دانلود
رمان

مست بی گناه

مست بی گناه

به قلم مهین عبدی

خلاصه:

۱۶ساله شده بودم. در شب جشن تولدی که قرار بود جشن بله برونم باشد و خاله برایم انگشتر نشان بیاورد اما تولدم شده بود و خانواده‌ی خاله نیامده بودند...

یاسین نیامده بود و من مانده بودم با دنیایی از ترس و اضطراب!

من مانده بودم با این حال که دیگر دختر قبلی خانه نبودم! اما یاسین برای محرم شدن‌مان نیامد...

نیامد که نیامد...

یاسین رفته بود...

@Vip Roman

هوالحق

مست‌بی‌گناه

مهین عبدی

هیچ نیمه ی گمشده‌ای وجود ندارد!

تنها چیزی که وجود دارد

تکه‌هایی از زمان است که

در آن‌ها، ما با کسی حال

خوشی داریم؛

حالا ممکن است سه دقیقه باشد،

دو روز، پنج سال یا همه‌ی عمر ...

آنتوان چخوف

VIP ROMAN @Vip Roman

#پست ۱

صـــدای نفس‌های افســـار گســـیخته‌ام در گوش‌هایم اکو می‌شد.

چـــه غلطی می‌کردم نمی‌دانم فقط دلم و عقلم را این دقایق دســـت کســـی داده بودم که از بچگی ما را برای هم می‌دانستند.

دستم روی نرده‌ی سرد زیر زمین خاله نشست.

آب دهانم را بزور پایین فرستادم و با صدای از تهِ چاه درآمده‌ام نالیدم:

-یاسین... من می‌ترسم! اگه... یکی... سر برسه؟

یاســـین اما پشـــت به من بود و ســـه پله پایین‌تر و در حال چرخاندن کلید داخل قفل. سر چرخاند.

-چرا انقدر می‌ترسی باده؟ همه الان دارن خواب صدتا پادشاه رو می‌بینن.

نگاهم دو دو می‌زد و روی در ورودی هال و خانه‌ی دو طبقه‌ی خاله در رفت‌وآمد بود.

امشب برای شام خانه خاله آمده بودیم و او و شوهرش هم به اصرار ما را نگه داشته بودند.

پنج‌شنبه شب بود و شوهرخاله یونس برای جمعه صبح وعده دو دست کله‌پاچه‌ی اصغر آقای سر کوچه‌شان را داده بود.

مدام دل‌دل می‌کردم برای برگشتن به طبقه‌ی دوم و خزیدن در رختخوابی که خاله شکوفه برایم پهن کرده بود.

برای منی که عروس خودش می‌دانست. از همان زمان دنیا آمدنم که ناف من را به نام یاسین بریده بودند گویی!

#پست۲

با صدای قیژی که شنیدم از ترس هینی کشیدم و دست روی دهانم گذاشتم. یاسین دوتا پله را یکی کرد و مچ دستم را گرفت.

-هیس دختر!

همان‌طور با مچ دستی که اسیر دستش شده بود مرا داخل زیرزمین کشید.

در را بست و دستم را رها کرد. تاریکی محض حکمفرمایی می‌کرد. نور گوشی‌اش را که هنگام باز کردن در روشن کرده بود داخل زیرزمین چرخاند.

زیرزمینی که خاله آن را مانند یک خانه همیشه تمیز نگاه می‌داشت.

هوا سرد نبود اما رعشه‌ی من از ترس بود... از اینکه من و یاسین را این وقت از نیمه شب داخل زیرزمین ببینند که اگر ببینند به حتم رسوایی بزرگی‌ست و آقاجانم هیچ‌وقت من را نخواهد بخشید.

نگاهم را معطوف یاسینی کردم که انگار از پشت قفسه‌ها بدنبال چیزی بود! کمی بعد بطری‌ای بیرون کشید و کنارم ایستاد.

-تو این حال و هوای دو نفره‌مون فقط همین کم بود که آوردمش.

بچگانه پرسیدم:

-این چیه یاسین؟ نوشابه‌ست؟

تاریکی زیر زمین و تیره بودن رنگ بطری من را به این حدس رسانده بود.

یاسین پوزخندی زد. احساس می‌کردم همان یاسین همیشگی نیست.

حتی بنظرم شبیه به یک مرد دله هم شده بود. سرش را بالا گرفت.

-نوشابه چیه دختر؟ یکم که ازش بخوری بعدش دلت بازم می‌خواد و تنت گر می‌گیره. ولی من الان نخورده مست تو شدم باده.

#پست۳

گونه‌هایم گلی شد و شرمگین و خجالت‌زده خودم را کمی کنار کشیدم.

هنوز هم بین آمدن و نیامدن به زیرزمین گیر کرده بودم که یاسین با صدای سوتی من را به این باور رساند که حرفش بعد از اینکه سفره‌ی شام را جمع کرده بودیم و در خلوتی آشپزخانه به من گفته بود را عملی کرده!

گفته بود:

-باده شـــب موقعی که همه خوابیدن بیا زیرزمین. من تو حیاط سوت می‌زنم و تو تا شنیدی بیا! معطل نکنی که دلخور می‌شم.

و منی که هاج و واج حرفش مانده بودم و حال هر دو داخل زیرزمین بودیم و از این نزدیکی و از این گرمای دست یاسین وهم داشتم..

در بطری را کـه بـاز کرد بوی نـامطبوع و تنـد الکلی شامه‌ام را پر کرد.

-این چیه یاســین؟ الکل برای چی آخه؟ چه بوی گندی هم داره.

یاسین دستم را گرفت و مجبور به نشستنم روی فرش کرد. حال واضـح‌تر دسـتو پاهایم می‌لرزید و یخ کرده بودم.

-جون یاسین یکم که بخوری خوشت می‌آد فقط نریزی بیرون ها!

#پست۴

@Vip Roman

کم‌کم مغزم بکار افتاد. یاســـین مشـــروب آورده بود؟ مشـــروب می‌خورد؟ می‌خواســـت من را هم، همگناهش کند؟

لکنت گرفته بودم...

-یا... یاسین... مشروب آوردی؟ اگه... اگه آقاجونم بو ببره؟ گناهه یاســـین... من... من لب نمی‌زنم. کلافه نچی کرد.

-ضـــــدحال نزن بـاده. وقتی من می‌خورم توام بـاید بخوری دیگه. یمدت دیگه که زن و شـــوهر شـــدیم و رفتیم زیر یه سقف چی؟ ها؟

لبم را تو کشیده و دست روی پیشانی‌ام کشیدم. قلبم خودش را بی‌محابا در سینه‌ام می‌کوبید.

-نه یاســـین... من لب نمی‌زنم... آقاجونم نمی‌بخشـــه منو.

"اَه"ی گفت و در بطری را از آن مایع پر کرد. تا به خودم بیایم من را تنگ و ســـخت در آغوشـــش گرفت. هر دو دســـتم را با یک دســـتش و با دســـت آزادش در بطری را برداشت.

-صدات در نیاده باده! اسمت هم معنی این لعنتیه اون وقت نمی‌خوای مزه‌ش رو بچشی؟

تقلا می‌کردم اما زور منه پانزده ساله کجا و او کجا!

تا دهان باز کردم مخالفت کنم، مایع را ته حلقم ریخت و من از طعم زهرماری‌اش عقی زدم. دستش را روی دهانم گذاشت.

-نفس نکش و قورتش بده!

#پست۵

بینی‌ام را فشرد و در بی‌نفسی دست و پایی زدم و سرآخر شد آنچه که نباید و من تمام آن زهرماری را قورت دادم.

اما اشک از گوشه‌ی چشمم چکه می‌کرد.

-دیدی راحت بود قربونت بشم. هم خودت و اذیت می‌کنی هم منو!

خوشحال بودم از آمدن‌مان اما اگر می‌دانستم یاسین قرار است با من چنین کند دل به دل آقاجانم داده و این دعوت را نمی‌پذیرفتم.

آقاجانم به دلش رضـــا نبود بیاییم، اصـــرار خاله و شوهرخاله‌ام بود و مامان که هیچ نمی‌گفت.

یاسین دستم را رها نکرد.

برای خودش هم ریخت و بی‌هوا سر کشید. سرش را بـه طرفین تکـان داد و دوبـاره در بطری را پر کرد و سمت دهان من گرفت.

-این یبارم...

این‌بار تقلایم بیشـــتر بود. جســـت و خیز می‌زدم در آغوش یاسینی که نه چندان هیکل بزرگی داشت.

گلویم می‌سوخت و معده‌ام هم.

-نه دیگه یاسـین... اصـلا توروخدا ولم کن برم... غلط کردم به حرفت گوش دادم...

-هیس بـاده! دیوونـه بـازی چرا در می‌آری؟ می‌دونی چند وقته منتظرم یه فرصـــت گیر بیاد و تنها باشـــیم؟ حالا زهارمار نکن جون یاسین.

#پست۶

گویی من را مســـخ می‌کرد با حرف‌هایش. با گرمای تنش و با نگاهی که حتی در تاریکی زیرزمین و تنها با سوی نور گوشی، می‌درخشید!

باز هم داخل دهانم سرازیر کرد و باز هم من عق زدم و با درماندگی و استیصال آن را قورت دادم.

دو-سه بار دیگر هم خام حرف‌های یاسین شدم و هنگامی به خودم آمدم که احساس می‌کردم تنم کوره‌ی آتش شده بود.

یاسین خودش اما بیشتر از من نوشیده بود آنقدری که گرمای تنم در مقابل تن او هیچ شده بود...

اما نه تنها شرب خمر کردیم بلکه عرش خدا را هم با گناه‌مان به لرزه درآوردیم!

یاسین دستش زیر لباسم می‌لغزید و لب‌های‌مان اما چفت شده بود.

نمی‌دانم چه شـــد. نمی‌دانم چطور خودم را باختم و زمانی به خودم آمدم که یاسین کمر شلوارش را باز می‌کرد و من گویی در آن وادی نبودم...

مست شده بودم.

مست شراب و مست بوسه‌های نمناک یاسین و حرکات ماهرانه‌اش با بدن ظریف و دست نخورده‌ام.

درکی از موقعیت کنونی‌ام نداشتم و پابه‌پای یاسین لذت می‌بردم از گناهی که لذتش دو چندان بود. رویم خیمه زد و مقابل لب‌هایم پچ زد:

-با ملایمت پیش می‌رم باده... اونقدر که لذت ببری. شراب من...

#پست۷

سرش را پایین آورد و لب‌هایم را شکار کرد.

تا بفهمم چه شده همه چیز در یک چشم برهم زدن تمام شد.

ناله‌های از دردم در دهان یاسین پیچید و من عروسی نکرده و عقد نکرده زن شدم.

آن هم توسط یاسینی که قرار بود تا چندماه دیگر رسما و شرعا محرم هم شویم اما مستی کار دست هر دوی‌مان داد و هر چند منه خام که اسیر افکار پلید یاسین شدم و دخترانگی‌ام را به باد دادم...

چه می‌دانستم روزی تقاص این ندانم کاری‌ها را سخت خواهم داد...

کمی بعد از درد ناله کرده و همچو طفلی در خودم می‌پیچیدم.

یاسین لباس زیر خونی‌ام را داخل مشمایی انداخته و آن را گره کرده داخل جیب شلوارش گذاشت و سعی می‌کرد من را با هیس گفتن آرام کند.

منی که چندین احساس مختلف را تجربه کرده بودم و یک‌شبِ بزرگ‌تر شدم و خودم را دیگر پانزده ساله نمی‌دیدم!

با کمکش نیم‌خیز شدم.

یاسین هم خودش ترسیده بود و مدام نگاهش در زیرزمین را نشانه می‌رفت و هرازگاهی دستش ماساژ وار پشت کمرم می‌نشست.

دهانش همچنان بوی گند می‌داد وقتی کنار گوشم گفت:

#پست۸

@Vip Roman

-پاشـــو باده... پاشـــو باید بریم تا بیدار نشـــدن. اگه بفهمن جفت‌مون تو جامون نیستیم گندش در می‌آد.

نمی‌دانم از هول و ولای فهمیدن آقاجانم بود یا چه اما دیگر دردم مهم نبود بلند شدم.

کمرم تیر می‌کشـــید آنقدری که فشـــار تحمل کرده و کمرم روی زمین تکان‌تکان خورده بود.

یاسین هم بلند شده و هر دو سمت در زیرزمین رفتیم. هوا هنوز تـاریـک بود و من در کنـار ترس و دردم، عجیب هم خوابم می‌آمد.

طوری که دلم می‌خواست ساعت‌ها بخوابم!

یاســـین در را آرام باز کرد اما باز هم صـــدای قیژش درآمد. سر برگرداند و گفت:

-من می‌رم دسـتشـویی تو حیاط، توام برو دسـتشـویی همون طبقه دوم و خودتو خوب بشـور. بعدشـم بگیر بخواب، صبحونه خوردنی خودم حواسم بهت هست که درست و درمون بخوری و ضعف نکنی.

فقط ســـری تکان دادم. کودکی شـــده بودم که هر چه بزرگترش به او امر می‌کرد سر تکان می‌دادم!

شاید اگر کمی عقل نارسم زودتر بزرگ شده بود و یا مادرم از این جریانات من را باخبر کرده بود این چنین خود و زندگی‌ام را دستخوش تغییرات و اتفاقات ناگوار آینده نمی‌کردم!

اما هیچ نمی‌دانستم و در این ندانستن‌ها در گردابی از حماقت‌ها اسیر شدم.

#پست۹

کمی بعد نفس‌زنان راهی طبقه دوم شدم.

زیر دلم بشـــدت تیر می‌کشـــید و کمرم گویی در حال نصف شدن بود.

روی انگشـت‌های پاهایم قدم برمی‌داشـتم و نفس‌هایم از پسِ سینه‌ام سخت بیرون می‌آمد.

در هال باز بود و خیالم آسوده از اینکه مجبور به بالا و پایین کردن دستگیره‌ی در نبودم.

سلانه‌سلانه در تاریک و روشن فضای خانه که فقط با یک چراغ خواب کوچک فانوس شـــکل متصـــل به پریز روشن بود خودم را به دستشویی رساندم.

داخل پذیرایی مامان و خاله خوابیده بودند و داخل اتاق‌خواب هم خاله جای من و دو دختر کوچک‌تر از یاسین را پهن کرده بود. یلدا و یاسمین.

پسر بزرگ خاله هم یوسف که ازدواج کرده و در خانه‌ی خودش بود.

زمان شستن خودم سوزش وحشتناکی را متحمل شدم اما از ترس دهان بستم و دندان روی دندان سابیدم.

کارم که تمام شد دست‌هایم را شسته و خودم را به رخت‌خوابم رساندم.

زیر پتو خزیدم و پاهایم را جمع کردم. رخت‌خواب گرمم حالا سرد شده بود و علاوه براین لرزش خودم هم اضافه شده بود.

نمی‌دانم فشارم افتاده بود یا هوا سرد بود اما طوری دندان‌هایم برهم اصابت می‌کردند که نمی‌توانستم مانع لرزش‌شان شوم.

#پست۱۰

@Vip Roman

سرم را زیر پتو برده و پتو را بیشتر دور خودم پیچیدم.

از ترس و از لرز نفهمیدم چه زمانی چشمانم گرم خواب شدند اما درد معده‌ام و سوزشش را احساس می‌کردم. حتی بوی بد دهانم را هم.

داغ بودم که نفهمیدم چه شد و چه غلطی کردم. که اگر داغ و ساده نبودم، که اگر خام و بچه نبودم یاسین و حرف‌هایش را به هیچ می‌پنداشتم و از خودم در برابر کار شیطان صفتانه‌ی او دفاع می‌کردم.

اما تمام ذهنم پر شده بود از یاسین.

از اینکه بی‌چون و چرا به نام من است و از این‌که چند ماه دیگر ما را به نام هم می‌خواندند اما بی‌طاقتی یاسین کار دست هردوی‌مان داد.

هیچ‌وقت رسم و رسومات‌مان را قبول نداشتم اما با همین‌ها بزرگ شده بودم و نمو پیدا کرده بودم.

من تا چشم باز کردم مدام می‌شنیدم که می‌گفتند باده نامزد آینده‌ی یاسین است و من تمام ذهنم خاطرات مشترکی با او می‌ساخت.

گاه گاهی یاسین وقتی در موقعیتی هر چند کوتاه تنها می‌شدیم دستانم را می‌بوسید و یا روی گونه‌ام بوسه‌ای می‌کاشت اما کار آخری‌مان...

من را مست کرده بود.

منی که مدام به او گفتم نکند و او با زور منه بی‌گناه را مست کرد...

منی که مستِ بی‌گناه شده بودم!

#پست ۱۱

صبح با حرکات دستی که روی صورتم احساس می‌کردم، چشمانم را گشودم.

یاسمین بود که ریزریز می‌خندید و با دیدن چشمان بازم خودش را عقب کشید.

-اغور بخیر عروس خانم. عروسم عروسای قدیم زودتر از فک و فامیل شوهر بیدار می‌شدن.

خمیازه‌ای کشیده و دست مقابل دهانم گرفتم. یاسمین دو سال از من بزرگتر بود.

با حس بوی بد دهانم دســـتم را بیشـــتر مقابل دهانم گرفتم. انگاری فراموش کرده بودم نیمه‌ی شـــب چه غلطی کرده‌ام که حال با یادآوری‌اش دســـت و پایم یخ کرد.

چشمانم گشاد شدند و به ضرب روی تشک نیم‌خیز شدم.

یاسمین خنده‌اش قطع شد.

-وا چرا همچین بیدار شدی سکته کردم.

دست از مقابل دهانم برداشتم.

زیر دلم درد گرفته بود و هراس داشـــتم از اینکه نکند کسی بویی برده و من بی‌آبرو شوم؟

لبخند کج و معوجی زدم و بلند شدم.

-سل... سلام. ببخشید...

یاسمین هم بلند شد. با چشمانی ریز شده نگاهم کرد.

-خوبی باده؟

خوب نبودم. وحشت دمار از روزگارم درآورده بود.

-آره... آره... خوبم... چطور... چطور... مگه؟

نگاهم گریزان بود از چشمانش.

#پست۱۲

خم شده و گوشه‌ای از پتو را گرفته و خودم را مشغول تا زدنش کردم.

-فکر کنم بجای خودم تو ترســـیدی. آخه رنگت پریده انگاری.

نگـاهم هر جـایی می‌رفـت و برمی‌گشـــــت. کـاش برمی‌گشتیم خانه.

اینجا ماندن من را آخر سر قبض روح می‌کند!

-نه... نه! فقط از خواب پریدم همین.

ســعی می‌کردم خودم را جمع‌وجور کنم اما فقط ســعی بود و خودم هم می‌دانســـتم چندان در این کار موفق نیستم.

یاسمین خودش را جلو کشید و پتو را از دستم گرفت.

-تو برو دســـت و روت رو بشـــور خودم اینارو جمع می‌کنم. بعدشـم بریم پایین ناشـتایی بخوریم. همه جمع شدن فقط من و تو موندیم ها، دست بجنبون.

آب دهانم را قورت دادم. نکند زیاد خوابیده بودم؟

واگویه‌ام را روی زبان آوردم.

-زیاد خوابیدم آره؟ ساعت چنده... مگه؟

پتو را تا زده بود.

-سـاعت هشـت شـده. بابام کله پاچه رو گرفته، خاله و مامان گفتن بیام بیدارت کنم.

لب تو کشـیدم. خاک بر سـرم شـده بود. مامان دیشـبی گفته بود که حواست باشد زیاد نخوابی و خاله‌ات فکر نکند تنبلی! حالا من زیاد خوابیده بودم آن هم بخاطر دیشب.

دست و پا می‌زدم انگاری.

-من می‌رم دست و رومو بشورم... الان می‌آم.

یاسـمین سـری تکان داد و من خودم را به دسـتشـویی رساندم.

#پست۱۳

صـــورتم را شـــســـتم و چندباری دهانم را. نمی‌دانم وســـواس پیدا کرده بودم یا بوی بد دهانم قصـــد رفتن نداشت.

بوی گند شـــرابی که یاســـین با زور به من خورانده بود!

هنوز هم دیشب برایم در هاله‌ای از ناباوری‌ست و این بین از رسوا شدنم بیش از همه چیز واهمه داشتم.

با حوله آب دســت و رویم را گرفته و بیرون زدم. زیر شکمم گر گرفته بود و من فقط آبروداری می‌کردم.

می‌ترسیدم از عیان شدنش و زیر و بم شدن زندگی‌ام.

اصلا کاش این چند ماه هم به پایان می‌رسید و یایسین به خواستگاری‌ام می‌آمد و تمام می‌شد این ترسی که گوشت تنم را آب می‌کند!

کمی بعد همراه یاسمین به طبقه‌ی پایین رفتیم.

همهمه زیاد بود. دو برادر کوچک‌تر از خودم، بهرام و بهزاد باز هم سر به سر یلدا گذاشته بودند به گمانم.

یلدا که فقط یک‌سال از من کوچک‌تر بود.

داخل آشپزخانه رفتیم خاله شکوه و مامان شکوفه در حال آماده کردن بساط صبحانه بودند.

-سلام.

گفتم و خاله شکوفه و مامان سر بالا گرفتند.

خاله به رویم لبخند زد و مامان با چپ‌چپی نگاه کردن جوابم را دادند.

خاله شکوفه به یاسمین گفت:

-بردار ببر سفره‌رو، آقات دوباره صدا زده پس کو این سفره.

یاسمین از روی کانتر سفره را برداشت. مامان کاسه‌ای که طرح گل‌سرخ داشت درون مجمع گذاشت و تیز نگاهم کرد.

-توام بیا مابقی وسایل رو ببر بچین.

فقط سری تکان دادم. مامان از دستم دلخور بود آن هم بابت دیر بیدار شدنم اما چه کنم که یاسین خواب و بیداری‌ام را ربوده بود!

#پست۱۴

مجمع کوچک‌تر را که داخلش لیوان‌های چای، قاشـــق و نمک‌دان بود را برداشته و راهی پذیرایی شدم.

با این‌که چندان ســـــنگین نبود اما کمرم درد گرفته و زیر شکمم گُر گرفته بود.

یحتمل ناچار شـده بودم به متحمل شـدن درد و اخم به ابرو نیاوردن.

خودم کرده بودم که هزاران بار به اشـتباه خودم لعنت می‌فرستادم.

حالا مانده بودم چطور مقابل اعضـــای خانواده‌های‌مان عادی رفتار کنم آن هم با دیدن یاسین.

از هال گذشتم و وارد پذیرایی شدم. یاسمین سفره را پهن کرده و آقاجانم به همراه شـوهرخاله یونس بالای سفره نشسـته بودند و یلدا، بهرام و بهزاد هم در یک طرف سفره. خبری از یاسین نبود!

ســـــلامی گفتم کـه جوابم را بـه گرمی دادنـد و من بـا قراردادن مجمع کنار سفره نامحسوس نفس آسوده‌ای کشیدم!

قصـــد بلند شـــدن داشـــتم که با صـــدای خاله فقط به چرخاندن سرم بسنده کردم.

-بشـین دورت بگردم. بلند نشـو از سـر سـفره چیزی نمونده دیگه.

نگاهم با آمدن خاله و نشستنش کنار سفره کش آمد و راحت‌تر نشستم.

قابلمه‌ی در دستش را هم کنارش گذاشت و مامان هم با مجمع بزرگتری کنار خاله نشست و مجمع را داخل سفره گذاشت.

یاسمین هم کنار من جاگیر شد. خاله سر بالا گرفت و لبخندی زد.

-بیا یاســـین مادر زحمت این کاســـه‌های کله‌پاچه رو بکش.

نای اینکه برگردم و نگاه به یاسین بیندازم نداشتم!

قلبم صدای گومب‌گومب تپیدنش در گوش‌هایم می‌پیچید و هراس داشتم از اینکه نکند کسی غیر از خودم این صدای ناآرام را بشنود!

#پست۱۵

یاسین یک‌به‌یک کاسه‌ها را از خاله گرفته و مقابل هر نفر می‌گذاشت.

به من که رسید با تعلل بیشتری کاسه را مقابلم قرار داد و در غفلت دیگران نسبت به ما در گوشم پچ زد:

-بخور جون بگیری شراب من!

گفت و کناری رفت و ندید منه بی‌نوا چطور با حرفش یک دور که نه، چندین باری دلم زیر و رو شد.

حرف‌هایی که منه پانزده ساله را تا اوج می‌برد و برای خودم رویا می‌بافتم از جنس دوست داشتن!

خودش هم کنار آقاجانم نشست و خاله برایش کاسه‌ای پر کرد و بدستش داد.

سر پایین گرفته و موقر شروع به خوردن کردم. مامان همیشه می‌گفت رفتنی خانه‌ی خاله با عجله غذا نخورم.

هورت نکشم و زیاد برای خودم غذا نکشم. در مقابل تعارفات تشکری کنم و به همان مقدار غذای کمی که برای خودم کشیدم بسنده کنم.

حتی اگر ظرفم را مجدد پر کردند به اندازه چند قاشـق از آن را جدا کرده و به نشـــانه احترام همان مقدار را خورده و مابقی را دست نخورده باقی بگذارم.

مامان تمام این‌ها را یادم داده بود اما هیچ‌وقت نگفت مراقب خودت و دخترانگی‌ات باش و بلد باش نه نگفتن را!

که اگر بلد بودم حالا این چنین عذاب وجدان کار حماقت بار دیشب را نداشتم!

که سفت و سخت مقابل خواسته‌ی باسین می‌ایستادم و به او وعده‌ی عروسی‌مان را می‌دادم.

همان هنگام که محرم هم می‌شدیم نه مثل حالا که فقط اسم‌مان روی هم گذاشته شده و برای همیم نه شرعا و عرفا!

#پست۱۶

@Vip Roman

دمی گرفتم و سخت بود خوردن آن هم زیر نگاه سنگین یاسین!

حتم داشتم او هم هراس دارد از اینکه من بچگی کرده و حرکتی انجام داده و یا حرفی بزنم که کار دیشب‌مان را لو بدهم اما من ذهنم آنقدر از این اشتباه پر شده بود که فقط به فکر آینده‌ای بودم که نمی‌دانم چه خواب‌هایی برایم دیده!

از واکنش آقاجانم واهمه داشتم و از زخم زبان‌های مامان. وای که اگر کسی از این ماجرا بویی می‌برد دیگر توان سر بالا گرفتن نداشتم.

هر قدر هم کاش و اگر می‌گفتم و نادم می‌بودم باز هم بی ثمر بود وقتی کار از کار گذشته بود...

نفهمیدم چطور چند لقمه خوردم اما ســـنگ شـــدن هر لقمه را در گلویم احساس می‌کردم.

کاســـــه را کناری زده و قلپی از چایی تلخی که خاله آن‌ها را از اســـــتکان‌ها پر کرده و کنار دســـــت اهالی سفره گذاشته بود نوشیدم.

ســـــرم پایین بود و اســـــتکان کمر باریک چایی میان دستم.

-اِ وا... بـاده جـان، عروس قشـــــنگم چرا نمی‌خوری خاله؟

قلبم باز هم شروع به تند تپیدن کرد.

با تانی نگاه بالا کشیدم و سعی کردم لبخند سروسنگینی بزنم اما نمی‌دانم تا چه اندازه موفق بودم.

-ممنونم خاله خوردم سیر شدم. دست‌تون درد نکنه.

سر چرخاندم و آقایونس شوهرخاله‌ام را مخاطب گرفتم.

-ممنونم عمو دست‌تون درد نکنه سفره‌تون پر برکت.

#پست۱۷

VIP exchange group
VIP ROMAN
@Vip Roman

گفتم و نگاهم به چهره‌ی آقاجانم و مامان افتاد. هر دو چهره‌شان رنگی از رضایت بخود گرفته بود. رفتارم را درست انجام داده بودم.

اما اگر از دیشب چیزی می‌فهمیدند باز هم این‌طور نگاهم می‌کردند؟

اگر آقاجانم می‌فهمید به زور و ضرب یاسین از آن زهرماری‌ها نوشیده بودم و شکمم را پر از نجسی کرده بودم چه می‌کرد؟

من را به خانه راه می‌داد؟

اصلا نماز خواندنم را چه می‌کردم؟ چه بهانه‌ای برایش جور می‌کردم؟

یاد دارم آقاجانم می‌گفت کسی که مست می‌کند و می‌نوشد تا چهل روز نمازخواندن و مسجد رفتن بر او حرام است.

حالا من باید چه می‌کردم؟ از این اشتباه به چه کسی می‌گفتم که به هر کس می‌گفتم بی‌فایده بود...

باید صبر می‌کردم تا یاسین خودش بفکر باشد و باز هم باید صبور می‌بودم تا خاله و خانواده‌اش برای خواستگاری بیایند.

اگر به خاله‌ام بود که دو-سه سال پیش برای خواستگاری‌ام می‌آمد اما آقاجانم گفت باده کم سن است و باید حداقل شانزده ساله شود.

حالا چند ماه بیشتر به شانزده سالگی‌ام نمانده بود و من این‌طور خودم را باختم!

آقایونس در مقابل تشکرم لبخندی دندان‌نما زد.

-نوش جونت بابا جان.

اما خاله گفت:

-خوشت نیومد خاله؟ می‌خوای یاسین و بفرستم پی خرید حلیم؟ یا کره مربایی، نون پنیری؟

#پست۱۸

ملتهب شدن صورتم اذیتم می‌کرد. نیم‌نگاهی سمت یاسین انداختم.

با طمانینه کله‌پاچه‌اش را می‌خورد اما مشخص بود حواسش پی من و حرف‌های مادرش است.

-نه خاله. دیگه میل ندارم دســـتتون درد نکنه. زیاد خوردم.

اما خاله ول کن نبود انگاری!

-دورت بگردم خوشت نیومد ها؟ خجالت نکش قشنگم بگو.

چقدر دلم فرار از این موقعیت را می‌خواســـت. کاش خاله بیخیال منی می‌شد که در حال آب شدن بودم.

-نه خاله خیلی هم دوست دارم. الان زیاد خوردم دیگه میل ندارم.

خاله چادر گل‌دارش را مثل مامان به کمر بسته بود. بعد از حرفم کمی خیره نگاهم کرد و سرآخر فقط سری تکان داد.

با این حال مشخص بود که از کم خوردنم ناراحت شده.

-شکوه جان باده به اندازه‌ش خورد. خونه هم همین‌طوریه کلا بچه‌م کم غذاست.

این را مامان گفت و قاشقی از محتوای کاسه‌اش پر کرد.

خاله شکوفه تکه نان سنگکی که در دستش بود را به آب کله‌پاچه زد و گوشه‌ی لپش جای داد.

-همینه که عروسم ضعیف مونده دیگه. انقدر که کم غذا می‌خوره. وگرنه ماشالا باشه تو و آقا شکور که خونه‌تون کم و کسری نداره.

#پست۱۹

کمی بعد بساط صبحانه جمع شد.

همراه با یاسمین ظرف‌های کثیف شده را شستیم. با دستمالی پاک کرده و بعد آن هم داخل کابینت‌ها چیدیم.

مامان و خاله مانند هر بار بحث‌شان گل انداخته و با پچ‌پچ کردن حرف از خواستگاری آمدن و مراسم عقد و عروسی را راه انداخته بودند.

حواسم ظاهرا پی جمع و جور کردن آشپزخانه بود اما حقیقت امر این بود که اتفاق دیشب در حال خفه کردنم بود و من دربه‌در بدنبال راهی برای آرام کردن عذاب وجدانم بودم اما کدام راه؟

مگر درمانی هم داشت این درد بی درمان من؟

از طرفی باید حمام می‌رفتم و تمام این‌ها آواری روی سرم شده بود.

-باده زحمت یه سینی چای رو می‌کشی؟

این را یاسمین گفته و با جارودستی‌ای که در دست داشت سمت پذیرایی می‌رفت.

-آره الان.

سری تکان داد و از آشپزخانه بیرون زد.

استکان‌ها را داخل سینی چیدم که صدای خاله من را مجبور به چرخاندن تنه‌ام کرد.

-باده خاله دورت بگرده تو نمی‌خواد چایی بریزی. یه توک پا بیا برو طبقه بالا یاسین کارت داره. بچه‌م نیم ساعت پیش بهم گفته بود یادم رفت.

#پست ۲۰

چشمانم گرد شد.

نه از بهت و تعجب. از ترس! من حتی نمی‌خواستم به اندازه یک دقیقه دیگر هم با یاسین تنها باشم.

هراس داشتم باز هم از من درخواست نامعقولی داشته باشد اما از طرفی هم باید از او می‌خواستم فکری به حال و روزم کند این موضوع چیزی نبود که بتوان مخفی نگاهش داشت.

با هزاررنگ شدن چهره‌ام و سکوتم خاله لبخندی زد.

-خجالت نکش خاله قربونت بشــه، نامزدته دیگه. یکم که بگذره و توام شونزده ساله‌ت بشه و یاسینم کار و بارش بگیره این نومزدی شما هم سر می‌گیره.

نگاهم به مامان افتاد. نامحسوس سری تکان داد.

خاله شکوه هم سر چرخاند و به مامان نگاه انداخت.

-بچه‌م یاســین دیگه بی طاقت شــده. کاش آقا شــکور رضـــایت می‌داد حداقل بین‌شـــون یه محرمیت خونده می‌شد که حداقل برای حرف زدن دیگه راحت بودن.

مامان آهی کشید. زانویش را خم کرد.

-میگی چه کنم خواهر؟ حرف از صیغه که می‌شه قاتی می‌کنه. انقدر که بدش می‌آد.

#پست۲۱

خاله با پر روســـری‌اش عرق روی پیشـــانی‌اش را گرفت.

-چی بگم والا.

نگاهش را مجدد به من گره زد.

گمان می‌کرد رنگ به رنگ شـــدنم از شـــرم و خجالت اســـت دیگر نمی‌دانســـت یاســـین دیشـــب پرده‌ی شـــرم بین‌مان را دریده بود...

-برو دیگه باده جان.

با طمانینه سری تکان دادم.

دســتی به روســری‌ام کشــیده و از آشــپزخانه و بعد آن هم از خانه بیرون زده و راهی طبقه‌ی دوم شدم. دل‌دل می‌کردم برای حرف زدن بـا یـاســـین و گیر آوردن موقعیتی.

حالا نصیبم شده بود و من فقط بدنبال گفتن حرفی بودم که همچو خوره در حال نابود کردن ذهنم بود! در خانه باز بود.

داخل شدم و همان ابتدا چشمانم یاسین را شکار کرد. یاسینی که دراز کشیده و زیر سرش متکایی گذاشته بود و ساعد یک دستش را هم روی چشمانش.

نور آفتاب کمی داخل پذیرایی پهن شده بود...

لبی گزیدم و با پاهایی که می‌لرزید سمت یاسین رفته و بالاسرش نشستم.

انگشتان هر دو دستم را روی سارافونم درهم گره زدم.

گلویم را با بزاق دهانم تر کرده و یاسین را به نام خواندم. یاسینی که دومین فرزند خاله بود و منی که فرزند اول بودم.

VIP exchange group
@Vip Roman

یاسینی که هشت سالی از من بزرگتر بود و در پی جور کردن کاری در شرکتی هواپیمایی بود.

-یاسین؟

#پست۲۲

خواب بود که واکنشی در مقابل صدا زدنم نداشت.

جرات بخرج داده و انگشتم را روی دستش کشیدم.

بسرعت دستش را از روی چشمانش برداشت و با حالتی منگ اطرافش را نگاه کرده و سرآخر به منی رسید که بالاسرش روی دو زانو نشسته بودم.

-باده؟

لب تو کشیدم و یاسین فورا نیم‌خیز شده و تنه سمت من چرخاند.

-چقدر دیر کردی.

انگشـــتانم لـه و لوردیده شـــده بودند آنقدری که مچاله‌شان می‌کردم!

-کار داشتم و خاله هم یادش رفته بود بگه.

قبل از اینکه مجال حرف دیگری به یاســـین بدهم با عجز و لابه نالیدم:

-یاســین من می‌ترســم. اگه یکی بفهمه؟ چه خاکی تو ســرم بریزم؟ آقاجونم! آقاجونم من و می‌کشــه! تو رو خدا کاری کن. اصلا بیا و به همه بگو می‌خوای زودتر بیای خواستگاریم... یاسین بخدا من می‌ترسم...

کودکانه التماســش را می‌کردم و با بغض حرف‌هایم را هجی می‌کردم.

یاسین اما نچی کرد.

#پست۲۳

-دو دقیقه زبون به دندون بگیر باده! مگه الکیه آخه؟ نشنفتی مگه آقات چی گفت ها؟ چند سری آقا و مامانم گفتن بیـایم و آقـات گفـت نـه و فعلا بـاده کوچیکـه و

یاســین کار و بارش رو هواســت؟ من باید تکلیفم تو اون شرکت مشخص بشه یا نه؟ توام که هنوز شونزده ساله‌ت نشده. پس باید صبر کنیم این چند ماه‌و.

اما من چطور تحمل می‌کردم؟

اصلا اگر پیشامدی اتفاق می‌افتاد؟

اگر... هزاران اگری که طاقت ابرازم به یاسین نبود...

دســت و پا می‌زدم برای رهایی از منجلابی که در یک آن و با وسوسه شیطان اسیرش شده بودم.

کاش یاسین می‌فهمید چه چیزی را از من گرفته.

-اما یاسین اگه کسی بفهمه؟

یاسین سگرمه‌هایش را درهم کرد که چند چین روی پیشانی‌اش افتاد.

موهای پریشان بورش را کلافه دستی کشید و با صدایی که سعی می‌کرد بالاتر نرود غرید:

-کی می‌خواد بفهمه باده؟ کدوم بیشرفی مگه می‌خواد بهت دست بزنه ها؟ چرا انقدر بچگونه فکر می‌کنی آخه؟

بچه بودم که اگر نبودم خام حرف‌های یاسین نمی‌شدم.

#پست۲۴

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

وا رفته چشـمانم پر شـد و یاسـین که احوال خرابم را دید با کمی نرمی و ملایمت گفت:

-از چی می‌ترسی آخه باده؟ این چند وقتم زود می‌گذره و تموم می‌شه!

کاش به همین سادگی‌ها بود.

عذاب وجدانم بود که در حال شـــرحه‌شـــرحه کردن جوارح درونی‌ام بود.

-اشـتباه کردم یاسین به حرفت گوش دادم. کاش اصـلا نمی‌اومدم دیشـــبی پیشـــت. هم مجبورم کردی از اون زهرماری بخورم هم مجبورم کردی...

اما یاسین سوای این‌ها فکر می‌کرد. طوری که مات می‌ماندم اصلا یاسین خدا را قبول دارد؟ شرع و عرف را چی؟

اصلا آبرو و عزت سرش می‌شود؟ در این مدتی که با یاسین حرف می‌زدیم فقط محدود به رفت و آمد خانوادگی‌مان بود و مانند حالی که خاله می‌گفت در خلوتی به اندازه یک ربعی با هم صحبت کنید اما تمام صحبت من و یاسین محدود شده بود به مزه پرانی و حرف از هر جایی به غیر از خودمان.

من و یاسین صرفا اسیر خواسته‌ی خانواده‌های‌مان شده بودیم تا خودمان و حالا این مصیبت پشت پا زده بود به آشنایی من از یاسین وقتی دیگر حتی برایم مهم نبود و فقط می‌خواستم این بی‌آبرویی طوری جمع شود!

هر چند نمی‌دانم در فکر یاســـین چه می‌گذرد که حالا انقدر خونسرد است! حتی نمی‌دانم کار دیشب یاسین را چه بنامم؟

-انقدر مثل اُمُلا رفتار نکن باده! تو خودتم خواســـتی، نخواستی؟

#پست۲۵

قطره اشــکی درشــت روی گونه‌ام غلت خورد و جایی نزدیک به چانه‌ام ایستاد. خودم نخواسته بودم.

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

-معلومه که خودم نخواســـتم... تو مجبورم کردی از اون کوفتی بخورم یاســـین... تو مگه دســـتامو نگه نداشتی ها؟

آب بینی بالا کشیدم.

-اصـــلا تو چرا از اونا می‌خوری ها؟ مگه نمی‌دونی گناهه؟ منم تو گناه انداختی یاسین. اگه آقام بفهمه...

نگذاشت مابقی حرفم را ادا کنم.

با حرص از جایش بلند شد.

@Vip Roman

-بس کن همه‌ش آقام آقام راه انداختی! برو یکم بیرون و ببین دخترا پســرا چطور با هم رفیقن اون وقت منی که قراره بیام خواستگاریت رو این طوری می‌چزونی.

ناباور نگاهش می‌کردم. از من چه انتظاری داشـــت؟ مگر خانواده‌مان را نمی‌شناخت؟

مگر با اخلاق و خصوصیت‌مان آشنا نبود؟ خانواده‌ی ســنتی‌مان را با چه نوع رفتارهایی مقایســه می‌کرد؟ مگر اصلا شدنی بود؟

-یاســین می‌فهمی چی می‌گی؟ انتظار داری مثل آدمایی رفتار کنم که اصــلا تو خوابمم نمی‌آن؟ تو کدوم فک و فامیلمون از این رفتارا داریم؟

#پست۲۶

@Vip Roman

دســـتش را در هوا تکانی داد و برو بابایی گفت. بلند شدم نمی‌توانستم بیشتر از این اینجا بمانم.

مامان یا یاسـمین را پی‌ام می‌فرسـتاد یا یکی دیگر از بچه‌ها را.

با این حال انتظار نداشـتم حرف‌هایم با یاسـین به اینجا ختم شود.

من در دو راهی بمانم و مقصــر هم شــوم و یاســین برایش مهم نباشد و خودش را با چند ماه دیگر خوش کند.

-من می‌رم یاســـین اما بخدا اگه کســـی بفهمه می‌گم همه‌ش تقصیر توئه.

خیره نگاهم می‌کرد که از مقابل چشمانش دور شده و از خانه بیرون زدم.

دلم را خوش کرده بودم به همان حرفش که دیشبی گفته بود چندماه دیگر زن و شوهر می‌شویم و کار پر از گناه دیشب‌مان را عادی جلوه داده بود.

سعی می‌کردم دلم را با همین حرف آرام نگه دارم. که کاری جزء این از عهده‌ام برنمی‌آمد!

از پله‌ها سرازیر شدم و مستقیم به آشپزخانه رفتم مامان و خاله همچنان در حال صحبت بودند که مامان با دیدنم گفت:

-باده لباسات رو بپوش باید بریم خونه شبی مهمون داریم.

@Vip Roman

ابرویی بالا انداخته و چشمی گفتم. قبل از خارج شدنم از آشپزخانه خاله گفت:

-شـــکوفه حالا چه عجله‌ایه؟ ناهار دور هم یه چی می‌خوریم خب. مهمونتم که غریبه نیست.

مامان چادر گل‌دارش را روی سرش مرتب کرد.

-نه شـــکوه دیدی که شـــکور گفت زود آماده شـــیم. خواهرشوآرم سه هفته‌ای می‌شه نیومده خونمون برم ببینم واسه شام چی آماده می‌کنم.

خاله باشه‌ای گفت و مامان هم از جا بلند شد.

خودم را به اتاق خواب خاله رسانده و از خدا خواسته و برای گریز از این خانه مانتوام را تن زدم.

#پست۲۷

حی و حاضـــر از اتاق بیرون زده و چادرم را جلوتر کشیدم.

خاله با حظی وافر نگاهم می‌کرد. خبری از یاسین نبود اما!

-کاش برای ناهار می‌موندین آقا شکور.

آقاجان سری خم کرد در مقابل حرف خاله.

-به اندازه کافی زحمت دادیم آبجی خانم.

کمی بعد در حیاط بودیم و منی که بالاخره یاسین را دیدم. صورت درهمش نشان از وجود دلخوری‌اش داشت هنوز.

با آقاجان و مامان دست داد و به من که رسید تنها گفت:

-خداحافظ دخترخاله.

روی لب چیزی شبیه به خدانگهدار طرح زده و بعد از تعارفات بسیار که از همان خانه کش آمده بود بالاخره سوار ماشین شدیم.

اما نوعی ترس و وهم از آن زیرزمین خاله در دلم نهادینه شده بود که هر زمان با دیدنش بیاد دیشب نحس بی‌افتم و تکرار خاطراتی را مرور کنم که هیچ چیزی به جزء بدبختی را برایم حاصل نکرد!

آقاجان با سرعت اطمینانه می‌راند و مامان که پرسید:

-می‌گم کاشـــکی حالا که آبجی عزیزه می‌آد می‌گفتیم زینب هم بیاد دورهم باشیم.

پس عمه عزیزه قرار بود بیایید. عمه‌ی بزرگم که یک پسر طلبه به اسم رسول داشت و دو دختر به اسم حسنا و زهرا.

عمه‌ی کوچکم زینب هم یک دختر به اسم گلرخ داشت و دو پسر به اسم‌های صادق و محسن.

#پست۲۸

VIP ROMAN exchange group
@Vip Roman

اگر عمه زینب هم می‌آمد به حتم خانه پر از هیاهو می‌شد و منی که هیچ در موقعیتی نبودم که بتوانم حضور چنین جمعیتی را هر چند برای سه-چهار ساعت تحمل کنم!

دلم فقط حمام خانه را می‌خواست و دوش آب‌گرم و یک خواب عمیق تا بلکه کمی ذهن آشفته‌ام را سروسامانی دهم هر چند بعید می‌دانم بتوانم موفق شوم!

کار غلطی که من کرده بودم آنقدری بزرگ بود که نشود فراموشش کرد!

در حالی که گویی یاسین چندان برایش مهم نبود و حال سردرگم من هم او را به فکر نینداخته بود و من نمی‌خواستم اما مدام فکرم گریزی می‌زد به این حرف که فقط یاسین قصد استفاده از من را داشت و بس!

حرفی که مو به تنم سیخ می‌کرد و حتی نمی‌خواستم بیشتر از این به آن فکر کرده و پروبال بدهم.

-اگه خودت اذیت نمی‌شی زنگ می‌زنم.

این حرف را آقاجان به مامان گفته و من را از اوهام بیرون کشیده بود.

نشنیده هم می‌دانستم مامان موافق است.

مامان همیشه دلش با فامیل بود و عاشق رفت و آمد! و منی که گاهی علاقه‌مند این دورهمی‌ها بودم و گاهی هم همچو حال بدنبال راه فراری!

نگاهم را از پشـــت پنجره به بیرون دوختم. بهرام و بهزاد ســـروکله هم می‌کوبیدند و تحمل این دقایق را برایم دشوارتر می‌کردند!

تردیدی نداشـــتم عمه عزیزه هم دلش پر از حرف بود و چه کســـی بهتر از مامان برای حرف زدن. یکی آن می‌گفت و چندتا این یکی و منی که این وســـط باید اوامر ریز و درشت مامان را انجام می‌دادم.

#پست۲۹

در بین راه مامان هرچه برای مهمانی شـــب احتیاج داشـــت همراه آقاجان خرید و آقاجان هم به عمه زینب خبر داده و او را برای شب دعوت گرفت. با صندوق عقبی که پر از خرید شده بود مابقی مسیر را هم طی کرده و به خانه رسیدیم.

از همان زمان رسیدن‌مان مامان شروع به کار کرد. برای ناهار شش‌تایی تخم‌مرغ نیمرو کرد و منی که گوجه، خیارشور و پیازی برای کنار نیمرو خوردن خورد کردم.

عجله داشتم فقط برای حمام رفتن و شستن خودم! احساس می‌کردم تمام بدنم کثیف شده و احتیاج به یک دوش آب گرم داشتم و کیسه و سفیدآبی برای کندن پوست چرک شده‌ی بدنم! یکی دو لقمه با عتاب و عجله از گلو پایین فرستادم و از سر سفره بلند شدم.

نگاه بقیه هم با بلند شدنم کش آمد اما بهرام و بهزاد دولپی خوردن را بیشتر از ناگهانی بلند شدنم ترجیح دادند و مجدد شروع به خوردن کردند.

-پس چی‌شد چرا بلند شدی؟

این را مامان گفت و من نگاهم گریزی سمت نگاه سوالی آقاجانم هم زد و باز هم برگشت روی مامان.

شـرم داشـتم پیش آقاجانم مسـاله حمام رفتنم را پیش بکشم. اما مستاصل و کلافه از وضعیتی که در آن گیر افتاده بودم گفتم:

-مامان می‌شه یه دقیقه بیای آشپزخونه.

لقمه در دهانش ماند و نگاهی به آقاجانم انداخت. با مکث بلند شد.

همراه هم به آشپزخانه رفتیم.

دلم مثل سـیر و سـرکه می‌جوشـید از دروغی که می‌خواستم سر هم کنم.

-چیشده که نتونستی جلو آقات بگی؟

پس متوجه رنگ به رنگ شدن صورتم شده بود.

تعلل را کنار گذاشتم.

#پست ۳۰

-مامان می‌خوام برم حموم قبل اومدن مهمونا. کلی عرق کردم.

چشم ریز کرد و با انگشتان اشاره و شستش دور لبانش را پاک کرد.

-چه کاریه حالا حتمی الان بری؟ بذار واسه فردا خب.

نمی‌توانستم. هر ساعت که بیشتر می‌گذشت بیشتر نسبت به کثیف بودن خودم حساس‌تر می‌شدم.

گره‌ی روسری‌ام را شل کردم. دقیقا از همان زمانی که حرف من و یاسین در خانواده‌ها جدی شد مامان گفت خوبیت ندارد جلوی آقاجانم ســـر باز باشـــم! باید حفظ حجاب کنم و شرم و حیا سرم باشد.

-مامان اما بخدا بو گرفتم. اصـــــلا نمی‌تونم اینجوری راحتیم نمی‌آد.

زبان روی دندانش کشید.

-خیلی خب برو زیاد هم طولش نده باید خونه رو تمیز کنیم.

لبخندی زدم.

-باشه.

مامان رفت و من هم خودم را به اتاق خواب رسانده و یک دستی لباس به همراه حوله برداشته و راهی حمام شدم.

هر چند هراس داشـــتم با کمی ناشـــیانه رفتار کردن مامان پی به همه‌ی ماجرای بین من و یاسین ببرد!

وای که اگر این چنین می‌شد دید خاله هم نسبت به من تغییر پیدا می‌کرد. آنقدری که همیشـــه از عروس بزرگترش شهلا تعریف می‌کرد و برعکس.

حالا اگر بفهمد خدا می‌داند عروس بزرگش چه حرف‌هایی که پشت‌سرم نخواهد زد!

#پست۳۱

داخل حمام خودم را وسواس گونه می‌شستم.

فقط می‌خواستم آثار دیشب به هر نحوی که شده از تن و بدنم پاک شود. طوری به سرم زده بود که اگر می‌توانستم شکم باز کرده و داخل معده‌ام را هم شست‌وشو می‌دادم از آن زهرماری‌ای که برایم هم‌چو زهر بود!

کمی بعد از حمام بیرون زده و لباس‌هایم را تن می‌زنم.

موهای خشک شده با سشوار را بافته و روسری سر کرده و از اتاق بیرون می‌زنم.

داخل هال خبری از بساط ناهار نبود.

سروصدای کار کردن مامان از آشپزخانه می‌آمد. خودم را به آنجا رسانده و مامان را در حال پیمانه کردن برنج دیدم.

@Vip Roman

-مامان چی‌کار کنم؟

با صدایم سر بالا کشید.

-عافیت باشه. بیا این بادمجونارو پوست بکن ببر بذار تو حیاط جلو آفتاب تا خشک بشه.

روی زمین نشسته و کارد را دستم گرفتم.

-سلامت باشی، الان.

شـــروع به پوســـت کندن بادمجان‌ها کردم اما خدا می‌دانست چطور کمرم و زیر دلم درد می‌کرد و من از درون خودخوری می‌کردم و لعن و نفرین بـه جـان یاسین.

#پست ۳۲

از طرفی هراس این را داشـــتم یاســـین با بی‌خیالی‌اش کـار دســـــتم بدهد ولی بیش از همـه یـاد حرف مـامـان می‌افتم که می‌گفت هر زمانی از هر چیزی بترســـی بر ســـــرت خواهـد آمـد و من چـه نـگون بختی بودم کـه نمی‌دانستم در این اوضاع آشفته پیش آمده در زندگی‌ام چه کنم.

بترسم یا نترسم؟

به خوش خیالی و خوش باوری یاســـین اتکا کنم یا برای جمع کردن این بی‌آبرویی التماسش را کنم؟

@Vip Roman

با این که خودم را بی‌گناه می‌دانستم اما کم بچگی هم نکرده بودم فقط به این دلیل که یاسین گفته بود بزودی محرم می‌شویم کار دست خودم داده بودم.

آخ خدایا حالا باید چه می‌کردم؟ چه می‌کردم؟

-حواست کجاست دختر؟ چیزی از اون بادمجون موند دیگه؟

گویی از ارتفاعی بلند به یک‌باره به زمین پرتاب می‌شوم که تکانی در جایم خورده و نگاه هاج و واج شده‌ام را به مامان گره می‌زنم.

مامان با چشمانی وق زده نگاهم می‌کند.

-اِ ترسیدم چرا همچین می‌کنی؟ کجا رفتی سِیر می‌کنی؟

دهان نیمه‌بازم را بســـته و بزاق جمع شـــده را قورت می‌دهم.

-ببخشید.

#پست۳۳

خیره‌خیره نگـاهم می‌کنـد و من نگـاهم بـه بـادمجـانی می‌افتاد که شبیه به یک خیار قلمی شده!

نچی کرده و سعی می‌کنم مابقی را درست پوست کنده و صدای مامان را بار دیگر در نیاورم.

امـا اگر هم می‌خواســـتم بـا حرف‌هـای مـامـان بـاز هم هوش و حواسم به یغما رفت...!

-خالەت می‌گفت می‌خواد واسه عروسی تو و یاسین سنگ تموم بذاره. دیگه پسر آخرشه و بعد اون نوبت دختراشه. ولی خدا شانس بده انقدر دوست داره که. توام باید سیاست داشته باشی عروس بزرگش رو ببین چطور چپ می‌ره راست می‌ره مامان مامان بیخ ریش خالەت می‌بنده و بهش احترام می‌ذاره! از اونورم باید شوهرت تو چنگت باشه. اون شهلا از اون مارای خوش خط و خالِ! یوقت دیدی برات جاری بازی درآورد چون هر چی باشه تو از فامیلی و اون غریبه! خالەت هوای تو رو نگه داره اون دماغش آویزون می‌شه.

کاش مانند مامان تمام فکر و خیال کنونم به همین حرف‌ها ختم می‌شد اما درد بزرگتری داشتم که برای آن مرثیه سرایی می‌کردم!

اگر روزی بســـاط عروســـی علم شـــد و من رو به درمانگاه برای معاینه می‌بردند چه؟

اگر می‌فهمیدند دختر نیستم؟

قلبم باز هم تپشش اوج گرفت و عرق روی پیشانی‌ام نشست...

#پست۳۴

-حواست پی حرفای من هست یا نه؟

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

دستانم از حرکت باز ایستادند و به مامان نگاه کردم.

دو طرف روسری‌اش را از پشت گردنش رد کرده و روی سینه‌اش رها کرده بود. بلوزی نخی تن داشت و دامنی مشکی و زیر آن شلوارکی آبی رنگ تا زانو و جوراب مشکی‌ای ساق بلند که تا روی بلندی شلوارکش کشیده بود.

یک پایش را دراز و قابلمه و کیسه‌ی برنج را مقابل پای خم شده‌اش گذاشته بود.

به گمانم صدایم درد داشت.

-آره مامان... حواسم هست.

چپ‌چپی نگاهم می‌کند.

-آره معلومه!

سر پایین گرفتم و شروع به برش زدن بادمجان‌ها کردم.

-داشتم می‌گفتم سه ماه دیگه که شونزده ساله‌ت شد دیگه با گل و شیرینی و انگشتر نشونی می‌آن خونه‌مون. خاله‌ت می‌گفت یه انگشتر نشون برای باده دیدم انقدر قشنگه و سنگینه که فقط به انگشت کشیده و دست سفید باده می‌آد.

چاقو در دستم می‌لرزید...

کاش مامان تمام می‌کرد حرف‌هایش را... هر چه جلوتر می‌رفت اضطراب من هم بیشتر می‌شد...

#پست۳۵

مامان در کابینت را باز کرده و گونی برنج را داخلش گذاشت و همان‌طور هم اصرار بر گفتن حرف‌هایش داشت!

-دیگه زیاد نمی‌ذاریم نامزد بمونید همین مدت که محرم نبودین کافی بود، غریبه نیستیم که فامیلیم، خاله‌ت می‌گفت هفته بعد یاسین می‌خواد بره همون شرکت هواپیمایی، انگار امید بر خدا کارش داره راست و ریس می‌شه، خاله‌ت می‌گفت حقوقشم خیلی خوبه.

یاسین... یاسین... یاسین...

اگر فقط کمی صبر کرده بود. اگر دندان روی جگرش می‌گذاشـــت و چندماه تحمل می‌کرد و من را هم در دردسر نمی‌انداخت بدون تشویشی راهی خانه خودمان می‌شدیم و آن‌وقت...

حالا من چه کنم؟

-منم باید بیفتم پی جور کردن مابقی جاهازت. باید به آقات بگم بریم پشم بخریم شروع کنم لاهاف، تشک گرفتن واست. یه سرم باید برم شوش و مولوی و عبدل‌آباد واسه خرید وسایل آشپزخونه، پرده و خورده ریزا. با خاله‌ت حرف زدیم پنج تیکه جنس سنگینارو اونا قراره بخرن. خوش نداره ما زیاد تو خرج بی‌افتیم، همه‌ش می‌گه باده رو بیشتر از دخترام و شهلا دوست دارم. سنگین و رنگینه! خانومه! نمازش

بجاست و با ادبه. خالەت می‌گفت منم کیف می‌کردم هر چند تو دلم به خودم گفتم ای خواهر کجا بودی ببینی چقدر خون دل خوردم تا این دختر سر به راه بار بیاد!

#پست۳۶

سر به راه بار نیامده بودم!

خیلی هم دختر ســـــاده و کلـه شـــقی بودم. بودم که این‌طور شد.

بودم که یاسین از سادگی‌ام سوءاستفاده کرد.

بودم که بی‌عفتم کرد...

-خاله‌ت می‌گفت همسایه بغل دستیشون همون که تازه خونه چهار طبقه ساختن، دو طبقه‌ش خالیه و می‌خواد بده دست مستاجر، می‌گفت اگه جور بشه طبقه سومش رو برای تو و یاسین اجاره می‌کنن. خونه تمیز، تازه ساخت... آخ که نونت تو روغنه دختر. خداروشکر خاله‌ت فکر همه جا رو کرده. از اون بهتر شوهرشه که هر چی خاله‌ت می‌گه فقط گردن کج می‌کنه.

کاش هیچ‌وقت خاله دوستم نداشت.

کاش هیچ‌وقت من را از بچگی برای یاسین نمی‌دانستند و کاش هیچ‌وقت من خام یاسین نمی‌شدم اما چه کنم با کاش‌هایی که دیگر ثمری ندارند و کار از کار گذشته؟

صدایش را کمی آهسته کرد.

-یه هفته مونده به عروســـی با خالـه‌ت می‌بریمت درمونگاه واســـه چکاب که دیگه حرف و حدیثی هم نمونه.

صدای آخ گفتنم بلند شد.

حرف مامـان از زخمی کـه این چـاقو بـا دســـتم زد کاری‌تر بود انگاری!

در یک آن انگشـتم به خون نشـسـت و چاقو از دسـتم افتاد.

به حتم که روزگارم سیاه بود...

#پست۳۷

@Vip Roman

-چی کار کردی با خودت؟ من می‌گم تو حواست نیست هی می‌گی نه!

بلند شد و دستمالی کاغذی از روی کانتر برداشت و به دستم داد.

-بگیر فوری بپیچ دور انگشتت تا خونش چیکا نکرده رو بادمجونا! می‌دونی که عمه عزیزه‌ت چقدر وسواس داره!

دستمال را با حالی نزار گرفته و دور انگشتم پیچیدم.

زخم عمیقی بود که خونش قصد بند آمدن نداشت.

دستمال هم بسرعت رنگی سرخ از خونم گرفت.
بلند شدم.

سمت دستشویی می‌رفتم که مامان گفت:
-صـــبر کن بیا اینجا زردچوبه بزنم روش خونش بند بیاد.

بی‌حرف چرخیدم و مامان دســـتم را گرفته و ســـمت سینک ظرفشویی برد و بعد آن هم شیشه زردچوبه را آورد.

دســـتمال را از دور انگشـــتم باز کرده و آبی گرفت. زخمم شروع به سوزش کرد و من چشمانم به اشک نشست.

نه از ســوزش زخم چاقو بلکه از ســوزش دردی که مثل خوره تمام جانم را داشت می‌خورد!

زردچوبه را پاشید و با دستمال دیگری آن را بست. کشوی کابینت را بیرون کشید و چسب زخمی برداشت و روی انگشتم چسباند.

-برو بقیه بادمجونارو خورد کن بذار حیاط آفتاب بهشون بخوره. انقدر آسه آسه کار نکن به هیچ کار نمی‌رسیما.

فقط سری تکان داده و ادامه‌ی کارم را انجام دادم. با فکری مشغول.

با دلی پر از درد و با دهانی که از ترس زبان باز نمی‌کرد و تا از دردم بگوید!

#پست۳۸

خفه‌خون گرفته و با این درد به تنهایی خودم را از پا در می‌آوردم.

کمی بعد کارم به انتها رسیده و آبکش بادمجان‌ها را داخل حیاط گذاشتم.

بهرام و بهزاد با توپ پلاستیکی چهل تیکه‌شان در حال بازی داخل حیاط بودند که غریدم:

-حواستون باشه با اون توپ نزنید به این آبکش. دمر بشه مامان جفت‌تونو به سیخ می‌کشه!

تهدیدم کاری بود که ســـری تکان دادند و خیلی خبی گفتند.

به خانه برگشـــته و مابقی کارها را با مامان انجام دادیم.

آقاجان داخل اتاق و با آفتابی که تا سینه‌کش اتاق آمده بود در حال چرت زدن بود و چقدر دلم می‌خواست من هم این طور آرام می‌خوابیدم!

اما خوشـی و آرامش از دیشـب از زندگی‌ام پر کشـیده بود...

سـاعت نزدیک به شـش عصـر بود که زنگ در خانه بصـــدا درآمد و بهزاد با قدم‌هایی بلند داخل حیاط رفت برای باز کردن در.

آقاجان و مامانی که چادر به سـرش می‌انداخت برای اسـتقبال از مهمانان به داخل حیاط رفتند و من نگاهی به لباس‌هایم انداختم.

سـارافون بلنـد و آبی رنـگم تـا زیر زانویم بود و روسـری‌ام گره کرده زیر گلویم صـورتم را قاب گرفته بود.

جورابی رنگ پا به پا داشتم و شلواری دمپا.

پیراهنی سفید که از زیر سارافون به تن داشتم.

#پست۳۹

@Vip Roman

در حیاط باز شد و مهمان‌ها داخل آمدند.

هر دو عمه با هم سر رسیده بودند.

حیاط در یک آن شلوغ شد و بساط سلام و احوالپرسی و بوسه برپا شد.

اما قبل از بسته شدن در حیاط رسولی را دیدم که پسر بزرگ عمه عزیزه بود و لباس روحانیت به تن داشت!

اولین باری بود که او را با این لباس می‌دیدم با اینکه مدت‌ها بود طلبه بود.

دیدنش برایم جالب بود.

لباســـی که شـــدیدا به او می‌آمد! قدی بلند داشـــت و هیکلی متوسط.

اما با وجود عبای روی شـــانه‌هایش پهن‌تر دیده می‌شد.

مثل همیشـــه هم ریش و ســـیبیلش مرتب بود و جلوی موهایش از زیر عمامه‌اش بیرون زده و کمی هم روی پیشانی‌اش ریخته بود...

به گمانم ســنگینی نگاهم را احســاس کرد که ســر بالا گرفت.

لبخند روی لبش بود از احوالپرسی با آقاجانم.

نگاهش که به من افتاد لبخندش را جمع کرد و ســـر پایین انداخت. چشمان درشتش می‌درخشید.
لبخندم بیشتر جان گرفت.

تا یاد دارم همیشه همین‌طور بود.

خودم را جلو کشیده و داخل حیاط شدم.

حالا من هم میان این دید و روبوسی‌ها بودم.

#پست۴۰

کمی بعد در حالی که خانه مملو از مهمان و سروصداها بود داخل استکان‌ها را از چایی پر می‌کردم.

-کمک نمی‌خوای باده؟

با صدای زهرا سر چرخاندم. دختر بزرگ عمه عزیزه.

-چرا اگه قندون‌هارو ببری.

لبخندی زد.

-باشه حتما.

در همان حین مامان داخل آشپزخانه شد، چادرش را جلوتر کشید و نگاهش سینی چای را شکار کرد.

-تموم شد بگو بگم یکی از پسرعمه‌هات بیاد سینی رو ببره سنگینه یموقع دمر می‌کنی آبرومون می‌ره.

سری تکان دادم و مامان سراغ قابلمه‌ی مرغی که روی اجاق گاز در حال پختن بود رفت.

استکان‌ها که از چایی پر شدند نگاهی به داخل سینی انداختم.

چایی نریخته بود تا مامان بخواهد حساس شود!

-مامان صدا کن تموم شد.

در قابلمه‌ی مرغ را گذاشت.

-خیلی خب.

هنوز از آشپزخانه خارج نشده بود که صدای زنگ آیفون بلند شد. متعجب زمزمه کردم:

-این دیگه کیه؟

اما گویی زمزمه‌ام چندان هم زمزمه نبود که مامان شنیده و سر چرخاند و با چشمانی که از شیطنت انگاری می‌درخشید گفت:

-یاســـینِ! من بهش زنگ زدم بیاد دیگه همه می‌دونن دومادمه و خودی.

گوشــه‌ی چشــمم انگاری شــروع به نبض زدن کرد و پلکم در همان قسـمت شـروع به لرزیدن کرد! یاسـین آمده بود؟ حالا چطور با او می‌خواســـتم عادی رفتار کنم؟

من از او فرار کرده بودم. من بخاطر اشتباه دیشب‌مان حاضـــر نبودم حتی لحظه‌ی دیگری در خانه‌ی خاله بمانم و حال...

مامان بیرون رفته بود. صدای بسته شدن در حیاط را شنیدم.

قدم‌های ناموزونم را سمت درگاه در آشپزخانه کشیده و میان آن ایستادم.

یاسین در قاب چشمانم جای گرفت.

با مامان دست داد و هیچ حواسش به منی که خیره‌اش شده بودم نبود! همراه مامان سمت پذیرایی رفت و من وارفته سر روی چهارچوب در گذاشتم.

حاضر بودم تا مدت‌ها یاسین را نبینم اما گویی قرار شده بود تا جان به لب شدنم یاسین هم باشد!

#پست۴۱

یاسین باشد و بی‌خیال رفتار کند و من جای هر دوی‌مان هراس را با بندبند وجودم بچشم! صدای سلام و احوالپرسی‌اش با مهمانان می‌آمد و کمی بعد من پسر عمه زینب صادق را دیدم.

صـــادقی که فقط دو ســـالی از من بزرگتر بود. ســـر از روی چهارچوب برداشتم.

-کجاست سینی چای بده ببرم دختردایی.

به اندازه‌ی چند وجب ســـــر و گردن از من بلندتر بود. ســـــعی کردم عـادی رفتـار کنم. نقـابی کـه این روزهـا زیادی با آن باید سر و کله می‌زدم.

چند قدمی عقب رفته و مجدد داخل آشپزخانـه شدم.

-اونـاها سینی اونجاست.

دست دراز کرده و با انـگشت اشـاره‌ام جای سینی چای را نشـان دادم. سـری تکان داد و بی حرف دسـت زیر سینی انداخته و آن را بلند کرد.

از آشـــپزخانه که بیرون زد باز هم زهرا بود که داخل شد و گفت:

@Vip Roman

-وا پس چرا اینجا موندی؟ نامزدت اومده توام بیا دیگه.

کاش نامزد بودیم. من و یاسین فقط اسما برای هم بودیم و همین دلم را با وجود اتفاق افتاده بیشتر به لرزه می‌انداخت!

در این هیاهوی وانفسای وجودم چطور خودم را سرپا نگه می‌داشتم؟ کاش مهمانی زود تمام می‌شد.

ناچارا لبخندم را عمق بخشیدم.

-آره بریم فعلا کاری نیست.

کنارش رفته و زهرا دست دور کمرم انداخت. آهسته کنار گوشم پچ زد:

-حالا بگو ببینم کی بساط عقدتونه؟

دلم انگاری با حرفش زیر و رو شـــد. گوش‌هایم داغ شد و صورتم ملتهب! کاش خودم هم می‌دانستم تا کمی آرام شوم اما دریغ.

-نمی‌دونم خودمم.

داخل پذیرایی شدیم. شلوغ بود و همهمه زیاد. مردها ردیفی کنار هم و زیر پنجره نشسته بودند و زن‌ها و دخترها هم کنار هم و روبروی مردها و تکیه زده به پشتی‌های چسبیده به دیوار.

پذیرایی مستطیل شکل خانه حالا مملو از مهمان بود. نگاهم بسرعت یاسین را شکار کرد و یاسینی هم که من را دید و به رسم ادب از جا بلند شد. فورا سر به زیر انداختم خجالت می‌کشـــیدم مقابل چشـــم‌هایی که کنجکاو ما را نگاه می‌کردند!

-سلام دخترخاله.

@Vip Roman

دخترخالـه گفتنش در این وضـــعیت برایم خنـده دار می‌آمد منی که دیشب با او یکی شده بودم اما ناچار به نقش بازی کردن.

سـلامی زیرلبی گفته و همراه با زهرا همان نزدیک به در پذیرایی و کنار مامان و عمه عزیزه نشستیم.

حتی نیم‌نگاهی هم سـمت یاسـین نینداختم اما سـنگینی نگاه‌هایی را روی خودم احساس می‌کردم!

#پست۴۲

-خب بسلامتی زن‌داداش کی شیرینی باده و آقا یاسین و می‌خوریم؟
عمه زینب بود که با لحنی بشـــاش این حرف را گفت.
می‌دانســـتم آقاجانم خوش ندارد وقتی حرفش را گفته

در جمع باز هم تکرار حرف من و یاسین باشد. زیر چشمی نگاه به مامان انداختم.

چادر گل‌دارش را جلو کشید و نگاهی سمت آقاجان انداخت. آقاجان به ظاهر حواسش پی حرف زدن شوهر عمه عزیزه آقا یعقوب بود! سرخ شدن بناگوشش چیز دیگری می‌گفت! اما همان حین نگاهم سُر خورد و روی رسول نشست. با عبایش ور می‌رفت و سگرمه‌هایش درهم بود! مامان صدا صاف کرد و گفت:

-والا آبجی از شما که پنهون نیست. آقا شکور هم قبلی حرفش رو گفته و قرار شده باده شونزده سالش بشه بعد به امید خدا دهن شیرین کنیم.

عمه ابرویی بالا انداخت و ان‌شاءاللهی گفت.

مردها خودشان را به نشنیدن زده بودند گویی! نگاه چرخاندم و روی یاسین مکث کردم. با گوشی‌اش کلنجار می‌رفت اما تمام حواسش پی ما بود انگاری!

-حالا تا کی نومزد می‌مونن؟

عمه عزیزه گفت و من چه دســت و پایی می‌زدم برای فرار از این جمع!

-فک نکنم زیاد باشــه آبجی خانم چون دیگه این مدت شناختی هم باشه انجام شده و غریبه هم که نیستیم.

دســتم روی ســارافونم مشــت شــده بود و گردنم تیر می‌کشید از زیادی خم کردنش!

-این حرفا بمونه واســه وقتش که الان بی وقته! خانم شما هم بی زحمت ظرف میوه رو بیار!

با حرف صــــریح آقاجانم بحث همان‌جا خاتمه یافت و دیگر کســی پی حرفی نرفت! آقاجانم حســاس بود و با این‌که عمه‌ها این را می‌دانســتند اما باز هم نتوانســته بودند سرپوشی روی کنجکاوی‌شان بگذارند انگاری!

مامان چشمی گفت و از جا جست زد.

-باده مادر توام بیا.

سر تکان داده و بلند شدم. از خدا خواسته بودم برای گریز از این بحث. قبل از چرخیدنم دیدم که عمه عزیزه و زینب کنار گوش هم پچ‌پچ می‌کنند و حتم داشتم حرف‌های مگویی داشتند!

داخل آشپزخانه کنار مامان بودم و مامان پیش‌دستی روی پیش‌دستی می‌گذاشت و زیر لب غر می‌زد که:

-تموم می‌شد این چند وقتی و من یه نفس راحت می‌کشیدم. درمونده شدم از بس جواب فامیل و همساده دادم. بابات هم با اون شرطش. دِ یکی نیست بگه مرد حسابی حالا یسال این‌ور و اون‌ور چی می‌خواد بشه مگه؟ درد ناعلاجه مگه آخه؟ بذار برن سر خونه زندگیشون دیگه خب.

@Vip Roman

آب دهانم را قورت دادم و مامان پیش‌دستی‌ها را تو آغوشم گذاشت.

-حواست باشه موقع چیدن از تو دستت نیوفتن.

#پست۴۳

چشمی گفتم. چرخی زدم تا از آشپزخانه خارج شوم اما سینه به سینه‌ی یاسینی شدم که نمی‌دانم چه موقع داخل آشپزخانه شده بود!

نگاه‌مان در هم گره خورده بود و او سینی بدست و با استکان‌های خالی از چایی و من با دستانی پر از پیش‌دستی. نگاه از من گرفت و سینی را روی کانتر گذاشت.

-اِ دورت بگردم خاله تو چرا زحمت کشیدی؟

یاسین دستی به موهایش کشید و خونسرد جواب داد.

-کاری نکردم که خاله. بعدشم یکم معذب شدم تو اون جمع.

مامان گل از گلش شـــکافت و غر زدن به جان آقاجان را فراموش کرد انگـاری کـه دهن بـه دهن یـاســـین گذاشت و شروع کرد به قربان صدقه رفتنش!

-ای خاله تو دیگه دوماد خودمی، شـــرم نداره که. دو صـباح دیگه که محرم باده شـدی دیگه خجالت و باید بذاری تو کیسه‌ت و دل به دل این مهمونیا بدی! بعدشم حرف که از قدیم الایوم بوده تو اگه حرفی شنفتی بذار پای کنجکاوی فک و فامیل که بی‌تاب‌ترن از ما واسـه شنیدن صدای طبل و دایره و هلهله و کل کشیدن!

با تانی نگاه بالا کشیدم. یاسین سرش را زیر انداخته بود.

-حرف اینا نیست خاله.

مامان کمی بیشتر به یاسین نزدیک شد و دست روی بازوی او گذاشت.

-پس اون حرف نگفته‌ت رو بگو عزیز شده‌ی خاله.

یاسین زبان روی لب کشید و سر بالا گرفت. نگاهش جایی بود غیر از صورت من و مامان.

-اگه آقا شکور رخصت می‌داد که تا الان باده محرمم شده بود و نقل این حرفا نمی‌شد که فامیل هی چرتکه بندازن واسه کی شد و نشد بساط عروسی من و باده. اما من کارم ردیف شده و از فردا می‌رم پی شرکت و کار.

مامان چشمانش چلچراغ شد!

-ای دردت به سرم که. خوش خبر باشی پسر. چه زود جور شـــد این کاری که می‌گفتن ممکنه هفته و ماه طول بکشه.

یاسین حالا نگاهش در صورت مامان بود.

-نیرو می‌خوان و دیگه عجله داشتن. منم با یکی زد و بند کردم تا تونستم زود ردیف کنم.

مامان لبخند پت و پهنی زد.

-خب اگه این‌طوریاست که منم ببینم می‌شه آقا شکور رو رضا کرد به زود علم کردن بساط تو و باده یا نه. که اگه دلش راضی بشه به عید نشده خونه خودتونید ایشالا!

لب گزیدم و سر پایین انداختم.

-دِ دختر تو چرا همون‌جا خشکت زد؟ ببر اون پیش‌دستیارو خب!

مطیع اوامر مامان بودم اما قبل از اینکه بجنبم دستان یاسین بود که زیر دستانم نشست و من حالی شدم میان سرد و گرم شدن!

پیش‌دستی‌ها را گرفت و طوری که مامان هم بشنود گفت:

-اینا واس منم سنگینه خاله چه برسه باده که زوری نداره. من می‌برم بعدش هم خوش ندارم جلو

پسـرعمه‌هاش خم و راسـت بشـه. کاری بود به خودم بگین.

#پست۴۴

خودم را کنار کشیده و یاسین از آشپزخانه بیرون زد. مامان فورا زیر لب تصدق یاسین رفت و به سینه اش کوفت و در هوا فوتی کرد.

-دورش بگردم که آقاسـت آقا! خاله‌ت می‌گفت یاسـین بی‌تاب شـــده‌ها باور نمی‌کردم. چه کنه خب جوونه و دلش می‌خواد بره سر خونه زندگیش اگه آقات بذاره!

انتهای جمله‌اش را با حرص گفت و یک دســـت به کمرش زد.
نگاهش روی من بود وقتی که مجدد گفت:

-کم تحمل نکرده که. از بچگی گفتیم باده و یاسین شیرینی خورده همه‌ن. دیگه بنده خدا چی‌کار کنه، دلش پی توئه، توام کنارش باش. ببینیم چی می‌شه آخر این قائله!

مامان می‌گفت و من به این فکر می‌کردم که کاش زودتر این ماجراها ختم به خیر شود و من و یاسین محرم شویم. هر چند با حرف الان یاسین ته دلم کمی آرام شده بود و من را آسوده کرده بود که او هم فکرش درگیر است و آن طور که صبحی نشان داده بی‌خیال نیست!

فقط می‌ماند راضی کردن آقاجانم که حتم داشتم مامان امشب بعد رفتن مهمان‌ها در خلوتی به آقاجان حرف‌هایش را می‌گفت و در پی راضی کردن او برمی‌آمد.

کمی بعد یاسین بود که باز هم به آشپزخانه آمد.

-ظرف میوه رو بده خاله.

مامان حین قربان صـــدقه رفتنش دیس میوه را داد و یاســین کنارم آمد و بدون خجالت از مامان دم گوشـــم گفت:

-فقط بشین دعا کن آقات راضی بشه به زود پا گرفتن این وصـــلت. وگرنه که من یکی دیگه حوصـــله این شرط و شروطای مسخره رو ندارم وقتی عالم و آدم می‌دونن تو به اسم منی.

کنار کشـید و از آشـپزخانه بیرون رفت. مامان فوری کنارم آمد و در صورتم پچ زد:

-چی گفت؟

چه می‌گفتم؟ می‌گفتم یاسین بی‌حوصله هم شده؟

سر پایین انداختم و روسری‌ام را به بازی گرفتم.

-هیچی...

مامان نچی کرد.

-حالا چه وقته شـــرم و حیا کردنه؟ مادرتم باید بدونم که.

گلویم را با آب دهانم تر کردم. اما سر بالا نگرفتم.

-گفت دعا کن آقات زود راضی بشه.

مامان نفسی بیرون داد و هی‌ای گفت.

-بیا بریم ور دل خودم بشین تو پذیرایی.

نگاهم به اســـتکان‌های چایی افتاد. اگر نمی‌شـــســـتم دقیقه‌ای بعد مامان خرده به جانم می‌گرفت.

-تو برو مامان منم این استکونارو آب بزنم می‌آم.

راضـــی از حرفم خیر ببینی ای گفت و از آشـــپزخانه بیرون زد. تا دقایقی پیش دردم اتفاق دیشـــب بود و حالا رضـــایت گرفتن از آقاجانم برای علم کردن بســـاط عقد و محرم شدنم با یاسین!

#پست۴۵

@Vip Roman

ساعتی بعد بود که صدای اذان از تلویزیون طنین‌انداز خانه شد و مردها آستین بالا زدند برای نماز خواندن اما تعلل یاسین را که دیدم در دل پوزخندی کردم! می‌توانست نماز بخواند؟ با آن شکمی که از حرام پر شده بود؟

یا می‌خواست نقش بازی کند؟ پسرِ عمه عزیزه رسول اولین کسی بود که زودتر از بقیه از جمع بلند شده و راهی دستشویی شده بود برای وضو گرفتن و بعد آن آقاجانم و شوهرعمه‌ها.

اما این میان ناراحتی رسول کاملا مشهود بود و دلیلش را دل‌دل می‌زدم برای فهمیدنش! رفتارش هم‌چو همیشه موقر و آقا منشانه بود اما غم چهره‌اش هم چیزی نبود که بتوتن آن را مخفی کرد!

دقایقی بعد بود که صـــدای الله‌اکبر گفتن رســـول را از اتاق‌خواب شنیدم طوری با صوت زیبایش اذان می‌گفت که دلم می‌خواست خانه کاملا در سکوت می‌رفت و من با آرامش به آن گوش می‌سپردم. اما حواسم معطوف یاسینی شد که پشت‌سر پسرها بلند شد و آستین پیراهنش را بالا زد!

واقعا می‌خواســـت نماز بخواند؟ او به کنار خودم می‌خواستم چه کنم؟ آن‌هم چهل روز؟ تا کی می‌توانستم نقش بازی کرده و به دروغ قامت به نماز ببندم؟ پذیرایی که از وجود مردها خالی شـــد عمه زینب بود که گفت:

-حالا زن‌داداش چند وقت دیگه که مدرســه‌ها باز شد باده چی‌کار می‌خواد کنه؟ می‌ره پی درس و مشقش؟

مگر می‌شد نروم؟ من تمام دلخوشی‌ام درس خواندنم بود آن‌هم در حالی که می‌خواســـتم طعم درس خواندن در دوره‌ی دبیرســـتان را بچشـــم! رویایی که از خیلی وقت پیش منتظرش بودم!

در سـکوت فقط به حرف‌ها گوش سـپرده بودم اما در دلم رخت می‌شستند انگاری و من نمی‌توانستم طوری خودم را آرام کنم!

-والـه نمی‌دونم چی بگم کـه، درســش کـه خوبـه و خودتونم دیدین و شــنفتین. اگه زودتر بســاط عقدش جور بشه نمی‌دونم دیگه مدیر و ناظم اجازه بدن یا نه، یا اصلا نومزدش راضی میشه باده درس بخونه؟ کلی اما و اگر توش هسـت که منم بی‌خبرم. ولی خب همین جوری آلابختکی که نمیشه باید دید چی میشه.

عمه عزیزه یک پا خم کرد و هر دو دســتش را گره کرده روی آن گذاشت. کمی اخم کرد و حین تکان دادن سرش گفت:

-ایشـالا که خیره ولی خب داری این دخترو بچه شـوآر می‌دی.

مامان با حالی شـــبیه به شـــرم و خجالت تک خنده‌ای زد.

-واله آبجی خانم مگه خوده ماها چند ســـــاله‌مون که شـوَار کردیم؟ منم تو سـن و سـالای باده بودم عروس خونواده‌تون شدم.

دخترهای عمه عزیزه متعجب "وا" یی گفتند و بعد آن زهرا بود که زمزمه کرد:

-الان دیگه این حرفا نیست که.

مامان که انگاری در جمع خانواده آقاجان گیر افتاده باشـد و در فشـار دسـتی در هوا تکان داد و با رویی سرخ گفت:

-حالا که عجالتا نقل این حرفا نیست. بمونه واس وقته خودش و تا اون موقع هم این سیب کلی چرخ می‌خوره تا بیفته زمین.

#پست۴۶

عمه عزیزه نفسش را آه مانند بیرون داد و عمه زینب با لبخندی که روی لب داشـــت و ســـری که پایین می‌انداخت گفت:

-حالا باده که تکلیفش مشـــخصـــه، ایشـــالا مابقی بچه‌هامونم عاقبت بخیر بشـــن و رســـول جان و گلرخ منم کنار اونا.

مبهوت از حرفی که عمه زینب به زبان آورده بود نگاه خیره‌ام روی گلرخی ثابت ماند که ســـر پایین انداخته و صورتش گل انداخته بود.

مامان هم دست کمی از حال من نداشت. به خودش که آمد با بهت پرسید:

-خبراییه و الان ما خبردار می‌شـیم یا شـوخیت گرفته آبجی؟

عمه زینب با چادرش بادی به صورتش انداخت و عمه عزیزه جواب مامان را داد.

-اگه خدا بخواد واسه رسولم می‌خوام گلرخ رو نشون کنم فقط منتظر راست و ریست شدن کارای رسولمم. پسـرم این روزا کارش تو حوزه زیاد شـده و هر نوبه دهن وا کردم برای گفتن و حرف پیش کشـــیدن کاری پیش اومده ولی امشـــبی می‌خوام عیون کنم و دیگه خیالمونو راحت کنم و خدا بخواد یه شـــبی از همین شـبای آخر تابسـتون رخصـت بگیریم از شـوهر زینب واسه شیرینی خوردن و انگشتر بردن.

کم‌کم حالت مبهوت بودنم جایش را به شادمانی می‌داد. پس پچ‌پچ کردن عمه‌ها به این دلیل بود! می‌خواســتند رســـول را برای گلرخ خواســـتگاری کنند و در جمع امشـب حرفش را پیش بکشـند اما این بین چقدر خوب

می‌شد اگر آقاجان من هم دلش نرم می‌شد و به محرم شدن من و یاسین هم رضا می‌داد.

لحظاتی بعد، بعد از نماز خواندن عمه‌ها و مامان بساط سفره پهن شد. بماند که مامان گفته بود اگر حال نمازم‌را نخواندم اما بعد از رفتن مهمان‌ها باید قضایش را بخوانم و من مانده بودم با دلی که چه کنم و نکنم می‌کرد.

همه مشغول خوردن شام بودیم که عمه عزیزه از شوهرش اجازه گرفت و بحث رسول و گلرخ را پیش کشید. گلرخ اما از شرم سر بلند نمی‌کرد و فقط با غذایش بازی می‌کرد اما رسولی که حال عبا به تن نداشت و عمامه روی سر، با حیرت به دهان مادرش چشم دوخته بود. حیرتش برایم جالب بود و به حتم که در این لحظه انتظار نداشت مادرش بحث ازدواجش را پیش بکشد. اما از لبخند شوهر عمه زینب مشخص بود که تا چه اندازه از این وصلت راضی است. وقتی عمه عزیزه از شوهر عمه زینب رخصت خواست او فقط یک کلام گفت:

-والا آبجی گلرخم دختر شماست ولی رضایت خودشه و مادرش شرطه و وا کردن سنگاش با آقا رسول که بیشتر از پسرام دوسش نداشته باشم کمتر از اونا هم نیست واسه‌مون!

بعد حرف او بود که آقاجان گفت:

-ان‌شاءالله که خیره. قسمت بشه شومِ عروسیشون رو بخوریم.

زمزمه‌ی الهی آمینی بود که شنیده می‌شد و یاسینی که برای لحظه‌ای نگاهم کرد و بعد آن حواسش پی زنگ خوردن گوشی‌اش رفت و آن را از جیبش بیرون کشید. ابرو در هم کشید و بعد آن نگاهی اهالی دور سفره انداخت و تماس را قطع کرد و گوشی را کنارش گذاشت. مشغول غذا خوردن شد اما من فکرم مانده بود پیش تماسی که ابروهای یاسین را گره زده بود و حالتی که انگار کلافه و دستپاچگی‌اش را دچارش شده بود.

اما حس دلشوره و ترس دمی رهایم نمی‌کرد...

گویی هر لحظه منتظر اتفاق شومی بودم...

#پست۴۷

.....

ســـــاعتی از رفتن مهمان‌ها می‌گذرد و من خوابی به چشـــمانم نمی‌آید وقتی پرم از فکر و خیال. هر لحظه منتظر شـنیدن صـدای بلند آقاجانم هسـتم وقتی با کلام قاطعش "نـه" می‌گوید آن هم در مقابل حرف مامان برای پیش کشیدن بحث صیغه شدن من و یاسین.

کاش آقاجانم کمی دلش ســـر به راه می‌شـــد و هم‌چو شوهرعمه زینب آسان می‌گرفت این مطالب را اما حتم دارم که آقاجان راضـــی نخواهد شـــد وقتی کلامش را گفتـه و تـاکید کرده بود این بحث دیگر نبـاید تکرار شـــود. فقط دلم مـانـده بود پیش مـامـان کـه چطور می‌خواست عنوان کند؟

@Vip Roman

از طرفی برای گلرخ خوشحال بودم که می‌توانست راحت و بی دغدغه ازدواج کند وقتی ناراضی‌ای این میان نمی‌دیدم.

فقط رسول بود و شوکه شدنش امشب آن هم از حرف مادرش و تا آخر مهمانی که بروند کلامی حرف نزد و خودش را با دیدن تلویزیون سرگرم کرد و برنامه‌ای که در نظرم هیچ جذابیت خاصی نداشت. دلخور بودن از چهره‌اش مشخص بود اما به پای حیرتش گذاشته بودم.

رسول هیچ چیز کم نداشت و از همان ابتدا پسر تعریفی فامیل بود. حالا قند آب شدن در دل گلرخ که بسان من تک دختر بود، فکر سختی نبود وقتی چشمانش فریاد می‌زد تا چه اندازه خاطرخواه رسول است. گلرخی که بیست و یکی-دو ساله است و رسولی که به تازگی وارد سی سال شده و از نظر عمه عزیزه و زینب خیلی هم تا به الان ازدواج کردنش دیر شده که اگر به عمه عزیزه بود همان بیست و پنج سالگی او را بند زندگی مشترک می‌کرد.

فقط بحال گلرخی حسرت می‌خوردم که شانسش و یا شاید هم عقلش خیلی بیشتر از منه ساده بود. منی که خودم را باختم.

دخترانگی‌ام را به باد دادم و حالا تا زمانی که نمی‌دانم آینده برایم چه خواب‌هایی دیده باید با درد این درد بی درمان سر کنم و مدام ترس و استرس داشته باشم.

فکرهایی که برای‌شان راه‌حلی پیدا نمی‌کنم و سوال‌های بیشماری که از خودم می‌کنم اما همگی‌شان بی‌جواب می‌مانند.

-گفتم نه زن... چند نوبه بگم نه؟ دِ تموم کن این بحث و که اگه تموم نکنی کلا قید ازدواج این دختر با پسر خواهرت رو می‌زنم!

هراسان از شنیدن صدای بلند آقاجان روی تشک نیم‌خیز می‌شوم و دست روی سینه‌ام می‌گذارم. مطمئن

بودم آقاجان قبول نمی‌کند. مامان فقط بحث بی‌ثمر می‌کرد.

حال دیگر برگشـــت به زندگی عادی برایم غیر ممکن بود وقتی دیگر هیچ‌چیز به سابق برنمی‌گشت و من با این درد بزرگ می‌شدم. بزرگ و بزرگ‌تر...!

#پست۴۸

.....

یک هفته‌ای از آن شب گذشت. از شبی که آقاجان با قاطعیت کلامش مامان را رنجور کرده بود و مامانی که به سردی با آقاجانم رفتار می‌کرد. اما تلفن پشت تلفن زنگ زدن بود که مامان با خاله انجام می‌داد و مامان فقط حرفش شده بود:

-ای آبجی کی پس یاسین بهت خبر می‌ده واسه قطعی شدن؟ هر نوبه زنگ زدم گفتی امروز و فردا. یاسین که به من گفت حل شـــده و اَ این حرفا. این دختر چند وخت دیگه وقت درس و مدرسشه و حتم دارم شکور می‌خواد بگه عقد و نومزد کردنشون بمونه واس عید

و این وختا. واله دیگه من که حوصله جواب دادن به فک و فامیل و ندارم از بس گفتن و پرسیدن پس چی‌شد این ازدواج؟

و خاله هم هر بار گفته بود:

-به خداوندی همون خدای بالاسرمون قسم که یاسین کار و بارش جور شده فقط بچه‌م میگه می‌خوام با اولین حقوقی که می‌گیرم خودم یه کمکی واس شما باشم و خرج خرید عقد و اینارو بدم. بعدشم باده ماه دیگه تولدشه و میشه شونزده به امیدخدا. این یه ماهه‌رم دندون رو جیگر بذاریم بلکم آقا شکور از خر شیطون پیاده شد و این وصلتم به امید خدا سر می‌گیره و می‌مونه دیلام دامبوی عروسی و صدای طبل و دایره این عروسی تا هفت‌تا کوچه می‌پیچه. یه عروسی بگیریم واسه‌شون همه انگشت به دهن بمونن...

و مامان آرام می‌شد و فردا روز حرف دیگری علم می‌کرد و به خاله زنگ می‌زد.

اما این وسط بی‌رنگ و رو شدن من را نمی‌دید انگاری. ترس و دلشوره‌ام. خودخوری‌ام و آرام نبودنم.

مامان فقط بفکر شوهر دادنم بود و کاش منی را می‌دید که چندان هم دلم راضی به این ازدواج نبود اما راضی نبودنم دیگر مهم نبود وقتی یاسین بی‌عفتم کرده بود و من پرپر می‌زدم فقط برای محرم شدنم با یاسین.

هفته‌ی دیگر مدارس باز می‌شد و صدای بهرام و بهزاد تمام خانه را پر کرده بود سر چسبی که برای جلد کردن کتاب‌های‌شان استفاده می‌کردند و شرط بسته بودند هر کسی جلد کردن کتابش تمام شد، فرد بازنده بیست تومنی پول به برنده بدهد.

و منی که ذوق و شوق جلد کردن کتاب‌هایم را نداشتم!

برخلاف هر سال وقتی آقاجانم کتاب‌هایم را داخل مشمایی بدستم داد با بی‌حالت‌ترین حال ممکن تشکر

زیر لبی کرده بودم و آقاجان که گمان می‌کرد دور شدنم از او و آفتابی نشدنم مقابل چشمانش برای ناراحتی‌ام از مخالفتش برای صیغه است دیگر نمی‌دانست درد دخترش فراتر از این‌هاست و روزی اگر بو ببرد تک دخترش، دختری که رویش حساس بود و خیلی دوستش داشت بی‌آبرویش کرده، قید همه چیز را می‌زد و اسمم را از شناسنامه‌اش هم حتی در می‌آورد!

#پست۴۹

.....

روز به شب می‌رسید و شبی که صبح و بی‌خبری من از یاسین ختم می‌شد به گذران اوقاتم! همه چیز ختم شده بود به رسیدن تولد من و شانزده سالگی‌ام و بقولی پیاده شدن آقاجانم از خر شیطان. روزها را فقط وصله پینه می‌زدم و خودم را برای رفتن به دبیرستان آماده می‌کردم.

اولین سال ورودم به دنیا و صفحه‌ی جدیدی از زندگی‌ام. کتاب‌هایم را بی علاقه جلد کرده بودم و حتی

گشاد بودن مانتوی سورمه‌ای رنگ روپوشم هم برایم مهم نبود.

منی که تا سال پیش همه چیزم روز قاعده بود و حالا همه چیز از روتین و قاعده درآمده بود چون من، منه پر از تغییری شده بودم و مهم‌ترین آن هم دختر نبودنم بود. موضوعی که بشدت از آن وحشت داشتم و حتی گاهی بابت این مسئله از یاسین و کار کرده‌اش پر از نفرت می‌شدم.

یاسینی که زندگی‌ام را یک شبه زیر و رو کرد.

فردا صبحی باید راهی مدرسه می‌شدم. باید خودم را بقول آقاجانم با درس و کتاب‌هایم سرگرم می‌کردم و مسائل دیگر را در حاشیه قرار می‌دادم اما برای من درس و کتاب و مدرسه رفتن شده بود جزء حاشیه‌های زندگی‌ام.

@Vip Roman

کاسه‌ی سالاد شیرازی را کناری گذاشتم و شروع به آماده کردن ظرف و ظروف شام کردم. مامان لوبیا پلو بار گذاشته بود. غذایی که آقاجانم عاشقش بود آن هم با سالاد شیرازی و دوغی در تُنگ با سبزی‌های خشک و معطر درونش و می‌بایستی کنار غذایش درون سفره قرار می‌گرفت.

سرگرم بودم در آشپرخانه و صدای آقاجانم را شنیدم که مخاطبش مامان بود.

-بیار اون سفره رو خانم. ساعت شد ده که.

و مامانی که من را صدا کرد.

-باده پس چی شد؟

حالا صدای آقاجان را کمی آرام‌تر شنیدم:

-این دختر دیگه مدرسه‌ش باز شده، باس حواسش پی درس و مشقش باشه چیه هی فرستادیش پی این کار و اون کار تو مطبخ؟

مامان با حرص اما آرام همچو خودش گفت:

-همه چی که درس و مشق نیست مرد. باید بلد باشه یه وعده غذا درســـت کنه یا نه؟ بلد باشـــه تو همون مطبخ دست و پاشو گم نکنه واسه یه نیمرو زدن تو تابه یا نه؟ جهنمه حرف ازدواج و اینا، من نبودم باید یکی باشه تر و خشکتون کنه؟

#پست ۵۰

نچی کرده و کلافه ســـری تکان دادم. گیر کرده بودم بین مصلحت اندیشی مامان و آقاجانم و انگاری خودم حق انتخابی برای آینده‌ام نداشتم در حالی که چند روز پیش خبر رسید پسرِ عمه عزیزه، رسول نگذاشته

حرف ازدواجش با گلرخ به جاهای باریک کشـــیده و حتی انگشتر نشانی ببرند.

انگاری همان شب بعد از رفتن از خانه‌مان رسول با عمه صحبت کرده و کارشان به دلخوری کشیده بود و رســـولی که به گفته عمه به مامان با حالتی قهر به خانه‌ای رفته بود که تازگی‌ها آن را خریده بود.

شاید اگر من هم کمی از جسارت و شجاعت رسول را داشـــتم از همان اول مخالف حرف ازدواج خودم و یاسین می‌شدم با اینکه روزها و خاطرات زیادی را با هم رقم زده بودیم اما حالا که بیشتر به آن‌ها می‌اندیشم فقط اقتضـــای ســـنم می‌دیدم بازی و هم کلام شـــدن با یاسین را.

نمی‌دانم شـــاید هم بابت اتفاق پیش افتاده از کرده یاسین دل چرکین شده‌ام که حاضر شده‌ام همه چیز را فراموش کنم بذر کینه و دلخوری از یاســین را در دلم بکارم و آن را با افکارم رشد بدهم...

حتی دیگر بگو مگوی مامان با آقاجانم به گوش‌هایم نمی‌آید وقتی خودم پرم از بگو مگو کردن با خودم!

سفره را از جانونی روی کانتر برداشته و به هال می‌روم. در هال باز است و صدای فوتبال بازی کردن بهرام و بهزاد از داخل حیاط نسبت به صدای مامان و آقاجان بیشتر اشت.

بی توجه به آن‌ها سفره را پهن می‌کنم و آقاجان سکوت می‌کند و مامان دست روی زانوی خم شده‌اش می‌گذارد و هیچ نمی‌گوید. مجدد به آشپرخانه برمی‌گردم و ظرف و ظروف‌ها را داخل سینی گذاشته و آن‌ها را هم کنار سفره گذاشته و شروع به چیدنشان می‌کنم. بعد آن سالادهایی را که داخل پیاله‌ها ریخته‌ام می‌آورم.

-دستت درد نکنه دختر.

@Vip Roman

نوش جانی زمزمه‌وار می‌گویم و با آوردن قابلمه‌ی غذا و گذاشتنش کنار دست مامان که حالا کنار سفره نشسته به کارهایم پایان می‌دهم. می‌نشینم و دامنم را روی پاهایم مرتب می‌کنم. مامان همیشه می‌گفت شانس آورده‌ام که قدم بلند است و کمی بیشتر از سنم نشان می‌دهم وگرنه که آقاجانم حتی نمی‌گذاشت حرف ازدواجم در خانه بپیچد...

گاهی اوقات و بیشتر دلم می‌خواست همیشه حرف آقاجان بیشتر خریدار داشت در حالی که مامان نمی‌گذاشت این‌طور بماند و با سیاست‌های زنانه خودش رگ خواب آقاجانم را دست می‌گرفت ولی حتی این موضوع نتوانسته بود در آقاجانم رسوخ کند و بی خیال مخالفتش برای صیغه شدن من و یاسین شود. آقاجانم مرغش در این باره یک پا داشت.

-فردا خودم می‌برمت مدرسه دختر. صبح خواب نمونی.

سـر بالا گرفته و نگاهم چهره آقاجانم را شـکار کرد. مشغول خوردن سالاد شده بود.

-باشه آقاجون.

مهربانی‌هایش را دوست داشتم کاش مامان هم کمی از حمایت‌های آقاجان را داشـت آن وقت این درد را به تنهایی یدک نمی‌کشیدم...

به مامان می‌گفتم و شـریک غم بزرگ خودم می‌کردم اما تردید نداشـتم اگر حال زبان باز کرده و بگویم، مامان یکی روی سـر خودش می‌کوبید و دو تا روی سر من و...

#پست۵۱

.....

موهای بلند و بافته شده‌ام را جمع کرده و پسِ سرم با سنجاق سری محکم کردم. مقنعه روی سرم کشیده و بعد مرتب کردنش، چادرم را هم سر کردم. اولین روز مدرسه بود و همان‌طور که دیشب آقاجان گفته بود خودش قرار است من را برساند و حال در ماشین و مقابل در حیاط منتظرم است.

مامان یک‌طرفه سفره‌ی صبحانه را روی طرف دیگر کشید و با صدایی تقریبا نیمه بلندی گفت:

-بهرام، بهزاد بلند شین بیاین ناشتایی بخورین نیم ساعت دیگه من دوباره سفره پهن بکنش نیستما!

بلند شد و سینی استکان‌های خالی از چای را هم برداشت.

-من نمی‌دونم این شیفت ظهری دیگه چه کوفتیه، این دو تا بچه همین‌جوریش هم درس نخون بودن حالا کارشون می‌شه تا یساعت قبل رفتن مدرسه عینهو

چی خروپف کنن و بعدشـــم دِ یالا! خونه رو زیرو رو کنن واس جم کردن کوفت و زهرمارشون.

حالا داخل آشـــپزخانه بود و صـــدایش کمی ناواضـــح می‌رســـید. کوله‌ام را از کنار دیوار برداشـــته و روی شانه‌ام انداختم.

-من رفتم مامان خدافظ.

داخل حیاط سرگرم پوشیدن کفش‌هایم شدم که حضور مامان را پشـــت ســـرم احســـاس کردم و کلنجارش با کوله‌ام.

-تو کیفت یه لقمه گذاشـتم بخور ضـعف نـکنی. بعدشـم آقات تو راه هر چی گفت هیچی نمی‌گی، شاید بگه فعلا بیخیال ازدواج و اینا بشی.

گویی رعد و برقی بر صحرای برهوت پیکرم زده شد که من خشک شده در جایم باقی ماندم!

بیخیال شوم؟ پس با این آبروریزی چه می‌کردم؟

با این بی عفتی و با این...

نه نمی‌توانستم! باید پای بلایی که سرم نازل شده بود می‌ماندم و یاسین هم. مگر می‌شد نادیده بگیرم؟

مگر اتفاقی ساده بود؟ آن هم در خانواده سنتی ما.

قدمی جلو گذاشته و جانب مامان چرخیدم.

باید سوال می‌پرسیدم وگرنه که خدا می‌دانست امروزم را چطور سپری خواهم کرد.

-مامان... آقاجون چرا باید بیخیال بشه؟

@Vip Roman

مامان با چشمانی ریز شده نگاهم کرد. گمان می‌کرد ناراحت شدنم بنا به علاقه‌ام به یاسین است. نمی‌دانم شاید هم کمی این‌طور بود...

-ای مادر... این آقات تا خون همه‌مونو نکنه تو شیشه عقب نمی‌خواد بشینه... حالا تا این وصلت رسمی بشه کلی حرف می‌خواد بزنه. تموم می‌شد منم یه نفس راحت می‌کشیدم الله وکیلی!

#پست ۵۲

در گیرودار حرف شکوفه مانده بود. همه‌ی رویاهاش را به یکباره در ورطه‌ی نابودی می‌دید و هراسش چند برابر. مدام به این فکر می‌کرد که اگر اگر شکور بیخیال ازدواجش شود چطور می‌خواهد با این اتفاق کنار بیاید؟ اصلا مگر می‌توانست؟ حتم داشت که

شکور سرش را بیخ تا بیخ در همین حیاط و شاید هم ملاء عام می‌برد.

بی حرف دیگری سمت در حیاط رفت و کمی بعد آن هم سوار ماشین شد و شکور پشت فرمان قرار گرفت.

اگر روز اول مدرسه نبود و روز تعیین کلاس بندی بیخیال مدرسه رفتن می‌شد و فکری به حال و روزش می‌کرد اما مطمئن بود فکری بدرد بخور ندارد آن طوری که چاره‌ای برای اوضاع کنونی‌اش شود.

شکوفه نگاه خیره‌اش را از در بسته حیاط گرفت و داخل خانه شد. سمت تلفن که می‌رفت به این فکر بود چه حرف نگفته‌ی دیگری با شکوه دارد که تماس را بهانه کرده و از یاسین بپرسد، یاسینی که حال لباس پوشیده و مرتب از خانه بیرون زده و سراغ شرکتی می‌رفت که به تازگی در آن استخدام شده بود. شرکت هواپیمایی‌ای که توسط یکی از دوستانش به او معرفی شده بود.

سر خیابان که می‌رسد دستش را برای تاکسی‌ای بلند می‌کند و دقیقه‌ای بعد وقتی راننده مسیر را می‌پرسد او یکلام می‌گوید:

-صادقیه.

راننده سر تکان می‌دهد و ساعتی بعد با وجود ترافیک اول صبحی یاسین را کمی پایین‌تر از شرکت پیاده می‌کند.

یاسین چند اسکناس دست راننده گذاشته و راهی شرکت می‌شود. در کشویی کنار رفته و یاسین با لبخندی که روی لب دارد داخل می‌شود. همان دم نگاهش روی دختری که این روزها باعث شده کارهایش روی روال بیفتد گره می‌خورد.

دختری که برادرزاده‌ی معاون شرکت است و به نوعی بالاسر چند کارمندی که در این طبقه از شرکت مشغول بکار هستند و خدمات فروش بلیط را به مشتریان

ارائه می‌دهند و کار یاســـینی که مشـــاوره دادن به مراجعین است.

جلوتر رفته و پشت پیشخان می‌ایستد.

سلام و احوالپرسی‌ای با دو همکار مرد دیگرش کرده و همان دختر از همان پشــت پیشــخان دســتش را بالا برده و تکان می‌دهد.

-سلام آقای باقری.

یاسین لبخندش بیشتر عمق می‌گیرد!

-سلام خانم امیری صبح‌تون بخیر.

دختر طنازانه گردنی کج می‌کند و یاســین کنار رفته و سمت میزکارش می‌رود و دقیقه‌ای بعد کیفش را روی میز گذاشته و روی صندلی می‌نشیند.

دختر با چشـمان درشـت و عنبیه‌های سـبز رنگش به یاسینی زل می‌زند که در نظرش جذاب است!

#پست۵۳

یاسین مشغول کار می‌شود اما هر بار که سرش را بالا گرفت دخترک چشم سبز را خیره به خودش دید. متعجب از رفتار او ابرویی بالا انداخت اما خودش را از تک و تا نینداخته و با لیست‌های روی میز خودش را سرگرم می‌کند.

نمی‌خواهد اما ذهنش قِل می‌خورد سمت این احتمال که شاید می‌خواهند اول کاری او را زیر نظر گرفته و از نوع رفتار و اخلاقش در محیط کاری سر در بیاورند و شاید هم از قصد امیری را برای زیر نظر گرفتنش در نظر گرفته‌اند! نگاهش سُر خورده و روی دست چپ و انگشت دومی‌اش می‌افتد. جای خالی حلقه‌ی ازدواج خودش و باده در چشم می‌زند.

به این فکر می‌کند شاید اگر حلقه در دستش باشد این طور زیر ذره‌بین قرار نمی‌گیرد اما تمام این‌ها حدس و گمانش اســـت و به حتم که از بازی روزگار بی‌خبر است...

ســـر ظهری باده چادر روی ســـر مرتب کرده و از مدرســـه بیرون می‌زند. دلش بی طاقت اســـت برای رسیدن به خانه و حرف زدن با شکوفه!

دلش می‌خواهد ریز و درشـــت حرف‌های شـــکور را تحویل شکوفه داده و در پی راه‌حلی باشد وقتی شکور گفته بود یاسین همچین آش دهان سوزی هم نیست و می‌تواند بفکر درســـش باشـــد و به وقتش با آمدن خواستگار بهتری بفکر تشکیل خانواده باشد نه حالی

که یاسین تازه کار پیدا کرده و مشخص نیست کی زندگی‌اش روی غلتک افتاده و سروسامان بگیرد.

اصلا شکور تمام همتش را وسط گذاشته بود تا باده را از فکر ازدواج دور کند و شاید هم در ژرفای وجودش معتقد بود باده می‌تواند خواستگار بهتری هم داشته باشد و چرا یاسین؟

#پست۵۴

اما قیافه افتاده و گرفته باده جواب تمام حرف‌هایش بود. نوعی هول بودن و نوعی ترس که در چهره‌اش بیداد می‌کرد.

قدم‌هایش بی شـــباهت به دویدن نبودند. قطرات عرق روی پیشانی‌اش نشسته و نفس‌هایش یکی در میان از پسِ سینه اش بیرون می‌زدند. چقدر دلش می‌خواست با یاســـین هم حرف بزند اما می‌دانســـت بی‌فایده بود وقتی حرفش خریداری نمی‌شد.

فقط باید منتظر دو هفته‌ی بعد می‌ماند و رســـیدن تولدش و آمدن خانواده‌ی خاله‌اش برای خواستگاری و تمام شدن این استرسی که قلبش را داخل دهانش می‌آورد.

از پیچ و خم خیابان‌ها که می‌گذرد داخل کوچه می‌شود. با دیدن چند زن همسایه سری به نشانه سلام بالا و پایین کرده و همان‌طور هم جواب می‌گیرد. پشـــت در می‌ایستد و دست روی زنگ می‌گذارد.

-باده جان چخبرا خوبی خاله؟

با صـــدای زن همســـایه ســـر به عقب برمی‌گرداند و نیم‌چرخی می‌زند برای جواب دادن.

هنگامه خانم همسایه روبرویی‌شان بود. ناچارا لبخند روی لب می‌آورد.

-ممنونم خاله سلامت باشین.

هنگامه کمی چادر از روی صـورتش کنار کشـید و با صدایی که سعی می‌کرد تُن آن بالاتر نرود گفت:

-چخبر از خواستگارت همون پسرخاله‌ت؟

چشـمان باده دو دو می‌زد. هیچ دوســت نداشــت این وقت ظهری و آن هم در کوچه ســوال و جواب شــود توسط زن‌های همسایه که سرشان درد می‌کرد برای غیبت و یک کلاغ چهل کلاغ کردن!

آب دهان بزور فرو خورد و همان وقت در حیاط باز شـــد. دل‌دل می‌کرد برای رهایی از آن مهلکه وقتی یکی-دو زن دیگر همسایه هم منتظر جوابش بودند.

مِن‌ومنی کرد و بعد گفت:

-خبری نیست هنگامه خانم از مامانم بپرسین.

جهد کرد و خودش را داخل حیاط انداخت و نفس آسوده کشید وقتی در را پشت سرش بست.

زمزمه‌ی هنگامه خانم را شنید.

-دختر مردمو ســـر زبونا انداختن حالا خودش میگه خبری نیســت. والا یه خواســتگار داره همین الانشــم همــه چی تموم من نمی‌دونم چکــاریــه منتظر اون پسرخاله‌ش موندن.

#پست۵۵

نمی‌خواســـت به حرف هنگامه خانم بهایی بدهد! خواستگار دیگری داشت؟

به حتم که دیگر کارش راه باریکه‌ای می شـــد که گذر از آن به تنهایی کارش نبود! کافی بود بفهمند دختر نیست و آن‌وقت...

چادر از سر کشید و راه حیاط تا راهرو را سلانه‌سلانه رفت. صـــدایی از بهرام و بهزاد نمی‌شـنید و همین هم مطمئنش کرد که به مدرسه رفته‌اند. کفش از پا بیرون کشید و از راهروی مفروش شده گذشت و داخل هال خانه شد.

صدای ظرف و ظروف از آشپزخانه می شنید، راهش را به همان طرف کج کرد و کمی بعد با چادری که زیربغل زده بود میان درگاه در ایستاد.

-سلام مامان.

شکوفه قابلمه‌ی در دستش را داخل ظرفشویی گذاشت و تنه چرخاند.

-سلام خسته نباشی، قیافه‌ت چرا آویزونه؟

باده کنار دیوار آشپزخانه سُر خورد و تکیه به دیوار زد. زانوهایش را بغل گرفت و درمانده و مستاصل نالید:

-خسته شدم مامان... صبحی آقاجون یه حرف می‌گه، سر ظهری‌ام در و همسایه شدن مفتش و هزارتا می‌گن و می‌پرسن یاسین چی شد؟ من چی کار کنم؟

شکوفه با حرص روی رانش کوبید. خودش هم خسته شده بود.

-آقات و ول کن که به آقات باشه وصلت تو و یاسین هیچ وخت سر نمی‌گیره. یکی دو هفته دیگه که شونزده ساله‌ت شد اون وختی هم آقات می‌شینه سرجاش. در و همساده هم واس خودشون می‌گن مبادا حرفی بزنی؟ فکر کردن حالا چون زن بزاز غفوری واسه پسرش قدم جلو گذاشته حتمی خبریه و خونه ما عروسی بپا شده! حالا خوبه من جواب رد دادم دو ساعت پیش همچین که این حرف نقل دهن این همساده‌ها شد!

والا آش دهن سوزی‌ام نیستن.

#پست۵۶

باده از آنچه از دهان شکوفه شنیده بود از هراس به سکسکه افتاد.

بزاز غفوری هم کم کســـی نبود در محله آن هم با آن بروبیا و دبدبه و کبکبه‌اش در بازار و پســـرش برزو که هر خانواده‌ی دختردار‌ی انگاری آرزویشـــان بود بزاز غفوری برای امر خیر در خانه‌شان را بکوبد.

شکوفه حال باده را خوب درک کرد که فورا لیوانی از شـــیر آب پر کرد و آن را مقابل باده گرفت و حین دو زانو نشـســتن مقابل باده با صـدای آرام و چشـمانی گشاده شده گفت:

-بگیر این آب و بخور. خوف نکن نمی‌ذارم آقـات بفهمه کی اومده بود زنگ در خونه‌مونو کوبیده واسـه امر خیر! کـه اگـه بفهمـه خودتم خوب می‌دونی چی می‌شـه! یه محله‌ست و یه بزاز غفوری پارچه فروش هر چند از اون گنده‌تراشم هستن!

باده جرعه‌جرعه از آب را سـر کشـید و لیوان را کنار دستش گذاشت و با چشمانی پر شده نجوا کرد:

-مامان مطمئنم آقاجون به وصلت من و یاسین راضی نیست. اگه اصلا یه اتفاقی بیفته که نشه و اون...

شکوفه میان حرف باده پرید و با تندخویی گفت:

-ای سـقت سـیاه دختر! نشـه چیه؟ اون وختی بنظرت من می‌تونم تو فک و فامیل ســـر بالا بگیرم؟ خودت داری می‌بینی که یاسـینم تو رو می‌خواد باقی حرفا رو بریز اون ور فقط یه یکی دو هفته هم دندون رو جیگر بذاریم تموم شـــده و رفته. همین‌جوری آلابختکی که نمی‌شه زد زیر قول و قرارا اونم بعد کلی سال.

بعد گفتن نطقش بلند شد و سراغ ادامه کارش رفت.

-توام پاشـو برو لباسـات رو عوض کن چروک کردی تو تنت.

باده بلند شد اما با حالی که نداشت و رمقی که رو به افول بود. دلش حرف زدن با یاسین را می‌خواست و شـــنیدن حرف‌های او تا بلکه کمی آرامش کند اما خجالت می‌کشید از شکوفه و مطرح کردن این حرف وقتی حتی نمی‌توانست پشت گوشی هم با یاسین راحت صحبت کند!

#پست۵۷

.....

گلرخ نامطمئن نوک انگشت لرزانش را روی دکمه‌های گوشـــی تلفن فشـــار می‌داد و همان حین فکرش پی حرف‌هایی بود که می‌خواست به مخاطبش تحویل بدهد و اعدادی که در سرش چرخ می‌خوردند تا شماره را درست بگیرد.

زینب خانه نبود و دو برادرش هم. همین هم فرصتی را برایش مهیا کرده بود برای دل به دریا زدن و حرف زدن با رسولی که زده بود زیر کاسه کوزه‌ی خواستگاری و همه چیز را برهم ریخته بود. دست از شماره گرفتن کشید و گوش سپرد به بوق‌هایی که در گوشی پخش می‌شد و دلش می‌ارزید با هر بدق و بی‌تاب برای شنیدن صدای رسول! روی صندلی نشست و نگاهش چرخ خورد و روی ساعت آویخته شده به دیوار نشست.

از وقت اذان گذشته بود و همین هم بیشتر امیدوارش می‌کرد برای زود جواب دادن رسول. انتظارش زیاد به درازا نکشید وقتی صدای رسول را رسا شنید.

-سلام.

بزاق دهان قورت داد و قلبش بیش از قبل شروع به تند تپیدن کرد.

پلک‌هایش را روی هم گذاشت و با درماندگی صدا رها کرد:

-سلام... پسرخاله منم گلرخ.

رسول با شنیدن صدای گلرخ لب زیرینش را تو کشید و محکم چشمانش را بست. احساس شرمندگی می‌کرد پیش گلرخ اما خب چه کند که دســـت خودش نبود هوایی شدن دلش و نشستن کبوتر جلدش جای دیگر!

چشـــم بـاز کرد و عبـای قهوه‌ای رنـگش را از روی شانه‌هایش برداشت و روی ساعد انداخت.

-شناختم دخترخاله خوبی شما. اتفاقی افتاده؟

هر چه می‌کرد نمی‌توانســـت بیش از این خودمانی‌تر صحبت کند.

exchange group
@Vip Roman

گلرخ را دوســـت داشـــت اما در حد و اندازه همان دخترخاله بودن و نه بیشـتر. حتی نمی‌توانسـت به او بیش از این فکر کند و در ذهنش پروبال بدهد وقتی حتی به ذهنش هم خطور نمی‌کرد. گلرخی که چهره‌ای زیبا داشت و قدی متوسط.

گلرخ دسـت روی پیشـانی‌اش کشـید و با درد زمزمه کرد:

-اتفاقی نیفتاده سرخاله. فقط... فقط خواستم بپرسم...

حرفش را نگفته رسول به آن پی برده بود. با این حال نمی‌خواست غرور گلرخ بشکند. روی صندلی اتاقش نشست و نگاهش به کتاب فقه داخل کتابخانه‌اش افتاد.

-نیاز به گفتن نیســـت گلرخ خانم. ماجرای چند روز پیش فقط یه مصلحت بود اونم به اشتباه. ماشاءالله هم شـــما دختر فهمیده‌ای هســـتی هم من اونقدری حالیم هست که بدونم فعلا موقعیت ازدواج رو ندارم.

گلرخ فروریخته در خودش مچاله شد. انواع و اقسام حدسیات را قبل از تماس با رسول با خودش زده بود اما انتظار این‌طور حرف رک گفتن از رسول را هم نداشت.

گمان می‌کرد می‌تواند با زبان بی‌زبانی به رسول بفهماند که به او علاقه دارد اما رسول همین ابتدای کاری آب پاکی را ریخته بود روی دستش!

#پست۵۸

صدایی صاف کرد و با چشمانی که پر شده بود گفت:

-فقط... فقط مصلحت بزرگترا نیست پسرخاله. خب من... من...

رسول نگذاشت گلرخ حرفش را تکمیل کند و با دستی که روی رانش مشت شده بود و عرقی که روی شقیقه‌هایش نشسته بود زمزمه کرد:

-نگو گلرخ خانم. شما لیاقتت خیلی بیشتر از منه. من آدمی نیستم که بتونم شما رو خوشبخت کنم. خدانگهدارتون.

تماس را قطع کرد و با حرص گوشی روی میزش پرتاب کرد. با دو انگشت اشاره و شست چشمانش را مالید و حرصی از روی صندلی بلند شد. عبایش را روی رخت آویز گوشه اتاقش آویزان کرد و بعد هر دو دستش را به کمرش زد و نگاهی به داخل اتاقش انداخت. اتاق خانه مجردی‌اش!

اتاقی که فقط یک تخت ساده داشت، یک میز و صندلی و یک کتابخانه کوچک و یک رخت‌آویز. سرویسی هم که داخل اتاق بود. دست پیش برد و دکمه‌های پیراهنش را یک‌به‌یک باز کرد احساس می‌کرد سرش در حال جوشیدن است و از گوش‌هایش بخار بیرون می‌زند.

به همان اندازه از تماس گلرخ کلافه و عاصی شده بود! انتظارش را هم نداشت وقتی قرار خواستگاری را بر هم زده بود و گمان می‌کرد همه متوجه نارضایتی‌اش شده‌اند اما گویا گلرخ نخواسته بود باور کند!

از خودش منزجر شده بود آن هم بدلیل حرف‌هایی که به گلرخ زده بود. هیچ دوست نداشت دلی بشکند اما پیشامد اتفاقات طوری زندگی‌اش را پیش می‌برد که

گویی مجبور شـــده بود تن دهد به تابوشـــکنی‌های اخلاقیاتش!

پیراهن از تنش بیرون کشـید و سـمت حمام رفت. به این فکر می‌کرد که شـاید آب سـرد درمانی شـود برای این هُرم سوزان وجودش!

پیراهنش را روی تخت انداخت و با دســـتی که میان موهایش خزیده بود آن‌ها را بر هم می‌ریخت تا بلکه کمی از هجوم افکارش کم کند اما پایش به داخل حمام نرسـیده صـدای پیغام‌گیر گوشـی خانه‌اش بلند شـد و صدای عزیزه در خانه‌ی سوت و کورش پیچید!

-سـلام می‌دونم حتمی الان خونه‌تی و داری صـدام رو می‌شنوی اما بدون این راه و رسمش نیست. زمین به آسـمون برسـه و آسـمون به زمین من مادرتم و خودم زاییدمت. بچه‌مو نشـناسـم باید برم بمیرم و گِل بگیرم

این مادر بودنو. کاری به این ندارم که منه مادرت رو بی آبرو کردی پیش خواهرم و شـــوارش. کاری ندارم اون دختر خواهرمو چشم گریون گذاشتی اما بدون من واســه هر دختری پا جلو نمی‌ذارم رســول. دختری که نبینمش و نشناسمش و می‌دونم که دلت یجا دیگه گیر کرده اما بدون تا هر وختی که تو اون خونه‌ت موندی بمون چون من اجازه نمی‌دم دختر خواهرم جلو چشمام خون گریه کنه و پرپر بشه. منو باش که فکر می‌کردم پسرم اهل دل شکستن و این حرفا نیست اما انگاری ماست خونه خودم ترشیده‌تر از جاهای دیگه‌ست.

عزیزه حرف‌هایش را با حرص گفت و تماس را قطع کرد. رسول چند نفس عمیقی کشید اما مشت محکمش روی درگاه در حمام نشـــســـت و پره‌های بینی‌اش از حرص باز و بسته می‌شد.

#پست۵۹

exchange group
@Vip Roman

منطق مادرش را قبول نداشت. نمی‌خواست زندگی‌اش را بر پایه‌ی حرف و حدیث و مصلحت اندیشی بقیه جلو ببرد. حال قضییه خواستگاری گلرخ طوری برایش گران تمام شده بود که عزیزه از او رو گرفته بود و گلرخ در پی پا گرفتن این وصلت راضی شده بود غرورش را زیر پا گذاشته و از علاقه‌اش بگوید تا بلکه دل رسولی که بدنبال دلش نبود نرم شود اما رسول خودش هم خوب می‌دانست کی و کجا دلش را باخته بود به دختری که موهای بلندش را بافته و در حیاط و پای حوض آن‌ها را تاب می‌داد و فارغ از اطرافش دلبرانه می‌خندید و دل او را آب می‌کرد. اویی که آن زمان دوران بیستو اندی‌اش را می‌گذراند.

@Vip Roman

داخل حمام شـــد و با کندن لباس‌هایش زیر دوش آب سرد رفت. می‌خواست تصویر حک شده در ذهنش را کمرنگ کند اما پژواک صـــدای دخترک بیش از این‌ها برایش واقعی جلوه می‌نمود و دلش را بیشـتر ناآرام‌تر می‌کرد...

دلی که می‌سـوخت و راو نمی‌خواسـت این‌طور باشـد وقتی حتی فکر بـه دخترک برایش حرام بود! دختری که در آستانه ازدواج بود و خوب می‌دانست چه گناهی را مرتکب می‌شـود وقتی به ناموس دیگری حتی فکر کند...

لااله‌الاالله‌ی زیر لب گفت و دســـت‌هایش روی دیوار حمام مشت شد. خوب می‌دانست سرآخر از این عشق یک‌طرفه راهش به بیراهه خواهد کشید!

از طرفی هم عقلش نهیب می‌زد ازدواج کند و برای همیشـــه فکر باده را از ســـرش بیرون کند اما خط بطلانی کشـــید روی نهیب عقلش وقتی نمی‌خواســـت دختر دیگری را جای باده ببیند! دختری که از همان زمانی که به ســـن بلوغ رســـید دل و ایمانش را با آن طنازی‌های خدادادی ربود و او را بی‌دل کرد...

دلش، دل‌دل می‌کرد برای یک نگاه باده و...

هوا رو به تاریکی می‌رفت وقتی یاسین میز کارش را مرتب می‌کرد و آماده رفتن به خانه می‌شد.

تک و توک همکارانش رفته بودند و خودش مانده بود و نگهبان و دو-سه نفر دیگر. دسته‌ای کاغذ داخل کیفش چپاند و از روی صندلی بلند شد.

@Vip Roman

در حال بستن کیفش بود که حضور کسی را مقابل میزش احساس کرد. سر بلند کرد و دخترک چشم سبز را دید!

بوضوح جا خورد و با لبخندی که بی اراده روی لب‌هایش جا گرفته بود با حفظ ادب گفت:

-جانم کاری داشتین خانم امیری؟

#پست ۶۰

جانمش صرفا جانم سر زبانی بود اما دخترک را سر ذوق آورده بود انگاری که لبخند مکش مرگ مایی زد و حین مرتب کردن مقنعه‌اش با همان لحن وسوسه‌گونه‌اش گفت:

-جونتون سلامت. خواستم بپرسم اگه وسیله ندارین من تا مسیری دارم می‌رم شما رو هم می‌رسونم.

یاسین ابرویی بالا انداخت و دستش روی قفل کیفش ثابت ماند. در پی تعارفات معمول درآمد اما بدش هم نمی‌آمد چند کلامی با این دختر حرف بزند. دختری که کم کسی نبود در این شرکت!

-ممنون مزاحمتون نمی‌شم خانم امیری. فکر نمی‌کنم مسیر من و شما بهم بخوره.

دخترک اخمی تصنعی کرد. دل‌دل می‌کرد برای کمی بیشتر حرف زدن با یاسینی که او را یاد گذشته نه چندان دور و درازی می‌انداخت!

-چوب کاری می‌کنین؟ چه فرقی می‌کنه کجا باشـــه. همکاریم و چه بهتر همدیگرو بهتر می‌شناسیم!

یاسین خوشحال شد از اینکه دخترک خودش توپ را در زمین قِل داد! به این فکر افتاد با کمی چاپلوســـی می‌تواند جای پای خودش را در شرکت استوارتر کند و چه بسا خیلی زود پله‌های ترقی را طی کند.

-پس از خوش شانسی بنده‌ست که با شما هم مسیر بشم.

یاسین گفت و کیفش را در دست گرفت و آرام آرام از پشت میزش بیرون آمد.

-اختیار دارین. منم وسایلم رو بردارم و بیام.

یاسین سری تکان داد و بعد گفت:

-جلوی در شرکت منتظرتونم.

دخترک ســـری بالا و پایین کرد و یاســـین از مقابلش گذشت.

کمی بعد هر دو سوار ماشین مگان مشکی رنگ بودند و دخترکی که پشـــت فرمان نشـــســـته و با آرامش و طمانینه رانندگی می‌کرد!

-با آقای ستاری خیلی وقته آشنایین؟

این حرف را دخترک پرســـید و یاســـینی که نگاه از خیابان گرفت و به نیم‌رخ دخترک خیره شد و گفت:

-تقریبا از دوران دانشـــگاه. شـــانس باهام یار بوده که بهم این شرکت رو معرفی کرد و البته وساطت دوستان و مشغول شدنم تو شرکت و همین‌طور بزرگواری شما خانم امیری.

دخترک سر چرخاند و نگاهش در نگاه یاسین تلاقی کرد. بی آن‌که حواسش باشد و انگاری در گذشته غرق شده باشد با لحنی دردمند گفت:

-اسم کوچیکم ساحلِ. دوست داشتی ساحل صدام کن.

و یاسینی که نگاهش خشک شده بود در نگاه دودوکنان ساحل!

#پست۶۱

در جواب ساحل سکوت اختیار کرد وقتی حرفی به زبانش نمی‌آمد و از نگاه خیره و پرنفوذ ساحل یکه خورده بود.

سر چرخاند و صدایی صاف کرد می‌خواست این جو سنگین بوجود آمده را طوری عادی کند اما حتی نمی‌دانست چه کلماتی روی زبانش براند.

لب تو کشید و مستاصل دست میان موهایش برد.

نگاهش را از شیشه به بیرون دوخت و سعی کرد تمرکز خودش را جمع و جور کند اما زودتر از او ساحل بود که با صدایی نه چندان محکم و بشاشی گفت:

-شما هر چی دوست داشتی صدام کن آقا یاسین. خب حقیقتش اینکه شما من رو یاد یه آشنای قدیمی می‌ندازی. انقدری بهم شباهت دارین که یک لحظه

فراموش کردم دارم با همکار تازه آشنام شده‌م اسم کوچیکم رو می‌گم.

نفس حبس شده‌اش را با حرف‌های ساحل بیرون فرستاد و مجدد نگاه به ساحل کرد.

دلش از لحن کلام ساحل کمی به رحم آمده بود.

لبخند کج و معوجی زد که فقط خودش به کج و معوج بودن آن واقف بود.

-نه بابا اختیار دارین حالا این آشنای قدیمی براتون خاطره خوب گذاشته یا بد؟

ساحل ابرو در هم کشید.

-چطور؟

یاسین تک خنده آرامی زد و با لودگی گفت:

-آخه می‌خواســـتم بدونم با هر بار دیدن من وقتی یاد اون بنده خدا می‌افتین با ســلام و صــلواته یا نه فحش نثار کردنه!

ســاحل با حرف یاســین به خنده افتاد و خیلی زود هم خنده‌اش را فرو خورد. غمی در صـــدایش موج می‌زد انگاری!

-خب هم یادآوری خوبیه و هم بد!

یاســین ســری بالا و پایین کرد و هر دو دســت روی کیفش در هم کرد.

-البته جسارت نکرده باشم قصد فضولی نداشتم.

ساحل "نه"ی کم جانی زمزمه کرد و کمی بعد گفت:

-خب حالا از کدوم مسیر برم؟

و یاسینی که شروع به گفتن آدرس کرد و ساحلی که با دقت گوش می‌سپرد...

#پست۶۲

.....

یک هفته گذشته است و چند روز دیگر تولدم از راه می‌رسد. خبری از یاسین نیست و مدام دلشوره‌ای بی امان در دلم رخت می‌شوید انگاری.

یک هفته‌ای که ســـعی می‌کردم کمتر به اتفاق افتاده فکر کنم اما هر بار و به هر بهانه‌ای و با هر حرف کوچکی زخم دلم ســـر باز کرده و من در کنج خلوت خودم عزلت گزیدم برای پیدا کردن مرهمی و اما دریغ.

روزگار می‌گذرانم میان آماج متعدد سنگ‌ها.

ضربه‌هایی مهلک بر پیکرم و سیطره‌ی وجودم پهن می‌شود و من زخمی‌تر از هر زمان دیگری نظاره‌گر شرحه‌شرحه گشتن احساساتم می‌مانم.

خبر نگرفتن یاسین از حال و احوالم احساساتم را بیشتر و بیشتر خدشه‌دار می‌کند و من...

زمان می‌گذرد اما ناملایمتی روزگار دمار در می‌آورد از وجود نحیف و زارم.

گاه خودم را گمشده‌ای می‌بینم میان شن‌ریزه‌های باقی مانده از حملات سنگ‌ها و گاهی خودم را هم‌سو می‌کنم با سنگ‌ها...

سنگ‌هایی که مشکلات ریز و درشتی هستند و برای منه ناتوان زیادی سهمگین...

چه می‌دانستم احساسات زیادی احساسی‌ام تاب این برزخ سنگی و بی‌آبرویی رانمی‌آورند...

چه می‌دانستم هیچ‌گاه هیچ‌چیز کودکانه و احساسی باقی نمی‌ماند.

چه می‌دانستم هیچ‌چیز رنگ روشن نمی‌ماند و چه می‌دانستم لبخندها ماندگار نیستند و من در اوج پانزده سالگی اسیر ترس و وحشتی می‌شوم که همدردی نمی‌یابم.

حتی کسی که خودش این زخم را به من زد و هیچ مرهمی نمی‌شود...

@Vip Roman

روزگار عجیبی‌ست دردها جنس‌شان سخت‌تر و سنگ‌تر شده‌اند و دیگر هیچ‌چیز همچو گذشته برایم نخواهد بود وقتی خودم را در ورطه‌ی نابودی می‌بینم و مورد آماج و حملات فکرهایی عذاب آور می‌شوند که تمام این‌ها درد عظیمی‌ست...

#پست۶۳

جایی خوانده بودم که:

﴿ و خداوند آغوش را آفرید، تا شب‌های هیچ‌یک از بندگانش، غریبانه صبح نشود... ﴾

من کدام آغوش را باید پیدا می‌کردم؟ مادرم یا آقاجانم؟ که هر کدام با فهمیدن ماجرا بدون تردید من را از بین

می‌بردند یا آغوش یاســـینی که هیچ حال و احوال من برایش مهم نیست؟

کاش می‌توانســـتم روشـــن‌فکرانه عمل کرده و بگویم برایم مهم نیست وقتی یاسین بزودی شوهرم می‌شود آن‌هم قانونی و شـــرعی و عرفی. ولی حتی این نوع تربیـت را هم نـه در خـانواده خودم دیـدم و نـه در اطرافیانم.

من و یاســین اشــتباه کرده بودیم و در آن حرفی نبود فقط این بین منم که همه چیز را تمام شـــده می‌بینم و هراسم از این است که نکند روزی برسد و یاسین من را نخواهد و همه چیز را بر هم بریزد؟

اگر این‌طور نـامردی کند من چطور مِن‌بعد ســـر بـالا گرفته و زندگی معمولی برای خودم داشته باشم؟

آنقدری در این روزها به اتفاق افتاده می‌اندیشم و غصه می‌خورم که هیچ گذشت زمان و روز و شبم را نمی‌فهمم.

آنقدری که چند روز هم بسرعت برق و باد سپری می‌شود و من خودم را در حال کمک کردن به مامان می‌بینم برای تمیز کردن خانه وقتی تولدم یک روز دیگر از راه می‌رسد و خاله دیشبی زنگ زده بود و گفته بود که پس فردا بعد از شام به خانه‌مان می‌آیند تا هم تولدم را در دورهمی کوچکی جشن بگیرند و هم انگشتر نشانی آورده و صحبت‌های مربوط به آزمایشگاه، جشن بله برون و عقد را انجام دهند تا دیگر مانعی این بین وجود نداشته باشد و همه چیز رسمی شود.

هم خوشحال بودم و هم ناراحت. هم می‌ترسیدم و هم به نوعی خیالم آسوده بود!

گویی روی زمین بند نبودم و در آسمان‌ها سِیر می‌کردم اما حس ترس و ناراحتی زورش به خوشحالی‌ام بیشتر می‌چربید که اجازه‌ی پیشروی خوش خیالی را به من نمی‌داد!

نمی‌دانم اما احساس می‌کنم خوشحالی‌ام دوام چندانی نخواهد داشت...!

#پست۶۴

.....

به درخواست مامان امروز را به مدرسه نرفتم. کمک دستش ماندم و هر چند که خودم هم تمایلی به رفتن نداشتم. تمام فکرم درگیر مراسم امشب بود و رفتار آقاجانم.

آقاجانی که قیافه‌اش به نوعی آویزان شده و مشخص بود حتی با وجود رسیدن تولدم از این بزم خشنود نیست در حالی که خودش وعده داده بود با رسیدن تولد شانزده‌سالگی باده نامزدی‌اش را هم رسمی می‌کنیم و حال...!

خریدهایی که آقاجان انجام داده بود را با کمک خودش داخل آشپزخانه بردیم و مامان بسرعت چند آبکشی بیرون کشید و خودش پای ظرفشویی ماند و خریدها را با همان وسواس همیشگی‌اش شست. خانه از تمیزی برق می‌زد و همه چیز برای مهمانی شب آماده و مهیا بود.

فقط این بین دل من همچو پرنده‌ای اسیر و سرگردان به هر کوی و برزنی سر می‌زد.

نمی‌توانستم باور کنم بالاخره این فاصله به پایان رسیده و من و یاسین بعد از مدت‌ها رابطه‌مان رسمی می‌شود.

هر چند که خودمان این رابطه را با کار نامشروع‌مان شروع کرده بودیم ولی همین که یاسین شرعا همسرم می‌شد برایم کافی بود. می‌توانستم با کمک یاسین مشکل نداشتن بکارتم را هم حل کنم. مشکلی که خود یاسین بر سرم آورد!

-من می‌رم بیرون کاری داشتین بهم زنگ بزنین.

آقاجانم گفت و خواست از خانه بیرون بزند که مامان فورا با آستین‌هایی که بالا داده بود و قطرات آبی که از سرانگشتانش چکه می‌کرد مانعش شد.

با سرآسیمگی گفت:

-کجا بسلامتی آقا؟ حداقل بمون خونه ناهار الانی آماده می‌شه!

آقاجانم نگاه کلافه و مستاصلی به من انداخت. می‌توانستم ناراحتی‌اش از مهمانی امشب را بخوبی درک کنم وقتی هیچ دلش با یاسین نبود!

-نمی‌خورم میل ندارم دیر وقتی می‌آم خونه و پسرارو هم از مدرسه خودم برمی‌گردونم.

#پست۶۵

گفت و مامان را کناری زد و از خانه خارج شد. جای هیچ حرف دیگری برای مامان نگذاشت وقتی سگرمه‌هایش درهم بود. مامان عصبانی نچی کرد حین رفتن به آشپزخانه غرولند کرد که:

-این مرد آخر ســـر من و راهی دیوونه خونه می‌کنه! معلوم نیســت با کردم ســاز این مرد باید رقصـید! حالا شبی بشه و خالتینا بیان ببین چه اخم و تخمی می‌خواد تحویلشـــون بده. انگار که خودش نبود گفته بود باده شــونزده ســالش بشــه بعد! حالا آقا به چه کنم و نکم افتاده!

دســـتانم را به آغوش زده و تکیه‌ام را هم به دیوار. نگاهم به حیاط آب و جارو کرده افتاد و دلم اما به شفافی و تمیزی موزاییک‌های حیاط نبود اما!

شوریده حالی‌ام دلم را چرکین کرده بود از مهمانی سر نیامده!

-باده توام برو اون شالت رو اتو بزن چروک نباشه.

زبان روی لبم کشیده و تنها به گفتن:

-چشم.

اکتفا کردم. فقط می‌خواستم امشب تمام شود و من نفس آسوده‌ای بکشم. در این مدت آنقدری استرس به جانم روا کرده بودم که حتی نمی‌دانم چطور سرپا مانده‌ام؟!

فشاری که رویم بود آن هم از آن اتفاق دمار از روزگارم درآورده بود...

راهی اتاق خواب شده و اتو را از کمد جهاز مامان بیرون کشیدم. شالم روی زمین و روی لباس مهمانی امشبم بود.

@Vip Roman

تا آشپزخانه برای پر کردن مخزن اتو رفتم و برگشتم. میز اتو را از کنار کمد برداشته و بعد از آن شروع به اتو کردن شالم کردم.

شـــالی که طلایی رنگ بود و یک‌طرفش شـــکوفه‌های ریزی داشت...

دل در دلم نبود. هم برای دیدن یاســـین و هم برای مراسم امشب...

کاش زمان مانند این چند روز کمی بسرعت می‌گذشت و نفس حبس شـــده‌ی من در کنج ســـینه‌ام رها و آزاد می‌شد...

#پست۶۶

@Vip Roman

کارم که به اتمام رسید خسته و درمانده روی زمین دراز کشیده و هر دو دستم را زیر سرم گذاشتم. نگاهم به سقف اتاق بود و در سرم پر از هیاهو.

-باده؟ باده پاشو بیا یه لقمه غذا بخور!

صدای بلند مامان نشان از خستگی‌اش بود و حرص خوردنش برای امشب. او هم استرس داشت او هم گمان می‌کرد دختر آفتاب مهتاب ندیده‌اش امشب به خیر و خوشی سر و سامان می‌گیرد اما او که نمی‌داند دخترش هم آفتاب دیده شده بود و هم مهتاب دیده!

او که نمی‌دانست من یک شبه چقدر بزرگ شدم!

او که نمی‌دانست دخترش، دختر نیست...

دم و بازدمی کرده و با صدایی که چندان نایی هم نداشت جوابش را دادم.

-میل ندارم مامان...

صدای نچ‌نچ کردنش را شنیدم و بعد:

-خوبه همه‌تونم گشنه‌تون نیست وگرنه که الان غذا نداشتیم زبونتون خوب کار می‌کرد و ننه من غریبم بازی در می‌آوردین.

چشمانم را بستم و برای خودم سراغ رویاهایی رفتم که تا قبل از آن اتفاق برایم شیرین بودند!

این‌که لباس عقدم رنگی باشد و پف‌دار. تاج روی سرم نگین‌هایش هم رنگ لباسم باشد و کفش‌هایم هم. حتی رنگ دسته‌گلم!

حتی تا خرید لباس عروس به همراه یاسین در خیالاتم پیش رفته بودم...

خرید جهاز و چیدن‌شان در خانه خودمان!

ذهنم رویاهای رنگارنگ می‌پروراند اما حالا تمامی آن‌ها به کناری رفته بودند و رویاهایم به کابوسی تلخ مبدل شده بودند!

اینکه فقط کسی از دردم باخبر نشود و اینکه فقط با یاسین محرم شوم و گناهم پاک شود!

آنقدری سرگرم فکر و خیال می‌شوم که خواب به چشمانم می‌آید.

اما نمی‌دانم چند ساعت فارغ از اطرافم شده‌ام که با تکانی که به بدنم داده می‌شود و صدای مامان چشمانم را باز می‌کنم و مامان را خم شده بالای سر خودم می‌بینم که با صورتی گرفته و صدایی که بشدت تنش را پایین آورده می‌گوید:

-ور پریده حالا که خوب خوابیدی پاشو یه آبی به دست و روت بزن و آماده شو! شب شد. حیف که آقات خونه‌ست و نذاشت زودتر بیدارت کنم وگرنه که فردا بهت می‌گم... پاشو دِ یالا!

#پست۶۷

مست و گیج از خواب چندباری پلک زده و در نهایت با کنار رفتن مامان نیم‌خیز می‌شوم. دستی به صورتم کشیده و احساس می‌کنم چندین ساعت دور از همه‌ی قیل و قال‌ها و این وادی بودم.

بیخیال شستن دست و رویم شده و لباس‌هایم را تن می‌زنم. پیراهنی صورتی و دامنی مشکی به همراه شال و چادری سفید با گل‌هایی ریز و آبی رنگ که رویش نقش بسته‌اند.

@Vip Roman

دستانم می‌لرزد و نگاهم به ساعت می‌افتد. حتی از زمان شام هم گذشته است و حتم دارم که تا لحظاتی دیگر از راه می‌رسند.

با این فکر استرسم بیشتر شده و قلبم محکم‌تر می‌کوبد!

از اتاق بیرون می‌زنم و مامان را در حالی می‌بینم که روسری‌اش را زیر گلویش با گیره‌ای محکم می‌کند و آقاجانی که در حیاط خودش را با آب دادن به باغچه کوچک سرگرم کرده.

مامان با دیدنم هوفی کشیده و حرصی زمزمه می‌کند:

-حالا الان پاچه‌های شلوارشو خیس و گِلی می‌کنه خیالش راحت می‌شه! آروم و قرار نداره که!

خیالش که از روسری‌اش راحت شد نگاه تیزش را روی صورت و لباس‌هایم چرخاند.

برق نگاهش نشـــان از راضـــی بودنش داشـــت. کمی جلوتر آمد و دستی به لبه‌ی چادرم کشید.

-الهی که به حق پنج تن خوشـبخت بشـی. کلی حرص و جوش خوردم سـر تو یکی یدونه. یه امشـبم به خیر و خوشـی تموم بشـه و محرم یاسـین بشـی دیگه بقیه کارا راحتـه... آقاتم دیگـه غر بـه جون من نمی‌زنـه و بهونه الکی ردیف نمی‌کنه.

لبخندی زدم و مامان نفسی گرفت.

-همه چیز آماده‌ســت فقط موقع چای ریختن حواســت باشه.

سری تکان دادم.

-چشم.

خیلی خبی گفت و راهی پذیرایی شـد. نمی‌دانسـتم باید چه کنم. کجا به انتظار بایستم یا بشینم؟

بی‌هدف در خانه چرخ می‌زدم و حتی سـر و صـدای بهرام و بهزاد هم نمی‌توانست من را از حال مشوشی که با آن دسـت و پنجه نرم می‌کردم دور کند. نگاهم مدام به ساعت بود و زنگ آیفون اما دریغ...!

#پست۶۸

نیم ساعتی گذشت...

یک ساعتی گذشت...

سه ساعتی گذشت اما آمدن خانواده‌ی خاله هر لحظه برایم دور و دورتر از انتظارم می‌شد...!

مامان دوباری چای را عوض کرد و دم کرد.
آقاجان چندباری داخل حیاط و مقابل در رفت و برگشت اما خبری نبود که نبود...!

چادرم را آنقدر در دستانم فشرده بودم چروک شده بود و پوست لبم کنده و حتی لبم کنی به خون نشسته بود اما دلشوره‌ام گویی بیخود نبود وقتی کسی از خانواده‌ی خاله در این خانه را نزد که نزد!

مامان چندباری به آقاجان گفت تا با شوهرخاله تماس بگیرد اما آقاجان به غرورش برمی‌خورد گویی!
با حرص و دندان‌هایی که ردی هم می‌فشردگفته بود:

@Vip Roman

-زنـگ بزنم بگم چرا واســـه نشـــون کردن دخترم نیومدین؟ انقدر خرفت شدم زن؟

و مامانی که دسـت روی دسـت می‌سـابید و برای آرام کردن آقاجان می‌گفت:

-من که نمی‌گم بپرس چرا نیومدین؟ شـــاید زبونم لال اتفاقی واسه‌شون افتاده باشه؟

و آقاجانی که روی حرف خودش مصـــمم باقی ماند و این مامان بود که در خفا و دور از چشمان آقاجان هم به خانه‌ی خاله زنگ زد، هم تلفن همراه یاسـین و هم تلفن همراه شـــوهرخالـه اما تلفن خانـه را که جواب ندادند و گوشی یاسین و شوهرخاله که خاموش بود...

من مـانـده بودم بـا دنیـایی از ترس و ســـوال و بی‌خبری...!

من مانده بودم با تولدی که شبیه به تولد نبود. شانزده ساله شده بودم اما کسی نبود تا تبریک بگوید...

کیک کوچک تولد شـــانزده‌ســـالگی‌ام را آقاجان خریده بود اما حتی نمی‌خواســـتم نگاهی به آن بیندازم وقتی هیچ چیز آن‌طوری که می‌خواستم پیش نرفت!

نگاهم بار دیگر به ساعت افتاد. زمان دوازده شب را نشان می‌داد و قلب من فشرده‌تر...

آقاجان با حرص متکا روی فرش کوبید و لباس‌هایش را داخل اتاق با لباس‌های راحتی‌اش تعویض کرد و سر روی متکایش گذاشت و با عصبانیت غرید:

-اگه زنگ در این خراب شـــده رو زدن هیچ کدومتون حق ندارید باز کنید!

همانند گنجشـــک خیس شـــده زیر بارش بارانی، می‌لرزیدم و ناخن انگشت شستم را می‌جویدم.

همچو جنینی در بطن مـادر در خودم لولیـده و کنج دیوار پذیرایی نشـسـته بودم و اشـک‌هایم یکی پس از دیگری روی صـــورتم فرو می‌ریخت و آقاجان اما باز هم غرولند می‌کرد:

#پست۶۹

-انگـار دخترمو از ســـر راه آوردم منو عنتر منتر خودشـون کردن... الاف جماعتی شـدیم که انگار هیچ حالیشون نیست مردم مسخره شما نیستن...!

صدای نچ‌نچ کردن و فین‌فین کردن مامان از آشپزخانه می‌آمد و بهرام و بهزاد از ترس اینکـه مبادا خشـــم آقاجان و مامان گریبان آن‌ها را بگیرد به اتاق خواب رفتـه و یحتمـل خوابیـده بودنـد کـه جیـک‌شـــان در نمی‌آمد...

چادرم را بیشـــتر دور خودم پیچیدم وقتی تمام بدنم از رعشه‌ای که به جانم افتاد بود می‌لرزید!

خانه دور سرم می‌چرخید انگاری...

معده‌ام از خالی بودن زیر و رو می‌شـــد و به حتم که توصیفی در خور حالم پیدا نمی‌کردم...

پلک‌های سنگینِ از گریه‌ام روی هم می‌افتاد که صدای زنگ تلفن خانه بلند شد!

وحشـــت در وجود من هم چندین برابر شـــد اما قبل از اینکه آقاجان هشـــدار بدهد تا جواب تلفن را ندهیم صدای پرسش‌گر مامان بلند شد که:

-خواهر نصـــف عمر شـــدم آخه! این بود اومدنتون؟ دســـتـت درد نکنـه خوب آبروداری کردین جلو آقـا شکور! من چ...

حرفش نصـــفه ماند وقتی مطمئن بودم به حرف‌های پشت خط خاله گوش سپرده.

کمی زمان برد تا شـــنیدم مامان انگاری روی ســـرش کوبید و نالید:

-یعنی چی که رفته؟ این حرفا چیه خواهر؟ پس...

آقاجان بسرعت سرپا شد و سمت راهرو رفت و من هم با پاهایی که می‌لرزید و تعادل چندانی نداشتم سمت راهرو رفتم.

exchange group
@Vip Roman

نمی‌توانســـتم از حرف‌های مامان ســـر در بیاورم فقط صدای گریه و ضجه‌اش می‌آمد و...

میان درگاه در پذیرایی ایســـتادم و چادر تا روی کمرم فرود آمد...

دل در دلم نبود.

مدام سوالی در ذهنم وول می‌خورد.

چه کســـی رفته؟ خاله چه حرف‌هایی می‌زد که مامان این‌طور اشک می‌ریخت؟

هزاران هزار فکر و خیال می‌کردم و فکر و خیال‌هایی که باعث می‌شدند از لحظاتی قبل‌تر حالم وخیم‌تر شود!

اگر بلایی بر سر کسی آمده بود چه؟

#پست ۷۰

@Vip Roman

آقاجان دو زانو کنار مامان نشـــسـتـه و وحشـــت زده نگاهش می‌کرد و مدام می‌گفت:

-چی شده زن؟ کی چیش شده؟ دِ بگو دیگه آخه!

دیگر نتوانستم طاقت بیاورم.

دیگر نتوانستم روی پاهایم بایستم.

تکیه به در داده و سُر خوردم. قلبم بی‌محابا به قفسه سینه‌ام می‌کوبید...

چه خبر شده بود؟ چه خاکی بر سرم شده بود؟

مامان گوشی تلفن را روی دستگاهش گذاشت.

بهرام و بهزاد میان درگاه اتاق خواب ایستاده و رنگ صورت‌شان پریده بود...

چه شبی شد امشب...

مامان با پر روسری‌اش بینی‌اش را پاک کرد و با صورتی سرخ از گریه گفت:

-چی بگم آخه؟ چی بگم وقتی خاک به سرمون شد؟

آقاجان دست‌هایش را در هوا تکانی داد و عاصی‌تر پرسید:

-مصبت و زن! زبون وا می‌کتی یا نه؟

مامان هق‌هقش بلندتر شد و من...

حالم را هیچ نمی‌دانم!

-تو راهن الانا می‌رسن... خودشون می‌گن...

آقاجان لااله‌الاالله‌ی گفت و از جا بلند شـــد. بهرام و بهزاد داخل اتاق برگشـتند و مامان سـر پایین گرفت و باز هم‌اشک ریخت و اشک ریخت...

کاش می‌فهمیدم چه بلایی بر ســـرم آمده آن هم دقیقا زمانی که گمان می‌کردم همه چیز به خیر و خوشـــی تمام خواهد شد...

اما گویی تازه شروع ماجراها بود...

به زحمت بلند شـده و خودم را به آشـپزخانه رسـاندم اما مامان با دیدنم سر زخمش انگاری سر باز کرد که بلندتر شـروع به گریه کرد و منی که چشـمانم خشـک شده بود!

شاید از شوک و شاید از ترس...

تکیه به دیوار آشـپزخانه زده و روی زمین نشـسـتم. مامان در تیررس نگاهم بود. احتیاج به زبان باز کردن

نداشتم وقتی خودش از چشمانم می‌خواند که حرف دلم چیست.

هیچ نگفت و من دهشـــتناک‌تر از لحظاتی قبل وقت گذراندم. صـدای زنـگ آیفون بلند شـد اما دیگر خبری از شادمانی نبود!

صـــــدای این زنــگ، نــاقوس مرگم و زنــدگی‌ام بود انگاری...!

آمدند اما...!

#پست۷۱

آقاجان بود که برای باز کردن در رفت و مامان از جا بلند شد. دستی به صورت سرخ از گریه‌اش کشید و چادرش را مرتب کرد. مجدد نگاهی به من انداخت و با آه و افسوسی کنار رفت.

دلم نمی‌خواست نه کسی را ببینم و نه حرفی بشنوم. می‌خواستم در خیال و رویای خودم سپری کنم و گمان کنم هنوز هم چند ساعت قبل است. گمان کنم یاسین دسته گلی خریده و با لبخندی بر لب با خاله گپ و گفت می‌کند و برای آمدن به اینجا لحظه‌شماری می‌کند.

دلم می‌خواست کمی فراتر رویا ببافم و خودم را همراه با یاسین ببینم برای خرید وسایل عقد. برای پرو لباس و برای دیدن یاسین در کت و شلوار...

اما واقعیت گویی قرار بود طوری دیگری باشد. گویا چرخ و فلک روزگار بنا گذاشته بود روی دیگر زندگی را به من نشان دهد.

@Vip Roman

رویی که زیادی تلخ و گزینده بود.

صدای احوالپرسی‌های آرام‌شان را شنیدم و چند دقیقه بعدی که داخل خانه حضور پیدا کرده بودند. شاید از سکوت زیادی بود که احساس می‌کردم دیوارهای خانه در حال ترک خوردن است.

نمی‌دانم چه می‌گفتند. نمی‌دانم وقتی انگاری گوله‌ای پنبه داخل گوش‌هایم کرده بودم. نمی‌خواستم بشنوم. نمی‌خواستم وقتی همه چیز بر علیه من تمام می‌شد.

یک دستم مشت کرده زیر چانه‌ام بود و دست دیگرم چادر را می‌فشرد.

از چشمانم گوله‌گوله اشک بود که روی صورتم می‌ریخت و دنیایی که نیامده برایم ویران شده بود.

دلم می‌خواست صدای یاسین را بشنوم و نفس آسوده‌ای بکشم اما صدا فقط صدای خاله و شوهرش بود که مدام در حال توضیح بودند...

-والا بالله آقا شکور شما خودت شاهدی ما چند بار خواستیم پا پیش بذاریم و گفتی دخترم وقتی شونزده ساله‌ش شد و مام هر بار گفتیم چشم و صبر کردیم. اما به همون نون و نمکی که با هم خوردیم از کجا می‌خواستیم بفهمیم این پسره‌ی ناخلف سر بزنگاه نظرش عوض می‌شه؟ به همون قبله‌ی محمدی قسم ما اصلا نفهمیدیم این پسر کی پاسپورت گرفت. کی به سرش زد از این مملکت بره و کی قید باده رو زد... به پیر به پیغمبر فقط رو سیاهی برای ما مونده...

#پست ۷۲

@Vip Roman

یاســـین رفتـه بود. بی من. منی را کـه عروســـک خیمـه‌شـــب بـازی‌اش بودم انگـاری! منی کـه بـا او دخترانگی‌ام را بر باد دادم... منی که توســـط خودش مست شدم... مستِ‌بی‌گناه... حالا رفته بود؟ نامردی و بی‌معرفتی را به حد اعلایش رسانده بود؟ حالا من باید چه می‌کردم با دامنی که دیگر پاک نیست؟ با عفتی که دیگر ندارم؟

اگر می‌فهمیدند چه باید می‌گفتم؟ یاســین به این‌ها فکر نکرد؟

فکر نکرد که چه خانواده‌ی سنتی‌ای داریم؟ یعنی حتی به اندازه‌ی سر سوزن برایش مهم نبودم؟

یعنی فقط بـه انـدازه‌ی همـان یـک شـــب و چنـد دقیقـه برایش اهمیت داشتم؟

صـدای خالـه را شـنیدم که با عجز و لابه و گریه‌زاری و فغان می‌گفت:

-بـه خـدای احـد و واحـد شـــیرمو حلالش نمی‌کنم. بی‌آبرومون کرد پســـره‌ی خیر ندیده... من کلی آرزو داشـــتم برا این دو تا بچه... بمیرم برای باده... کاش خدا منو می‌کشـــت و این روزو نمی‌دیدم... چی بگم آخه؟ چی بگم که این پسـر حرفی واسـه گفتن نذاشـت الا شرمندگی؟

کاش می‌توانســتم بفهمم یاســین برای چه من را ترک کرده؟ می‌فهمیـدم و چـاره‌ای برای احوال خودم پیـدا می‌کردم.

حالا من با این بی‌خبری باید چه می‌کردم؟ ســـوال‌هایم را از که می‌پرسیدم؟

@Vip Roman

-دختره من چه گناهی کرده آخه خواهر؟ دلم داره آتیش می‌گیره... من این بچه‌رو چطور آروم کنم؟ برم بهش بگم چی؟ پسرخاله‌ت چی کار کرده؟ موقعی که می‌خواستیم انگشتر نشون بندازیم دستت پا شده رفته؟ رفته غربت و به فکر تو نبود؟ آخه این انصافه؟ دارم می‌سوزم خواهر تو رو به همون خدا یه راه جلو پام بذارین دِ آخه. جلو در و همسایه و فامیل چی بگیم؟ فردا پس فردا نمی‌گن حتمی دختره عیب و ایرادی داشته که پسره ولش کرده رفته؟

به گمانم حرف‌های مامان به آقاجان برخورد که با صدایی تشرگونه و بلند گفت:

-زبون به دندون بگیر زن.! اون پسر لیاقت دختره مثل دسته گل منو نداشت. حقشه بره همون تو غربت سنگ غربتیا رو به سینه‌ش بزنه. همون بهتر گورش رو گم کرد و رفت! اَ همون اولم ازش خوشم نمی‌اومد! به درک اسفل السافلین که رفت! یه داماد نصیبم بشه صدتای اون پسره بی لیاقت رو می‌خره و می‌فروشه!

مگه دخترم رو دســـتم مونده که به هر بی ســـروپایی شوهرش بدم؟

#پست۷۳

صدای شرمنده‌ی شوهرخاله باز هم بلند شد.

-هر چی بگین حق دارین... شـده خودم یه تنه تو فک و فامیل و در و همساده می‌گم که این پسره ناخلف من بود که بی دلیل گذاشت و رفت و ما رو حیرون کرد... باده مثل برگ گل و از هزارتا دختر پاک و نجیب‌تر...

پاک و نجیب نبودم. دست خورده شده بودم و دیگر در خودم طرواتی نمی‌دیدم. یاسین با من چه کرده بود؟ با من و آبرویم؟

@Vip Roman

شوهرِ خاله هر قدر هم از من تعریف می‌کرد چه ثمری داشت؟ همان باده‌ی سابق می‌شدم؟

زانوهایم را خم کرده و سرم را روی‌شان قرار دادم. رویاهایم بر باد رفته بود مابقی حرف‌های‌شان کجای دردم را التیام می‌بخشید؟

حال من با این اتفاقی که همچو راز در سینه‌ام مدفون کرده‌ام چه کنم؟ تا کجا به تنهایی یدک بکشم؟

چشمانم را می‌بندم اما قطرات درشت اشک از گوشه‌ی چشمانم سر خورده و هر کدام مسیری را برای پنهان شدن طی می‌کنند. هر چه می‌کنم اما حرف‌های یاسین از یادم پاک نمی‌شوند...

@Vip Roman

(-با ملایمت پیش می‌رم باده... اونقدر که لذت ببری. شراب من...

-کی می‌خواد بفهمه باده؟ کدوم بیشـرفی مگه می‌خواد بهت دســـت بزنه ها؟ چرا انقدر بچگونه فکر می‌کنی آخه؟

-انقدر مثل اُمُلا رفتار نکن باده! تو خودتم خواســـتی، نخواستی؟)

نخواسته بودم. خام بودم و فکرهایم محدود...

چه می‌دانستم قصد و غرض یاسین چیست؟

چه می‌دانستم؟

با صدای بلند آقاجانم میان پلک‌هایم از ترس فاصله‌ای افتاد...

-شما رو به خیر و ما رو به سلومت! دختر من احتیاج به تعریف احدالناســـی نداره! احترام فامیل بودنمون

بمونه سر جاش اما دیگه اَ من نخواین چشم رو همه چی ببندم و مثل قدیم رفتار کنم. از این بعد شما راست برین من و خونوادەم چپ می‌ریم! سلام و علیکمون بمونه واسه همون سالی یبار و والسلام! خوش اومدین!

#پست۷۴

.....

چهار ماه بعد...

چهارماه گذشت. چهارماهی که بسان برق و باد گذشت و روزها و ایامی که سخت گذشت. آن‌قدر سخت که حتی حاضر به بیرون رفتن از خانه نبودم. خبر رفتن یاسین و بر هم ریختن قرار و مدارهای نامزدی همچو بمبی در فامیل و محله پیچید. هر کسی به زعم خود حرفی می‌زد و مامان این بین از جواب دادن‌های تکراری خسته شده بود.

بیش از همه هم از روی عمه‌ها شـرم داشـت. آنقدری که به آن‌ها فخر یاســـین را فروخته بود و بعد رفتن یاســـین آب پاکی روی دســـتش ریخته بود نای نگاه کردن در روی آن‌ها را نداشت.

فقط این بین برایم جالب بود که رســولی که همیشـــه همراه عمه به خانه‌مان می‌آمد، با آمدن ســـه باره‌ی عمه به خانه‌مان با او نیامده بود.

هر چند حدس می‌زدم برای رودررو نشـــدنش با گلرخ باشـــد. گلرخی که همراه عمه زینب و عزیزه می‌آمد. حتی آن روزها بیشـــتر حال درمانده‌ی گلرخ را درک می‌کردم وقتی رسول حتی حاضر به رفتن خواستگاری هم نشده بود اما گلرخ که مشکلی همچو من نداشت!

من با تمام ساده‌لوحی خودم را در اختیار یاسین قرار داده بودم و نامردی یاسین شد جوابم اما رسول خودش را از همان اول کنار کشیده بود...

به گلرخ علاقه نداشت و نخواسته بود نه خودش را و نه گلرخ را بازیچه این زندگی نامروت کند اما من چه؟ یاسین چه؟

با این حال به زور و ضرب آقاجان بود که به مدرسه می‌رفتم و با زحمت درس می‌خواندم تا بلکه کمتر فکر و خیال اتفاقات چهار ماه گذشته را کنم. کم و بیش با این اتفاق خو گرفته بودم اما با از دست دادن دخترانگی‌ام نه...!

حرص و آز بیشـــتر بر وجودم چیره می‌گشـــت و من کارم ناله و نفرین کردن به جان یاسین شده بود...

هر چه که بود این ازدواج از راه نیامده همه چیز من را از من ســـلب کرده بود و من گویی خودم را در بیابانی می‌دیدم با پاهایی برهنه برای پیدا کردن راهی برای رهایی از این درد و محنت!

درد و محنتی که ناخواسته به منه شانزده ساله روا شده بود.

"شده آیا که نفهمی که چه دردی داری؟

من پریشان تر از آنم که تو می‌پنداری ..."

#پست۷۵

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

من بدترین دشمن خودم شده بودم وقتی که نمی‌دانستم کدام کار درســـت را بموقع و در زمان معین خودش انجام بدهم! حال این میزان از پشـیمانی و ندامت مگر به کارم می‌آمد؟

نه اما عذاب وجدان کاری که کرده بودم یک‌دم رهایم نمی‌کرد.

دلم می‌خواسـت ترسـی از مامان نداشـتم و همانند یک دوست از این رازِ چهارماهه سخن می‌گفتم و خودم را رها می‌کردم.

دلم می‌خواسـت مامان بی‌خیال رسـم و رسـومات قدیم شده و من را در آغوش می‌گرفت و آرام می‌کرد.

دلم می‌خواست دست و پایش بندِ سنت قدیم نبود و من زبان باز می‌کردم. باز می‌کردم و می‌گفتم و خودم را

سبک می‌کردم اما چه کنم که تمام این خواستن‌ها فقط رویـایی دور و دســـت نیـافتنی بود و بـا فهمیـدن موضوع...

چه بسیار حرف‌ها که گفته نشد، نگاه شد...

کاش مامان از نگاهم می‌خواند... کاش...!

حتی نمی‌دانم و نمی‌توانم حدس بزنم ممکن اســت چه عکس العملی نشان بدهند!

اما هر چه که هســت می‌دانم آینده‌ی خوبی در انتظارم نیست...

کتاب‌هایم را با عجله داخل کیفم چپانده و چادر روی سرم می‌کشم. هیچ حوصله‌ی همهمه‌ی داخل مدرسه را ندارم و برای همین با سرعت از کلاس و مدرسه با صــدای زنگ بیردن می‌زنم. در این مدت نتوانســتم با کسی اخت شوم، نتوانستم وقتی بیشتر اوقات در خودم و اوهام و افکارم مغروق بودم. حتی نمی‌دانم امتحانات

دی ماه را چطور گذراندم وقتی کلمه‌ای از درس‌هایم را هم متوجه نشدم. یاسین در بد زمانی من را ترک کرد.

در بد زمانی آتش به جان من و زندگی‌ام انداخت آنقدر وحشتناک که هنوز هم نتوانستم خودم را پیدا کرده و بر زندگی‌ام مسلط شوم.

حال تردیدی ندارم این ترم را با نمرات افتضاحی خواهم گذراند. اتفاقی که به حتم آقاجان را دلخور و ناراحت خواهد کرد منی که تا سال گذشته تمام نمراتم عالی بود...

هر چند باید خودم را پیدا می‌کردم. باید به وضع زندگی‌ام سر و سامانی می‌دادم.

حتی اگر بتوانم برای همیشه قید ازدواج را می‌زنم تا دیگر اسیر و ملعبه دیگران نشوم...

#پست۷۶

راه خانه تا مدرســـه را آرام‌آرام طی می‌کنم. عجله‌ای برای رســـیدن به خانـه نـدارم وقتی وجودم بـاعث ناراحتی بیش از حد مامان و آقاجان می‌شـــود. گمان می‌کنند من همچنان به یاســـین علاقه‌مندم اما نه تنها علاقـه‌ای دیگر بـه او نـدارم بلکـه تمـام وجودم پر از نفرت و کینه شده!

طوری که فقط دلم می‌خواهد اگر روزی یک‌بار دیگر دیدمش فقط دلیل کارش را پرســیده و حرص تمام این مدت را ســیلی محکمی کرده و بر صــورتش بکوبم! آنقدری محکم که صـدایش پخش شـده و خود یاسـین نقش بر زمین شود!

من پر بودم از حرص و نفرت و این بین ندانستن دلیل کار یاسین تمام ذهنم را بر هم ریخته بود.

از آن زمـان تـا کنون دیگر خـالـه بـه خـانـه‌مـان نیـامـد و مـامـان حتی یک‌بار هم تلفنی با خـالـه صـــحبت نکرد.

گویی غریبه‌ای شـده بودیم و این مامان را می‌دیدم که اذیت می‌کرد. مامانی که خاله شـــکوفه تنها خواهرش بود و حتی تمـاس دایی‌هـا و پـا در میـانی آن‌هـا هم نتوانسته بود کینه و کدورت پیش آمده را حل و فصل کند اما خیال آقاجانم را چرا!

خیالش آسوده شده بود از وصلتی که سر نگرفت و هیچ‌گاه هم قرار نیست سر بگیرد...!

داخل کوچـه شـــده و قدم‌هـایم این‌بـار کمی بلنـدتر می‌شـــوند. هیچ نمی‌خواهم نگاه در و همســـایه را به روی خودم ببینم وقتی هنوز هم بحث داغ بین‌شـان من هستم...

دستم روی زنگ می‌نشیند و کمی بعد مامان در را باز می‌کند.

@Vip Roman

داخل حیاط که می‌شـــوم نگاهم فورا دو جفت کفش زنانه‌ی غریبه می‌بیند. آنقدری که برق تمیزی‌شـــان چشمانم را می‌زند.

در را بسـته و سـلانه‌سـلانه جلو می‌روم. ابرو درهم کشیده و نگاهم از آن کفش‌ها جدا نمی‌شود، کفش‌هایم را از پا درآورده و داخل راهروی خانه که می‌شـــوم صدای صحبت‌ها را می‌شنوم.

صداهایی که حدس می‌زنم صاحبان کفش‌ها هستند...

چهره‌ام درهم می‌شـــود وقتی داخل هال خانه شـــده و صدای مامان را می‌شنوم که می‌گوید:

-دخترم باده اومد.

و کمی بلندتر گفت:

-باده جان بیا اینجا دخترم!

@Vip Roman

آب دهان قورت داده و با دلی که دل‌دل می‌کرد برای دیدن مهمانان غریبه داخل پذیرایی شدم.

دو زنی را دیدم چادری. یکی جوان و آن دیگری کمی سن و سال‌دار تر بود.

با دیدنم گویی گل از گل‌شان شکفت.

-سلام.

گفتم و جوابم شد سلام پر از محبت آن‌ها!

دو زنی که چادری اعلا به سر داشتند و طلاهایی که در انگشتان و دستان‌شان پر زرق و برق جلوه می کرد وقتی به گمانم از قصد در معرض دید گذاشته بودند...

و سوالی که در ذهنم رژه می‌رفت. چه کسی بودند و برای چه به خانه‌مان آمده بودند؟

#پست۷۷

@Vip Roman

نگاه پر از ســـوالم بین آن دو زن و مامان در جریان بود. مامان لبخندی زد و گفت:

-برو باده جان لباسات رو عوض کن.

فهمیدم من را پی نخود ســـیاه معروف فرســـتاد. ببخشـیدی گفته و از پذیرایی بیرون زدم. تا وارد اتاق خواب شده و در را بستم قلبم بی‌محابا می‌کوفت!

از هجمه‌ی ســوال‌های بی‌جواب ذهنم عاصـــی و کلافه شده بودم وقتی جوابی برای‌شان نداشتم.

لباس‌هایم را بســـرعت با لباس‌هایی تمیز و مرتب تعویض کرده و روسری‌ای روی سرم انداختم. صدای صـحبت‌های‌شـان همچنان می‌آمد و منی که دل در دلم نبود.

به آرامی از اتاق بیرون زده و دســـت و رویم را در ظرفشویی مختصر آبی زدم.

تا خواستم با حوله‌ای کوچک خشک کنم مامان وارد آشپزخانه شد و من را کنج آشپزخانه گیر انداخت. از حرکاتش متعجب شده بودم اما زبان به دهان گرفتم تا این که مامان نجوا کرد:

-باده بیا اون استکونارو مرتب جمع و جور کن و بعدشم یه سه تا استکون دیگه بردار و تر و تمیز چایی بریز. حواست باشه سینی شبیه مضطراه رنگی نشه.

بزاق جمع شده داخل دهانم را فرو خوردم و همچو خودش زمزمه کنان گفتم:

-مامان اینا کی‌ان؟

مامان چادر خانگی افتاده روی شانه‌اش را روی سرش مرتب کرد و با چشم‌هایی که از هول و ولا درشت شده بود گفت:

-زن و دختر بزرگه حاجی فرجی‌ان!

آهانی کم جان زمزمه کرده و تا خواستم بپرسم برای چه آمده‌اند مامان اخطارگونه گفت:

-قبل اینکه بیای استکونارو جمع کنی یه چادر تر و تمیز بنداز رو سرت حواست باشه زیر دست و پات نمونه.

گفت و مجال حرف دیگری به من نداد. از آشپزخانه بیرون زد و من ماندم و نگاهی که پشت سرش جا ماند.

تعلل را جایز ندانستم و می‌دانستم اگر دیر بجنبم مامان رفتارش مثل حالا توام با آرامش نخواهد بود!

به اتاق خواب برگشته و چادری از کشو بیرون کشیده و روی سرم انداختم. به آشپزخانه برگشتم و سینی‌ای که مخصوص مهمان‌ها بود از کنار سماور برداشته و

راهی پذیرایی شـــدم. دلم گومب گومب می‌کوبید حتی نمی‌دانم برای چه!

اسـم و رسـم حاجی فرجی را چندباری از دهان آقاجان شـنیده بودم. معروف محله بود و سـر و سـودایی در بین بزرگان محله و کسـبه داشـت! وضـع کار و بار زندگی‌اش خدایی بود انگاری!

از همان‌ها که پول را با پول می‌شـست و یک جماعت مقابلش تا کمر خم می‌شدند!

اما حرف بدی از او و خانواده‌اش نشـنیده بودم و فقط از نزدیک با آن‌ها آشـــنا نشـــده بودم که حالا زن و دخترش را دیدم فقط آمدن آن‌ها به اینجا مرا متعجب کرده بود!

سر پایین گرفته و با صورتی گلگون شده استکان‌های خالی از چایی را داخل ســـینی چیده و قامت صـــاف کردم.

ماشـــالا ماشـــالا گفتن زن حاجی فرجی را می‌شـــنیدم و قلبم بیشتر مالامال از احساسات گوناگون می‌شد!

خوف کرده بودم از این ماشالا گفتن‌هایش!

#پست۷۸

به آشـــپزخانه پناه بردم و همچو رباتی همان‌طور که مامان گفته بود کارهایم را انجام دادم.

اســـتکان آخر را از آب‌جوش پر می کردم کـه فکرم درگیر موضـــوعی شـــد! اگر آن‌ها برای خواســـتگاری آمده بودند چه؟

VIP exchange group
@Vip Roman

با همین فکر بود که گذر زمان را فراموش کردم و وقتی بخودم آمدم که آب جوش از استکان سرازیر شد و دستم بشدت سوخت! لب گزیدم تا صدایم در نیاید و مامان مواخذه‌ام نکند!

استکان را داخل کاسه‌ی زیر شیر سماور رها کرده و فلکه‌اش رابسته و دستم را تند و تند در هوا تکانی دادم. می‌سوخت و من مدام به خودم در دل لعنت می‌فرستادم که چرا بدین گونه حواس پرتی کردم؟ وقتی سوزش دستم تمام نشد زیر شیر آب سرد گرفته و کمی که از التهابش کاسته شد مجدد استکان دیگری برداشته و از چایی پر کردم.

دو طرف چادر را زیر بغلم زده و راهی پذیرایی شدم باید قبل از سرد شدن و از دهان افتادن تعارف‌شان می‌کردم. هنگامی که مقابل زن حاجی رسیدم و قامت

خم کردم برای تعارف چایی، زن حاجی یک‌دم نگاه از رویم برنداشت و با لحن بشاشی پرسید:

-دخترم بسلامتی سال اول دبیرستانی دیگه؟

بی آن‌که نگاهی به چهره‌اش بیندازم آرام و شرمگین پچ زدم:

-بله.

-پیر بشی ان‌شاءالله.

قامت صاف کرده و سلامت باشیدی در جواب حرفش گفتم.

هنگامی که مجدد خم شدم تا چایی را تعارف دختر حاجی کنم با حرفش در جایم لرزیدم!

-داداشم احمد بیست و شش سالشه. باده جون هم که شونزده سالشه و...

VIP exchange group
@Vip Roman

مامان فورا میان حرفش پرید و گفت:

-بفرمایید چایی‌تون و آمنه خانم سـرد می‌شـه از دهن می‌افته.

دختر حاجی که فهمیدم اسـمش آمنه اسـت چایی را برداشت و من با دست‌هایی که حالا بوضوح می‌لرزید سـینی سـمت مامان گرفته و آخرین چایی را هم به او تعارف کردم.

احتیـاجی بـه گفتن حرفی نبود وقتی مـامـان از لرزش دسـت‌هایم پی به حال درونم برد و طوری که آن‌ها متوجه نشوند اشاره زد به آشپزخانه برگردم!

بسـرعت برگشـتم اما گویی کیلومترها دویده بودم و نفسی نداشتم که با رسیدن به آشپزخانه و پناه گرفتن در کنجش یک‌نفس، نفس‌نفس زدم!

کارم را زار می‌دیدم!

خواستگار آمده بود آن هم چه کسی؟
خانواده‌ی حاج فرجی!
معروف و مورد تمجید یک جماعت!

#پست۷۹

گویی تندبادی از وجودم گذشـــت که مرا پریشـــان حال کرد و لرز و رعشه‌ای بر جانم انداخت!
نمی‌دانم چرا در این زندگی روی ســـکه‌ی شـــانس را هیچ‌گاه ندیدم!
اگر حدس و گمانم درست می‌بود من باید چه می‌کردم؟

VIP exchange group
@Vip Roman

پا در یک کفش می‌کردم و مدام نه می‌گفتم؟

آن هم برای خواستگاری که حتم دارم آقاجان با شنیدن خبرش بعد از چهارماه گل از گلش می‌شـــکفد و برای کم کردن روی خـانواده‌ی خـالـه مخـالفـت نمی‌کنـد یـا مامانی که برای ســرکوفت نشــنیدن از عمه‌ها به این ازدواج رضایت می‌دهد؟

حتی برای بستن دهان همسایه‌ها؟

من چـه نـگون بخـت بودم کـه از چـالـه در نیـامـده داخل چاهی افتاده بودم!

*"گاهی به آخرین پیراهنم فکر می‌کنم
که مرگ در آن رخ می‌دهد..."

@Vip Roman

احساس می‌کردم نفسم بند آمده و به خِرخِر افتاده‌ام. همه جا را سیاه می‌دیدم و مرگی که مقابلم به پوزخندی دهشتناک کارم را تمام شده تعبیر می‌کرد...

اگر مامان و آقاجان خودشان می‌بریدند و می‌دوختند و تنم می‌کردند من باید چه می‌کردم؟

اصلا چه داشتم که بگویم برای مخالفت کردن وقتی پای آبروی‌شان میان بود و بستن دهان یک عده حراف؟

وقتی خریدن آبروی‌شان را با شوهر دادنم صلاح می‌دیدند. حالا من باید چه می‌کردم؟

چطور عروس خانواده‌ای می‌شدم که از خانواده‌ی خودم مذهبی‌تر و سنتی‌ترند؟

در دل خداخدا می‌کردم برای غلط از آب درآمدن حدسم اما...

کمی بعد بود که صـدای خداحافظی‌شـان به گوش‌هایم رسـید اما قبل از بیرون زدن از پذیرایی شـنیدم که همان دختر جوان که آمنه نام داشت گفت:

-اگه شـماره منزلتون رو بدین ممنون می‌شـیم برای شـب زنـگ زدن و جواب گرفتن کـه بـدونیم برای خواستگاری با خانواده بیایم یا نه.

گویی تشـتی از آب یخ را روی سـرم به یک‌باره خالی کردند وقتی حتی خدا هم صدایم را نمی‌شنید!

-چشـم دخترم یه چند دقیقه صـبر کنی می‌گم باده بنویسه رو ورقه.

*غلامرضا_بروسان

#پست۸۰

منـه بـاده حـال خوبی نـداشـــتم وقتی خودم را لبـه‌ی پرتگاهی می‌دیدم! مامان چه می‌دانســت از زخم بزرگم وقتی باز هم سر باز کرده بود!

دیگر از منـه باده چیزی هم مگر باقی مانده بود؟

از لحن و رفتار مامان مشـــخص بود تا چه اندازه از این خواســتگاری که در خانه‌مان را کوبیده خوشــحال است و بشاش. طوری که در پوست خودش نمی‌گنجد! حق هم داشــت کم کســی نبودند و در خانه‌ی کســی را برای خواستگاری کوبیده بودند که چندان هم در محله معروف نبودند و خانواده‌ی بی شیله پیله‌ای بودند...

مــامــان کمی بعد آمــد آن هم در حــالی کــه برگــه و خودکاری در دســـتش بود. با دیدن منه وا رفته کنج دیوار چشم درشت کرد و آرام روی صورتش کوبید. با دو-سه قدم بلند کنارم دو زانو نشست و با صدایی خفه گفت:

-این چه حال و روزیه دختر؟ چرا رنگت پریده؟

فقط توانستم زبان در دهان بچرخانم و بگویم:

مامان ردشون کن بره من نمی‌خوام شوهر کنم...
با درد گفتم.
با عجز و لابه!

با درد نهان شده پشت هر حرفِ جمله‌ام!
اما مامان که نمی‌دانست من چه خبط و خطایی کردم!
مامان که نمی‌دانست درد دخترش چیست!
مامان که نمی‌دانســـت دخترش، درد دختر نبودنش را می‌کشد!

-چشم و دلم روشن ورپریده! یه آدم درست و درمون پیدا شده در این خونه رو زده و اون وختی من لگد به بختت بزنم؟ نونی که افتاده تو روغنو و بیخیال بشـــم؟ دســـت بجنبون شـــماره خونه رو بنویس رو این ورقه ببرم معطل وایسادن بجنب!

می‌دانستم بی‌فایده است! می‌دانستم خواهش و تمنایم آب در هاونگ کوبیدن است...

شماره را نوشتم اما با دستی که می‌لرزید!

انگاری خودم با دست‌های خودم طناب دار را دور گردنم محکم می‌کردم و راه نفس کشیدنم را می‌بستم!

مامان بسرعت از آشپزخانه بیرون زد و سراغ آن‌ها رفت.

و ماندم و آینده‌ای که به طور وحشتناکی دیوارهایش در حال فرو ریختن بود...

-خدا حفظ کنه دخترت رو ماشالا خیلی خانم و بر و رو داره. دنبال همچین دختری واسه پسرم بودم اونم از چه موقست ولی پیدا نمی‌کردم که! دخترای این دوره و زمونه هزار ماشالاشون باشه همه چی دونن، من دنبال دختر آفتاب مهتاب ندیده‌ام! یه شیر حلال و پاک

خورده مثل دختر شـــما. خداشـــاهده چند وقتی که زیر نظرش داشـــتم وقتی مدرســـه می‌رفت و می‌اومد ندیدم قدم از قدم کج برداره! خدا ببخشـه براتون و خونه‌تون آباد... فوری رفتم و به حاجی گفتم دختر پیدا کردم برا احمدم پنجه آفتاب... دیگه مونده قسمت...

زن حاجی می‌گفت و حال من بیشـــتر و بیشـــتر رو به زوال می‌رفت...

می‌خواســـتم فریـاد بزنم و بگویم بـه همـان خـدای بالاسرتان قسم من دختر پاکی نیستم...

دست خورده شده بودم...

اما الکن شـدم و چشـم بسـتم و منتظر آوار شـدن دنیا روی سرم ماندم...

"باشد! باشد!

من هراس ام نیست،

چون سرانجامِ پُراز نکبتِ هر تیره‌روانی را

که جنایت را چون مذهبِ حق موعظه فرماید می‌دانم چیست
خوب می‌دانم چیست."

#احمد_شاملو

#پست۸۱

اشک حسرت می‌نشیند بر نگاه من
رنگ ظلمت می‌دود در رنگ آه من
لیک من با خشم می‌گویم
باز هم رؤیا
آن‌هم این‌سان تیره و درهم
باید از داروی تلخ خواب
عاقبت بر زخم بیداری نهم مرهم

VIP exchange group
@Vip Roman

می‌فشارم پلک‌های خسته را بر هم

#فروغ_فرخزاد

نمی‌دانم چه هنگام آســـمان چادر ســـیاه رنگی روی سرش پهن کرد و نمی‌دانم چه زمانی پچ‌پچ‌های مامان و آقاجانم شروع شد!

پچ‌پچ‌هایی که درباره‌ی خواســـتگار نوظهورم بود و خواستگاری که زیادی خوش می‌درخشید!

هیچ ســلاحی برای مخالفتم وجود نداشــت. هیچ چیزی برای نه گفتن نبود وقتی حتم داشتم آقاجان هم رضایت دارد وقتی کسی به خواستگاری‌ام آمده بود که اسم و رسمش زیادی برای زمین هم سنگینی می‌کرد.

@Vip Roman

دردم آمدن خواستگار نبود، دردم دردی بود که درمانی برای من نداشت.

شاید اگر دختر بودم، شاید اگر یاسین بی عفتم نکرده بود و رفته بود بی تردید برای جواب دادن به خواستگارم دریغ نمی‌کردم و برای چزاندن یاسین هم که شده جواب مثبت می‌دادم اما گناه همان پسر که احمد نام داشت چه بود؟

گناه او چه بود که منه ساده لوح باید نصیبش می‌شدم؟ یا حتی خانواده‌اش، چه گناهی کرده بودند که می‌بایستی عروس بی‌سیرتی نصیب‌شان می‌شد؟

به پهلو می‌شوم و بیشتر در اتاق تاریک چشم می‌چرخانم.

خودم را کسی می‌بینم که خیانت کرده است. نه تنها به خودش بلکه به خانواده‌اش. آن‌ها به من اعتماد داشتند و منه ساده این پل را شکستم و حالا خودم

تـک و تنهـا طرف پلی ایســـتـاده بودم کـه دیگر راه برگشتی برای خودم نمی‌دیدم.

دل‌دل می‌کردم برای شـنیدن حرف‌های آقاجان و مامان اما حتی نـایی نداشـتم برای ایسـتادن پشـت در اتاق و استراق سمع!

از آن طرف هم خانواده‌ی حاجی فرجی قرار بود تماس گرفتـه و خبر بگیرنـد برای آمـدن و یـا نیـامـدن بـه خواستگاری.

در افکارم غوطه‌ور بودم که در اتاق باز شـــده و من سرم را برای دیدن فرد آمده به اتاق چرخاندم. سایه‌ی مامان را دیدم و بعد آن لامپی که روشن کرد و لبخندی که روی لب‌هایش نقش بسته بود...

احتیاجی به پرسش نبود همه چیز عیان و واضح بود. نتیجه‌ی حرف‌هایش با آقاجانم و رضـــایت به آمدن خواستگاری خانواده حاجی فرجی!

#پست۸۲

برای لحظه‌ای چشـــم بســـته و باز کردم. مامان کنارم نشسته و من نیم‌خیز شدم. بدون مقدمه چینی سر اصد حرفش رفت در حالی که چشمانش زیادی می‌درخشید.

-آقات رضـــا داد بیان خواســـتگاری. تا گفتم لباش که هیچ همـه جـاش خنـدید! انـگـاری منتظر بود اصـــلا. خودش که گفت ماه پیش حاجی فرجی تو مسـجد محله دیدش و ازش زیر زبونی کشیده بیرون که اگه دخترت خواستگار لقمه حلال خورده داشته باشه بهش شوآر می‌ده یا نه که آقاتم گفته بود از خدامه.

exchange group
@Vip Roman

سـرش را بالا و پایین کرد و گویی که معمایی برایش حل شده باشد و بحثی که برای من هم جالب شده بود مشتاق ادامه‌ی شنیدنش شدم!

-پس بگو چرا آقات راضی به صیغه کردنه تو و اون پسره‌ی چش سفید نبود! یه جا دیگه دلش و گرم کرده بود انگار!

زبان روی لب‌های ترک خورده از ترسم کشیدم. ترس از برملا شدن بی‌آبرویی‌ام!

-حالا چی می‌شه مامان؟

تیز نگاهم کرد. روی دو زانو نشسته بود و هر آن احتمال بلند شدنش را می‌دادم.

-چی می‌خواد بشه؟ زنگ که زدن آقات گفت بگو آخر هفته‌ای بیان واسه خواستگاری رسمی و این حرفا!

سر پایین انداختم. دلشوره‌ی بی‌امانی داشتم و راهی برای خواباندن این ترس و دلشوره نداشتم.

-ولی مامان...

حرف در دهانم ماسید و مامان گمان می‌کرد من دردم یاسین است و هنوز هم به فکر وصلت سر نگرفته‌مان فکر می‌کنم و شاید هم علاقه‌ای به یاسین دارم که فوری میان حرفم آمد و گفت:

-مامان و اینا نداره! اون پسر خواهره منم بره به درک و ایشالا یه روز خوش نبینه که آتیش انداخت به جون خونه زندگیمون! توام فکر اون پسرو دیگه نکن و من نمی‌خوام و نه و نو تو کار نیار که می‌خوام چش فک و فامیل و درآرم و خبرش به گوش اون پسره‌ی الدنگ برسه و تا ماتحتش بسوزه که دختره منو از دس داد. حالا بره یه عنتر و منتر مثل زنداداشش بگیره!

@Vip Roman

هنوز ثانیه‌ای از حرف مامان نگذشته بود که صدای زنگ تلفن خانه بلند شد. مامان جستی زد و از جا بلند شد. کاش کمی هم به فکر منی می‌بود که از پوست و خونش بودم. کاش کمی هم به داد دل پر از درد من می‌رسید... اما...!

#پست۸۳

نمی دانم چه کسی صاحب من است؟

کدام خدا صاحب من است؟

کدام شیطان؟

نمی دانم چه کسی حامی من است؟

نه آسمان به دادم می رسد

نه دنیا

نه قانون

نه ناقوس کلیسا و

نه مناره‌ی مسجدها...

نمی دانم آخر من به که و به چه سوگند یاد کنم

نمی دانم چه کسی پناه و پشتیبان من است؟

من اکنون کوهی بی سوگندم

سوگند من دود است

حرفم، خاکستر

فریادم، خون کُشته شدگان

و هر کوچی برایم به بی راهه است

موهای ریخته شده مقابل صورتم را پشت گوشم فرستاده و گوش به حرف‌های مامان که پشت تلفن می‌گفت شدم. وجودم پر از تلاطم بود.

قلبم بالا و پایین می‌پرید و خودم را حتی موجودی اضافه می‌دیدم که هر آن منتظر رها کردنش هستند! این حجم از بدشانسی را باور نداشتم شاید بهتر بود حقیقت ماجرا را به مامان می‌گفتم و شاید هم نه.

جراتش را در خودم نمی‌دیدم. آنقدری شهامت نداشتم که لب باز کرده و از بی‌آبرویی‌ای حرف بزنم که آخر و عاقبتش به نیست شدن خودم پایان بگیرد!

دست و پایم یخ کرده بود و آرام و قرار نداشتم. به آرامی بلند شده و خودم را پشت در اتاق رسانده و با قلبی که یکی در میان ضرب گرفته بود واضح‌تر به حرف زدن مامان گوش دادم.

-اختیار دارین حاج خانم. منزل خودتونه بله تشریف بیارین والا بخدا تعارف نداریم یه نون و نمکی هم با هم می‌خوریم... خواهش می‌کنم باشه مشکلی که نیست چه آخر هفته چه فردا شبی. هر روزش روز خداست... پس فردا شب منتظرتون هستیم ولی والا که تعارف ندارم برای شام تشریف بیارین...

@Vip Roman

گمان می‌کردم اتاق دور سرم چرخ می‌خورد! فردا شب به خواستگاری‌ام می‌آمدند؟

یعنی من چندان وقتی نداشتم!

باید چه می‌کردم؟

#پست۸۴

کمی بعد بود که مامان تماس را قطع کرد و من با حالی خراب به جای قبلم برگشـــته و این‌بار به جای دراز کشیدن تکیه بر دیوار زده و پاهایم را جمع کرده و در آغوش گرفتم!

فکرم همچو پرنده‌ای شـــده و به هر ســـرزمینی پرواز می‌کرد برای رها شدن از قفسی که گویی به ریسمانی

به جفت پاهای ظریفش بند شده بود و بدنبالش کشیده می‌شد.

اگر کارمان تا بساط عقد و عروسی می‌رفت، اگر تا درمانگاه و غیره کشیده می‌شد، اگر تشت رسوایی‌ام با سروصدا ردی زمین می‌افتاد من چه می‌توانستم بگویم؟ اصلا می‌توانستم دهان باز کرده و از حقیقت حرفی بگویم؟ اگر کسی حرفم را باور نمی‌کرد چه؟

حتی یاسینی هم نبود که یقه‌اش را بگیرم و او را وادار کنم از بلایی که بر سرم آورده حرف بزند!

در اوج بد اقبالی گرفتار شده بودم.

گرفتار اتفاقی که دیر یا زود همه از آن باخبر شده و بالاخره ماه از پشت ابر بیرون خواهد زد...

مامان سرگرم صحبت با آقاجان شد و از وعده‌ی فردا شب و خواستگاری می‌گفت!

از اینکه باید خانه را آب و جارو کرده و برای مهمانی فردا شب خرید کنند حتی مامان به صرف عوض کردن پشتی‌های خانه هم افتاده بود که تند و تند به آقاجان از برنامه‌های یک‌هویی‌اش می‌گفت!

شاید اگر قصه‌ی من و یاسین نبود از خوشحالی آن‌ها من هم خشنود می‌شدم اما می‌دانم که این خوشحالی آخرش سرابی بیش نیست وقتی بفهمند دخترشان چطور ساده‌لوحی کرده!
پلک‌هایم روی هم می‌افتد و همان‌جا کنار دیوار دراز کشیده و در خودم حل می‌شوم.

دیگر حتی خسته‌تر از آنم که به همه چیز فکر کنم. آنقدر خسته که به خودم دلداری داده و می‌گویم:
-هرچه بادابادا!

@Vip Roman

چشمانم را بیشتر فشرده و سعی می‌کنم هر طور شده بخوابم و در عالم بی‌خبری سِیر کنم تا در عالم بیداری که با خبری‌اش چیزی جزء محنت و درد برای من ندارد!

#پست۸۵

.....

آن که دانست زبان بست
وان که می گفت ندانست
چه غم آلوده شبی بود!
وان مسافر که در آن ظلمت خاموش گذشت
و برانگیخت سگان را به صدای سم اسبش بر سنگ
بی که یک دم به خیالش گذرد
که فرود آید شب را
گویی...
همه رویای تبی بود
چه غم آلوده شبی بود!

#احمدشاملو

شـبی که گذشـت شـاید در اوج عذاب آور بودنش اما برای من آرام گذشت.

گویی از این‌که با چشمانی باز و دست و پایی کرخت پیش بسـوی مسـلخ‌گاه خودم می‌رفتم شـادمان و آرام بودم!

آنقدری که گذر زمان برایم هیچ شـــده بود و من در خلاء دســـت و پا می‌زدم بی آن که بر خودم ســـخت گرفته و فکر و خیال‌هایم را پروبال بدهم!

@Vip Roman

مامان از صـــبحی شـــروع به تمیز کردن خانه کرده و من حتی به مدرسه نرفته بودم وقتی مامان گفته بود:

-یـه امروزو نمی‌خواد مدرســـــه بری، خوبیت نداره امشـب که واسـت خواسـتگار میاد تو رو تو کوچه و پس کوچه ببینن!

و من ماندم کمک دست مامان.

هر کاری که می‌گفت بی حرف انجام داده و در خودم و عوالم خودم غرق شـــده بودم آنقدری که به خودم آمده و دیدم تا آمدن خواســـتگارها یکی-دو ســـاعتی بیشتر باقی نمانده!

دستمال روی سینی کشیده و سینی را کنار پاسماری گذاشتم.

دستمال را هم کنار سماور و نگاهی به آشپزخانه‌ی در حال برق زدن انداختم. همه چیز برای آمدن خانواده‌ی حاجی فرجی برای خواستگاری مهیا شده بود الا دل من!

-باده؟

با صدای من تنه به عقب چرخانده و به مامان که در درگاه در ایستاده و لباس‌های مهمانی پر زرق و برقش را تن زده و طلاهایش را از خودش آویزان کرده نگاه می‌کنم.

حتی کمی هم سرمه به چشمانش کشیده و بوی اسانس لیموی کرم نرم کننده‌اش هم تا زیر بینی‌ام می‌زند!

-بله؟

@Vip Roman

می‌گویم و در چشمانش مکث می‌کنم.
نچی کرده و خودش را جلو می‌کشد.
-دختر پس کی می‌خوای آماده شی؟ الانا می‌رسن که!

#پست۸۶

دستی به موهایم کشیده و حین راه افتادن سمت در آشپزخانه زمزمه کردم:

-الان آماده می‌شم.
گویی یک شبه چندین سال بزرگتر شده بودم که خودم را آرام می‌دیدم و حتی ذوق و شوقی نداشتم!

خواستم از کنار مامان رد شوم که بازویم را گرفت و با صـــدایی که حالا کمی هم غم درونش موج می‌زد زمزمه کرد:

-می‌دونم هنوز تو فکر اون یاســـینی... منم مادرم و می‌دونم دخترم دلش غم داره که از چشـــماش داره می‌چکه اما قسمتت این بوده. این خونواده پولشون از پارو بالا می‌ره، می‌دونم که خوشـــبخت می‌شـــی و از قسمت که نمیشه سر درآورد ها؟ همون بهتر اون پسر خواهرم قســمتت نشــد الان گذاشــت و رفت و از کجا معلوم اگه ازدواج می‌کردین دو صباح دیگه با یه بچه تو شیکم ولت نمی‌کرد ها؟

قطرات اشـــک روی صـــورتم غلت خوردند و لب‌هایم لرزیدند. دردم یاسین نبود...

به خدای احد و واحد نبود...

اما چطور به مامان می‌گفتم؟

-اون لباسایی که گذاشتی رو نپوش! همون لباسایی که واسه اون شب پوشیدی نمی‌خوام بد شگونی اون‌شب پای امشب رو هم بگیره!

بدون اینکه اجازه دهم مامان صورت خیس از اشکم را ببیند باشه‌ای گفته و با راه افتادنم دست مامان هم از بازویم رها شد.

خودم را به اتاق رسانده و با بستن در و قفل کردنش احساس پناهگاهی را داشتم که به من آرامش می‌داد! وقت چندانی برای مویه و زاری کردن نداشتم. حتم داشتم بزودی یک دل سیر و از ته دل زار خواهم زد!

باید اشک چشمانم را برای روزی که شاید سخت‌ترین روز زندگی‌ام می‌بود نگاه می‌داشتم!

نگاهی به لباس‌هایی که روی زمین و کنار پشتی قرارشان داده بودم انداختم.

مامان راست می‌گفت حتی خودم هم نسبت به آن‌ها دل چرکین شده بودم! سراغ کمد رفته و بلوز و دامنی که مامان امروز برایم به همراه آقاجان خریده بود بیرون کشیدم. دامنی مشکی و سنگ دوزی شده در حاشیه‌اش و بلوزی یاسی رنگ و از جنس حریر که زیره‌اش هم آستری می‌خورد.

روسری‌ای که بشود با لباسم ست کنم برداشته و در چشم برهم زدنی تن زده و مقابل آینه ایستادم.

همه چیز خوب بود و رنگ شاد لباس به صورتم می‌خندید اما چشمانم نمی‌خندید و آن‌چنان درونشان غم موج می‌زد که شاید اگر هر کسی دقت می‌کرد دختری را می‌دید که در اوج شانزده سالگی خودش و دنیایش را باخته بود!

#پست۸۷

@Vip Roman

نچی کرده و لباس‌های قبلی‌ام را داخل کمد جای داده و اتاق را مرتب کردم.

مامان این اتاق را هم حتی تا زیر فرش را تمیز کرده و گفته بود شب برای صحبت با پسر حاجی وقتی به این اتاق می‌آییم باید حسابی برق زده و پسر حاجی لذت ببرد از کدبانوگری زن‌های این خانه و دلش گرم باشد که جای درستی برای دختر گرفتن پا گذاشته!

مامان حتی پشتی‌های نویی هم خریده بود و دیوارهای خانه را هم آقاجان با آب و تاید و مواد سفید کننده برق انداخته بود. گویی خانه تکانی‌مان منوط به آمدن خانواده‌ی حاجی شده بود تا آمدن عید نوروز!

در حالی‌که سه ماهی به عید مانده بود...

چادر سفیدی را هم که مامان برایم اتو کرده و دم دست گذاشته بود روی سرم انداختم و قفل در را باز کرده و بعد در اتاق را باز کردم. مامان همان حین از آشپزخانه بیرون زده و با دیدنم لبخندی زد که فقط من غم پشت این لبخند را فهمیدم!

از او دل چرکین نبودم در این مدت چهارماهه آنقدری حرص و جوش حرف‌های همسایه‌ها و فامیل را خورده بود که آب رفته و حتی کاهش وزن شدیدی هم پیدا کرده بود اما حالا خیالش راحت شده بود. هم او و هم آقاجانم...

صدای بهرام و بهزاد که مشغول تماشای فوتبال بودند و به گمانم همان دربی معروف بود از پذیرایی به گوش می‌رسید و تشر آقاجان که هی می‌گفت:

-یواش هوار بزنید نره غول شدین دیگه!

جواب لبخند مامان را داده و مامان کمی خودش را جلو کشید.

-سفید بخت بشی یه تیکه جواهر شدی!

جواهر بودم اما به حتم که اگر حقیقت را می‌فهمیدند از اجرتم زیادی کم می‌شد!

سری تکان داده و مامان مجدد گفت:

-می‌دونم که دیگه خودت حواسو هست و آبروداری می‌کنی. موقع حرف زدن با پسر حاجی یموقع نخندی! سرت پایین باشه نه اونقدر که پسر حاجی فردا روز بگه دختره همه‌ش سرش تو فرش بود! موقع نشستن حواست باشه جمع و جور بشینی و چادر روی پاهات مرتب باشه.

فقط به گفتن چشمی بسنده کردم و مامان که خیالش آسوده شد داخل پذیرایی رفت و هوارش را بر سر بهرام و بهزاد که با جو بازی صدای‌شان بالا و پایین می‌شد خالی کرد!

#پست۸۸

داخل آشپزخانه رفتم و نگاهی به سینک انداختم. مامان ظرف‌های شام را شسته شده را از آب‌چکان روی سینک جمع کرده بود و حتی سینک را هم دستمال کشیده و سینک از تمیزی برق می‌زد.

مشغول بکار شده و استکان‌هایی که مختص پذیرایی بود و لبه‌شـــان نواری طلایی رنگ خورده بود داخل سینی چیدم و قندان‌ها را هم داخل سینی دیگری آماده کردم.

پیش‌دستی‌ها و کاردها آماده بود و ظرف میوه از میوه پر شـده بود آن‌هم میوه‌هایی که آقاجان با حسـاسـیت خودش دست‌چین کرده بود!

-باده یه دیقه برگرد ببینمت.

با ابروهایی که بالا پریده بودند چرخیدم. مامان را کرم بدست دیدم.

انگشـــتش را آغشـــته به کرم کرده و مقابل صـــورتم گرفت.

-انقدری رنگت پریده که پوستتم خشک شده.

کمی کرم روی گونه‌ها و بینی‌ام زده و خودش شـروع به پخش کردن آن روی صورتم کرد.

-بیا خودتم یکم بزن روی دستات بذار.

بی‌حرف کمی کرم روی پوست دستانم زدم در حالی که هیچ احتیاج نداشـــتم و می‌دانســـتم که مامان به حتم استرس گرفته و در حال حاضر وسواس از همه چیز به جانش افتاده حتی سر و وضع من و پوستی که ابدا خشک نبود!

-یدیقه صبر کن برم یکمم عطر بیارم بزن.

در حالی‌که از آشـــپزخانه خارج می‌شـــد زیر لب هم غرولندکنان گفت:

-انگار نه انگار شونزده سالش شده و می‌خواد شوهر کنه همه چی رو من باس بهش حالی کنم.

دم و بازدم عمیقی کرده و برای ثانیه‌ای چشـــم باز و بسته کردم. کاش همه چیز خیلی زود تمام می‌شد!

مامان برگشت و کمی عطر به روی لباس‌هایم پاف زد. همان دم صـــدای زنگ آیفون بلند شـــد و مامان هول کرده ای وایی گفته و شـــیشـــه عطر را داخل یکی از کابینت‌ها چپاند و گفت:

-آقا شکور! آقا شکور پاشو در و باز کن اومدن!

#پست۸۹

حالا استرس به جان من هم ریشه انداخته و بسرعت در حال شاخه و برگ دادن بود.

مامان چادر روی سرش را مرتب کرد و دو طرف آن را زیر گلویش مرتب کرده و تا نصفی از صورتش را پوشاند و با چشمانی که درشت کرده بود گفت:

-چادرتو راست و ریست کن و حواست باشه موقع سلام و حال و احوال نیشت تا بناگوشت باز نباشه! سرتم پایین بنداز و مراقب باش چادرت از رو سرت نیفته!

-باشه مامان.

همراه هم از آشپزخانه خارج شدیم و آقاجان با دیدنم سری تکان داد و لبخند رضایت بخشی زد. همراه بهرام و بهزاد که چهره‌شان از آمدن مهمان‌ها ناراضی بود داخل حیاط رفته و به استقبال مهمان‌ها رفتند.

صدای گزارشگر فوتبال همچنان می‌آمد و مامان با حرص و صدایی خفه غرید:

-آخرش من از دست این دو تا پسر سر به بیابون می‌ذارم. یکی نیست حالیشون کنه چی به تو می‌رسه از اونا؟

با نزدیک شدن مهمانان سکوت کرد و تغییر موضع داد و لبخندی روی لب نشاند. کنار مامان ایستاده بودم و می‌توانستم از ورای شانه‌اش نامحسوس نگاهی داخل حیاط بیاندازم.

حاجی فرجی بود به گمانم که اول از همه وارد شد. مردی کت و شلوار پوشیده و مرتب با محاسنی یک‌دست و سفید رنگ و موهایی هم سفید رنگ اما حتم داشتم چندان سن و سال زیادی ندارد و نهایتا به شصت و اندی ختم می‌شد. با آقاجان دست داد و پشت‌سرش چهار مرد دیگر و پنج زنی با چادر و صورت‌هایی کا پوشانده بودند داخل شدند.

دست یکی از مردها سبدی گل بود و جعبه شیرینی بزرگتری که دست یکی دیگر از مردها بود. همه‌شان هم کت و شلوار پوشیده و مرتب جلوه می‌کردند!

دست و دلم می‌لرزید و فورا نگاه دزدیدم وقتی توجه آن‌ها را روی خودم احساس کردم!

چندان زمانی نبرد وقتی بعد از تعارفات معمول داخل خانه شده و با من و مامان هم احوالپرسی کردند. اما وقتی مردی را مقابلم دیدم که قد و قامتی بلند و ورزیده داشت و سبدگل را مقابلم گرفت با تردید نگاه بالا کشیدم!

چشمانم در صورت مردی نشست که ته ریش مرتبی داشت و لبانش کمی از خنده انحنا گرفته بود. نتوانستم بیشتر از آن نگاهم را بالا بکشم وقتی با صدای مردانه‌اش گفت:

-سلام. بفرمایید ناقابله!

آب دهـانم را فرو خوردم و در گیر و دار گرفتن و نـگرفتن سبد گل مامان به دادم رسید!

-بگیر باده جان دخترم.

#پست ۹۰

با دسـتانی که می‌لرزید. با نفسـی که سـخت از دهانم بیرون می‌پرید، با حالی مشـوش چادرم را زیر بغلم زده و سبدگلی را که تقریبا برایم سنگین بود را گرفته و آرام پچ زدم:

-خیلی ممنون.

و باز هم طنین صدای مردانه‌اش در گوش‌هایم پیچید...

-خواهش می‌کنم.

بوی گل‌های طبیعی در شـــامه‌ام پیچید و به حال خرابم دامن می‌زد!

بوی خوشـــی داشـــتند اما من از اســـترس زیاد حالت تهوع گرفته و کف دستانم به عرق نشسته بود!

به سـختی توانسـتم با زن‌ها حال و احوال‌پرسـی کنم و در مقابل تعریف و تمجیدشان تشکر کنم!

مامان جعبه‌ی شـیرینی‌ای که دسـتش بود بدسـت بهرام سـپرد تا داخل آشـپزخانه ببرد و من هم بعد از داخل شـدن مهمانان به پذیرایی به آشـپزخانه رفته و نفس حبس شده‌ام را رها کردم!

مامان فوری داخل شد و گفت:

-بده من این سبد گل و ببرم بذارم گوشه اتاق مهمونی زشـــته اینجا باشـــه فردا روز نگن بردن قایم کردن بعدشم تا نگفتم چایی نریز!

در حال فشردن انگشتانم بودم بعد از گرفتن سبد گل از دستانم!

احســـــاس می‌کردم اگر کمی دیگر نگـاهش دارم انگشـــتانم له‌ولورده خواهند شـــد در حالی که تمامی حالاتم برای فشار زیاد و استرس بود. در جواب مامان فقط ســـر تکان دادم و بعد از رفتن مامان به زحمت روی زمین نشسته و تکیه به دیوار دادم!

صـــدای گپ و گفت‌شـــان خیلی زود بلند شـــد آن هم بواســطه فوتبالی بود که همچنان از تلویزیون در حال پخش بود...

چشـــم بســـتم و دقایقی قبل را برای خودم مرور کردم. چهره همه‌شـــان برایم غریبه بود به جزء زن حاجی و دختری که دیروز به خانه‌مان آمده بودند!

هر کدام شان به نوعی با ولع نگاهم کرده و روبوسی کرده بودند.

مجدد دم و بازدمی کرده و نفس عمیقی کشـــیدم. من اینجا چه می‌کردم نمی‌دانم!

شـــاید حالا باید در اتاق می‌بودم، در اتاق را چند قفله کرده و بابت آمدن خواســـتگار ناراحتی‌ام را ابراز می‌کردم و شاید حتی مخالفت کرده و نمی‌گذاشتم کار به اینجا کشیده شود اما سکوتم من را تا این مرحله کشانده بود!

تا مرحله‌ای که پسر حاجی فرجی سبد گل خواستگاری را به دستانم داده و با دیدنم لبخند زده بود...

نباید اما یاسین را بجای پسر حاجی تصور کردم. اگر به خواســـتگاری‌ام آمده بود حالا من تا این اندازه استرس نداشتم و تا این اندازه خودم را مفلوک ندیده

و ســـــرزنش نمی‌کردم اما هیچ‌گاه هیچ چیز همان‌طور که ما می‌خواهیم پیش نخواهد رفت و من به این حرف اعتقاد داشتم...!

#پست۹۱

سرم را تکانی دادم. نباید حالا به یاسین فکر می‌کردم. نباید وقتی حال و روزم را دگرگون می‌کرد و دستم را گره کرده!

وقت برای به یاسین فکر کردن داشتم! فکر کردن و گیرش انداختن و مدام مشـــت کوبیدن به صـــورت و سینه‌اش!

سر از دیوار جدا کرده و به دستانم نگاه انداختم. من با همین دستانم سبد گل را گرفته بودم و این یعنی موافقتم برای آمدن خواستگار شاید اگر نمی‌گرفتم همان مرد که به گمانم احمد نام داشت می‌فهمید هیچ دلم به این خواستگاری و وصلت رضا نیست! اما دیگر وقت برای چه‌کنم و نکنم‌ها دیر شده بود...

چند دقیقه‌ای گذشت و مامان داخل شد و با دیدنم فوری گفت:

-پاشو پاشو یه سینی چایی بریز! منم این قندونارو ببرم بدم بهزاد بچینه. حواست باشه چایی تو سینی نریزه‌ها باده!

دست به زمین گرفته و بلند شدم. مدام ترس و دلشوره بود که چنگ به دلم انداخته و رخت می‌شست...

وحشت کرده بودم و وحشت زده هم سر تکان دادم. به تمام معنا الکن شده بودم در این لحظات وانفسا!

مامان با برداشتن سینی قندان‌ها رفت و من شروع به ریختن چایی‌ها داخل استکان‌ها کردم. تمام حواسم را پی این گذاشته بودم که همه را یک‌دست پر کرده و هر کدام را کم و زیاد پر نکنم.

حالا یک سینی پر از استکان چایی آماده بود برای برداشتن و من و رفتن به میان جمعی که منتظر دیدن دوباره‌ی من بودند!

در حالی که من بدنبال مکانی بودم برای گریز و آفتابی نشدن!

چادرم را مرتب کرده و صدای مامان بلند شد.

-دخترم چایی رو بیار.

بزاق دهانم را فرو خوردم و سینی را دست گرفتم. بوضوح لرزش دستانم سینی را هم تکان می‌داد! با

این حـــال و روز اگر داخـــل پـــذیرایی می‌رفتم هیچ استکانی دیگر چایی نداشت!

بســـــم‌اللهی گفته و چندین نفس عمیق کشـــــیدم. باید بازیگر خوبی می‌شـــــدم در این دقایق! باید نقاب یک دختر خوب و ساده را به چهره می‌زدم!

نقاب یک دختره باکره و آفتاب مهتاب ندیده!

#پست۹۲

همه لرزش دست و دلم از آن بود
که عشق پناهی گردد
پروازی نه، گریزگاهی گردد ...

احمد_شاملو

من راه گریزی حالا نداشتم وقتی داخل پذیرایی شده و به سـختی خم شـده و چای تعارف می‌کردم. در مقابل تشـکرهای‌شـان فقط ممنونم آرامی زمزمه کرده و با هر استکانی که از داخل سینی کم می‌شد نفس راحتی می‌کشـیدم. تنها کسـی که مانده بود چای تعارف کنم مردی بود که دقایقی پیش سبد گلی را در دستانم جای داده بود. مقابلش خم شـده و سـینی را کمی پایین گرفتم.

سـخت بود برایم زیر نگاه‌های کسـانی باشـم که این وصلت را بریده و دوخته بودند...

منی که به اندازه‌ی چهار ماه پیش وصـلت خودم و یاسین را بریده و دوخته بودم.

-بفرمایید.

@Vip Roman

گفتم و احمد کمی سر بالا گرفت و حین برداشتن استکان نگاه مختصر و کوتاهی انداخت.

-دست شما درد نکنه.

-نوش جان.

گفتم و از مقابلش کنار کشیده و به آشپزخانه پناه بردم. مکانی که گویی مامنم شده بود و می‌توانستم خودم را، روح سرکش و گمشده‌ام را باز یابم. دقایقی را هم به همه چیز فکر کنم و باز هم در ذهنم اما و اگر راه بیندازم. اما با اندازه‌ی تمام این‌ها روحم خسته و آزرده شده بود. به تمام قافیه‌ها و ردیف‌هایی که برای زندگی‌ام چیده بودم و هیچ‌گاه مصرع و بیتی هم نشدند.

حالا گویی با چشمانی باز و هر لحظه به ورطه‌ی نابودی نزدیک می‌شدم و خووم را آماده‌ی پرت شدن از لبه‌ی پرتگاه می‌دیدم.

من آماده‌ی سلاخی شدن شده بودم!

نفســـی گرفته و چادر را بیشـــتر دور خودم پیچیدم. با این‌که خـانـه گرم بود امـا هوای زمســـتـان در بـنـدبـنـد وجودم رخنـه کرده و من دســـت و پاهایم گویی قندیل بسته بودند...

صـــدای بگو و بخندهای‌شـــان بیشـــتر لرز به جانم می‌انداخت. با این حال راه گریزی نداشتم و نبود و چه بسـا با برملا شـدن حقیقت من هم از این عذاب وجدان آسوده می‌شدم و دیگر ترسی نبود که من را به صلابه بکشد.

#پست۹۳

@Vip Roman

کمی بعد در حالی که دســـت‌های گره کرده‌ام کنار بدنم افتاده بود و نگاهم به نقطه‌ای نامعلوم مامان آمد و با هول و ولایی که به جانش افتاده بود زمزمه کرد:

-باده دختر پاشو سر و وضعتو درست کن حاج خانم گفت تو و پسرش برین یه چند کلوم با هم حرف بزنید منم برم این سینی و بدم استکونارو پسرا جمع کنن! پاشو یالا بیا با هم بریم اونور فقط کنار در وایساها!

دستانم را روی پاهایم گذاشته و به مامان که در حال برداشتن سینی از کنار دستم بود گفتم:

-مامان؟

نگاهم کرد و سری تکان داد.

@Vip Roman

-ها؟

لبی تر کردم.

-همین امشب جواب می‌دین؟

مردمک چشـمانش لرزید. دودو می‌زد در چشـمان پر از حرف من.

-آره احتمالا. دیگه فکر کردن و امروز و فردا جواب دادن نمی‌خواد که وقتی همســـایه‌ایم و یه عمره آقات حاجی فرجی رو می‌شناسه و منم زن حاجی رو! پسره هم که از وجناتش آقا بودن می‌باره دیگه این دســت و اون دست کردن نداره.

بعد گفتن حرفش بلند شد و به من اشاره زد.

نفسی گرفته و بلند شدم. چادر روی سرم مرتب کرده و همراه مامان از آشپزخانه بیرون زدم.

تردید به جانم افتاده بود که لااقل طوری به پسر حاجی بگویم که دختر نیستم و خودم را خلاص کرده و آب پاکی را بریزم کف دستش اما از طرف دیگر هراس داشتم از اینکه داد و قال براه انداخته و تمام همسایه‌ها را هم حتی باخبر کند با اینکه هیچ شناختی روی او نداشتم تا بتوانم عکس‌العملش را حدس بزنم اما اگر این کار را می کردم ریسک بزرگی بود...

شاید هم نه باید صبر می‌کردم و همه چیز را به مرور زمان واگذار می‌کردم.

مامان داخل شد و من با سری پایین گرفته شده کنار در پذیرایی ماندم. هیچ نمی‌توانستم سر بالا بگیرم و نگاهی به چشم‌های در حال دید زدنم نگاه کنم!

به گمانم حاجی فرجی بود که گفت:

-خب آقا شکور رخصت می‌دی این شازده پسر ما یه چند کلوم با صبیه‌ی شما صحبت کنه؟

دســـتی که چادر را در زیر گلویم محکم گرفته بودم عرق کرده و دست دیگرم می‌لرزید...

#پست۹۴

صدای پر از احترام و بشاش آقاجان بلند شد و گویی تیشه به جان من زد.

-اختیار دارین حاجی. گوی و میدون دست خودتون.

حاجی فرجی سلامت باشیدی گفت و بعد آن که احساس کردم همان پســـر احمد از جا بلند شـــده و بعد از چند ثانیه‌ای کنار من ایستاد.

این‌بار مامان بود که مقابل‌مان ایستاد و گفت:

-برین تو اتاق مادر بیرون که هوا سرده می‌چایین خدا نکرده. باده دخترم بیفت جلو احمد آقام پشت‌سرت.

همچو آدمی آهنی درخواســـت مامان را اجابت کردم و بی‌حرف جلو رفتم. راه اتاق را با قدم‌هایی آرام پیش رفتم و حضور احمد را هم پشت‌سرم احساس می‌کردم. با رسیدن به اتاق کناری لیستادم و بی آن‌که سر بالا بگیرم نجوا کردم:

-بفرمایید.

دیدم که دستش را کمی بالا آورد و مودبانه گفت:

-اول شما بفرمایید.

سر تکان داده و داخل اتاق شدم. چراغ را روشن کرده و کنار پشتی ایستادم همان دیوار نزدیک به در اتاق. احمد هم داخل شـــده و مقابلم ایســـتاد. حالا چند قدم فاصله داشتیم.

-بفرمایید بشینید باده خانم.

باز هم سر تکان داده و نشسته و تکیه به پشتی دادم. احمد هم نشسته و تکیه به پشتی زد. دلم همچو سیر و سرکه می‌جوشید.

باید می‌گفتم از راز خوفناک زندگی‌ام؟

اگر نمی‌گفتم چه می‌شد؟

هیچ قدرت انتخاب و تصمیم‌گیری نداشتم و در این دو حالت پرسه می‌زدم...

- انتخاب و تصمیم‌گیری مهم‌ترین امتیاز بشر نسبت به سایر مخلوقات است.

امّا به مانند شمشیری دو لبه، به همان اندازه که قدرت تصمیم‌گیری می‌تواند زندگی را برای انسان لذت‌بخش و هیجان‌انگیز کند، می‌تواند باعث نابودی او نیز شود.

بعضی آنقدر در اتخاذ تصمیم ضعیف هستند که گاهی آرزو می‌کنند ای کاش همه چیز بر اساس جبر اتفاق می‌افتاد.

من ضعیف بودم و این چیزی نبود که با خودم رودربایستی داشته باشم!

ضعیف بودم و همین ضعیف بودن کار را برایم سخت کرده بود...

@Vip Roman

*خنده_در_تاریکی
ولادیمیر_ناباکوف

#پست۹۵

صدایی صاف کرد و با صدایش من از اوهامم بیرون کشیده شدم.
-خب سوالاتونو نمی‌پرسین؟ آماده‌م برای جواب دادن.

سوال؟ برای چه باید سوال می‌پرسیدم؟ من حتی سوال نداشتم...
من حتی به هیچ چیز به جز مصـــیبت زندگی‌ام فکر نکرده بودم.

چه باید می‌پرسیدم؟

مبهوت سر بالا گرفته و نگاه گیج و سردرگمم را به چهره‌اش دادم. او هم با دیدن قیافه‌ام متعجب ابروهایش را بالا داد و متعجب‌تر زمزمه کرد:

-سوال بدی پرسیدم؟

تن صدایش را با اینکه پایین آورده بود اما باز هم کلفتی خاصی داشت.

متعجب‌تر از خودش گفتم:

-نه... نه... نه! یعنی خب...

دست از زیر چادر بیرون آورده و روی پیشانی به عرق نشسته‌ام کشیدم.

@Vip Roman

در حـال گنـد زدن بودم و اگر مـامـان می‌فهمید غرولندهایش تا چند روز مهمان جانم بود...

خودش این نابسامانی را جمع و جور کرد و با لبخندی گفت:

-فکر کنم هر دومون هول شدیم ولی خب چندان وقتی هم نمونده برای صحبت. راضی باشین اول از خودم می‌گم.

وا رفته خواهش می‌کنمی گفتم و احمد شـــروع به تعریف از وضعیت خودش کرد...

-خب در مورد کار و بارم که پیش حاجی و تو حجره‌ش کار می‌کنم. تا فوق دیپلم درس خوندم و کارای بیشتر حجره رو دوشم. برادر بزرگترم که نمی‌دونم می‌دونید یا نه گالری فروش فرش داره و یه طورایی اونم دست راســـته حاجیِ، بعد دو تا خواهرم منم و بعد منم یه

خواهر دیگـه‌م. الحمـدلله همـه‌شـــون ســـر خونـه زندگیشونن. فقط اینکه اگه قسمت شد مشکل خونه و اینا هم نداریم و طبقه ســـوم خونـه حاجی‌اینا خالیه. درآمدمونم خوبه و فکر نمی‌کنم از این بابت به مشکل بخوریم. فقط اینکه من رو چادر سر کردن حساسم و دوست دارم زنم چادری باشـه. چه تو جمع خونوادگی و چه بیرون. اما خب تو خونه و واســـه خودم راحت باشـه. در کل سروسـنگین باشـه چون حوصـله حرف شـــنفتن از این و اون و ندارم که فردا روز بگن زن فلانی ال بود و فلان!

#پست۹۶

کارم ســاخته بود. از حرف‌هایش مشــخص بود او هم چطور پیرو خانواده‌ی سنتی‌اش هم‌چو من است. حالا اگر بعدها می‌فهمید چه کلاه گشــادی ســرش رفته چه می‌کرد؟

اگر چند صـــباح دیگر من را برای چکاب می‌بردند و حقیقت عریان می‌شد چه بلایی سرم می‌آمد؟

چه حرف‌ها و ناسزاهایی را قرار بود بشنوم و به جان بخرم؟

محو صـــورتش شـــده بودم و محو حرف‌هایش و به ترس درونی‌ام پر و بـال می‌دادم. آخر قصـــه‌ی من سراسر عذاب بود و دردی که تیشه به جانم می‌زد...

-شما حرفی ندارین؟

با صدایش بود که چشمان مسخ شده‌ام را تکانی دادم. حرف داشـــتم اما حرف من از قماش دیگری بود. از آن‌هایی که اگر زبان باز می‌کردم پســـر مقابلم درجا می‌رفت و حتی پشـــت‌ســـرش را هم نگاه نمی‌کرد. حرف‌های من با حرف‌های او زمین تا آســـمان فرق

داشـــتند. حرف‌های من رســـوایی و ناامیدی داشـــت و حرف‌های او بویی از زندگی و امید...

-نه حرفی ندارم.

ابرویی بـالا انـداخـت. خنـده‌ی محوی کرد و متعجـب پرسید:

-یعنی هیچ سوالی؟

بـایـد برای رهـایی از این وضـــعیـت دروغ و مـهمـل می‌بافتم. فقط می‌خواســـتم زودتر همه چیز تمام شـــود وقتی منی که جرئت گفتن حقیقت را نداشـــتم این نقش بازی کردن هم در توانم نبود...

هر چنـد خیـانـت بزرگی بـه خـانواده‌ی خودم، احمـد و خانواده‌ی او کردم. باید آنقدری شـــهامت می‌داشـــتم که نمی‌گذاشتم کار به این مرحله بکشد اما حالا...

باید همه چیز را به دست طبیعی روزگار می‌سپردم. خودش به وقتش این حقیقت کثیف را عیان می‌کرد. کاری که از گردن من ساقط بود...

-نه سوالی ندارم. شما از من سوال دیگه‌ای ندارین؟

#پست۹۷

یکه خورد اما فورا خودش را جمع و جور کرد و دستی به موهای ژل خورده و مرتبش کشید.

برخلاف من اما او گویی پر از سوال بود. حق هم داشت می‌خواست شریک زندگی‌اش را با چشم باز و انتخابی درست برگزیند...

منی که برخلاف میل او بودم!

-خب شـــما دوســـت داری تا کی درس بخونی؟ حقیقت اینکه من مشکلی ندارم ولی اگه شما هم ناراحت نشی تـا همون دیپلم. بعد اینکـه مخـالف کـار کردن زن تو محیط بیرونم. مشکلی نیست البته هر قدر پول بخواین بهتون می‌دم حتی یه حســـاب جدا واســـه خودتون باز می‌کنم و هر ماه پول جداگونه واریز می‌کنم فقط اینکه خودتون بهتر می‌دونید محله کوچیکه و حرف مثل چی می‌پیچه من خیلی رو این حرف و حدیثا حساسم!

حساس بود آن هم خیلی زیاد. اصلا مگر می‌شد نباشد؟ پدرش کم کســـی در محلـه نبود. خـانواده‌اش هم. زن خانـه می‌خواست.

کســی که خانـه‌اش را روفت و روب کند و آب و جارو. اجـاق خـانـه‌اش روشـــن بـاشـــد و غـذایش آمـاده. لباس‌هایش مرتب باشـــد و اتو کشـــیده. خانـه‌اش از تمیزی برق بزند و گرد و غباری نباشد.

چرا نباید حساس می‌شد؟

-مشکلی ندارم.

نگاهش به من بعد از گفتن حرفم به گونه‌ای بود که گویی از خدایم بود او به خواستگاری‌ام آمده. هر چه می‌گفت بدون تعلل و بهانه و حرفی قبول می‌کردم.

قبول می‌کردم چون چاره‌ای نداشتم. چون مامان و آقاجان خوشحال بودند. چون دخترشان خواستگار معقولی برایش آمده بود. خواستگار دهان پر کن...

-خب پس حرفی نمی‌مونه دیگه. اگه شما مشکلی ندارین برگردیم پیش جمع.

@Vip Roman

بی‌حرف بلند شـــدم. چادر مرتب کرده و ســـر پایین انداختم.

-خواهش می‌کنم.

به انتظارش ایســتادم. قدم‌هایش اما به گمانم نامطمئن بود، کنارم با دو قدم فاصـــله ایســـتاد و صـــدای درمانده‌اش بلند شد.

-جسارت نباشه باده خانم اما می‌خوام بدونم شما از این وصلت راضی هستین؟ احساس می‌کنم ناراحتین یا چه می‌دونم همچین حرفایی...

پس پی برده بود به حوصـــله نداشـــتنم. اما خب نباید این‌طور آبروریزی می‌کردم. باید محترمانه جوابش را می‌دادم بخاطر آبروی خانواده‌ام.

به زحمت لبانم را کش دادم.

-نـه چرا نـاراحـت؟ فقط حرفـاتونو قبول کردم چون مشکلی باهاشون ندارم.

#پست۹۸

به گمانم اولین دختری بودم که هیچ حرفی برای گفتن نداشـتم. حتی سـوالی از مردی که قرار بود شـریک زندگی‌ام شـود هر چند کار به آنجاها قرار نبود کشـیده شود و خیلی زود تشت رسوایی‌ام روی زمین می‌افتاد.

*"وجدان ، همان چیزی است که بسیاری از انسان‌های بی خرد از آن پیروی نمی‌کنند!

چیزی است که وجود دارد، حقیقت محض است.

@Vip Roman

با گذر زمان با توجه به تکامل اجتماعی و تغییرات ژنتیکی، وجدان را در سرخی خون و شوری اشک یافتیم...

اما همین مقدار کافی نبود و چشم‌ها را به آیینه‌ی تمام نمای درون خود تبدیل کردیم و نتیجه این شد که هر آنچه را زبان پنهان کند چشم‌ها برملا خواهند کرد..."

کمی بعد هر دوی‌مان از اتاق بیرون زده و به جمع خانواده‌های‌مان برگشتیم. اما این‌بار من به آشپزخانه پناه نبرده و کنار مامان و نزدیک به حاج‌خانم نشستم. حاجی فرجی یک تنه مجلس را دست گرفته بود و با قدرت بیان و تکلم خودش همه را مجذوب خود کرده بود.

@Vip Roman

مدام سر پایین گرفتنم جیغ مهره‌های گردنم را درآورده و من به سختی در حال تحمل درد جانکاهش بودم. به گمانم خیلی‌ها منتظر حرف اصلی بودند و این را حاجی هم خیلی خوب متوجه شد که صدایی صاف کرد و از پسرش احمد پرسید:

-خب باباجان نتیجه این صحبته چیه؟ دهن شیرین کنیم یا بریم و وقت بدیم؟

زیر چشمی دیدم که احمد دستمال کاغذی مچاله‌ای را روی پیشانی‌اش کشید و با صدایی ضعیف زمزمه‌وار گفت:

-از باده خانم بپرسین من مشکلی ندارم.

صدای ریزریز خنده‌ی شاد زن‌های کنار دست حاج‌خانم را شنیدم. مامان دهان نزدیک گوشم آورد و پرسید:

-چی‌شد باده؟ جواب چیه؟

جواب که مشـــخص بود و خودش هم می‌دانســـت راه مخالفتی ندارم...

کمی سر سمتش برگردانده و همچو خودش پچ زدم:

-قبوله.

- کوری

ژوزه_ساراماگو

#پست۹۹

همان حین حاج‌خانم رو به مامان کرد و پرسید:

-خب شـــکوه خانم نظر گل دختر شـــما چیه؟ باز کنیم جعبه شیرینی رو؟

مامان تبسمی کرد و نگاهی سمت آقاجان انداخت و بعد جواب حاج‌خانم را داد.

-والا بهترش اینه که آقا شکور جواب بدن.

حاجی فرجی بود که زمزمه کرد:

-ان‌شاءالله که خیرِ!

بعد آن صدای مهره‌های تسبیحش را شنیدم که تند و تند از نخ رد کرد و برخوردشان با هم استرس بیشتری به دلم سرازیر می‌کرد...

-آقا شکور چی می‌فرمایین؟

این‌بار هم حاجی فرجی بود که گفت. آقاجان دستی به سر و صورتش کشید و نگاهی به من و مامان انداخت که مامان نامحسوس سری بالا و پایین کرد و بعد آن آقاجان بود که متکلم شد.

-والا با شـــناختی که از هم داریم و عمریِ تو این محله‌ایم فکر و وقت خواستن نمی‌خواد...

کمی مکث کرد و دنباله‌ی حرفش را گرفت.

-خدا همه جوونارو خوشـــبخت کنه این دو تا بچه هم در کنار اونا. مشکلی نیست حاجی... خوشبخت بشن ان‌شاءالله...

به ثانیه نکشید صدای دست زدن‌ها و حاج خانمی که با صدای بشاشش من را مخاطب گرفت.

-الهی به پای هم پیر بشین. پاشو دخترم پاشو اون جعبه شـــیرینی و بچرخون که از دســـت تازه عروس شیرینی خوردن داره.

@Vip Roman

مامان سلقمه‌ی آرامی به پهلویم وارد کرد و حین بلند شدن من را هم به اسم خواند.

-پاشـــو باده مادر، پاشـــو شـــیرینی رو بگیر منم پیش‌دستی‌هارو بیارم.

همراه مامان در چشـــم برهم زدنی وارد آشـــپزخانه شدیم. مامان بشدت هول کرده بود و این از حرکاتش مشخص بود...

در کابینت را باز کرد و چند پیش‌دســـتی کوچک مخصوص شیرینی خوری بیرون کشید. قامت صاف کرد و همان دم چادر در حال افتادنش را روی ســـرش ثابت کرد.

چنگال‌ها را هم از کابینت بالایی درآورد و روی پیش‌دستی‌های شیشه‌ای گذاشت. نگاهش را به من داد و بی‌هوا بوسه‌ای روی صورتم کاشت.

-خوشـــبخت بشـــی که با این وصـــلت تا آخر عمرت سفیدبخت کردی خودتو!

چیزی نگفتم. گذاشتم مامان با شادی‌های کوتاه مدتش خوش باشد با اینکه عذاب وجدان در حال بالا آمدن از گلویم بود!

#پست۱۰۰

بعد از بوســـه‌اش کناری کشـــید و پیش‌دســـتی‌ها و چنگال‌ها را با یک دســـت نگاه داشـــت و چنگال بزرگتری برداشـــت. در جعبه شـــیرینی را باز کرد و چنگال را درون آن گذاشت.

-حواست باشه کج و کوله نگیری جعبه‌رو سنگینه. من برم بدم بهرام اینارو بچینه و توام دو-سه دیقه دیگه بیا.

گفت و خیلی زود هم رفت. حالا همه چیز تمام شده بود و حالا و از همین لحظه به بعد همه چیز رسمیت بیشتری می‌گرفت.

شاید از فردا باید بدنبال اتفاقاتی می‌رفتم که مرسوم همین جریانات بود و شاید خیلی زود هم همه به راز درون سینه‌ام پی می‌بردند و دیگر مرا دختر خطاب نمی‌کردند و خیلی حرف‌های دیگر. مهم کنون بود و منی که خودم را شاید حالا یافته بودم بعد از آن گمگشتگی‌های فراوان.

بعد از آن چندین ماه عذاب کشیدن و حالا شاید با برملا شدن کمی آرام می‌گرفتم اما به حتم که روزگاری

سخت‌تر از حالم انتظارم را می‌کشید و من چه مشتاقانه به رسیدن آن روزها به نظاره نشسته بودم.

بعد از دقایقی چادرم را مرتب کرده و جعبه شیرینی را برداشتم. به جمع برگشتم. به جمعی که در حال بگو و بخند بودند. از حاجی فرجی شروع به گرفتن شیرینی کردم و آخرین نفر هم خودم بودم که به خواست حاج‌خانم از شیرینی‌ای که بقول خودش خوردن داشت تکه ای داخل دهانم گذاشتم.

تکه‌ای که بسان سنگ بود و بسختی از گلویم پایین رفت. تکه‌ای کوچک اما به سختی و سفتی سنگ...

صحبت‌های بعدی مربوط به زمان آزمایش رفتن بود. مربوط به خرید و مربوط به تعیین بساط عقد و عروسی‌ای که خواستار یکی برگزار شدن آن بودند...

گویا حاجی فرجی و خانواده‌اش هیچ دوست نداشتند عروس‌شان را زیادی نامزد نگه دارند و تمایل داشتند بعد از گذشت دو-سه ماهی و در ایام تعطیلات عید نوروز بساط عروسی را مهیا کنند.

عروسی‌ای که حتم داشتم هیچ‌گاه از راه نخواهد رسید!

#پست۱۰۱

-والا اگر صلاح بدونید این دو جوون فردا برن برای انجام آزمایش و این برنامه‌ها. بعدش هم یه محرمیتی بین‌شون باشه که تو این مدت و تا زمان بساط عروسی اگه خواستن دو کلوم با هم حرف بزنن معصیتی نداشته باشه. مابقیش هم که خدا کریم و بزرگ! ما هم که اهل جاهاز سنگین و اینا نیستیم اصل این دو تا جوونن که با خیر و خوشی برن سر خونه زندگیشون الباقی مسائل حاشیه‌س. اگه مطلبی هست

که بگیم و اگه نه که یه ته بندی کنیم و زیاد هم مزاحم شما نمونیم که دیگه داره به نصفه شبی می‌رسه.

نطق حاجی فرجی بود و باز هم کسی که مخالفتی نداشت و آقاجانی که موافق حرف‌های حاجی بود فقط این بین برایم جالب آمد که آقاجانی که تا دیروز مخالف بحث صیغه محرمیت و این‌ها بود در مقابل حرف حاجی فرجی سکوت کرد و حتی آن را قبول کرد!

نمی‌دانم شاید اگر در مقابل یاسین هم کمی از موضعش پایین می‌آمد حالا من این مصیبت را نداشتم!

دیگر نگران این نبودم که فردا روزی بگویند محرم نشده بکارتش را از دست داده، لااقل می‌گفتند محرم

بوده و با محرمش خوابیده! درد این حرف خیلی کمتر از اولی بود.

حتی اگر یاسین مثل چندماه قبل می‌رفت و نیم نگاهی هم به پشت‌سرش نمی‌انداخت من هم عذابی به این میزان نمی‌کشیدم...

-مشکلی نیست حاجی حرف شما برای ما سنده! فردا خودم می‌برمشون واسه انجام آزمایش و این حرفا. فقط محرم کردن این دو تا جوون با خودت و زحمتش به گردن خودت!

نگاهم بین حاجی و آقاجان در نوسان بود. حرف‌های‌شان اما ورقی دیگر در زندگی‌ام باز می‌کرد و قلمی که در آن با رنگی سیاه نوشته می‌شد و

جوهری که از آن پس می‌داد و ورق‌های دیگر را هم رنگی می‌کرد.
وضعیتی آشفته و نابسامان در توصیف احوال کنونی‌ام و شاید فراتر از این‌ها...

-مشکلی نیست آقا شکور. اتفاقا ما هم راضی هستیم و اینکه اگه زحمت این کار افتاد رو دوش خودتون و ما هم به خواست شما احترام قائلیم. البت که راضی باشین فردا بعد گرفتن جواب خدمت برسیم و همین‌جا یه صیغه محرمیت بخونیم و به رسم این رسومات انگشتر نشون انگشت عروسمون کنیم تا دیگه بوق و کرنا بشه تو محله که دختر گلتون عروس ما شده!

#پست۱۰۲

@Vip Roman

دلم می‌خواست یک نفر، آرام و شمرده، توی گوشم زمزمه می‌کرد: "دنیا بی ارزش نیست. سخت نیست، پوچ هم نیست.

داری خواب می‌بینی..."من خواستم و او گفت. او گفت: "دنیا بی ارزش نیست. سخت نیست، پوچ هم نیست. داری خواب می‌بینی..." من باورم شد. باورم شد که دارم خواب می‌بینم.

این چشم‌های خیس را. این شب سرد و اندوهناک را... همه اش یک کابوس است... بیدار می‌شوی و یادت می‌رود که تنهایی چقدر سخت بود. دروغ چقدر درد داشت.

exchange group
@Vip Roman

یادت می‌رود که حرف‌ها فقط حرف هســـتند و نباید باورشان کرد. یادت می‌رود که هیچ چیز ارزش ندارد. همه این‌ها یادت می‌رود. داری خواب می‌بینی.

من خواب نبودم و در بیداری کابوس می‌دیدم. کابوس اینکه آقاجانم رضایت به موردی داده بود که تا چهار-پنج ماه قبل از آن بشـــدت تنفر داشـــت و صـــدای جروبحث‌شان با مامان به هوا برمی‌خواست! حالا همه چیز بسرعت در حال اجرا شدن بود و اگر فردا جواب آزمایش من و احمد خوب از آب درمی‌آمد من تا شـــب محرم پسر حاجی فرجی می‌شدم. محرم می‌شدم و همه چیز تمام می‌شد!

کمی بعد بـه میوه خوردن و بـاز هم چـایی خوردن گذشت. زن‌ها از هر دری صحبت می‌کردند و گویی این بزم به همه‌شان مزه کرده بود که قصد رفتن نداشتند!

خسته شده بودم و از طرفی بفکر درس‌هایی که برای فردا داشتم و هیچ کدام‌شان را آماده نکرده بودم!

اگر بی‌ادبی تلقی نمی‌کردند بیخیال‌شان شده و خودم را به اتاق می‌رساندم و کسری نخوابیدن‌هایم را یک‌جا در می‌آوردم اما ترس از مواخذه مامان و ترس از خیلی از حرف‌ها من را از انجام این کار منع می‌کرد!

-فردا صبحی پسرم می‌آد جلو در خونه‌تون که به امید خدا برن واسه آزمایش و اینا فقط اینکه باده جان هم چیزی نخوره که با خیال راحت آزمایش بدن و دیگه الاف نشن واس یه روز دیگه و اینا.

زن حاجی گفته بود و طرف صحبتش هم مادرم بود.

مامان تابی به چادرش داد.

-خیالتون راحت حاج خانم خودم حواســـم پی همه چی هست!

#پست۱۰۳

چقدر دلم می‌خواست به مامان بگویم هیچ هم حواست نبوده. حواست نبوده که من بدین شکل اسیر شده‌ام. اگر حواســـت می‌بود، اگر من را از خیلی چیزها مطلع می‌کردی، اگر زودتر از این‌ها همه چیز را به من یاد می‌دادی شـــاید حالا من در این وضـــعیت دســـت و پا نمی‌زدم. وقتی از همان بچگی من را به اســـم یاســـین خواندید، وقتی از همان زمان مراقب یاســـینی نبودید که خیلی چیزها رادمی‌دانســـت حالا من این بین بی‌گناهِ این ماجرا نبودم...

شاید حالا به این اندازه زندگی را برای خودم سخت و طاقت‌فرسا نمی‌دیدم.

شاید هیچ‌گاه پسر حاجی برای خواستگاری‌ام نمی‌آمد و شـــاید هم می‌آمد اما من بودم با خیالی راحت نه عذاب وجدانی که رهایم نمی‌کند!

لحظاتی بعد بود که بالاخره رضـایت داده و خداحافظی کردند هر چند خداحافظی‌ای که خودش به تنهایی پانزده دقیقه‌ای زمان برد و من یک‌به‌یک توسط زن‌ها بوسیده شدم!

مامان و آقاجان با کیفی کوک مشغول صحبت شدند و منی که تند و تند بســاط آشــفته‌ی پذیرایی را جمع و جور می‌کردم تا بلکه خودم را به رختخوابم رســانده و فارغ از هر فکر و خیالی کمی بخوابم!

بهرام و بهزاد هر کدام متکایی زیر سرشان گذاشته و در پذیرایی به خواب رفته بودند. آخرین ظرف را هم برداشتم که مامان بالاخره رضایت داد و گفت:

-باده مادر نمی‌خواد دیگه ظرف و اینارو بشـــوری بمونه خودم می‌شورم برو بگیر بخواب که واسه فردا خواب نمونی. زشته پسر مردم بیاد جلو در خونه الاف بشه!

به گمانم بالاخره به مراد دلم رسیده بودم که فقط سر تکان دادم و بعد گذاشتن ظرف داخل آشپزخانه سمت اتاق خواب پرواز کنان رفتم و با پهن کردن رختخوابم بی معطلی دراز کشـــیدم و لهافم را تا زیر گلویم بالا کشـــیدم. باید برای فردا آماده می‌بودم تا بتوانم بهتر نقشم را بازی کنم!

نقش یک دختری ساده که قرار بود ازدواج کند!

#پست۱۰۴

صبح با صدای تق و توق ظرف و ظروف آشپزخانه چشم باز کردم. دیشب آن‌قدری خسته بودم که مجالی برای فکر کردن بیشتر نداشتم. مجالی برای غصه خوردن و چه کنم‌ها و نکنم‌ها!

از جا بلند شدم و بعد مرتب کردن رختخواب‌هایم دستی به موهایم کشیده و راهی سرویس شدم. کارم که به اتمام رسیده و بیرون آمدم بوی نان تازه دلم را مالشی داد اما به یک‌باره بیاد آوردم که امروز برای انجام آزمایش باید ناشتا می‌بودم!

با حوله‌ای که در دست داشتم سمت آشپزخانه رفتم. مامان را در حال ریختن چایی داخل استکان‌ها دیدم.

-سلام مامان صبحت بخیر.

نگاهم کرد و لبخندی زد.

-سلام عروس خانم!

از لفظ عروس دلم زیر و رو شد. نه از خوشحالی، از مصیبت‌های خفته در پشت این کلمه!

چیزی نگفتم و ادامه داد:

-تا تو آماده بشی آقاتم یه لقمه ناشتایی خورده.

باشه‌ای گفتم و قبل از راهی شدن به اتاقم با حالی درمانده زمزمه کردم:

-پس مدرسه‌م چی؟

مامان عاقل‌اندر سفیه نگاهم کرد و من مستاصل‌تر شدم.

-مدرســـه؟ حالت خوشـــه دختر؟ امروز که هیچ اما از من می‌شـــنفی دیگه بیخیال درس خوندن شـــو! دیگه وقتی نداری واسه درس خوندن که. باید بمونی ور دلم خونـه داری و غذا پختن یاد بگیری کی پس می‌خوای اینـارو یـاد بگیری؟ تو عیـدم کـه می‌خوان عروســـی بگیرن دیگه وقتی نمی‌مونه که!

وارفتـه و هاج و واج بـه دهان مـامـان چشـــم دوختم. مدرســـه تنها دلخوشـــی این روزهایم بود. جایی که می‌توانســـتم کمی از خـانـه دور بـاشـــم و کمی از هیاهوهای همیشگی رها باشم حالا مامان چه می‌گفت؟

یعنی این چند ماه باقی مانده را نمی‌رفتم؟

منی که حتی درست و حسابی از دوران دبیرستان لذت نبردم.

اصلا چطور می‌شد؟

باز هم ســـــکوت می‌کردم تا هر آنچه که خودشـــــان می‌خواستند بر سرم نازل کنند؟

چرا نمی‌توانستم شهامت داشته باشم و حرفی بزنم؟

چرا نمی‌توانستم مخالفتم را چماق کنم؟

چرا به این اندازه ضعیف بودم؟

حالا چه باید می‌کردم؟

-دِ بدو دختر! خشـــکت زده پس چرا الان پســـر حاجی زنگ درو می‌زنه آخه!

#پست۱۰۵

@Vip Roman

من رویِ روشنایی زندگانی‌ام شرط سنگینی بسته‌ام. آن‌قدر سنگین که تماما روزهایم رنگی تاریک گرفته‌اند...

بی‌هیچ حرف دیگری راهم را کشیده و وارد اتاق خواب شدم. در حالی‌که چشمانم پر شده بود لباس‌هایم را پوشیده و آماده شدم برای رفتن به آزمایشگاه.

هیچ از این دوران زندگی‌ام راضی نبودم و این راضی نبودن چه سخت می‌گذشت!

سخت که هیچ اختیاری روی انتخاب‌های زندگی‌ام نداشتم. حتی یک مدرسه رفتن ساده!

هنوز چادر روی سرم نینداخته بودم که صدای زنگ در بصدا درآمد.

-باده بجنب بیا دخترم!

@Vip Roman

آقاجان بود که صدایم زد و من کش چادر را دور سرم انداختم. از اتاق بیرون زده و خودی نشـــان دادم. صدایم اما صدای بشاش اول صبحی نبود. گرفته بود و ناشی از انتخاب مامان برای زندگی‌ام!

-سلام آقاجون.

در حال بالا کشیدن کمر شلوارش بود. مرتب که کرد به رویم لبخندی زد.

-سلام بریم.

سری تکان دادم و مامان همان حین با ظرف اسپندی که در حال دود کردن بود از آشـــپزخانه بیرون آمد. چشـم‌هایش را از دود زیاد اسـپند ریز کرده بود. دور سرم چرخاند.

-کور بشه الهی چشم حسود و بخیل.

کمی هم نزدیک آقاجان گرفت.

-آقا شما هم یه پولی بذار کنار واسه صدقه و چشم شوری!

آقاجان با حفظ همان لبخند روی لبش زمزمه کرد:

-خیلی خب.

کتش را از روی رخت‌آویز برداشت و به من اشاره زد. همراهش از خانه بیرون زدم و کفش‌هایم را پا زدم. در حیاط که توسط مامان با آیفون باز شده بود کمی بیشتر باز شده و من پسر حاجی را دیدم. لباس مرتب پوشیده و موهایش را هم به یک‌طرف شانه زده بود. پا درون حیاط گذاشت.

-سلام صبحتون بخیر.

#پست۱۰۶

VIP exchange group @Vip Roman

با رویی باز گفت. روی او گشاده بود و من نه! مامان در حالی‌که چادر چاقچور کرده بود و دلش غنج می‌زد از این وصلت زودتر از من و بابا خودش را جلو کشید و شروع به احوال‌پرسی کرد.

-سلام پسرم شما خوبی؟ حاج‌خانم و حاج آقا خوبن؟ شرمنده روم سیاه اگه نمی‌رفتین واسه آزمایش دعوت می‌کردم برای ناشتایی خوردن، بساط سفره هنو رو زمین پهنه خداشاهده!

احمد سری تکان داد و صورتش از زور شرم و خجالت کمی سرخ شد.

@Vip Roman

-ممنونم سلامت باشید نوش جان.

وقتی آقاجانم این بین مجالی پیدا کرد سوییچ ماشینش را بدست دیگرش داد و گفت:

-سلام احمد آقا.

احمد فورا سر بالا گرفت. حین جواب دادن به آقاجان نگاهش هم گریزی روی من زد و بعد آن باز هم سر پایین گرفت.

-سلام آقا شکور. شرمنده مزاحم شما هم شدیم.

آقاجان کیفور شده بود از مودبانه صحبت کردن احمد و من در دل حتی برای احمد هم دل می‌سوزاندم!

برای شانس نداشته‌اش!

برای منی که نصیبش شده بودم...

-زحمت نیست جوون تا باشه از این زحمتا! بریم که هوا هم پسِ و ممکنه هر آن برف بزنه پسِ سرمون!

احمد تشکری کرد و من هم پشت‌سر بابا راه افتادم. هنگامی که آقاجان از حیاط بیرون زد احمد کمی بیشتر در حیاط را باز کرد و با صدایی ضعیفی گفت:

-خوب هستین باده خانم؟

کاش می‌توانستم دروغ نگویم. مثل سابق و مثل زمانی که یاسین آن بلا را سرم نیاورده بود...

اما دروغ‌گوی قهاری هم شده بودم... همچو خودش پچ زدم:

-ممنونم بخوبیتون.

#پست۱۰۷

@Vip Roman

گفتم و از حیاط بیرون زدم. احمد هم پشـــتسـرم و مامان هم پشـتسـرمان. آقاجان بسـرعت پشـت فرمان نشست و احمد برایم در عقب را باز کرد.

کارهای جنتلمنانـهاش باعث چنـگ زدن حســـرت به روحِ زخمیام میشـــد. کارهایی که هیچوقت یاســـین نـکرد و احترام نصـفه و نیمهای که همیشـه به آقاجانم میگذاشـــت و آقاجانم هم که هیچ دلش رضـــا به بودن یاسین در زندگیام نبود.

اما حالا احمد خوب به دلش نشسته بود و احمد هم که چه خوب با کارهایش دلبری میکرد و مامان و آقاجان که از نـگاههایشان رضایت چکه میکرد...

-ممنونم شما زحمت نکشید.

گفتم و حین نشستن روی صندلی احمد گفت:

-زحمتی نیست باده خانم.

در را بست و خودش هم روی صندلی جلو نشست اما حین نشستنش گفته بود:

-شرمنده بی ادبی کردم و جلو نشستم باده خانم!

آقاجان بجای من جواب احمد را داد.

-این حرفا چیه پسرم دشمنت شرمنده باشه به حق علی!

آقاجان ماشین را به حرکت درآورد و بعنوان خداحافظی بوقی هم برای مامان زد. داخل ماشین سکوت بود و فقط صدای گوینده رادیو فضا را می‌شکست.

به خودم جرئت دادم و شـروع به آنالیز کردن احمد از پشـت‌سـر کردم. موهایش پرپشـت بود اما مرتب و به انـدازه. کـاپشـــن مشـــکی تن کرده بود و پیراهنی چهارخانه‌ی سـبز و مشـکی رنگ و شـلواری کتان و مشکی.

شـــاید اگر یاســـین هیچ‌گاه در زندگی‌ام نبود، احمد بهترین گزینه برای انتخاب شـریک زندگی‌ام می‌شـد و شاید هم نه. نمی‌دانم!

حتی نمی‌دانم اخلاق‌های‌مان با هم جفت و جور می‌شـد یا نه. اما حالا چیزی که برایم عیان بود اخلاق خوب و مودب احمد بود که همه جوره نظرم را جلب کرده

بود امـا خـب من دختری نبودم کـه او انتظـارش را می‌کشید و من همان دختر آفتاب‌مهتاب ندیده نبودم...

#پست۱۰۸

کمی بعد بود که آقاجان شروع به صحبت کرد و هر از گاهی هم احمد را به حرف گرفت تا نظرات او را هم بشنود که از نظر من برای شناخت بیشتر احمد بود.

آن دو حرف می‌زدند و من نگاهم به خیابان‌ها بود و هوای سرد و مه گرفته...

آنقدر خیره به بیرون شدم که زمانی به خودم آمدم که آقاجان گفت:

-رسیدیم.

ماشین را کنار خیابان پارک کرد و هر سه از ماشین پیاده شدیم. آقاجان مشغول قفل زدن به فرمان ماشین شد و احمد با کمی فاصله کنارم ایستاد.

-رنگ صورتتون خیلی پریده. ضعف کردین؟

هم ضعف کرده بودم و هم ترسیده بودم.

زبان روی لب‌های سردم کشیدم و سر پایین انداختم.

-بله یکم ضعف کردم.

دست‌هایش را درون جیب‌های کاپشنش کرد.

-بعد آزمایش می‌ریم یه طباخی.

خواستم حرفی در قبال حرفش بزنم که آقاجان ریموت ماشین را زد و به ما نگاهی انداخت.

-معطل شدین بریم تو تا شلوغ نشده.

داخل آزمایشگاه شده و آقاجان و احمد برای انجام کارهای مربوطه رفتند و من هم روی یکی از صندلی‌های خالی و آهنی آزمایشگاه نشستم.

سوز سردی با هر بار باز و بسته شدن در آزمایشگاه وارد ساختمان می‌شد و بدنم به لرز افتاده بود. نمی‌دانم شاید به تنهایی سوز سرما نبود و ترس از اتفاقات پیش رو هم دخیل داشتند...

@Vip Roman

لحظاتی بعد آقاجان آمد و روی صـــندلی کنار دســـتم نشست و احمد هم کنار دست آقاجان.

-گفت یه نوبه بگذره بعدیش شمایین.

آقاجان گفت و من دلشوره‌ام بیشتر شد. اگر می‌توانستم بلیطی برای مقصدی نامعلوم گیر آورده و می‌رفتم!

بلیطی یک‌طرفه و می‌رفتم و می‌رفتم...

می‌رفتم و حتی نیم‌نگاهی هم به پشت‌سرم نمی‌انداختم امـا محکوم کرده بودم خودم را بـه زجر دادن و عذاب...

منی که حتی شـناختی هم به هیچ کجا و هیچ شـهری آن‌طور که باید نداشتم.

#پست۱۰۹

مثل نگهبانی غمگین نگاهم شبنم زده به در ورودی و برفی که می‌بارد... دانه‌هایش ریز و درشـــت و همچو پری روی زمین فرو می‌ریزد...

-پاشو باده نوبه شماست دخترم.

با صدای آقاجان نگاه از در ورودیِ شیشه‌ای گرفتم و به چهره‌اش دادم. کمی هول شـــده بود! احمد هم بلند شده و منتظر به من چشم دوخته بود. نمی‌دانستم باید چه کنم و کجا بروم!

بلند شدم و رو به آقاجان گفتم:

-حالا کجا برم؟

اما بجای آقاجان، احمد بود که گفت:

-بیاین بریم من بهتون می‌گم. با اجازه‌تون آقا شکور.

آقاجان سری تکان داد و خواهش می‌کنمی گفت. احمد حرکت کرد و من هم با حالی دستپاچه کنارش راه افتادم.

چند قدمی که جلوتر برداشتیم احمد دست دراز کرد و گفت:

-اون قسمت رو می‌بینید؟ سرویس برای خانماست. اونجا خانمی بهتون توضیح می‌ده چیکار کنید منم می‌رم هم باید آزمایش خون بدم هم آزمایش ادرار.

لپ‌هایم گلی شد و فقط به تکان دادن سرم بسنده کردم. بغیر از ما چند دختر و پســـر دیگر هم بودند و داخل سالن هم کمی همهمه شده بود.

جایی که احمد نشـــان داده رفتم و دیدم که زنی با روپوش ســفید ظرف‌های کوچکی که رویشـــان اســم چسبانده بودند را دست دخترانی می‌دهد. جلوتر رفته و اسمم را گفتم که دختر جوان گفت:

-برو داخل سرویس و کمی از ادرارت رو بریز تو این ظرف.

شرمگین شدم حتی نمی‌دانم برای چه!

@Vip Roman

بی‌هیچ حرفی داخل ســـرویس شـــده و چادر از ســـر برداشتم. داخل رخت‌آویز سرویس آویزان کرده و کمی بعد با انجام کارم و گذاشتن ظرف در جای مخصوصش از ســرویس بیرون زدم. چهره‌ام درهم شــده بود و از این کار بشدت چندشم شده بود!

#پست ۱۱۰

با این حال حفظ ظاهر کردم و حواسم معطوف دخترانی شد که می‌گفتند باید همراه پسرها وارد کلاس دیگری برای آموزش‌های قبل از ازدواج شویم.

گنگ و گیج به دهان هر کدام نگاه می‌کردم و کمی بعد که هر کدام همراه پسری که برای انجام آزمایش آمده بودند راهی اتاق کناری شدند.

همان‌جا بلاتکلیف ایســـتاده بودم که احمد را دیدم در حالی‌که آستین دستش را پایین می‌کشید و کاپشنش را زیر بغل دیگرش زده بود سمتم می‌آمد.

با دیدنم لبخندی زد و گفت:

-ببخشید معطل شدی بریم تو اتاق.

چادر روی ســرم را کمی جلو کشــیدم و بی حرف فقط گردنی خم کرده و همراهش وارد اتــاق شـــــدم. صندلی‌های جلو پر شده بود و صدای صحبت و بگو و بخندها هم زیاد بود. با احمد دو صـــــندلی عقب را انتخاب کرده و نشــســتیم. پرده‌ی نمایش بزرگی روی دیوار نصــب شــده بود و کمی بعد فیلمی را شــروع به پخش کردند و هر چه جلوتر می‌رفت بیشتر می‌فهمیدم!

می‌فهمیدم و خدا را شــکر می‌کردم که لااقل از یاســین باردار نشـــــده بودم که اگر شـــــده بودم مرگم به این زودی‌ها رقم خورده بود!

@Vip Roman

از طرفی مسائل دیگر را هم دریافتم و هر چند که زودتر از این‌ها دیده بودم و حتی در کمال مضحک بودنش اسم اعضای شخصی بدن جنس مخالف را هم نمی‌دانستم با این که رابطه را تجربه کرده بودم!

نمی‌دانستم با این وجود به حال و روزم باید بخندم یا گریه کنم؟

حدود یک ساعتی نمایش فیلم به طول انجامید و یک‌دم تصاویر آن شبم با یاسین از مقابل چشمانم دور نمی‌شد...

هر سکانسش زخم عمیق‌تری به روحم می‌زد و من بیشتر و بیشتر از یاسین دل‌چرکین‌تر و متنفرتر می‌شدم!

حالی همچو ببری زخم خورده داشتم که هر آن منتظر حمله‌ور شدن بود!

اما با این تفاوت که من منتظر کسی بودم که به جانم این چنگ را زده بود...

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

#پست۱۱۱

نـه احمـد حرفی می‌زد و نـه من در حـالی‌کـه دختر و پســـرهای داخل اتاق شـــوخی‌هایی کرده و ریزریز و گاهی هم با صـدای بلندی می‌خندیدند. شـاید تعدادی از آن ها از این مســـائل ســـر در می‌آوردند و شـــاید هم همچو من نـه. هر چند که من تجربه‌ی یک‌بار ســـکس را داشـــتم! تجربه داشـــتم در حالی‌که بی‌تجربه‌ترین بودم!

کمی بعد با تمام شدن فیلم از اتاق بیرون زدیم. آقاجان را در راهرو دیدم که در حال قدم زدن بود و پاکتی هم در دستش. هر دو دستش را هم پشت گرفته و قدم‌رو می‌زد. بـا همهمـه‌ی دخترهـا و پســـرهـا بود کـه رو

چرخاند و با دیدن ما لبخندی زد. منی که هیچ روی دیدن احمد را نداشتم و منی که حیایم با یاسین ریخته بود اما باز هم حجب و حیایی بود که نمی‌گذاشت چشم در چشم پسر حاجی فرجی شوم...

به آقاجان که رسیدیم، آقاجان پاکت را مقابلش گرفت و با حفظ همان لبخندش گفت:

-اینم جواب آزمایشاتون. بریم واس مابقی کارا که وقت تنگه.

نپرسیده هم از لبخند آقاجان همه چیز مشخص بود. مشکلی در آزمایش‌ها نبود.

-آقا شکور اگه مایل باشین بریم یه طباخی معروف هست واسه خوردن صبحونه. باده خانم هم به حتم الان گرسنه شدن.

@Vip Roman

آقاجان از حرف احمد که با رنگ‌به رنگ شـــدن صورتش همراه شده بود دستی روی صورتش کشید و سری تکان داد.

-مشکلی نیست جوون ولی خب من که ناشتایی خوردم شـــما رو می‌برم می‌رســـونم اونجا و خودم جایی کار دارم انجام می‌دم و بعد می‌آم دنبالتون چطوره؟

احمد سر پایین انداخت و بعد در حالی که شرم داشت به سختی به آقاجان نگاه انداخت و گفت:

-هر طور صلاح می‌دونید آقا شکور ولی اگه ناراحت نمی‌شین و بد برداشت نمی‌کنید دیگه مزاحم شما هم نمی‌شـــیم بعد خوردن صـــبحونه خودم باده خانم رو برمی‌گردنم البته اگر مشکلی با این قضییه ندارین.

#پست۱۱۲

آقاجان کمی با حالتی متفکرانه نگاه‌مان کرد و سرآخر با دلی که گویی همچین هم راضـــی نبود ســـری تکان داد.

-باشـــه مشـــکلی نیســـت فقط اینکه زیاد طول نکشـــه متوجه منظورم که می‌شی جوون؟

احمد تند و تند سری بالا و پایین کرد.

-بله متوجهم خیالتون راحت.

آقاجان باز هم سری تکان داد.

-خیلی خب پس بریم که اول شـــما رو برســـونم اون طباخی هر چند ســـفره تو خونه پهن بود و بســـاط

ناشـتایی آماده. ولی خب جوونیه و این روزام می‌شـه یه خاطره. بریم.

نمی‌توانستم باور کنم آقاجان با این مسئله براحتی کنار آمده باشـد. آقاجان حتی حاضـر نبود من و یاسـین در حضور بقیه هم با هم صحبت کرده و کنار هم بنشینیم. اما حالا...

نمی‌دانم چرا اما گاهی فکر می‌کنم شـــاید اگر آقاجان کمی در مورد رابطه‌ی من و یاســین راحت‌تر برخورد می‌کرد کار من و یاسین به اینجا کشیده نمی‌شد و من هم به این حال و روز دچار نمی‌شدم.

VIP exchange group
@Vip Roman

همراه احمد سوار ماشین شده و آقاجان با احتیاط رانندگی می‌کرد. برف همه جا را سفید پوش کرده و همچنان در حال بارش بود.

کاش می‌توانستم روحم را همچو برف نرم و لطیف نگه داشته و خودم را رها کنم از هر چه ناپلیدی و ناپاکی و افکار مسموم بود اما نمی‌شد که نمی‌شد...

بعد رسیدن‌مان به طباخی با خداحافظی‌ای از آقاجان از ماشین پیاده شده و وارد طباخی شدیم. طباخی‌ای که فضایی سنتی داشت و برای منی که کمتر به مکان‌های تفریحی می‌رفتم جالب آمده بود.

-بفرمایید باده خانم.

احمد صندلی‌ای را نشان داد که رویش فرشی پهن بود.

سری تکان دادم و با در آوردن کفش‌هایم روی صندلی نشستم.

احمد هم نشست و گفت:

-اینجا خیلی با صـــفاســـت. قبل و بعد خدمت با رفیقام زیاد می‌اومدم اینجا یه چند ماهی می‌شـــه کار و بار مشـغولم کرده و نشـده بیام تا الان که با شـما قسـمت شد.

#پست۱۱۳

@Vip Roman

فقط به زدن لبخندی اکتفا کردم. احساس می‌کردم آقاجان در همین نزدیکی‌ها ایستاده و در حال رصد من و احمد است.

در حالی که آقاجان رفته بود و من این چنین تصور اشتباهی می‌کردم آن هم ماحصل سال‌ها زندگی در محله و بزرگ شدن در خانواده‌ای بود که هم و غم‌شان حرف دهان مردم بود.

به گمانم احمد هم فهمید که هیچ تمایلی به صحبت کردن ندارم که چیزی نگفت و به زحمت لبخند ماسیده‌ی روی لبش را حفظ کرد. کمی بعد که گارسون آمد و سفارش داد باز هم سر سمتم چرخاند و گفت:

@Vip Roman

-می‌گم نظرتون چیه تو این چند ماهی که قراره محرم باشـــیم بیشـــتر با هم بیرون بیایم تا حداقل کمی از اخلاقای همدیگه دستمون بیاد؟ یا مثلا در مورد رنگ خونه، کاغذ دیواری کردنش و از این جور مســـائل با هم صحبت کنیم؟

چه دل خوش و خجسته‌ای داشت پسر حاجی! تا کجاها که برای خودش پیش نمی‌رفت.

من رابطه‌ام با او را فقط به اندازه همان چند روز محرمیت‌مان می‌دیدم و نه بیشـــتر. محرمیتی که حتی شـــاید به یک ماه هم نرســـد و با بردن من پیش دکتر برای معاینه همه چیز نقش بر آب شود.

اما حالا چه جوابش را می‌دادم؟

می‌گفتم بیخیال پســـر حاجی من دختر نیســـتم و همانی که تو انتظارش را می‌کشی؟

VIP exchange group @Vip Roman

یا نه دروغ می‌گفتم باز هم؟
که هر چند گزینه دوم در حال حاضر به سود من بود.
-من مشکلی ندارم فقط... فقط باید خانواده‌م هم راضی باشن.

این‌بار لبخندش جان گرفت. خشنود شده بود از حرف زدن من و بالاخره شکستن سکوتم که بلافاصله گفت:

-محرم که بشیم مشکلی نیست که دیگه این وسط. بعدشم قراره بریم واسه خونه زندگی خودمون خرید کنیم معلومه خونواده‌ها هم مشکلی ندارن.

به زحمت توانستم به لب‌هایم انحنایی داده و طرحی شبیه به یک لبخند ملیح ایجاد کنم!

خانه‌ی خودمان...

خرید دو نفره...

شناخت سلیقه‌ی همدیگر...

کاش می‌توانستم پسر حاجی را از این رویاهای شیرینش بیرون کشیده و حقیقت تلخ را نشانش دهم!

#پست۱۱۴

هیچ نگفتنم مصادف شد با آمدن گارسون و مجمع بزرگی که در دست داشت و با احتیاط آن را روی میز قرارش داد.

احمد تشـــکری کرد و گارســـون با خواهش می‌کنمی دور شد. نگاهم که به محتویات مجمع افتاد دلم مالشی رفت. این مدت غذای درست و حسابی هم حتی نخورده بودم و حالا شکل و شمایل این کله‌پاچه من را وسوسه به خوردن می‌کرد.

اما دور از ادب می‌دیدم خودم دست دراز کرده و ظرف آب کله‌پاچه را بردارم. احمد هم چندان معطلم نکرد و بلافاصـــله کاســـه‌ی چینی را مقابلم گذاشـــت و با آب و تاب شروع به گفتن کرد:

-بفرمایید تا داغه باید خورد. انقدر خوب می‌پزه آشـپز این طباخی کله‌پاچه رو که محاله واسه دفعه‌های بعدی هم پیشش نیای!

@Vip Roman

سر پایین انداخته و چشمانم فقط کله‌پاچه‌ی مقابلم را می‌دید و حتی این وسط صدای احمد را فقط مزاحمی می‌دانستم. با این‌که نامروتی بود اما بوی کله‌پاچه و ضعفم مجالی نمی‌دادند با حوصله به حرف‌هایش گوش کرده و واکنشی نشان دهم.

در سکوت شروع به خوردن کردم. آن‌قدری با لذت می‌خوردم که فراموش کرده بودم احمد پسر حاجی فرجی مقابلم است!

هنگامی که آخرین لقمه را داخل دهانم گذاشته و بعد جویدنش بلعیدم احمد با لذت گفت:

-فکر نمی‌کردم انقدر کله پاچه دوست داشته باشین! آخه تا جایی که تو خونواده خودم دیدم چه زن برادرام و چه خواهرام با بوی کله پاچه پیف‌پیف راه می‌ندازن و الان با دیدن شما کلی ذوق کردم!

شرمگین دستی به روسری‌ام کشیدم و حرارت زیادی را روی گونه‌هایم احساس کردم!

به حتم که اگر مامان اینجا بود حســـابی از خجالتم در می‌آمد!

#پست۱۱۵

می‌خواســـتم بـــه نحوی این اتفـــاقِ بـــه زعم خودم آبروریزی شده را جمع‌وجور کنم که با صدایی که رو به تحلیل می‌رفت زمزمه کردم:

VIP exchange group
ROMAN
@Vip Roman

-ببخشـــید من خیلی گرســـنه‌م بود... نفهمیدم چطوری خوردم... اگه... اگه تمیز نخوردم ببخشید.

گوشـت لبم را از داخل گزیدم و هزاربار که نه، بیشـتر از هزاربار بر خودم لعنت فرســـتادم که چرا مراعات نـکردم آن هم برای اولین دیدار با پسـر حاجی؟ اگر در ذهنش از من تصویر خوبی نساخته باشد چه؟

هر چند به این تصـــورم در ذهنم پوزخند صـــدادار و محکم و پررنـگی زدم!

مگر مهم بود که از من تصـــویر خوبی بســـازد یا نه وقتی قرار نبود من و او به یک جاده برسیم؟

-نه... نه! باده خانم منظور بدی نداشـــتم بخدا! اتفاقا خدا شـــاهده خیلی لذت بردم وقتی دیدم اهل دلین و با جون دل خوردین و حتی بفکر پاک کردن انگشـــتاتون

وســـط خوردن نیفتـادین. چـه می‌دونم از این مـدل رفتارای لوس و مخصوص بعضی خانما. منظورم اینه بولاه! ولی منظورم به این هم نیســـت که خدا نکرده شما بفکر تمیزی و اینا نیستین ها!

از طرفی خنده‌ام گرفته بود و از طرفی گریه‌ام!

پسـر حاجی برای رسـاندن منظورش هول شـده بود و این من را می‌خنـداند و از طرفی مـدام از حرکت‌هـای من حین غذا خوردن می‌گفت و من گریه‌ام گرفته بود!

در هر حال نمی‌توانسـتم مسـکوت باقی بمانم وقتی در حال شکنجه‌ی خودش برای رساندن منظورش بود.

دستم را کمی بالا گرفتم و مقابل صورتم و گفتم:

-متوجه شدم احتیاجی به این همه توضیح نیست احمد آقا. به هر حال شرمنده و ممنونم بابت صبحونه. عالی بود.

دستم را پایین آورده و احمد نامحسوس نفس آسوده‌اش را رها کرد.

#پست۱۱۶

کمی دیگر نشسته و بالاخره رضا به رفتن دادیم. هوای برفی و بشدت سرد لرز به بدنم انداخته بود طوری که واضح دندان‌هایم بهم می‌خورد و دستم را برای بیشتر یخ نزدن صورتم مقابل دهان و بینی‌ام گرفته و تند و تند ها می‌کردم.

احمد با دیدنم ابرو در هم گره کرد.

-خیلی سرده الان فوری تاکسی می‌گیرم.

و بعد بی حرف دیگری کاپشـــنش را از تنش بیرون کشید و در مقابل چشمان مبهوت من روی شانه‌هایم انداخت بی‌آن که بگذارد انگشتان دستش حتی با بدنم برخوردی داشته باشد.

نمی‌دانم باید با این پسر چه می‌کردم.

هر لحظه عذاب وجدان بیشتر گلویم و روحم را خراش می‌داد.

احمد حقش بود که از ماجرای رابطه‌ی من و یاســـین باخبر شود اما من بودم که شهامت گفتن این اتفاق را نداشتم و خودم را سپرده بودم دست تقدیر.

خودم را همســـو کرده بودم با جریان اتفاقات روزانه زندگی‌ام و می‌دانســـتم که اتفاقات خوبی هم در آینده رقم نخواهد خورد اما مصـــرانه پای نگفتن ایســـتاده بودم...

اتفاقی که شاید از دید عده‌ای، اتفاقی چندان مهم نباشد اما برای من و خانواده‌ام...

کاش می‌توانســـتم من هم بیخیال باشـــم و خودم را این‌طور آرام کنم که مقصـــرکار نبودم پس برای چه عذاب بکشم؟

اما این خودآزاری را انگاری دوست داشتم...

دســـت از مقابلم دهانم برداشـــته و با لحنی متعجب زمزمه کردم:

-پس خودتون چی تو این هوای سرد؟

در حالی که بهانه‌ام بود این حرف. هراس داشـــتم آشنایی من و احمد را ببیند و فردا روز حرف درست کرده و یک کلاغ چهل کلاغ کند.

احمد اما دستی روی صورتش کشید.

-شـــما مهم‌تری باده خانم. فقط آروم راه بیا که زمین لیزه.

احمد رفتارش عالی بود. شـــاید در این لحظات آرزوی هر دختری بود اما نه من.

نه منی که فکر و خیالم جای دیگری بود و...

به حتم که احمد و خانواده‌اش از چند ماه قبل من خبر داشـــتند و به حتم که می‌دانســـتند روزی قرار بود با یاسین پسرخاله‌ام ازدواج کنم که وقتی این اتفاق نیفتاد قدم پیش گذاشـــتند اما همین که خودش و خانواده‌اش در روز خواســـتگاری به آن اشـــاره‌ای نکرده بودند برایم خوشایند می‌آمد.

#پست۱۱۷

بعد از کمی پیاده راه رفتن کنار خیابان ایســـتاده و منتظر آمدن ماشـینی ایسـتادیم اما در این هوای برفی بسـختی و تک و توک ماشـینی رد می‌شـد و هیچ‌کدام توجهی به من و احمدی که منتظر کنار خیابان ایستاده بودیم نداشتند.

احمد کمی خودش را به من نزدیک کرد و در حالی که پوست صورتش از سرما سرخ شده بود و لب‌هایش کمی می‌لرزید جدی گفت:

-باید هر طور شده یه ماشین واسه خودم دست و پا کنم اینجور نمی‌شه موند! ولی خب حاجی و داداش‌اینا ماشین دارن و من دلم راضی نمی‌شه ازشون وسیله بگیرم ولی حالا که دیگه دارم متاهل می‌شم واجبه واس خودم یکی بگیرم. راستی باده خانم شما چه مدل ماشینی دوست داری؟

خدای من این پسر چه می‌کرد؟ اما خب احمد که تقصیری نداشت شاید هر پسر دیگری هم بجای او بود این چنین می‌گفت و نظرخواهی می‌کرد.

برای دوستی قدم جلو نگذاشته بود که من از او انتظار دیگری داشته باشم.
قصد تشکیل زندگی داشت و چه خوب هم پیش می‌رفت و...

حیف و صد حیف...
-تا حالا فکر نکردم درباره‌ی این که چه ماشینی دوست دارم یا نه.

ابروهای نه چندان پهن و بلندش را بالا انداخت. دانه‌های برف از سقف آسمان لیز خورده و روی پلک‌هایش نشستند و احمد هم تلاشی برای زدودن آن‌ها از روی پلک‌هایش نکرد.

-جالبه‌ها هر چی بیشتر در موردتون می‌دونم بیشتر می‌فهمم انتخابم درست بوده. یه جورایی تو مدل خودمین انگار.

به ناچار لبخندی زدم و احمد که گویی از این هم صحبتی خوشش آمده بود باز هم متکلم شد و باز هم با شوق و ذوق...

-می‌گم نظرتون در مورد پراید چیه؟ یا اصلا پژو دویست‌وشش؟

#پست۱۱۸

نمی‌دانم چه شد که یک‌هو و بی‌هوا دلم خواست صورتم از لمس بارش لذیذ برف خیس شود...

بخدا فقط می‌خواستم خیس گریه شود وگرنه کدام برف و باران؟ کدام چشم‌های منتظر این احساس لطیف؟

برف و باران چشم‌هایم را می‌خواستم نه این برف‌های لطیف زمستانِ را...

اصلا کدام گفت‌و گو؟

من هیچ میلی به صـــحبت با احمد نداشـــتم وقتی هر حرفش بوی رویا می‌داد و من رویایی نداشـــتم وقتی آن‌ها را با دستان خودم خاک کرده بودم...

اصلا ماشین برای چه؟

می‌خواستم چه کنم؟ بیشتر با احمد خاطره بسازم؟

بیشتر با هم بیرون رفته و یادگاری رج‌به‌رج ببافیم؟

من این‌ها را نمی‌خواستم.

فقط می‌خواســـتم روزهای کدرم زودتر بگذرند و تمام شوند و من به انتظار آنچه که نشسته‌ام برسم!

به روزهای تلخ و پر از سم‌های کشنده...
تردیدی نداشتم در این که در حق احمد ظلم کرده‌ام.

اما چطور و چگونه باید اصـــل ماجرا را به گوش‌های شـنوایش می‌رسـاندم وقتی هیچ گوشـی برای شـنیدن نبود؟
به زحمت توانستم بر چشم‌هایم مسلط شوم تا نبارند...

شـــاید برف‌های پنبه‌ای دردم را فهمیدند که روی صورتم باریدند بجای اشک‌هایم...
-من... من نمی‌دونم احمد آقا...
گفتم اما با صدایی که می‌لرزید.
با قلبی که در حال منجمد شدن بود...

با قلبی که دیگر گویی نمی‌خواســـت لطیف و مهربان باشد...

می‌خواست سنگ بودن را تجربه کند...

می‌خواست با درد کشیدن خودش را بسازد...

اما احمد لرزش صدایم را به سرمای هوا پنداشت که به دست و پا افتاد برای زودتر گیر آوردن ماشین...

-ســـــرده‌تونه نه؟ آره دیگه چه حرفیه که می‌زنم. فقط خدا کنه سرما نخورین که حسابی شرمنده می‌شم پیش خونواده‌تون..

#پست۱۱۹

همان دم بعد از گفتن حرفش ماشینی آمد و احمد فورا دستش را دراز کرد و تکان داد. ماشین با احتیاط کمی جلوتر از ما ایستاد.

-بریم باده خانم تا بیشتر از این سردتون نشده.

سری بالا و پایین کردم و با قدم‌هایی آرام پشت‌سر احمد راه افتادم و کمی بعد احمد به راننده‌ای حرفی گفت و بعد در عقب را برایم باز کرد. کاپشنش را از روی دوشم برداشته و بدستش دادم.

-ممنونم خودتون بپوشین.

باشه‌ای آرام نجوا کرد. صورتش سرخ‌سرخ شده بود و پوست لبش خشکیده. داخل ماشین نشستم و احمد هم بعد از پوشیدن کاپشنش فورا داخل ماشین نشست.

@Vip Roman

راننده ماشـــین را به حرکت درآورد و احمد صـــورت سمتم چرخاند.

-خیلی اذیت شدی؟

متعجب ســـر چرخاندم. نه از ســـوالش بلکه از مفرد خطاب کردنم.

چشـــمانش طور دیگری می‌درخشـــید و منی که چه نفرت داشـــتم از این نوع درخشـــش‌ها وقتی شـــبی در تاریکی و با نور کم‌سوی گوشـی این درخشـش را در زیرزمینی دیده بودم!

نمی‌دانم شـاید هم این‌طور نبود و درخشـش چشـمانش معنای دیگری داشت...

اما با این حال نگاه از احمد گرفتم و با خیره شـدن به شیشه‌ی جلو و خیابان برفی جوابش را دادم.

-نه اذیتی نبود.

نمی‌دانم بعد شنیدن حرفم میمک صورتش چطور شد اما نمی‌خواستم ببینم هم!

نوعی شرم و خجالت این اجازه را نمی‌داد. نه شرم و خجالت دخترانه بلکه شرم و خجالت از رازی که از او پنهان کرده بودم.

گفتن از حقیقت وظیفه‌ام بود. وظیفه‌ای انسانی اما من از این امر مهم شـــانـه خالی کرده بودم. زیر این خاکستر صبری که قلبم می‌سوخت و گر می‌گرفت!

-باده خانم؟

نمی‌دانم چرا گمان می‌کردم راه طولانی شده!

کاش تا رسیدن به خانه احمد سکوت اختیار می‌کرد و هیچ نمی‌گفت! کاش این روزها بسرعت می‌گذشت و کاش من اصلا دختر نبودم...

با اینکه این فکر پر دردترین خواسته‌ی ممکن بود...

#پست۱۲۰

نگاه پایین گرفتم و چادرم میان انگشتانم فشرده می‌شد. سخت بود حرف زدن و هر لحظه هم در کنار پسر حاجی، سخت‌تر!

-بله؟

حتی نمی‌دانم چه کاری داشت اما حاضر به شنیدن سوالش هم نبودم.

-انگشتر سبک دوست داری برای نشون یا سبک؟ می‌خوام سلیقه‌ت رو بدونم.
انگشتر...

حلقه‌ای برای نشـــان شـــدنم برای احمد. برای اینکه دیگر حرفی از یاســین نباشــد در ذهن و خیالم و من باید تمام ماجراهای گذشـــته را فراموش می‌کردم اما نمی‌شد. حتی نمی‌شد احمد را هم فراموش کنم! یاسین به من خیانت کرد و من هم به احمد! احمدی که مشخص است تا چه اندازه مشتاق این وصلت است درست برعکس من!

چقدر خواب و خیال‌ها که برای زندگی‌اش ندارد و برعکس من!
چه رویاهایی که در سرش نمی‌پروراند...

احساس می‌کنم در حال خفگی هستم. خفگی‌ای که فقط دستانش را دور گلویم می‌فشرد اما قصد گرفتن جانم را ندارد و فقط می‌خواهد عذابم دهد.

باز هم نگاهش نکردم.

-برام فرقی نداره.

صدای نفس عمیقی که کشید را شنیدم و سرم را برخلافش چرخاندم. او طرف دیگر در نشسته بود و من هم چسبیده به طرف دیگر در ماشین.

- همیشه همین‌قدر خیلی قانعی یا نه بابت ازدواج کردن و اینا‌ست؟

سوالش برایم جالب آمد که برخلاف سری‌های قبلی سر به طرفش چرخاندم و گفتم:

-همیشه همینم.

حقیقت را گفته بودم. هیچ‌گاه یاد ندارم خواســـته‌ی نامعقولی از کسی داشته باشم. فقط تنها خواسته‌ام از یاسین بود...

این‌که زودتر بیاید و محرم شویم و من بابت اشتباه آن شب‌مان کمتر عذاب بکشم.

اما اولین خواســته‌ام آخرین خواســته‌ام شــد وقتی به هیچ رسید...

#پست۱۲۱

احمد لبخندی زد و جدی گفت:

-اما خوب نیست بنظرم این همه قانع بودن! نه؟

شــانه‌ای بالا انداختم. نمی‌دانم شــاید حق با احمد بود. شاید لازم باشد برای خواسته‌ات بجنگی.

برای رویاهایت و برای تمام آنچه که از این زندگی می‌خواهی. اما من جنگیدم و حاصلش هیچ شد و حالا به نظاره‌ی این هیچ بودن نشسته بودم...

من فقط باعث و بانی اشتباهم را می‌خواستم و بس اما...

-گاهی اوقاتم بی‌فایده‌ست. مجبوری به قانع بودن دلخوش کنی.

خیره خیره نگاهم کرد. از همان نگاه‌های پر نفوذ که گویی قصد خواندن ذهنت را دارند.

کسی که نگاه گرفت من بودم و کمی بعد بین‌مان سکوت بود که حکمرانی می‌کرد و کمی بعدترش با رسیدن به سر کوچه‌مان پیاده شده و احمد کرایه را حساب کرد.

باز هم ســـرمای هوا لرز به جانم نشـــاند وقتی به گرمای داخل ماشـــین عادت کرده بودم. برف بی‌امان می‌بارید آن هم پنبه‌ای و درشـــت و کوچه و خیابان را پر کرده بود...

با احمد داخل کوچه و در کنار هم قدم برمی‌داشـتیم که با صدایی آرام پچ زدم:

-بابت امروز ممنون خیلی تو زحمت افتادین.

صدایش به گمانم کمی دلخور نشان می‌داد و شاید هم نه. اما احســاســم این اخطار را می‌داد که یحتمل احمد از راضی نبودن من برای این وصلت بویی برده.

من هم نـاراضـــی بودم و هم احســـاس عذاب وجدان یک‌دم رهایم نمی‌کرد!

این‌طور هم‌که مشخص بود احمد پسر ساده‌ای نبود و حالات من را خیلی خوب می‌فهمید با این حال باید تا زمان رسیدن واقعه‌ی تلخ زندگی‌ام نقش بازی کرده و مدارا می‌کردم!

نگاهم کرد و قدم‌هایش را آرام‌تر برداشت.

-نه چه زحمتی؟ خیلی خوب بود که تونستم چند کلوم صحبت کنم. دیشب که حرف خاصی نزدیم و تو بیشتر!

آب دهانم را فرو خوردم و چادرم را پایین‌تر کشیدم. سوز سرمای هوا و برف پیشانی‌ام را آزار می‌داد...

هر چند این بهانه بود و فقط نمی‌خواستم مورد رصد همسایه‌ها باشم... لبخندی زدم و به زحمت گفتم:

-حرف باد هواست احمد آقا... با گذشت زمانه که آدما می‌تونن همدیگرو بهتر بشـــناســـن. وگرنه همه بلدن حرفای قشـنگ بزنن و وعده وعید بدن و دل آدمو آب کنن...

#پست۱۲۲

حرف‌های دلم را بر زبان رانده بودم. حرف‌هایی که سر رشته‌ی درازی داشتند و من کمی از آن‌ها را گفته بودم.

حرف‌هایی که روی دلم سنگینی می‌کردند. هر چند فقط گریزی زده بودم و وجودم انبار باروتی بود و یک کبریت برای شعله‌ور شدنش کافی!

@Vip Roman

یاســین به من وعده وعید داده بود. وعده‌ی رســیدن روزهای خوب و خلاصـــی از این عذاب اما نـه تنـها وعـده‌هـایش را عملی نکرد بلکـه بـا رفتنش چنـان ضــربه‌ی مهلکی بر ســیطره‌ی وجودم زد که هیچ‌گاه خوب نخواهد شد!

یاســین قلبم را ســنگ و وجودم را از بین برد. تمام نقشـــه‌هایم را نقش برآب کرد و همـه چیز را طوری برهم ریخت که دیگر نشود کاری کرد...

-ولی تـا جایی کـه خودم از خودم شـــناخت دارم اهل وعده دادن نیسـتم. حالا نمی‌دونم چطور شـده که تو با نـاراحتی این حرفارو می‌زنی!

از حرفش یکـه خوردم امـا نبـاید می‌خوردم و خودم را از تک و تا نمی‌انداختم.

-منظورم کلی بود احمد آقا... نه... نه شخص خاصی...

منظورم کلی نبود. مخاطب حرف‌هایم کسی بود که حضور نداشت...

دلم همچو دملی چرکی برای لحظه‌ای سر باز کرده بود اما باز هم بسته شد و خاموش شدم از آتشی که درونم بلوا به پا کرده بود...

-متوجه شدم.

مقابل در خانه رسیدیم و بسرعت دست روی زنگ گذاشتم. ادامه‌ی این صحبت‌ها را نمی‌خواستم... نمی‌خواستم وقتی به رسوایی خودم می‌رسید!

-به خانواده سلام برسونید. بازم ممنونم از امروز زحمت شد.

دســـت درون جیب‌های شـــلوارش کرد و از بالا نـگاهم کرد. قدش به اندازه‌ی چند ســـانت از من بلندتر بود و اندامش متناسب.

لبخند ملیحی زد. گونه‌هایش هنوز هم از وجود ســـرما سرخ بودند و لب‌هایش خشکیده.

-زحمتی نبوده بهترین روز بود.

ســـر پایین انداختم و همان هنگام در باز شـــد و مامان را در حالی دیدم که چادر گل‌دار خانگی‌اش را به ســـر داشت و دو طرف چادر را زیر یک بغل زده و با دیدن من و احمد لبخندی زد و گفت:

-سلام خوش اومدین مادر. مبارکه.

#پست۱۲۳

با حرف مامان مطمئن شـــدم آقاجان خبر جواب آزمایش‌مان را به گوش مامان رسـانده که حالا مامان از خوشحالی در پوست خودش نمی‌گنجد. سری تکان دادم و احمد بعد از دادن جواب سلام مامان، تشکری کرد. مامان نگاهش بین من و احمد نوسان داشت.

-بفرما تو پسرم تو این برف واینسا، بیا یه استکون چایی بخور آماده‌ست.

احمد متواضع و فروتن دستی روی موهایش کشید و با همان سر پایین گفت:

@Vip Roman

-ممنونم حاج‌خانم سلامت باشین میل ندارم. اگر اجازه بدین زحمتو کم می‌کنم ان‌شـــاءالله شـــب با خانواده خدمت می‌رسیم.

مامان حتم داشـــتم دلش غنج می‌زد از نوع صـــحبت احمد...

چقدر خوب می‌توانست زخم‌زبان‌های شنیده‌ی این مدت رخنـه کرده در دلش را التیام ببخشـــد. کاش من هم می‌توانستم.

-اختیار داری تو دیگه پســر این خونه‌ای و عزیز مثل پسرای دیگه‌م.

احمـد ســـر بـالا گرفـت و بعـد از تعـارفـات معمول خداحافظی کرد و رفت. همراه مامان داخل خانه شدیم. بسرعت خود یخ‌زده‌ام را به بخاری رساندم و مقابلش نشستم. چادرم خیس از برف‌های آب شده، شده بود.

مامان هم چادر از روی سـرش برداشـت و مقابلم دو زانو نشست.

-خب بگو ببینم کجا رفتین چی‌کار کردین؟ پسـر حاجی چی گفت؟ آبروداری کردی دیگه ها؟

نگاه هاج و واجم را به چهره‌ی مامان دوختم.

می‌دانسـتم از حجم انبوه سـوال‌های در دلش رو به انفجار اسـت بنابراین شـانه‌ای بالا انداختم و چندان منتظرش نگذاشتم.

-هیچی رفتیم کله پزی. پسـر حاجی سـفارش داد و خوردیم و بعدشـم اومدیم خونه. نه آبروداری کردم خیالت راحت.

سری بالا و پایین کرد و باز هم پرسید:

-دیگه هیچی نپرسید دیگه؟

سری به طرفین تکان دادم.

-نه مامان خیالت راحت.

خیلی خبی گفت و از جا بلند شد.

-من پاشـــم برم که کلی کار دارم توام لباســـاتو عوض کن که شـــبی این خونه توش برو بیا هســـت. یه دوش هم بگیر. پاشو که کلی کار ریخته رو سرمون!

#پست۱۲۴

زانوهایم را در آغوش گرفته و سر روی‌شان گذاشتم. خسـته بودم و طلب کمی خوابیدن اما می‌دانسـتم که از این به بعد حسـرت یک خواب راحت را خواهم داشـت و هر شـــب و روزم با ترس و دلهره خواهد گذشـــت.

خوب می‌دانم که من و احمد هرگز ســـهم هم نخواهیم شــد و زندگی‌مان هم‌چو دو ریل قطار ســوای هم پیش خواهند رفت و هیچ‌گاه یکی نمی‌شوند.

خوب می‌دانم که خانواده‌ی احمد با فهمیدن حقیقت و عریان شـــدن ماجرای من غضـــبناک خواهند شـــد و آبروی‌مان در محله خواهد رفت. خوب می‌دانم آقاجان و مامان به چه حال و روزی خواهند افتاد...

خوب می‌دانم بهرام و بهزاد حتی با وجود سن کم‌شان به غیرت‌شـــان برخواهد خورد و چه ماجراهایی که خوب می‌دانم چه بلایی بر سرم خواهند آورد...

اما باید چه می‌کردم؟

خودم با زبان بی زبانی چطور به احمد می‌گفتم و او را در جریان این ماجرا می‌گذاشتم؟

چطور وقتی در صحبت‌هایش فهمانده بود تا چه اندازه غیرتی‌ست و روی زن آینده‌اش تعصب دارد.

حالا اگر بفهمد در بوق و کرنا نمی‌کند؟

به حتم که می‌کند!

پسر حاجی‌ست و برای خودش بدنبال خریدن اعتبار و آبرو در محله.

مگر می‌شود خودش را کنار بکشد وقتی تمام اهالی محل تا به الان باخبر شده‌اند که پسر حاجی فرجی برای خواستگاری من آمده.

هر چند با فهمیدن ماجرای من راحت‌تر می‌تواند خودش را کنار کشیده و تمام کاسه کوزه‌ها بر سر من

شـکسـته شـود و بفهمند که خانواده‌ی حاجی فرجی و پسرش هیچ مشکلی ندارند.

فقط این بین دلم می‌خواهد بدانم یاســـین عذاب وجدان ندارد؟

خیالش راحت است و راحت زندگی می‌کند؟

فکر من و بلایی که بر سرم آورده نیست؟ شب راحت سر روی بالش می‌گذارد؟

یعنی حتی یک ثانیه هم به من و ماجرای بین‌مان فکر نمی‌کند؟

به تمام این سال‌ها...

به تمام حرف‌های زده‌مان...

به تمام خاطرات مشترکی که ساختیم؟

گناه من چه بود که ساده بودم و خام؟

یعنی یاسین تا به این اندازه پس فطرت بود و دمی به من فکر نکرد؟

من باید چه می‌کردم؟

#پست۱۲۵

* * * *●

کارها انجام شده و همه چیز برای شب آماده و مهیا شده بود.

موهایم را بعد از حمام مامان خودش شانه زده و بافته بود. حتی گل‌سر جدیدی را که از بوتیک دو کوچه بالاترمان همراه بلوز و دامنی برایم خریده بود، پایین موهایم ثابت کرد و با لذت به لباس‌های در تنم و شکل و شمایلم نگاه می‌کرد.

خودش کمی سرمه به گوشه‌های چشم‌هایم زده و کمی هم کرم نرم کننده به صورت و دست‌هایم زده بود.

گویی من عروسکی شده بودم در دستانش و آن‌طور که خودش دوست داشت آراسته‌ام می‌کرد...

روزی برای اینکه محرم یاسین شوم دل‌دل می‌کردم و چه شب‌ها و روزهایی که خواب از چشمانم فراری بود برای رهایی از آن اشتباه اما حالا بدون انتظار محرم پسر حاجی می‌شدم و به زعم آقاجان و مامانم قرار بود راهی خانه‌ی بخت شوم اما آن‌ها که خبر نداشتند این امر به حتم محقق می‌شود! کافی‌ست چند صباح دیگر من را برای معاینه پیش دکتر ببرند و آن وقت...!

آن وقت همه چیز دیدنی‌تر خواهد شـــد و به گمانم من قیامتی در مقیاس کوچک‌تر در زندگی‌ام ببینم. هراس و وهمی که از چند روز قبل مهمان قلب کوچکم شده!

-خیلی خب منم برم لباسـامو تن کنم که الاناسـت دیگه پیداشـــون شـــه فقط چادرتو تو دســـتت نچلون که چروکش کنی بذار مرتب دیده بشی.

باشـــه‌ای نه چندان جان‌دار گفتم و از جا بلند شـــدم. نگاهی به خودم درون آینه انداختم. هیچ شباهتی گویی به همان باده‌ی چند ماه پیش نداشـتم و گویی بزرگ‌تر شده بودم و چهره‌ام خانومانه‌تر می‌خورد تا یک دختر شانزده ساله که امشب قرار بود محرم پسری شود...

امشب برای من و پسر حاجی فرجی صیغه محرمیت خوانده می‌شد. همان صیغه‌ای که آقاجان از آن نفرت داشت و هیچ دلش به رضا دادن نمی‌رفت و هیچ‌گاه هم من محرم یاسین نشدم...

نفس عمیقی کشیدم. هر بار با یادآوری چنین موضوعاتی زخم دلم بیشتر و بیشتر سر باز می‌کرد و بیشتر حسرت گذشته را می‌خوردم اما ثمرش چه بود وقتی کار از کار گذشته و دیگر هیچ چیز به سابق برنمی‌گشت!

#پست۱۲۶

@Vip Roman

عقل می‌گوید فراموشـــی، دل می‌گوید انتقام و من در این میـان خوب می‌دانم، نـه می‌توان فراموش کرد، و نـه می‌توان انتقام نـگرفت و یا گرفت!

تنـها باید در حال حاضر آرام می‌بود و صبوری کرد...

بـاید صـبور باشـم تا بتوانم روزی این عقده‌ی خوابیده در بطن قلبم را بیردن بریزم. حتم دارم روزی یاســین را خواهم دید. زمین گرد اســت و محال اســت بالاخره نبینمش!

فقط نمی‌دانم اگر بقیـه مـاجرای من را فهمیدنـد و از یاسین کاشـف به عمل آمدند آیا حقیقت را می‌گوید؟ به گردن می‌گیرد یـا نـه هیچ نـگفتـه و خودش را بـاز هم کنـار می‌کشد؟

@Vip Roman

تمام این فکرها بیش از پیش ذهنم را آزار داده و من را بیشتر از قبل کلافه و مستاصل می‌کنند!

حالی که این بین دارم نمی‌دانم چطور توصیفش کنم وقتی حتی کلمه‌ای هم درخورش پیدا نمی‌کنم و حتی چاره‌ای هم!

دردی که دارم هیچ گفتنی نیست و چه بسا هیچ زمان دیگری هم نتوانم از آن حرفی بزنم!

برای بعضی دردها همچو درد من نه می‌توان گریه کرد و نه می‌توان فریاد زد، برای بعضی دردها فقط می‌توان نگاه کرد و بی‌صدا شکست.

زمان بسرعت سپری شد و زنگ آیفون نواخته شد.

چادر سفید با گل‌های ریز آبی رنگش را روی سرم انداختم و کنار مامان و نزدیک به در هال ایستادم.

آقاجان همانند دیشب برای خوش‌آمدگویی همراه بهرام و بهزاد داخل حیاط رفت و مامان مدام گردن دراز می‌کرد و داخل پذیرایی نگاه می‌انداخت تا همه چیز مرتب باشد!

هیچ حس خاصی نداشتم بجز تهی بودن و پوچ بودن!

بساط سلام و احوالپرسی گرم بود...

آنقدری که کسی سرمای هوا به خیالش نباشد و برف‌ها زیر پاهایش لگدمال شود...

گویی همه عجله داشتند برای این وصلت و این بین شاید من هم!

@Vip Roman

برای برملا شـــدن این راز و یک نفس راحت کشـــیدن من...
شاید هم نه و تا ابد نگه داشتن این راز... خواسته‌ای که هیچ شدنی نبود...

#پست۱۲۷

در کسری از ثانیه در آغوش زن‌ها فرو رفته و توسط هر کدام‌شان بوسیده شدم. این بین چند مهمان غریبه و ســـن بالا هم همراه‌شـــان بود که با کنجکاوی نگاهم کرده و سر تا پایم را از نظر می‌گذراندند.

بی‌دلیل و با دلیل اســـترس گرفته بودم و دســـت و پایم یخ کرده بود و مدام دلم زیر و رو می‌شد!

من چه می‌کردم؟

به آخر و عاقبت این وصلت درست و درمان فکر کرده بودم؟

نمی‌دانم!

آخرین نفر که وارد شـــد احمد بود و جعبه‌ی شـــیرینی بزرگی که در دست داشت. با مامان سلام و احوالپرسی کرده و بعد آن با دیدنم لبخند عمیقی زد و جعبه را سمتم گرفت.

-سلام.

ســـــعی کردم لب‌هایم را انحنا داده و طرح لبخندی روی‌شـــــان بزنم اما نمی‌دانم تا چه اندازه موفق بودم. دست دراز کرده و حین گرفتن جعبه شـیرینی جوابش را هم دادم.

-سلام خوش اومدین.

پلک روی هم نهاد و سری تکان داد.

بســـختی نگاه گرفت و وارد اتاق پذیرایی شـــد. به آشپزخانه رفتم و جعبه را روی یخچال گذاشتم. مامان به ثانیه نکشیده خودش را به من رساند و با هول و ولا گفت:

-خاک به ســـرم شـــد! نگفته بودن که یه ایل و قشون‌کشی می‌کنن واسه یه انگشترنشون انداختن و صیغه محرمیت خوندن!

هاج و واج به چهره‌ی ســـرخ مامان نگاه می‌کردم و درک درستی از حال و روز کنونی‌اش نداشتم!

اما همان هنگام هم آقاجانم وارد آشـــپزخانه شـــد و با صـــورتی که کمی رنـگ پریده شـــده بود روبه مامان با صدایی آرام گفت:

-یه زنـگ بزن خواهرام پاشـــن با شـــوهراشـــون بیان اینجا بگو شـکور گفت آب دسـتتونه بذارین زمین و یه چی سر هم کن و بگو واسـه باده دارن انـگشـتر نشـون می‌ندازن فقط رسول هم بیاد که شاید اصلا خود رسول صـــیغه محرمیت این دو تا بچه رو خوند. بجنب که الانی فکر می‌کنن ما کس و کار نداریم!

#پست۱۲۸

مامان آرام روی صـورتش کوبید و با چشـمانی درشـت شده در جواب آقاجانم پچ زد:

-چی می‌گی آقا شکور؟ من الانی زنگ بزنم اون وخت خواهرات نمی‌گن ما مسخره شما نیستیم الانی به ما خبر دادی؟ نمی‌شناسی مگه خواهراتو یک کلاغ چهل کلاغ می‌کنن یه چیزی رو! بله‌برون که نیس که انگشتری می‌خوان بندازن خب!

اما آقاجانم حرفش یک کلام بود!

-نگفتم واسم روضه بخونی که زن! حتمی یه چی می‌دونم دارم می‌گم لابد! ولش کن خودم زنگ می‌زنم تو بیا برو پیش مهمونا و بگو ما هم مهمون داریم و هنوز نرسیدن و یکم صبر کنن واسه مابقی حرفا!

مامان نچ‌نچی کرد و آقاجان بسرعت از آشپزخانه بیرون زد و راهی حیاط شد. مامان نگاه کلافه و مستاصلی به من انداخت و درمانده دست روی دست گذاشت.

-از دست این مرد! آخرشم اون عمه‌هات منو می‌شورن پهن می‌کنن رو بند که تقصیر توئه و ال و بل!

گفت و قبل از خارج شـــدن از آشـــپزخانه نگاهی به سماور انداخت.

-علی‌الحســـاب یه ســـینی چای بریز بیا بگردون ببینم بعدش چی می‌خواد بشه آخه!

تا خواســـتم اعتراض کنم ســـینی با حجم اســـتکان‌های چایی برایم سنگین می‌شود مامان رفت و من ماندم و در دو هوا که نمی‌دانستم چه کنم و چه نکنم! کافی بود عمه‌ها بیایند و تا چم و خم خانواده‌ی حاجی فرجی را در بیاورند و در همه مسائل اظهار نظر کنند.

آن‌وقت بود که چهره‌ی مامان دیدنی‌تر می‌شـــد. از طرفی هیچ دوست نداشتم به این زودی‌ها کسی از این وصلت باخبر شود اما آخرش که چه؟

هر چند این بین شـــدیدا مایل بودم خبر ازدواجم به گوش خاله و بعد هم به یاسین برسد...

با این که حتم داشـتم برای یاسـین مهم نخواهد بود و بفکر زندگی خودش است...

شـــاید او هم تا به الان با کســـی در خارج از کشـــور ازدواج کرده و شاید هم نه!

به هر حال رابطه‌ی ما و خانواده‌ی خاله بعد از آن شب دیگر مثل سابق نشد و طی این چند ماه گذشته مامان و خاله فقط دوباری تلفنی با هم صـــحبت کرده بودند آن هم مامان آنقدری سروسنگین صحبت کرده بود که خاله برای بار سوم دیگر تماس نگرفت...

اما طی همان دو تماس هم فهمیده بودم که خاله با یاسین در ارتباط است و از او خبر دارد...

حالا هم با فهمیدن ماجرا به حتم یاسین هم در جریان خبرها قرار می‌گرفت اما ثمری برای من نداشت وقتی بزودی زندگی‌ام کن‌فیکون می‌شد...

#پست۱۲۹

سرگرم چای ریختن شدم و هنگامی که استکان‌ها پر شدند صدای عذرخواهی آقاجانم را از پذیرایی خانه شنیدم. صدای بشاشش این گواه را می‌داد که احتمالا عمه‌ها به خانه‌مان خواهند آمد. چادر زیر بغل زده و سینی را بلند کردم. سینی سنگین بود و همین هم ابروهایم را درهم کرد.

اما برای به جان نخریدن مواخذه‌های مامان ناچارا گره‌ی بین ابروهایم را باز کردم و راهی پذیرایی شدم. دستانم از سنگینی سینی کمی می‌لرزید.

مقابل حاجی فرجی که رسیدم کمی خم شده و بفرمایید گفتم که حاجی بسرعت تشکری کرد و استکانی چای برداشت. اما قدم از قدم برنداشته بودم که صدای احمد را از کنار دستم شنیدم که محجوبانه گفت:

-باده خانم بی‌زحمت سینی رو بدین من!

هم لحنش خواهشی بود و هم دستوری.

به زحمت قامت صاف کردم و متعجب برای لحظه‌ای در چشمانش خیره شدم اما حین هم صدای ریز خنده‌های زن‌ها را شنیدم و بعد آن که حاجی فرجی گفت:

-پیر شی پسر!

لبم را از داخل میان دندان‌هایم فشـــردم و به ســـختی سینی را به دستان احمد سپردم در حالی که صورتم از شرم و خجالت می‌سوخت و بدنم گر گرفته بود!

با ســـری که پایین گرفته بودمش با قدم‌هایی بلند و سریع از پذیرایی خارج شدم و به آشپزخانه پناه بردم اما باز هم صـدای بذله‌گویی‌های جماعت در گوش‌هایم زنگ می‌زد و هر کسی به زعم خودش به احمد حرفی می‌زد.

نفس حبس شـــده‌ام را بیرون فرســـتادم و پلک‌هایم را برای لحظه‌ای بستم.

هراســـم از این بود که همین جماعت فردا روز من را چطور قضاوت خواهند کرد؟

با کدام ترازوی عدل و عدالت؟

اصلا به من حقی می‌دهند؟

اگر می‌فهمیدند منه مثلا عروس، کســـی نیســـتم که مدنظرشان است چه می‌کردند؟

میان پلک‌هایم بســرعت فاصــله انداختم. خســته شــده بودم از تکرار مکررات سوال‌های بی‌جواب!

ســـینی پر شـــده از چند قندان را برداشـــتم و با آمدن بهزاد آن را به دستانش سپردم.

حالا باید منتظر آمدن عمه‌ها هم می‌بودم هر چند در دلم گویی رخت چنگ می‌زدند!

#پست۱۳۰

زمان می‌گذشت و من استکان‌ها را آب زده و برای بار دوم هم چایی ریخته بودم.

به گمانم نیم‌ساعتی گذشت که بالاخره زنگ در حیاط نواخته شد و عمه‌ها سر رسیدند. به حکم ادب و احترام برای استقبال از آن‌ها همراه مامان و آقاجان کنار در هال ایستادم.

هر دو عمه آمده بودند اما نه خودشان و شوهرهای‌شان بلکه دخترها و پسرهای‌شان هم آورده بودند و من بیشتر از قبل استرس گرفتم! این بین اما برایم جالب بود که رسول آخر از همه آمد اما لباس روحانیتش را تن نداشت بلکه پیراهن مردانه‌ی ساده‌ای تن زده و شلواری مشکی و پارچه‌ای!

حتی به گمانم آمد کمی هم رنگش پریده و حتی عصبی هم بنظر می‌رسید اما همین که آمده بود من را به این حدس رسانده بود که شاید اوضاعش در این مدت با عمه روبه‌راه شده...

با عمه‌ها و دخترهای‌شـــان ســـلام و احوالپرســـی و روبوسی کردم و با شوهرعمه‌ها هم دست داده و سلام علیکی کردم.

اما عمه‌ها و دخترهای‌شـــان هر دم تیکه‌ای انداخته و مزه می‌پراندند که مامان برایم چشـم و ابرو می‌آمد که یعنی دیدی حق با من بود!
پذیرای خانه مملو از مهمان شده بود و همهمه بسیار.

آقاجان گویی با دیدن عمه‌ها خیالش آسـوده شـده بود که با قدرت و افتخار بیشتری صحبت می‌کرد و نظری می‌داد.

بعد از پذیرایی از مهمان‌ها بود که داخل آشـپزخانه در حال شـســتن اسـتکان‌ها بودم که حضـور کسـی را احساس کردم.

گمان کردم شـــاید یکی از دخترهای عمه‌ها باشـــند اما وقتی سـر چرخاندم و رسـول را دیدم حیران و متعجب ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-چیزی شده پسرعمه؟

نگاهم کرد. کلافه و مستاصل!

دلیل حضـــورش در آشـــپزخانه را نمی‌فهمیدم آن هم وقتی مهمان‌ها مشغول گپ و گفت بودند...

دستی به محاسن کمش کشید و نگاه پایین انداخت.

نمی‌دانم زیر لب چه گفت اما سـر چرخاند و نگاهی به در آشپزخانه انداخت و بعد آن گفت:

-باده!

بیشتر از قبل حیران شدم و رسول دستپاچه پچ زد:
-باده خانم شما مطمئنی می‌خوای ازدواج کنی؟

#پست۱۳۱

چشمانم مسخ چشمان رسول شده بود و گویی خشک شـــده بودم! نمی‌توانســـتم منظور رســـول را بفهمم و همین هم زیادی من را متعجب کرده بود وقتی هیچ‌گاه با رسول خودمانی حرف نزده بودم و تنها صحبت‌مان به چند کلمه بیشتر ختم نمی‌شد آن هم سروسنگین...

حالا این پرسشش و این وضع و حال و روزش زیادی برایم نامانوس جلوه می‌کرد.

@Vip Roman

چطور شده بود که رسول همیشه سربه‌زیر ازدواج دختردایی‌اش برایش مهم شده بود آن هم به این اندازه که خودش را به خلوت من رسانده و در تنهایی چنین سوالی از من کند؟!

لب‌هایم طرحی از خنده‌ی بهت‌آمیزی به خود گرفت و ناباورتر پچ زدم:

-چرا... چرا همچین سوالی می‌پرسید پسرعمه؟

کلافه دست میان موهایش برد و باز هم نگاهی به در باز آشپزخانه انداخت.

برای تفسیر حالش می‌توانستم پرنده‌ی اسیر شده در قفسی را ترسیم کنم که برای آزادی، خودش را به دیوارهای آهنین قفس می‌کوبید...

مجدد نگاهم کرد و دست دور لبانش کشید.

-منظوری نـدارم فقط می‌خوام بگم عجلـه نـکن! اگـه برای فرار از شرایط موجوده خودتو اذیت نـکن باده...

آب دهان قورت داد و پر دردتر گفت:

-باده خانم.

مردمک چشمانم می‌لغزید روی حرکاتش... حرکاتی که انگاری بیشتر از قبل کلافه‌اش می‌کرد...

چرا نمی‌توانستم حالش را درک کنم؟

چرا با این حالات غریبه بودم؟

هیچ نـگفتم و رسول قدمی جلوتر گذاشت...

-برات زوده ازدواج دختردایی! خیلی زوده... چرا داری اجازه می‌دی برای زندگیت تصمیم بگیرن؟

دهانم نیمه‌باز مانده بود وقتی رسول عصبی صحبت می‌کرد!

نمی‌دانم چرا حالا مسئله‌ی ازدواج من برایش مهم شده بود که بخاطرش حتی عصبی می‌شد!

باید این حال و روزش را ترحم حساب می‌کردم؟

#پست۱۳۲

-نمی‌فهمم... چی می‌گین پسرعمه؟ طوری شده؟

استیصال و درمانده کف هر دو دستش را روی صورتش کشید و بعد آن در چشمانم زل زد و قاطع گفت:

-اگه بخوای من کمکت می‌کنم! همه جوره فقط چوب حراج به زندگیت نزن!

نمی‌دانم من در این لحظات آچمز شـده بودم یا رسـول طوری حرف می‌زد که من متوجه آن نمی‌شدم.

طوری به گمانم عجیب صـحبت می‌کرد که با رسـولی که شناخت داشتم زمین تا آسمان فرق می‌کرد!

او می‌خواست به من کمک کند؟

اما مگر می‌دانست درد دل من چیست؟

هر چند حرف‌ها و حرکاتش را فقط می‌توانستم به پای ترحمش بگذارم و بس...!

وگرنـه دلیل گفتن این چنین حرف‌ها چه می‌توانسـت باشـد آن هم این طور که لحظه‌ای مفرد خطابم می‌کرد و لحظه‌ای جمع!

لحظه‌ای خانم به تنگ اسـمم می‌بسـت و دقیقه‌ای بعد برایش باده می‌شدم!

-پسرعمه... فکر کنم... فکر کنم امشب حال شما خوب نیست!

به زحمت کلمات را پشـــت هم ردیف کرده و جمله را کامل کردم.

این بین هراس داشـتم بی‌هوا کســی داخل آشـپزخانه بیاید و به رفتار من و رسـول شـک کند. هر چند نبود رســـول و من در جمع مهمانان اگر طولانی می‌شـــد ممکن بود بحث برانگیز شود!

-این ازدواج اشـــتباهه باده! وقتی برای فرار از حرف مردمه! چرا حقت و طلب نمی‌کنی؟

نفسی گرفت و مجدد گفت:

-امیدوارم امشب حرفی بزنی و از مخالفتت بگی!

لعنت به من که نمی‌توانستم سر از حرف‌های رسول در بیاورم و شاید هم نمی‌خواستم که این کار را انجام دهم!

شاید نمی‌خواستم نقاب دروغینی که به چهره‌ام زده بودم بردارم!

در حالی که حرف‌های رسول را دوست داشتم اما من شهامتش را نداشتم و تصمیمم را تمام و کمال گرفته بودم! بنابراین برخلاف میل باطنی‌ام محکم و قرص گفتم:

-من نمی‌دونم شما چی می‌گی پسرعمه! اما احمدآقا پسر خوبیه و امشب هم ما به هم محرم می‌شیم! حرفای امشب‌تون رو هم فراموش می‌کنم چون اصلا متوجه‌شون نشدم!

@Vip Roman

گفتم و شـیر آبی که باز مانده بود را بسـتم. چادرم را مرتب کرده و با حرص از کنار رسول رد شدم.

حرف‌هایش آتش درونم را شـــعله‌ور کرده بود که آرام و قرار نداشتم!

#پست۱۳۳

چرا باید این حرف‌ها را می‌شـنیدم آن هم توسـط کسـی که هیچ‌گاه صحبت‌های‌مان خودمانی نشده بود؟

احســاس می‌کردم حرف‌های رســول فقط در خوابی به گوش‌هایم شنیده شده نه در واقعیت که هیچ باورشـان نداشـــتم و از آن دورتر در تصـــورم بود که گنجانده نمی‌شد.

کنار زهرا نشستم و نزدیک به در اتاق پذیرایی. رسول هم آمد اما بعد از چند دقیقه و وقتی هم که آمد گوشه‌ای و نزدیک به آقاجانم نشست. سرش را پایین انداخته بود و مشخص بود عصبانی‌ست...

نگاه از رسول گرفتم اما همان حین نگاهم در نگاه احمدی گره خورد که خیره‌ام بود و به حتم که متوجه نگاه به من رسول شده بود!

همین را کم داشتم این‌که احمد به نگاه من به رسول گمان بدی کند!

@Vip Roman

دم و بازدمی کرده و سر پایین انداختم. به بدشانسی‌ام بیشتر و بیشتر پی می‌بردم اینکه هیچگاه شانسی در اقبالم نبوده است...

برای لحظه‌ای صـــحبت‌ها فروکش کرد و حاجی فرجی متکلم شد.

-خب اگر جمع اجازه بدن صـــیغه محرمیت این دو جوون رو بخونیم و انگشتر دست عروسمون کنیم که امشب هم ختم به خیر بشه ان‌شاءالله!

بزرگترها که موافقت‌شان را اعلام کردند حاجی فرجی رو به من و احمد گفت:

-خب عروس خانم شـــما و احمد آقا بیاین و بی‌زحمت این جلو بشـــینید و رو به قبله تا شـــروع کنیم به امیدخدا.

صدای کوبش قلبم دهشتناک بود...

گویی قلبم در دهانم می‌کوبید و صـــــدای این طپش گوش‌هایم را کر می‌کرد...

می‌ترسیدم حتی کسی صدای آن را بشنود...

به زحمت توانستم سر بالا گرفته و به مامان نگاه کنم. مامانی که چشم و ابرو آمد که بلند شوم...

زهرا سلقمه‌ای به پهلویم زد و من چه سخت توانستم قامت صاف کنم!

#پست۱۳۴

@Vip Roman

روزی برای این لحظات و دقایق در دل دعا می‌کردم و خداخدا اما گویی خدا هم در آن لحظاتم نبود و صـــدایم به گوش کشی شنیده نمی‌شد.

داشتم محرم پسر حاجی می‌شدم. منی که منتظر محرم شـــــدنم بـا یـاســـین بودم... کســـی کـه من را از دخترانگی‌هایم دور کرد... کسی که بی‌معرفتی و پست فطرت بودن را به حد اعلایش رساند...

مقابل چندین جفت چشـــم قدم‌های آرام برمی‌داشـــتم و بیش از همه نگاه سنگین رسول گیجم کرده بود...

احســـاس می‌کردم در باطن حرف‌هایش خواســـته‌ی دیگری نهفته بود که ســـعی در پشـــیمان کردن من از این ازدواج داشت اما چه؟

احمد هم کنارم قرار گرفت و هر دو لحظاتی بعد با کمی فاصله کنار هم و رو به قبله نشستیم...

دلم می‌خواست گوش به حرف رسول داده و مخالفتم از این وصلت را اعلام می‌کردم اما نمی‌شد...

نمی‌شد وقتی برای من راه دومی وجود نداشت...

نمی‌شد وقتی می‌خواستم خودم را خلاصی ببخشم از این ننگی که مایه‌ی عذابم شده بود.

می‌خواستم تشت رسوایی‌ام و خبر بی‌عفتی‌ام به یک‌باره در گوش‌های همه شنیده شده و نفس راحتی بکشم از این ترسی که برایم شب و روز نگذاشته.

من خود خواسته این خودآزاری را می‌خواستم...

@Vip Roman

-خب حاج‌آقا رسول اگه افتخار بدین شما صیغه محرمیت این دو جوونو بخون که آقا شکور گفتن شما هزار ماشالله بنده‌ی پاک خدایی و روحانی این مجلس! دیگه من شرمم می‌شه با وجود شما بخوام محرمیتی واسه این دو جوون بخونم.

حاجی فرجی گفته بود و رسول با صدایی گرفته و بم و چیزی میان این دو در جوابش گفت:

-اختیار دارین حاج آقا بزرگترین و صاحب اختیار! من رو معاف بفرمایید.

#پست۱۳۵

@Vip Roman

کاش می‌توانستم حال رسول را درک کنم و کاش‌های بیشمار دیگر اما حالا و در این زمان فقط حال و روز خودم در چشمانم خاری شده بود و در قلبم خنجری!

-بزرگواری پسرم ان‌شاءالله این لحظات قسمت همه‌ی جوونای مجرد.

همه ان‌شاءاللهی گفته و بعد از ذکر صلواتی حاجی شروع به خواندن صیغه محرمیت کرد. حتی نمی‌دانم چه صحبت‌هایی درباره‌ی مهریه و شیربها و این‌طور مسائام شد وقتی تودم را با کار کردن در آشپزخانه و نشنیدن گوش‌هایم خفه کرده بودم!

حاجی شروع کرد و من لرزیدم.

حاجی شروع کرد و من در دل خون گریه کردم!

حاجی خواند و من نفرین به جان یاسین کردم!

کدام یک از حضـار داخل این اتاق می‌دانسـتند عروس پیش روی‌شان پر از درد است؟

دردی که دلش را چروک و روحش را خراش داده؟

عروســـی که نباید شـــب عروســـی منتظر حجله‌اش می‌ماندند و عروســـی که شـــب عروســـی دســـتمالی نداشت!

پوزخندی به افکار خودم می‌زنم!

چه ساده بودم که گمان می‌کردم شاید کارم به عروسی و شب و حجله‌اش می‌کشد!

به حتم که قبل از عید نسخه‌ی زندگی من پیچیده می‌شد وقتی بفهمند عروس حاجی فرجی بکارت ندارد.

آن موقع من بودم و جواب دادن به یک جماعت و چه بسا حتی احمد را هم راحت نمی‌گذاشتند...

وقتی گمان کنند کار احمد است و منی که آن موقع بایستی مقابل همه ایستاده و بگویم که کار یاسین پسرخاله‌ام بوده نه احمدی که حجب و حیا سرش می‌شود...

-دخترم منتظر بله شماییم!

#پست۱۳۶

@Vip Roman

مبهوت ســـر بالا گرفتم. یعنی خوانده بود که حالا من باید بله بگویم؟

بگویم و این وصلت را قبول کنم؟

با گفتن یک کلمه متاهل می‌شوم و بزرگ‌تر؟

چه بر سر نوجوانی‌ام آمد اصلا؟

چشم بستم و بزاق دهانم را قورت دادم.

یکی از خانم‌ها که حتی در آن زمان نمی‌دانم که بود با لحنی شادمان گفت:

-اینجوری که نمی‌شـــه حاجی لااقل به عروســـتون یه زیر لفظی بدین! نه چک زدیم نه چونه عروس دارین می‌برین اما نه این‌جوری خشک و خالی!

صـدای خنده‌ی مهمان‌ها بلند شـد و من میان پلک‌هایم فاصـله انداختم. زیر چشـمی دیدم که احمد هم اسـترس دارد و از استری انـگشتانش را در هم گره زده.

-زیرلفظی هم می‌دیم. عروســـمون رو هم با ســـلام و صلوات می‌بریم خونه‌مون ان‌شاءالله! حاج‌خانم زحمت کادو رو بکشید بی زحمت.

و دقیقه‌ای بعد مادر احمد بود که مقابلم خم شـــده و جعبه‌ای را سمتم گرفت و آن را باز کرد.

-مبارک باشه ان‌شاالله. پیر بشین پای هم.

رویم را بوســـه‌ای زد و جعبه را به دســـتان یخ زده‌ام ســـپرد. جعبـه‌ای کـه داخلش پنج ســـکـه رخ نمـایی می‌کرد...

صدای دست زدن‌ها آمد و حاجی فرجی باز هم گفت:

-بگو دخترم.

خدا می‌داند که الکن نبودم اما در این لحظات شـــدم. گویی زبانم داخل دهانم نمی‌چرخید برای گفتن! حتی نفسم بالا نمی‌آمد و گریه‌ام گرفته بود.

اما آخرش که چه؟

من پی همه چیز را به تنم مالیده بودم!

-بله.

گفتم و خودم را خلاص کردم...

تمام شـــد و شـــاید هم تازه شـــروع ماجراهای تلخ زندگی‌ام بود!

#پست۱۳۷

@Vip Roman

حاجی فرجی از احمد هم جواب گرفت و دقیقه‌ای بعد صدای صلوات‌ها بلند شد.

برای لحظه‌ای سر بالا گرفته و نگاهم به رسولی افتاد که چهره‌اش گرفته و ابروهایش در هم تنیده شده بود.

او را باید کجای دلم می‌گذاشتم؟

اویی که هیچ از حرف‌هایش برداشت درستی نکردم الا اینکه فقط حال و روزش برایم ترحم بود و بس!

بسرعت سر پایین انداختم و همان حین آمنه خواهر احمد آمد و مقابل من و احمد خم شد.

جعبه کوچکی بدست احمد سپرد و با صدای رسایی گفت:

-داداش این انگشتر نشونی و بنداز دست عروست.

و بعد قامت صاف کرد و رفت. احمد دست‌هایش کمی می‌لرزید همانند منی که به غیر از دستانم قلبم هم می‌لرزید!

احساس گناه می‌کردم!

گناهی نابخشودنی... من احمد و زندگی‌اش را هم به بازی گرفته بودم... به او خیانت می‌کردم در حالی که نه صداقت داشتم و نه علاقه‌ای به او!

فقط می‌خواستم از او بعنوان راه چاره‌ای استفاده کنم و خودم را از این سیاهی مطلق برهانم اما نه تنها رها نمی‌شدم بلکه بیشتر و بیشتر در این سیاهچاله فرو می‌رفتم!

جالب اینجا بود که حتی نام خدا هم به زبانم نمی‌آمد تا او را صدا بزنم و مدد بخواهم وقتی از او رو شسته بودم و در این حیرانی زندگی‌ام قامت برای نماز خواندن هم نمی‌بستم...

گویی شرابی که یاسین داخل دهانم ریخته بود بیشتر از این‌ها زخم کاری به جانم زده بود که همه چیز در زندگی‌ام کن فیکون شده بود...

-دستت و بده من باده.

#پست۱۳۸

@Vip Roman

احمد گفته بود با صـــدایی آرام طوری که فقط خودم بشنوم اما احساس می‌کردم همه سرپاگوش شده‌اند!

به زحمت دست راستم را از زیر چادر بیرون آورده و احمد انگشـتر را درون انگشـتم انداخت و بعد صـدای دست‌ها بلند شد.

دســـتم را کنار کشـــیده و حتی نیم‌نگاهی هم ســـمت انگشتر نینداختم وقتی متعلق به خودم نمی‌دانستمش!

این انگشتر را باید بعد از مهمانی از انگشتم درآورده و نگاهش می‌داشـــتم تا بوقتش به احمد برگردانم و به او بگویم که من لایق این انگشتر نیستم...

انگشتری که حالا در دستم مایه‌ی عذابم شده بود.
بلند شدم و احمد هم. حاج خانم بود که گفت:

-عروس حالا وقتشه که شیرینی بگردونی و همه‌مون دهن‌مون رو شیرین کنیم.

سری تکان داده و چشمی گفتم. مامان گویی می‌دانست که جعبه شیرینی را حاضر و آماده کنار دست خودش گذاشته بود.

-بگیر دخترم.
جعبه را بدستم داد اما نگاهش پی انگشتر سنگینی بود که درون انگشتم به حتم که زیادی خودنمایی می‌کرد!

بهرام و بهزاد بسرعت پیش‌دستی‌ها را چیدند و من هم از مردها شروع به گرفتن شیرینی کردم و در جواب تشکرشان سکوت را بیشتر ترجیح دادم اما مقابل رسول که گرفتم با طمانینه شیرینی برداشت و آرام گفت:

-اشتباه کردی دختردایی!

#پست۱۳۹

مات صورتش ماندم و حرفی که زده بود! حق با او بود اشتباه کرده بودم اما انتظار گفتن این حرف از رسول را هم نداشتم.

هیچ چیز به زبانم نمی‌آمد تا در جواب رســـول بگویم بلکه خودم هاج و واج و گیج ماندم.

چرا رسول این‌طور می‌کرد؟

وقتی دید از مقابلش کنار نمی‌روم جعبه شـــیرینی را آرام به طرف دیگری ســـوق داد تا من بخودم آمده و کناری بروم.

رفتم اما تمام ذهنم پیش رســـول و حرفش جا ماند آن‌قدری که دیگر از مابقی مجلس چیزی نفهمیدم.

حتی نمی‌دانم چند بار انگشـــتر را از دســـتم بیرون کشـیده و به اقوام نشـان دادم و مجدد درون انگشـتم کردم...

فقط پی احوال روزگار پر از ابهام خودم بودم.
روزگاری که هیچ فرقی با روزهایی مه گرفته نداشت و من پا درون این جاده مه گرفته گذاشته بودم با آینده‌ای نامعلوم...

خانه خالی از مهمان‌ها شده بود اما عمه‌ها و دخترهای‌شان خانه‌مان مانده بودند و شوهرعمه‌ها و پسرهای‌شان رفته بودند...

مامان هم داخل پذیرایی و هال رخت‌خواب پهن کرده بود و هم داخل اتاق خواب.
می‌گفتند و می‌خندیدند و آخ از مامان که چه فخری می‌فروخت مقابل آن‌ها وقتی دهانش پر شده بود از تعریف و دبدبه و کبکبه خانواده حاجی فرجی!

می‌خواستم بلند شوم و بگویم مامان نکن! نگو! وقتی چند صباح دیگر رسوایی بزرگی به بار خواهد آمد و آن وقت...

#پست۱۴۰

اما بیشتر در رختخوابم فرو رفته و خودم را به خواب زدم.

حتی اصرارهای زهرا و گلرخ هم مبنی بر نشستنم در جمع و بگو و بخندهای‌شان نتوانست مرا از رختخوابم جدا کند...

@Vip Roman

سفت و محکم پتویم را چسبیده و به پنجره‌ی اتاق زل زده بودم. تاریکی محض بود مثل زندگی‌ام!

حالا از فردا باید کنج خانه می‌نشستم و اوامر ریز و درشت مامان را یاد می‌گرفتم تا کدبانوی خوبی برای خانه‌ی خیالی‌ام باشم!

تا غذاهای گرم و خوش خوراکِ خیالی زیادی آموخته و برای خانه‌ام و شوهرم بپزم!

باید تمیز کردن خانه را اصولی بیاموزم تا خانواده‌ی شوهر به‌به و چه‌چه راه بیندازند و...

خیلی بایدهای دیگر!

همچو بایدی که همراه مامان به مدرسه‌ام می‌رفتم و پرونده‌ام را می‌گرفتم و ترک تحصیلی‌ام را اعلام

می‌کردم چون از نظر مامان دختری که شـــوهر کرد جایش مطبخ و بعد آن حمام و رســـیدن به خودش و بعدش هم آغوش شوهرش است تا او را سیراب بدن خودش کند و حتی شوهرش را هم برای رابطه‌ی بعدی تشنه نگه دارد!

مامان تمام این‌ها را در گوشم پچ می‌زد و من...
من فقط گوش می‌دادم وقتی قرار نبود به هیچ کدام از این‌ها برسم...

#پست۱۴۱

@Vip Roman

صـــبح زودتر از همه از خواب بیدار شـــدم هر چند خوابی در کار نبود و تمام شـب را همانند جغدی بیدار بودم.

در کمال آرامش و سکوت کارها را انجام داده و بساط صبحانه را آماده کردم. آقاجان خانه نبود و حدسم این بود که برای خرید نـان تـازه رفتـه اســـت. ســـراغ رختخواب‌هایم رفته و آن‌ها را مرتب تا زدم. زهرا و گلرخ تکانی در جای‌شان خوردند و زهرا پتویش را تا روی سرش بالا کشید.

کنار من داخل اتاق خواب خوابیده بودند در حالی که تمام دیشب حتی جیکم در نیامد تا نفهمند بیدارم...

پچ‌پچ‌های زهرا و گلرخ را می‌شنیدم و اشک می‌ریختم از این‌که این طور مرا مورد قضـــاوت‌شـــان قرار داده بودند...

گلرخ بود که دیشب به زهرا می‌گفت:

-پسره آن‌چنانی قیافه و هیکلم نداره ولی لعنت به پول و ریش بابای حاجیش! دیدی چه انگشتر نشونی براش خریده بودن؟ اصلا معلومه زن‌دایی بخاطر پول و ثروت این خانواده باده رو به اینا داده!

زهرا هیسی کرد و بعد نچ‌نچی.

-چی بگم آخه ولی معلومم نشد اون پسرخاله‌ش برا چی یدفعه‌ای پا شد رفت خارج! اصلا من هنوزم موندم اینکه چطوری حاضر بودن باده رو به اون پسرخاله‌ش بدن وقتی هنوز باده سینه‌هاشم درست و درمون در نیومده و انگار اصلا سینه نداره! اون وقت تو شوهرداری می‌خواست چی‌کار کنه؟ معلومه پسره می‌زنه زیر همه چی و می‌ره! باده هنوزم که هنوزه

انگار به بلوغ نرسیده اون وقت زن دایی هول و ولای شـــوهر دادنش و کرده انگـار کـه از این ازدواجـای کودک همسری باشه! بخدا که اگه این پسرِ حاجی‌شونم بتونـه کـاری کنـه و لـذت ببره فقط یمـدت بـایـد روی بالاتنه و پایین تنه باده کار کنه بلکه رشـد کنه و قابل استفاده!

باور حرف‌های‌شـــان را نداشـــتم و بی‌صـــدا اشـــک می‌ریختم و می‌گریستم!

#پست۱۴۲

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

چه حرف‌هایی که پشت‌سرم نمی‌گفتند و حتی برای‌شان گویی مهم نبود اگر من حتی یک درصد هم خواب نباشم و حرف‌های‌شان را بشنوم!

قلبم بیش از آنچه که فکرش را می‌کردم می‌شکست و لِه می‌شد اما لب گزیدم و حرف‌های ناگفته‌ام را درون دلم نگاه داشتم تا شاید وقتش سر رسیده و من هم حرف‌هایی که عقده می‌شد را بیرون بریزم...

در حالی که گلرخ به حرف زهرا خندیده بود در جوابش گفت:

-اصلا معلومه خانواده پسرِ از این سنتیا و قدیمیان که می‌گن سن عروس کم باشه تا بیاد خونه خودمون و با روش خودمون تربیت بشه! این مادرشوهری که من دیدم از ایناست که هر شب بره پشت در خونه پسره‌ش

بست می‌شینه تا ببینه پسر و عروسش کاری می‌کنن یا نه! حالا فکر کن شـــب عروســـی این دو تا چی‌کار می‌کنه! باور کن یا می‌ره تو اتاق خوابشون یا...

نمی‌دانم زهرا چه کرد اما گلرخ آخی گفت و زهرا به آرامی گفت:

-دیگه فکر نکنم انقد که تو می‌گی بدبخت باشن بعدشم تو از کی این همه منحرف شدی خله؟

گلرخ زهرماری نثارش کرد.

-حالا من خُل شدم و تو نه؟ تو که بدتر از من منحرفی دریده!

دیگر حرف‌های‌شـــان برایم مهم نبود و شـــنیدنی‌ها را شـــنیده بودم و ریســـمان علاقه‌ام به آن‌ها هر لحظه بیشـــتر پاره می‌شـــد و چه بســـا حســـم به آن‌ها نفرت بود...

وقتی این دو این چنین حرف می‌زدند چه انتظاری از مابقی داشتم؟

برای لحظه‌ای حواسم معطوف انگشتری شد که کنار پشتی گذاشته بودمش. دیشبی که با حرص از انگشتم آن را بیرون کشـیده و نسـبت به آن هیچ احسـاسـی نداشتم و حتی ذوقی در دلم جرقه نزد!

#پست۱۴۳

VIP exchange group
@Vip Roman

از همه چیز این مراسم بیزار بودم اما ناچار به تحمل کردن!

خم شده و انگشتر را برداشتم. نمی‌دانم اما دیشب گویی با خودم لجبازی داشتم که هیچ دوست نداشتم حتی نگاهی به آن بیندازم...

جعبه‌ی زیر لفظی‌ای که حاج‌خانم به دستانم سپرده بود را هم به مامان داده بودم. هیچ کدام این‌ها و زرق و برق‌شان نتوانسته بود دلم را خوشی ببخشد.

شاید می‌توانستم خودم را به بیراهه زده و بابت اتفاق پیش آمده بیخیال باشم و اگر موقعیتش پیش می‌آمد حتی انکار کنم رابطه‌ام با یاسین را و حتی اگر من را برای معاینه بردند بگویم رابطه‌ای نداشته و خانم دکتر

گمان کند مدل پرده‌ی بکارتم طور دیگری‌ست و همانند خیلی از دخترها که خیلی عادی بکارتی ندارند من هم نداشـــته باشـــم و خیال خودم و همه را راحت کنم اما نمی‌خواستم پست‌فطرت بودن را انتخاب کنم. هر چند که به همین سادگی‌ها هم نبود و به حتم که خانم دکتر هم بوهایی می‌برد...

نمی‌خواستم وقتی در وجودم چنین چیزی نهادینه نشده بود...
من از رابطه‌ام با یاســـین عذاب وجدان داشـــتم حال چطور می‌توانســـتم فکرهای موذی کرده و حتی به آن‌ها جامه‌ی عمل بپوشانم؟

هوفی کرده و انگشـــتر را در دســـتم چرخاندم. میان مشتم گرفتم و از اتاق بیرون زدم.

حالا باید منتظر تماس یا آمدن حاج خانم می‌ماندم که زمان رفتن برای خرید عقد و عروسی را بازگو کند و من کنارشان نقش یک ملیجک را بازی کنم تا عروس!

نقش یک بازیگر حرفه‌ای تا بوقتش روبند دروغینم را بردارم...

#پست۱۴۴

کمی بعد بقیه هم بیدار شـــده و مامان با دیدن آنچه که در آشپزخانه برای صبحانه فراهم کرده بودم چشمانش برقی زد و با لحنی بشاش گفت:

-خدا خیرت بده دختر! کی بیدار شـدی؟ ولی ماشـالات بـاشـــه معلومـه کـه دیگـه می‌دونی چی‌کـار کنی کلی خوشحالم کردی و خیالم و راحت.

فقط در جوابش لبخنـدی زدم و کمی بعـد آقـاجـان بـا نان‌های داغ سنگکی که در دست داشت یالاهی گفت و وارد خانـه شد.

سفره را آماده پهن کرده بودم، با گفتن سلام و صبح بخیری نـان‌ها را از دســـتش گرفتـه و داخل ســـفره گذاشتم. در حال تکه کردن نان‌ها بودم که مامان قامت خم کرد و کنار گوشم پچ زد:

-باده انـگشتر نشونت کو؟

دست درون جیب سارافونم کردم و انگشتر را بسرعت بیرون کشیدم تا خیالش بابت آن آسوده شود. نفس راحتی کشید و بعد آن جدی گفت:

-بنداز انگشتت دختر! این الان خداتومن پولشه، گم و گور بشه نه آبرو برامون می‌مونه نه من می‌تونم برم بگردم لنگه‌شو پیدا کنم در ثانی بذار همه بفهمن دیگه تو یه دختر نشون کرده‌ای و شوهر داری!

بی‌حرف انگشتر را داخل انگشتم انداختم و در سکوت مابقی کارم را انجام دادم که مامان حین دم کردن چایی گفت:

#پست۱۴۵

@Vip Roman

-دیشـــبی حاج‌خانم موقع رفتن گفت فردا بعد ناهار که بازار امازده حسن و اینام باز بشه احمد و باده برن یه مقدار خرید کنن چون وقت کمه و دم عیده! برید یواش یواش خریدای عقد و عروســـیتون رو کنید که دیگه نمونه واسه لحظه آخری و گیج بشیم چون گویا احمد می‌خواد اون طبقه‌ای که قراره برید توش زندگی کنید دست و رویی روش بکشه و تعمیراتش رو انجام بده. گفتم که یه موقع نگی من آماده نیستمو از این حرفا!

چقدر در نظرم همه چیز بسرعت سپری می‌شد!

شـــاید هم چرخش زمین قرار گذاشـــته بود تا روزها و شـــب‌هایم را به آنی به هم گره زده و من را به روزی برساند که منتظرشم!

روزی که....

صـــبحانه خورده شـــد و بعد آن آقاجان عمه‌ها را به خانه‌های‌شـــان رســـاند و من کمی آرامش خاطر پیدا کردم وقتی با دیدن زهرا و گلرخ حرف‌های‌شان را بیاد می‌آوردم و حالم دگرگون‌تر می‌شد!

بعد از ناهار بود که حاج‌خانم تماس گرفت و بعد از چند دقیقه‌ای صـــحبت با مامان تماس را قطع کردند و مامان رو به من گفت:

-پاشـــو آماده شـــو که حاج‌خانم گفت احمد تا یه ربع بیست دیقه دیگه می‌رسه.

آقاجان از اتاق پذیرایی بیرون زد. به گمانم حرف‌هایش را با مامان زده بود که بی‌حرف کارت بانکی‌ای از جا کارتیِ دردن جیب شـــلوارش بیرون کشـــید و ســـمتم گرفت.

@Vip Roman

-بگیر باده فقط حواســـت باشـــه که گرون نخرید و ســـرتون کلاه نذارن و رمزشـــم همون تاریخ تولد خودمه.

بعد سـر سـمت مامان چرخاند و با ابروهایی کمی گره خورد گفت:

-کاش تو هم باهاشـــون می‌رفتی، لااقل موقع خرید یه بزرگتر کنارشون هست.

مامان چپ‌چپی نگاهش کرد.

-یه چی می‌گی‌ها آقا شکور. الانا دیگه قدیم نیست که. حاج‌خانم گفت خودشـــون دو تا برن خرید که راحت سـلیقه همدیگرو بشـناسـن. یکی من برم یکی از اون طرف دیگه نوبت به سلیقه اینا نمی‌رسه که!

#پست۱۴۶

کارت را به زحمت از آقاجان گرفتم. دستم می‌لرزید و دلم...

آقاجان در جواب حرف مامان به تکان دادن کلافه سرش بسنده کرد و مجدد داخل پذیرایی برگشت و صدای تلویزیون را بیشتر کرد که مامان چشم و ابرویی آمد و گفت:

-بهش برخورده‌ها!

هیچ نگفتم و مامان به شانه‌ام ضربه‌ای زد.

-دِ پاشو توام همینجور بِروبِر نگام می‌کنی! الان می‌آد خب اون شوهرت!

با شنیدن واژه‌ی شوهر گویی که واژه‌ای غریبه شنیده باشم گوش‌هایم زنگ زد و ماتم برد! باور این اتفاق گرچه خودم انتخابش کرده بودم هر چند کم باز هم برایم سخت بود...

خیلی سخت!

از جا بلند شـدم و راهی اتاق خواب شـدم. حرف زدن بی‌فایده بود. حتی مات و مبهوت شدن و عادت نکردن به این وضعیت! من می‌بایستی تا مدت زمان نامعلومی خودم را با این شیوه‌ی زندگی اخت می‌کردم!

بی‌حوصـــله لباس‌هایم را برای بیرون رفتن از کمد بیرون کشیدم و تن زدم.

هنوز چادر روی ســـرم ننداخته بودم که مامان داخل اتاق شـد و به سـرتاپایم وسـواس‌گونه نگاه انداخت و خودش را کمی جلو کشید.

-شـــالتو عوض کن باده. اون چیه انداختی رو ســـرت آخه دختر! مگه داری می‌ری زبونم لال عزا؟

ســـر پایین انداختم و به شـــالم نگاه انداختم. رنگی طوسـی داشـت. چندان هم تیره و تار بنظر نمی‌رسـید. خواســـتم مخالفت کنم که صـــدای زنگ آیفون آمد و

مامان هول کرده خودش را جلو کشید و در کمد را باز کرد، شالی کرمی رنگ با طرحی از گل بیرون کشید و بدستم داد.

-بگیر و این و بنداز رو ســـرت. تو دیگه الان باید رنگای شاد و روشن بپوشی آخه! بذار اون پسر هم دلش گرم بشه با دیدن رنگای شاد تو سر و بدن تو. بپوش فوری من برم چادر بندازم سرم آقات الان در و باز کرده حتمی! بجنب.

گفت و بیرون رفت و با حسی کرخت کاری که خواسته بود را انجام دادم اما نه با دل خوش!

#پست۱۴۷

بی‌حوصـــله‌تر از آن بودم که بخواهم به حرف‌های مامان فکر کنم!

از اتاق بیرون زده و در هال را باز دیدم و آقاجان و مامانی که در حیاط با احمد در حال صحبت بودند.

راهی حیاط شـــدم اما ســـر پایین گرفتم هیچ دوســـت نداشـــتم با احمد حتی به اندازه‌ی فرصـــتی کوتاه هم صـحبتی داشـته باشـم و حتی در در صـورتش نگاهی بیندازم وقتی تمام این کارها بی‌فایده بود!

کفش‌هایم را پا زده و با رسیدن به کنارشان ناچارا سر بلند کردم وقتی احمد با صـــدایی رســـا و بشـــاش گفته بود:

-سلام باده خانم.

به تمام صورتش نگاه چرخاندم الا چشمانش! احساس می‌کردم با نگاه در چشـمانش به راز درونم پی می‌برد و من رسوا می‌شوم!

-سلام احمدآقا.

گفتم و مجدد نگاهم را به موزاییک‌های حیاط دادم.

-احمدآقا پس همون‌جور که گفتم مراقب خودتون باشید. کاری چیزی هم بود باز منم هستم. تعارف معارفو بذار کنار.

آقاجان این حرف را زد و احمدی که در جوابش مودبانه گفت:

-ممنون آقا شکور خدا از بزرگی کمتون نکنه. راضی به زحمت نیستیم ولی چشم کاری بود زحمت می‌دیم. الان هم اگه اجازه بدین بریم که به تاریکی هوا هم نخوریم.

کمی سر بالا گرفتم. آقاجان ضربه‌ای آرام به سرشانه‌ی احمد زد.

-خیر پیش فقط شب دیر نیاید.

احمد باز هم چشمی گفت و در حیاط را بیشتر باز کرد. آقاجان داخل کوچه رفت و احمد من را مخاطب قرار داد.

-بفرمایید باده خانم.

#پست۱۴۸

مامان دست بین دو کتفم گذاشت و کمی به جلو هولم داد و در همان حال به احمد هم گفت:

-احمدآقا خیلی مراقب باشیدها!

منظورش را پر واضح درک کردم که اگر نمی‌کردم با وضعیت کنونی‌ام خنده‌دار بنظر می‌رسید!

مثلا مامان تصور می‌کرد ممکن است من و احمد خلوتی پیدا کرده وبخواهیم رابطه‌ای داشته باشیم!

یا من خیلی بچه و ساده باشم و هیچ نفهمم و احمد مثلا بخواهد سوءاستفاده کند که به احمد اخطارگونه این‌طور می‌گفت اما مامان ساده‌ی من که نمی‌دانست دخترش تا کجاها که پیش نرفته و حتی طعم سکس را هم چشیده و حتی درد آن شب برایم یک فوبیای وحشتناک شده و از هر چه سکس و کنار مرد خوابیدن و با مرد بودن است ترس و واهمه دارم!

احمد باز هم چشمی گفت و من با دو-سه قدم بلندی پا درون کوچه گذاشتم. ماشین پرشیای سفید رنگی را مقابل چشمانم دیدم که آقاجانم هم کنارش ایستاده و دست‌هایش را پشت برده و در هم قفل کرده بود و با صورتی گرفته به سر و ته کوچه نگاه می‌انداخت.

احمد هم آمد و در جلو را برایم باز کرد. برایم سوال شده بود که ماشین چه کسی‌ست و خیلی زود هم به جواب سوالم رسیدم وقتی احمد به آقاجانم مختصر توضیحی داد.

@Vip Roman

-آقا شکور ماشین داداش رو گرفتم که تو این سردی هوا واسه رفت و آمد برای باده خانم مشکلی پیش نیاد. راحت باشن و خدای نکرده تو این اوضاع دیگه کنار خیابون منتظر تاکسی نباشیم. یه چند وقت دیگه خودم قراره ماشین بخرم قسمت بشه.

سوار ماشین شدم و احمد به آرامی در را بست و همان حین باز هم توضیحاتی را به آقاجانم می‌داد. اما همین که گفته بود برای راحتی من این کار را کرده و این که گفته بود تا چند وقت دیگر قرار است ماشین بخرد، دلم رت زیر و رو می‌کرد!

احمد عجیب دلبسته این وصلت سنتی شده بود درست برعکس من!

#پست۱۴۹

کمی بعد او هم سوار شده و بعد بستن کمربند، ماشین را روشـــن کرد و بوقی برای آقاجان و مامان زد و ماشین را به حرکت درآورد.

هنگامی که از خم کوچه رد شدیم و داخل خیابان اصلی شـــدیم بی‌آن‌که بفهمم در یک لحظه چه اتفاقی افتاده دستم گر گرفت و همچو برق‌گرفته‌ها و با چشمانی گرد شده به دستم خیره شدم.

احمد آرام دســـتم را گرفته بود. دســـتی که داخل انگشتش، انگشتر نشانم بود...

گویی اختیاری از خودم نداشـــتم و هیچ نمی‌توانســـتم دستم را از زیر دست احمد بیرون بکشم اما احمد با صدایی که انگاری خاص شده بود گفت:

-سلیقه خودمه باده. چطوره دوسش داری؟ ولی الحق که به دستت خیلی می‌آد! می‌دونستم اصلا تو دستت یه جوره خاصی برق می‌زنه!

نمی‌دانستم تمام هوش و حواسم را به حرف‌های احمد بدهم یا به دستش که انگاری طناب داری شده بود دور گردنم!

این اتفاق‌ها عادی بود بین تمام دختر و پسرهای تازه ازدواج کرده یا من همه چیز را برای خودم سخت گرفته و هراس داشتم؟

تمام احساسات گوناگون را به آنی تجربه کردم و از همه‌ی آن‌ها سخت‌تر لمس دستم توسط احمد بود و مدام آن شب کذایی برایم تداعی می‌شد!

یاسین با اجبار کارش را کرده بود و تصور می‌کردم همه‌ی مردها هم بدین شکل هستند و قرار است با زور کار خودشان را پیش ببرند اما تمام تصوراتم اشتباه بود و این را خیلی دیر فهمیدم خیلی!

#پست ۱۵۰

با مِن‌ومِن بود که زبان باز کردم و در همان حال بدنم می‌لرزید و احساس سرمای شدیدی را می‌کردم!

-ب... ببخ... احم... آقا... می... شه... دس... دست... بردا... ری؟

کلمات منقطع و از هم گسیخته‌ای که به زحمت به گوش احمد رساندم و احمدی که می‌دانستم با تعجب به نیم‌رخ من خیره شده که نگاه سنگینش را زیادی روی خودم احساس می‌کردم!

کمی بعد بود که دستش را کنار کشید و من نفس حبس شده‌ام را بیرون دادم و چشم بستم!

-فکر نمی‌کردم ناراحت بشی... آخه خب... دیگه زنمی! واقعا الان واسه گرفتن دستت خجالت کشیدی؟

نمی‌دانم شـــاید کمی هم خجالت کشـــیدم اما دردم فقط یکی نبود که!

به دروغ ســرم را به نشــانه‌ی تایید حرفش تکان دادم اما فقط خودم می‌دانستم که در درونم چه بلوایی شده!

-ای بابا پس کارمون سخت شد که!

منظور حرفش را نفهمیدم و شـــاید هم نخواســـتم که بفهمم! چون قرار نبود من و او یکی شـویم و حتی به لمس همدیگر برسیم!

نـهایت رابطه‌ی من و احمد قرار بود شـــاید به همین خرید کردن‌ها ختم شود و شاید به اندازه‌ی چند روز!

چون اگر قرار بود بـا احمـد مـدام برای خریـد بیرون برویم به حتم که مامان و حاج‌خانم آرام نمی‌نشستند و حتی ســر فرصــت بحث من را پیش می‌کشــیدند برای معاینه بردن و آن وقت...

همه چیز تمام می‌شد...
تمام شدن رابطه‌ی من و احمد و...

#پست۱۵۱

نگاهم به انواع و اقسام پوشاک بود. حتی چشمانم گریزی هم به لباس‌های سفید عروس می‌انداختند اما در نهایت پوزخند تمسخرآمیزی در دل برای خودم می‌زدم. فقط در سکوت نگاه می‌کردم و هیچ نمی‌گفتم و در قبال حرف‌های احمد فقط سری تکان داده و نهایت یکی دو کلمه‌ای ادا می‌کردم.

VIP exchange group
@Vip Roman

گرچه در طول مسیر هم تا رسیدن به بازار مدام احمد بود که با آب و تاب حرف می‌زد و از رویاهای آینده‌اش با من می‌گفت!

حداقلش خیالم راحت بود که دیگر اشاره‌ای به گرفتن دستم نکرد وقتی نارضایتی‌ام را از چهره‌ام خوانده بود.

در کنار هم فقط به اطراف چشم می‌چرخاندیم و با دیدن بوتیکی از روسری و شال فروشی احمد ایستاد و من هم به تبع از او ایستادم.

سر چرخاند و حین نگاه کردنم گفت:

-نظرت چیه اول از خریدن یه شال و روسری شروع کنیم؟ حاج‌خانم گفت چون دیشبی با انگشتر نشونت شال و آینه شمعدونی کوچیک نیاوردیم امروز که با هم رفتیم بیرون بخریم.

زبان روی لبم کشیده و کمی شانه بالا انداختم.

-نخریدیم هم مهم نیست حالا.
ابرو درهم کشید و دستی به موهایش کشید.
-دلخور شدی؟

متعجب نگاه از روسری‌های خوشرنگ گرفتم.دلخور برای چه؟

-نه برای چی دلخور باید بشم؟
دست درون جیبش کرد و قدم دیگری به جلو برداشت.

-گفتم شاید از اینکه دیشب نیاوردیم بخاطر همونه. پس بریم بخریم چون من رو حرف حاج خانم تا حالا حرفی نزدم.

@Vip Roman

یـک تـای ابرویم را بـالا دادم. یعنی حتی اگر حرفی برخلاف صلاحش می‌شد باز هم سکوت می‌کرد؟

یا احمد پسر دهن‌بینی بود؟

نمی‌دانم هر چه که بود برایم ابدا حائض اهمیت نبود!

#پست۱۵۲

چون خودم هم اختیاری برای خودم نداشـتم و گذاشـته بودم زنـدگی‌ام طوری بـا صـــلاح بقیـه پیش برود کـه انـگاری قرار بود داخل دهان اژدهایی بروم!

شـاید اگر کمی استقلال داشتم، اگر کمی با شـهامت بار آمده بودم یک مشـــکل چنین مرا از پا نمی‌انداخت که کاسـه‌ی چه کنم و نـکنم دسـت بگیرم و گوشـه‌ای آرام بنشینم تا مابقی برای زندگی‌ام تصمیم بگیرند...

احمد داخل بوتیک شد و من هم ناچارا. می‌دانستم اگر چیزی انتخاب نکنم احمد مصـــر خواهد بود تا خودم انتخاب کنم بنابراین به محض داخل شـدن با یک نگاه جزئی به یک شال چشمم خورد. شالی که حریر بود و رویش شـکوفه‌های کوچکی داشـت و به رنگ طلایی بود...

-همین خوبه احمدآقا.

با شنیدن حرفم و اشاره‌ی چشم و ابرویم به شال رسید و لبخند رضایت‌بخشی زد.

-خدایی سلیقه‌ت عالیه ها!

لبخندی که زدم ابدا از روی ذوق حرفش نبود و بلکه از روی ناچاری بود! تمام کارهایم از ســـر جبر و ناچاری شده بود...

به انتخاب احمد یک روسری دیگر هم به همراه شال خریداری کرده و بیرون زدیم.

فقط می‌خواستم بسرعت این خریدها تمام شوند و به اصل ماجرا برسیم!

ماجرایی که زیادی پر سر و صدا قرار بود رخ‌نمایی کند!

دقایق بعدی را صرف خرید مانتو، شلوار، کیف و کفش برای من و مقداری هم لباس برای احمد کردیم.

آنقدری که هوا رو به تاریکی رفته بود و هر دو دست‌هامان مملو از خرید بود. خریدهایی که برای روز عقد و عروسی بود...!

#پست۱۵۳

بعد از خریدها بود که سمت ماشین رفته و خسته و درمانده وسایل را داخل ماشین گذاشته و سوار شدیم.

-خب غذا چی می‌خوری؟

میلی ابدا به غذا نداشـــتم آنقدری که احمد حین خرید کردن یا آبمیوه گرفته بود و یا نان قندی و پیراشـکی. دسـتم را کمی بـالا گرفتـه و بـدون نگـاه کردن بـه صورتش گفتم:

-ممنونم احمدآقا من اصـلا هیچی نمی‌خورم و میلی هم ندارم. دست شما درد نکنه زیاد پیراشکی و نون قندی خوردم.

صـدایش متعجب شـد اما متعجب‌تر از آن حرکتش بود که مرا به صندلی میخ کرد!

@Vip Roman

دستش زیر چانه‌ام نشست و من را مجبور کرد سر چرخانده و نگاه به صورتش کنم.

-چرا موقع حرف زدن اصلا به من نگاه نمی‌کنی باده جان؟ خیلی دقت کردم امروز. کلا حواست هم به خرید هم نبود چه برسه به من!

چه می‌گفتم در قبال سوالش؟ می‌گفتم علاقه‌ای به ازدواج ندارم؟ چه برسد به این وصلت؟

چه می‌گفتم؟ می‌گفتم من دردم چیز دیگری‌ست و فقط صرف نقش بازی کردن با تو همراه شده‌ام؟

اما مانند تمام این چند روز لال شدم و هیچ نگفتم.

فقط خیره نگاهش کردم و احمد لبخندی به رویم زد و دستش را پس کشید.

@Vip Roman

-نمی‌دونم آخه چی بگم؟ بگم چون تازه دیشب محرم شدیم الان برات سخته این رفتارا یا بگم می‌ترسی از اتفاقای بعدش که اصلا قرار نیستم اتفاقی بیفته نهایتش اینکه الان نه و چند وقت بعد بخوام ببوسمت و تو باید عادت کنی و اون اصل کاری واسه شب عروسی و نه الان که تو می‌ترسی و خودتو سفت می‌کنی! می‌دونم ممکنه بخاطر سختگیری‌های خانواده‌هامون اینجوری رفتار کنی اما خداوکیلی یه دست گرفتن که دیگه زیاد تحریک نمی‌کنه ها؟

#پست۱۵۴

نمی‌دانم سرخ و سفید می‌شدم یا نه؟ حتی نمی‌دانم روح در جسمم بود یا نه. هر چه که بود خودم را احساس نمی‌کردم و به گمانم آب شده بودم! احمد چه می‌گفت؟

از تحریک شدن و نشدن حرف می‌زد؟ حق با او بود با گرفتن یک دست تحریک شدن سخت بود اما من کارم از این‌ها گذشته بود! من تمام بدنم لمس شده بود!

وجب به وجب بدنم را یاسین فتح کرده بود...

درد من که تحریک شدن نبود...

درد من که رسومات مسخره خانواده‌های سنتی‌مان نبود!

درد من رفتن یاسین بود و آتشی که به روح و جانم زد!

درد من کینه و نفرتی بود که روز به روز بیشتر قلبم را سیاه‌تر و کدرتر می‌کرد!

ماشـــین را روشـــن کرد و من ســـر پایین انداختم و با انگشتانی که در هم گره زده بودم گفتم:

-نه فقط نمی‌خوام بقولی که به مادرم دادم خیانت کنم.

هر چنـد زودتر از این‌هـا خیـانـت کرده بودم! آن هم زمـانی کـه مـامـان هیچ‌وقت بـه من نـگفتـه بود مراقب خودت و جسمت باش!

مراقب اهداف مردانه‌ی یاسین باش! مراقب باش چون تمام مردها عادت به سـرکوب کردن امیال جنسـی‌شـان ندارند!

هیچ گـاه بـه من نـگفتـه بود مراقب تن ظریف و پـاک خودت باش چون در حال رشـــدی و بلوغ و چه بســـا

یاسین ممکن است از همین بکر و ناب بودن خوشش بیاد و کاری دستت بدهد!

یاسینی که به گمانم از مدت‌ها قبل نقشه کشیده بود برای رسیدن به هدف شوم و شیطانی خودش!

#پست۱۵۵

صدایی صاف کرد و بعد گفت:

-خب این که مشکلی نداره اگه منظورشون همون گواهی هستش که می‌گیریم و می‌دیم دستشون و تموم. هم خیال خونواده‌ها راحت می‌شه هم ما! چطوره؟

VIP exchange group
@Vip Roman

شـــاید یخ زدم و شـــاید کپ کرده بودم که ســـرم بالا نمی‌آمد و نگاهم قفل شده بود روی نوک کفش‌هایم!

گواهی؟ معاینه و آزمایش؟!

یعنی وقتش سر رسیده بود؟

باید خودم را برای ســـرزنش‌ها و چه بســـا بدتر از آن آماده می‌کردم؟

یعنی زمستانِ زندگی‌ام همراه شده بود با همین بارش سنگین برف؟

-موافقی؟

باید می‌گفتم موافقم تا امضـــای بدبختی‌ام را می‌زدم؟ یا نه می‌گفتم زود اســـت و این روزهای پر از تکرار و تمسخر را ادامه می‌دادم؟

اما من که خودم را آماده کرده بودم پس حالا هراســـم برای چیست؟

این یخ کردن... قفل شدن نگاهم...

نه!

معنی‌ای نداشت این حالات وقتی خودم راه را به اینجا رسانده و این‌طور خواسته بودم تا تشت رسوایی‌ام این‌طور به زمین بیفتد!

سخت بود اما باید تمامش می‌کردم. باید به گوش‌های یاسین هم می‌رسید من در چه منجلابی دست و پا می‌زنم و در چه فلاکتی خواهم افتاد!

باید یاسین این خبر را می‌شنید بلکه او هم عذاب وجدان بگیرد هر چند بعید می‌دانم کگش هم بگزد!

سر بالا گرفتم اما نگاهم را به بیرون دادم. برف پاکن ماشین مدام در حال رفت و آمد بود. باید می‌گفتم و این جانی که در حال بالا آمدن بود را خلاصی می‌بخشیدم!

نفسی گرفتم و چشم بستم...

-بله... موافقم...

#پست۱۵۶

خوبه‌ای زمزمه کرد و بعد آن مقابل جگرکی‌ای ماشین را متوقف کرد و حین باز کردن در ماشین با سرخوشی گفت:

-یه چند سیخ جیگر و خوش‌گوشت می‌گیرم بخوریم تو ماشین. اگه خواستی خالی بخور و با نون نخور که اذیت نشی.

سرم را فقط به بالا و پایین تکان دادم. سراغ جگرکی رفت و من گویی خون بالا می‌آوردم! با این‌که خودم این را خواسته بودم اما از ترس و استرس دلم می‌جوشید و اسیدش تا گلویم بالا می‌آمد.

کم اتفاقی نبود رسوایی تک دختر آقاشکور! تک دختری که باکره نبود! تک دختری که پسرخاله‌اش پشت پا زد به همه چیز و رفت!

حالا اگر بفهمند به حتم می‌گویند که پسرخاله‌اش هم این موضوع را فهمیده که پا پس کشیده! شاید هم تک دختر شکور زیادی دریده و فاحشه است! شاید و خیلی شایدهای دیگر و چه حرف‌ها و قضاوت‌های بیشمار دیگری که خواهند کرد...

حال این میان من چطور می‌خواهم از خودِ بی‌دفاعم، دفاع کنم؟ چطور می‌خواهم فریاد زده و حقیقتی را بگویم که به حتم باور نخواهند کرد؟

اصلا چطور می‌خواهم زبان باز کنم؟ مجال زبان باز کردن به من می‌دهند؟

@Vip Roman

قاضیِ تقدیر

با من ستمی کرده است.

به داوری

میانِ ما را که خواهد گرفت؟

من همه یِ خدایان را لعنت کرده‌ام

هم چنان که مرا

خدایان.

و در زندانی که از آن امیدِ گریز نیست

بداندیشانه

بی گناه بوده‌ام!

#پست۱۵۷

نگاهم به احمدی افتاد که با صـــاحب مغازه‌ی جگرکی بگو و بخند می‌کرد و چه فارغ بود از منی که به زعم خودش ناموســش شــده بودم و رویم غیرت پیدا کرده بود...

غیرتی که امروز از او هنگام خرید کردن دیدم و حتی اجازه نمی‌داد صاحب مغازه سایزم را گفته و نگاهی جانبم بیندازد و خودش کمی مقابلم می‌ایستاد و قبل از اینکه صاحب مغازه سایزم را بپرسد خودش سایزم را می‌گفت و درخواست لباس مربوطه را می‌کرد.

گفته بود. شب خواستگاری گفته بود که روی زنش حساس است و هیچ خوش ندارد فردا روزی پشت‌سرش حرف و حدیث باشد اما اوی بی‌نوا که نمی‌دانست دو صباح دیگر باید چه نگاه‌هایی را روی خودش تحمل کند و چه حرف‌هایی را به جان بخرد!

شاید حتی سرخورده می‌شد و مدتی از محله دور می‌شد و نمی‌دانم شاید هم اخلاقش طور دیگری می‌شد و در انتخاب دختر دیگری برای زندگی‌اش سفت و سخت‌تر از حال رفتار می‌کرد...

به حتم که من مسبب این حال و روزش می‌شدم و شاید بعدها که مدام پشت‌سرم ناله و نفرین می‌شد و باید به جان می‌خریدم!

چشم بستم و دمی گرفتم. هنگامی که چشم باز کردم احمد با سینی‌ای که دست گرفته بود سمت ماشین می‌آمد. سینی‌ای که مشخص بود با وجود زیادی سیخ‌ها و نان‌ها سنگین می‌آمد.

هر لحظه بیشتر نسبت به احمد عذاب وجدان می‌گرفتم. اما یحتمل که ناچار شده بودم برای اجرای سناریوام از کسی مدد می‌گرفتم و این قرعه به نام احمد افتاده بود که شاید این هم از اقبال بد او بود همچو من!

#پست۱۵۸

در ماشین را باز کرد و بوی جگر بیشتر داخل ماشین پیچید و دل من بیشتر پیچ خورد! اما باید این لحظات آخر و واپسین را هم بهتر نقش بازی می‌کردم. باید بیشتر برای احمد نقش یک دختر خوب را بازی می‌کردم!

باید بیشـــتر برای احمد خاطره رقم می‌زدم تا چند صباح دیگر بیشتر از من متنفر شود و راحت‌تر دلزده شود!

همچو من که از یاسین متنفر شده بودم او هم از من متنفر می‌شـــد و کینه به دل می‌گرفت! همچو من از جنس مخالفش حالش بر هم می‌خورد و شاید هم...

شـــاید هم نه و احمد راحت‌تر مرا فراموش می‌کرد سراغ دیگری می‌رفت!

شاید...!

روی صندلی نشست و فورا در ماشین را بست و سینی را روی پاهایش گذاشت.

-تا داغه باید خورد وگرنه از دهن می‌افته. بسم‌الله باده خانم!

آب‌دهانم را فرو خوردم و به زحمت لبخندی زدم.

-ممنون تو زحمت افتادین.

سری تکان داد و فوری لقمه‌ای پر از جگر درست کرد و به سمتم.گرفت.

-تا باشه از این زحمتا که. بخور نوش جونت.

نگاه به لقمه کردم و نگاه به دست دراز شده‌ی احمد که با ذوق به سمتم دراز کرده بود.

ناچارا گرفتم و تشکری کردم. لقمه‌ای که زیادی بزرگ بود و باید در سه نوبت می‌خوردمش. هر چند بهتر هم بود و احمد مدام لقمه نمی‌گرفت!

شروع به خوردن کردم اما انگاری سنگ می‌خوردم! احمد با آب و تاب از ماجرای سربازی رفتنش می‌گفت و آش پشت‌پا پختن حاج‌خانم که خودش زحمت پخش کردنش را کشیده بود وقتی نرفته پادگان برگشته و به قول خودش دلش برای حاج‌خانم تنگ شده بود!

می‌گفت و با صدا می‌خندید و من...

و من فقط لبخندهای مضحکی تحویلش می‌دادم که فقط خودم به مصنوعی بودن‌شان واقف بودم!

#پست۱۵۹

احمد زیادی وابسته به حاج‌خانم بود و این کاملا هویدا بود وقتی حتی من انتخاب مادرش بودم و او روی حرف مادرش حرفی نزده بود و شاید هم به دلش خوش نشسته بودم!

کمی بعد بود که سینی را به صاحب جگرکی بازگرداند و راه برگشت را پیش گرفتیم. با رسیدن به خانه خریدها را از ماشین بیرون کشیدیم و من زنگ در حیاط را زدم و گویی مامان پشت در منتظر بود که به دقیقه نکشید و در حیاط را باز کرد.

گرم احوالپرسی شد و با دیدن خریدهای در دست‌مان چشمانش شکوفه باران شد!

-ایشالا خرید رخت دومادی و لباس عروس! بیاید بریم تو اول یه اسپند دود کنم چش و چال حسود و بخیل کور بشه!

احمد کناری ایستاد و من داخل حیاط شدم.

-زحمت نمی‌دم مامان. دیروقتم هست دیگه منم برم خونه خونواده منتظرن.

مبهوت مامان گفتن احمد مانده بودم! چه زود هم مامان گفته بود و قند در دل مامان آب کرده بود که مامان هم دلش غنج زده و کم مانده بود از حال برود با یک مامان گفتن احمد و ادب و متانتش!

-الهی مامان دورت بگرده. ما هم دیگه خونوادەت و اینجا خونەت. بیا بریم یه چای داغ بدم جونت گرم بشه بعد می‌ری!

حوصلەام از تعارفاتشان سر رفته بود که بهانەای تراشیدم تا ترکشان کنم!

تا بروم و نشـــنوم! نشـــنوم وقتی قرار نبود این مامان گفتن‌ها و پسرم گفتن‌ها به عاقبت خیری برسد!

-ببخشید من می‌رم خونه کار واجب دارم.

#پست ۱۶۰

احمد خواهش می‌کنمی گفت و مامان با چشـــم‌غره‌ای بدرقه‌ام کرد. داخل خانه شدم و مقداری از خریدهایی که بدســـت گرفته بودم همان کنار در هال گذاشـــتم. صدای آقاجان نیامد و مطمئن شدم که خانه نیست.

اما بهرام و بهزاد مانند همیشـــه بیخیال داخل پذیرایی دراز کشـــیده و چشـــمان‌شـــان را میخ تلویزیون کرده بودند.

@Vip Roman

داخل اتاق‌خواب شده و چادر را از روی سرم برداشتم. گوشه‌ای انداخته و همان وسط اتاق دراز کشیدم.

کمی بعد بود که صدای بسته شدن در حیاط آمد و صدای خرچ‌خرچ کشیدن دمپایی مامان روی موزاییک‌های حیاط.

-باده کجا رفتی؟

بی‌حال و بی‌رمق گفتم:

-تو اتاقم.

خیلی زود آمد و بالا سرم ایستاد.

-پس چرا وا رفتی ها؟

نیم‌خیز شدم و دست روی پیشانی‌ام گذاشتم.

-مامان خسته شدم بخدا. سرما هم زد سرم درد گرفته.

خیالش راحت شد که باشه‌ای گفت و بعد آمد و مقابلم نشست. مطمئن شدم قصد گفتن حرفی را دارد که نگاهی به در اتاق انداخت و بعد سر جلو آورد و پچ‌پچ‌وار گفت:

-شما که رفتین زنگ زدم حاج‌خانم!

ابرو در هم کشیدم. هول کردم! هول کردم وقتی حدس انتهای حرف مامان چندان برایم سخت نبود!

منتظر و ترسیده که نگاهش کردم ادامه داد:

-بهش گفتم فردا قبل ظهری بیاد با هم بریم یه درمونگاه واسه گرفتن برگه سلامت و دیگه خیالمون راحت باشه از این بیرون رفتن تو و احمد و فردا روز حرفی پیش نیاد! حاج خانمم اول مِن‌ومِن کرد اما بعدش قبول کرد! الان پاشو برو حموم خودتو تر و تمیز کن که فردا پیش دکتر عیب نباشه! حالیته که؟

#پست۱۶۱

خستگی‌ام برطرف نشد، دو چندان شد با حرف‌های مامان. دلم گویی در حال کنده شدن بود. از ترس و اوهامی که تیشه به جانم می‌زد. فکر و خیال دمی

راحتم نمی‌گذاشت و از حال خسته و درمانده شده بودم برای مواخذه‌های نیامده. برای سرزنش‌ها و برای...
برای اتفاقات بیشمار!

-باشه مامان می‌رم حموم.
گفتم اما با روحی که مرده بود و جانی که خسته بود.
مامان سری تکان داد و از مقابلم بلند شد.
-پس تا تو حموم کنی منم این خریدارو یه نگا بندازم ببینم سلیقه‌تون چطوری بوده اصلا. آلابختکی و رو هوا که انتخاب نکردی ها؟

تار موهای رها شده روی پیشانی‌ام را کناری زدم.
-نه مامان همشون گرون قیمتن و از این مدل معروفا.

لبخند پت و پهنی زد و باشتاب و بی‌حرف از اتاق بیرون زد. من چه دل خجسته بودم که هنوز هم چشم امید به مامان داشتم!

@Vip Roman

مامان اگر خودش حقیقت را زودتر می‌فهمید سرم را بیخ تا بیخ می‌برید! کنارم ماندن و دلداری دادنش که شبیه به یک رویای دور و دست نیافتنی بود برایم!

راهی حمام شدم و زیر دوش آب تا می‌توانستم برای بخت و اقبالی که سیاه بود گریستم. گریستم برای بی‌گناهی‌ام!

برای مستِ بی‌گناه بودنم!

من مست شدم و این مست شدن کاری دستم داد که همچو لکه‌ای سیاه روی زندگی‌ام گسترده شد.

خودم را شستم و اوامر مامان را اجرا کردم. حوله را دورم پیچیدم و در حمام را باز کردم. نگاهم به لباس‌هایی بود که مامان مقابل در حمام گذاشته بود.

حتی این روزها لباس پوشیدنم هم به انتخاب مامان بود...

کمی بعد رختخوابم را پهن کرده و روی تشکم خزیدم اما مامان با تلفن حرف می‌زد و با آب و تاب از

خریدهایم به عمه می‌گفت و هر از گاهی فخر می‌فروخت!

فخر مارک‌دار بودن و گران قیمتی خریدهایم و وضع مالی خوب حاجی فرجی!

#پست۱۶۲

پتو را تا روی سرم بالا کشیدم تا نشنوم. نشنوم وقتی فردا قرار نبود دیگر خبری از این فخر فروختن‌ها باشد! اشک‌هایم از چشمانم چکید و با حالتی خودآزاری چهره‌ی یاسین را در ذهنم نقش زدم!

تمام حرف‌هایش را، کارهایش را و...

آن شب را!

تمام آن شب و لحظه به لحظه‌اش را!

VIP exchange group @Vip Roman

لب گزیدم تا هق‌هقم از اتاق بیرون نرود و حتی از زیر پتو فراتر!

چه بدشگونی بود این شانزده سالگی برایم. منی که مدت‌ها منتظر رسیدن این سن بودم و حالا بشدت از آن بیزار بودم!

کاش می‌شد پرشی کرد، مثلا از پانزده سالگی مستقیما وارد هفده سالگی و یا بیشتر از آن می‌شدم.

کاش اصلا یاسینی نبود و یا من نبودم!

کاش اصلا قول و قراری بین خانواده‌های‌مان نبود و هزاران کاش دیگری که حال به ذهنم هجوم آورده فقط برای رهایی از فکر فردا!

فردایی که خیلی زود سر می‌رسید...

مامان به گمانم تلفنش تمام شده بود که صدایم می‌زد اما خودم را به خواب زدم! خوابی مصنوعی و دروغین مانند تمام این چندماه.

چندماهی که مصنوعی زندگی کردم نه یک زندگی واقعی و با نشاط!

سراسر غم بود و مصیبت...

در حالی که مصیبت‌های بیشمار دیگری هم به انتظار نشسته بودند...

مامان وقتی دید جوابی از من نمی‌گیرد بیخیال شـــد و چراغ اتاق را خاموش کرد و در اتاق را هم بست.

به پهلو چرخیده و مانند هر شـــب به پنجره‌ی اتاق خیره شدم. برف ریزریز می‌بارید...

آسمان هم این روزها دلش تپیده بود انگاری!

و منی که دوست داشتم همیشه سیاهی باشد و روزی نرسد...

اما روز رسید مانند روتین همیشه!

#پست۱۶۳

@Vip Roman

صبح شد در حالی که من یک لحظه هم چشمانم را نبسته بودم. خیره بودم به آسمانی که نرم‌نرمک چادر سفید روی سرش می‌انداخت با این فرق که قرار بود امروز من چادر سیاه‌بختی روی سرم بیندازم...

قبل از اینکه مامان صدایم کند بلند شدم. رخت‌خواب‌هایم را جمع کرده و موهایم را مرتب شانه زده و بافتم. دست و صورتم را آبی زده و خودم را برای امروز آماده کردم!

امروزی که باید بیشتر از هر زمان دیگری قوی می‌بودم و خوددار. باید تمام قوایم را جمع می‌کردم برای پاسخ به سوالات و چراهای اطرافیانم!

باید خیلی قوی می‌بودم!

داخل آشپزخانه شدم. مامان بساط صبحانه را آماده کرده بود اما خبری از خودش و آقاجان نبود و بهرام و بهزاد هم مثل همیشه خواب بودند.

سفره را داخل هال پهن کردم و پنیره و کره را هم داخل سفره قرار دادم که در حیاط باز شد و بعد آن که مامان با دو بربری در دستش داخل شد.

-سلام مامان.

صدایم گرفته بود و همین هم باعث درهم شدن چهره‌ی مامان شد.

-صدات پَ چرا خروسی شده؟

صدایی صاف کردم اما گلویم سوخت.

-فکر کنم سرما خوردم.

نچ‌نچی کرد و نان‌ها را داخل سفره گذاشت.

-برم یه پونه مونه‌ای دم کنم بلکه صدات وا شه! دیشبی که موهاتو خشک نکردی پیش خودم گفتم فردا مریض نشی شانس آوردی اما زهی خیال باطلم!

@Vip Roman

راهی آشپزخانه شد و من پوزخندی زدم. صبحش که این بود حال و روزم خدا به داد ظهر و شبش برسد! حق با مامان بود من شانس نداشتم!

که اگر داشتم...

#پست۱۶۴

کمی بعد صبحانه خوردیم و ظرف و ظروف‌ها را شستم. مامان لیوانی برایم دمنوش ریخت و من آن دمنوش تلخ را به زحمت از گلویم پایین فرستادم اما با این حال بدنم درد می‌کرد و گلویم هم!

کمی هم تب داشتم و این تب داشتن بیشتر کلافه‌ام کرده بود...

ساعت به یازده نرسیده بود که تلفن خانه زنگ خورد. مامان با شتاب گوشی را دست گرفت و از سلام و علیکش فهمیدم وقتش سر رسیده!

بی‌حرف داخل اتاق شده و آماده شدم.

دســـت و دلم می‌لرزید. از ترس و وحشـــت اتفاقات بعدش! نگاهم سُـــر خورد روی خریدهای دیروزم با احمد. مامان همه‌شـان را با سـلیقه گوشـه‌ای از اتاق چیده بود و روی‌شان را شالی پهن کرده بود...

حتی دلم برای مامان و آقاجان هم به درد می‌آمد. برای بهرام و بهزاد... زین پس بعـد از فهمیـدن حقیقـت چطور می‌خواسـتند در محله سـرشـان را بالا بگیرند؟ مگر کم اتفاقی بود این بی‌آبرویی؟

چشمانم پر شد و لب گزیدم. آنقدری محکم که نم اشک چشمانم را تر کرد.

-آ باریکلا آماده‌ای؟ الانا می‌رســن حاج خانم گفت پنج دیقه‌ای اومدن.

ســـر نچرخاندم تا صـــورت گرفته و چشـــمان پر و پلک‌های نم‌دارم را ببیند فقط ســـری به طرفین تکان دادم. من حال می‌بایســتی در مدرســـه می‌بودم و فکر

درس‌هایم اما تمام فکر و خیال من شـــده بود نبود بکارتم و ازدواج کردنم و برملا شدن این اتفاق...!

گویی این لحظات سوار بر ارابه‌ی مصائب شده بودم و صـــاحب ارابه چه ظالمانه می‌تاخت و در می‌نوردید جاده‌های پرپیچ و خم و سنگلاخ زندگی‌ام را!

#پست۱۶۵

تند و تند نفس عمیق می‌کشیدم تا مبادا اشک بریزم و مامان را مشـــکوک به حال و روزم کنم هر چند تا ساعتی دیگر به حتم که می‌فهمید و آن وقت...

مامان هم آماده شد و چادر گل‌دار مشکی‌اش را روی سرش انداخت. همان وقت صدای زنگ آیفون بلند شد و من دلم هُری ریخت!

گویی خودم با پاهای خودم، پای چوبه‌ی دار می‌رفتم!

همراه مامان از خانه بیرون زده و کفش‌های‌مان را پا زدیم. حالم غیرقابل توصیف بود و دوست داشتم بدانم کسی حال و احوال من را تجربه کرده است؟ تا نزدش رفته و از او راه چاره بپرسم اما نه دوست صمیمی‌ای داشتم و نه همچین کسی را سراغ داشتم!

مامان در حیاط را باز کرد و حاج‌خانمی را دیدیم که همراه احمد و کنار ماشین به انتظار ما ایستاده بودند. بعد از سلام و احوالپرسی و تعارفات معمول سوار ماشین شدیم.

احمد پشت فرمان نشسته بود با لب‌هایی که لبخند داشت و چشمانی که برق می‌زد!

می‌خواستم ببینم بعد از شنیدن حقیقت باز هم این چنین چشمانش برق می‌زند؟

حاج‌خانم هم روی صندلی کناری‌اش نشست و من و مامان هم روی صندلی عقب جای گرفتیم. جالب بود برایم با اینکه محرم احمد شده بودم حاج خانم حتی

تعارفی نکرد تا من جلو نشـــســـته و خودش در کنار مادرم بنشـــیند و این خصـــلت عجیب من را یاد زنانی می‌انداخت که مادرشوهر بودند اما نه مادرشوهری که مطلوب باشـــد! بلکه در این مواقع مادری می شـــدند برای دخالت در امور زندگی و...

در خیال خودم شـــانه‌ای بالا انداختم. چه فرقی می‌کرد وقتی من فقط به اندازه‌ی دو-ســه روزی عروس‌شـــان بودم و محرم پسرشان؟

مامان و حاج‌خانم گرم صـــحبت شـــده بودند و این بین نگاه‌های گاه و بی‌گاه احمد از آینه ماشـین روی خودم احســاس می‌کردم اما توجهی نشـان نمی‌دادم و طوری وانمود می‌کردم که گویی نمی‌بینم!

#پست۱۶۶

حاج‌خانم هم با هر بار متکلم شدن، دستش را در هوا تکانی می‌داد و جیرینگ‌جیرینگ النگوهایش را به رخ می‌کشید!

طلاهای زیادی که از خودش آویزان کرده بود و در چرایی تحملش مانده بودم!

بالاخره به درمانگاه رسیدیم و احمد مقابل آن توقف کرد.

-دکترش خیلی خوبه. دیگه آشنامون شده بنده‌خدا اون قدری که بی‌وخت و با وخت اومدیم پیشش و الحق که کارمونم زود راه انداخت! دیروزی واسه نوبه گرفتن وختی زنگ زدم گفت شما بدون نوبت بیاین اصلا.

حالت تهوع گرفته بودم! دنیا دور سرم گویی چرخ می‌خورد و حرارت تنم بالاتر رفته بود...

-وختی به خانم دکتر گفتم می‌خوام تازه عروسمو واسه معاینه بیارم انقدره که خوشحال شد. آخه عروس بزرگه و دخترارو هم آوردم اینجا! تو جیک ثانیه ورقه رو می‌ذاره کف دستت انقدر که کارش خوبه!

کاش بیشتر از این ادامه نمی‌داد و کاش هیچ‌گاه مسیر زندگی‌ام تا اینجا کش نمی‌آمد!

مامان در جواب حرف‌های حاج‌خانم خوبه‌ای زمزمه کرد و بعد همگی از ماشین پیاده شدیم.

احمد کنار ماشین ایستاد.

-منتظر می‌مونم حاج‌خانم. کاری بود خبر بده.

حاج‌خانم چشمی به حرف احمد گفت و بعد هر سه داخل درمانگاه رفتیم. صدای بلند تپش قلبم گوش‌هایم را کر کرده بود انگار!

حتی نفس‌هایم یکی در میان شده بود!

-اوا خدا مرگم بده دخترم چرا انقدر رنگت پریده؟ ترس نداره که!

حاج‌خانم خیره به صـــورتم حرفش را ادا کرده بود و منی که حتی به سختی راه می‌رفتم و احساس می‌کردم تمام کسانی که داخل درمانگاه هستند در حال چپ‌چپی نگاه کردنم هستند!

#پست۱۶۷

نمی‌دانم چه کردم فقط سر پایین انداختم و مامان بادی به غبغبش انداخت و به جای من گفت:

-بچه‌س دیگه دخترم، بازم هر چقدر بگیم سن و سالی نداره که حاج‌خانم می‌ترســـه! آخه من دخترمو زیادی چش و گوش بسته بار آوردم! از این حرفا و کارا سر در نمی‌یاره که!

سـر درآورده بودم آن هم زیادی! با وجود کاری که یاسین با من کرده بود از صفر کیلومتر بودن مدت‌ها پیش درآمده بودم!

حاج‌خانم کیفور شد از حرف مامان و لحظه‌ای بعد هر سه داخل اتاق دکتر نشسته بودیم!

دکتر که زنی میان‌سال بود بعد از احوالپرسی گرمش با ما، به من اشاره‌ای زد و گفت:

-خب عروس خانم معلومه سنت هم کمه که! برو اون پشت هم چادرتو از سرت در بیار هم شلوار و لباس زیرتو، کفشاتم از پات در بیار و دراز بکش رو تخت تا بیام.

گوشه‌ی چشمم از ترس و اضطراب می‌پرید و دست‌هایم می‌لرزید! بدنم یخ زده بود اما پیشانی‌ام داغ بود و عرق کرده بودم!

@Vip Roman

به زحمت بلند شـــدم و هاج و واج و گیج ســـر تکان دادم! مامان و حاج‌خانم با نگاه‌شـــان بدرقه‌ام کردند و من قدم از قدم برداشتم و به قسمتی که دکتر گفته بود رسیدم!

با نگاه به تخت گویی روح از بدنم رفت و من تماما یخ کردم! نمی‌توانســـتم لرزش دســـت و پایم را کنترل کنم و نفس‌هایم منقطع و سخت شده بود!

حال چطور می‌خواســـتم لباس‌هایم را از تنم بیرون بکشم؟

بلاتکلیف و ترسیده کنار تخت ماندم و دکتر بالاخره از حرف زدن دل کند و کنارم آمد اما با دیدنم تعجب کرد و گفت:

-اِ...! پس چرا در نیاوردی؟

نگاهم را از چشـــمانش فراری دادم! گویی در حال ستاندن جانم بود!

#پست۱۶۸

دستم را به ملحفه‌ی سفید روی تخت انداخته و چنگ زدم. کاش می‌توانستم بگویم احتیاجی به این کار نیست اما زبانم قفل شده بود.

خانم دکتر خودش را جلو کشید و مقابلم ایستاد. دستش را بند بازویم کرد و صدایش پچ‌وار و ته لحنش کمی هم خنده موج می‌زد.

-دخترم چرا خجالت می‌کشی؟ هر دو از جنس همدیگه‌ایم! این همه سرخ و سفید شدن نداره که! فقط پنج دقیقه بیشتر طول نمی‌کشه. باشه؟

لب گزیدم و سری تکان دادم. اما باز هم دستم پیش نرفت برای کندن لباس‌هایم.

-بذار خودم کمکت کنم.

هیچ نگفتم و خودش دســـت بکار شـــد و کمی بعد با کمکش روی تخت دراز کشـیدم. دسـتش که روی پایم نشـــســـت لرزیدم! نمی‌دانم من زیادی داغ بودم یا او دستش زیادی سرد بود... نمی‌دانم!

-چرا انقدر تب داری عزیزم؟

نگاه تب‌دارم مردمک چشـمانش را رصـد می‌کرد. چه می‌گفتم؟ می‌گفتم هم از مریضی‌ست و هم از ترس؟

پایین پاهایم ایســـتاد. کف دســـت‌هایش را حالا روی زانوهایم گذاشت. منی که پاهایم را بهم چسبانده بودم و حالا چشمانم را هم بسته بودم.

-خب اینجوری کـه نمیشـــه دخترم خودت هم بـاید همکاری کنی!

بعد از گفتن حرفش نفس عمیقی کشـید و من قطره‌ای اشک از گوشه‌ی چشمانم چکید.

به زحمت دهان باز کردم و گفتم:

-می‌شه... می‌شه معاینه... نکنید؟

خدا می‌داند چطور جان کندم تا همین جمله را بگویم. کسی چه می‌داند از محنتی که من می‌کشیدم؟ از درد و از غمم؟

چه فکرهایی که نمی‌کردم و چه ترس‌ها که به دلم سرازیر نمی‌شد.

چه استرس‌هایی که نمی‌کشیدم و...

-برای چی؟

سوالش را جواب ندادم. با کف دست چشمانم را پاک کردم و کمی بعد خودش جواب ســـوال خودش را پیدا کرد که با همان صدای آرامش گفت:

-رابطه داشتی درسته؟

#پست۱۶۹

@Vip Roman

فقط سری بالا و پایین کردم و چشمانم را گشودم. نگاهم که به صورتش افتاد ناخوادآگاه از گفته و کرده‌ام نادم شدم.

ابروهایش در هم تنیده شده بود و نگاهش...
نگاهش حالتی متفکرانه داشت.

شاید به این می‌اندیشید که چطور شده و من چطور رابطه داشته‌ام؟

نچی کرد و دست‌هایش را در آغوش گرفت.
-خب بنظرت الان من باید به اون دو تا زن نشسته روی صندلی چی بگم؟ هوم؟

سرم را برخلاف صورتش چرخاندم. خودم هم نمی‌دانستم! من حالا به بن‌بست رسیده بودم. به ته کوچه‌ی بدبختی!

-خب حالا که مشخص شد مشکلت چیه بذار ببینم چی‌کار کردی با خودت!

و بعد آن باز هم پایین پاهایم قرار گرفت. دستکشی به دست کرد و با تمام انقباض و انبساطهایم معاینه‌ام کرد و گفت:

-از شانس بدت هم خیلی پایین بوده نوع بکارتت. هنوز مقداریش مونده ولی خب کار از کار گذشته!

مجبورم اون دو تا زن رو در جریان بذارم دخترجون، این چیزی نیست که بشه مخفیش کرد اونم از حاج‌خانمی که تا دستمال شب حجله رو از پسرش نگیره بیخیال نمی‌شه! مثل عروس قبلیش و حتی دختراش! تو که حالا ازدواج نکرده بکارت نداری!

#پست ۱۷۰

منتظر شـــنیدن همین حرف‌ها بودم. حرف‌هایی که از شـــب گذشـــته مدام در گوش‌هایم زنـگ می‌خورد و دنگ‌دنگ کوبیده می‌شد!

فقط نمی‌دانم چرا با این همه آماده بودن برای شـنیدن حرف‌ها باز هم همچو باران بهاری اشـک می‌ریختم و بدنم می‌لرزید!

من کـه پی تمـامی اتفـاقات را بـه تنم مـالیده بودم پس چرا باز هم حالم دگرگون بود؟

اصلا یاسین کجا بود تا حال و احوالم را ببیند؟

به زحمت روی تخت نشـــســـتم و قبل از بیرون رفتن دکتر به دستش چنگ انداختم.

بدنبال ریسمانی بودم برای فرار...

اما این ریسمان پوسیده بود...

-کمکم... کنید... منو... منو... می‌کشن...

دم و بازدم پر از حرصـــی‌ای کرد. حتم داشـــتم او هم براحتی من را مورد قضـــاوت قرار داده و این از حرف‌هایش هم هویدا بود...

-چه کمکی دخترجون؟ اون موقع که کش تنبونت رو ســـفت نگرفتی و به اینجاش فکر نکردی باید زرنگ می‌بودی نه الان که به چه کنم و نکنم افتادی! بنظرت من چیکـار می‌تونم کنم هوم؟ مگـه اتفـاق ســـاده‌ای هســـتش که بخوام چشـــم پوشـــی کنم؟ اصـــلا تو چرا گذاشـــتی کار به اینجا بکشـــه؟ چرا به کســـی چیزی نگفتی هـا؟ بنظرت رســـوایی الان خوبـه یـا قبـل این جریانات؟

آب بینی‌ام را بالا کشیدم. کاش حرف‌هایم را می‌شنید و بعد این‌طور سفت و سخت می‌توپید!

کاش کسی هم پیدا می‌شد و بدون غضب و قضاوت بر مسند این‌ها می‌نشست...

من فقط دو گوش شنوا برای گفتن دردم می‌خواستم...

کســی را می‌خواســتم در آغوشــم گرفته و به من حق می‌داد... من چه می‌دانســتم رابطه چیســت؟ منی که پانزده سال بیشتر نداشتم آن موقع چه باید می‌فهمیدم امیال مردانه چیست؟

چرا نمی‌شد این دردی که موریانه شده بود به جانم را از بین ببرم؟

-تقصیر... من... نبود...

هوفی کرد و سفت‌تر از قبل گفت:

-همه بعدش همینو می‌گن عزیزجونم! تو تنها دختری نیســتی که من این مدلی به تورم خورده! حتی داشــتم دختری که پاش به تخت نرســیده زبون وا کرد و گفت حامله‌ست! یا چه می‌دونم دومین بارشه که رفته عمل جراحی بکارت!

#پست۱۷۱

پلک روی هم گذاشـــتم و اشـــک‌هایم از زیر پلک‌های بسته‌ام برای خیس کردن بیشتر صورتم راه پیدا کردند و خانم دکتر حالا کمی مغموم‌تر گفت:

-پاشـو لباسـات رو بپوش. تا من جواب رو به اون دو تا زن بدم بهتره لباسات تنت باشه!

می‌دانســـتم برای چه می‌گوید. حتم داشـــت زبان باز نکرده به من هجوم آورده و علت را جویا می‌شوند!

لباس‌هایم را پوشیده و کفش‌هایم را به پا زدم. صدای خنده‌ی حاج‌خانم و مامان می‌آمد و تردیدی نداشـــتم بزودی خنـده‌شـــان بـه بهـت مبـدل شـــده و روی لب‌های‌شان می‌ماسد...

همان‌جا پشـت پرده ماندم و سـفت و سـخت ملحفه را چنگ انداختم. صـــدای خانم دکتر که ســـعی می‌کرد با آرامش مـاجرا را شـــرح دهـد زنـگ خطری بود در گوش‌هایم!

حتی مطمئن بودم مـامـان و حـاج‌خـانم همچو من نفس‌های‌شان در سینه‌های‌شان محبوس شده.

دســـت و پایم به رعشـــه افتاده بود و قلبم بی‌امان می‌کوبید!

صدای هین کشیدن حاج‌خانم را واضح‌تر شنیدم و بعد آن صدای سیلی‌ای که به گمانم مامان روی صورتش کوبید و ناباور گفت:

-یا حســین... خدا مرگم بده... یعنی... چی... خانم دکتر؟ پرد... نداره یعنی چی؟

هراس داشـتم از اینکه برای مامان اتفاقی بیافتد... از نوع حرف زدنش مشـــخص بود انگـاری نفس کم آورده...

-یعنی چی نداره خانم جان. دخترت بکارت نداره. یعنی رابطه داشته قبلا، چطور مراقبش نبودی؟

مامان آچمز شده بود به حتم که این‌طور بود که سعی می‌کرد نفس‌های بلند بکشد.

-خدا خیرت بده خانم دکتر خوب شد الانا فهمیدیم ها!

این حرف را حاج‌خانم گفته بود و حدس چهره‌ی سرخ او هم سخت نبود...

درست گفته بود خوب شد زود فهمیدند قبل از اینکه بیشتر در خرج و مخارج بیافتند...

#پست۱۷۲

به خودم جرات داده و پرده را کمی کنار زدم. در نگاه اول مامان را دیدم که چنگ به صورتش انداخته و در همان حالت گیج و مبهوت باقی مانده و حاج‌خانمی که با پر چادرش خودش را باد می‌زد در این هوای ملایمی که در مطب بود!

اما من همچنان ایستاده‌ام و با دو چشم باز می‌بینم که چطور داخل منجلابی افتاده‌ام!

کمرکش ایستاده‌ام و مقهور این جریانات! محصور شده در این بلایا و جریاناتی که بی‌گناهش بوده‌ام!

حال این را چطور به اثبات برسانم وقتی مسببش نیست؟

به گمانم امروز و روزهای بعدی‌ام هر روزش محشر کبرایی خواهد بود...

همچو حال که مامان بی‌هوا جستی زد و سراغم آمد و من از هراس پرده را رها کردم و دو قدمی عقب رفتم...

نگاهم دودو می‌زد در دو چشم خیس، مبهوت، خشمگین و ناباور مامان!

-خانم دکتر چی می‌گه باده؟ یعنی چی که بکارت نداری ها؟ مگه تو شوآر داشتی که باهاش بخوابی؟ یک کلام حرف بزن دختر... نفسم برید نفست بِبُره.

چه می‌گفتم؟ می‌گفتم مامان همه چیز از آن شب مهمانی خاله شروع شد؟ نصفه شب خزیدن من و یاسین در انباری؟ به زور خوراندن شراب توسط یاسین به من و...

بعدش...

به هق‌هق افتاده بودم و توان ایستادن نداشتم. زانوهایم تحمل وزن کمم را نداشتند و همچو مارجنبان می‌لرزیدند...

-ب... بخدا... تقصی... من... نبود... ما... مامان...

#پست۱۷۳

چشمانش دیگر از خیسی اشک نمی‌درخشیدند و حتی به گمانم نفس هم نمی‌کشید وقتی صحه‌ای گذاشته بودم روی حرف خانم دکتر و اقرار کرده بودم به حقیقت نداشتن بکارتم!

یک دستش روی سرش ماند تا چادرش را حفظ کند و دســـت دیگرش کناره‌ی چادر را نگه داشـــته بود کنار صورتش...

اما خم شدن قامتش را خیلی زود فهمیدم...

-تو... تو چی... کار کردی... باده؟

بیشـــتر از آنی که فکرش را می‌کردم مبهوت بود! حق هم داشت. دختری که مقابل چشمانش نماز می‌خواند و روزه می‌گرفت، حجاب داشـــت و قدمی از قدم کج نمی‌گذاشت حال چطور شده که این چنین رسوایی به بار آورده؟

پوزخندی زد و بعد آن تک خنده‌ی مبهوتی...

-تو چون راضی به این وصلت نبودی همچین دروغی ســـر هم کردی ها؟ خانم دکتر و مجبور کردی بگه بکارت نداری ها؟ تو هر چقدرم بگی من که باور نمی‌کنم باده! تو همه‌ش جلو چش خودم بودی... اصلا نکنه دیروزی با احمد رفتی بیرون...

هنوز جمله‌اش را کامل نکرده بود که حاج‌خانم خودش را دوان‌دوان به ما رســـاند و با عصـــبانیت پرده را کناری زد و پر از حرص غرید:

-چی می‌گی واسـه خودت شـکوه خانم؟ ها؟ دخترت از قبلنا دختر نبوده و حالا می‌خواین بندازید گردن پســـر فلک زده‌ی من؟

خانم دکتر هم با دو خودش را به ما رســـاند... حتم داشتم بزودی مطب شلوغ خواهد شد...

#پست۱۷۴

مامان چادرش را کمی جلو کشـــید و با حرص در صورت حاج‌خانم غرید:

-وا چجورا شـد پسـر شـما پاک و طاهر دراومد اون وخت دختر من نه؟ از کجا معلوم کار پسر شما نباشه؟

نگاهم دوئل میان مامان و حاج خانم را می کاوید و خودم هم همچو درخت بید می‌لرزیدم با هر وزش این طوفانی که شروع شده بود!

-چه حرفا! خوشم باشه اصلا از کجا معلوم خودتم خبر داشتی دخترت، دختر نیست و خواستین این کلاه گشادو سر ما بذارین؟

نفسی گرفت و حتی مجالی نداد مامان حرفی بزند و بسرعت دستش را از دست خانم دکتر بیرون کشید. خانم دکتری که مدام در حال گفتن آرام‌باشید بود و سعی می‌کرد این قائله را ختم بخیر کند اما همه خوب می‌دانستیم به خیر ختم نخواهد شد!

-من می‌رم احمدمو صدا کنم بیاد ببینم شما مادر و دختر چه آشی واسه خونه من پختین؟ فک کردین می‌تونید با شامولته بازی کار خودتونو پیش ببرین؟

مامان هم با صـــورتی ســـرخ و کبود بســـان حاج‌خانم فریاد زد:

-برو صدا کن شازدتو حاج خانم! من دخترم مثل برگ گل پاکه!

حاج‌خانم پوزخندی زد و صدا بلند کرد:

-معلوم می‌شـــــه الان شـــــکوه خانم! هر چند شـــــب خواستگاری هم معلوم بود دخترت واسه چی هر چی پســـــرم می‌گفت قبول کرده! نگو خانم فقط دنبال این بوده که خودشو بندازه به خونواده ما اما زکی! پسرم همون شـــــبی بهم گفتا مامان نمی‌دونم چرا این دختره هر چی بهش گفتم هیچی نگفت و قبول کرد! نگو خانم زیر سرش بلند بوده!

مامانم سکوت کرده بود. حرفی نداشت که بگوید! اما با شنیدن صدای احمد به آنی وجودم یخ زد...

-اینجا چه خبره؟ صداتون تا بیرون داره می‌آد!

حاج‌خانم ریشخند پر سر و صدایی زد و گفت:

-بیا مادر! بیا ببین خدا چقدر دوست داشت که نذاشت بیشتر از این بی‌آبرو بشیم! بیا ببین این دختره‌ی چش سفید اصلا دختر نیست!

#پست۱۷۵

روحم را نمی‌دانم کی بـه یغمـا برده بود امـا فقط می‌خواســـتم در این برهه از زمان زندگی‌ام نباشـــم! خواســـته‌ای که حالا حتی تصـــورش هم فقط یک رویا بود...

-یعنی چی که دختر نیست؟

احمد حرفش را با عصبانیت و حرص گفته بود...

خانم دکتر هوفی کشـــید و دســـتی به روپوش نامرتب شده‌اش زد و سعی کرد با آرامش حرف بزند...

-اِم... خب... نامزد شما طبق معاینه من بکارت نداره. اما این مسئله رو...

احمد دستش را به نشانه سکوت بالا برد و خانم دکتر بلافاصله سکوت کرد. نگاه گریانم در چشمان احمد بود. احمدی که هم عصبانی بود و هم ناباور! هیچ به شنیده‌هایش گویی اطمینان نداشت!

اما حاج‌خانم عجیب اسپند روی آتش شده بود...

-خدا به جوونیت رحم کرد مادر! می‌ریم برات یه حیوون زمین می‌زنیم! خدا خوب مصیبتی رو از سرمون کم کرد! خودم می‌رم می‌گردم یه جواهر برات پیدا می‌کنم نه یه هرزه‌ی دست خورده!

مامان طاقت نیاورد و با هق‌هقی که می‌کرد جوابش را داد...

-هرزه چیه زن؟ خدا رو خوش می‌آد به دختر من همچین می‌گی؟ به اون مکه‌ای که رفتی دختر من خراب نیست! تو از پسرت بپرس چرا می‌خوای ماست مالی کنی؟

صـــبر نکرد و رو به احمد ســـر چرخاند. طفلک مادر من... چه خواب‌هایی که برای من ندیده بود...

-احمدآقا تو بگو پسـرم! بگو که دیروزی با باده رفتی بیرون بینتون چیزی شـده یا نه؟ این دختر من راسـت رفته و راسـت برگشـته! حتی بی اجازه‌ی من و باباش یه کوچه اونورتر نرفته!

اما احمد در مقابل چشـمان خیسـم قدم برداشـت و جلو آمـد. آنقـدری کـه مقـابلم ایســـتـاد. چشـــمـان او هم می‌درخشید! از نفرت! خشم! ناباوری و شاید هم... شاید هم گریه...

-چرا بهم نـگفتی؟

صـــدایش درد داشـــت! خیلی هم زیاد... ســـر پایین انداختم. می‌دانسـتم به او هم بد کرده‌ام... می‌دانسـتم و با چشمان باز در این راه تاریک قدم گذاشته بودم...

#پست۱۷۶

جلوتر آمد و کم مانده بود نوک کفش‌های‌مان بهم برخورد کنند..

-چرا بهم نگفتی باده؟ چرا گذاشـــتی کارمون به اینجا بکشه؟ چرا منو سر زبونا انداختی؟

قلبم و وجودم در حال شـــرحه‌شـــرحه شـــدن بود. چه داشتم بگویم؟ اصلا چه می‌گفتم؟

می‌گفتم با پســـرخاله‌ام نیمه شـــبی در زیرزمین چه کردم؟

پسرخاله‌ام مستم کرده و بعد به منه پانزده ساله تجاوز کرده؟

چه کسی باور می‌کرد وقتی یاسینی نبود که یقه‌اش را گرفته و مورد بازخواستش قرار دهند؟

یاسینی که رفته بود...

اصلا بعد از گذشت این چندماه باور می‌کردند؟

احمد دست دراز کرد و چادرم را میان مشتش گرفت و عصبانی‌تر از قبل غرید:

-چقدر پشت این چادر خودتو ول دادی بغل این و اون ها؟ چقدر تو این چند روز به ریش من خندیدی؟ گفتی پخمه‌ست آره؟ خواستی خودتو خراب کنی رو سر من آره؟

صدای گریه‌ام بالا گرفته بود و کاش می‌توانستم از روی زمین محو شوم و کاش زمین دهان باز کرده و من را می‌بلعید...

-بیا بریم مادر. بیا بریم دورت بگردم! قسمت تو دختر همون پوراندخت خانمه. خانم و نجیب! همونی که خودت از اول چشمت گرفته بود! تقصیر من بود که این لقمه بوگندو رو واست پیچوندم! خودمم راست و ریستش می‌کنم مادر قربون قد و بالات!

بخدا که درد داشـــت حرف‌هایی که می‌شـــنیدم آن هم وقتی بی‌گناه بودم...

-من کاری نکردم... احمد آقا.

سیب گلویش بالا و پایین شد و هر لحظه چادرم بیشتر میان مشتش فشرده می‌شد.

هیچ دوست نداشتم من را این‌طور بشناسد. این‌طور غلط...

#پست۱۷۷

پوزخندی زد.

-پس لابد تقصـــیر منه! اونی که گندش دراومده منم آره؟

سری به طرفین تکان دادم...

-نه... نه بخدا... من... خودم نخواستم... بخدا خودم... نخواستم...

چادرم را با شـــدت رها کرد. طوری که چندقدمی به عقب برداشـتم. احمد کلافه و با اسـتیصـال نیم چرخی زده و پشت به من ایستاد. دست میان موهایش برد و طوری آن‌ها را کشـید که حتم داشـتم پوسـت سـرش سرخ خواهد شد...

حاج‌خانم خودش را به احمد رساند و دست روی دست پسـرش گذاشـت. می‌گریسـت و بر باعث و بانی این وضـعیت که من بودم لعن و نفرین می‌فرسـتاد دیگر نمی‌دانست که من نفرین شده بودم...

-الهی پیش مرگت بشـم پسـرم! خدا بهمون رحم کرد الانا فهمیدیم! دیر نشـده که تصـدقت برم! هیچ دیر نشده! نکن این طور با خودت خدا لعنت کنه هرزه‌های این دوره زمونه رو که.

احمد مادرش را کناری زد و باز هم سمت من چرخید. چشمانش دو کاسه‌ی خون شده بودند...

-کار کی بوده؟ هوم؟ اصـــلا مگه می‌شـــه آدم خودش نخواد؟ ها؟ کجا بودی که می‌گی خودت نخواســـتی؟ دِ جواب بده دیگه! بگو بدونیم فاحشه محله نیستی!

قلبم تیری کشـــیـد و گویی خنجری زهرآلود آن را شکافت. به من می‌گفتند فاحشه و هرزه؟

نتوانســـتم دیگر ســـکوت کنم. نمی‌خواســـتم و هر چه می‌خواست شود بگذار بشود...

-کار پسرخاله‌م بود... یاسین...

مامان هینی کشید و محکم روی صورتش کوبید. حالا خلاص شدم از این دردی که به جانم سرطان شده بود اما به حتم که شروع ماجراهای دیگر هم بود...

-شما که... محرم نبودین... باده؟

مـامـان پرســـیده بود. محرم نبودیم و همین هم درد دیگری برایم بود. شاید حالا جلز و ولز مدت‌ها قبلم را می‌فهمید...

شـــــاید حـالا درک می‌کرد من چـه ترس‌هـایی کـه نـکشیده‌ام...

-همون شب... همون شبی که... خونه خاله‌ینا مهمون بودیم مامان... تقصیر من... نبود... بخدا که نبود...

#پست۱۷۸

حاج‌خانم خنده‌ی باصـــدایش را رها کرد و طوری که گویی برنده شده باشد با صدای بلندتری گفت:

-بفرما شـــکوه خانم تحویل بگیر! دخترت هم که زبون وا کرد و گفت! دیگه کلاه حاشـا نذار رو سـرت! پسـر ســـاده‌ی منو می‌خواســـتی هچل و مچل کنی؟ خدایا شکرت! رسوایی موند واسه کسی که رسواست!

مامان دسـتش را بند تخت کرد تا از افتادنش جلوگیری کند. هر چند اگر چند صـباح قبل هم ماجرای یاسـین و

خودم را می‌گفتم فرقی به حالم نمی‌کرد و همانند حال چادر سیاه شوم بختم رویم کشیده شده بود...

-بفرمایید برین بیرون مابقی مسائلتون رو حل کنید خواهشا! اینجا مطبه و به اندازه کافی سروصدا کردین!

احمد نچی کرد و گویی تازه گر گرفتنش شروع شده و داغ خبری که شنیده بود روی تن و روحش زخم انداخته بود!

-شما زحمت بکش یدقیقه زبون به دندون بگیر خانم دکتر تا من اول تکلیفم رو روشن کنم ببینم مگه شهر هرته با اسم و رسم یکی اینطوری بازی کنن!

احمد بعد غرولندش رخ به رخم ایستاد. صدای نفس‌های عصبانی‌اش را می‌شنیدم و هرم گرمایی که در صورتم از دهانش رها می‌شد!

-مگه من الاف توام دخترجون؟ ها؟ مگه من انتر و منتر توام؟ مگه خونواده من مثل تو بی‌آبروان؟ مگه من مسخره این محله‌ام که از فردا روز هر جور دلشون خواست لیچار بارم کنن و پشت‌سرم کلی صفحه بذارن ها؟

حرف‌هایش را با حرص و عصبانیت در صورتم می‌کوبید و منی که بدنبال راه فراری بودم...

من از عصبانیت‌های این مردها هراس داشتم...

مردهایی از این قماش که به حتم با کتک زدن هم آرام نمی‌گرفتند...!

#پست۱۷۹

در جایی که ایستاده بودم می‌لرزیدم. از نعره‌های مردی که خشمش گویی بی‌انتها بود. مامان که کاملا سکوت کرده بود و هاج و واج مانده بود از اتفاقات پیشامده و مصیبت مقابل چشمانش. اما حاج خانم را

ندیدم و نمی‌دانم کجا رفته بود. خانم دکتر و منشی‌اش و چند نفر دیگر با چشمانی درشت شده و کمی ترس نظاره‌گرمان بودند و احمدی که حالا فقط بدنبال جواب منطقی‌ای از من بود. اما نمی‌دانست که من مصیبت زده‌تر از آنم که جوابی برایش نداشته باشم؟

-دِ جواب بده! چطور تونستی منو اسکل کنی ها؟ فکر کردی می‌تونی زرنگی کنی؟ مثلا خواستی خودتو ندید بدید نشونم بدی؟ آره؟ همون موقع که دستتو گرفتم یجوری خوب نقش بازی کردی که گفتم پسر ببین این دختره چقدر خوبه! نگو خانم کارشو خوب بلد بوده! نگو این فیلما فقط سیا بازی بوده واس من!

اشک‌هایم گوله‌گوله می‌بارید روی برهوت صورتم!

از این وضعیت خودم منفور شده بودم! از این‌که نمی‌توانم حرف‌های چرک شده در دلم را با فریاد بیرون بریزم و از خودم دفاع کنم!

از این ضعیف بودن و بی‌دست و پا بودنم متنفر بودم. از اینکه هر کسی از راه رسید خودش را محق بر من دید و به نحوی خواســـت برایم آقابالاســـری کرده و سوءاستفاده کند از بی‌زبان بودنم.

خسته شده بودم اما توان این را هم که از خودم دفاع کنم را هم نداشتم. فقط دلم گوشه‌ای را می‌خواست تا خودم را در آغوش گرفته و بر بخت و اقبالم بگریم. اما نیمی از وجودم هم تشر می‌زد گریه تا کی؟ اصلا گریه برای چه وقتی من بی‌گناه بودم و مســـببش کس دیگری بود؟

تا کی تقاص کارها و ندانم کارهای عده‌ای را باید پس بدهم که من در آن تصـــمیم‌ها دخیل نبودم؟ این همه عذاب برای چه؟

برای اتفاقی که مقصرش من نبودم؟

#پست۱۸۰

@Vip Roman

نمی‌دانم چقدر احمد داد و فریاد کرد و نمی‌دانم چطور در مقابل حرف‌های زهردارش دوام آوردم فقط وقتی به خودم آمدم که صدای آقاجانم را شنیدم و صدای حاجی فرجی را!

دنیا گویی دور سرم چرخیده و به یک‌باره روی تن نحیف و نزارم خراب شده بود اما به هر چه که باورش داشتم حاضر بودم قسمی یاد کنم که این مصیبت زیادی برای منه شانزده ساله بزرگ و سنگین بود. احساس می‌کردم هر لحظه بیشتر از ثانیه‌های قبل در حال خرد شدن زیر این مصیبت هستم...

احمد حتی دیگر مراعات آقاجانم و پدرش را هم نکرد و حیا و عفت کلامش را تف کرده بود گوشه‌ای که با صدای بلندتری گفت:

-منم این دخترو می‌برم یه جای خلوت باهاش حال می‌کنم بعدش هری! مال بد بیخ ریش صاحابش!

حاجی بود که با عصبانیت ضربه‌ای محکم به سرشانه‌ی احمد زد و با صدای بلندی گفت:

-تف به غیرتت پسر! مگه سر سفره‌ی حروم‌خور نشستی یا شیر ناپاک خوردی که افسار پاره کردی!

آقاجانم اما حالی همچو مامان داشت. سکوت کرده بود. سکوتی سرشار از حرف و سوال. مطمئن شدم حاج‌خانم در زمان نبودش برای خبر دادن به حاجی رفته است و لابد حاجی هم به آقاجانم خبر داده. اما این میان نگاه سنگین آقاجان و حاجی اذیتم می‌کرد!

سخت است این‌که هر لحظه در مقابل چشمان یکی بشکنی! آن هم طوری بشکنی که دیگر با بند زدن هم به چشمان‌شان نیایی!

احمد اما گوله‌ای آتش شده بود...!

-چیه حاجی حرف ناحق می‌زنم؟ مگه این دختر، دختر که نه زن! محرم من نیست؟ من می‌خوام یه شب

باهاش ســـر کنم! محرممه دیگه! مگه خودت صـــیغه محرمیت واس ما نخوندی؟ حلالمه دیگه ها؟ پس باید یه شب با من باشه!

#پست۱۸۱

اشـــک‌هایم بند آمده بود و حالا با ترس و وحشـــت به چهره‌ی سرخ از عصبانیت احمد نگاه می‌کردم. چطور می‌توانســـت این حرف‌ها را به زبان بیاورد آن هم در مقابل خانواده‌اش و خانواده‌ام؟

دیدم که آقاجان دســـتش روی قلبش بند شـــد و با قدم‌هایی نه چندان اســـتوار ســـمت احمد پیش رفت و دست روی بازویش گذاشت.

به زحمت توانست حرف بزند:

-چی می‌گی مرتیکه؟ مگه دختر من هر جاییه یا از زیر بوته به عمل اومده؟ یا فکر کردی بی‌کس و کارِ؟

احمد کمی خودش را کنار کشید و عصبی دست میان موهایش برد...

-بی کس و کار نیســـت؟ بی کس و کار نبود پس چرا الان این شده وضع‌مون!

تحمل حرف‌های تند و گزنده‌ی احمد که کار آســـانی نبود! مرد می‌خواست زیر این حرف‌ها ماندن! آقاجان اما طاقت نیاورد و ضــرب دســتش را به احمد نشــان داد!

آنقدری محکم دستش را روی صورت احمد کوبید که احمد چند قدمی به عقب رفت و سرش یک‌وری کج شد. ناباور کف دستش را روی صورتش گذاشت و حاجی لااله‌الاللهی گفت!

حاج‌خانم اما سینه سپر کرد و مقابل احمد ایستاد.

-خوبه والا! یکی دیگه بی‌عفتی کرده حرف و کتکش رو ما باید بخوریم!

-زبون به دندون بگیر زن!

حاجی گفته بود و آقاجان بعدش سراغ من آمده و دستم را سفت و سخت گرفت. طوری که نفس در سینه‌ام حبس شد و حتم داشتم استخوان‌های دستم خواهد شکست!

#پست۱۸۲

@Vip Roman

-بریم دختر!

بعد آن رو به مامان کرد که رنگش پریده و هیچ حال خوشی نداشت.

-راه بیفت خانم تا بیشتر از این حرف نشنفتیم!

حاجی ســـعی کرد طوری این بل‌بشـــو و بی‌آبرویی را جمع و جور کند.

-صبر کن آقا شکور، با هم بریم بشینیم مصلحت کنیم ببینیم چه باید کرد!

اما حاج‌خانم تند و آتشین غرید:

-چی‌چی‌رو چی‌کار کنیم حاجی؟ مصـــلحت اینه که این دختر بدرد خونواده مـا نمی‌خوره! فکر آبروی خودت و نـکردی؟ معلومه دیگه این وصلت سر نمی‌گیره! یه زنـگ بزن آمنـه بره خریـد مریـدای دیشـــبی رو از خونه‌شـــون ورداره بیاره! حیف اون همه وقت پســرم که پای این دختر و خونوادش خرج شد!

مامان چادر زیر بغلش زد و با حرص جلو آمد. دســتم را گرفت و انگشتر نشان را از انگشتم بیرون کشید و به سینه‌ی حاج‌خانم کوبید.

-اینم تحفه‌تون! ما گدا گشـــنه اینا نیســـتیم که! مال بد بیخ ریش صابش!

نمی‌دانستم باید چه کنم! یک دستم میان دست آقاجان فشـــرده می‌شـــد و یک دســـتم را مامان گرفته بود و حرص حرف‌هایش را با فشردن دستم خالی می‌کرد!

هر سه چرخیدیم برای خارج شدن از مطب اما احمد بیخیال نشد و انگاری روی حرفش مصمم مانده بود...

-باده محرم منه! تا تموم شدن محرمیت هم باید با من بمونه! حالا چه انگشتر نشون و برگردونید و چه خریدارو پس بفرستین!

روح از تنم رفت! احمد چه می‌گفت؟

صدای قدم‌هایش را شنیدم و بعد آن که...

بعد آن که چادرم را از پشت گرفت و مانع از رفتنم شد...

@Vip Roman

-تا تموم شدن محرمیت باده پیش خودم می‌مونه! حالا هر جا که شد یا بیابون یا خیابون یا یه خونه! اما...

همراه با مامان و آقاجان من هم چرخیدم. احمد محکم‌تر ادامه داد:

-اما محرمیت که تموم شد هر کی می‌ره سی خودش!

#پست۱۸۳

عصبانی شدن آقاجان از حرف‌های احمد دور از تصورم نبود. دست من را رها کرد و کمی خودش را جلوتر کشید و محکم روی دست احمد کوبید. دست احمد از چادرم رها شد و آقاجان توبیخ‌گرانه رو به حاجی گفت:

VIP exchange group
@Vip Roman

-حاجی احترامت واجب اما جلو پســـرتو بگیر که اگه زبونشو غلاف نکنه یه عمر سلام علیکمون تو محله یه شبه به باد می‌ره!

حاجی دســـتی به محاســـنش کشـــید و بازوی احمد را گرفت:

-لعنت به شیطون بفرست پسر! هر چی که بود و شد تموم شد رفت!

اما احمد داغش سرد نمی‌شد گویی.

-چی چی رو تموم شد حاجی؟ چجور تو محله راه برم و بشنفم بهم می‌گن بی‌عرضه؟ بهم بگن نشون کرده‌ش دســـت خورده بوده؟ غیرت و غرورم چی می‌شـــه ها؟ چشـــم ببندم رو چه حرفایی؟ منی که واس خودم برو بیایی دارم!

حاجی خانم نچ‌نچی کرد و با پر چادرش زیر چشم‌های نم دارش کشید و پر از سوز و گداز گفت:

-مادرت بمیره واسه دردت... خودم زبون وا می‌کنم و می‌گم این دختره چش ســـفید چی از آب دراومده!

معلومه دیگه پشـــت ســـر تو جرات حرف زدن ندارن! بهترین دخترارو واســـه‌ت ردیف می‌کنم این که فقط یه مار خوش خط و خال بود!

نگـاه تیز حـاجی بـه زنش کمی دلم را آرام کرد امـا نـه آنقدری که از این مادر و پسر کینه به دل گرفته بودم. شـــــاید محق این امر نبودم امـا حرف‌هـای نیش‌دار و زهرآگین این مادر و پســـر عجیب قلبم را زخمی کرده بود...

-زن آتیش بیار معرکه نشو!

بعد گفتن حرفش رو به آقاجانم کرد و با لحن ملایم‌تری گفت:

-آقا شـــکور ســـلام و علیکمون ســـر جاش اما با این اوصـاف دیگه صـلاحه بی حرف و حریث این ازدواج منتفی بشه!

حاج‌خانم بود که زمزمه کرد:

-آبروی ما هم که علف خرس لابد!

آقاجان ســـری تکان داد و مجدد دســـتم را گرفت و با کشـــیدنش ناچار به رفتن شـــدم. می‌دانســـتم در خانه اتفاقات خوبی برایم رقم نخواهد خورد!

می‌دانســتم آقاجان در حال حاضــر فقط حفظ آبرو کرده وگرنه کدام مردی بود که این چنین بی آبرویی به جان بخرد و سکوت کند؟

آن هم آقاجان و مادر من که سنتی بودند...

#پست۱۸۴

صـــدای جر و بحث احمد با حاجی همچنان می‌آمد. با رسیدن به ماشین آقاجان ریموت را زد و دستم را رها کرد و تقریبا با هل کوچکی که به من داد غرید:

-یالا سوار شو!

لب گزیدم اما تا بخودم بیایم ضـــربه‌ای ســـنگین روی دهان و بینی‌ام وارد شد!

مبهوت از این ضربه چشمان ناباورم خیره به مامانی شد که صورتش سرخ بود و با حرص گفت:

-بریم خونه اون وختی حالیت می‌شه!

آقاجان رو به مامان با تشر گفت:

-تربیتت و نگه دار واس خونه نه جلو چشم یه جماعت غریبه! اون موقع که باید حواست نبود حالا الدرم بلدرم نکن زن!

مامان هقی زد و چادرش را جمع کرده و داخل ماشین نشست. هراس داشتم از اینکه پا درون خانه‌ای بگذارم که مطمئن بودم اتفات ناخوشایندی به انتظارم نشسته‌اند اما من که تمام این‌ها را در ذهنم گماشته بودم هراسم برای چه بود؟

سوار شدم اما با صورتی که از ضرب دست مامان می‌سوخت و قلبی که هزار تکه شده بود!

اما اگر حرفم را باور نمی‌کردند باید چه می‌کردم؟ حتم داشتم مامان به همین سادگی‌ها قبول نخواهد کرد که کار یاسین بوده.

آقاجان حتی مجالی نداد در را ببندم پا روی پدال گاز گذاشت و برای اولین بار رانندگی جنون‌آمیزش را تجربه کردم آن هم در حالی که با مامان مدام در حال جروبحث دعوا بودند و منی که صورت روی شیشه چسبانده بودم تا بلکه سوزشش کم شود اما...

اما تردیدی نداشتم بیشتر از این‌ها قرار است بسوزم!

-فقط مطمئن بشم کار اون حروم لقمه‌س زنده زنده آتیشش می‌زنم!

آقاجان گفته بود و من از این خشم‌ها واهمه داشتم وقتی قرار فقط پای من را بگیرد نه یاسینی که نبود و رفته بود...

#پست۱۸۵

@Vip Roman

خیلی زود به خانه رسـیدیم. آنقدری زود که تا آقاجان در حیاط را باز کرد از ترس با قدم‌هایی بلند داخل خانه شـده و بعد آن داخل اتاق خزیده و درش را قفل کردم. پشت در نشسته و زار می‌زدم!

زار می‌زدم و مامان مشت به در می‌کوفت و می‌گفت:

-بیا بیرون چش سـفید خیر ندیده! بیا بیرون ببینم چه خاکی تو سـرمون ریختی! اونجا نتونسـتم حالیت کنم اما اینجا به خدای احد و واحد که آتیشت می‌زنم خودت درو وا کن بیا بیرون!

مامان چه انتظاری داشت؟ در را باز می‌کردم و منتظر بازجویی‌های‌شان می‌شدم؟

مو به مو جریان آن شـب کذایی را تعریف می‌کردم و مصـیبت بیشـتری به جان می‌خریدم یا از شـراب خوراندن یاسین به خودم می‌گفتم؟

از چه می‌گفتم؟

-درو وا کن خیر ندیده! درو وا کن که اگه بدونم راست باشه خونت حلاله!

حالا آقاجان هم به در می‌کوبید و من با هر ضـــربه به در کمی به جلو می‌رفتم. من چطور با خشم این‌ها سر می‌کردم؟

ضربات مشت آقاجان و عربده‌هایش دیگر عادی نبود و گویی قصد داشت در را بشکند...

زمزمه‌های مامان را می‌شنیدم که می‌گفت:

-مرد الان در و همســـایه می‌ریزن اینجا! اینجوری بیشتر آبروریزی نکن!

آقاجان فریاد زد:

-کدوم آبرو زن؟ اونا تا الان محله رو پر کردن! بی‌آبرو شـدم! دیگه چطور تو این محله سـر بلند کنم ها؟ می‌فهمی اینارو یا نه؟ حالیت هســـت؟ بی‌آبرو شدیم!

#پست۱۸۶

هق‌هقم تمـام اتـاق را پر کرده بود. زار می‌زدم برای بدبختی خودم و فلاکتی که در آن دســـت و پا می‌زدم! زین‌پس چه باید می‌کردم؟

اصــلا اگر نمی‌گذاشــتند پا از خانه بیرون بگذارم چه؟ حســـرت مدرســـه رفتن را که باید با خودم به گور می‌بردم!

این‌ها به کنار چطور می‌خواســتیم در محله ســر بلند کنیم؟ خودم مهم نبودم دردم خانواده‌ام بودند و همین‌ها بـاعث می‌شـــد تـا گریـه‌ام بیشـــتر اوج بگیرد گویی می‌خواســـتم این چندمـاه خفقـانی کـه گرفتـه بودم را یـک‌بـاره و همین حـالا بیرون بریزم دریغ از اینکـه بدبختی قرار بود تا مدت‌ها با من و روحم عجین شود.

میان گریه و جانی که مدام بالا می‌آمد نالیدم:

-آقاجون... بخدا... بخدا... تقصیر من... نبود...

بود! تقصیر خودم هم بود وقتی یک سر این ماجرای پر از مصیبت من بودم و یاسین تنها نبود!

من نباید سادگی می‌کردم.

نباید به حرف یاسین گوش می‌کردم و با او به زیرزمین می‌رفتم.

ترس از ناراحت شدن یاسین من را به آن حماقت کشاند...

ترس از اینکه مبادا یاسین من را کناری گذاشته و سراغ دیگری برود در حالی که حالا هم یاسین نبود و رفته بود و شاید هم با حالا با دیگری بود!

درد یاسین اما فقط همان یک شب بود!

چشیدن همان یک شب گویی تشنگی‌اش را رفع کرد که دیگر هیچ چیز برایش مهم نشد...

حالا من تنها مانده بودم با هجمه‌ای از اتفاقات ریز و درشت! با کلی سوال بی‌جواب و...

-چی تقصیر تو نبود دختر ها؟ پایین کشیدن شلوارت تقصیر تو نبود؟ بیا بیرون از این خراب شده وا کن اون دهن بی‌صابتو بگو ببینم چه مصیبتی سرمون هوار شده! بیا ببینم من چطور دیگه تو این محل راه برم!

#پست۱۸۷

محکم‌تر لب گزیدم از حرف‌های آقاجان. حق داشت. چطور مقصر نبودم؟ اصلا چرا در همان حالتی مستی بلایی سر یاسین نیاوردم؟

چرا داد و فریاد براه نینداختم؟

چراهایی که حالا دیگر به کارم نمی‌آمدند...

کاش‌ها و اما و اگرهایی که دیگر برای‌شـــان خیلی دیر شده بود و من باید همان هنگام عقلم را بکار می‌گرفتم اما حالا هم نمی‌شـــد تا ابد کنج این اتاق پناه بگیرم، بالاخره که در این اتاق باز می‌شـــد و بالاخره که باید سوال‌ها را جواب می‌دادم و...

مامان ســـعی می‌کرد آقاجان را آرام کند اما خودش هم دست کمی نداشت از او وقتی حین گریه کردن لعن و نفرین به جانم می‌فرستاد...

نمی‌دانم چه مدت زمانی گذشت اما دیگر کسی مشت به در نکوبید و کسی صدایش را پس سرش نینداخت.

فقط هنگامی تکان در جایم خوردم که صـــدای زنگ آیفون آمد و مامان با صدای بلندی بسم‌اللهی گفت!

آقاجان بود که با صدایی گرفته و خش برداشته جواب فرد پشـــت آیفون را داد و بعد آن با مکث به مامان گفت:

-پاشـــو اون وســـایلایی که خریدنو جمع و جور کن اومدن پی اونا. دختر حاجیِ.

مامان وایی گفت و بعد آن زمزمه کرد:

-خدا مرگم بده الان اگه در و همسایه ببینن چی می‌گن! خدا منو بکشه...

خودم را از پشت در کنار کشیدم و به آرامی قفل در را باز کردم و بعد آن نگاهم به خریدهایی افتاد که مامان روی‌شان را با شالی قرمز پوشانده بود... شالی که به زعم خودش شگون داشت اما نداشت!

من بدشـــگون بودم و بخت و اقبالم رنگی تیره بخود گرفته بود...

کنجی از اتاق ایستادم و مامان بلافاصله دستگیره در اتاق را بالا و پایین کرد گمان می‌کرد در باز هم قفل باشـــد و وقتی داخل اتاق شـــد هنوز چهره‌اش رنگ تردید داشت...

#پست۱۸۸

نگاهی داخل چرخاند و با دیدن من با حرص سمتم آمد. موهایم را از زیر روسری و چادر گرفت و حین تکان دادن سرم با گریه و درد گفت:

-باده می‌کشمت! خودم از زمین و زمان محوت می‌کنم... آبرو واسمون نذاشتی خیره سر! کمر باباتو خم کردی! چی‌کار کردی آتیش به جونت بیفته! چی کار کردی؟

آتیش به جانم افتاده بود بعد از آن شب. مامان چه می‌گفت؟ من زجر تمام این مدت را تنهایی به دوش گرفته و با خودم این‌ور و آن‌ور کشیده و حمل می‌کردم. چطور حال و روز منه زار را نفهمیده بود؟

که شـــاید اگر زودتر می‌فهمید کارمان به اینجا کشـــیده نمی‌شد... اما ترس از عصبانیت خودش و آقاجان من را از گفتن حقیقت باز داشته بود...

شـــاید اگر کمی می‌دانســـتم بهایی به من داده و برایم ارزش قائل می‌شـــدند همه چیز را می‌گفتم اما کدام بها و ارزش وقتی فقط من را به چشم دختری می‌دیدند که مهمان امروز و فردای‌شـــان اســـت و نهایت شـــوهر خواهد کرد؟

دختری که حتی مامان حاضـر نبود درس خواندنش را ببیند و درس خواندن من از نظرش بی‌ارزش‌ترین کار دنیا بود و نهایت من می‌شـد زن خانه‌دار بودن و رفت و روب و بچه‌داری کردن...

رهایم کرد و سراغ خریدها رفت اما با حالی مشوش و گریه‌ای که پایانی نداشت...

حتی حالی در خودم نمی‌دیدم تا چادر و روســـری‌ام را مرتب کنم و وقتی هم که آمنه خواهر احمد را دیدم که وارد اتاق شد خودم را بیشتر کنج دیوار چسباندم!

بدون ســـلام و علیکی پیش رفت و مقداری از خریدها را دست گرفت اما هنگامی که چرخید تا از اتاق بیرون برود با دیدن من، نگاهی پر از نفرت حواله‌ام کرد و گفت:

-عفریته! خدا به داداشم رحم کرد!

#پست۱۸۹

ســـر پایین انداختم و زیر چشـــمی دیدم که مامان هم مابقی وسایل را از اتاق بیرون برد و من وارفته روی زمین نشستم. می‌خواستم در اتاق را مجدد قفل کنم اما خسته‌تر از آن بودم که بخواهم این ماجرا را کش بدهم

وقتی اول و آخر باید پاســـخگوی تمام ماجراها می‌شدم...

انتظارم هم چندان به طول نکشید و آقاجان وارد اتاق شد و در را بست و قفلش کرد.

از ترس در خودم جمع شده و نگاه وحشت زده‌ام اوی عصبانی را می‌دید...

از عصبانیت صورتش سرخ شده بود و معلوم بود چطور سخت نفس می‌کشد...

-خب زبون وا کن و بگو بینم چی‌کار کردی؟ چی‌کار کردی که خودتو بی عفت و ما رو بی آبرو؟

دست و دلم می‌لرزید. عصبانیت‌های آقاجانم را دیده بودم، آن هم موقعی که اتفاقی باب میلش نبود اما یاد ندارم بخاطر من روزی این چنین عصبی شده باشد... هیچ‌گاه خطایی نکرده بودم و حالا این خطای نابخشودنی تمام باورش از من را به نابودی کشانده بود...

مقدمه چینی هم بی‌فایده بود و وقتی انتظارش را دیدم لب گشودم.

گفتم و گفتم از تمام وقایع آن شب...

اما به آخرش که رسیدم، به جایی که یاسین با ولع به جانِ تنم افتاده بود ســـکوت کردم. احتیاجی به گفتن نبود وقتی خودش تـا آخر خوانـده بود دختر نمـاز خوانش چطور بند را به آب داده!

درد بود که از صدایش می‌بارید...

همچو اشک‌های درشت و بی‌صدای من...

-تو چی‌کار کردی باده؟ چی‌کار کردی؟ منو پیش کسی بی‌نـاموس کردی کـه عمری ازش دل چرکین بودم! منو پیش اون شـــوهرخاله بی‌ناموســـت، بی‌ناموس کردی؟ کاری کردی عمری به ریشم بخنده؟

نمی‌دانســتم به دردش بگریم یا از حرف‌هایش متعجب شـوم! برای چه باید این‌طور به شـوهرخاله می‌گفت؟

مگر بین‌شـــان چه اتفاقی افتاده بود که آقاجانم از او دل‌چرکین بود؟

#پست۱۹۰

چشمانم را هاله‌ای از اشک‌ها پر کرده بودند اما خوب می‌دیدم که آقاجانم جلو و جلوتر می‌آمد آن‌قدری که کاملا مقابلم ایستاد و بعد هم خم شد و گفت:

-به خدای احد و واحد اگه بی عفت کردنت کار یه نامردِ پفیوز دیگه‌ای بود ان‌قدر نمی‌سوختم! تو چی‌کار کردی با من دختر؟

ســـر بالا گرفته و نگاهش کردم اما کاش نمی‌کردم... چشـــمانش ســـرخ ســـرخ بود و حالا مامان هم به در می‌کوبید تا در را باز کنیم اما...

-رفتی با پســـر اون دیوث خوابیدی؟ با پســـر اون مرتیکه ناموس دزد؟ با پسر حیوونی که بو از آدمیزاد بودن نبرده؟

گیج شده بودم... مبهوت حرف‌های آقاجان و اشک‌ها روی صورتم خشک شده بودند!

چرا نمی‌توانستم سر از حرف‌هایش در بیاورم؟

دست روی صورتش کشید اما مشخص بود چقدر عصبانی‌ست! گمان می‌کردم مامان به او حرفی گفته و فهمیده من با یاسین بوده‌ام اما گویی باور نکرده بود!

باور نکرده بود که حالا این‌گونه اسپند روی آتش شد!

بی‌هوا بلند شد و نیم‌چرخی زد. مدام سرش را تکان می‌داد و حالاتش برایم ترسناک می‌آمد!

زیر لب مداوم زمزمه می‌کرد:

-چی‌کار کردی باده؟

@Vip Roman

خواستم قصد کرده و بلند شوم، دستش را بگیرم و طلب بخشش کنم اما آقاجان به گمانم دیگر حالش را نفهمید که به سمتم هجوم آورد و در لحظه آخر من فقط دو قطره اشک روی صورتش را دیدم و بعد...

و بعد ضربات سنگین دستش که روی سر و صورت و تمام بدنم فرود آمد...

فرود آمد و از درد چشمانم بسته شدند و داد و هوارم با نعره های آقاجانم و در کوبیدن‌ها و فریادهای مامان یکی شد...

#پست۱۹۱

کاش می شد آدمی، گاهی فقط گاهی به اندازه نیاز بمیرد بعد بلند شود آهسته آهسته خاک هایش را بتکاند اگر دلش خواست برگردد به زندگی

دلش نخواست بخوابد تا ابد....

اما این هم از آن دســـته از آرزوهایی محال بود برایم که فقط در حد و اندازه ی همان کاش‌ها و اما و اگرها بودند...

ســـاعاتی می‌شـــد که آقاجان دســـت از کتک زدن من برداشته و از خانه خارج شده بود و من مانده بودم با تنی پر از درد و صورتی از زخم. یکی از چشمانم را نمی‌توانستم باز کنم و چشم دیگرم هم نیمه‌باز بود...

دهانم پر از خون خشک شده و گوشه‌ی لبم از شدت فریادهای گوش خراشم پاره شده بود...

اعتراضـــی نبود وقتی منتظر این تنبیه بودم و حتی شاید بدتر از این‌ها...

پناهگاهم همان کنج اتاق بود و چادری که دورم پیچیده بودم از سرمایی که بندبند وجودم را به احاطه

خود درآورده و حتی نایی در خودم نمی‌دیدم تا در جایم تکانی بخورم وقتی با هر تکان جیغ بدنم بصـــدا درمی‌آمد...

هوا تاریک بود و کسی حق پا گذاشتن درون اتاق را نداشت...

آقاجان بعد از خارج شدنش از اتاق در را قفل کرده و با خود برده بود که حتی مامان هم نتوانست به من سری بزند با اینکه هر چند لحظه یک‌باری پشت در می‌ایستاد و با کوفتن در زمزمه می‌کرد:

-باده خوبی؟

و منی که سکوت اختیار می‌کردم... دیگر زنده و مرده بودنم چه سودی داشت؟

#پست۱۹۲

فقط جای یاسین خالی بود تا من را ببیند. حال و روز منی را که حاصل هوس چند دقیقه‌ایش بودم... منی را که با بی‌رحمی تمام از دخترانگی‌هایم ربود و تبدیل به زنی تنها و افسرده کرد!

منی را که تنها دغدغه‌ام رسیدن تولد شانزده‌سالگی‌ام بود و بس...

اما بعد آن شب دغدغه‌هایم هم بزرگ و بزرگ‌تر شد...

زیادی بزرگ آنقدری که عواقبش را ذره‌ذره با درد و عذاب چشیدم!

چشم نیمه‌بازم را از پنجره گرفته و بستم. سرم را به آرامی به دیوار تکیه دادم اما چنان دردی گرفت که گمان کردم سرم شکست.

ضربات سنگین دست و پای آقاجان روی سرم باعث شکستن کلیپسم شده بود و حتم داشتم خرده‌های آن پوست سرم را خراش داده که این چنین به سوزش افتاده...

نفسی گرفته و سعی کردم به آرامی روی زمین دراز بکشم اما با شنیدن صدای زنگ آیفون از انجام این کار مانع شدم.

گوش‌هایم را که هنوز صدای حرف‌های آقاجان داخلش می‌پیچید تیزتر کردم و کمی بعد صدای باز شدن در حیاط را شنیدم. کمی خم شده و از پشت پرده‌ی پنجره به حیاط نگاهی انداختم.

با دیدن آقاجان آه از نهادم برآمد. باز هم عصبی بود و وقتی برای لحظه‌ای نگاهش سمت پنجره افتاد بسرعت نگاه دزدیدم و پرده را رها کردم اما به گمانم دیر شده بود و آقاجان من را دیده بود.

در حیاط را که با صدا بست تکانی محکمی خوردم. دلم زیر و رو شد وقتی حدسش سخت نبود به حتم در محله حرف‌هایی را پشت‌سرمان شنیده!

#پست۱۹۳

وقتی داخل خانه شد همان دم صدای عصبی‌اش بلند شد!

-من این دختره خیره سر رو می‌کشم زن!

گمان می‌کردم حرص آقاجان با زدنم به انتها رسیده اما گویی کمر همت به نابود کردنم بسته بود منی که حتی به این هم فکر کرده بودم و به طرق‌های مختلف کشتنم!

اما حالا گویی بنظرم سخت‌تر و وحشتناک‌تر از فکر و خیال‌هایم بود لحظه‌ای که زود و تند از راه می‌رسید!

اما این میان فکر حرف‌های آقاجان هم بودم که به شوهرخاله نسبت می‌داد...

پررنگ‌ترین آن‌ها هم ناموس دزد بود!

حالا صدای مامان هم بلند شده بود و هر دو با صدای بلند و شبیه به فریاد دعوا می‌کردند و کمی بعد هم صدای چرخش کلید داخل قفل در را شنیدم...

آقاجان داخل شد، مامان هم بسرعت قصد داخل شدن داشت و حتی نیمی از بدنش را از دری که آقاجان تا نیمه بسته بودش داخل کرده بود اما آقاجان با خوی عصیان‌گرش دستگیره در را رها کرده و مامان را به بیرون از اتاق هل داد...

چشم نیمه‌بازم را بستم تا بیشتر از این نبینم با یک اشتباه، با یک ندانم کاری چه بلایی سر آرامش خانواده‌ام آورده‌ام!

نبینم چطور شیرازه‌ی آبروی خانواده‌مان را شکستم...

صـــدای بهرام و بهزاد هم می‌آمد که آقاجون آقاجون می‌گفتند اما...

آقاجان در را بســت. کلید برق را فشــرد و به ســمتم هجوم آورد...

صورتش و گوش‌هایش از عصبانیت سرخ‌سرخ بودند و عرق‌های روی شقیقه‌هایش هم نشانه‌ی عصبانیت بیش از حدش...

با همان چشـــم نیمه‌باز می‌دیدمش و اما همان نیمه دیدن هم سرتاپایم را از وحشت می‌سوزاند...

-دردی که انداختی به جونم آروم نمی‌گیره بی‌پدرمادر! آتیش انداختی به غیرتم! اون پســـره‌ی الدنگ چی داشـــت که واســـش له‌له می‌کردی ها؟ حالشـــو کرد و بعدشـم عینهو یه دسـتمال توالت پرتت کرد اونور! گه زد به من و آبروم و اون وختی تو...

از چشمانش شراره‌های عصیان می‌بارید!

-کاش خدا جای توام بهم یه پســـر می‌داد حتی علیل و مریض امـا دختر نمی‌داد کـه اینطور پیش اون دیوث آبروم بشه پیرهن عثمون!

گفت و چادرم را چنگ زد. من را روی زمین کشـــید. منی را که به گریه افتاده بودم... در اتاق را باز کرد و حین ناســـزا و فحش دادن از مقابل مامان و بهرام و بهزاد هم کشان کشان سمت حیاط برد...

وحشت داشتم از سرانجام تصمیمش!

#پست۱۹۴

دیدم که مامان چنگ به لباس آقاجان زد و نالـه کنـان گفت:

-چی‌کار می‌کنی مرد؟ بیشتر از این آبرومونو نبر!

بهرام و بهزاد هم دوان دوان آمده و ســـــدی مقابل آقاجان شـــــدند، آقاجانی که در هال را باز کرده و سرمای هوا را ناجوان‌مردانه به تن‌مان سیلی می‌زد!

-ولش کن آقا... تو رو خدا ولش کن...

اما آقاجان گوش‌هایش را سفت و محکم کیپ کرده بود که عجز و لابه‌ی کسی را نشنود. قسی‌القلب شده بود در این شب سرد و برفی...

-یه هرزه رو تو خونه‌م نگه دارم که چی؟ تف به غیرتم بخرم؟ برید بیرون ببینید چیا پشـــت ســـرمون هوار می‌کنن اون وختی من کسی‌و تو خونه‌م نگه دارم که چوب حراج زد به اعتبار و آبروم؟ این حروم لقمه جاش تو خونه من نیست!

نمی‌توانســـتم باور کنم آقاجان این چنین در مورد من می‌گوید... منی را که همیشه کمتر از برگ گل نوازش نمی‌کرد و حالا بی‌رحم شده بود...

بی‌رحم... بی‌رحم!

نمی‌دانم شاید هم بخاطر کینه و کدورتش از شوهرخاله بود که هر چه بود من هم با ندانم کاری‌ام این آتش زیر خاکستر را شعله‌ور کرده بودم...

منی که حتی نمی‌دانم چرا چوب دو سر باخت شده بودم.
تمام لباس‌هایم با وجود کشیده شدنم روی موزاییک‌های خیس و برفی حیاط خیس شد و تن پر دردم که از این خیسی می‌سوخت...

صدای‌مان در حیاط که نه، تمام کوچه را پر کرده بود و حتم داشتم همسایه‌ها از در و پنجره به نظاره‌مان نشسته‌اند...

-بی دین و ایمون نشو مرد! این بچه رو ول کن خدا به اندازه کافی زده تو سر بخت و اقبالش... همسایه‌هارو نریز تو این خراب شده...

#پست۱۹۵

آقاجان نفس‌نفس می‌زد از عصبانیت و زورش انگاری برای من بی‌پناه دو چندان شده بود...

-جای یه آشغال تو آشغالدونیه! نه گوشه خونه که بو گندش همه جا رو برداره!

گفت و در حیاط را باز کرد. بهرام در حیاط را با زور از باز شدن نگه داشت.

-آقا تو رو خدا ولش کن گناه داره.

آقاجان غرشی کرد و با یک حرکت بهرام را هل داد و دیدم که بهرام تلوتلو خورد و پخش کف حیاط شـــد. بهزاد به دادش رسید و دست زیر بغلش انداخت...

حال و روز غمینی بود این روزها و شب‌هایم...

آنقـدر غمگین و بی در و پیکر کـه حتی خودم هم می‌توانستم براحتی برای خودم مرثیه سرایی کنم...

اما به نظاره‌ی این اتفاقات تلخ نشـسـته بودم... همان خودآزاری‌ای که خودم را لایقش می‌دانستم...

من تـابو شـــکنی کرده بودم و حـالا جواب این تـابو شکستن را باید به جان می‌خریدم...

بـاید تقاص مســـت شـــدنم را پس می‌دادم... تقاص مستِ‌بی‌گناه شدنم را...
تقاص همبستر شدن با پسر مردی را که همیشه گمان می‌کردم آقاجان با او دوست و رفیق است اما گویا در ظاهر این‌طور بود و در باطن با او دشـــمنی عجیبی داشت.

آنقدر عجیب و دور از ذهن برایم که حاضـر شـده بود منی را که عمری برایش عزیز و دردانه بودم از خانه طرد کند.

منی را که هیچ راضی به ازدواج کردنم نداشت آن هم با یاســـین و مدام شـــرط و شـــروط وســـط کارمان می‌انداخت...

کاش لااقل می‌دانستم گناه من این بین چیست که کمتر می‌سوختم...

#پست۱۹۶

بالاخره در حیاط را باز کرد، خودش بیرون رفت و من را هم بیرون کشید!

نه با ملاطفت... با بی‌رحمی تمام. کمرم محکم به در آهنی اصابت کرد و جیغ دلخراشم به هوا برخاست اما مگر کسی می‌توانست جلودار خشم آقاجان باشد؟

کمی جلوتر کشـــید و نزدیک به دیوار در خانه بالاخره رهایم کرد.

-جات همین‌جاست تا آشغالی بیاد و ببرتت! دیگه نه پدر داری نه مادر و برادر! هر بلایی به سرت بیاد حق نداری بگی خونواده داری چون مِن‌بعد دیگه نداری! اون موقع که واسه دلخوشی اون هوس باز پا گذاشتی رو غیرت منه بی پدر باید پی اینارو هم به تنت می‌مالوندی!

گفت و داخل خانه شد و در را محکم بست. برف بشدت روی سر و صورتم می‌بارید و از سرما می‌لرزیدم و نگاه‌های سنگین زیادی را روی خودم احساس می‌کردم و پچ‌پچ‌هایی را که همسایه‌ها می‌کردند...

همگی‌شان تیشه‌ای شده و به جانم خورده می‌شد. دلم به آقاجانم خوش بود که او هم اما از شنیدن حقیقت رویش را از من برگرداند فقط صرف اینکه با پسر کسی تابوشکنی کرده بودم که به زعم خودش دشمنش بود و ناموس دزد...

@Vip Roman

اتفاقی که افتاد هیچ در قابوسش جایی نداشت و به گفته‌ی خودش اگر با کس دیگری این اتفاق برایم می‌افتاد تا بدین اندازه زخم نمی‌خورد و غیرتش آتش نمی‌گرفت و چه بسا من را می‌بخشید اما...

خودم را جمع کرده و به دیوار تکیه زدم. نگاه‌ها و حرف‌ها آزارم می‌داد و کاش می‌توانستم جایی برای رفتن پیدا کنم اما حتی رویی هم برای رفتن نداشتم. کجا می‌رفتم؟

برف با شدت بیشتری می‌بارید و صورت روی زانوهای بغل زده‌ام گذاشته بودم.

حالا هر کسی که خوبِ مرا هیچ‌زمانی نخواست می‌توانست به من سری زده و ببیند که چطور شبیه به یک بی‌خانمان شدم.

-هی دختر! باده پتو متویی چیزی واسه‌ت بیارم؟ یه کهنه‌شو دارم گوشه انباری‌ها! لااقل بکش روت تا آقات از خر شیطون بیاد پایین! هر چن که واسه این

بی آبرویی باید تو رو می‌کشـــت خیلی دل گنده بود که بیخیال آبروش شده والا!

#پست۱۹۷

با شنیدن صدای زن همسایه روبه‌رویی‌مان به زحمت سـر بلند کردم و با همان یک چشـم نیمه بازم دیدم که از پنجره خم شده و من را زیر نظر گرفته.

احتیاجی به ترحمش نداشـتم آن هم یک پتوی مندرس گوشه‌ی انباری‌اش!

او هم من را آنقدر بی‌ارزش می‌دید و اینکه حرف‌های آقاجان را شـنیده و برای خودش تفسـیر کرده که من ارزش هیچ چیز را ندارم واضح بود!

@Vip Roman

با اکراه ســـر پایین انداختم و به خودم زحمت جواب دادنش را ندادم. چه اهمیتی داشت گرم می‌شدم یا نه؟ زندگی من از مدت‌ها قبل یخ زده بود...

وقتی بی‌توجهی‌ام را دید با حرص گفت:

-واه واه از خداتم باشه دختره‌ی خیره سرِ چش سفید! والا که اون پتو هم از سرت زیادی بود.

با حرص پنجره را کوبید.

هنوز صـــداهای زیادی در ســـرم چرخ می‌خورد اما حاضر بودم همین امشب همین سرما جانم را گرفته و من را خلاص کند از این زندگی پر از فلاکت...

به دقیقه نکشید که با باز شدن در حیاط بسرعت سر بلند کرده و با همان چشـــم نیمه‌بازم دیدم که آقاجان کیفی را سمتم با حرص پرت کرد.

-اینم وســـایلت! هر کوفت و زهرماری که دیگه فردا روز احتیاج نباشه من و بکشونی این پاسگاه و اون پاسگاه!

کیف به ران پایم اصابت کرد و آقاجان داخل شد و باز هم در را محکم برهم کوبید. تلخندی زدم. خنده‌ای که تلخی‌اش با هیچ چیز طعمش عوض نمی‌شد!

نمی‌دانم چقدر از زمان سپری شد و نمی‌دانم همسایه‌ها تا کی به نظاره‌ی من نشستند اما همچو کسی که بود و نبود در جایم خشک شده بودم و از سرمای هوا روبه بیهوشی و شاید هم به خواب ابدیت فرو می‌رفتم و به این قضا و قدر تن سپرده بودم اما صدای شنیدن ماشینی و بعد آن ترمزش کمی هوشیارم کرد و فقط کمی!

حتی دلم نمی‌خواست سر بلند کرده و نگاهی بیندازم وقتی به حتم آن شخص من را کارتن خوابی می‌پنداشت یا بی‌خانمانی اما اشتباه گمان کرده بودم!

#پست۱۹۸

@Vip Roman

صداها را دورِ دور می‌شنیدم. آنقدر دور که گویی در ذهنم تجسم‌شان می‌کردم!

بدنم از سرما بی‌حس و کرخت شده بود و حتم داشتم به کوهی از برف تبدیل شده‌ام...

-باده؟

بقدری یخ زده بودم که حتی تشخیص صدا هم برایم ممکن نبود...

فقط کمی احساس می‌کردم که شخصی در حال تکاندن من است... حتی توان باز کردن همان چشم نیمه‌بازم را هم نداشتم...

وقتی در آغوشی مردانه‌اش فرو رفتم، برایم مهم نبود آشناست یا غریبه فقط می‌خواستم لحظات بگذرند، حتی اگر لحظات آخرم می‌بود...

هر چند دلم خوش بود به رحم و مروت آقاجانم و من را به آغوش گرم خودش دعوت کردن همانند

کودکی‌هایم همان هنگامی که با خنده و شوق ناخنهایم را از لاک رنگی می‌کرد یـا موهـایم را خرگوشـــی می‌بست و با عشق اسمم را صدا می‌زد...

اما این‌ها برایم رویایی شـــده بودند که گویی هیچ‌گاه رخ نداده بودند وقتی رفتار حالش تمام آن روزها را سیاه و کدر کرده بود...

ســخت بود شــکســتن ابهت پدر در رویاها و واقعیت دخترش اما آقاجان مهر و محبتش را شــکســت و این گوی شکسته شده به حتم که خیلی سخت می‌توانست بند زده شود...

آرام گرفتنم روی صـندلی ماشـین را احسـاس کردم و بعد آن خواب عمیقی که فرو رفتم.

گویی فقط منتظر همین بودم، اینکه کسـی پیدا شـده و من را به پناهگاهی امن ببرد. به جایی که خیالم راحت شود دست هیچ نامرد دیگری نمی‌افتم.

#پست۱۹۹

• * * * *

کنار پرچین سوخته
دختر
خاموش ایستاده است
و دامن نازکش در باد
تکان می خورد
خدایا خدایا
دختران نباید خاموش بمانند!
هنگامی که مردان
نومید و خسته
پیر می شوند

#احمد_شاملو

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

به زحمت توانستم چشمم را نیمه باز کنم. احساس می‌کردم مدت‌های مدیدی‌ست خوابیده‌ام.

نگاه سردرگم و گیجم اتاقی را می‌کاوید که برایم ناشناخته می‌آمد. گلویم می‌سوخت و دهانم تلخ شده بود. در جایم نیم‌خیز شدم اما بسختی هر چه تمام‌تر.

تمام بدنم درد می‌کرد و کوفته شده بود. دستم روی کمرم نشست همان جایی که به در آهنی اصابت کرده بود حتم داشتم بشدت کبود شده.

نگاه دیگری داخل اتاق چرخاندم. پرده کنار زده شده بود و روشنایی روز داخل اتاق را روشن کرده بود.

نمی‌توانستم حدس بزنم کجا هستم وقتی حتی از دیشب کمی صدا فقط در گوشم مانده. با اینکه تعجب هم کرده بودم از وضعیت کنونی‌ام!

بلند شـــده و نـگاهی به ســـر و وضـــع خودم انداختم. لباس‌های دیروزم همچنان تنم بود فقط با این تغییر که چادر روی سر نداشتم.

لباس‌های خیسم در تنم خشک شده بودند...

ســـمت در نیمه‌باز اتاق رفته و آن را باز کردم. دنبال ساعتی بودم برای دیدن زمان‌های سپری شده و برای بیشتر سرک کشیدن به این خانه‌ای که نمی‌دانم برای چه کسی بود.

از اتـاق بیرون رفتـه و در همـان نـگـاه اول مردی را دیدم که روی فرش پذیرایی دراز کشـیده و پشـتش به در اتاق بود و بالشی که زیر سر داشت!

#پست۲۰۰

@Vip Roman

از ترس قدمی به عقب برداشـــتم. اما با کمی بیشـــتر کنکاش توانستم حدس بزنم وقتی صدایش دیشبی در گوش‌هایم ناواضح پیچیده بود!

لنگ لنگان سمتش رفتم در حالی که سرم گیج می‌رفت و همین نیمه‌باز بودن یک چشمم هم بیش از حد اذیتم می‌کرد.

وقتی بالاسرش رسیدم با تردید صدایش زدم.

-آقا... رسول؟

خودم هم باور نمی‌کردم آنچه مقابل دیدگانم بود و حرفی که روی زبان رانده بودم.

رسول در جایش تکانی خورد و به سمت من چرخید. با دیدنم خواب‌آلود و گویی هنوز هم

حضور من را باور نکرده باشد پرسید:

-باده؟

و بعد به یک‌باره نیم‌خیز شـــد و من از حرکت یک‌هویی‌اش دو-ســـه قدمی عقب رفتم. دســـتی روی

صورتش کشید و با حالی که هنوز سر جایش نیامده بود گفت:

-کی بیدار شدی؟ خوبی؟

خوب که نبودم آن هم با وجود این میزان از کتک‌هایی که خورده بودم و سرمایی که تا مغز استخوانم رسوخ کرده بودم اما بجای جواب دادن به سوالش پرسیدم:

-اینجا خونه‌ی کیه؟ چرا منو آوردین اینجا؟

سخت بود ادامه‌ی پرسشم اما با همان صدای گرفته‌ام پرسیدم:

-آقاجونم... می‌دونه؟

او هم برخلاف سوال‌هایم از جا بلند شد و سمت آشپزخانه رفت.

-نباید راه بری. بشین برات اول یه چایی گرم بیارم، بعدش هم باید ببرمت بیمارستان. اوضاع صورتت اصلا خوب نیست!

عصبی شده و بغض کرده نالیدم:

-من هیچی نمی‌خوام فقط بگین چرا منو آوردین اینجا؟

از داخل آشپزخانه و پشت کانتر نگاهی کلافه و عصبی رویم انداخت و گویی منتظر یک جرقه برای انفجار بود که غرید:

-اینجا خونه‌ی منه! چی‌کار کردی با زندگی خودت که دایی حاضر شده یکی یدونشه بذاره جلوی در باده؟ اونم نصفه شبی؟!

#پست۲۰۱

چه می‌گفتم؟ می‌گفتم چون دیگر دختر نیستم دایی‌ات من را همچو زباله جلوی در گذاشت؟

می‌گفتم چون به آبرویش چوب حراج زدم قید مرا برای همیشه زد؟

اما هیچ نگفتم و فقط در صورت عصبی‌اش خیره شدم در حالی که برایم سوال شده بود خودش آن وقت شب مقابل در خانه ما چه می‌کرد؟

وقتی جوابی از جانب من به گوش‌هایش نرسید سر پایین انداخت و دیدم که چند نفس عمیق کشید و سعی کرد آرام باشد.

اما وقتی شروع به حرف زدن کرد صدایش گرفته بود.

-اگه من دیشب نمی‌اومدم چه بلایی سرت می‌اومد؟

بعد گفتن حرفش زیر سماور را روشن کرد و از همان‌جا نگاهم کرد.

-یکلام بهم بگو چی‌شده که به این حال و روز افتادی؟ دیروز فقط دایی به من زنگ زد گفت چطور می‌شه صیغه محرمیت رو باطل کرد می‌خوام محرمیت باده و اون پسره احمد باطل بشه!

آب دهانم را قورت دادم آن هم بسختی. گلویم متورم شده بود و می‌سوخت.

قدمی به عقب برداشتم. هنوز به گوش‌هایش نرسیده بود که من چه کرده‌ام!

که اگر می‌رسید به حتم او هم رفتاری کمتر از آقاجان نداشت.

از آشپزخانه بیرون آمد و با چند قدم مقابلم ایستاد. نگاهش روی اجزای صورتم کلافه‌ام می‌کرد، سر پایین انداختم.

-حداقل یه چیزی بگو بدونم که اگه خواستم برم خونه‌تون یه چیزی داشته باشم واسه حرف زدن!

می‌خواست برود که چه کند؟ اوضاع را بیش از این هم بزند؟

یا مثلا می‌خواست وساطت کند که به خانه برگردم؟

پوزخند دردناکی زدم.

-کاری که من کردم هیچ‌وقت جا واســـه بخشـــیدنم نمی‌ذاره.

احساسم می‌گفت یکه خورده و شاید هم نه.

-مگه چی کار کردی؟ با ازدواجت مخالفت کردی؟ پسره عیب و ایراد داشته؟ بخاطر ماجرای پسرخاله‌ت؟ چه سخت بود حرف زدن!

حرف زدن با پسرعمه‌ای که جز سلام و احوالپرسی با او کلام دیگری نداشتم! هر چند شب بله‌برونم با احمد کلام‌های‌مان فراتر از سلام و احوالپرسی رفته بود...

#پست۲۰۲

اما این بین ناخواسته و ندانسته از سوالات ذهنی من، آنها را پاسخ داده و من جوابم را گرفته بودم.

مضحک بنظرم می‌آمد اما رسول ناجی‌ام شده بود از مرگی که شاید زودهنگام بود برایم.

چشم نیمه‌بازم را از هجوم سوال‌هایش بستم. کاش می‌فهمید من توان گفتن از آن ماجرای کذایی را ندارم!

-چرا هیچی نمی‌گی باده؟

دست‌هایم کنار بدنم مشت شد و از او رو برگردانده و نیم‌چرخی زدم.

-چیزای خوبی واسه گفتن و شنیدن نیست پسرعمه. بهتره شما هم تو این موضوع دخالت نکنی!

به این معتقد بودم که این موضوع هیچ ربطی به او نداشت که بخواهد برایم سینه سپر کرده و وساطتم را پیش خانواده‌ام کند.

که اگر فردا روزی آقاجانم در صـــورت او هم توپید عمه یقه‌ی من را نگیرد!

-دخالت چی؟ بهتره خودت برام بگی تا اینکه برم و از دایی بپرسم!

ســفت و ســخت روی حرفش مانده بود اما برایم مهم نبود. این مسئله درد شخصی خودم بود و من غمخوار نمی‌خواستم.

از طرفی هم نمی‌خواســـتم در خـانـه‌ی او بمـانم در حالی‌که ممکن بود به گوش اقوام هم خبر ماجرای من برســـد و آن وقت اگر عمه می‌فهمید تک پســـر و دردانه‌اش من را در خانه شخصی‌اش پناه داده غوغا بپا می‌کرد و من می‌بایستی زودتر از این خانه بروم.

هر جا که می‌شد و این سرنوشت من بود و باید آن را می‌پذیرفتم وقتی حتم داشتم آقاجانم از موضعش پایین نخواهد آمد و حتی دیگر حاضــر به شــنیدن خبری از من نخواهد بود...

#پست۲۰۳

-گفتم که پسرعمه. به صلاحتون نیست تو این ماجرا دخالت کنید. الان هم من می‌خوام برم ممنون بابت اینکه دیشب من رو آوردی خونه‌تون.

گفتم و سمت اتاقی که از آن بیرون آمده بودم قدم برداشتم. قدم‌هایم به دو نرسید که رسول صدایم زد و من ناچارا ایستادم.

-باده؟! کجا بری؟ اونم با این وضع؟ یکلام درست و حسابی زبون باز کن و بگو.

مستاصل و درمانده، کلافه و عصبی با روحی که به یغما رفته بود ناتوان‌تر از هر زمانی اشـــک ریختم برای حال و روزم!

برای اوضاعی که نمی‌توانستم دمی در آن راحت وقت گذرانده و برای خودم باشم!

مدام باید جواب پس می‌دادم برای اشتباهی که مقصر اصلی‌اش نبودم!

نمی‌دانم شـــاید هم بودم و این ناجوان‌مردی از ســـوی یاســـینی بود که نباید من را در این منجلاب و گرداب اسیر می‌کرد!

مرد که نبود و اما در نامردی هم برایم کم نگذاشـت و حالا کجا بود که ببیند؟

لب گزیدم اما سخت و طاقت‌فرسا! لب‌هایم باد کرده و زخم شده بودند.

چرخیدم و با حالی مشوش نالیدم:

-به چه می‌خوای برسی پسرعمه؟ شما که الان باید خوشحال باشی اون وصلت بهم خورده! یادت که نرفته حرفای اون شبت؟ مگه نگفتی بفکر زندگی خودم باشم؟ حالا هستم اما دارم تاوان این خود خواستنم رو هم می‌دیدم. منو خوب ببین من بخاطر یه گناه کرده و نکرده دارم تقاص پس می‌دم... پس به همون خدایی که می‌پرستیش انقدر دنبال حرف کشیدن از من نباشین...

#پست۲۰۴

راه هر حرف دیگری را بسته و خودم را به اتاق رسانده و در را بستم. با اینکه ابدا راضی نبودم این خانه و پناهگاه امن را ترک کنم اما ناچار بودم.

جایی را نداشتم. خانه‌ی هر یک از اقوام می‌رفتم آخرش چه می‌شد؟

نهایتا مهمان یکی دو روزشان می‌شدم و بعدش چه؟

نگاهی سمت کیفی انداختم که دیشب آقاجان آن را با حرص به پایم کوبیده بود. حالا من بودم و این کوله و سرنوشتی که هیچ نمی‌دانم برایم چه خوابی دیده!

اما این را هم فهمیدم که رسول پیگیرتر از آن است که حدسش را می‌زدم! لااقل این از حرف‌هایی که حالا از پشت در به گوش‌هایم می‌رساند مشخص بود.

-بیا بیرون یه چیزی بخور. حرف زدن‌مون بمونه واسه بعد! من دارم می‌رم بیرون و یه ساعت دیگه برمی‌گردم تا اون‌موقع می‌تونی هم استراحت کنی هم یه نون و پنیر و چایی بخوری!

بعد تمام شدن جمله‌ی دستوری‌اش چند دقیقه‌ای صدایی نیامد و کمی بعد صدای بسته شدن در خانه‌اش را شنیدم.

@Vip Roman

اینکه هنوز هم اینجا خانه‌ی خود رســـول بود برایم جای سوال داشت! پس همان موقع هم که با عمه بگو مگوی‌شــان درآمده بود به اینجا پناه می‌آورد و از این بابت به او حسادت می‌کردم!

از اینکه لااقل سرپناهی برای تنها ماندن دارد!

من بعد از این باید به کجا پناه می‌بردم؟

#پست۲۰۵

همان‌جا نشـــســـته و به در تکیه دادم. همیشـــه گمان می‌کردم خوشبختی همچو شکوفه‌ای از سر شاخه‌های درختی قابل چیدن است.

حتی آن شاخه‌های دور از دست‌ها اما حالا می‌بینم نه تنها قابل چیدن نیست بلکه زحمت فراوانی هم می‌خواهد حال من خوشبختی‌ای که قبل‌تر از این‌ها چیده بودم را گذاشته‌ام روی طاقچه، برای روز مبادایم.

این روزها فقط دنبال یک جرعه آرامش می‌گردم. آغوشی برای پناه بردن و سبک کردن دلم!

آرزویی محال که می‌دانستم غیر ممکن است برآورده شدنش وقتی کسانی که از یک خون و گوشت بودیم من را پس زدند از غریبه چه انتظاری داشتم؟

با این حال راه سختی را در پیش داشتم در جاده‌ای ناهموار.

جاده‌ای که نمی‌دانم آخرش چه چیزی انتظارم را خواهد کشید اما ناچار بودم پا بگذارم در این جاده و ناهمواری‌اش را به جان بخرم!

@Vip Roman

کمی بعد راهی آشپزخانه شده و همان‌طور که رسول گفته بود لقمه‌ای نان خوردم و کمی چایی. اما از طرفی لب‌های متورمم آزارم می‌داد و از طرفی دیگر با وجود گرسنگی، اشتهای چندانی به خوردن نداشتم و مدام فکرم درگیر رسولی بود که حتم داشتم به پیش آقاجانم رفته و از او در مورد من سوال خواهد پرسید.

فقط منتظر بودم برگردد و من واکنش او را نسبت به فهمیدن موضوع ببینم!

رسولی که همیشه مقید بود به حتم که با این موضوع به سادگی کنار نمی‌آمد و وجود من هم در خانه‌اش عذابش می‌داد...

استکان را شسته و روی سینک دمر قرارش دادم. باز هم به اتاق پناه بردم و کیفی که درونش نمی‌دانم چه چیزهایی قرار گرفته بود برداشته و بازش کردم اما با حالی که مشوش بود و اتفاقات دیروز را هم برایم یادآور می‌شد!

لحظاتی که گویی کابوسی دهشتناک بودند اما درد بدن و زخم‌های روی جســـمم خط بطلانی روی این کابوس می‌کشیدند...

#پست۲۰۶

در همان نگاه اولم یکی-دو دســـت لباس مچاله شـــده دیدم و با زیر و رو کردن لباس‌ها شـــناســـنامه و کمی پول که مشخص بود با چه حرصی درون کیف چپانده شده.

پوزخند زدم اما خراشـــی که قلب و روحم برداشـــت عمیق‌تر از آنی بود که بتوانم مرحمی برایش پیدا کنم. آقاجان با اینکه من را از خانه بیرون انداخته بودند اما باز هم دلش طاقت نیاورده و کمی هم پول گذاشـته بود هر چند پولی که شاید کفاف چند روزی سیر نگه

داشتن شکمم را می‌داد با این حال با درد چشم بسته و بسختی توانستم زیپ کیف را ببندم.

هر چه می‌کنم اما باز هم نمی‌توانم فکر کنم من را از خانه بیرون کرده، مردی که برای او احترام زیادی قائل بودم و حتی یک‌باری هم روی حرفش حرف نزده بودم اما عمری خوب بودن، یک شبه در نظر آقاجانم شیشه‌اش شکست!

نه تنها حالا تصورش از من به بیراهه کشیده بود بلکه تردیدی هم نداشتم نسبت به گذشته هم پر از شک و ابهام خواهد شد و شاید پیش خود گمان کند که نکند من از اعتماد و اطمینانش سوءاستفاده کردم؟

به هر حال تمام خوبی‌هایم دیگر اهمیتی نداشت و برایش جلوه‌ای نداشت!

اما در عرض چند ساعت همه چیز دگرگون شد و این خوبی‌ها دیگر جایی نداشتند.

تکیه به دیوار زدم اما همچنان پارچه‌ی کیف در دست مشت شده‌ام باقی مانده بود...

سکوت خانه‌ی رسول را دوست داشتم اما حتی این سکوت هم قرار نبود پایدار بماند!

آنقدری به دیوار مقابل دیدگانم زل زده و تمام وقایع تلخ زندگی‌ام را مرور کردم که آسمان رنگ سیاهی به خود گرفته بود و خانه هم در تاریکی غرق شده بود اما زحمت روشن کردن چراغی را هم به خودم نمی‌دادم وقتی یاس و ناامیدی همچو تاریکی آسمان و خانه وجودم را فرا گرفته بود...

#پست۲۰۷

ساعت‌ها گذشته بود تا بالاخره صدای باز شدن در خانه را شنیدم. نه تکانی خوردم و نه نای تکان

خوردن داشتم اما تمایل شدیدی داشتم تا رسول را بعد از شنیدن حقیقت تلخ زندگی‌ام ببینم.

حتم داشـــتم آقـاجـان بـه او مـاجرا را تعریف کرده. آقاجانی که زیادی کار من برایش ســـنگین آمد و از شوربختی‌ام بود که از شوهرخاله و یاسین کینه به دل داشـــت که اگر از آن‌ها دل چرکین نبود شـــاید الان در کنج اتـاقم بودم و هماننـد حـال خودم را بی ســـرپنـاه نمی‌دیدم.

روشـــن شـــدن خانـه را از درز زیر دیدم و کمی بعد که در اتاق باز شد و من قامت رسول را میان درگاه در با حالی آشفته قاب چشمانم کردم.

هر چند چهره‌اش چندان مشـخص نبود آن هم با وجود تاریکی اتاق.

دست دراز کرد و کلید برق روی دیوار را فشرد. اتاق که روشـــن شـــد من برای لحظه‌ای چشـــم نیمه‌بازم را

بستم. آنقدری در فضای تاریک مانده بودم که حالا این روشنایی آزارم می‌داد...

اما حضور رسول را در اتاق احساس کردم و به ناچار چشمم را نیمه‌باز کردم.
موهایش بر هم ریخته و دو دکمه بالایی لباسش باز بود و کمی از گردن و سینه‌اش نمایان بود.

رسولی که همیشه پیراهن یقه دیپلماتی به تن داشت حالا گویی بیخیال تعصبات اخلاقی‌اش شده بود...
نگاه از گردنش گرفته و نرم‌نرمک بالاتر کشیدم. چهره‌اش...

چهره‌اش گویی همه‌ی حالات را در خودش جای داده بود اما بیش از همه سرخ شدن بناگوشش در چشمانم پررنگ جلوه کرد...

@Vip Roman

اوی خارج از گود زندگی‌ام هم با شـــنیدن حقیقت زندگی‌ام رگ غیرتش باد کرده بود چه انتظار بیخودی داشتم از یاسین؟

یاسین مگر برایش مهم بود این روزهای زندگی‌ام؟

#پست۲۰۸

هیچ نمی‌گفت اما این هیچ نگفتنش و ســـکوتش برایم از هر حرفی ســـنگین‌تر می‌آمد. هر چند باز هم معتقد بودم هیچ کدام از اتفاقات زندگی‌ام نباید برای کسی به جز خانواده‌ام مهم می‌بود اما همیشه برعکس آن برایم رخ می‌داد...

آنقدری جلو آمد که فاصله‌ی بی‌مان به یک قدم رسید. مقابلم خم شـــد و نگاه طوفانی‌اش را در صـــورتم چرخاند...

پره‌های بینی‌اش از حرصی که می‌خورد باز و بسته می‌شد و قفسه‌ی سینه‌اش تند و تند بالا و پایین...

-واس چی خودتو ارزون فروختی؟

از سوالش و از لحنش یکه خوردم. چه می‌گفت رسول؟ من خودم را فروختم؟ ارزان؟

-انقدر ارزشش رو داشت که چوب حراج زدی به خودت؟

مردمک چشمانش می‌لغزید در کاسه‌ی چشمانش و حتی می‌توانستم نم اشکِ نشسته در زیر پلک‌هایش را هم پر واضح ببینم اما این‌طور زخم زدنش به قلبم را نه!

نمی‌توانستم ببینم...

نمی‌توانستم ببینم، از پسرعمه‌ای که همیشه سر پایین گرفته شده‌ی او را دیدم و با ادب و متانت حرف زدنش را...

حالا این لحن و صـــدا و نیش زبانش را کجای دلِ ناباورم می‌گذاشتم؟

-چرا داد نزدی؟ چرا هیچ کاری نکردی؟ چرا گذاشـتی هر غلطی که دلش خواســت باهات بکنه؟ انقدر بهش مطمئن بودی لعنت خدا بهت بیاد؟

دختر ضعیفی بودم و حالا...

قطره اشـک درشـتی از چشـم نیمه‌بازم چکید و او چه می‌توانست درک کند حال منی را که عمری گوش‌هایم پر شده بود از یاسین؟

اینکه یاسین قرار بود محرمم شود و شوهرم.

قرار بود با ازدواج من و یاســین مادرهای‌مان به آرزوی دیرینه‌شان برسند!

قرار بود جشـن آن‌چنانی گرفته و در هفت شـبانه‌روز بزم و بزن و بکوب برپا شود...

قرار بود عروســـی‌مان تا مدت‌ها نقل محفل این و آن شود...

قرار بود من به حرف‌های یاســین گوش بدهم تا او را از خودم ناراحت و دلزده نکنم!

#پست۲۰۹

این‌ها را مامان مدام در گوشم می‌خواند که مبادا کاری کنم که یاسین ناراحت شود!

که مبادا بیخیال من شده و سراغ دیگری برود!

که مبادا ترش رویی‌کنم و یاسین را از خودم برهانم!

من نبایدها و بایدهایی را آویزه‌ی گوش‌هایم کرده بودم که عمری چماق روی سرم بودند...

رسول چه می‌دانست؟

درک می‌کرد منی را که آن موقع پانزده سال بیشتر نداشتم و گوش‌هایم پر بود از این اوامر ریز و درشت؟

که اگر به یاسین نه بگویم ممکن است من را رها کند و بین‌مان شکرآب شود؟

چه می‌فهمید از ترس من از مادرم؟
با کدام چوب مرا می‌زد و یک‌طرفه به قاضی رفته بود؟

اما الکن شده بودم تا او هم حرصش را خالی کند منی را که انگاری تهی شده بودم اما با حرف‌ها و قضاوت‌های دیگران پر و پرتر می‌شدم...
-چرا لال شدی باده؟ ها؟

فریاد می‌زد. نعره می‌زد و چقدر در این حالات شبیه به آقاجانم می‌شد!

خواهرزاده خوب به دایی‌اش رفته بود...

-چرا خواســـتی عمری بســـوزیم بـاده؟ چرا یکم بـه آبرومون فکر نـکردی؟

رگ گردنش و پیشـانی‌اش زیادی متورم شـده بود و با هر بار داد زدن تا عمق گلویش را می‌دیدم.

عرق از شقیقه‌هایش شره کرده و تا گردنش پیش آمده بودند...

محاسـنش دیگر مرتب نبود و به تمام معنا من رسـول مقابلم را دیگر نمی‌شناختم...

-چطور بـاور کنم تو بهم بگو؟! تویی کـه موقع نمـاز خوندن مثل یه فرشـته بودی حالا چطور همچین خبطی کرده ها؟

#پست۲۱۰

چشـــم نیمه‌بازم بی‌آن‌که بخواهم بســـته شـــد... من را بســـان فرشـــته می‌پنداشـــت اما حالا فرشـــته‌ی مقابلش گناه‌کار شده بود...

نمی‌دانســـتم حرف‌های پر از دردش را کجای دلم جای دهم اما این‌که من را این چنین تصـــور می‌کرد قبل از این ماجرا برایم دردناک می‌آمد...

چشـــم بـاز کردم تـا حرفی بگویم امـا نـاباور دیدم کـه رسـول همچو ارتشـی فروریخته و شـکسـت‌خورده از جنگی نـابرابر مقـابـل دیـده‌ی کم فروغم روی زمین نشـــســـت و یک دســـتش از ســـاعد روی زانوی خم کرده‌اش نشست و دست دیگرش ستون بدنش شد...

عرق از روی پیشـانی‌اش صـورتش را پر کرده بود و قطره‌ای هم تا روی تیغه‌ی بینی‌اش سر خورده بود...

چطور باور کنم این حال بد رســـول فقط برای غیرتش است؟

یعنی تا این حد روی دختردایی‌اش غیرت داشت؟

سرش را پایین انداخته بود اما با طمانینه بالا گرفت و با حالی دردمند و کلافه نگاه در نگاهم ثابت کرد...

-من دوست داشتم باده... چرا همچین کردی؟

حالا دیگر نه فریاد می‌زد نه از عصبانیت می‌لرزید...

آرام شده بود و من را ناآرام کرده بود از اعترافش...

چه می‌گفت رسول؟

چه می‌گفت؟

-یه عمر خداخدا کردم ته تغاری دایی شـــکور واســـه خودم باشـــه. یه عمر خداخدا کردم دختری که نگاهش نجیبه، دلش پاکه واســـه خودم باشـــه. یه عمر تو هر

سـجده به خدا گفتم هر چی صـلاحته اما نذار آتیش بیوفته به جونم اما...

سری به طرفین تکان داد و مغموم‌تر لب زد:

-دلم خوش بود به رفتن اون پسره اما وقتی دایی زنگ زد و گفت بیاین واسه بله برون باده باورم نشد! اما اومدم تا ببینم با چشام که دروغه اما نبود و... پا رو غرور لعنتیم گذاشتم اومدم و بهت گفتم نکن باده! بخاطر حرف مردم ازدواج نکن... خیر سرم می‌خواستم سنت بیشتر شه، می‌خواستم دبیرستانت تموم شه و پا پیش بذارم...

#پست۲۱۱

دست روی صورتش کشید و من در عالم ناباوری سِیر می‌کردم وقتی رسول این چنین می‌گفت از علاقه‌اش به من... حالا درک حرف‌های آن شبش برایم آسان‌تر

شـــده... حالا دلیل باد کردن رگ گردنش را می‌فهمم. حالا درک می‌کنم غیرتش برای چه زخم خورده...

می‌فهمم اما رسول چه فکری پیش خودش می‌کرد؟

من و او ما می‌شـــدیم؟ حتی فکرش هم در مخیله‌ام جایی نداشـت وقتی من همیشـه او را به چشـم برادر بزرگ‌تری دیدم نه مردی که بخواهد روزی...

-شـاید منم باید پا پیش جلو می‌ذاشـتم... انقدر دسـت دست کردن... شاید اگه زودتر می‌گفتم توام الان... من دلمو بهت باخته بودم باده... چرا سوزوندیم؟

با همه متورم بودن لب‌هایم، اما لب زیرینم را به دندان کشیدم... از این دردها، از این حقایق تلخ... از این...

پس رســـول دلش در گرو من بود که بیخیال رفتن به خواستگاری گلرخ شده بود.

@Vip Roman

حال اگر بو می‌بردند رسـول به من علاقه‌مند بوده چه می‌شد؟

هنوز از بهت حرف‌هایش بیرون نیامده بودم که با لحنی سرد زمزمه کرد:

-از چشمام افتادی باده... بدم افتادی! دختری که بخواد انقدر ســاده خودشــو در اختیار یه پســر بذاره اونم نامحرم تو قاموس من و زندگی من جایی نداره!

بلند شد و دستی به موهایش کشید...

-ســخته اما نشــدنی نیســت فراموش کردن دختری که عمری روز و شبم بود حتی اگه تو فکر گناه و خبط و خطا کرده باشــم همون‌قدرم روز و شــب توبه‌ی گناه می‌کنم!

پشــت به من کرد و دو-ســه قدمی ناموزون ســمت در اتاق برداشــت اما ایســتاد و با صــدایی گرفته زمزمه کرد:

-دو-ســـــه روزی اینجا بمون و بعد برو پی زندگیت دختردایی! هر چند دایی خط و نشون کشید حق نداری از چند کیلومتری محله‌تون هم رد بشـــی پس فکر اون خونـــه رو دیگـــه نکن! منم بعـد رفتن تو برمی‌گردم خونـه‌م فقط تنها لطفم بـه تو اونم بخاطر اینکـه عمری به اشتباه می‌خواستمت دادنه یه آدرسه! زنگ می‌زنم و همـــاهنـــگ می‌کنم و برو اونجـــا. مطمئنم می‌تونی حداقل از این گند و کثافت دور باشی!

#پست۲۱۲

پر شـده بودم آنقدری که دیگر نه ظرفیتی داشـتم برای حرف‌های بیشتر و نه گنجایشی و تحملی!

اگر می‌توانســـتم بلند می‌شـــدم و رودرروی رســـول می‌ایســـتادم و جواب تمـام حرف‌هایش را می‌دادم بـا اینکه بقول خودش من را عمری می‌خواســـت و حالا من از چشمانش افتاده بودم!

با اینکه برایش فرشـــته‌ای بودم و حالا گناهکاری اما باز هم باید حرف‌هایم را می‌شنید...

اما ســـکوت کردم تا بوقتش حرف‌هایی را که به اندازه‌ی کوهی درونم تلنبار می‌کردم خالی کنم. وقتی که حالا نبود...

در این ســـال‌ها صـــبور بودن را خوب آموخته بودم. صبر کنم تا همه چیز بوقتش اتفاق بیافتد حالا هم صبر می‌کردم و تمام قضاوت‌ها را به جان می‌خریدم.

هر چند به همه حق می‌دادم اگر من را به چشم دختری بدکاره و ســـاده ببینند اما باید حرف‌های من را هم می‌شنفتند و بعد یک غازی می‌کردند...

این ماجرا متهم ردیف اولش فقط من نبودم که بخواهند تمام اشـــتباهاتش را در پرونده‌ام نوشـــته و آن را سنگین‌تر کنند...

من هم بی‌گناه بودم!

من هم می‌بایستی از خودم دفاع می‌کردم اما حالا حتی هیچ برگ برنده‌ای برای من وجود نداشت...

شاید اگر یاسین در این مملکت و شهر بود...

رســـول از اتاق بیرون رفت و بعد از دقایقی هم از خانه‌اش بیرون زد.

باز هم من ماندم و خانه‌ای که در ســـکوت فرو رفته بود با این تفاوت که دیگر تفاوت چندانی با یک مرده نداشتم!

گویی حضـــورم در این دنیا فقط برای این بود که هر کسی که زخمی می‌خورد تیشه عصبانیتش را برداشته و روی من فرود بیاورد...

هر چند رسول هم مشخص بود تا چه اندازه با خودش کلنجار داشـته که دقایقی پیش بسـختی حرف‌هایش را به خورد من داده.

منی که هنوزم هم گیج و مبهوت حرف‌هایش مانده‌ام...

#پست۲۱۳

همان‌جا روی زمین دراز کشـــیده و در خودم مچاله می‌شوم. به لطف رسول فقط می‌توانستم دو-سه روزی اینجا بمانم و بعد بروم. به جایی که آدرســـش را حالا به حتم جایی نوشته و مقابل دید گذاشته.

می‌توانســتم پشــت‌پا بزنم به لطف‌هایش و خودم را به دل جاده‌ی پرپیچ و خم زندگانی‌ام بگذارم اما این‌بار نمی‌خواهم باز هم ساده‌لوحانه تصمیم بگیرم و با یک لجبازی باز هم زندگی‌ام را به چالش بکشم.

باید عاقلانه تصمیم می‌گرفتم و درد حرف‌های رسول را جایی میان قلبم پنهان نگاه می‌داشــتم تا بوقتش این دردها را بیرون بریزم اما حالا باید روی پاهای خودم می‌ایســـتادم منی را که حتی مامان و یا آقاجان یادم نداده‌اند چطور مستقل باشم و رفتار کنم...

بسان کودکی که دندان در نیاورده داخل دهانش لقمه‌ی بزرگتری می‌گذارند برای جویدن و بلعیدن!

همان‌قدر وحشـــتناک دنیایی روبه‌رویم قرار گرفته که از واهمه‌اش تمام استخوان‌هایم گویی در حال گسستن هستند...

دم و بـازدمی کرده و آنقـدر بـه حرف‌هـای رســـول می‌اندیشم که نمی‌دانم چه زمانی به خواب فرو می‌روم و چه زمانی نور خورشید من را از خواب بیدار می‌کند فقط طوری بدنم پر از درد اســت که حتی نتوانســته‌ام پهلو به پهلو شوم و یا حتی به پشت بخوابم.

جای جای بدنم درد می‌کند و وضــعیت صــورتم هم به حتم که نابسـامان است و حتی فرصتی پیدا نکرده‌ام تا خودم را در آینه دیده و ببینم چه بلایی بر سرم آمده؟!

@Vip Roman

به زحمت قامت صاف کرده و بدنبال سرویس می‌گردم. بعد از پیدا کردنش داخل شـــده و با دیدن آینه‌ی روشویی به خودم نگاهی می‌اندازم.

اما تصویری که درون آینه عایدم می‌شود کسی‌ست که هیچ شباهتی به باده‌ی شانزده ساله ندارد...!

#پست۲۱۴

همان چشمی که حالا کاملا بسته مانده باد کرده و از کبودی زیاد به سیاهی می‌زند، گونه‌ام هم کبود شده و استخوانش عجیب درد می‌کند.

گوشه‌ی لبم زخم عمیقی برداشته و خون مرده شده، چشم نیمه‌بازم بالایش و گوشه‌ی چشمم کبود شده، ابرویم متورم شده و...

VIP exchange group
@Vip Roman

هر چه بیشتر نگاه می‌چرخانم کمتر جای سالمی روی صورتم می‌بینم و می‌دانم که وضعیت بدنمم هم دست کمی از صورتم ندارد...

با درد چشم از آینه گرفته و شیرآب را باز می‌کنم و مشتی از آب سرد روی صورتم می‌پاشم اما طوری به گزگز می‌افتد که از دردش نفسم حبس می‌شود...

نمی‌دانم لایق این میزان از کتک خوردن بودم یا نه اما کاش منه بی‌گناه مست شده را این چنین گرفتار نمی‌کردند...

کمی بعد از سرویس بیرون آمده و راهی آشپزخانه می‌شوم آن هم لنگ لنگان... اما هنوز پایم به آشپزخانه نرسیده نگاهم به تکه کاغذ و مقداری پول می‌افتد که روی کانتر گذاشته شده.

@Vip Roman

پول‌ها را کناری زده و کاغذ را برمی‌دارم. تایش را باز کرده و محتوایش را می‌خوانم. آدرسی‌ست که رسول به حتم از آن گفته بود.

آدرسی که حتی نمی‌دانم محله‌اش کجاست فقط منطقه‌اش را می‌دانم که زیادی از محله‌مان دور است و جایی وسط شهر و شاید کمی بالاتر...

کاغذ را درون جیبم جای می‌دهم و داخل آشپزخانه می‌شوم. با اینکه شرم دارم اما در یخچال را باز کرده و با دیدن کشوی میوه آن را بیرون کشیده و سیبی برمی‌دارم.

چند ثانیه بعد مشغول شستنش می‌شوم و می‌خواهم گازی به سیب بزنم که با صدای زنگ در خانه سیب در دستم باقی می‌ماند.

گمان می‌کنم شاید رسول باشد و با این خیال سیب را روی سینک رها می‌کنم و سراغ در خانه می‌روم.

صـــداهای زیادی را از پشـــت در می‌شـــنوم اما پر واضـح‌ترینش صـدای عمه اسـت و حرصـی که با آن کلمات را ادا می‌کند...!

-من فقط بدونم اینجا چی‌کار می‌کنه خودم می‌دونم و اون ننه‌ش!
بعد گفتن حرفش بود که صـدای کوبیدن دسـتش روی در را شنیدم!

#پست۲۱۵

واهمه داشـــتم از باز کردن در و بعد آن هجمه‌ای از سـوالات که گریبانم را می‌گرفت! یا می‌توانسـتم در را باز نکنم و...

@Vip Roman

آن وقت نمی‌دانم با این همه پیگیر بودن عمه باز هم در بسته خواهد ماند یا نه!

به هر حال چیزی که مشخص بود عیان شدن ماجرای من بود که در همه جا خبرش در حال پخش شدن بود.

چه روزهای سختی که من می‌گذراندم و چه روزهای سختی که خانواده‌ام می‌گذراندند!

تردید به جان دل و دست‌هایم افتاده بود برای باز کردن و یا نکردنش!

-مامان تو رو خدا آروم! آبروی داداش تو این ساختمون می‌ره الان فکرای بد درموردش می‌کنن!

صدای زهرا بود...

نگران آبروی رسول بود اما کسی هم بود به نگران من باشد؟

-خودتو بکش اونور! تا من این علف هرزه رو از اینجا نندازم بیرون آروم نمی‌گیرم! دیگه بی‌آبرویی

بیشتر از این که داداشت دست این دختره رو گرفته آورده اینجا؟

-خاله تو رو خدا انقدر حرص نخور. اصلا شاید اینجا نباشه!

پس گلرخ هم همراهشان آمده بود! حق هم داشت. به رسول علاقه‌مند بود و هراس داشت به همین سادگی‌ها او را از دست بدهد.

حالا شاید رسول می‌توانست به گلرخ فکر کند آن هم با وجودی که من دیگر در زندگی‌اش جایی نداشتم.

قبل از اینکه در را باز کنم خودم را به اتاق رسانده و چادر نمدار و چروکم را روی سرم انداخته و کیفم را هم برداشتم.

باید از اینجا می‌رفتم با اینکه بسختی باید در مقابل عمه قد علم می‌کردم.

از اتاق بیرون زده و کفش‌هایم را نزدیک به در دیدم. حتم داشـــتم رســـول آن‌ها را برایم آورده منی که حتی دیشـــب کفشـــی به پا نداشـــتم آن هم با آن وضـــعی که آقاجان من را از خانه بیرون کشیده بود...

#پست۲۱۶

لنگ‌لنگان با قلبی که تندوتند می‌کوبید، خم شـــده و کفش‌هایم را هم برداشـتم. قامت صـاف کرده و نفسـی عمیق کشیدم، دستم را بند دستگیره‌ی در کردم و بعد از کش‌وقوس فراوان بالاخره در را باز کردم.

با باز شـــدن در بود که ســـکوت برای لحظه‌ای برقرار شد و من نگاه بالا کشیدم.

نگاه عمه، زهرا و گلرخ هم به من با تردید بود و منی که حتم داشتم همان چشم نیمه‌بازم هم وق زده شده!

-باده...

زهرا بود که ناباور با دیدنم اسمم را نجوا کرد و گلرخی که رنگش پرید و عمه‌ای که چادر از دستش رها شد و تا جایی میان کمرش سر خورد...

لبخند تلخی زدم. با دیدنم شوکه شده بودند. حق هم داشتند منی که خودم، خودم را هم نمی‌شناختم آن هم با وضعیت اسفناک صورتم...

-ببخشید عمه... من... نمی‌خواستم مزاحم آقا رسول بشم... خودشون منو آوردن اینجا... الانم من دارم می‌رم... خیالتون راحت هیچ مزاحمتی واسه شماها ندارم...

به زحمت کلمات را پشت هم ردیف کردم. به زحمت توانستم از سکوت و شوکه شدن‌شان استفاده کرده و قبل از هر بل‌بشویی حرفی بزنم.

از خانه بیرون زده و عمه را با ملایمتی کنار زده و کفش‌هایم را پا زدم.

-پس رسول...

نگذاشتم گلرخ جمله‌اش را کامل کند. هراس داشت از اینکه رسول هم در خانه باشد...

-آقا رسول فقط منو گذاشتن اینجا و بعدشم خودشون رفتن. خبری ازشـــون ندارم تونســـتین جای من هم ازشون تشکر کنید بابت دیشب خدانگهدارتون...

غریبانه خداحافظی کردم از کسانی که برایم آشنا بودند و فامیل اما حالا دیگر هیچ نسبیتی با هم نداشتیم...

از پله‌ها پایین رفتم اما همچنان صـدای سـکوت‌شـان برقرار بود. بـه گمـانم خیـال نمی‌کردنـد من را بـا این وضـــعیت ببینند و حتی عمه خودش را برای حمله به من آماده کرده بود اما خب...

#پست۲۱۷

@Vip Roman

داخل کوچه نگاهی به ســـر و ته آن انداختم. نمی‌دانم کدام مسیر را برای پیدا کردن خیابان اصلی باید بروم اما با همان پاهای لنگ از پیاده‌رو مسیری را گرفته و شروع به راه رفتن کردم.

چادرم را کمی بیشتر جلو کشیده و روی صورتم را هم پوشـــانده بودم هم بخاطر برودت هوا و هم بخاطر کمتر دیده شدن صورت کبود و زخمی‌ام. اما خب باز هم مشخص بود...

دست دیگرم درون جیبم و آن تکه کاغذ را می‌فشرد و همین دلگرمی کوچکی شـــده بود برایم از اینکه لااقل شـــاید بتوانم ســـرپناهی برای ماندن پیدا کنم با وجود اینکه نه می‌دانم چه کسی‌ست و نه می‌دانم قرار است با چه چیزهایی روبه‌رو شوم!

@Vip Roman

با رسیدن به سر کوچه و دیدن خیابان نفس خسته‌ام را رها کردم. کنار خیابان ایستاده و منتظر برای آمدن تاکسی.

ماشین‌هایی کم و بیش در حال رفت و آمد بودند و هر کدام نگاهی سمتم می‌انداختند و من بیشتر صورتم را می‌پوشاندم.

چند دقیقه‌ای در انتظار گذشت و سر آخر با دیدن ماشین زرد رنگ تاکسی دستم را بالا برده و تکانی دادم. مقابل پاهایم که توقف کرد تکه کاغذ را از جیبم بیرون کشیده و از پنجره‌ی نیمه‌باز به سمتش گرفتم:

-می‌خوام برم این آدرس آقا.

نگاهی به آدرس انداخت و سپس به من. خودم را از نگاهش جمع و جور کردم و نگاه پایین انداختم.

-هزینه‌ش زیاد می‌شه.

فورا لب باز کردم.

-باشه عیبی نداره.

به لطف اســـکناس‌هایی که آقاجان در کیف چپانده بود دلم را خوش کردم وگرنه از کجا می‌خواستم هزینه‌اش را جور کنم؟

-سوار شو پس.

سوار شدم و بعد از بستن در و گرمای ماشین که به صـــورتم برخورد کرد تازه دریافتم چقدر از ســـرما بی‌حس شده بودم.

#پست۲۱۸

@Vip Roman

نگاهم از پشت پنجره بیرون را درمی‌نوردید و فکری که به هزاران مسیر در رفت و آمد بود و مهم‌ترینش همان آدرسی بود که رسول نوشته بود.

هراس داشتم از این مکان ناشناخته. از آدم یا آدم‌هایی که قرار بود ببینمشان. از فکرها و قضاوت‌های‌شان و از...

گوشه و کناره‌های خیابان هنوز هم برف مانده و گِل‌ولای تمام خیابان و پیاده‌روها را پر کرده بود.

زندگی من هم، همچو همین گل‌ولای‌ها شده بود... پر از چرک و کثیفی و...

نگاه از خیالان گرفته و کمی اسکناس از داخل کیف بیرون کشیدم تا برای پرداخت کرایه نه خودم را معطل کنم و نه راننده را.

@Vip Roman

با این حال آقاجان پول زیادی برایم نگذاشـــته بود و حتی نمی‌دانم چطور باید امور زندگی‌ام را مِن‌بعد ســـر کنم.

بالاخره بعد از ســـاعتی که بیشـــترش در ترافیک‌های هوای برفی و زمستانی طی شد به مقصد رسیدم.

محله‌ای در بالای شـهر. زنان و دخترانی که لباس‌های زیبای زمستانی تن داشتند و حجابی که شاید حالا من بین‌شان کمی وصله‌ای ناجور به چشم می‌آمدم...

نمی‌دانم شـــاید هم این‌طور نبود و من به این محله‌ها عادت نداشـــتم وقتی در محله خودمان حتی حرف در می‌آوردند برای دختر و یا زنی که کمی مانتویش کوتاه بود و یا شاید کمی موهایش را بیرون می‌ریخت...

بعد از پرداخت کرایه از ماشین پیاده شده و نگاهی به آدرس و بعد خانه‌ای چند طبقه که با فاصـــله مقابلش ایستاده بودم نگاه چرخاندم.

داخل آدرس نوشته بود طبقه دوم و زنگ دوم.
خانم وحدت! فرنگیس وحدت.

تاکسی رفت و من همچنان نگاهم به نمای سنگ مرمر خانه بود. مشخص بود بافت قدیم خودش را حفظ کرده و درختی کهنسال که لخت و عور شده از هوای سرد زمستان، روبه‌روی در خانه بود...

#پست۲۱۹

نمی‌دانم ساعت چند بود اما نمی‌توانستم با وجود درد بدنم در این هوای سرد بمانم و مدام به خانه‌ی مقابلم بیهوده و عبث زل بزنم.

جلو رفتم و به دور و اطرافم نگاه انداختم. نه خلوت بود و نه شلوغ با این حال دلشوره داشتم و ترس.

با تردید دســـت پیش برده و زنـگ طبقـه‌ی دوم را فشــردم. با قلبی که بی‌محابا می‌کوبید و عرق ســردی که روی پیشانی‌ام جای گرفته بود...

اصـــلا خودم را باید چه معرفی می‌کردم؟ یعنی تا الان رسول به او خبر داده بود؟

اما برای تمامی سـوال‌های ذهنی‌ام دیر شـده بود وقتی صدای دختر جوانی در آیفون پیچید...

-با کی کار دارین؟

دسـت و پایم را گم کردم از سـوال دختر و به مِن‌ومِن افتاده بودم...

-ب... ببخشید...

حاضر جواب بود که فورا گفت:

-چی رو ببخشم؟

@Vip Roman

از هول شدن خودم کلافه هوفی کشیدم و دم و بازدمی کردم، یک‌بار دیگر به آدرس نگاهی انداخته و گفتم:

-ببخشید...

-باز که گفتی ببخشید! چی رو ببخشم؟ اصلا با کی کار داری؟

اگر مجال می‌داد...

گرسنه بودم و عصبی. حالا این دختر هم بر استیصال و تمام دردهایم بیشتر ناخنک می‌زد!

با لحنی عصبی و کلافه بود که روی تن صدایم هم اثر گذاشت و گفتم:

-وحدت! با خانم فرنگیس وحدت کار دارم!

#پست ۲۲۰

کمی سکوت کرد و بعد صدای تیک دری که باز شد و با کمی لحن مشکوک گفت:

-بیا طبقه‌ی دوم.

در را هل داده و داخل شـــدم. اولین صـــدایی که به گوش‌هایم رسید صدای چرخ‌خیاطی‌هایی بود و صدای خواندن قرآن!

نگاهی به راه‌پله‌ی مقابلم انداخته و در را پشت‌سرم به آرامی بستم.

از پاگرد اول که با طمانینه بالا رفتم صـــدای قرآن خواندن را بوضوح شنیدم. دست به نرده گرفته و کمی مقابل در خانه‌ی بســـته‌ی طبقه اول مکث کردم. وقتی نتوانســـتم ســـر از موضـــوع در بیاورم شـــانه‌ای بالا انداخته و به بالا رفتن از پله‌ها ادامه دادم. برای منی که کمر و پاهایم درد می‌کرد بالا رفتن از پله‌ها گویی بالا رفتن از کوهی سنگلاخی بود!

حالا صدای چرخ‌خیاطی بیشتر در گوش‌هایم می‌پیچید که مشخص بود مربوط به طبقه‌ی سوم هستند.

هر چه بیشتر کنجکاو می‌شدم برای سر در آوردن از این ساختمان کمتر به نتیجه‌ی دلخواهم می‌رسیدم!

با رسیدن به مقابل در طبقه‌ی دوم نفسی تازه کرده و چادرم را مرتب کردم. اصلا نمی‌دانستم خودم را چه کسی معرفی کنم و فقط اسم رسول در ذهنم چرخ می‌خورد تا بلکه از این حس مخربی که روحم را آزار می‌داد رهایی پیدا کنم.

احساس غریبی می‌کردم و هردم به سرم می‌زد تا همین پله‌ها را برگردم و بروم که بروم. آن موقع نه حس حالا را داشتم و نه دغدغه‌ی چطور معرفی کردن خودم را و اتفاقات بعدش!

اما برای هر تصمیمی دیر شده بود وقتی در خانه باز شد و من دختر جوانی را دیدم که میان درگاه در

ایســـتاد و کنجکاو همچو خودم نگاهم می‌کرد. کاملا مشـــخص بود چند ســـالی از من بزرگتر اســـت اما نه آنقدری که نشود راحت صحبت کرد.

ســـارافونی بلند و مشـــکی تن داشـــت، کتی نیم تنه از روی آن و شـــالی فیروزه‌ای، جوراب‌های مشـــکی و صندل‌هایی زیبا.

#پست۲۲۱

-با فرنگیس خانم چی‌کار داری؟
با صدایش نگاه از سر و شکلش گرفتم.
-من... من از طرف... آشنایی اومدم.

یک تای ابرویش را بالا داد و کمی کنار رفت و دستش را به نشانه‌ی بفرمایید مقابلش گرفت.

-بیا داخل. فرنگیس خانم هم تا چند دقیقه دیگه می‌آد! فقط بدون کفش!

نمی‌گفت هم عادت نداشتم با کفش داخل خانه‌ی کسی شوم اما به رسم ادب فقط سر تکان داده و با درآوردن کفش‌هایم پا درون خانه‌ای گذاشتم که نمی‌دانم بعدها و حتی چند لحظه بعدش قرار است چه در انتظارم باشد؟

این بین برایم جالب آمد که حتی نگاه دختر جوان روی صورتم و لباس‌های چرک و کثیف شده‌ام ابدا طولانی و سوالی نبود.

طوری نبود که احساس کنم مشمئز کننده هستم و در خودم فرو روم. بلکه فقط کنجکاو بود و پر از سوال! همچو من!

داخل خانه شدم. در همان نگاه اول هم تمیزی و مرتب بودن خانه آنچنان در چشمانم فرو رفت که نخواهم

نگاه بدزدم و یا صاحب خانه را بابت وسایل زیبا و چیدمانش مورد تحسین قرار ندهم.

از آن دست خانه‌هایی بود که همیشه حرفش را فقط می‌شنیدم و برای خودم رویا پردازی می‌کردم! نه آنچنان اعیانی بودند و نه اشکال خاصی داشتند فقط طوری با سلیقه چیدمان شده بودند و خانه تمیز بود که طور خاصی دلنشین شده بود و شاید حتی برایم تعجب‌آور هم شده بود که چرا بدین اندازه احساس راحتی کرده و آن احساس مخرب غریبه بودن و اضافی بودن خودش را کمرنگ نشان می‌دهد؟

-بشین برات چایی بیارم. بیرون هوا سرد و یخبندونه.

با دستش جایی که کاناپه‌های راحتی قرار گرفته بودند و مقابلش تلویزیون اشاره زد. پذیرایی خانه مربع شکل بود و از فضای بزرگ خانه بخوبی استفاده کرده بودند.

-ممنونم.

@Vip Roman

گفتم و جایی که نشـان داده بود نشـسـتم. خودش داخل آشپزخانه شد و از همان‌جا اما می‌دیدم که حواسش به من و حرکاتم هم هست.

#پست۲۲۲

کمی بعد سینی بدست آمد و مقابلم خم شد.

نگاه بالا کشـــیده در صـــورتش چرخاندم. ابروهایی پیوندی داشـــت و پهن و بلند. چشـــمانی کشـــیده و لب‌هایی نازک و بینی‌اش که کمی درشـــت بود اما به چهره‌اش می‌آمد.

عنبیه‌هایش به رنـگ عســـلی بود آنقدری جذاب که گویی با کمی بیشتر خیره‌شدن در آن‌ها حل می‌شدی.

-نمی‌خوای برداری؟

به خودم آمده و سری تکان دادم.

-چرا... چرا... ببخشید...

چایی را برداشتم و صدای خنده‌ی کوتاهش را شنیدم.

-چقدر ببخشید می‌گی دخترجون!

هول شده باز هم گفتم:

-ببخشید...

نچ نچی کرد و از مقابلم کنار رفت. سینی را روی میز قرار داد و خودش هم روبه‌رویم و روی صندلی تک‌نفره‌ای نشست.

-چند سالته؟

از سوال یک‌هویی‌اش، یکه خوردم و همین هم تای ابرویم را بالا برد. صاف نشستم و نگاهم را پایین انداختم.

-شونزده.

اوهومی گفت و من حواسم پی بخار چایی رفت.

تمام بدنم درد می‌کرد و فقط خدا می‌دانســـت چطور به زحمت خودم را حفظ کرده‌ام تا روی زمین دراز نکشم و کمی آسـایش برای بدن کوفته و کتک خورده‌ام طلب نکنم!

-خیلی وقته فرنگیس خانم و می‌شناسی؟

سر بالا گرفتم. معذب شده بودم با یک چشم نیمه‌بازی که فقط می‌توانستم ببینمش.

سری به طرفین تکان دادم.

-نه...

فورا پرسید:

-پس چطور...

نگذاشتم جمله‌ی سوالی‌اش را کامل کند.

-پسر عمه‌م معرفی کرده.

آهانی گفت و من انگشـــتان دســـتم را دور فنجان چای گره زدم. صدای چرخش کلید داخل قفل خانه باعث شد نگاهم به سمت در کشیده شود و دختر جوان که گفت:

-آها خودش اومد بالاخره!

و منی که سراپا چشم شدم تا فرنگیس خانم وحدت را ببینم!

#پست۲۲۳

دخترک جوان سرپا ایستاد و چندقدمی سمت فرنگیس خانمی که چادر مشکی روی سر داشت و روسری‌ای به رنگ فیروزه‌ای به ســـر داشـــت و زیر گلویش با گیره‌ای محکم کرده بود رفت.

زنی تقریبا پنجاه و اندی ســـاله با چین و چروک مختصـــری که دور چشـــمانش افتاده بود. لبانش به لطافت باز شده و لبخند ملیحی روی لب داشت.

به زحمت فنجان چای روی میز گذاشـــته و ســـرپا ایستادم. با همان چشم نیمه‌باز و کم‌سو فرنگیس خانم را می‌کاویدم و هزاران حرف و سوالی که در پستوی ذهنم شـــکل می‌گرفت. او هم نگاهش به من بود اما زبانش جواب سلام و احوالپرسی دخترک را می‌داد.

-سلام روشنا جان. از مهمونمون پذیرایی کردی؟

دخترک جوان را کـه حـالا فهمیـده بودم اســـمش روشناست سری تکان داد.

-بله فرنگیس جون. شما هم بشین تا برات یه فنجون چای تازه‌دم بیارم.

فرنگیس‌خانم چادر از روی ســر برداشــت و روشــنا بلافاصـله آن را از دسـت فرنگیس خانم گرفت و روی آویز پشت در آویزان کرد.

فرنگیس‌خانم مانتوی مشـــکی بلندی تن داشـــت که حاشیه‌های آن نواردوزی طلایی شده بود.

-سلام دخترم خوش اومدی!

حالا مخاطبش من بودم! دخترمی که گفت آنقدری گرم و گیرا بود که یخ واهمه‌ام از او را بشکند! لحنی آرام و متین.

-سلام... ممنونم...

با نجوایی آرام جوابش را دادم. آمد و با کمی فاصله از من روی کاناپه نشست.

-بشین دخترم سرپا نمون.

#پست۲۲۴

نشستم. آوایش را دوست داشتم. احساس بدی نسبت به این زن نداشتم. زنی که چهره‌ای معمولی‌ای داشت

ولی دوست داشتنی، حرکاتش آرام بود و سرشار از حس آرامش.

سر پایین گرفته بودم اما نگاهم جایی میان فرش خانه بود و پاهای فرنگیس‌خانم که مرتب کنار هم قرارشان داده بود.

-تو باید همون دختری باشی که آقا رسول سفارشت رو کرده درسته؟

ناچارا سر بالا گرفتم و نیم‌نگاهی به صورتش انداخته و مجدد سر پایین گرفتم.

-بله.

خیلی خبی که گفت شبیه به زمزمه بود.

-چاییت رو بخور دخترم سرد می‌شه.

@Vip Roman

به گرمای چایی احتیاج داشـــتم، به شـــیرینی قند هم. تعارف را حالا کناری گذاشـته بودم. قندی برداشـته و بعد آن فنجان چایی را.

مشـــغول نوشـــیدنش شـــدم که روشـــنا با فنجان چایی دیگری آمد و آن را روی میز و مقابل فرنگیس‌خانم قرارش داد.

فرنگیس‌خانم تشـــکری کرد و روشـــنا جای قبلش نشست.

-نوش جونت.

-سحر نگفت کی برمی‌گرده؟

متعجب و کنجکاو از شـــنیدن اســـم دختر دیگری در چایی‌خوردنم مکثی انداختم.

-سحر امروز کلاسش ساعتای هفت تموم می‌شه. گفت که اگه کمی دیر کردم نگران نباشید.

واکنش فرنگیس خانم را ندیدم اما حدس می‌زدم سری تکان داده باشد.

#پست۲۲۵

بعد آن در سکوتی که در فضا حاکم شد چایی‌ام را به انتها رسانده و فنجان خالی را روی میز گذاشتم.

-روشنا جان از اون خورشتای آلوی خوشمزه‌ت برای امروز درست می‌کنی؟

نگاه بالا کشیده تا واکنش روشنا را ببینم. لبخند دندان‌نمایی زد و با اشاره‌ای به من گفت:

-می‌خواین مهمون‌مون نمک‌گیر این خونه بشه؟

منظورش را چندان نفهمیدم اما فرنگیس‌خانم خنده‌ی آرامی کرد و بعد گفت:

-آره عزیزم.

روشنا باشه‌ای گفته و راهی آشپزخانه شد.

-اسمت رو می‌خوام بدونم دخترم. البته از زبون خودت وگرنه که می‌دونم.

با حرفش با طمانینه به سمتش سر چرخاندم. این خانه و این زن عجیب آرامشی به من می‌بخشیدند...

-باده... اسمم باده‌ست!

سری بالا و پایین کرد.

-نمی‌خوام با سوالام کلافه‌ت کنم برای همین همه چیز رو می‌ذارم به عهده‌ی خودت تا اگه خواستی یه روزی برام از زندگیت بگی فقط اینکه اینجا در امانی و بدون کسی قرار نیست آزارت بده. ولی یکسری کارها هست که باید بدونی!

با همه‌ی آرام و موقر بودنش اما جدیت هم داشت مثل حالا. ولی این جدیت خللی در مهربان بودنش ایجاد نمی‌کرد.

همین برایم بس بود که در این خانه مورد آزار قرار نمی‌گیرم هر چند مطمئن بودم رسول کم و بیش از ماجرای زندگی‌ام برای این زن گفته است که حالا با خیالی آسوده از قوانین این خانه می‌گوید و اینکه بدون هیچ پرسش و پاسخی من را عضو جدید این خانه دانسته!

#پست۲۲۶

-باید کمک دست سحر و روشنا باشی، چه تو خونه تمیز کردن و چه غذا درست کردن. البته که تو شرایط

دیگه‌ای ممکنه این شـــرایط تغییر کنه. طبقه‌ی پایین حســینیه‌س برای روزهایی که کســی نذری داره، ختم قرآن داره، روضـــه داره و کلاس ســوادآموزی برای خانم‌های میان‌ســـال هم هســـت. طبقه‌ی بالای اینجا کارگاه خیاطی هســتش. دوســت داشــتی می‌تونی مثل روشنا و سحر از هر دو طبقه خونه استفاده کنی. ولی حالا بهم بگو ببینم تا چه مقطعی درس خوندی؟

انگشــتان دســتم را در هم گره زدم. اگر اتفاقات پیش آمده سنگ جلوی پایم نمی‌انداختند حالا خودم را برای ترم دوم آماده می‌کردم اما چند روز در میان رفتنم و تمام اســترس‌های این مدت من را از درس و مدرســه دور کرده بود.

-اول دبیرستانم ولی... ولی درست و درمون نخوندم...

زیر چشمی دیدم که کمی سمتم متمایل شد و دستش را دراز کرد و یک دســتم را میان دســتش گرفت. همان دستم را که رویش کوفته و کبود شده بود. شروع به نوازش دادن کرد و گفت:

-نمی‌دونم چقدر رابطه‌ت با خانواده‌ت بهم ریخته که حالا زندگیت گره خورده شد به این خونه و آدماش اما مطمئن باش جای بدی فرستاده نشدی!

فکر کن از این به بعد من می‌شم بزرگترت و به نوعی کفیلت. اما از یه جایی به بعد خودت باید خرج خودت رو تا حدودی در بیاری. مثل روشنا و سحر و مثل خیلی از دخترای دیگه‌ای که قبل از شماها تو این خونه و اومدن و رفتن و حالا سر خونه و زندگیشونن. می‌تونی خیاطی یاد بگیری و بعد حرفه‌ای شدنت برای خودت کار و باری راه بندازی، می‌تونی از طبقه پایین همین خونه هم درآمد در بیاری مثل آموزش و یاد دادن قرآن خوندن و خیلی کارهای دیگه که در کنارشون خودت هم خیلی درس یاد می‌گیری! متوجه منظورم که می‌شی دخترم باده؟

از واژه‌ای که بکار برد بغضی سفت و سخت بیخ گلویم چسبید. چه زیبا می‌گفت دخترم باده. شاید انصاف نبود فکرم اما گمان می‌کنم مامان هیچ وقت من را این‌طور صدا نزده بود یا با این چنین لحنی صحبت نکرده بود... اما این زن...!

مامان هیچ زمانی به من نگفت کاری را یاد بگیر که لااقل در آینده‌ات بدرد بخورد فقط تاکید می‌کرد خانه‌داری بلد باشم و فوت و فن شوهرداری را!

مامان خیلی چیزها را به من یاد نداد...

مامان تمام حواسش را گذاشته بود پی شوهر دادن من و چگونه رفتار کردن من با یاسین و...

#پست۲۲۷

مامان اصول درست زندگی کردن را هیچ زمانی به من یاد نداد و حالا این زن انگاری فرشته‌ی نجات زندگی‌ام شده بود...

@Vip Roman

در جواب فرنگیس‌خانم فقط سری بالا و پایین کردم و مغموم و پر از حسرت روزهایی از زندگی‌ام که می‌توانست جور دیگری سپری شود و نشد...

-تا آماده شدن ناهار یه دوش آب‌گرم بگیر. برات خودم لباس تمیز آماده می‌کنم. بهتره یه درمانگاه هم ببرمت ولی اول حتما حموم برو تا کوفتگی بدنت آروم بشه. تو راه باهم می‌تونیم کلی گپ بزنیم و بیشتر آشنا بشیم نظرت چیه؟

لبخندی که روی لب‌هایم نشسته بود فقط خودم می‌دانستم چقدر درد و غم در پستویش پنهان شده بود...

-باشه.

نجواگونه گفتم و فرنگیس خانم به آرامی دستم را رها کرد و از جا بلند شد.

-پاشو بریم بهت این خونه رو نشون بدم.

نمی‌دانم چطور باید این زن و آرامشـــی که دارد را توصیف کنم اما می‌دانم که هیچ کلمه‌ای هم در وصف او نمی‌توانم پیدا کنم.

بلند شدم و پشت‌سر او براه افتادم. قد بلندی داشت و هیکلی متوســـط. روبه‌روی مان آشـــپرخانه بود و راهرویی که حدس می‌زدم اتاق‌خواب‌ها قرار گرفته باشند. وارد راهرو شدیم و فرنگیس‌خانم با دستش اشاره‌ای به سه در کرد.

-این سه تا اتاق‌خواب‌هان. یکیش برای منه و اون دو تای دیگه برای دخترای این خونه. حالا می‌شـــه برای شـما ســه تا مگه اینکه یه دختر خونه‌ی دیگه ای هم بیاد و بشه دختر این خونه!

بقدری با لذت می‌گفت که گویی از دخترهای خودش تعریف می‌کرد! تردیدی نداشتم کار فرنگیس خانم پناه دادن به دخترهایی همچو من بود فقط با مشـــکل‌های متفاوت و شاید هم شبیه به من. اما مشخص بود تا

چـه انـدازه دلش را بـه دل همین بـه زعم خودش دخترهای خانه گره می‌زند!

یه سـرویس تو اتاق من هسـت و اون دری رو هم که می‌بینی روبـه‌روی یکی از درهـای اتـاق خوابـه، یـه سرویس دیگه‌ست.

کمی جلوتر رفت و در یکی از اتاق‌خواب‌ها را باز کرد و داخلش شد.

چرخید و با دستش به من اشاره زد تا داخل شوم.

-بیـا ببین. این دو تـا اتـاق خواب کـه برای شـــمـا دختراست هیچ فرقی با هم ندارن.

داخل شـــدم و نگـاهم اتـاقی دوازده متری را دید با وســـایل‌هایی که مورد احتیاج یک اتاق بود. از تخت تک‌نفره گرفته تا کمد و میز تحریر و...

-قشنگه.

کلمه‌ای بود که ناخودآگاه به زبان آوردم.

#پست۲۲۸

به رویم لبخندی زد و با همان چهره‌ی آرام و خواستنی‌اش گفت:

-با وجود شما دخترا و انرژی‌تون قشنگ‌تر هم می‌شه!

محو حرفش شدم و یاد ندارم تا این اندازه کسی در اطرافیانم این گونه به دخترش بها داده باشد حتی با یک حرف!

هر لحظه این زن من را بیشتر متحیر می‌کرد و شاید هم من زیادی ندیده بودم!

نمی‌دانم هر چه که بود بیشتر عطش پیدا می‌کردم برای شنیدن حرف‌های این زن...

@Vip Roman

-حالا تو هر اتاق که راحت بودی می‌تونی بمونی. البته این اتاق روشنا و سحر شده خودشون خواستن کنار هم باشن و توام می‌تونی فعلا تا اخت شدنت با این خونه و ماها تو اتاق بغلی سر کنی.

گویی همه چیز را در خواب می‌دیدم. یک رویای شیرینی که هر آن احتمال نابود شدنش را می‌دادم. با اینکه رسول از من متنفر شده بود اما با این کازش در حقم لطف بزرگی کرده بود همان‌طور که خودش گفته بود:

"تنها لطفم به تو اونم بخاطر اینکه عمری به اشتباه می‌خواستمت دادنه یه آدرسه! زنگ می‌زنم و هماهنگ می‌کنم و برو اونجا. مطمئنم می‌تونی حداقل از این گند و کثافت دور باشی!"

من را نجات داده بود از گند و کثافتی که ممکن بود بیرون از این خانه گریبانم را بگیرد.

با اینکه از حرف‌هایش دل چرکین شـــده بودم اما این کمکش را نمی‌شد که هیچ‌وقت نادیده گرفت.

با اینکه هنوز هم شـــناخت او از فرنگیس خانم هم برایم سوال شده بود و هزاران سوال دیگری که باید با گذشت زمان برای رسیدن به جواب‌شان صبوری می‌کردم.

-بیا بریم اتاق بغلی، بعد رفتن ارکیده و زهرا خالی مونده و حالا برای توئه.

از اتاق بیرون زده و داخل اتاق بغلی شـــدیم. همانند همان اتاق بود و حتی در رنگ پرده‌ها هم هیچ فرقی نداشتند...

حتی اتاق با وجود خالی بودنش اما گرم بود...

-صـبح زود که آقا رسـول باهام تماس گرفت و از تو گفت، پیش خودم گفتم یه دختر دیگه‌م داره می‌آد، این

شد که شوفاژ این اتاق و روشن کردم تا گرم باشه اتاقی که حالا برای توئه!

طوری سخن می‌گفت که احساس می‌کردم نکند من از اول متعلق به این خانه و زن بودم؟

با حرف‌هایش طوری همه چیز را به روح زخم‌خورده‌ام مرهم می‌زد که احساس می‌کردم تمام این اتفاقات یک خواب است اما همه چیز واقعی بود و این‌ها همگی حقیقت داشتند...

اینکه گویی قرار بود من بعد از مدت‌های مدیدی خود واقعی‌ام را بشناسم و ارزش وجودم را پیدا کنم!

#پست۲۲۹

@Vip Roman

نمی‌دانستم روزی که قرار است از همه‌ی عالم و آدم دل بِبُرم، صفحه‌ی دیگری در زندگی‌ام ورق می‌خورد و من با کس یا کسانی آشنا می‌شوم که بیش از آنچه که تصور کنم وجودشان پر از خوبی‌ست.

حالا این خوبی قرار بود من را از آن سنگ بی‌شکل و زمخت به سنگی نرم و خوش شکل صیقل دهد. من قرار بود زین پس خودم را بسازم و شرایط زندگی‌ام را آن طور که لایقم است بسازم. همانی که همیشه فقط رویایی درو و دراز می‌پنداشتمش...

می‌خواهم درس بخوانم. آن هم نه دیگر با ترس و استرس. نه با وجود اتفاقات تلخی که مدت‌ها ذهن و روانم را به بازی گرفتند، با آرامش خاطر و حالا با وجود روی پاهای خودم بودن.

گرچه راه سخت و دور و درازی را در پیش داشتم اما باید تحمل می‌کردم که تحمل کردن شرایط حال کنونی‌ام برایم آسان‌تر از شرایط گذشته‌ام بود.

حالا نه دیگر یاسینی بود و نه مامانی که مدام غر به جانم زده و اوامر ریز و درشتش را به خوردم بدهد.

نه همسایه‌ها بودند و نه پچ‌پچ‌ها و سوال‌های تمام نشدنی اقوام.

حالا دیگر فقط خودم بودم...

فرنگیس خانم دست روی شانه‌ام گذاشت و با چشمانی که از مهربانی می‌درخشیدند گفت:

-برو حموم منم برات لباس آماده می‌کنم. نگران هیچی نباش.

فرنگیس خانم طوری با خیالی آسوده و مطمئن من را به این اطمینان می‌رساند که گویی از قبل می‌دانست اندازه‌ی تن من را و برای من همه چیز را مهیا کرده بود...

اما با این حال لبخندی زدم و سری پایین انداختم. شرم داشـتم و آن‌چنان که باید نتوانسـته بودم با این میزان از خوبی اخت شوم.

مدام احسـاس می‌کردم هر آن احتمال خراب شـدن همه چیز وجود دارد و من بایستی باز هم دربه‌در این خانه و آن خانه شوم...

ترسی که شاید تا مدت‌ها همراهم خواهد بود...

#پست۲۳۰

فرنگیس‌خانم به نرمی شانه‌ام را فشرد.

-می‌تونم خیلی راحـت حـدس بزنم تو فکرت چی‌هـا می‌گذره اما الان فقط می‌گم به هیچی فکر نکن و بذار

ذهنت کمی آروم بگیره. هر چیزی که احتیاج باشـــه هســت که اگه نبود اون موقع باز هم راه چاره‌ای بود. این‌و بدون هیچ مشکلی اونقدر بزرگ نیست که نشه براش راه حلی پیدا کرد باشه؟

حالا می‌توانستم نفس عمیقی کشیده و برای دقیقه‌ای هم که شده فکرم را آزاد کنم...

ســـری تکان دادم و فرنگیس خانم من را به ســـمت سرویس هدایت کرد.

-اون تو رختکنم هست، سبد رخت چرکا هم هست. تا تو آب و ولرم کنی منم برات وسایلی که احتیاج باشه می‌آرم.

خودش برایم در سرویس را باز کرد و من داخل شدم اما قبل از بســـتن در فقط نگاه پر از تشـــکرم را به چشمانش داده و سرآخر در را بستم.

آنقدری در همین زمان کوتاه احساس آشنا بودن را به من تزریق کرده بود که نخواهم بابت هر چیزی هول شده و خودم را گم کنم.

در صورتی که حتم داشتم حتی اگر خانه‌ی اقوام می‌رفتم قبل از هر مسئله‌ای فقط می‌بایستی به سوال‌های‌شان جواب پس می‌دادم منی که حتی حوصله‌ی حرف زدن هم ندارم...

لباس‌هایم را یک به یک از تن پر دردم بیرون کشیدم. اما با هر بار کش و قوس، بدنم درد بیشتری را تحمل می‌کرد...

می‌دانم اول و آخر برای فرنگیس‌خانم باید تمام زندگی‌ام را موبه‌مو تعریف کنم اما حتی از قضاوت شدن او هم خیالی وهمناک وجودم را پر می‌کند...
اگر او هم به چشم دیگری من را دیده و تصور کند؟

اگر او هم خیال‌های دیگری در مورد من کرده و با هر عذر و بهانه‌ای خواستار رفتن من شود چه؟

لباس‌هایم را داخل سبد چرک‌ها انداخته و کمی بعد زیر دوش آب ولرم قرار می‌گیرم.

قطرات آب روی بدن ســـیاه و کبودم می‌ریزد و من به این فکر می‌کنم که حالا آقاجان و مامان چه می‌کنند؟

حالا آبروی‌شان حفظ شد؟

حالا دهان مردم بسته شد؟

حالا وجدان‌شان آسوده شد؟

حالا چه می‌کنند؟ راحت سر روی بالش می‌گذارند؟

#پست۲۳۱

@Vip Roman

با صدای فرنگیس خانم چشمم را باز می‌کنم و کمی از دوش فاصله می‌گیرم.

-دخترم برات لباس آماده کردم.

با احتیاط سمت در رفته و پشت آن ایستادم. قفل در را باز کرده و کمی سرم را بیرون برده و دستم را هم.

با دیدنم لبخندی زد.

-لباســـــات رو بگیر خودت رو هم بعد حموم خوب بپوشــون که ســرما نخوری. منم یه چایی می‌خورم و بعد با هم می‌ریم درمونگاه.

لباس‌ها را گرفته و روی ســکویی که تعبیه شــده بود داخل حمام و بالای آن رختکن هم بود قرار دادم.

-ممنونم خانم وحدت.

با شنیدن حرفم ابرویی بالا انداخت.

-خانم وحدت کیه؟ من برای شما دخترا فرنگیسم. حالا پسوند و پیشوندش رو هر چی که دوست داشتین.

حالا من هم لبخند می‌زدم از حرفش. می‌خواستم در را ببندم اما فورا با حالتی پچ مانند گفت:

-ولی بین خودمون بمونه وقتی بهم می‌گن مامان فرنگیس می‌گم هر چی که دارم براشون باشه!

از حرفش یکه خوردم اما فرنگیس خانم چشمکی زد و خیلی زود هم از مقابل در حمام کناری کشید و منی ماندم که نگاهم خیره به جای خالی فرنگیس‌خانم بود.

دوست داشت مامان فرنگیس صدایش بزنند و این برای من پر از سوال شد...
یعنی بچه‌ای نداشت؟

@Vip Roman

در حمام را بســـته و مجدد زیر دوش آب گرم رفتم و نگاهم سُـر خورد روی لباس‌هایی که تا شـده روی هم قرار گرفته و فرنگیس خانم برایم آورده بود.

از همین‌جا هم می‌توانستم رنـگ شاد آن‌ها را تشخیص بدهم و حتی لباس زیر را هم.

#پست۲۳۲

خودم را شـسـته و بعد خشـک کردنم با حوله‌ای تمیز لباس‌ها را تن زدم.

لباس‌زیرها به اندازه‌ی دو سایزی برایم بزرگ‌تر بودند اما نه آنقدری که نشـود اسـتفاده کرد. به هر حال باید زحمت کشـــیده و کار می‌کردم تا بتوانم کوچک‌ترین مایحتاجم را خریداری کنم. راه‌های سخت و طولانی‌ای که در پیش داشتم...

لباس‌هایی که فرنگیس‌خانم برایم آورده بود شـــلواری بود مشـــکی رنگ که از دم‌پا کمی گشـــاد می‌شـــد و تونیکی که هم می‌شد بعنوان مانتو از آن استفاده کرد و دور یقه و آستین‌هایش با خرج‌کار هندی طلایی کار شده بود...

تونیکی که تا روی زانوهایم می‌آمد.

موهایم را هم خشک کرده و گرد بالای سرم جمع کرده و شـال خوش‌رنگ صـورتی را روی سـرم انداختم هر چند حتم داشـتم با وجود صـورت سـیاه و کبودم و یک چشـم بسـته و یک چشـم نیمه‌باز، باز هم جالب بنظر نیایم.

از حمام بیرون آمده و صـدای روشـنا و فرنگیس‌خانم را از آشپزخانه می‌شنیدم.

هنوز برای اخت شـــدن با این خانه و آدم‌هایش زمان زیادی می‌خواستم و با این حال احساس شرم و خجالت

فراوانی داشتم و حتی نمی‌دانم چطور می‌بایستی رفتار کنم...

داخل پذیرایی بلاتکلیف ایســـتادم و نگاهم اما جایی میان آشپزخانه را دید می‌زد. همان جایی که فرنگیس خانم روی صندلی نشسته و دست‌هایش را روی میز غذاخوری بهم گره زده بود.

روشنا بود که متوجهم شد.

-اِ... چرا اونجا موندی؟ بیا اینجا خب!

مختصر نگاهی هم به فرنگیس خانم انداختم. به گمانم این زن هیچ زمانی لبخند از روی لب‌هایش پاک نمی‌شد...

#پست۲۳۳

@Vip Roman

سری تکان داده و داخل آشپزخانه شدم.
-برات چایی بریزم؟

در جواب ســـوال روشـــنا فقط ممنونمی آرام گفتم.
فرنگیس‌خانم بلند شد.

-خب پس بریم درمونگاه و تا برگردیم هم امیدوارم غذا هم آماده بشه.

-خیالت راحت فرنگیس‌جون. قول می‌دم تا شـــب آماده‌ش کنم!
فرنگیس خانم به شـــیطنت روشـــنا خندید و من هم لبخندی زدم.

کمی بعد همراه فرنگیس‌خانم از خانه بیرون زدیم اما با این تفاوت که چادر روی سرم نداشتم و از این حیث هم خجالت می‌کشیدم منی که تا بحال نشده بود تا بدون چادر جایی بروم.

روی آخرین پلـه بود کـه مکـث کردم. در حـالی کـه فرنگیس‌خانم در کوچه را بـاز کرده و بیرون می‌رفت با نیامدن من نیم‌چرخی زد و با ابروهایی گره کرده از تعجب و سوال پرسید:

-چرا نمی‌آی دخترم؟

کمی دست‌دست کردم و بعد از تعللی گفتم:

-اگه صـــبر کنید من برم چادرمو بیارم از ســـبد توی حموم بعد... اینطوری نمی‌تونم... حتی یادم رفت کیفم رو بردارم.

باز هم لبخندی زد. لبخندی که گویی جزئی لاینفک از صورتش بود...

-بیا بریم دختر تو که حجابت خوبه. حالا چه اون چادر سـرت باشـه یا نه! بدو ببینم به اون کیف هم احتیاجی نیست!

#پست۲۳۴

نامطمئن سری تکان داده و بیردن زدم. با اینکه جنس لباس کتان بود اما باز هم هوا ناجوانمردانه سرد بود و برفی...

فرنگیس‌خانم ریموت ماشینی که مقابل در بود را فشرد.

-فوری سوار شو تا سرما نخوردی.

سوار شدم و خودش هم. ماشین را روشن کرد و کمی بعد هم بخاری‌اش را.

-فعلا اون بافت من رو از روی صندلی عقب بردار بپوش تا بعد درمونگاه بریم کمی هم خرید کنیم با این حال و روز ضعیف بودن بدنت لباسی که الان بشه تو خونه اندازه‌ت پیدا کرد سخته دخترم.

شرمنده لب باز کردم:

-کاش کیفمو می‌آوردم حداقل.

نگاهی چپ‌چپی روانه‌ام کرد.

-نگران نباش تا قرون آخرش رو با هم حســـاب کتاب می‌کنیم خوبه؟

با خیالی آسوده سری تکان دادم با این که حتم داشتم مبلغی که آقاجان برایم گذاشــته شــاید فقط به اندازه‌ی پول یک کاپشن شود و حتی شاید هم نه!

-خب اول من شـــروع کنم به حرف زدن یا تو؟ این طوری حوصـــله‌مونم ســـر نمی‌ره تا درمونگاه نظرت چیه؟

شـــانه‌ای بالا انداختم. فرنگیس خانم حواســـش را معطوف رانندگی کرد.

-من می‌گم. از خودم و زندگیم. خوبه؟

با اینکه مهربان بود اما باز هم احساس غریبی می‌کردم... با همه خوب بودنش و با همه رسیدگی‌اش باز هم در کنارش در خودم جمع می‌شدم...

-اسم و فامیلم رو که فهمیدی. نزدیک به ۵۸ سالمه.

چهارده ساله‌م که بود شوهر کردم با یه پسر ۲۵ ساله.

نگاهم روی نیم‌رخش خشک شده بود... طوری تعریف می‌کرد که صدایش گویی غصه‌دار شده بود اما لبخند روی لبش پاک نمی‌شد...

نمی‌دانم برای همه‌ی دخترهایی که با زندگی‌اش گره خورده بودند زندگی‌اش را تعریف کرده بود یا فقط می‌خواست من هم از زندگی‌ام بگویم؟

منی که زندگی‌ام پر از غم و غصه و اتفاق بود...

#پست۲۳۵

@Vip Roman

منتظر به نیم‌رخش خیره مانده بودم اما او حالا سکوت اختیار کرده بود...

ماشین را با سرعتی مطمئنه می‌راند و هر از گاهی هم به آینه‌ی جلو و بغل نگاهی می‌انداخت.

-ولی الان شوهر ندارم. یه زن مجردم با کلی دختر که زیر بال و پرم گرفتم و می‌گیرم. یکیش هم خودت که می‌دونم قراره کلی کنار هم خوش بگذرونیم مگه نه؟!

بعد تمام شدن جمله‌اش سر به سمت من چرخاند و منتظر تایید جمله‌اش نگاه به چشمانم دوخت.

فقط توانستم سر کج کنم و چشم نیمه‌بازم را پایین بگیرم.

-یه کم این روزات ســـخت می‌گذره اما به مرور زمان درســت میشــه و یه روزی می‌بینی که ای چه روزایی پشت سر گذاشتم و حالا کجام فقط باید حوصله کنی و صبور باشی. حالا بگو ببینم صبور هستی؟

فرنگیس خانم چه می‌دانست از صبور بودن من آن هم عمری؟ منی که با وجود شــانزده ســاله بودنم زیادی امروز و فرداها کردم...

-خیلی زیاد...

سـری تکان داد و ماشـین را در مسـیر دیگری سـوق داد.

-بنظرت کسـی می‌آد پیگیرت بشـه و بخواد چند صباح دیگه ببرتت؟ مثلا خانوادهت یا آشنایی؟

پوزخندی زدم. خانواده‌ام؟ خانواده‌ای که خودشــان من را جلوی در گذاشـــتند پیگیرم شـــده و بدنبالم بیایند؟ خیال خامی بود!

حتی آشـــنایی هم نامی از من دیگر نمی‌برد... حالا من می‌شدم درس عبرتی برای دخترهای اقوام و آشناها!

مگر می‌شد کسی سراغی از من بگیرد؟

-نه کسی نیست...

متعجب گفت:

-پس آقا رسول؟

زبان روی لبم کشـــیدم و از پنجره نگاه به خیابان یخزده انداختم.

-ایشـــون فقط لطف کرد و منو به شـــما معرفی کرد وگرنه منم براش دیگه غریبه‌م.

#پست۲۳۶

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

هیچ نگفت و کمی بعد مقابل درمانگاهی ماشـــین را پارک کرد.

-اون بافت رو بپوش دخترم. تو دستت نگه ندار.

کاری که گفته بود را انجام دادم اما نمی‌دانم برای وضعیت صورت و بدنم به پرستار چه خواهد گفت؟ اگر برایش دردسر می‌شد؟

من حتی دفترچه‌ی بیمه‌ام را همراه نداشتم. هزینه‌اش را چه می‌کردم؟

با همین فکرها از ماشـــین پیاده شـــده و بعد کنار فرنگیس خانم داخل درمانگاه شدیم. نتوانستم زبان به دندان بگیرم و گفتم:

-براتون دردسر می‌شه وضع من... من حتی هیچی همرام ندارم. اگه به شما گیر بدن؟

لبخند دندان‌نمایی زده و دستم را به گرمی فشرد.

-چرا انقدر نگرانی دختر خوب؟ تو فقط کنارم بیا...

آنقدری قرص و محکم می‌گفت که راه را برای هر حرف دیگری می‌بست با این حال دلشوره و نگرانی رهایم نمی‌کرد.

درمانگاه کمی شلوغ بود اما نگاه‌هایی که رویم سنگینی می‌کرد بشدت آزارم می‌داد و از طرفی گمان می‌کردم با نبودن چادر روی سرم چیزی را گم کرده‌ام و حالا به شکل دیگری درآمده‌ام که نگاه‌های گوناگونی رویم سایه انداخته بود...

مقابل پیشخان پذیرش ایستادیم و فرنگیس‌خانم شروع به صحبت کرد. اما صمیمی و گویی کل پرسنل این درمانگاه را می‌شناسد و بالعکس.

چند دقیقه‌ای زمان برد تا اینکه فرنگیس خانم رو به من کرده و گفت:

-بیا بریم اورژانس.

#پست۲۳۷

کمی لرز به تنم نشـــســـت. با اینکه قرار نبود اتفاق خاصی رخ بدهد اما هراس داشتم...

داخل اورژانس شده و با راهنمایی فرنگیس خانم روی یکی از تخت‌ها نشـسـته و فرنگیس خانم برای راحتی من پرده‌ی مقابل تخت را هم کشـید و خودش در کنارم ماند.

-نگران نباش کارمون زود تموم می‌شه.

سری بالا و پایین کردم. کمی روی تخت جابجا شدم که پرده کناری رفت و دختری با روپوش سفید و خنده بر لب وارد شد.

با دیدن فرنگیس خانم ابرویی بالا انداخت و بسرعت در آغوش یکدیگر حل شدند و منی که متعجب به آن‌ها چشم دوخته بودم...

-چه عجب از این ورا فرنگیس خانم!

فرنگیس خانم در جوابش با نگاهی که توبیخ‌گرانه بنظرم می‌آمد گفت:

-من باید بیام دیدنت؟ اگه کارم نیفتاده بود که نمی‌اومدم گیس بریده!

دختر جوان با صدا خندید و نگاهش را به منی داد که هاج و واج به صمیمیت آن‌ها خیره مانده بودم. فرنگیس خانم من را از این حالت نجات داد...

-پرستو دخترم، برای خودش داره می‌شه خانم دکتر!

آهانی زمزمه‌وار گفتم و پرستو خودش را جلو کشید و دست زیر چانه‌ام زد.

-فرنگیس خانم لطف داره اما من خیلی مونده تا بشم یه خانم دکتر حاذق و خوب! الان فقط دارم درسش می‌خونم و دوره می‌گذرونم که اونم به کمکای همین خانمیِ که داشت با اخم دعوام می‌کرد! بگو ببینم از کی صورتت اینجوری مونده؟

#پست۲۳۸

شرمگین لب گزیدم و سر پایین انداختم.

-دو روز...

نفس عمیقی کشـــید... گمان می‌کردم تمام آدم‌هایی که حالا در مســـیر زندگی‌ام می‌بینم به نحوی از درد من آگاه بودند و یا شـاید هم خودشـان این چنین دردی را داشته بودند که تعجب نمی‌کردند...

نمی‌دانم...

-اول بریم یه عکس از صـــورتت بندازیم تا مطمئن بشیم گونه‌ها و کاسه‌ی چشمات شکستگی نداشته باشه تا بعد بریم سراغ تجویز دارو.

فقط خود خدا می‌دانست حالم چه حال آشفته‌ای بود... چقدر دلگیر بودم از این روزهای زندگانی‌ام که بدین گونه سپری می‌شد...

چقدر درد داشـــت برای منه دختری که این گونه کتک خورده بودم و حالا آدم‌هایی پیدا شـده بودند که غریبه بودند و در پی تیمار کردنم.

کجا باید این درد را هوار زده و می‌گفتم؟

کجا و به چه کسی؟

دلِ کپک زده از دردهایم سیاه و تاریک شده و چه کسی می‌توانست بفهمد این حجم از دردهای ناگفته را؟

همراه فرنگیس خانم شدم و همان پرستو. مدام این سو و آن سو می‌رفتم و حتی نفهمیدم چه زمانی سپری شد و ما برای عکس‌برداری به بیمارستان رفتیم و چه زمانی تمام کارها انجام شد.

فقط می‌دیدم در کنارم سایه‌ام را که رنگ گرفته از ظلمت شب در پس و پیشم همراهم می‌آید.

شاید خیلی درد داشت این که بشنوم که بگویند استخوان گونه و کاسه‌ی چشمم تَرَکی جزئی و مویی برداشته اما درد من فراتر از این‌ها بود وقتی قلبم نه ترَک بلکه شرحه شرحه شده بود و من تمام این واپسین لحظات زندگی‌ام را در خاطرم رج می زدم تا برای روزی که خود واقعی‌ام را پیدا کرده و در چشمان

کسانی فرو کنم که بیشمار تهمتی به من روا کردند و من را هرزه‌ای بیش ندانستند...

#پست۲۳۹

دریای غم در دلم طوفان می‌شود و حسرت نداشتن روزهایی که می‌توانست خوش باشد و نشد از چشمانم چکه می‌کند و چیزی که از من حالا باقی مانده ویرانه‌ایست از جنس تاوان!

تاوان بودن یاسین در زندگی‌ام و به نام خواندن او به برای من و تاوان خیلی از گناه‌های نکرده و...

گویی روحم در کنار پرستو و فرنگیس خانم نبود و فقط جسمم همراه آن‌ها شده بود تا دکتر چشم معاینه‌ام کند، دارو تجویز کند و دکتر دیگری برای کبودی‌های بدنم پماد و مسکن...

این روزها و لحظات را سخت می‌گذراندم چون اگر حتی فقط یک نفر از اعضای خانواده‌ام در کنارم بودند شاید تا بدین حد غصه نمی‌خوردم و می‌توانستم برای آرام کردن دل شکسته‌ام هم که شده کمی خودم را لوس کنم اما نه تنها حالا این کار از من ساقط شده بود بلکه باید بغض سفت و سخت گلویم را هم فرو می‌خوردم و خودم را محکم نشان می‌دادم هر چند فقط شکل و شمایل محکم بودن را یدک می‌کشیدم و خیلی زودتر از این‌ها فرو ریخته بودم...

هوا رو به سیاهی رفته بود که کارمان در بیمارستان و درمانگاه تمام شد و این بین روشنا چندباری تماس گرفته و تاکید کرده بود که غذا سرد شده و از دهن می‌افتد اما فرنگیس خانم گفته بود که کارمان طول کشیده و همان برای شام به خانه می‌رسیم و تا آن موقع هم سحر از دانشگاه برگشته و همگی در کنار هم غذا می‌خوریم.

با این حال هیچ دوست نداشتم با این وضع سر و شکل مقابل‌شان نشسته و غذایی بخورم و نگاه‌های پر از ترحم‌شان را تحمل کنم.

منی که دیگر باید به این نوع نگاه‌ها و رفتارها عادت می‌کردم...

-بالاخره تموم شد حالا موند خرید چند دست لباس!

دم و بازدمی کرده و با رخوت فرنگیس خانم را نگاه کردم.

-ممنونم خیلی اذیت شدین. خدا کنه بتونم بعدها جبران کنم.

#پست ۲۴۰

با اینکه خسته شده بود و این از چهره‌اش هویدا بود اما در جوابم لبخندی زد و گفت:

-می‌تونی اما همیشـــه این جمله‌رو تو یادت نگه دار دخترم. " از اینجا که رفتی تا وقتی که به مقصـــد نرسیدی به پشت سرت نگاه نکن حتی یک‌بار! " *

صـبوری کن و وقتی به اون چیزی که لایقته رسـیدی برگرد و عقـب و نگـاه کن ببین کجـا بودی و حـالا کجـایی؟! اون وقـت می‌بینی تحمـل این همـه روزای سخت و صبوری کردن بی‌ارزش نبوده!

سری تکان دادم و انگشتان دستم را در هم گره زدم.

-اینجا یه پاساژ هست قیمتاشم خوبه و نجومی نیست راحت می‌شـه خرید کرد و بغضـی از این بوتیک‌دارها هم من رو می‌شناسن نگران هیچی نباش.

بـاز هم ممنونمی نجوا کردم و بعد از کمی ســـکوت فرنگیس خانم گفت:

-هم ســن و ســال تو بودم که شــوهرم منو از خونه انداخت بیرون.

گفت و با صـــدای آرامی خندید و من هاج و واج ســـر بـــالا گرفتـــه و نـگـــاهش کردم. چطور بـــه این درد می‌خندید؟

اما این بین برایم جالب بود که شـــــروع به گفتن از زندگی‌اش کرده بدون هیچ خجالت و شـــرمی. در حالی که من شدیدا عذاب می‌کشیدم و شرم داشتم از تعریف بلاهای زندگی‌ام!

-می‌دونی چرا؟

-چرا؟

پرسیدم اما آرام و شاید به زحمت توانست بشنود...

فرمان ماشین را چرخاند و دم و بازدمی کرد...

-بعد دو ســال زندگی رفته بود ازدواج کرده بود و اون وقت من و از خونه انداخت بیرون. خیلی راحت! نامرد بود خوب البتـه وگرنـه کـه مردش اینکـارو نمی‌کنـه درسته؟

یعنی آقاجان من هم نامردی کرده بود؟ یا مردی کرده بود برای حفظ آبرویش که تک دختر خانه‌اش را بیرون انداخته بود؟

دختری که فرزند ارشدش بود و با تمام خوب و بد زندگی اما هیچ‌گاه نشده بود به او بی‌احترامی کنم.

- از کتاب کافکا در کرانه.

#پست۲۴۱

-نمی‌دونم.

"نمی‌دونمی" که گفتم فقط خودم درد و اندوه خوابیده تا مغز استخوانش را درک می‌کردم.

دلم می‌خواست دهان باز کرده و من هم غبار از روی دل پر از درد و غمم بزدایم و برای فرنگیس خانم تعریف کنم از هر آنچه که برایم رخ داده.

اما مانند همیشه وهم داشتم از قضاوت شدن. از طرد شدن و از بد دیده شدن.

از اینکه چیزی که نیستم نشان داده شوم...

-می‌دونی دخترم اون زمان چون قدیم بود و مثل حالا زیاد طرز فکرها تغییر نکرده بود همه انگشت اتهام به سمت من گرفتن و گفتن حتما که کاری کردی که شوهرت با تو همچین رفتاری کرده ولی هر بار که برمی‌گشتم و به روزهای زندگی خودم و اون مرد فکر می‌کردم می‌دیدم نه اشتباهی که لایقش اون رفتار باشه نکردم اما خب کی بود که قبول کنه؟

فرنگیس خانم می‌گفت و من بیشتر متحیر می‌شدم.

گویی خودم را در چهره‌ی فرنگیس خانم می‌دیدم که بزرگتر شـــده‌ام با این تفاوت که شـــاید کمی اتفاقات زندگی‌مان متفاوت‌تر بود ولی دردمان مشـــترک بود و شـــاید خیلی از دخترها و زن‌ها این درد را کشـــیده بودند...

-برای چی فرنگیس خـانم... برای چی شـــوهرتون باهاتون اون کار رو کرد؟

حالا گویی راحت‌تر می‌توانســـتم صـــحبت کنم. خود فرنگیس خانم من را به این مرحله رســـاند آن هم با عادی رفتار کردنش و محبت کردنش.

وگرنـه که اگر نگاهش رنـگ دیگری داشـــت یا نوع گفت‌مانش مگر می‌توانستم زبان باز کنم و حرفی بزنم و یا در مورد مســائل خصــوصــی زندگی‌اش ســوالی بپرسم؟

از گوشه چشم نگاهم کرد و لبخند پررنگ‌تری زد.
-چون من عاشق بچه بودم و اون نه.

#پست۲۴۲

ابرویی بالا انداختم. به لطف قطره‌هایی که دکتر چشم پزشک داخل چشم‌هایم ریخته بود حالا چشم بسته‌ام کمی باز شده بود و آن یکی چشم نیمه‌بازم کاملا باز بود اما باز هم درد داشتم و نمی‌توانستم زیاد خیره نگاه کنم.

اما حرف فرنگیس خانم من را به سکوت وا داشت یعنی فقط بخاطر همین مسئله از هم طلاق گرفته بودند؟

به گمانم متوجه مبهوت بودنم شد که تک خنده‌ای کرد و ماشین را پشت چراغ قرمز چهارراه متوقف کرد و کاملا به سمتم متمایل شد.

-تعجب نکن باده جان. شاید در ظاهر مسئله این بوده اما باطن جریان چیز دیگه‌ای بوده.

خودم را مشـــتاق فهمیدن ادامه‌ی ماجرای زندگی‌اش نشان دادم. آنقدری که چند لحظه‌ای به چشمانم خیره شد و بعد گفت:

-اون مرد دنبال بهونه بود همیشـــه برای طلاق دادن من چون زنی که بعد از من وارد زندگیش کرده بود درواقع معشـــوقه‌ش بوده. معشـــوقه ســـابقه‌ش که می‌تواســـته باهاش ازدواج کنه اما خانواده‌ش اجازه نمی‌دادن و حتی اون دو ســـالی که ما با هم زندگی می‌کردیم با اون زن هم در رابطه بوده.

هینی کشیده و دست روی دهانم گذاشتم...

چه می‌شـــد که فردی می‌توانســـت تا بدین حد رذل و پست باشد؟

چطور از دلش می‌آمد؟

#پست۲۴۳

هر چند بودند و هســـتند آدم‌هایی که ذات‌شـــان خراب است و زندگی طرف مقابل‌شان برای‌شان مهم نباشد...

همانند یاســـین. من هم آدم رذل و پســـت‌فطرتی در زندگی‌ام داشتم...

VIP exchange group
@Vip Roman

من هم تمام زندگی‌ام و خوشـــی‌هایی که می‌توانســـتم تجربه کنم توسط آدم رذلی زیر و زبر شده بود...

شاید حالا یاسین هم با کس دیگری بود.
شاید ازدواج کرده بود و خیلی شایدهای دیگر...

چشمانم پر شده بود وقتی از فرنگیس خانم با صدایی گرفته که حاصل بغض گلویم بود پرسیدم:

-چطور از دلش... اومد... با زندگیتون... بازی کنه؟
گفتم و اشک‌هایم روی صورتم سرازیر شدند...

فرنگیس خانم دســـت پیش برد و روی صـــورتم نوازش‌وار کشید و دانه‌های اشکم را پاک کرد...

-گاهی اوقات بعضـــی آدما می‌آن تو زندگیمون تا راه زندگیمونو به جای دیگه‌ای ســـوق بدن، به یه مســـیر ســـخت اما اونجاســـت که باید بدونی یکی هســـت که همیشه طرفِ توئه! « وَ قَالَ اللَّهُ إِنِّي مَعَكُمْ » خدا می‌گه من طرفِ تو هســـتم! حالا دیگه هر کی خواســـت بذار بره! هر کی خواســـت بذار بهت پشـــت کنه! هر کی خواست تنهات بذاره؛ هرکی خواست باورت نکنه...

ولی تو بدون خدا رو داری و همین برای همه‌ی دنیات کافیه.

#پست۲۴۴

احســـاس می‌کردم حالی ســـبکبال دارم و پاهایم را در مسیر رودخانه‌ای آرام قرار داده‌ام.

VIP exchange group
ROMAN
@Vip Roman

همسو با این جریان آب در این رودخانه قدم برمی‌دارم و ابدا سنگ‌های ریز و درشت رودخانه آزارم نمی‌دهند.

دقیقا در کنار فرنگیس خانم و شنیدن حرف هایش و طرز رفتارش بطور اعجاز انگیزی آرام می‌شدم.

آنقدری آرام که گویی او را مدت‌های مدیدی‌ست می‌شناسم...

-حرفاتون قشنگه...

خندید و ماشین را به حرکت درآورد.

-قشنگ ذات خوب آدماست. اهل شعار دادن نیستم اما خیلی دوست دارم هر کسی که راه زندگیش به من می‌رسه خود واقعیش رو پیدا کنه! حالا بگو ببینم می‌تونی خود واقعی‌ت رو پیدا کنی یا نه؟

کف دست‌هایم را روی پاهایم گذاشتم.

-چطوری... من حتی نمی‌دونم باید چی کار کنم؟ اصلا زندگیم چی می‌خواد بشه؟ نمی‌دونم از کجا شروع کنم...

یک دستش را بند فرمان ماشین کرد و دست دیگرش را روی دست من گذاشت.

پوست دستش کمی چروک شده بود اما نرمی و لطافت خاصی هم داشت...

-منم یه روزی جای الان تو بودم با این فرق که مدام جواب کلی آدم رو می‌دادم. تو راهروهای دادگاه و پله‌هاش بالا و پایین می‌رفتم. از هزار جور آدم حرف شنیدم با اینکه من مقصر نبودم! مادر خدابیامرز و خواهرای همون مرد زخم زبون کم نزدن به من که اگه تو زنیت بلد بودی و زن خونه‌دار باید تا الان دو شیکم واسه پسر و داداشمون می‌زاییدی تا دلش گرم

به خونه و زندگیش بشـــه! تا خونه‌ت صـــدای ونگ و وونگ بچه بده! کلی حرف و حدیث اما کســـی باورش نشـــد و هی داد زدم و گفتم ایهاالناس این مرد خودش بچه نمی‌خواســـت و فلان! اما کو گوش شـــنوا؟ مگه کسی هم بها می‌داد به یه زن شونزده ساله؟

#پست۲۴۵

نفســـی گرفت و چه دلی داشـــت فرنگیس خانم که با وجود این چنین خاطرات تلخی باز هم لبخند روی لبش بود...

شـــاید اگر من جای او بودم دلی داشـــتم پر از کینه و قلبی که کدر و سـیاه شـده بود و چشـمانی که از فرط گریه کم‌سو شده بودند...

VIP exchange group
@Vip Roman

-اگه دارم برات نقل قول زندگیم رو می‌گم برای اینه که تو منو یاد اون دوران خودم می‌ندازی! درســـت هم سن و سال هم بودیم ولی قدیم کجا و حالا کجا!

زبان روی لبم کشیده و سر پایین انداختم.

-ولی من کم مقصر نبودم تو زندگیم...

گفتم و نفسم جایی میان سینه‌ام حبس شد.

-اگه اشـتباه نباشـه که گاهی مسـیر درسـت زندگی هم خودشو نشون نمی‌ده! نظرت چیه؟

شـانه‌ای بالا انداختم. کمی بعد مقابل پاسـاژی رسـیده و بعد پارک ماشین همراه هم وارد پاساژ شدیم. با وجود شلوغ بودنش هیچ دوست نداشتم در آنجا بچرخم وقتی وضـعیت صـورتم طوری بود که همه را وادار می‌کرد برای لحظه‌ای در صـــورتم با خیره نگاه کردن مکثی کنند.

فرنگیس خانم حالم را خوب درک کرد که بدون وقت کشـــی خریدها را انجام داده و با دســـت‌هایی مملو از خرید از پاساژ بیرون زدیم.

نگاه مردها و زن‌های صاحب بوتیک‌ها آن‌چنان زخمی به روحم می‌زد که حاضر نبودم برای دقیقه‌ای هر چند کوتاه سر بالا بگیرم.

بیزار شـده بودم از این لحظات زندگی‌ام و دردهایی که روی هم تل‌انبار می‌شد و من بدنبال رهایی از آن‌ها...

#پست۲۴۶

سـوار ماشـین شـده و با تنی خسـته و روحی آزرده مسیر خانه را پیش گرفتیم.

چند دقیقه‌ای به ســـکوت گذشـــت و بعد فرنگیس خانم گفت:

-یکم از خودت بگو. می‌خوام بیشتر ازت بدونم.

نگاه از خیابان و آدم‌هایش گرفته و به نیم‌رخ فرنگیس خانم چشم دوختم.

میان لب‌هایم فاصله انداخته و گفتم:

-چی بگم؟

نیم نگاهی ســمتم روانه کرد و بعد مجدد حواســش را معطوف رانندگی کرد.

-هر چی کـه فکر می‌کنی من می‌تونم تو رو بیشـــتر بشناسم.

چشمانم را سمت شیشه جلو سوق دادم. خیابان از روشـــنایی چراغ‌ها برق می‌زد و با وجود برف‌های انباشـته شـده در گوشـه و کناره‌ها جلوه دیگری پیدا کرده بود.

-اسمم رو که می‌دونید. شونزده سالمه. اول دبیرستانم اما مامانم دیگه نذاشـــت درس بخونم و پرونده‌م رو گرفت چون دوسـت داشـت خونه داری و شـوهرداری یاد بگیرم. از بچگی دوست داشت با یاسین پسرخاله‌م ازدواج کنم. آخه با خاله‌م قول و قرار گذاشـــته بودن همون موقع که من بدنیا اومدم...

-خب...!

نفسـی تازه کردم. انگشـتانم را در هم گره زده و کمی خیره‌تر به خیابان نگاه کردم.

-نشـد! نشـد که با یاسـین ازدواج کنم و همین الان هم محرم پسر حاجی محله‌مونم.

#پست۲۴۷

ندیده هم می‌توانستم حالت چهره‌اش را حدس بزنم. به هر حال می‌خواستم از زندگی‌ام بگویم و ری‌اکشن فرنگیس خانم برایم مهم بود.

اینکه در موردم چه فکری می‌کند؟

وقتی سکوت او بعد از گفتن جمله‌ام طولانی شد فهمیدم منتظر شنیدن مابقی حرف‌هایم است.

-اگه الان اینجام بخاطره اینکه آقاجونم برای حفظ آبروش منو مثل یه تیکه آشغال گذاشت جلوی در! چون بی‌آبروشون کردم! چون با غیرتشون بازی کردم! چون... چون...

بغض گلویم هر لحظه هجیم‌تر می‌شـــد و چشـــمانم از هجوم اشک‌های نریخته شده می‌سوخت!

دلم هوار زدن و فریاد زدن می‌خواســـت. فریاد از این درد و دردهای بیشمار دیگر...

هقی زدم...

-دختر نیســـتم...! دو روز پیش بردنم معاینه و من... من دختر نبودم! بی‌عفت و مایه ننگ بودم...! همه فهمیدن! فهمیدن و حالا من اینجام! یه جایی دور از خونه‌مون... یه جایی که دیگه هیچ وقت نتونم خونواده‌مو ببینم و یه جوری که برای همیشـــه دیگه کسی رو ندارم... من الان بی‌کس و کارم فرنگیس‌خانم! یه دختر... یه دختر که هیچی نداره!

حالا های‌های می‌گریستم بدون شرم و خجالتی و تمام درد این مدت را با صدا می‌گریستم...

در خودم جمع شده و برایم مهم نبود که چشم‌هایم درد گرفته و استخوان گونه‌ام تیر می‌کشد.

این دردی که من تحملش می‌کردم ورای منه شـــانزده ساله بود!

زیـادی برای شـــانـه‌هـایم بزرگ و دنیـای کوچکم را بی‌قانون بزرگ کرده بود...

فرنگیس خانم با شتاب ماشین را کنار خیابان کشید و بعد ترمز کردن من را به آغوش کشـــید در حالی که صـــدای ناله و فغانم تمام ماشـــین را پر کرده بود او سـعی در آرام کردنم داشـت و مدام هیش‌هیش می‌گفت و دست نوازشگر روی سرم می‌کشید.

همان دستی نوازشی که من از مامان انتظار داشتم و در حســـرتش می‌ســـوختم اما حالا پیدا کرده بودم در آغوش زن غریبـه‌ای کـه حـالا برای من غریبـه مثـل مادری دلسوز و مهربان دل می‌سوزاند...

#پست۲۴۸

دست فرنگیس خانم روی صورتم به گردش درآمد و همان حین پاک کردن اشک‌هایم نفس عمیقی کشید و گفت:

-در زمان حضرت موسي خشكسالي پيش اومد. آهوان در دشت، خدمت موسي رسيدند كه ما از تشنگي تلف مي شويم و از خداوند متعال در خواست باران كن.

موسي به درگاه الهي شتافت و داستان آهوان را نقل كرد.

خداوند فرمود: موعد آن نرسيده است.

موسي هم براي آهوان جواب رد فرستاد.

تا اينكه يكي از آهوان داوطلب شـد كه براي صـحبت ومناجات بالاي كوه طور بره. به دوسـتان خودش گفت:

اگر من جسـت و خيز كنان پايين آمدم بدانيد كه باران مي آيد وگرنه اميدي نيست.

آهو به بالاي كوه رفت و حضـرت حق به او هم جواب رد داد. اما در راه برگشـت وقتي به چشـمان منتظر دوستانش نگاه كرد ناراحت شـد، شـروع به جست و خيز كرد و با خود گفت:

دوسـتانم را خوشـحال مي كنم و توكل مي نمايم. تا پايين رفتن از كوه هنوز اميد هست.

تا آهو به پائين كوه رسـيد باران شـروع به باريدن كرد!...

موسـي معترض پروردگار شـد. خداوند به او فرمود: همان پاسـخ تو را آهو نيز دريافت كرد با اين تفاوت

که آهو دوباره با توکل حرکت کرد و این پاداش توکل او بود..

دخترم یادمون باشه در همه حال ناامید نشیم و توکل به خدا داشته باشیم! ناامیدی و یاس بدترین مسئله‌ست.

مطمئن باش زندگی برای توام تموم نشده. حالا چه دوشیزه باشی و چه یه دختر بدون بکارت! مهم اینه تو بدونی ذاتت پاکه و خوب و بکر! هر چند اشتباهی که انجام بشه دیگه شده و مهم اینه به نادرست تکرار نشه.

بینی‌ام را بالا کشیدم و مغموم پچ زدم:

-ولی من... من مقصر نبودم... اون منو... منو مست کرد... بهم گفت نگران هیچی نباشم... شب تولدم می‌آد تا محرم بشیم... می‌آد تا کسی شک نکنه...

#پست۲۴۹

نفس عمیقی کشید. احساس می‌کردم با درد کشیدن من او هم درد می‌کشید و این دلسوزی‌اش برایم شیرین می‌آمد و من چقدر حسرت همین چیزها را داشتم...

-مهم اینه پیش وجدان خودت راحت باشی و عذاب نکشی. نه بقیه. تو حرفاتو گفتی پس قبول کردنش یا نکردنش به گردن تو نیست دخترم. از نظر من دختر پاکی هستی که حقیقت رو گفتی هر چند هستن دخترایی که با وجود همچین اشتباهاتی اما متاسفانه جور دیگه‌ای برخورد می‌کنن و این هم به اخلاق و رفتار هر کسی مربوطه. هر کسی مسئول زندگی و رفتار خودشه و تا جایی به ما مربوط می‌شه که بدونیم برای زندگی ما آسیبی ندارن. توام نمی‌گم دیگه نه اما سعی کن کمتر فکر و خیال گذشته‌رو کنی چون چیزی که تموم شده باید به همون تموم شده‌ها سپرد. الان هم ناراحت چیزی نباش وقتی می‌دونم جای درستی

اومدی و ممنون آقا رسـول باش که حداقل سـاده از کنارەت نگذشت و تو رو رها نکرد پی خودت.

از آغوش فرنگیس خانم فاصله گرفتم و دستی به زیر چشم‌هایم کشیدم.

از رسول هم بابت حرف‌های نارواپش متنفر شده بودم اما حق هم می‌دادم وقتی از من طور دیگری انتظار داشـت و من تمام تصـورات و باورش را نابود کرده بودم...

که شـاید حالا بسـختی با خودش کنار آمده و فکر و ذهنش در رابطه با ازدواج طور دیگری شـود همانند احمد.

احمدی که حالا نمی‌دانم چه می‌کند و چه فکرهایی در سرش در مورد من می‌پروراند...

چقدر فحش، ناروا و غیبت پشت‌سرم ردیف کرده‌اند در حالی که هیچ کدام حرف من را نشنیده‌اند تا بدانند منه باده فقط مقصر نبودم...

-سخته برام فرنگیس خانم... من خیلی عذاب کشیدم و همه چی رو تو خودم ریختم و دم نزدم تا فقط اون‌طوری باشم که بقیه دوست دارن... یادم نمی‌آد هیچ وقت برای خودم بوده باشم...

#پست ۲۵۰

ماشین را به راه انداخت و بعد از کمی سرعت دادن گفت:

-از این به بعد برای خودتی. اون طور که دوست داری زندگی می‌کنی ولی یادت باشه این خودت بودن طوری نباشه که باعث رنجش بقیه بشه. همیشه میانه‌رو باش. وقتی تعادل زندگیت رو برقرار کنی زندگی خیلی برات قشنگ‌تر می‌شه. حالا هم اشک نریز تا اون

چشمای قشنگت خوب بشن ببینم دختر جدیدم چقدر ماهه؟ اول کاری برات خواستگارا ردیف نشن!

خودش بلند خندید و من هم لبخندی زدم و بعد باز هم فرنگیس‌خانم بود که گفت:

-یه دختری داشتم اسمش فاطمه بود. آتیش پاره انقدر خوشگل و یه تیکه ماه بود که از دست خواستگارا شب و روز نداشتیم! یعنی محال ممکن بود روزی یه خواستگار نداشته باشیم! وقتی می‌رفت طبقه پایین برای کمک و قران درس دادن و یا کارای دیگه، یا وقتایی که برای مشتریا لباس می‌دوخت کلی خاطرخواهم جمع می‌کرد با خودش! یکی برای برادرش، یکی برای برادرشوهرش، یکی عمو، یکی دایی، یکی... اوه نگم برات عاصی شده بودم!

آب دهانم را قورت دادم و فرنگیس‌خانم از یادآوری خاطرات شیرینش ریزریز می‌خندید.

-خب... خب بعدش چی شد؟

نیم‌نگاهی سمتم انداخت.

-هیچی دیگه شوهرش دادیم!

ابرویی بالا انداختم.

-الان خوشبخته؟

سری تکان داد.

-آره خداروشکر. دوتا دوقلوام داره، دو تا دختر خوشگل و ناز مثل خودش. شوهرشم من که حداقل ندیدم از گل بهش نازک‌تر بگه!

باز هم نگاهی سمتم انداخت.

-می‌دونی مشکلش مثل تو بود؟

#پست۲۵۱

@Vip Roman

بی‌آن‌که بخواهم قلبم گومب‌گومب می‌کوبید. از بلاهایی که بر سر آن دختر بینوا هم آمده بود...

هیچ نگفتم و فرنگیس خانم گفت:

-بهش تعرض شده بود. نه یه نفر، سه نفر! با اینکه اصلا و ابدا مقصر نبود اما خب خانواده‌ش دیگه نتونستن تحمل کنن. از اون محل رفته بودن اما فاطمه براش سخت بود. از خونه فرار کرده بود چون دیگه هیچی براش مثل سابق نبود. وقتی پیش من آوردنش یه دختر افسرده بود. کلی زمان برد تا تونست خودشو پیدا کنه و البته سر ازدواجش هم آسون نبود چون نزدیک یک‌سال و خورده‌ای نامزد موند... ولی الان وقتی می‌بینم چقدر خوشحاله خوشحالم.

من هم خوشحال شدم. مطمئن بودم کم سختی نکشیده. اما در خودم آنقدری قدرت نمی‌دیدم که بتوانم روزهای سختی را تحمل کنم اما آخرش که چه؟ باید تا کی زانوی غم بغل می‌گرفتم؟

کمی بعد بود که به خانه رسـیدیم. اما حال الانم کجا و قبل آن کجا؟ احسـاس می‌کردم آرام شـده‌ام و نسـبت به فرنـگیس خانم کمتر خجالت می‌کشیدم.

وقتی با دســـت‌هایی تقریبا پر پشـــت در واحد بودیم صـدای بلند روشـنا و سـحر می‌آمد که در حال گپ و گفت بودند و آن میان صدای خنده‌شان هم می‌آمد.

فرنـگیس‌خـانم ابرویی پیچ و تـاب داد و هنگـام کلیـد انداختن درون قفل گفت:

-ببین چطوری خونه رو گذاشـتن رو سـرشـون. خونه خالی گیر آوردن.

هم خودش خندید و هم من را به خنده انداخت.

وارد خانه شدیم و صدای روشنا و سحر دیگر نیامد و من حالا مشتاق بودم برای دیدن سحر!

وقتی فرنـگیس‌خانم در خانه را بست صدای سلام گفتن روشـنا و سـحر آمد و من سـحری را دیدم که دختری

بود با قدی متوسط و رو به کوتاه. لاغر اندام و موهایی بلند و مشکی که بافته بود و بلندی موهایش تا پایین تنه‌اش بود.

چهره‌ای سبزه داشت و قیافه‌ای قابل قبول.پیراهن بافتی به تن داشت و شلوار لی. او هم با نگاهش در حال آنالیز کردن من بود.

به خودم آمده و سلامی گفتم. خودش را جلو کشید و حین دراز کردن دستش به سمتم جوابم را هم به گرمی و رویی خوش داد.

-سلام.

#پست۲۵۲

@Vip Roman

-خب سحر خانم اینم یه دختر دیگه‌م، باده.

سحر به نرمی دستش را پس کشید و من هم. حالا روشنا هم خودش را جلو کشیده بود، همان لباس‌های صبح را در تنش داشت با این تفاوت که دیگر شالی روی سر نداشت و من شاهد موهای کوتاه مصری خرمایی رنگش بودم.

-خوش اومدی به خونه خودت باده جان. من سحرم. ۲۴ سالمه. سه سالی می‌شه تو این خونه‌ام. همراه روشنا و دخترای دیگه‌ای که اومدن و رفتن.

لحن آرام و مهربانش، با حوصله حرف زدنش چنان به دلم نشست که دوست داشتم خواهری همچو او داشته باشم.

شاید اگر خواهری داشتم هر شب درد و دل‌های‌مان را با هم می‌گفتیم و من کمی عقده‌ی دلم را سبک می‌کردم اما حتی از این امر هم بدشانسی آورده بودم...

روشـنا برخلاف سـحر پر از شـیطنت بود. کف دسـت روی شانه‌ی سحر کوبید.

-نو که اومد به بازار کهنه نشه دل آزار؟

بعد گفتنش نگاهی چپ‌چپی روانه سحر کرد و سحر با لبخندی دندان نما برایش ابرویی بالا انداخت.

فرنگیس خانم همراه با خریدها سـمت اتاقی که قرار بود من در آنجا روزگار بگذرانم رفت و گفت:

-خبه خبه آتیشـاتونو بذارین بعد شـام که من کلی خسته‌م و گرسنمه. منو که خوابوندین بشینین گیس و گیس کشی کنید! الان فقط شام و بعدشم یه چایی!

سحر و روشنا چشمی گفته و سحر فورا دستم را از ساعد گرفت.

-بیا بریم لباسات رو عوض کن و بعد شام بشینیم کلی گپ بزنیم موافقی؟

#پست۲۵۳

از انرژی خوب سحر و روشنا من هم انرژی گرفته و گمان می‌کردم حالا حالم خوب‌تر از آن است که بخواهم با فکر به بدبختی‌هایم خرابش کنم!

-باشه.

گفتم و راهی اتاقی که حالا برای من شده بود شدم و سحر و روشنا هم برای آماده کردن بساط شام راهی آشپزخانه شدند.

فرنگیس خانم با دیدنم نفس آسوده‌ای کشید و اشاره‌ای به خریدها کرد.

-یه دست لباس راحتی بپوشی بهتره بدنت هم آروم‌تر می‌شه. بعد خوردن شامت هم خودم داروهاتو می‌دم و پماد و قطره چشم‌هات رو می‌زنم و می‌ریزم. الان هم لباسات رو عوض کن که غذا از دهن نیوفته با این بو و برنگی که روشنا راه انداخته بعید می‌دونم با یه بشقاب بکشیم کنار!

خنده با صدایی کردم و فرنگیس خانم با چشمکی اتاق را ترک کرد و در را پشت سرش بست.

چندین بار نفس پیاپی کشیده و خدا را بابت آرامشی که حالا نصیبم کرده بود شکر گفتم با اینکه میان غریبه‌هایی بودم که هیچ چیز در مورد خصلت‌های اخلاقی آن‌ها نمی‌دانستم.

اما برای شروع زندگی جدیدم بد که نبود و عالی بود.

لباس‌هایم را با یک‌دست بلوز و شلواری خانگی تعویض کرده و دستی هم به موهایم کشیدم.

هنوز هم کمی نم داشـــت اما با وجود گرمای مطبوع خانه ابدا احساس سرما نمی‌کردم.

خریدها را به گوشه‌ای از اتاق انتقال داده و چیدن‌شان را برای آخر شـب گذاشـتم با این حال تمام تمرکزم را گذاشـته بودم تا درسـت رفتار کنم و با حرفی نامربوط کسی را از خودم نرنجانم.

#پست۲۵۴

از اتاق بیرون زده و سـمت آشـپزخانه رفتم. صـدای صحبت‌های‌شان می‌آمد.

باید به این شـرایط زندگی‌ام عادت می‌کردم وقتی قرار بود من هم تا مدت نامعلومی در کنارشان بمانم.

وارد آشپزخانه شدم و روشنا و سحر را در حال دیدن کشیدن غذاها داخل دیس و ظرف خورشت‌خوری دیدم و فرنگیس خانمی که روی صندلی و پشت میز نشسته و به گوشی‌اش نگاه می‌کرد.

با دیدنم آن را خاموش کرده و روی میز گذاشـــت و صندلی کناری خودش را برایم بیرون کشید.

-بشین باده جان.

-چشم.

گفتم و نشستم و نگاهی به میز انداختم. روی میز بغیر از ظرف و ظروف شام، سالاد کاهو بود و کمی زیتون و سیرترشی. اما با سلیقه چیده شده بود.

روشنا دیس برنج را روی میز گذاشت و سحر ظرف خورشت را.

بعد هم خودشان روی صندلی‌ها نشسته و آماده‌ی غذا خوردن.

-ببخشید نتونستم کمکتون کنم.

با شـــرم گفتم. خجالت می‌کشـــیدم از اینکه در کارها کمکی نبودم.

روشنا خونسرد خندید و گفت:

-چی رو ببخشـیم؟ یکم که روبه‌راه شـدی توام می‌آی تو کار. غذا بپزی، ظرف بشوری و خیلی کارای دیگه. پس از چیزی خجالت نکش و انقدرم ببخشید نگو.

فرنگیس‌خانم لبخندی زد و سـحر هم با لبخندی سـری هم تکان داد.

-عادت می‌کنی به روشـــنا. همیشـــه همین‌قدر رک و بی‌پروا حرف می‌زنه. براش جدید و کهنه نداره هر کی تو این خونه باشه.

#پست۲۵۵

سری تکان دادم و کمی بعد همگی مشغول غذا خوردن شـــدیم. حق با فرنگیس خانم بود با یک بشـــقاب غذا خوردن نمی‌شد از دستپخت روشنا گذشت. غذایی که پخته بود عالی بود...

کمی بعد روشنا و سحر ظرف‌ها را شسته و من هم در جمع کردن میز کمی کمک کردم اما با این حال روشـنا و سحر مراعات حالم را کرده و نگذاشتند چندان سرپا بمـانم و راهی پـذیرایی شـــدم و کنـار فرنگیس‌خـانم جای‌گیر شدم.

نیم‌نگاهی سـمتم انداخت و مجدد حواسـش را معطوف تماشای سریال در حال پخش از تلویزیون کرد.

-امروز کلی خسـته شـدی. زود بخواب تا بتونی خیلی خوب استراحت کنی و فردا اگر دوست داشتی یا بیای طبقه بالا یا طبقه پایین‌و با محیط کار آشنا بشی.

شـــرمگین ســـری کج کردم. اما حواســـم مانده بود پی اوضاع و احوال صورتم.

هیچ دوست نداشتم وقتی صورتم بدین شکل درب و داغان شده چندان در نگاه مردم باشم.

کمی سکوت کردم اما بعد با صدایی آرام گفتم:

-فرنگیس خانم؟

بلافاصله گفت:

-جانم؟

دم و بازدمی کردم.

-می‌شـــه تا صـــورتم خوب نشـــده از این خونه بیرون نیام؟ در عوضش می‌تونم کارهای خونه رو انجام بدم.

دست دور شانه‌ام انداخت و من را به خودش چسباند. چقدر این آغوش‌ها برایم دور شده بود...

-هر طور تو بخوای دخترم. اینجا الان دیگه خونه خودته. کار خونه نمی‌خواد انجام بدی فقط استراحت کن تا کامل خوب بشی. دارم می‌بینم چطور با زحمت راه می‌ری یا با هر بار نشستن و بلند شدن چطور دردت می‌گیره. پس حالا فقط و فقط باید استراحت کنی. باشه؟

دیگر چه می‌خواستم؟ وقتی آغوش این زن برایم همه جوره باز بود و محبتی که گمش کرده بودم را به هر نحوی به روح زخم خورده‌ام تزریق می‌کرد؟

#پست۲۵۶

چند دقیقه بعد بود که سحر با یک سینی چای آمد و بعد قرار دادن سینی روی میز، روی مبل تک نفره‌ای نشست و روشنا هم با یک لیوان آب آمد.

روی میز قرارش داد و گفت:

-داروهات و یادت نره بخوری باده.

کمی از فرنگیس‌خانم فاصله گرفتم و بیشترین تشکرم را در چشمانم ریخته و نگاهش کردم.

-ممنونم.

خواهش می‌کنمی گفت و مشغول تماشای تلویزیون شد.

فرنگیس‌خانم خم شده و کیسه داروهایم را از روی میز چنگ زد.

چند قرص مسکن را از جلد آلومینیومی‌اش بیرون کشید و به همراه لیوان آب دستم داد.

-بخور باده جان.

تشکری کرده و قرص‌ها را همراه آب از گلویم پایین فرستادم. فرنگیس‌خانم قطره‌های چشمانم را باز کرد.

-دراز بکش سرت رو بذار روی پام تا برات بریزم.
تا خواستم دراز بکشم سحر از جایش بلند شد.
-بده من بریزم فرنگیس جون.

چطور می‌توانستم مهربانی‌های ساده و هر چند کوچک این غریبه‌ها را نادیده بگیرم؟

احساس می‌کردم قلب کوچک و یخ زده‌ام در حال گرم شدن است و حالا زخم‌های عمیقش با خوبی‌های این آدم‌ها در حال التیام است...

فرنگیس‌خانم قطره را دست سحر داد.

-بیا دخترم تو هر چشمش فقط دو قطره. بعدش هم اون‌یکی قطره بعد از پنج دقیقه دیگه و تو هر چشمش یکی. آخر سرم این پماده که برای کبودی‌هاشه.

سحر با لبخند سری تکان داد و بالا سرم ایستاد. دراز کشیدم و سر روی پای فرنگیس‌خانم گذاشتم.

سحر دستش را جلو آورد و با احتیاط بالای پلکم را گرفت.

-اگه دردت گرفت بهم بگو باشه؟

آرام نجوا کردم:

-باشه.

#پست۲۵۷

سحر مشغول ریختن قطره در چشم‌هایم شد و فرنگیس‌خانم مشغول نوازش موهایم و این بین صدای روشنا را شنیدم که به سحر می‌گفت:

-سحر با این دستمال کاغذی زیر چشماش رو پاک کن.

چطور باید باور می‌کردم این ساعات خوش از زندگی‌ام را منی که مدت‌ها بود حتی ساعتی خوش نداشتم؟

چه آن هنگامی که درگیر آمدن و نیامدن یاسین بودم، چه زمانی که نیامد و من با درد روزگار سپری کردم و چه موقعی که احمد به خواستگاری‌ام آمد و روزهای سخت و طاقت‌فرسای بعد از آن و برملا شدن رازم!

اما حالا طوری در آغوش آرامش فرو رفته بودم که دعا می‌کردم کاش از اول هم در همین خانه بودم!

دختر همین خانه بودم و با لذت از دختر بودنم لذت می‌بردم. اما...
کمی بعد سحر پماد را هم روی صورتم مالید و کناری رفت. اما مست نوازش دست فرنگیس‌خانم با موهایم و پوست سرم شده بودم.

سرم هنوز هم درد می‌کرد آن هم از شدت ضربات دست آقاجانم و کشیدن موهایم. حالا با نوازش دست فرنگیس خانم عجیب احساس خوشایندی داشتم.

همان‌گونه فرنگیس‌خانم چایی‌اش را نوشید و من برخلاف میل باطنی‌ام سر از روی پایش برداشتم.
-ببخشید اگه پاتون درد گرفت.

استکان خالی از چایی‌اش را داخل سینی گذاشت و جدی گفت:
-مگه چقدر وزن داشت سرت که بخواد درد بگیره پام باده جان؟

از روی مبل بلند شد و گوشی‌اش را میان دستش گرفت. خستگی عجیب در چهره‌اش موج می‌زد.

-من می‌رم بخوابم دخترا. بابت همه چی دست‌تون درد نکنه. شبتون بخیر.
جواب شب‌بخیرش را یک‌به‌یک که دادیم سمت اتاقش قدم برداشت اما میانه‌ی راه ایستاد و برگشت. یک‌دور نگاهش را روی هر کدام‌مان چرخاند.

-ولی خواهش می‌کنم امشب یکم آروم سروصدا کنید که فردا صبح زود باید بیدار شم و کلی کار دارم باید سفارشایی که دادیم رو از آقای توکلی تحویل بگیرم. حله خانوما؟

#پست۲۵۸

روشنا و سحر نگاهی شیطنت‌آمیز با هم رد و بدل کردند و بعد یک‌صدا گفتند:

-حله فرنگیس‌جون!

فرنگیس‌خانم سری به چپ و راست تکان داد و با درماندگی و استیصال گفت:

-آره به جون خودتون!

بعد هم راهی اتاقش شد و کمی بعد صدای بسته شدن در اتاقش را شنیدم.

روشنا و سحر با صدا خندیدند و من هم از خنده آن‌ها لبخندی روی لبم نشست با اینکه نمی‌توانستم بفهمم چه اتفاقی بین آن‌ها افتاده که این چنین گفته و شنیده‌اند!

-باده چاییت رو نمی‌خوری سرد شد.

به روشنایی که این حرف را گفته بود نگاه کردم.

-چشم الان.

استکانم را برداشته و بعد آرام آرام شروع به سر کشیدن چایی‌ای کردم که کمی خنک شده بود.

سحر خودش را جلو کشید و گفت:

-خوابت می‌آد؟

با وجود اینکه شدیدا احساس خستگی می‌کردم و بشدت هم خوابم می‌آمد اما سری به چپ و راست تکان دادم.

-نه خوابم نمی‌آد.

سحر خیلی خبی گفت و بعد روشنا تلویزیون را خاموش کرد.

-خب پاشین بریم.

متعجب لب باز کردم:

-کجا بریم؟

روشنا سینی استکان‌های خالی از چایی را از روی میز برداشت و سحر استکان چایی‌ام را از میان دستم بیرون کشیده و داخل سینی گذاشت.

سحر بود که گفت:

-بریم اتاق تو شب زنده‌داری کنیم!

باز هم متوجه منظورش نشدم اما سحر دستم را گرفت و سمت اتاق هدایتم کرد.

-تا تو بری من و روشنا هم اومدیم.

#پست۲۵۹

ناچارا باشه‌ای گفتم و داخل اتاق شدم. چند لحظه‌ای زمان برد و تا آمدن آن‌ها خودم را با چیدن لباس‌های خریدم داخل کمد دیواری سرگرم کردم.

همه چیز بوی نویی می‌داد همانند این برهه از زندگی‌ام! گویی خودم هم مجدد متولد شده بودم و این خودِ تازه متولد شده را دوست داشتم گویی از همان ابتدا روی پاهای خودم ایستاده بودم اما با دست‌های مهربانی که همچو چتری روی سرم سایه‌بانی شده بودند...

آنقدری سرگرم چیدن شدم که متوجه گذشت زمان نشدم و با آمدن روشنا و سحر توانستم قامت صاف کنم.

@Vip Roman

دیدم‌شان اما در هر حالی که دست‌های هردوی‌شان پر از ظرف و ظروف‌های تنقلات بود. روشـــنا در را با پشـــت‌پایش به آرامی بســـت و همراه ســـحر تنقلات را روی زمین گذاشتند.

حیران و سردرگم نگاه می‌چرخاندم که روشنا گفت:

-دختر چقدر تعجب می‌کنی تو! اومدیم دورهم باشـــیم مهمون نمی‌خوای تو اتاقت؟ یکم حرف بزنیم بیشـــتر همو بشناسیم و از این جور مزخرفات.

ســحر با خنده اســم روشــنا را بر زبان آورد و روشــنا کمی از پفک داخل دهانش گذاشـــت و شـــانه‌ای بالا انداخت.

سحر به کنار دست خودش اشاره زد.

-صـــبر می‌کردی می‌اومدیم کمکت دســـت تنها اذیت کردی خودتو. بیا بشـــین، تا خوابت نبرده یکم حرف بزنیم.

سن و سالم نسبت به آن‌ها چندسالی کوچک بود و همین هم باعث می‌شد کمی معذب باشم اما رفتار هر دوی‌شان همانند دوست و خواهر بزرگتری بود که به دل می‌نشست و غرق خوشی می‌شدی!

تازه متوجه منظورشان شده بودم. کنار سحر نشستم و نزدیک به روشنا و حالا حلقه‌ای درست کرده بودیم که میان‌مان پر از تنقلات بود.

روشنا به یک‌باره بلند شد و چراغ اتاق را خاموش کرد و فقط دیوارکوب اتاق را گذاشت روشن بماند که با وجود نور کمش گویی از هر کدام‌مان سایه‌ای باقی مانده بود.

-اینجوری بیشتر لذت داره! خب اول کی تعریف کنه؟

آب دهانم را فرو خورده و پرسیدم:

-چی رو؟

روشنا با خنده گفت:

-قصه شب رو!

سحر توبیخ‌گرانه اسم روشنا را به زبان آورد و بعد رو به من با همان صدای آرامش گفت:

-هر وقت عضو جدیدی تو این خونه می‌آد مثل حالا دورش جمع می‌شیم و با هم حرف می‌زنیم. از اینکه چی شده که راهش به این خونه افتاده.

آهانی گفتم و روشنا با صدا چیپس می‌خورد و خرچ‌خرچ می‌کرد. با سروصدا آن را قورت داد و گفت:

-من که منتظر شنیدن داستان زندگیتم باده!

#پست ۲۶۰

@Vip Roman

یکه خوردم اما اگر با خودم روراست می‌بودم این اتفاقی بود که دیر یا زود می‌افتاد. یا باید تعریف می‌کردم و یا باید نه خودم را کنار کشیده و گوشه‌گیر می‌شدم و همچو غریبه‌ها زندگی سر می‌کردم.

اما نمی‌دانم خاصیت این خانه و آدم‌هایش چه بود که خیلی زود صمیمی شدن بر تو غالب می‌شد و خودت را جزئی از این خانه می‌دیدی.

با اینکه ابدا گمان نمی‌کردم همین روز اولی بدین قدر صمیمی شوم که بخواهم از زندگی‌ام بگویم اما تا حالا شده که آنقدری پر از درد باشی که هیچ چیز برایت مهم نباشد الا دو گوش برای شنیدن حرف‌هایت فقط داشته باشی؟

من حریص و طماع این خواستن و داشتن شده بودم آنقدری که حتی نفهمیدم چه زمانی شروع به گفتن کردم و چه زمانی صدای سکوت در اتاق پیچید و چه زمانی من با اشک‌هایم خوابم برد...

فقط می‌دانم آنقدری سبک شده بودم که بعد از مدت‌ها خوابی آرام و بدون دغدغه را تجربه کردم...

قلبی که دیگر پر تپش نمی‌کوبید و احساسی که آرام شده بود و وجدانی که عذابی نداشت...

من شبی که گذراندم شاید بدون تردید پر از آرامش‌ترین شبی بود که گذراندم...

آن‌قدری آسوده شده بودم که حتی متوجه نشده بودم چه زمانی و چه کسی من را روی تخت گذاشته بود و حتی چه زمانی روشنا و سحر اتاق را ترک کرده بودند فقط می‌دانم شبی بود خاص و بی‌نظیر.

احساسی که به من القا شد مزه‌اش تا به ابد در دلم خواهد ماند و این میان با وجود همه‌ی دلخوری‌ام از رسول اما باز هم ممنونش بودم...

@Vip Roman

صبح را با وجود سروصدایی که از بیرون می‌شنیدم از خواب بیدار شدم.

گویی در حال جابجایی وسایلی بودند.

با رخوت و سستی از تخت پایین آمدم و دستی به سر و صورتم کشیدم. صورتم با وجود آغشته بودنش به پماد روغنی مانده بود.

پشت پنجره ایستادم و پرده را کمی کنار زدم. حالا صداها را کمی بیشتر واضح می‌شنیدم. نگاه چرخاندم و دو ماشین وانت‌باری را دیدم که چند نفری در حال تخلیه‌ی وسایلی از آن بودند.

#پست۲۶۱

به اغلب آن‌ها می‌خورد کارگری باشند اما یکی از آن‌ها تقریبا لباس‌هایی خوش‌پوش تن داشت. در حال نظاره کردن‌شان بودم که یکی از کارتن‌هایی که در

حال جابجایی‌اش بودند زیرش باز شـــد و چند توپ پارچه از آن بیرون ریخت.

مطمئن شدم همان سفارش‌هایی‌ست که دیشب فرنگیس خانم از آن‌ها حرفی گفته بود.

همان مرد خوش پوش بســـرعت کت از تنش بیرون کشـــید و آســـتین‌های پیراهن چهارخانه‌ای ســـفید و مشکی رنگش را بالا زد.

چهارشـــانه بود و از این فاصـــله هم بخوبی عضـــلات منقبض شده‌ی دستش را می‌توانستم ببینم. خم شد و بی‌توجه به لباس‌هایش شـــروع به کمک کردن کرد و یکی آن بین با صدای بلندی گفت:

-آقا عارف شما چرا؟

دیدم که ســر بالا برد و لبخندی زد. دو-ســه تایی توپ پارچه برداشت و دست یکی از همان مردها داد.

لب‌هایش تکان خورد و فهمیدم که در حال گفتن چیزی‌ست. کمی بعد کف دست‌هایش را به هم کوبید و گرد و خاک آن‌ها را گرفت.

کتی که زیر بغلش زده بود روی ساعد دستش انداخت. به گمانم متوجه سنگینی نگاهم شد که سر بالا گرفت اما قبل از اینکه متوجه حضور من شود فورا خودم را از پشت پنجره کنار کشیده و پرده را رها کردم.

در حالی که بی‌دلیل تپش قلب گرفته بودم و شاید هم با دلیل و اینکه نمی‌خواستم من را کسی با این صورت ببیند...

با این حال خودم هم نتوانستم او را ببینم و از او فقط تصویری ناقص در ذهنم جای ماند...

#پست۲۶۲

@Vip Roman

هوفی کشیده و سعی کردم خودم را بیخیال نشان دهم نسبت به صورتی که دیر یا زود بالاخره خوب می‌شد اما زخمی که به روحم زد، نه! حتم داشتم تا ابد در یاد و قلبم می‌ماند...

شال روی موهایم انداخته و از اتاق بیرون زدم. هیچ صدایی نمی‌آمد و همین متعجبم کرده بود.

نگاهی به اطراف می‌چرخاندم و همان حین هم سمت آشپزخانه قدم برمی‌داشتم.

صداهای بیرون از خانه زیاد بود و کارگرها مشغول رفت و آمد و جابجایی وسایل.

نگاهم به ساعت دیواری افتاد. زمان یازده را که دیدم متعجب شدم. چقدر خوابیده بودم؟

@Vip Roman

اما مگر فرنگیس خانم نگفته بود صبح زود می‌خواهد سفارش‌ها را تحویل بگیرد پس چطور حالا آمده بودند؟

وقتی جوابی برای سوال پیش آمده‌ی ذهنم پیدا نکردم شانه‌ای بالا انداخته و داخل آشپزخانه شدم.

چرخی زده و قصد خارج شدن داشتم که توجهم به برگه‌ای کوچک جلب شد که روی یخچال چسبانده بودند.

نگاهی به نوشته‌هایش انداختم و زیر لب شروع به خواندنش کردم.

-سلام باده جان. من و روشنا امروز دانشگاه داریم ساعت شش عصر می‌آیم خونه. فرنگیس خانم هم احتمالا اگه بیرون از خونه براش کاری پیش نیاد تو ساختمونه. نون و همه چی برای صبحونه تو یخچال هست. چایی هم تازه دمه فقط گرم کن و بخور. راستی

داروهـات یـادت نره! ســـعی می‌کنیم زود بیـایم تـا حوصله‌ت سر نره. فدات سحر!

نچی کرده و برگه را روی میز گذاشـتم. همین حالا هم حوصله‌ام سر رفته بود و کاری نبود برای انجام دادن!

کاش من هم می‌توانستم سراغ درس و مدرسه‌ام بروم اما حتی روی گفتنش را هم به فرنگیس خانم نداشـــتم وقتی نمی‌دانم برای شـــروع مجدد درس خواندنم باید چه کنم؟

کجا بروم و از کجا مجدد کتاب‌ها را تهیه کنم آن هم با گذشت چندماه از شروع مدارس!

#پست۲۶۳

@Vip Roman

در حال و احوال فکرهایم بودم که ضـــربه‌ای به در خورد و بعد آن خیلی کوتاه زنگ در واحد بصدا درآمد.

ترسیده و کمی هم متعجب نگاه به در خانه کردم.

سوال چه کسی پشت در است مدام در سرم تکرار می‌شـــد و هر بار هم بی‌جواب می‌ماند وقتی مطمئن بودم هر یک از اعضای این خانه برای خودشان کلید مجزایی دارند!

با قدم‌هایی آرام ســـمت در خانه رفتم و با کمترین سروصدا پشت در خانه ایستادم.

از چشمی در نگاهی به بیرون انداختم و با دیدن مردی که پشتش به در بود کمی خوف کردم!

از در بلافاصله فاصله گرفتم و چند قدمی هم به عقب برداشتم.

@Vip Roman

نتوانستم چیزی تشخیص بدهم جزء آن که فرد پشت در فقط یک مرد بود و منی که حالا بشـــدت از مردها بیزار شده بودم و این احساس گویی ابدا دست خودم نبود!

فقط صـــدایی را شـــنیدم که گویی با حالی کلافه و مستاصل از همان پشت در گفت:

-ای بابا!

نمی‌دانم کارش چه بود اما توان اینکه بروم و در را باز کنم نداشتم آن هم وقتی صورتم هم در وضعیت مناسبی نبود.

چند دقیقه‌ای گذشـــت و حتم داشـــتم همان مرد هم با نگرفتن جواب بیخیال شده و رفته بود.

من هم راهی آشپزخانه شده و سعی کردم چند لقمه‌ای صبحانه بخورم با اینکه برای پیدا کردن وسایل کمی سردرگم شده بودم.

این بین هم فکرم درگیر خانه‌مان شده بود. اینکه الان مامان و آقاجان چه می‌کنند؟ یعنی رسول به آن‌ها خبری از من داده؟ یا حرف و حدیثی با حاجی فرجی و خانواده‌اش، بین‌شان رد و بدل شده؟

فکرهایی که باعث شدند اشتهایم کور شده و تنها به خوردن یک لقمه بسنده کنم!

میز را جمع و جور کرده و مجدد به اتاق برگشتم.

روی تخت را مرتب کرده و تازه بیاد آوردم اصلا دست و رویی آب نزدم.

از این بلاتکلیفی مستاصل و درمانده شده بودم اما راه چاره چه بود وقتی هیچ راهی به ذهنم خطور نمی‌کرد...

@Vip Roman

بی‌هدف باز هم پشـــت پنجره ایســـتادم و نگاهم را به خیابان گره زدم. دیگر از آن هیاهوی چند دقیقه‌ی قبل مقابل در ساختمان خبری نبود...

گویی همه‌ی ســـفارش‌ها را خالی کرده و رفته بودند اما ماشینی همچنان پارک بود...

به دید نگاهم وسعت داده و حواسم پرت دو گنجشکی شد که روی سیم برق در حال بالا و پریدن بودند.

آنقدری که از اطرافم غافل شده و نفهمیدم که کسی در حال نگاه کردنم است...

#پست۲۶۴

@Vip Roman

بی‌دغدغه و هیاهو، زل زده بودم به دنیای فارغ از غم و غصه‌ی این دو گنجشک و به این فکر می‌کردم که چه می‌شد تنها هم و غم من هم پیدا کردن لقمه‌ای نان بود؟

نه مصیبت‌هایی این چنین بزرگ که مانعی سخت شوند بر سر راهم هر چند که حالا مانع بزرگتر برداشته شده بود و حالا مانع‌های دیگری سر راهم قرار داشتند.

هر چه بیشتر به عمق و ژرفای راه پیش رویم می‌اندیشیدم، دغدغه‌ام بیشتر می‌شد و نمی‌شد که دیگر بی‌هیاهو لحظات را گذراند.

آنقدری درگیر شدم که حتی متوجه پر زدن و پریدن دو گنجشک نشدم و زمانی به خودم آمدم که خیره بودم به جای خالی‌شان.

@Vip Roman

از پنجره فاصله گرفته و با شنیدن صدای چرخش کلید داخل قفل خودم را با تعجب به پذیرایی رساندم.

قامت فرنگیس خانم را دیدم. کمی بیشتر خودم را جلو کشیده و بعد از بستن در سلامی گفتم.

سر بالا گرفت و با فاصله گرفتن از در جوابم را هم داد.

-سلام دخترم. کی بیدار شدی؟

انگشتانم را در هم‌گره زده و مقابلم گرفتم.

-یه نیم ساعتی شد فکر کنم.

چادر از روی سرش برداشت و روی ساعدش انداخت.

-چیزی خوردی؟

سری به طرفین تکان دادم.

-بله ممنونم.

روی نزدیک‌ترین مبل نشـــست و هوفی کشـید و بعد گفت:

-قرار بود صبح زود سفارشامونو بیارن اما دیر کردن و منم رفتم بهزیستی برای پیگیری یک‌سری از کارها. چند دقیقه‌ای می‌شـــه که رســـیدم و آقای توکلی پایین منتظر مونده بود. منم گوشـیم خاموش شـده بنده خدا کلی وقتش تلف شد.

سر بالا گرفت و بعد نگاهم کرد.

-گویا اومده زنگ در واحد رو هم زده و وقتی جواب نگرفته رفته جلوی در پایین مونده.

گوشـــه‌ی لبم را به دندان گرفتم. باید می‌گفتم از ترس در را باز نکردم و جوابی ندادم؟ یا خودم را بی اطلاع نشان می‌دادم؟

بزاق دهانم را فرو خوردم و در حالی که شرمنده شده بودم لب باز کردم:

-ببخشید فرنگیس‌خانم... من... من جواب ندادم.

ابرو در هم کشـــید نه از عصـــبانیت، از ســـوالی که برایش پیش آمده بود.

-چرا دخترم؟

#پست۲۶۵

سر پایین انداختم.

-چون... نمی‌شناختم... هم اینکه... ترسیدم...

سکوتش هم باعث نشد سر بالا بگیرم.

ســـخت نبود حدس اینکه دلش برای منِ باده و ترســـم غوغا شده.

-خوب کاری کردی دخترم. بابت کار درســـتت هم لازم نیست شرمنده باشی.

فرنگیس خانم فرشـــته نبود، اما مهربان بود. بی‌پناهم که یافت، خانه‌ای ســـاخت برایم، از نور و آرامش و اُمید. دست‌هایش سپید بود و روشن، انگار از چیدن ماه آمده بود...

-حالا هم ســرت رو بالا بگیر. قرار نیســت خودت رو سرزنش کنی برای اتفاقی که تو مقصرش نبودی!

با دل و جرات حرف می‌زد و همین محکم حرف زدنش جان تازه‌ای به من می‌بخشید.

اینکه خودم را بسازم و التیام پیدا کنم از زخم‌هایی که رد عمیقی بر روح و جانم انداخته بودند.

با طمانینه سر بالا گرفتم.

-عیب نشد؟

با لبخندی گفت:

-نـه چـه عیبی؟ آقـای توکلی فکر می‌کرد من تو واحد خودم هســـتم که اومده بود پشـــت در وگرنه که تا به الان اصـلا سـابقه نداشـته. الانم مطمئنم اون بنده خدا هم از سـر گیر و گرفتاری مجبور شـده بیاد پشـت در. هر چند، چند دقیقه پیش که دیدمش سـربسـته توضـیح داد. اون بنده خدا هم کلی عجله داشـــته اما چون من همیشـه پای فاکتورهارو موقع تحویل امضـاء می‌زنم و مهر می‌کنم ناچار شده منتظر بمونه.

حالا خیالم آسوده شده بود که فرنگیس خانم بابت کارم دلخور نشده.

با اینکه همان مرد خوش پوش که به گمانم خود آقای توکلی بود کلی از زمانش تلف شده بود...

مردی که از او چهره‌ای نامشخص در یادم ماند...

#پست۲۶۶

-حالا می‌شه برام یه لیوان چایی بیاری؟

با رویی خوش جواب دادم.

-بله حتما.

پایم لنگ می‌زد اما نه مانند دو روز اول. کمی بهتر شده بودم. زیر کتری را با فندک کنار اجاق گاز روشن کردم و باز هم به پذیرایی برگشته و تا گرم شدن چایی کنار فرنگیس خانم نشستم.

سوالی ذهنم را همچو خوره می‌خورد و همین هم آرام و قرار را از من گرفته بود.

-چی می‌خوای بگی باده جان؟ بگو و با من راحت باش. نمی‌گم مثل یه مادر اما من رو مثل یه بزرگتر نزدیک به خودت بدون. مطمئن باش کمکت می‌کنم و در ضمن اونقدری مثل تو دختر داشتم که اومدن و رفتن و کلی با درداشون آشنا شدم که بدونم وقتی یکی

یه مشکلی داره چه حالی می‌شه. با من تعارف نداشته باش.

بعد از کمی مکث پچ زدم:
-ممنونم فرنگیس خانم...

کمی شـــرم داشـــتم. با وجود اینکه خود فرنگیس خانم گفته بود از او خجالت نکشـــم اما باز هم در وجودم چیزی باعث می‌شـــد که نتوانم آن طور که می‌خواهم راحت باشم.

درخواســـتی که از او داشـــتم کم چیزی نبود و دوندگی بســـیاری داشـــت و در کنارش هزینه‌های زیادی و همین‌ها دست و بالم را بسته بود.

دســـتش را به نرمی میان دو کتفم گذاشـــت و نوازشـــم کرد. شـــاید همین حرکت ســـاده‌اش باعث قوت بخشـــیدن به قلبم شد...

-می‌خوام... می‌خوام درســم و بخونم فرنگیس خانم... اما... اما خب...

مِن و مِنم را خوب فهمید. دلیل زیادی شـــرمنده بودنم را هم.

-بهترین کــار رو می‌کنی بــاده. الان دل نگرانیــت هزینه‌هاشه؟

بلافاصله سر تکان دادم.

-نگران هیچی نباش پس من الان بدرد تو نخورم کی بخورم؟

خواســتم بگویم شــما از همان لحظه‌ی اول برای من فرشته‌ی نجات شدید. از همان لحظه‌ای که من از عالم و آدم‌هایش دل بریده بودم. از همان زمانی که امیدی به چند دقیقه بعدم نداشتم...

دقیقا از همان بدو ورودم...

#پست۲۶۷

از ســـــکوتم بود که فرنگیس خانم به جواب خودش رسید.

-خیلی خب اینم از این. چند دقیقه دیگه با یکی از دوســـتام در این باره حرف می‌زنم. مدیر یکی از مدرســـه‌های ابتدایی همین منطقه‌ســـت. ببینم می‌شـــه ازش کمکی گرفت و آشنایی داره تو مدرسه دخترانه دبیرستانی این محدوده یا نه.

وقتی بی‌محابا از فرط خوشـــحالی خودم را در آغوش فرنگیس‌خانم انداختم به این فکر نکردم که این آغوش یک زن غریبه است. زنی که دیروز با او آشنا شدم.

احساس می‌کردم مدت‌های زیادی‌ست او را می‌شناسم اما این نوع محبت کردن‌ها برایم تازگی داشت.

به نحوی که بعد از مدت‌ها سختی کشیدن حالا در این باره گویی به نقطه‌ی امن و آرامش رسیده بودم.

آغوشش چنین احساساتی را در من بوجود آورده و من می‌خواستم با همه‌ی وجودم این محبت‌ها را خرج روح خسته و آزرده‌ام کنم.

فرنگیس خانم با صدا خندید.

-لوس می‌شم دختر! از این ادا و اطوارا برای من در نیار. من خیلی بی‌جنبه‌ام ها!

نتوانستم بی صدا بخندم وقتی این زن حتی با صدای آرامش هم سِحر و جادو می‌کرد!

-حالا بگو ببینم قصد داری تو چه رشته‌ای درس بخونی؟

بی‌آن که از آغوشش فاصله بگیرم، در حالی که داغ دلم تازه شده بود گفتم:

-رشته انسانی... دلم می‌خواد معلم بشم...

اومی گفت و بعد زمزمه کرد:

-پس حفظیاتت خوبه.

نرم نرمک اثر خنده‌ی چند ثانیه قبل از روی لبانم محو می‌شـــد وقتی در ذهنم روزهای تلخ پررنگ‌تر تکرار می‌شدند...

" -پس مدرسه‌م چی؟

-مدرســـه؟ حالت خوشـــه دختر؟ امروز که هیچ اما از من می‌شـــنفی دیگه بیخیال درس خوندن شـــو! دیگه وقتی نداری واسه درس خوندن که. باید بمونی ور دلم خونـه داری و غذا پختن یاد بگیری کی پس می‌خوای اینـارو یـاد بگیری؟ تو عیـدم کـه می‌خوان عروســـی بگیرن دیگه وقتی نمی‌مونه که!"

کاش مامان حداقل یک دلخوشی آن روزهایم را از من نمی‌گرفت...

#پست۲۶۸

اما کاش گفتن‌های حالم بیهوده بود وقتی زمان‌های از دست رفته‌ام قرار نبود دیگر برگردند و من باید مجدد خودم را به روزهای خوش درس خواندن می‌رساندم تا بلکه کمی فارغ شوم از این روزهای تلخ و سرد زندگی‌ام!

-بنظرتون می‌شه دوباره درس بخونم؟

دست زیر چانه‌ام زد و خیره در مردمک چشمانم لب زد:

-چرا نشه باده؟ تو همه‌ش ۱۶ سالته دخترم! اول راهی. برنده ها اونایی نیستن که هرگز شکست نخوردن ... بلکه اونایی هستن که هرگز دست از تلاش کردن برنمی دارن. این و خوب یادت باشه.

ناامیدی و یاس فقط جلوی راهت رو می‌گیره. گذشته رو به گذشته بسپار. از حالا به بعد رو ببین. آینده رو برای خودت تجسم کن همون روزای قشنگی که می‌دونی و مطمئنی بهش می‌رسی!

چقدر یک نفر مگر می‌توانست دوست داشتنی باشد؟

یعنی باید باور می‌کردم بعد از آن همه سختی حالا قرار بود در آرامش باشم؟

هر چند دور از خانه و خانواده‌ام؟

یا نه باز هم قرار بود روی دیگر سکه‌ی زندگی را ببینم؟

-می‌ترسم بازم برگردم به اون روزا... اگه همه چی خراب شد چی؟

نچی کرد و چند تار موی ریخته کنار صورتم را پشت گوشم با حوصله فرستاد.

-انقدر به همه چیز بدبین نباش باده جان. هر چیزی خوب و بد و آسونی و سختی خودش رو داره. با اینکه سنت کمه اما حالا کلی تجربه زندگی داری که حتی شاید همسنای تو، تو خوابشون هم نبینن! پس این رو هم یه فرصت بدون و ازش استفاده درست کن...

"مُدِّ ليّ يَدُكِ، نُخَيّط جِراحُ الأيّامِ مَعًا ".

دستت را به من بده،

تا جراحات این روزها را با هم بخیه کنیم...

اینارو تو یادت نگه دار باده جان... هر روزی که می‌گذره از زندگیت برات یه درس و یه تجربه جدیده! حتی اگه کاری نکنی و بلاتکلیف باشی، اون بلاتکلیفی برات تجربه می‌شه تا شاید روز دیگه‌ت رو طور دیگه‌ای بگذرونی! تموم این‌هارو به مرور زمان متوجه می‌شی که چه اثراتی تو زندگیتو روحیه‌ت دارن.

#پست۲۶۹

@Vip Roman

با چشــم‌ها و ابروهایش اشــاره‌ای به آشــپزخانه زد و گفت:

-فکر کنم چایی گرم شد.

سری تکان داده و لبخندی زدم. وقتی با او گرم صحبت می‌شدم گذر زمان را از دست می‌دادم.

مشــغول ریختن چایی شــدم که صــدای صــحبتش را شنیدم.

وقتی سینی بدست به کنارش برگشتم دریافتم موضوع صحبت‌شان من هستم.

در ســکوت به تماشــایش نشســتم و کمی بعد فرنگیس خانم تماس را تمام کرد و در نگاه منتظر من گفت:

-خب اینم از مدرسه! قرار شد با همکارش صحبت کنه و بپرسه ببینه می‌شه این موقع از سال ورودی داشت یا نه که بنظر من نباید چندان سخت باشه.

-ممنونم فرنگیس خانم.

خواهش می‌کنمی زمزمه کرد و بعد نوشیدن چایی‌اش گفت:

-دلت نمی‌خواد بری طبقه بالا؟

سری به نفی تکان دادم.

-فعلا با این وضع صورتم...

باشه‌ای گفت و از جا بلند شد.

-من می‌رم بالا باده جان بعدش هم بیرون کار دارم. اگر کاری داشتی با من می‌تونی با تلفنم تماس بگیری، شماره من، روشنا و سحر داخل دفترچه تلفن کنار تلفن هست.

کمی بعد بود که فرنگیس خانم رفت و من در سکوت خانه به در و دیوار خیره شدم و به این فکر کردم که حالا تا کی قرار است به همین منوال وقت بگذرانم؟

می‌توانستم مشغول درست کردن غذا شده و باری هم از روی دوش اعضـــای این خانه بردارم و خودم هم وقت گذرانده و از این بلاتکلیفی در بیایم.

شاید با طبخ یک غذا می‌توانستم خودی نشان دهم و به زندگی عادی خودم برگردم. تا کی غم و غصـــه خوردن و فکر به گذشته؟

حق با فرنگیس خانم بود. زانوی غم بغل گرفتن و چه کنم و نکنم حالا برای من بی‌فایده بود!

#پست ۲۷۰

@Vip Roman

با این حال پر بودم از کینه و نفرت و گمان می‌کردم همه‌ی مردها فقط بدنبال فرصتی کوتاه هستند برای سوءاستفاده!

حتی همان احمد.

یا حتی رسول!

گرچه وقتی حقیقت ماجرا را فهمید به قول خودش روز و شب توبه کردن به درگاه خداوند می‌توانست دوست داشتنش را فراموش کند!

چون من دختری دست خورده بودم!

آن هم بدون اینکه محرم بوده باشم!

من کینه و نفرت را در دلم کاشته بودم و حالا نمی‌توانستم فراموش کنم زخم‌هایی که به قلبم زده شد!

با اینکه اگر یاسین را هم روزی ببینم و تمام عقده‌های دلم را بر سرش هوار کنم باز هم آنی که این بین ضربه خورد من بودم!

نه اویی که گذاشت و رفت و به منه شانزده ساله، حتی فکر هم نکرد و فقط امیال جنسی خودش برایش مهم بود...

مشغول پختن غذا شدم. آنقدری که دیگر متوجه گذشت زمان نشوم.

با علاقه‌ای که همیشه از خودم سراغ داشتم کتلت‌ها را پخته و همه چیز را برای شام آماده کردم.

سخت بود راحت جولان دادن در آشپزخانه اما باید از یک جایی به بعد این شرم و خجالت را کنار می‌گذاشتم وقتی حالا من هم عضوی از افراد این خانه شده بودم.

کارهایم که به اتمام رسید بالاخره نگاهی به ساعت آشپزخانه انداختم. زمان هفت و ده دقیقه را که دیدم باورم نمی‌شد این میزان از ساعت‌ها را در آشپزخانه سر کرده باشم.

در حالی که فکرم هم بشدت مشغول بود و حالا خیلی خوب نصایح فرنگیس خانم را آویزه‌ی گوش‌هایم می‌کردم!

#پست۲۷۱

اندک زمانی برد تا اینکه در خانه باز شده و صدای کل‌کل روشنا و سحر قبل از ورود خودشان به گوش‌هایم رسید و پشت بند آن دو صدای تذکر فرنگیس خانم.

برای لحظه‌ای حسرت چنگ به دلم انداخت که چرا من نمی‌توانم جای روشنا یا سحر باشم؟

همان قدر سرخوش و بیخیال.

گرچه حتم داشتم آن‌ها هم به اندازه‌ی خودشان مشکلات داشته و دارند و شاید ظاهرشان فقط خندان است.

-ببین چه بویی راه انداخته!

صدای روشنا بود.

حالا هر سه‌شان داخل خانه بودند و روشنا همان حین شال و مانتو از سر و تنش بیرون می‌کشید.

-گفتم که!

سحر گفت و با دیدن من چشمکی زد.

-چه کردی دختر؟ فکر نمی‌کردم دلت بخواد غذا بپزی.

فرنگیس خانم گفته و دو مشـــمای دســـتش را روی زمین گذاشت.

حالانگاهم چرخیده بود روی مشماهایی که نمی‌توانستم محتوای آن‌ها را باور کنم! یعنی برای من بود؟

به همین سرعت کارهایم ردیف شد؟

یعنی حالا می‌توانستم به مدرسه بروم؟

تمام حواســـم معطوف همان خریدها بود و گویی چشـــمانم نه چیز دیگری می‌دید و نه گوش‌هایم چیز دیگری می‌شنید!

ناباور پچ زدم:

-اینا... اینا برای منن؟

روشـــنا و ســـحر با لذت خندیدند و فرنگیس خانم به گمانم نفسی آسوده کشید.

-معلومه که برای توئه. حالا تو این خونه من ســـه تا دختر محصل دارم. دو تا دانشگاهی یه دبیرستانی!

دستانم از ناباوری مقابل دهانم کیپ شدند...
چه لذتی بالاتر از تجربه‌ی این لحظات خوش!
یعنی حالا پاداش توکل کردنم به خدا را گرفته بودم؟
پاداش ناامید نشدنم؟

#پست۲۷۲

سحر دست دور شانه‌هایم انداخت و من را به خودش چسباند.
-ببینیم چه می‌کنی با درس خوندن باده!

روشنا که حالا صدایش از آشپزخانه می‌آمد با دهانی که به گمانم پر بود گفت:

-وای... چقدر... خوشمزه‌س این لعنتیا! یکی پیدا شد که زد رو دست من تو آشپزی!

فرنگیس خانم خندید و سمت اتاقش رفت.

-تموم نکنی صبر کن به ما هم برسه!

و روشنا در جوابش گفت:

-اگه دیر کنید قولی نمی‌دم!

سحر بازویم را نوازشی کرد و گفت:

-من مطمئنم می‌تونی باده! درسته وسطای درس و مددسه برات اون مشکلات پیش اومد اما الان هم دیر نشده و می‌تونی خودت رو برسونی! تا هفته دیگه فرصت زیادی هم هست تا وضع صورتت بهتر بشه.
فرنگیس‌خانم به من و روشنا گفت که دلت نمی‌خواد فعلا با این وضع صورتت بیرون از خونه بیای بخاطر همین برای هفته بعد برنامه‌هات رو جور کرده. البته

این دوران رو ما هم گذروندیم و بخاطر همین می‌گم که باید صبور باشی. حله؟

یکی- دو قطره اشک از چشمانم پایین افتاد. اشک‌هایی که هم از خوشحالی بودند و هم از...

-من می‌تونم ســـحر جون... بخاطر زحمتای فرنگیس خانم هم که شده می‌تونم...

سحر بوسه‌ای روی صورتم کاشته و بعد آن از کنارم عبور کرد. ســراغ مشــماها رفته و نگاهی داخل‌شــان انداختم.

یکی از مشماها داخلش چند دفتر و کتاب‌های امسال و کمی وســـایل تحریر بود و داخل مشـــمای دیگر لباس فرمی.

@Vip Roman

فرنگیس خانم فکر همه جا را کرده بود. دیگر چه می‌خواستم؟ جزء اینکه باید خودم را هر لحظه قوی‌تر می‌کردم؟

#پست۲۷۳

مشماها را با شادمانی دست گرفته و سمت اتاقم پا تند کردم اما میانه راه روشنا گفت:

-خواســـتی بگو من و ســـحر برای جلد کردن کتابات بیایم کمکت.

نمی‌دانســتم چطور باید خوشــحالی‌ام را خنثی کنم. هر چند که این خوشحالی را زیادی دوست داشتم.

-نه... نه... خودم می‌تونم...

به گمانم متوجه حال و احوالم شـد که چشـمکی زد و باشه‌ای گفت.

-پس بذار برای بعد از شام که سه تا آدم گرسنه اینجا هست که طاقت صبر کردن اصلا ندارن!

سری تکان دادم با اینکه اشتهایم برای غذا خوردن را از دست داده بودم.
داخل اتاق شدنم همانا و فراموش کردن سه آدم گرسنه این خانه همانا!

با لذت شـــروع به جلد کردن کتاب‌ها کردم بی‌آن‌که بخواهم از کسـی کمکی گرفته و او را هم همچو خودم مشغول انجام این کار کنم.

برایم جالب بود که نه فرنگیس خانم و نه روشـــنا و سحر هیچ‌کدام برای خوردن شام به من چیزی نگفتند چون به حتم می‌دانســـتند تا چه میزان از این اتفاق

خرسـند شـده‌ام که مرا به حال خوش خودم رها کرده بودند...

با اینکه بابت این کار ممنون‌شان بودم!

کارم که به اتمام رسید با لذت صفحات کتاب‌ها را ورق زدم و تا جایی که درس خوانده بودم به صـفحات گریزی زدم و خاطرات آن چندماه برایم تداعی شدند.

در حالی که تمام آن چندماه را با اسـترس و ترس گذرانده بودم. ترس از فهمیدن حقیقت!

حالا که همه چیز تمام شـده بود باید بدون ترس و اسـترس درسـم را می‌خواندم و با تلاش بیشـتری به آنچه که می‌خواستم برسم!

#پست۲۷۴

@Vip Roman

کتاب‌ها و وسایل مربوطه را با ذوقی وصف‌ناپذیر داخل قفسه چیده و لباس‌های فرم را از مشما بیرون کشیده و تن زدم.

رنگشان سورمه‌ای بود و مقنعه‌ای مشکی. کمی مانتو و شلوار برایم گشاد بود اما اهمیتی نداشت وقتی من بدنبال هدف مهم تری حالا در زندگی‌ام بودم!

در حال نگاه کردن به خودم بودم و غرق لذت از اینکه چند روز دیگر باز هم به مدرسه رفته و محصل می‌شدم که با صدای فرنگیس خانم به خودم آمدم.

-چقدر بهت می‌آد باده جان. فقط یکم برات گشاده که میگم فردا یکی از خانما برات تنگ کنه. حالا که اینطوری می‌بینمت کلی لذت می‌برم. واقعا حق تو برای این علاقه‌ت درس خوندنه.

روشنا و سحر هم کنارش ایستاده و آن‌ها هم با ذوق نگاهم می‌کردند.

روشنا دست به سینه شد.

-خدایی بهت می‌آد حالا قیافه‌ت خیلی بچه‌ترم می‌زنه.
-آره واقعا. الان فکر می‌کنم یه خواهر کوچیک دارم.

این را سحر گفته بود و با چشمانی که می‌درخشید و گویی درون‌شان اشک حلقه زده بود خیره نگاهم می‌کرد.

فرنگیس خانم آهی کشید و بعد گفت:
-غذات رو گذاشتیم تو ظرف دخترم هر موقع خواستی گرم کن بخور. مانتو و شلوارت رو هم بذار روی کاناپه تا فردا صبح ببرم درستش کنن. من می‌رم استراحت کنم.

قبل از اینکه از اتاق خارج شود خودم را فورا به او رسانده و در آغوشش گرفتم.

-ممنونم بابت همه چی فرنگیس خانم... اگه شما نبودین... اگه... معلوم نبود چی به سرم می‌اومد...

دستی به پشت کمرم کشید.

-کاری نمی‌کنم باده جان... تو فقط قدر خودت رو بدون و به چیزی که می‌خوای برس برای من کافیه...

روی صورتش را بوسه‌ای زدم و کمی بعد فرنگیس خانم به اتاقش رفت و روشنا و سحر هم برای مرتب کردن میز به آشپزخانه رفتند.

لباس‌هایم را تعویض کرده و جایی که فرنگیس خانم گفته بود قرارشان دادم.

وقتی داخل آشپزخانه شدم سحر غذایم را از ماکروفر بیرون کشید و روی میز گذاشت.

-برات گرمش کردم بخور تا سرد نشده خواهر کوچولو!

#پست۲۷۵

از نسبتی که برایم بکار برد شوکه شدم و بیشتر از آن از چشم‌های به نم نشسته‌اش!

هر چند که لذت بخش بود خواهر داشـــتن و خواهر کسی بودن...

روی صندلی و پشت میز نشستم. از زمانی که سحر من را در لباس مدرســـه دیده بود حالش طور دیگری شده بود.

وقتی روی صندلی کناری‌ام جای گرفت نتوانستم نسبت به اوضـاعش بی‌تفاوت باشـم. دسـت روی دسـتی که روی میز گذاشـته بود، گذاشـتم و با صـدایی نجواگونه گفتم:

-سحر جون چرا تا من و دیدی با لباس مدرسه یجوری شدی؟

بشقاب غذا را بیشتر سمتم هل داد. حالا نگاهم نمی‌کرد و نگاهش از من گریزان بود.

تلخندی زد.

-یاد خواهرم افتادم.

متعجب لب زدم:

-خواهرت؟

ملتهب سری بالا و پایین کرد.

-آره خواهرم. یه خواهر دارم که الانا دیگه همسن توئه. ولی خب خیلی وقته که ازش بی‌خبرم. آخرین باری که دیدمش ابتدایی بود. تو رو وقتی دیدم تصور کردم سارا رو دیدم با لباس مدرسه.

VIP exchange group
@Vip Roman

گفت و نم اشـــک نشـــسـته زیر پلک‌هایش را با ســـر انـگشـــتانش پاک کرد. شـــدیدا تمایل داشـــتم ماجرای زندگی او را بدانم اما هیچ نگفتم و نخواستم که سحر گمان کند قصد فضولی در زندگی‌اش را دارم...

روشـــنا هم ســـبد نان را کنار دســـتم گذاشـــت و روی صندلی دیگری نشست.

-من موقعی که ســـــارا ابتدایی بود از خونـه‌مون زدم بیرون. دلم می‌خواست جایی باشم غیر از اون خونه!

#پست۲۷۶

روشنا لقمه‌ای که برایم گرفته بود سمتم گرفت.

تشـکری کرده و لقمه را از دسـتش گرفتم. داخل دهانم گذاشته و سحر صحبتش را ادامه داد.

-پدرم وقتی خیلی سارا دو ساله‌ش بود تو تصادف مرد و مادرم نتونست از پس خرج من و سارا و خونه در بیاد. با یه مردی ازدواج کرد که خودش یه پسر و دختر دیگه‌ای داشت با این فرق که دو تا بچه‌های اون بزرگتر از من و سارا بودن. اما هیچ وقت نشد من و سارا با اون دو تا اخت بشیم! همیشه جر و بحث و همیشه دعوا!

لقمه جویده شده را پایین فرستادم و سحر روی دستم را نوازشی می‌داد.

غرق شده بود در آن دوره از زندگی‌اش!

-همیشه‌ام اونی که اون وسط کتک می‌خورد من و سارا بودیم با اینکه سارا خیلی کوچیک بود اما اون نامرد بد کتک می‌زد و مامان از ترسش چیزی نمی‌گفت که! اگه می‌گفت اون مرد خیلی راحت ما رو جلوی در می‌ذاشت. حتی موقعی که فک و فامیلای اون مرد می‌اومدن خونه‌مون من و سارا می‌رفتیم تو اتاق و تا آخر مهمونی هم بیرون نمی‌اومدیم چون اون مرد دوست نداشت!

مغموم شده بودم از سرنوشت سحری که می‌دانم چه روزهای سختی را پشت سر گذاشته...

-تازه وارد دبیرستان شده بودم اونم به زحمت چون اصلا نمی‌تونستم درس بخونم وقتی اون مرد روز و شبمون رو زهرمار کرده بود و دردشم این بود که من نون‌خور اضافه نمی‌خوام! من و سارا رو نون‌خور اضافه می‌دید.

من محو حرف‌های سحر شده بودم و این بین روشنا برایم لقمه گرفته و بدستم می‌داد و گاهی وقتی فراموش می‌کردم لقمه را از دستش بگیرم خودش لقمه را به لب‌هایم می‌چسباند تا من بلکه حواسم را پی غذا خوردن بدهم.

-اوضاع زندگیمون هر روز بدتر از دیروز می‌شد. اون مرد وضع مالی خیلی خوبی داشت اما برای من و سارا نه! مامان هم هیچی نمی‌گفت که مبادا اون مرد

ازش ناراحت بشه چون همین که اون مرد اجازه داده بود من و سارا تو خونه‌ش باشیم کلی هنر کرده بود. خلاصه اینکه یک‌روز وقتی کسی خونه نبود از مدرسه برگشتم خونه. نگو اون مرد هم خونه‌ست و قصدش چیز دیگه‌ایه! می‌خواست بهم تجاوز کنه و زبون من رو قفل کنه! اما شانس داشتم که تونستم از اون خونه فرار کنم! فرار کردم و بماند که چه مصیبت‌هایی کشیدم. بعد مدتی دربه‌دری زندگیم گره خورد به فرنگیس‌خانم و حالا هم که به اینجا رسیدم...

#پست۲۷۷

ناراحت لب باز کردم:

-عوضش الان راحتی فقط می‌مونه دیدن خواهرت و مادرت. بعد یعنی بعد این همه مدت مادرا ازت سراغی نگرفت یا فامیلاتون؟

باز هم دست زیر چشمانش کشید.

تلخندهایش کام من را هم تلخ کرده بود...

-همچینِ همچین هم یه خیر نگذشت باده! از گیر اون آدرم دراومدم افتادم گیر یه آدم ناتوی دیگه و اونم بی انصافی کرد و بهم تجاوز کرد! بعدش هم مادرم کجا می‌اومد سراغم؟ مگه می‌تونست وقتی زیر دست اون مرد بود؟

دم و بازدمی کرد.

-فامیل... بعد ازدواج مادرم دیگه حتی اسماشونم یادم رفت چه برسه اینکه سراغی هم بخوان بگیرن... بعدشم سراغ یه دختری که ایدز داره چه به کارشون می‌آد؟

احساس می‌کردم اشتباه شنیده‌ام آنچه که سحر گفته! ایدز؟ یعنی سحر مبتلا به بیماری HIV بود؟

وقتی بهتم را دید نگاهی به روشنا انداخت و بعد سر پایین گرفت.

-تعجب نکن اون مردی که بهم تجاوز کرد ایدز داشت و خب منم مبتلا کرد. اومدم از چاله در بیارم افتادم تو چاه اما خب زندگی الانم خیلی شـــرف داره به اون موقع. با اینکه حســرت خیلی چیزا به دلم می‌مونه اما آرامش و امنیتی که الان دارم برام کافیه.

روشنا بلافاصله گفت:

-چرت نگو سحر! حسرت هیچی به دل نمی‌مونه پس عار...

سحر بسرعت میان حرف روشنا پرید.

-بس کن روشنا. خواهش می‌کنم.

و روشنایی که با خواهش سحر ادامه حرفش را نگفت و من ماندم و سوالی که برایم پیش آمد. اینکه روشنا قصد گفتن چه حرفی را داشت؟

#پست۲۷۸

بعد از ســـکوتی که بین‌مان شـــکل گرفت ســـحر کف دســـتانش را روی صـــورتش کشـــید و با چهره‌ای که سعی می‌کرد بشاش نشانش دهد ادامه داد:

-خب حالا تموم کنیم این مصـــیبتارو بهتره. هر جا تو درســـات مشـــکلی داشـــتی می‌تونی روی من و روشـــنا حساب باز کنی خواهر کوچولو!

حـــالا می‌توانســـتم غم خوابیـــده پشـــت هر بـــار خواهرکوچولو گفتن‌هایش درک کنم!

من چه خوش خیال بودم که گمان می‌کردم سختی‌های زندگی خودم از همه بدتر و بیشتر است!

روشنا با خنده گفت:

-فقط اگه سـراغ من می‌آی برای کمک گرفتن ریاضـی و فیزیک و شـیمی و این چرتا و پرتا نباشـه که اصـلا خوشم نمی‌آد ازشون! اینا رو برو سراغ سحر. سحر تو اینا مخ خداییه. من زورم به حفظیات می‌رسه.

سـحر با سـری که به نشـانه افسـوس تکانش می‌داد خنده‌ای کرد.

-این یه مورد رو روشنا درست می‌گه. اصلا علاقه‌ای به این درس‌ها نداره. هر چند تا مشخص شدن انتخاب رشـته اصـلیت زمان هم مونده اما اکه امسـال رو با نمره‌های بالا قبول بشـی خصـوصـا تو همون درسـایی که روشنا ازشون متنفره شانست برای رفتن به رشته تجربی و ریاضی بیشتره.

اوهومی کرده و بعد گفتم:

-من دلم می‌خواد معلم بشم.

سحر ابرویی بالا انداخت و روشنا بشکنی زد.

-خوبه خیلی‌ام خوبه ولی هر چی مدرکت بالاتر بره شانست هم بیشتره و از کجا معلوم شاید یروزی شدی استاد دانشگاه؟ هوم؟

حتی از تصورش هم قند در دلم آب می‌شد. رسیدن به آنچه که ورای تصورات و آرزوهایم بود...

#پست۲۷۹

ساعاتی بعد بود که راهی اتاق‌های‌مان برای استراحت شدیم.

روزها و شب‌ها می‌گذشت و با وجود مصرف داروهایم هم درد بدنم بهبود یافته بود و هم کبودی‌های صورتم کم شده بود آن‌قدری که براحتی حالا می‌توانستم به طبقه‌ی بالا و پایین رفت‌وآمد کنم.

با افرادی که برای انجام کار هم می‌آمدند آشنا شوم و کمی هم چم و خم کارها را یاد بگیرم.

در کنار تمامی این‌ها روز و شبم را کنار آدم‌هایی سر کنم که پر بودند از تجربه و حرف‌هایی که روح ناآرامم را آرام می‌کردند و چشمانم را نسبت به این جامعه بیشتر باز!

در کنار تمامی این‌ها حالا به مدرسه هم می‌رفتم. سخت بود اخت گرفتن با هم‌کلاسی‌های جدید و معلم‌ها اما با این حال می‌رفتم و سخت تلاش می‌کردم که فقط به آن چه که می‌خواستم برسم!

دیگر نه خبری از غرولندهای مامان بود و نه خبری از ترس و استرس...

هیچ چیز نبود به جزء همان آرامش و امنیتی که سحر هم از آن گفته بود.

همانی که مدت‌ها پیش به آن احتیاج داشتم اما نه تنها نصیبم نشده بود بلکه اوضاع زندگی‌ام را به جهنمی برایم مبدل کرده بود...

حالا دور بودم از تمام چیزهایی که روزی نسبت به آن‌ها تعلق خاطر داشتم!

خانواده، اقوام و فامیل، محله، از هر چه که بود دور بودم و من این دور بودن را دوست داشتم!

این دور بودنی که باعث شده بود بدرستی بزرگ شده و مابقی زندگی‌ام را در مسیر درستی پیش بروم!

#پست۲۸۰

@Vip Roman

چند روز اول مدرســـه را خود فرنگیس‌خانم رفت و آمدم را بر عهده گرفته بود اما بعد از آن با شـــناخت مســـیر خودش راهنمایی و تشـــویقم کرد تا به تنهایی رفت و آمد کنم.

با اینکه یکی-دو روز اول خوف کرده بودم اما بعد از آن نه تنها خبری از آن ترس نبود بلکه لذت بیشـــتری می‌بردم!

مقداری از مســـیر را با اتوبوس رفته و مقداری از آن را هم پیاده گز می‌کردم. هم حال روحی‌ام بهتر شـــده بود و هم دیگر خبری از آن گوشه‌گیر بودن در مدرسه نبود.

با اکثر هم‌کلاسی‌هایم هم صحبت می‌شدم و در خانه هم با روشنا و سحر و فرنگیس خانم.

@Vip Roman

در کارِ خانه هر سه کمک دست همدیگر بودیم و روزهای جمعه اما ناهار با فرنگیس خانم بود و شب‌ها هر چهار نفره‌مان به بیرون می‌رفتیم.

هم گشت و گذار و هم تفریح و هم در کنار هم خوردن پیتزا و گاهی غذاهای فست‌فودی دیگر.

نمی‌توانستم حال و احوال روزگار کنونی‌ام را با گذشته مقایسه کنم وقتی قابل مقایسه نبودند و من مرده‌ای متحرک بیش نبودم!

گرچه اگر زندگی‌ام به فرنگیس‌خانم گره نمی‌خورد خدا می‌داند چه بلاهایی بر سرم می‌آمد همانند سحر و همانند روشنا...

با این حال، حالا که شانسی به زندگی‌ام رو آورده بود باید از آن به خوبی و درستی استفاده می‌کردم...

گویی این برهه از زندگی‌ام به فصل شکوفایی رسیده بود همچو بهاری که از راه رسید و این اولین بهاری بود که من در کنار خانواده‌ام نبودم...

#پست۲۸۱

نبودم و این نبودن را دوست داشتم. دوست داشتم چون باعث شده بود حالا در مکان و زمان درستی بایستم!

با چشمانی باز زندگی کنم و از تمامی خطراتی که می‌توانست برایم بوجود آید دور باشم.

تمام خطراتی که یک روزی خانواده‌ام باید من را از آن ها آگاه می‌کردند اما نکردند و تمام مصیبت‌ها بر سرم نازل شد و کسی که مقصر شد من بودم!

اما حالا آگاه کردنم را فرنگیس‌خانم بر عهده گرفته بود. همچو یک مادر دلسوز و مهربان برایم می‌گفت.

می‌گفت اما نه با دستور! نه با ترساندن! با مهربان‌ترین حالت ممکن. با لحنی دوستانه!

شاید اگر مامان و آقاجان با منه فرزندشان دوست و رفیق بودند کار من به روزهای تلخ نمی‌رسید...

هر چند که اگر آن روزهای سخت نبود شاید حالا من هم اینجا نبودم!

این آزادی و آرامش را نداشتم!

این آدم‌هایی که گویی پر بودند از نور خدا را نداشتم...

گاهی باید از دست داد. گاهی باید گذشت و گاهی باید کنار آمد.

تا به آنچه که می‌خواهیم و حق‌مان است برسیم...

من از خیلی چیزها گذشتم. از دست دادم و رسیدم به وضع و حال کنونی‌ام...

به وضعی که زندگی‌ام بسان درخت‌های میوه شکوفه بزنند و روزی برسد که شکوفه‌های‌شان میوه شوند و از سرسبزی درخت‌ها برای سایه‌بانی استفاده کرد برای به آرامش رسیدن.
آرامشی که رسیدن به خودِ حقیقی‌ام است...

#پست۲۸۲

*** * * ***

تعطیلات عید تمام شده بود. با همه‌ی روزهای خوبی که برایم خاطره شدند.

در کنار مرور درس‌ها خیاطی هم یاد می‌گرفتم و کلاس قرآن هم می‌رفتم.

با افراد بیشماری آشنا شده و از هر کدام درسی می‌آموختم.

روزهایم را آن‌طور که دوست داشتم می گذراندم با وجود اینکه هر ازگاهی دلتنگ خانه‌مان می‌شدم اما کمی بعد با فکر به اینکه آرامشی که حال دارم به تمام آن دلتنگی‌ها می‌چربد آرام می‌شدم!

حالا میانه اردیبهشت بودیم و نزدیک به امتحانات و آماده شدن برای ترم آخر.

مدیر و معلم پرورشی مدرسه اردویی را تدارک دیده بودند برای آخر سال و به نوعی خاطره ماندن.

اردویی که رفتن به پارک جمشیدیه بود آن هم از صبح زود تا غروب.

طوری که بچه‌ها بتوانند صبحانه و ناهار را در آنجا خورده و لحظاتی را در کنار هم وقت بگذرانند.

وقتی به فرنگیس خانم گفته بودم از این موضوع استقبال کرد و حتی هزینه‌اش را هم بعد از امضای فرم رضایت‌نامه به دستم سپرده بود.

هزینه‌ای که کم نبود و گفته بود برای خودم مقداری هم خوراکی تهیه کرده و هر آنچه که برای این اردو مورد احتیاجم است خریداری کنم.

در حالی که تا بیاد دارم مامان و آقاجان هیچ‌گاه نگذاشته بودند من همراه معلم و یا دوستانم به جایی بروم!

حالا برای اولین بار شوقی وصف ناپذیر داشتم. تجربه‌ای جدید و قلبی که از شدت این شوق با شدت می‌کوبید!

بند کوله‌ام را که روشـــنا و ســـحر پر از خوراکی و خوردنی کرده بودند روی شانه‌ام جابجا کرده و سمت اتوبوسی که برای رفت و آمد به پارک جمشیدیه کرایه کرده بودند رفتم.

اول صبح بود اما با این وجود بچه‌ها زیادی سروصدا بپا کرده و هر کسی حرفی را می‌گفت.

داخل اتوبوس شده و روی یکی از صندلی‌ها نشستم و چند لحظه بعد همکلاســـی دیگرم آمد و کنارم جای گرفت.

نمی‌دانم استرسی که داشتم برای این بود که اولین بارم است به اردو می‌روم یا نه قرار بود اتفاق دیگری بیفتد؟!

@Vip Roman

با این حال سعی کردم چندان به دل آشوبه‌ام اهمیت نداده و از اولین اردویم لذت ببرم بنابراین با هم‌کلاسی‌ام شروع به صحبت کردم.

منی که زمانی بسختی با کسی اخت می‌شدم و همیشه گوشه‌گیر بودم حالا به لطف آشنا شدنم با فرنگیس‌خانم و روشنا و سحر با دیگران براحتی ارتباط برقرار کرده و صحبت می‌کردم.

#پست۲۸۳

آنقدری در طول مسیر گرم صحبت و بگو بخند شدیم که نفهمیدم چه زمانی رسیدیم.

VIP exchange group
ROMAN
@Vip Roman

هر کسی با عجله از ماشین پیاده می‌شد و با گرفتن دست بغل دستی‌اش راهی مسیری می‌شد که معلم پرورشی گفته بود.

مسیر مشخصی که همه باید به ترتیب پشت‌سر او به حرکت درمی‌آمدند گرچه هر ازگاهی بچه‌ها شیطنت کرده و صدای خنده‌شان کل فضا را دربر می‌گرفت.

دقایقی بعد همه در محدوده‌ی مشخصی بساط کردیم و من با ولع به اطراف نگاه می‌چرخاندم.

اولین بار بود به اینجا می‌آمدم و از سرسبزی‌اش غرق لذت شده بودم و هوای صبحگاهی اردیبهشت ماه هم مزید بر علت شده بود.

-باده مشکلی نیست منم پیشت بشینم؟

حواسم معطوف نرگسی شد که در طول مسیر کنارم نشسته و از هر جایی صحبت کرده بودیم.

با رویی خوش جوابش را دادم.

-نه چرا ناراحت؟ اتفاقا خوشـــحالم می‌شـــم منم تنها بودم.

خوشحال سری تکان داد و زیرانداز کوچکش را کنار زیرانداز من پهن کرد و کوله‌اش را رویش قرار داد.

در حال درآوردن کفش‌هایش بود و همان حین گفت:

-نظرت چیه اول یه صـــبحونه بخوریم بعد از خانم عباســی اجازه بگیریم و بریم همین نزدیکی‌ها یه دور بزنیم.

پیشنهاد بدی بنظرم نرسید که موافقتم را اعلام کردم و کمی بعد هر دوی‌مان مشغول خوردن صبحانه شدیم.

او هم همچو من فلاکس کوچکی آورده بود و به اندازه‌ی خودش صبحانه. هر دو هر چه که آورده بودیم در کنار هم گذاشته و مشغول خوردن شدیم

و من گاهی ذهنم گریزی می‌زد با این سوال که چرا تمام آن مدت‌ها از چنین تفریح‌هایی دور ماندم؟

چرا هیچ‌گاه نتوانستم لذت ببرم از لذت‌هایی ساده و پاک و این چنینی؟

و بعد خط بطلانی می‌کشیدم روی سوال‌هایم وقتی حالا می‌توانستم بخوبی استفاده کنم و حسرت گذشته را نخورم!

#پست۲۸۴

ساعتی می‌شد که بساط کوچک صبحانه‌مان را جمع کرده و کفش‌های‌مان را به پا زده بودیم برای گشت و گذار در اطراف.

بیشتر صحبتم با نرگس هم محدود شده بود به درس و اردوی امروز!

کنار هم پیش می‌رفتیم و به گمانم زمان رسیده بود به ساعت یازده و هوایی که کمی رطوبت داشت و هرازگاهی نسیمی می‌وزید و شاخسار را تکانی می‌داد...

آنقدری با نرگس پیش رفتیم و از پیچ و خم جاده‌ی سنگ‌فرشی که درست کرده بودند گذر کردیم که متوجه کمی دور شدن‌مان از اکیپ مدرسه نشدیم.

با این حال در اطراف کم و بیش می‌دیدیم که دختر و پسری جوان دست در دست هم مسیر را طی می‌کنند و یا طرف دیگری چند نفری پسر و دختر در حال کشیدن قلیان هستند...

روز تعطیل بود و پارک کمی شلوغ.

چشـــم می‌چرخاندم و گوش‌هایم حرف‌های نرگس را می‌شـــنید اما زمانی به خودم آمدم که احســـاس کردم کسی را دیدم که زیادی برایم آشنا است!

آن هم بعد از گذشت این مدت مگر می‌شد فراموشش کنم؟

احساس می‌کردم به یک‌باره همه جا در حالتی سکون فرو رفته و من آنچه را که در حال تماشـــایش هســـتم همچو سرابی‌ست!

خیالی و بدور از واقعیت!

اما واقعیت داشت وقتی دست مرد پیش رفت و دست دختر را محکم دربر گرفت!

واقعیت داشت وقتی مرد با دست دیگرش سر دختر را جلو کشید و آن را روی سینه‌اش گذاشت!

واقعیت داشت وقتی لب‌های هردوی‌شان می‌خندید!

حالا بعد از گذشـــت این مدت من باید اینجا او را می‌دیدم؟
منی که برای اولین بار می‌خواســـتم از اولین اردویم لذت ببرم؟

-باده؟ حواســت کجاســت؟ می‌شــنوی صــدامو؟ به کی داری نگاه می‌کنی؟

#پست۲۸۵

صدایش را می‌شنیدم اما گویی از جایی دور!
معده‌ام جوشید و احساس می‌کردم هر آنچه را که برای صبحانه خورده‌ام تا گلویم بالا آمده!

دســـــت روی دهـانم گذاشـــــتم و نیمچرخی زدم. فقط می‌خواســـتم او را نبینم اویی را که مدتی با حرف‌های خودش و خانواده‌اش روحیه‌ام برهم ریخته بود!

با حالی مشوش و قدم‌هایی شبیه به دویدن مسیری را پیش گرفتم فقط برای اینکه بتوانم بالا آورده و براحتی عق بزنم!

عق بزنم و تمام چیزهایی که دیده بودم را بالا بیاورم!

اما نرگس بی‌محابا اســـمم را فریاد می‌زد و منی که نمی‌توانستم بگویم اسمم را فریاد نزن!

نمی‌دانم چقدر لز مســـیر را دویدم اما با دیدن مکانی خلوت خودم را پشت درختی رسانده و خم شدم.

حالا تا می‌توانستم عق زده و بالا می‌آوردم!

نرگس با نفس‌نفس زدن کنارم ایستاده و دست روی کمرم گذاشته بود.

-چرا... چرا همچین شدی پس... باده؟
کمی مکث کرد تا نفسی تازه کند و بعد مجدد گفت:

-همین‌جا وایسا تا برم آب بیارم... جایی نریا.
فقط توانستم سری تکان دهم و کمی بعد نرگس رفت.

من ماندم و ذهنی که به یک‌باره شروع به کنکاش گذشته کرده بود!

"-چیه حاجی حرف ناحق می‌زنم؟ مگه این دختر، دختر که نه زن! محرم من نیست؟ من می‌خوام یه شب باهاش سر کنم! محرممه دیگه! مگه خودت صیغه محرمیت واس ما نخوندی؟ حلالمه دیگه ها؟ پس باید یه شب با من باشه!"

#پست۲۸۶

دســتم روی تنه‌ی درخت چنگ شــد و چشــمانم گویی سیاهی می‌رفتند!

"-باده محرم منه! تا تموم شـــدن محرمیت هم باید با من بمونه! حالا چه انگشتر نشون و برگردونید و چه خریدارو پس بفرستین!

-تا تموم شدن محرمیت باده پیش خودم می‌مونه! حالا هر جا که شد یا بیابون یا خیابون یا یه خونه! اما...

-اما محرمیت که تموم شد هر کی می‌ره سی خودش!"

من از او متنفر شـــده بودم. از اویی که با حرف‌هایش زخم به روحم زد. کســی که فقط به دهان مادرش نگاه می‌کرد و حتی اختیاری از خودش هم نداشت!

حالا چطور زن گرفته بود؟ دختری که حتم داشتم مورد انتخابی مادرش است!

مگر می‌توانست روی حرف مادرش حرفی بزند؟

فقط دلم برای آن دخترک ساده ترحم می‌کرد! از اینکه شاید او هم همچو آقاجان و مادر من گول اسم و رسم و مال و اموال حاجی را خورده است!

نمی‌دانم شاید هم این‌طور نبود!

اما هر چه که بود هیچ نمی‌خواستم حتی یک‌بار دیگر هم روی احمد را ببینم!

هر چند گویی خواسته‌ام آرزویی محال شد!

-فکر نمی‌کردم اینجاها ببینمت دختر آقا شکور!

چشـــمانم محکم‌تر بســـته شـــدند و قلبم تیری پر درد کشید!

پس متوجه من شـده بود؟ چطور؟ یعنی با صـدای بلند نرگس؟

چشـــمانم را باز نکردم و او گویی لذت می‌برد از منی که خزیده بودم در لاک کینه و نفرت خودم!

-ولی خوب مشـــهور شـــدی تو محل! حیف فقط نشـــد خوب ســـرویس بگیرن ازت برو بچ محل! منم تو رو حد و اندازه خودم ندونستم واسـه یه شـب سر کردن! می‌دونی چیه دختر شکور؟

نـاخن‌هایم فرو رفتند در چوب ســـخت درخت و حتم داشتم به خون نشسته‌اند!

-حتی واسه یه شب سر کردنم برام زیادی کم بودی!

#پست۲۸۷

دیگر نتوانستم چشمانم را بسته نگه دارم وقتی او از سکوتم استفاده کرده و هر آنچه که دلش می‌خواست می‌گفت!

می‌دانستم روزی می‌بینمش اما هیچ دوست نداشتم آن روز، امروز باشد!
بدنم می‌لرزید از حرص، خشم و نفرت!

فقط توانستم با صدایی خفه بگویم:
-خفه شو پسر مثلا حاجی! که حیفه اون زیارتی که پدر و مادرت رفتن! که اگه درست و حسابی بودن تو رو پس نمی‌نداختن!

از عصبانیت دست جلو آورده و مقنعه‌ام را میان مشتش گرفت!

زنش کجا بود؟

او را کجا قال گذاشته بود؟

-زر مفت نزن هرجایی هرزه! لیاقتت همونی بود که گذاشتنت جلوی در مثل یه آشغال! حالیته؟

پوزخندی زدم.

-خر چه می‌فهمه قیمت زعفرونو؟ لیاقت تو آدمایین که مادرت واسه‌ت انتخاب می‌کنه نه خودت! منم شانس باهام بوده که تو از زندگیم حذف شدی! اصلا می‌دونی چیه پسر حاجی؟ خیلی خوشحالم از اینکه ازدواج من‌و تو به سرانجام نرسید چون اون وقت معلوم نبود با چندتا توله از تو آواره بشم!

از چشمانش گویی آتش می‌بارید! عمیق و سخت نفس می‌کشید و پیشانی‌اش عرق کرده بود...

دست روی دستش گذاشته و با وجود حال بدم از مقنعه‌ام جدا کردم!

وجودم از حرص می‌لرزید!

حرف‌هایی که خودش، مادرش و خواهرش به من گفته بودند عجیب رد زخم‌شان در قلبم می‌سوخت!

-واسه شماها و امثال شماهایی که شب حجله و دختر بودن طرفتون فقط مهمه حیفه زندگی و حیفه روزای خوش داشتن!

#پست۲۸۸

حالا بدنش هم از عصبانیت به رعشه افتاده بود! هر دو دستش را مشت کرده و با چشمانی که دو کاسه‌ی خون شده بودند نگاهم می‌کرد و هیچ نمی‌گفت!

آنقدری پر بودم از این جماعت که با گفتن چند کلمه و جمله تهی نشوم!

اما دیگر هیچ نگفتم و با پوزخندی از کنارش رد شدم اما قبل از اینکه او را کاملا پشت‌سرم بگذارم برگشتم و با صدای زخم خورده‌ای گفتم:

-یروزی همه‌تون تقاص حرف‌هایی که بهم به ناروا زدین پس می‌دین! تک تکتون و اون روزم دیر نیست پسر حاجی! کلاهتو سفت بچسب فقط که باد نبره!

گفتم و نیم‌چرخی زده و به راهم ادامه دادم. باید خودم قبلا از رسیدن نرگس مسیری را به تنهایی می‌رفتم تا حال خرابم را بازیابی کنم!

حرف‌هایی که روی دلم سنگینی می‌کردند را کمی گفته بودم اما نه آنقدری که رها شوم!

خیلی‌ها را در لیستی قرار داده بودم تا بوقتش مقابل‌شان قد علم کرده و خودِ واقعی‌ام را نشان‌شان دهم حالا که احمد خودش سد راهم شده بود باید منه‌ی باده‌ی جدید را می‌شناخت!

منی که کم روزهای سخت را تحمل نکردم!

منی که در حال ساختن باده‌ی جدیدی بودم و حالا اگر کمی شهامت پیدا کرده بودم برای بیرون ریختن حرف‌های کینه و عقده شده در دلم بخاطر صحبت‌ها و راهنمایی‌های آدم‌هایی بود که با آن‌ها بدرستی آشنا شده بودم!

آن هم در مکان و زمان درستش!

که اگر آشنا نمی‌شدم همان باده‌ی ساده‌لوح باقی می‌ماندم و این جسارت و شهامت را نداشتم!

#پست۲۸۹

@Vip Roman

من روزها و شـــب‌هایم را در کنـار فرنـگیس خـانمی سـپری می‌کردم و از حرف و نصـایحش بهره می‌بردم که خودش برای آنچه که شـده و بدسـت آورده زحمت فراوانی کشیده!

فرنـگیس خانمی که مشـــاور و روانشـــناس اســـت و سال‌ها زحمت تحصیل کردن در این رشته را کشیده.

من زیر دسـت او حالا بزرگ می‌شـدم. اویی که مسـیر درست را حالا برای من نشان داده!

نمی‌دانم چقدر از مسیر را طی کردم اما با صدای هول کرده نرگس سر بلند کردم.

-وای... باده؟ چرا اومدی؟

@Vip Roman

نگاهم به صـــورت ســـرخش افتاد. نفس‌نفس می‌زد و مشخص بود او را هم به هول و لا انداخته‌ام.

بطری آبِ در دســـتش را بی‌هوا گرفتم و قبل از هر جوابی کمی از آب را سر کشیدم.

نمی‌دانم احمد در موردم حرفی به کسی خواهد گفت یا نه اما هم برایم مهم بود و هم نه!

که اگر می‌گفت در مورد من چه فکری می‌کردند؟
آقاجان و مامان چه می‌کردند؟

بدنبالم می‌آمدند یا نه بیخیال منه دخترشان شده بودند؟

هر چند حتم داشتم رسول چیزهایی گفته که آن‌ها هم تا بدین حد بیخیالم شده‌اند!

جواب نرگس را بعد از نفسی تازه کردن دادم:

-خوبم... ممنونم بابت آب.
نرگس دستم را گرفت و سوالی پرسید:

#پست۲۹۰

-معلومه حالت خوب نیست آخه! هم دستت یخ کرده هم رنگت پریده! کسی رو دیدی؟ چی شدی آخه! تو که حالت خوب بودی و می‌گفتی و می‌خندیدی!

جوابی در قبال سوال‌هایش نداشتم. فقط به گفتن:
-چیزی نبود نرگس. فقط آفتاب زد حالم یدفعه بد شد.
بسنده کردم و او هم به گمانم قاطع شد که سوال دیگری نپرسید و هر دو برگشتیم.

@Vip Roman

با اینکه مدام به گفت‌وگوی خودم و احمد فکر می‌کردم و دستانم مشت می‌شد از حرصی که تمام وجودم را دربر گرفته بود.

نفس‌های عمیق و پی‌درپی می‌کشیدم و به این فکر می‌کردم گویی امروز فقط جور شده بود تا من احمد را دیده و هر دو بعد از مدت‌ها حرف‌های خوابیده در بطن دل‌مان را به یکدیگر تشر بزنیم!

هیچ از لذت اردوی امروز نفهمیدم وقتی دیگر نه برایم لذتی داشت و نه جذابیتی!

حتی در کنار بچه‌ها برای انجام بازی‌ها نرفتم و تمام مدت زانوهایم را به آغوش گرفته و به بالا و پریدن‌ها و از سر شوق و هیجان خندیدن و لذت بردنشان چشم دوختم.

با اینکه باید همراهشان می‌شدم و از لحظه به لحظه‌ی امروزم لذت می‌بردم اما در یک چشم بر هم زدن

گذشـــته طوری دســـتانش را دور گلویم به قصـــد خفه کردنم حلقه کرد که فقط نفس‌نفس زدنم را می‌دیدم!

با اینکه عهد بســـته بودم حتی اگر روزی آدم‌هایی که باعث رنجشـــم شـــده بودند را دیدم خودم را آرام نگاه دارم اما حالا آرام نبودم وقتی ســـکانس به ســـکانس عذاب کشیدنم را می‌دیدم!

#پست۲۹۱

ساعاتی بعد با حالی که روبه‌راه نبود از اتوبوس پیاده شـــده و مســـیری که باید پیاده تا خانه را گز می‌کردم پیش گرفتم.

هوای شبِ بهاری خنک بود و همین هم کمی از احوالِ نامساعدم را مساعد کرده بود اما چهره‌ام فریاد می‌زد که امروز، روز خوشی را سپری نکرده‌ام!

با رســـیدن به خانـه، کلید را از جیب کولـه‌ام بیرون کشـــیده و دقیقه‌ای بعد کلید را درون قفل خانـه کرده و وارد شدم.

تمام تلاشـــم را کردم تا همان باده‌ی ســـرحال باشـــم و نمی‌دانم تا چه اندازه موفق بودم!

زمانی که وارد خانه شـــدم روشـــنا و ســـحر در حال تماشـــای تلویزیون بودند و با دیدنم سـر هر دوی‌شـان به سمتم چرخیده بود.

سلامی گفتم و بعد گرفتن جوابم سمت اتاق رفتم.

-معلومه کلی خوش گذشته که الان پنچری!

پوزخندم پشـــت لبانم محو شـــد! رو به روشـــنا که این حرف را گفته بود زمزمه کردم:

-آره خیلی!

@Vip Roman

از دلم نیامد بگم جای شما خالی وقتی هیچ جای‌شان خوش نبود!

مقابل در اتاق که رسیدم مکثی کرده و پرسیدم:

-فرنگیس‌جون کجاست؟

این‌بار سحر جوابم را داد.

-طبقه‌ی پایینه داره برای مراسم چند روز دیگه چک می‌کنه ببینه کم و کسری نباشه.

آهانی گفتم و داخل اتاق شدم. چند روز دیگر فرنگیس‌خانم در روز وفاتی که پیش‌رو بود آش نذری داشت و از حالا به تکاپو افتاده بود...

بعد از تعویض لباس‌هایم و شست‌وشوی وسایلی که برای اردو برده بودم به کنار روشنا و سحر برگشتم.

#پست۲۹۲

VIP exchange group
@Vip Roman

من هم سـرگرم تماشـای تلویزیون شـدم اما گوش‌هایم حرف‌های روشنا و سحر را می‌شنید.

-فردا قراره پارچه‌های جدید بیارن.

-خب.

سحر گفت و در ظاهر برایش اهمیت چندانی نداشت!

-جناب توکلی!

نتوانستم که نگاه نکنم وقتی کنجکاو شده بودم!

دیدم که سحر کمی هول و دستپاچه شد. کف دستش را بطور کلافه‌ای روی صورت و پیشانی‌اش کشید.

-خب اینکه... چیز جدیدی نیست...

روشـنا با حرص کوسـن را سـمت سـحر پرتاب کرد و من هاج و واج رفتارهاشان!

-درد خب! درد چیز جدید نیسـت... خودتو چرا می‌زنی کوچه علی چپ؟

سحر کوسنی که به صورتش اصابت کرده بود را در آغوشش گرفت.

نگاهش را باز هم به صفحه تلویزیون دوخت اما مشخص بود که تا چه حد برهم ریخته است!

-من فردا نیستم روشنا که کمک فرنگیس‌جون کنم. جایی کار دارم. خودت کمکش باش، در ضمن باده هم هست، فردا هم که تعطیله.

روشنا چپ‌چپی نگاهی به سحر کرد و غرید:

-پس کی می‌خوای به خودت بیای سحر؟ از چی فرار می‌کنی آخه؟

نمی‌توانستم درک کنم سر چه مسئله‌ای با هم بحث می‌کنند اما اینکه این مورد را بیشتر باز نمی‌کردند باعث شده بود حدس بزنم که شاید تمایلی برای فهمیدن من از ماجرا ندارند.

بنابراین از جایم بلند شـــده و به بهانه‌ی چایی ریختن داخل آشـــپزخانه شـــدم با اینکه دلم پیش حرف‌های روشـــنا و فرار کردن‌های ســـحر از بحث پیش آمده، مانده بود.

فقط شنیدم که سحر با صدایی خفه به روشنا می‌گوید:

-تمومش کن این بحث و روشـنا! تو رو بخدا تموم کن بحثی رو که هیچ ســـرانجامی نداره! دیگه هم انقدر جلوی من حرف از آقای توکلی نزن!

#پست۲۹۳

دیگر صدایی نیامد و من همراه با سینی و سه استکان چایی کنارشان برگشتم.

دوست داشتم کنار سحر نشسته و از حرف دلش باخبر شـــوم اما وقتی حرف نزدنش را می‌دیدم کناره‌گیری می‌کردم و او را به حال خودش رها می‌کردم.

به هر حال قبل از من با روشنا چندسالی بود که رفیق و دوســـت بودند و به حتم روشـــنا بیشـــتر از من خصوصیات اخلاقی‌اش را می‌دانست با این وجود دلم پیشش مانده بود.

پیش اویی که هر از گاهی من را خواهر کوچولو صدا می‌زد...

چایی‌ام را در ســکوت جرعه‌جرعه ســر کشــیدم و با وجود خســتگی اما ســری هم به فرنگیس خانم زده و در نهایت برای استراحت راهی اتاقم شدم.

می‌خواســتم فردایی را که روز تعطیل بود ســراغ کمی دوختن و آموختن بروم. این روزها بیشـــتر ســـرگرم درس خواندن بودم و غافل شـــده بودم از آموختن خیاطی.

منی که قول داده بودم تا با آموختن خیاطی و راه افتادن دستم در این حرفه برای خودم دوخت و دوز راه انداخته و در کنار درس خواندن کمی هم کار کنم تا بلکه بتوانم کمی از لطف‌های فرنگیس‌خانم را هم جبران کنم اما بقدری سرگرم درس خواندن شده بودم که خیلی کم به خیاطی و مابقی کارها سر می‌زدم و این مدت هم فرنگیس‌خانم نه کلامی گفت و نه انتظاری از من داشت.

بالعکس مدام برای درس خواندن تشویقم می‌کرد کاری که هیچ‌گاه مامان انجامش نداد...

قبل از خوابیدن پرده‌ی اتاق را کنار زده و پنجره را باز گذاشتم.

چراغ اتاق را خاموش کرده و روی تخت خزیدم. نسیم می‌وزید و من غرق لذت و آرامش می‌شدم.

#پست۲۹۴

از زمانی که به خانه برگشـــته بودم آرامشـــم را پیدا کرده بودم...

گویی این خانه سِحر و جادوی خاصی داشت که وجود ملتهبم را آرام می‌کرد.

نمی‌دانم شـاید هم شـنیدن حرف‌های فرنگیس‌خانم بود وقتی متوجه ناراحتی‌ام شده و از من پرس‌وجو کرد و من نتوانستم اصل ماجرا را نگویم.

گفتم و خدا می‌داند تا چه اندازه سبک شدم و حالا این آرامش مطلق را مدیون حرف‌های پخته‌ی او بودم...

آنقدری به آسمان و ستاره‌هایش نگاه کردم که حتی نمی‌دانم چه زمانی خوابم برد فقط صبح با سرمایی که احساس کردم بزحمت از خواب بیدار شدم.

راهی اتاق روشنا و سحر شدم و به آرامی در اتاق‌شان را باز کردم.

روشنا غرق خواب بود اما تخت سحر مرتب بود و مشخص بود همان‌طور که دیشب گفته برای انجام کارش زودتر رفته.

سراغ اتاق فرنگیس‌خانم هم رفته و درش را باز کردم، خبری هم از فرنگیس‌خانم نبود و به گمانم به طبقه‌ی بالا رفته بود برای تحویل گرفتن پارچه‌ها.

به سرویس رفتم و بعد از انجام کارهایم بیرون زدم. لباس مرتبی تن زدم و بعد از پر کردن سماور و روشن کردنش راهی طبقه بالا شدم.

کم و بیش صدا می‌آمد.

می‌دانستم امروز خیاط‌ها کمی دیرتر سرکار خواهند آمد و حالا این سروصداها به حتم مربوط به کارگرهایی‌ست که توپ‌های پارچه‌ها را جابجا می‌کنند.

بعد از طی کردن پله‌ها، داخل واحد شدم که درش کامل باز بود.

نگاهی جزئی به سالن انداختم چندین چرخ خیاطی به همراه میزهای‌شان موجود بود و یک دستی مبلمان راحتی برای استراحت.

#پست۲۹۵

پنجره سالن هم با پرده‌ای از حریر پوشیده شده بود.

چشـــم چرخاندم اما از فرنگیس‌خانم خبری نبود. در عوضـــش دو کارگر بودند که همان لحظه خم شـــده و چند توپ پارچه‌ای زمین گذاشتند و بعد از صاف کردن قامت‌شـــان و با دیدن من ســـلامی گفته و ســـر پایین انداختند و بعد هم برای آوردن مابقی پارچه‌ها راهی پایین شدند.

سراغ پارچه‌ها رفته و در حال دید زدن‌شان بودم که با صدایی که شنیدم در جایم میخکوب شدم!

-پارچه‌ها درسته خا...

مرد جوان هم با دیدن من مابقی حرف در دهانش ماند و هر دو با تعجب بهم خیره ماندیم!

در حال پایین دادن آستین‌های پیراهنش بود که با دیدن من ماتش برد و من هم!

بـه خودش آمـد و دســـت درون موهـای مجعد و مشکی‌اش فرو برد.

خاشع و متواضع نگاهش را پایین انداخت و در همان حال هم آستین‌هایش را پایین کشید.

به گمانم برای شستن دست‌هایش به سرویس رفته بود که متوجه حضورش نشده بودم!

-شرمنده فکر کردم خانم وحدت هستین! خواستم درباره تعداد توپ پارچه‌ها توضیح بدم.
زبان روی لبم کشیدم و به این فکر کردم که من او را یک‌بار دیگر هم دیده بودم...

همان زمانی که از پشت پنجره در حال نگاه کردن به پایین بودم...
همان زمانی که او سر بالا گرفت و من برای اینکه او من را نبیند خودم را کنار کشیده بودم!

پس او باید آقای توکلی می‌بود!

همانی که کارگر او را عارف نامیده بود!

#پست۲۹۶

خواهش می‌کنمی گفتم و او با همان نگاه پایین گرفته‌اش پرسید:

-نیستن خانم وحدت؟ تا قبل خالی کردن سفارشا که حضور داشتن.

حدس می‌زدم فرنگیس‌خانم طبقه‌ی اول بوده باشد. وگرنه کجا می‌خواست برود آن هم حالا؟

فقط نمی‌دانم چرا حالا دست و پایم را گم کرده بودم آن هم منی که روی رفتار خودم زیادی کار کرده و با حرف‌های فرنگیس‌خانم جسارت حرف زدن با مردهای غریبه را پیدا کرده بودم!

بـا اینکـه مرد روبـه‌رویم هم دمی ســـرش را بـالا نمی‌گرفـت و حتی زحمـت نگـاه کردن هم بـه خودش نمی‌داد.

نفسی گرفته و بعد گفتم:

-احتمالا رفتن طبقه‌ی اول. می‌رم صداشون کنم.

تا قصد رفتن کردم فوری سر بالا گرفت اما نگاهش به اندازه‌ی چند ثانیه روی صورتم نشست و بعد دوباره سر پایین انداخت و یک دستش را داخل جیب شلوارش فرو کرد.

مردهای زیادی در زندگی‌ام دیده بودم اما هیچ کدام‌شان صدای‌شان به صدای مرد روبه‌رویم نمی‌رسید! لحن و بم بودن خاصی داشت! زیادی گیرا بود و زیادی جدی.

-شما زحمت نکشید خودم می‌رم.

گفت و بعد از مکثی کوتاه زمزمه کرد:

-با اجازه‌تون.

هیچ نگفتم و کمی بعد از مقابل چشـــمانم دور شـــد. چهره‌ای معمولی داشت و ته ریشی مرتب. لباس‌هایی عادی اما مرتب و خوش پوش.

با دیدنش مدام حرف‌های روشـــنا و ســـحر در ســـرم تکرار می‌شد و منی که نتوانسته بودم سر از معادله‌ی مجهول آن‌ها در بیاورم!

#پست۲۹۷

خودم را با دیدن پارچه‌ها ســـرگرم کردم تا کمتر به موضوعی فکر کنم که به من نه سودی می‌رساند و نه زیانی.

لحظه‌ای بعد از داخل کمدی که داخل پذیرایی موجود بود و پارچه‌های نیمه آماده را داخلش قرار می‌دادیم، پارچه‌ای که نصفه دوخته بودمش را بیرون کشیده و پشت چرخ خیاطی رفته و روی صندلی نشستم.

پارچه‌ای که قصد کرده بودم با آن برای خودم سارافونی بدوزم اما با وجود درس‌هایم نشده بود تا کاملش کنم.

سرگرم کارم شده بودم که صدای فرنگیس‌خانم و همان آقای توکلی را شنیدم که گویی در حال آمدن به داخل این طبقه بودند.

بیخیال دوختن شدم و دقیقه‌ای بعد همان‌طور که حدس زده بودم هر دوی‌شان داخل آمدند و من بلافاصله از روی صندلی بلند شدم.

فرنگیس خانم با دیدنم ابرویی بالا انداخت و گفت:

-فکر می‌کردم خواب باشی.

لبخندی زدم.

-سلام فرنگیس‌جون. نه خیلی وقته بیدار شدم.

آقای توکلی خودش را سرگرم فاکتورهای در دستش کرده بود تا چندان به صحبت‌های من و فرنگیس خانم اهمیت ندهد.

صدایی صاف کرد و مخاطبش شد فرنگیس‌خانم.

-خب خانم وحدت چک کنید ببینید مشکلی نداشته باشن و بی‌زحمت مثل همیشه پای فاکتور رو هم مهر و امضاء کنید.

#پست۲۹۸

@Vip Roman

به گمانم می‌خورد جوانی باشد ۸-۲۷ ساله! ولی بیش از آنچه که باید، پخته و جدی رفتار می‌کرد.

با صـــحبتش به گفت‌مان خودم و فرنگیس‌خانم ادامه ندادم و فرنگیس‌خانم هم حواســـش را معطوف آقای توکلی کرد.

عارفِ توکلی!

مردی که حالا گویی برایم راز شده بود!

یک راز برای فهمیدن حرف‌های روشنا و سحر.

دلم می‌خواست بیشتر از او بدانم.

آن هم بی‌دلیل و صرفا از روی کنجکاوی اما می‌دانستم که خواسته‌ام عقلانی نیست وقتی او جوانی بود که هر چند ماه یک‌بار می‌آمد، ســفارش‌ها را تحویل می‌داد و بعد هم فاکتورش را با امضــاء و مهر تحویل می‌گرفت و می‌رفت.

مانند خیلی از آدم‌هایی که آمدند و رفتند.

روی صندلی‌ام نشسته و خودم را سرگرم انجام مابقی کارم کردم.

کار فرنگیس‌خانم و آقای توکلی هم به گمانم تمام شده بود، همان لحظه دو کارگر با دست‌هایی مملو از پارچه داخل شدند و آن‌ها را هم کنار مابقی سفارش‌ها گذاشتند.

-تموم شد؟

توکلی پرسید و یکی از کارگرها جوابش را با رها کردن نفسش داد.

-نه آقا عارف یه چندتایی مونده.

فرنگیس خانم چادر روی سرش را مرتب کرد و گفت:

-پس تا این بنده‌های خدا زحمت می‌کشن و مابقی پارچه‌هارو می‌یارن منم برم مهرم رو از طبقه پایین بیارم.

بسرعت از جایم بلند شده و گفتم:

-فرنگیس جون شما صبر کن من براتون می‌یارم.

نگاهی به من و پارچه‌ی زیر دستم انداخت و لبخندی زد.

-نه جونم نمی‌خواد. شما کار زیر دستت رو تموم کن ببینم آخرش چی تحویل ما می‌دی!

#پست۲۹۹

جوابش شد لبخند دندان نمایی که زدم. اما نگاهم که به صورت آقای توکلی افتاد رنگش را سرخ دیدم و حدس زدم خنده اش گرفته و بسختی در حال کنترل کردن خنده‌اش است!

فرنگیس خانم و کارگرها رفتند و من لب‌هایم غنچه مانده بود از حرصی که بر من چیره شده بود!

روی صندلی نشسته و پارچه را زیر سوزن چرخ خیاطی تنظیم کردم اما نگاهم هم هر دم سمت اویی که خودش را با گوشی‌اش سرگرم کرده بود گریز می‌زد.

و حالا من و او تنها مانده بودیم.

به غرورم برخورده بود و با این لب و لوچه‌ی آویزانم هم جمع و جور نمی‌شد.

آنقدری حین دوختن حواسم به آقای توکلی و پارچه‌ی زیر دستم معطوف شد که نفهمیدم چطور دستم زیر سوزن چرخ خیاطی رفت و آخم به هوا برخاست!

در کسری از ثانیه نوک انگشتم به خون نشست و من از دردش ابرو درهم کشیدم!

در همان حال هم در دل به خودم و آقای توکلی و حواس پرتی‌ام لعن و نفرین می‌فرستادم.

تا بخودم جنبیده و دستمالی پیدا کنم، دستی که درونش دستمالی پارچه‌ای با حاشیه‌دوزی بود، مقابل صورتم قرار گرفت.

-تمیزه بذارین رو انگشـــتتون همینطور داره خون می‌آد ازش!

#پست۳۰۰

بین نگرفتن و گرفتن مستاصل مانده بودم که خودش دستمال را با حفظ اینکه دستش با دستم برخوردی نداشته باشد روی انگشتم گذاشت.

-با دست دیگه‌تون محکم بگیرین. فشار ندین بیشتر خون می‌آد.

با اینکه چندان راضی به قبول دستمالش نداشتم اما سوزش دستم من را ترغیب کرد که بیخیال لجبازی شوم!

دستمال را دور انگشتم پیچیدم و نگاهم در همان حال به گلدوزی روی دستمال افتاد. ظریف و زیبا و مشخص بود دستمالی بود قدیمی!

حتی به زبانم نیامد تا یک تشکر خشک و خالی کنم!

خودش بود که با لحنی طعنه‌آمیز گفت:
-قابلی نداشت!

@Vip Roman

چپ‌چپی نگاهش کردم که با طمانینه قدم‌های آمده تا کنار میز چرخ‌خیاطی را به عقب برداشـــت و در همان جای قبلش ایستاد!

باز هم مشـغول گوشـی‌اش شـد و طوری رفتار کرد که گویی نه خانی آمده و نه خانی رفته!

نگاه از او گرفته و دســتمالش را دور انگشــتم محکم کردم اما گمان کردم غیر از طراحی‌های روی دستمال، اســمی هم با ظرافت و کوچکی گوشــه‌ای از دســتمال دوخته شده اما با آمدن فرنگیس‌خانم

توجهم به او جلب شد که با نگرانی پرسید:

-چی‌شد دخترم؟

نیم‌نگاهی به او کرده و بعد به دســتم. به آرامی جواب دادم:

-هیچی حواسم پرت شد رفت زیر سوزن.

کنارم آمد. کمی از گوشـــه‌ی دســـتمال را کنار زد و نگاهی به انگشتم کرد.

-پاشــو. پاشــو برو بشــور بعدشــم چســب زخم بزن. نمی‌خواد با عجله کارت رو تموم کنی.

مظلومانه و کمی هم ملتمسانه گفتم:

-کارم تموم نشده. تمومش نکنم دیگه مشخص نیست کی بازم بتونم بیام سر چرخ خیاطی.

#پست۳۰۱

جدی نگاهم کرد و گفت:

-با این وضع نمی‌شه. صبحانه هم نخوردی و روشنا آماده کرده. بهتری بری هم به دســـتت برســـی هم صبحانه بخوری و بعد بیای بالا و با خیال راحت کارت رو تموم کنی.

نمی‌توانستم باز هم محالفت کنم وقتی هم ضعیف داشتم و هم با این وضع سوزش انگشتم دیگر دوختن امکان پذیر نبود.

بنابراین بی‌حرف قبول کرده و باشه‌ای گفتم.

از کنار فرنگیس‌خانم و آقای توکلی گذشـــتم. بی‌اینکه تشکری بابت دستمال از آقای توکلی کنم.

با رسـیدن به طبقه پایین زنگ در واحد را زده و کمی بعد هنگامی که روشـــنا در را باز کرد با دیدنم ابرویی بالا انداخت.

-چی‌شده؟

داخل خانه شدم و در همان که سمت سرویس می‌رفتم جوابش را هم دادم.

-هیچی داشـــتم اون پارچه‌ی نصـــفه‌م رو می‌دوختم حواسم پرت شد رفت زیر سوزن.

-اوخ! بشور برم برات چسب زخم بیارم پس.

فورا گفتم:

-نه نمی‌خوام شمشیر نخورده بهم که!

خنده‌ای کرد و بعد گفت:

-زخم شمشیرو با چسب زخم نمی‌بندن باده خانم!

-حالا هر چی!

گفتم و داخل سرویس شدم.

-زود بیا بیرون پس برات چایی ریختما!

خیلی‌خبی گفتم و در سرویس را بستم. دستم را زیر شیر آب گرفته و خون خشک شده‌ی انگشتم را شستم و بعد هم دستمال را.

آنقدری با عجله در حال شستن کف دستمال بودم که هیچ توجهی به گلدوزی آن نکردم!

@Vip Roman

بعد اتمام کارم از ســـرویس بیرون زده و داخل اتاقم رفته و دستمال را برای خشک شدنش ردی شوفاژ انداختم.

قصـــد داشـــتم با اتو خشـــکش کرده و به توکلی برش گردانم اما حتم داشتم طول خواهد کشید و توکلی هم تا دقایقی دیگر خواهد رفت.

بنابراین بیخیال شده و تصمیم گرفتم تا بار دیگری که توکلی به اینجا آمد دستمالش را به او برگردانم.

نیم‌نگاهی به دستمال پهن شده انداختم و قصد خارج شدن از اتاق را داشتم اما گوشه‌ای از دستمال من را متوجه خودش کرد!

مجدد دستمال را دستم گرفته و نگاهی به گلدوزی آن که با کوبلن انجام شده بود نگاهی کردم.

@Vip Roman

نگاهم ســـر خورد روی اســـم کوچکی که گوشـــه‌ی دستمال کوبلن‌دوزی شده بود.

با کمی دقت وقتی اسم را خواندم حیران شدم!

"باده"!

#پست۳۰۲

برایم سوال شده بود که چطور شده اسم باده گوشه‌ی این دستمال هم حک شده؟

هر چند حدس می‌زدم فقط یک تشابه اسمی‌ست و هیچ ربط دیگری ندارد!

با این خیال دستمال را مجدد روی شوفاژ پهن کرده و از اتاق بیرون زدم.

با اینکه گوشـــه‌ای از ذهنم روی اســـم باده‌ی گوشـــه‌ی دستمال درگیر شده بود!

* * * * •

روزها و شب‌هایم می‌گذشت و فصل امتحانات هم تمام شده بود.

تابســـتان نرم‌نرمک خودش را از راه رســـانده و من توانسته بودم با معدلی بالا و نمره‌هایی عالی سال اول دبیرستان را پشت‌سر بگذارم.

ســـحر، روشـــنا و فرنگیس‌خانم بابت قبولی‌ام مهمانی گرفته بودند که فقط خودمان بودیم و آن شـــب یکی از بهترین شب‌های طول عمرم شد.

منی که اگر راه زندگی‌ام با این خانه یکی نمی‌شـــد نمی‌دانم باز هم می‌توانســـتم مثل حال درســـم را ادامه بدهم یا نه و یا چنین نمراتی می‌گرفتم؟

منی که از همه چیز گذشـتم و فقط روز و شـب درس خواندم.

نه طبقه‌ی بالا می‌رفتم و نه طبقه‌ی پایین اما حالا تمام روز و شـــبم را درگیر این دو طبقه کرده بودم طوری که بقول فرنگیس خانم توانســـته بودم در کار خیاطی حرفی برای گفتن داشته باشم و چندین بچه‌ی چهار تا هفت ساله را آموزش قرآن بدهم.

کارهایی که توانسـته بودم از آن‌ها کسـب درآمد کنم و حالا حتی در خیاطی هم مشـتریانی برای خودم داشـته باشـــم و این برای منه شـــانزده ســـاله کوله باری از تجربه و امید بود.

#پست۳۰۳

بعد از خوردن صـبحانه و جمع‌وجور کردن آشـپزخانه راهی طبقه‌ی بالا شـــدم. روشـــنا و ســـحر برای انجام

کارهای دانشگاه‌شان صبح زودتر بیرون رفته بودند و فرنگیس‌خانم هم به بهزیستی رفته بود.

امروز قرار بود مشتری جدیدی داشته باشم. مشتری‌ای که فرنگیس‌خانم من را به او معرفی کرده و از کارم تعریف کرده بود و حالا من باید مثل همیشه خودی نشان می‌دادم!

راهی طبقه بالا شدم. صدای چرخ خیاطی‌ها می‌آمد و به غیر از منی که سه خانم دیگری در آنجا مشغول بکار بودند و یکی از آن‌ها کارآموز بود.

داخل شدم و بعد از سلامی پشت میز کارم قرار گرفتم و هر بار به خودم می‌بالیدم از اینکه توانسته بودم در کنار درس خواندن حرفه‌های دیگری هم بیاموزم.

نمی‌دانم شاید اگر مامان هم حال و روز الانم را می‌دید خوشحال می‌شد!

مامانی که فقط هم و غمش دهان مردم بود!

شـــــاید اگر می‌فهمید دخترش در کـار خیـاطی برای خودش حرفی دارد به خودش افتخار می‌کرد!

ولی این افتخـار برای او نبود! برای فرنگیس‌خـانمی بود که او مرا پله‌به پله بالا برد و دســتم را گرفت! نه با مدام گوشزد کردن و زخم‌زبان زدن.

نه با به رخ کشیدن دخترهای همسـایه‌ها و نه با تشـر و اجبار!

شاید روزی متنفر بودم از دوختن اما حالا گویی جزئی از وجودم شـده بود غرق شـدن در تاروپود پارچه‌ها و گوش سپردن به صدای چرخ‌خیاطی...

برش پارچه و...

خودم را با سـفارش مشـتری‌ام سـرگرم کردم و کمی بعد بود که صدای آیفون بلند شد.

حتم داشتم مشتری‌ایست که فرنگیس‌خانم سفارشش را کرده بود و فقط گفته بود خانمی‌ســت هم سـن و سـال خودم و فامیلی‌اش قربانی‌ست.

از جایم بلند شده و نگاهی به صفحه آیفون انداختم. با دیدن همان خانمی که فرنگیس خانم مشـــخصـــاتش را گفته بود گوشی آیفون را برداشته و گفتم:

-سلام بفرمایید طبقه سوم.

کلید باز کردن در را فشرده و گوشی را روی دستگاه گذاشتم.

دستی به لباس‌هایم کشیدم و منتظرش کنار در ورودی ماندم.

خانمی که خوش‌پوش بود و مرتب بودنش از پشـــت آیفون هم کاملا هویدا بود!

#پست۳۰۴

@Vip Roman

کمی زمان برد اما بالاخره خانم قربانی رســـید. پله‌ها خسته‌اش کرده بودند و کمی به نفس‌نفس افتاده بود.

اما هر چه که بود هم از سلیقه‌اش در لباس پوشیدنش خوشم آمده بود هم از شادابی‌ای که در صورتش موج می‌زد!

کمی هم آرایش به صورتش نشانده بود. با اینکه چند سالی از مامان بزرگتر بود اما سرحال بودنش باعث شده بود غبطه بخورم!

غبطه خیلی چیزها را!

دستش را جلو آورد و محترمانه گفت:

-ســـلام عزیزم. قربانی هســـتم، خانم وحدت اینجارو معرفی کردن بهم.

فورا دستم را جلو برده و مودبانه و همچو خودش با احترام گفتم:

-سلام خانم قربانی خیلی خوش اومدین. بفرمایید.

و بعد دستم را کنار کشیده و به مبلمان هفت نفره چیده شده در سالن اشاره زدم.
تشکری کرد و با قدم‌هایی موقر و متین روی یکی از مبل‌ها نشست.
خودم را به آشپزخانه رسانده و با لیوانی شربت برگشته و از او پذیرایی کردم.

فرنگیس‌خانم این طبقه و طبقه اول را هم مجزا به تمام خوردنی‌ها و وسایل مورد نیاز کرده بود تا مجبور نباشیم مدام به طبقه‌ی دوم رفت و آمد کنیم.

روی یکی از مبل‌ها و مقابلش نشستم.
با مهربانی نگاهم کرد و گفت:
-شما باید باده خانم باشی درسته دخترم؟

انگشتان دستم را درهم گره زدم.

-بله خودم هستم.

سری بالا و پایین کرد و ابرویی بالا انداخت.

-خانم وحدت از کار خوبتون خیلی تعریف کردن!

لبخندی زدم:

-فرنگیس‌جون به من لطف دارن.

کمی از شـــربتش ســـر کشـــید و بعد لیوان را روی پیش‌دستی روی میز گذاشت.

نگاهش در جزءبه‌جزء صورتم می‌چرخید.

-حقیقتا فکر نمی‌کردم خانم جوانی به سـن شـما بتونه تو این کار تبحر پیدا کنه! خیلی برای حرفه‌ی خیاطی جوان هستی دخترم!

#پست۳۰۵

لبخندی زدم و در جوابش گفتم:

-بله درسته ولی خب روز و شب تلاش کردن بی‌نتیجه نمی‌مونه.

چشـمانش از جوابم درخشـید. سـری تکان داد و بعد گفت:

-من با خانم وحدت تازه آشـنا شـدم. از اونجایی که خیاط شخصیم به شهر دیگه‌ای نقل مکان کرده ناچار شدم دنبال شخص دیگری باشم. و اول خواستم بیام با محیط کاری اینجا آشنا بشم و بعد با شمایی که قرار شده سفارش‌های من رو آماده کنی. ولی حقیقتا اینکه مایلم تو منزلم تمام کارهای اندازه‌گیری و برش پارچه‌ها انجام بشه.

سـرم را به نشـانه‌ی گوش دادن به حرف‌هایش بالا و پایین می‌کردم.

فرنگیس‌خانم گفته بود که این مشـــتری جدید زیادی حساس است و خانمی است سوای مشتری‌هایی که تا بحال داشته‌ام.

بعد تمام شدن حرفش گفتم:

-چشم مشکلی نیست. فقط دوست دارین برای اولین سفارشتون از دست من براتون چی آماده کنم و اینکه کاتالوگ‌های مدل‌هامون هم موجوده.

پا روی پا انداخت.

-مانتو می‌خوام دخترم.

سری تکان دادم و از روی مبل بلند شدم.

کاتالوگی که مربوط به مانتوها بود مقابلش روی میز باز کردم.

با هر ورقی که از کاتالوگ می‌زم توضیح مختصری هم از مدل‌ها می‌دادم. چند دقیقه بعد خانم قربانی مدلی انتخاب کرد و من اندازه‌هایی که لازم بود را گرفته و داخل دفترچه‌ام یادداشت کردم.

-براتون آماده می‌کنم خودم هم براتون می‌آرمش. تا اگر عیب و ایرادی داشـــت بهم بگین. فقط آدرس و شـماره تماس‌تون رو هم بگین تا یادداشـت کنم برای هماهنگی.

کیف شیک و چرم مشکی‌اش را دست گرفت.

حین گفتن آدرس بـه من، کیفش را بـاز کرد و کیف پولش را بیرون کشید.

شـماره تماسـش را هم گفت و بعد از یادداشـت کردن، دفترچه‌ام را روی میز کار گذاشـــته و مترم را هم از دور گردنم برداشتم.

مبلغی را مقابلم گرفت و گفت:

-دخترم این باشه بابت بیعانه.

نگاهی به چند تراول در دســتش انداختم. مبلغ زیاد و قـابـل توجهی بود. از آنجـایی کـه فرنگیس‌خـانم معرفی‌اش کرده بود نمی‌توانستم مبلغ را قبول کنم!

-احتیاجی به بیعانه نیســت خانم قربانی. شــما معرفی شده‌این. بمونه بعد از اتمام کار تا اگر مورد پسندتون بود بعد پرداخت می‌کنید.

بی‌توجه به صحبتم مبلغ را روی میز گذاشت و با حفظ لبخندش گفت:

-دخترجون این باشه بابت حق‌الزحمتت!

#پست۳۰۶

با صورتی گلگون شده لب باز کردم:

-اما آخه این...

فورا میان حرفم آمد.

-چیزی نیست عزیزم بابت زحمتت!

ناچارا سری تکان دادم و گفتم:

-خیالتون بابت جنس پارچه هم راحت باشه از بهترین و مرغوبترین پارچه‌ها استفاده می‌کنیم.

نیم‌نگاهی به قفسه هایی که داخل‌شان پارچه‌ها را مرتب و به ترتیب رنگ‌ها چیده بودیم انداخت و گفت:

-می‌دونم عزیزم!

متعجب ابرویی بالا انداخته و کمی بعد خانم قربانی قصد رفتن کرد و من تا طبقه‌ی اول مشایعتش کردم و او را باز هم مطمئن کردم که خیالش بابت سفارشش آسوده باشد!

هنگامی که سوار ماشین مدل بالایش شد و رفت ته دلم لرزید!

لرزید از اینکه نکند نتوانم در مقابل سفارشش کم بیاورم؟

کم کاری کنم و نشود آنچه که می‌خواهد؟

پله‌ها را مجدد بالا رفته و هنگامی که پا درون واحد گذاشتم یکی از خانم‌ها که اسمش ثریا بود و زنی بود تقریبا سی‌واندی ساله با خنده گفت:

-ماشالا چه شیتیلی هم بهت داد باده اول کاری! خدا به ما هم از این مشتریا برسونه!

لبخندی زدم و گفتم:

-خدا کنه بتونم از پسش بر بیام. معلومه چقدر حساس و سخت‌گیره! موقع اندازه‌گرفتن که خیلی دقت می‌کرد! بعدشم قابل شمارو نداره برای شما. تعارفم نمی‌کنم.

تشکری کردند و ثریا گفت:

-کارت که خوب باشه مشتری خاص هم می‌آد سراغت! توام کم زحمت نکشیدی که! نوش جونت بشه!

خندیدم و پشت میزم رفتم.

پول‌ها را دستم گرفتم و گفتم:

-خدا می‌دونه تا قرون آخرش‌و باید بدم بابت قرض‌هام!

هم باید پس‌انداز می‌کردم برای ســـال جدیدی که قرار بود به مدرســه بروم و خرج‌های احتمالی مدرســه و خرید کتاب‌و دفتر و هم بـاید کم‌کم مبلغ‌هـایی کـه فرنگیس‌خـانم برایم هزینــه کرده بود را بــه خودش برمی‌گرداندم.

به هر حال شاغل شده بودم و صورت خوشی نداشت بابت هر هزینه‌ی کوچکی از فرنگیس‌خانم پول بگیرم با اینکه خودش همیشـــه قبل از اینکه من حرفی بزنم مقدار مبلغی را درون کارتی که به نام من گرفته بود می‌ریخت.

#پست۳۰۷

@Vip Roman

پول‌ها را داخل کشوی میزم گذاشته و سراغ پارچه‌ای که خانم قربانی انتخاب کرده بود رفتم.

کمی بعد نفس عمیقی کشیده و شروع بکار کردم و اول از همه از خدا خواستم تا قوت قلبی باشد برای همیشه در کارم!

پارچه را شروع به برش زدن کردم. آنقدری سرگرم کار شده بودم که حتی متوجه نشدم چه زمانی مابقی از من خداحافظی کرده و رفته بودند!

حتی فراموش کرده بودم ناهار خورده و خودم را غرق دوختن کرده بودم...

می‌خواستم هر طور شده سفارش تانم قربانی را تا جایی که می‌شد آماده کنم با این حال مدلی که انتخاب کرده بود راحت نبود و کار و زمان زیادی می‌برد!

-باده؟

با صـــدای فرنگیس خانم بود که پایم را از روی پدال چرخ‌خیاطی برداشته و قوسی که کرده بودم را درست کرده و سرپا ایستادم!

تازه فهمیدم چقدر بدنم خشک شده!
کش و قوسی به بدنم داده و در همان حال گفتم:
-سلام فرنگیس‌جون. خسته نباشی! کی اومدی؟

کیف دستی‌اش را روی میز مقابل مبل گذاشت.
-دختر فقط پنج دقیقه‌ست دارم صدات می‌زنم!
ابرویی بالا انداختم.
-واقعا؟ ببخشید متوجه نشدم.

سری تکان داد.
-سفارش خانم قربانی زیر دستته آره؟
نگاهی به پارچه انداختم و بعد به فرنگیس‌جون.
-بله.

جلو آمد.

-مشخصه! گفتم اینجوری از خودت داری کار می‌کشی برای چیه! بنده خدا حساس هست اما نه اینقدر که تو خودتو بخوای نابود کنی!

پارچه را لمس کردم.

-دلم می‌خواد اولین کاری که ازم می‌خرن اونقدری تر و تمیز باشه که مشتری دائمم بشه.

#پست۳۰۸

دم و بازدمی کرد.

-می‌شه ان‌شاءالله.

کشـــوی میزم را بیرون کشـــیده و تراول‌هایی که خانم قربانی داده بود بیرون کشیدم.

-هر چقدر گفتم نمی‌خوام خانم قربانی قبول نکرد و پول گذاشـــت گفت بیعانه. من نمی‌دونم چرا انقدر گذاشـــت ولی خب دیگه برای آخر کار ازشـــون پول نمی‌گیرم.

فرنگیس‌خانم دست روی شانه‌ام گذاشت.

-حق زحمتته دخترم. باشـــه زیاد بیعانه داد آخر کار حســـاب و کتاب کن اما بابت پولی که از زحمت خودت می‌گیری شرمنده و خجالت زده نباش!

سری تکان دادم.

-حالا بگو ببینم چیزی خوردی یا نه؟

فقط توانســـتم ســـر بالا بیندازم. چپ‌چپی نگاهم کرد و گفت:

-بیا، بیا بریم یه غذایی بخوریم بعدشم استراحت کن. فردا رو ازت نگرفتن دختر خوب.

موافق غذا خوردن بودم اما استراحت نه!

-برای خوابیدن وقت هست حالا. بغیر از سفارش خانم قربانی دو تا دیگه هم دوختنی دارم. باید برسونم و بعدش هم کلاس قرآنم هست. باید جوری پیش برم که برنامه‌ریزی‌هام درست در بیاد.

فرنگیس خانم با عشق لبخند زد.

-دختر کوچولوی من! چقدر خانم شدی آخه!

لبخندم عمق بیشتری گرفت و لحظه‌ای بعد هر دو در کنار هم در آشپزخانه طبقه پایین غذا می‌خوردیم که روشنا و سحر هم آمدند.

اما دست‌شان دو جعبه پیتزای بزرگ بود و نوشابه‌ای خانواده.

@Vip Roman

-باز شما دو تا پیتزا دیدین؟

روشنا و سحر با حرف فرنگیس‌خانم خندیدند و روشنا گفت:

-لعنتی نمیشه ازش گذشت! بخدا فرنگیس‌جون بوش آدم و دیوونه می‌کنه! دیگه من و سحرم نشد ناهار بخوریم پیتزا خونواده گرفتیم کنار هم بخوریم.

فرنگیس‌خانم قلپی آب خورد و گفت:

-خوبه امروز همه هماهنگ کرده بودید ناهار نخورید! باده هم نخورده بود.

#پست۳۰۹

سحر ابرو در هم کشید.

-تو چرا باده؟

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

تکه‌ای از پیتزا را برداشتم. روشنا حق داشت بوی خیلی مطبوعی داشت پیتزا!

-سرگرم دوختن شدم.

فرنگیس خانم در ادامه حرفم گفت:

-برای خانم مشتری جدید و حساس اومده. می‌خواد براش سنگ تموم بذاره.

روشنا برای خودش لیوانی نوشابه ریخت.

-پس حتما پول خوبی هم قراره گیرت بیاد!

شانه‌ای بالا انداختم و صادقانه گفتم:

-اول از همه دلم می‌خواد اونقدر خوب بدوزم که ازم راضی باشه و بعدا نگه پولم هدر رفت!

سحر بعد قورت دادن لقمه داخل دهانش گفت:

@Vip Roman

-تو کارت بد باشـــه؟ تویی که این مدت کلا در حال یاد گرفتن و دوختن و اینـا بودی؟ خـدایی ارادهت حرف نداره خواهر کوچولو.

تشکری کردم و بعد گفتم:

-خانم قربانی گفت خیاط سابقش رفته شهر دیگه برای همین دنبال یه خیاط می‌گرده ولی گفت که از سری بعد تو خونه‌ش برم برای اندازه‌گیری و اینا.

روشـنا " اوهویی " گفت و سـحر بشـکنی در هوا زد اما فرنگیس‌خانم گفت:

-اینارو به منم توضیح داده بود. خواستم خودش بهت بگه که دوست داشتی قبول کنی. در کل خانم خوبیه و مورد اعتماد نگران چیزی نباش!

نفس آســوده‌ای کشــیده و باز هم تشــکری کردم و لحظات بعدی را سرگرم خوردن شدیم.

ســحر، روشــنا و فرنگیس‌خـانم آنقـدری روز پر مشــغله‌ای را گذرانـده بودنـد کـه حتی مجـالی برای

تماشـــای ســـریال پیدا نـکرده و بلافاصـــله برای خواب آماده شدند اما من دلم پیش سفارش‌هایم مانده بود!

#پست ۳۱۰

با اینکه خسـته شـده بودم اما آنقدری در خودم انرژی می‌دیدم که بتوانم کمی بیشـتر به سـفارش‌هایم سـر و سامان بدهم!

بنابراین با ایجاد کمترین ســـر و صـــدا به طبقه‌ی بالا رفته و کمی بعد مشغول شدم.

آنقدری با ذوق و اشـتیاق کارها را پیش بردم که حتی متوجه روشن شدن هوا نشدم و زمانی به خودم آمدم که توانسـته بودم سـفارش‌هایم را تمام کرده و با لذت به حاصل کارم نگاه کنم!

شـــروع به اتو زدن‌شـــان کرده و بعد از آویزان کردن روی رگال دیگر روی پا بند نبودم!

فقط خودم را به کاناپه رسانده و رویش رها شدم و به آنی خواب چشمانم را ربود!

طوری با آرامش و آســـایش خوابیده بودم که گویی باری ســـنگین را از روی شـــانه‌های نحیفم برداشـــته بودند و منی که خودم را تا بدین حد پیگیر نمی‌شناختم!

لذتی خاص وجودم را دربر گرفته بود و این لذت باعث شده بود چندین ساعت خواب راحتی داشته باشم!

حتی متوجه سـر زدن روشـنا، سـحر و فرنگیس خانم به طبقه‌ی بالا نشده بودم!

پتویی که رویم کشـــیده بودند و حتی فرنگیس‌خانم اجازه نداده بود کســـی کار کند و با ایجاد ســـروصـــدا خوابم مختل شود.

زمانی هم که از خواب بلند شدم بعدازظهر بود. با این حال وقت داشتم تا سفارش خانم قربانی را برایش ببرم!

بسرعت به طبقه‌ی پایین رفته و فرنگیس‌خانم، روشنا و سحر را در حال کیک خوردن دیدم که در کنارش چایی هم بود.

دلم مالشی رفت و فرنگیس‌خانم بلافاصله گفت:

-وقت خواب دخترم. دست و روت رو یه آب بزن بیا توام چایی تازه دم و کیک خونگی بخور. خودم درست کردم.

" آخ‌جونی " گفته و بلافاصله برای شستن دست و رویم به سرویس رفتم و بعد اتمام کارم به جمع‌شان ملحق شدم.

@Vip Roman

سحر برایم لیوانی چایی ریخته بود و روشنا پیش‌دستی و چنگال آورده و فرنگیس‌خانم برایم تکه‌ای بزرگ کیک گذاشت.

#پست۳۱۱

با ولع شروع به خوردن کردم و بعد آن روبه فرنگیس‌خانم گفتم:

-می‌خوام سفارش خانم قربانی رو براش ببرم. خیلی دلم می‌خواد ببینم خوششون اومده یا نه.

دستش را به موهایم رساند و حین نوازش آن‌ها گفت:

-می‌دونم خیلی ذوق داری ولی دیر وقت نیست؟

نگاهی به ساعت انداختم.

زمان پنج و ربع را نشان می‌داد.

-نه هنوز ساعت ششم نشده! می‌تونم برم و برگردم!

فرنگیس‌خانم خیلی خبی گفت و بعد گوشـــی‌اش را از روی میز برداشت.

-پس برات اســـنپ می‌گیرم. چون دفعه‌ی اولتـه اگـه بخوای با ماشـین بیرون بری ممکنه اذیت بشـی. فقط آدرس رو برام بگو. خودم هم زنـگ می‌زنم بـه خـانم قربانی می‌گم که داری می‌ری اونجا. خانم قربانی بهم گفته که اکثرا خونه‌س و جایی نمی‌ره.

ممنونمی گفتـه و دفترچـه کوچکم را کـه داخـل جیـب ســارافونم مانده بود بیرون کشـیده و آدرس را برای فرنگیس‌خانم گفتم.

سحر گفت:

-می‌خوای همرات بیام؟

سری تکان دادم.

-نه سحر جون. خودم می‌رم.

باشه‌ای گفت و من برای آماده شدن بلند شدم.

-یه ربع دیگه می‌آد باده جان. موقع برگشتن هم نتونستی اسنپ بگیری زنگ بزن خودم می‌آم دنبالت.

روی گونه‌اش بوسه‌ای زدم.

-دورتون بگردم چشم.

" بی‌بلایی "گفت و من بعد از آماده شدن، لباس خانم قربانی را داخل کاوری گذاشته و بعد از خداحافظی از خانه بیرون زده و سوار ماشینی شدم که مقابل در منتظرم بود.

#پست۳۱۲

@Vip Roman

در طول مسیر مدام به تابلوها نگاه می‌انداختم تا خوب در خاطرم نگه داشته و مدام با اسنپ این‌ور و آن‌ور نرفته و هزینه‌هایم را چند برابر نکنم.

باید هر طور که می‌شد برای آینده‌ام پس‌انداز می‌کردم.

بعد گذشتن از ترافیک عصر، بالاخره رسیدیم. آدرسی که چند منطقه از خانه‌ی فرنگیس‌خانم هم بالاتر و دورتر بود.

کرایه را حساب کرده و از ماشین پیاده شدم. مقابل در خانه ایستادم. خانه ای بود ویلایی و مشخص بود حیاطی کوچک هم دارد.

زنگ آیفون را فشرده و کمی بعد صدای خانم قربانی در آیفون پیچید.

-بیا تو عزیزم.

-سلام ممنونم.

در را کمی هل داده و وارد شـــدم. از مقابل در حیاط تا ورودی خانه سنگ‌فرش مختصر و باریکی شده بود و با فاصـــله هم ســـه-چهار تایی درخت و مابین آن‌ها هم بوته‌های گل.

سمت چپم هم مکانی برای پارک ماشین تعبیه شده و ماشـــین خانم قربانی پارک شـــده بود و جا برای یک ماشین دیگر هم حتی بود.

ســـعی کردم افســـار نگاهم را نگاه دارم تا چندان به این‌طرف و آن‌طرف سرک نکشیده و خانم قربانی من را فضول نپندارد!

با رسیدنم مقابل در ورودی، در چوبی و ضد سرقتش باز شـــد و خانم قربانی در حالی که لباســـی نخی اما شیک در تن داشت و موهایش را خوش حالت شانه زده بود میان درگاه در ایستاد.

موهایش کوتاه بود و به رنگ زیتونی. آستین لباسش تا روی بازویش بود و بلندی لباسش هم تا روی ساق‌هایش بود.

این زن به من کلی حس خوب می‌داد!

دستم را دراز کرده و گفتم:

-سلام خانم قربانی. بد موقع که مزاحم نشدم؟

#پست۳۱۳

دستم را به گرمی فشرد.

-نه عزیزم دقیقا برای صرف یه میان وعده‌ی خوب رسیدی!

تشکری کردم و داخل شدم.

کفش‌هایم را از پا درآورده و کناری گذاشتم.

خودش کمی جلوتر حرکت کرد و من خانه‌ای را دیدم که برخلاف حدس و گمان‌هایم بود و هیچ خبری از تجملات نبود و برعکس خانه‌ای بود کاملا سنتی با وسایل‌هایی شیک اما!

خانه‌ای پر از گلدان‌های سرحال و زیبا!

کتابخانه‌ای شکیل و پر از کتاب!

فرش‌هایی دستبافت و مبلمانی ساده اما زیبا!

قسمتی هم دو صندلی سنتی گذاشته شده بود و رویشان فرش‌هایی زیبا پهن و پشتی‌هایی که گذاشته شده بود.

میزی عسلی که کنار صندلی‌های سنتی بود و رویش قلیانی با طرحی زیبا و سماوری به همراه استکان‌ها و قندان.

خانه اما دوبلکس بود. از میانه‌ی خانه چندین پله خورده و به طبقه‌ی بالا می‌رفت.

روی پله‌ها هم چندین گلدان و به دیوارهای خانه هم تابلو و ساعتی میناکاری شده.

خانه هم همچو صـــاحبش پر از حس و احوال خوب بود!

خـانـه از هر دو طرف کـاملا نورگیر بود و هر چـه می‌کردم نمی‌توانستم توصیفی از آن خانه پیدا کنم!

آرامش این خانه بی‌نظیر بود!

-بشـــین دخترم. حقیقتا فکر نمی‌کردم با این ســـرعت سفارشم آماده بشه! شگفت‌زده‌م کردی باده جان!

باده را طوری می‌گفت. طوری که احســـاس می‌کردم شاید در معنای اسمم چیزی نهفته است!

#پست۳۱۴

@Vip Roman

روی یکی از صندلی‌ها نشسته و خانم قربانی از مقابل دیدگانم دور شد.

با لذت بیشتری به خانه‌اش نگاه کردم.

خانه‌ای که تمیز و مرتب بود و برایم سوال شد که بچه و یا نوه ندارد؟

چون هیچ عکس خانوادگی ندیدم!

چند دقیقه بعد خانم قربانی در حالی که داخل سینی دو فنجان زیبا و دو پیش دستی کوچک داخلش کیک و کارامل گذاشته بود آمد و کنارم نشست و سینی را روی میز گذاشت.

به احترامش نیم‌خیز شده بودم که مجدد نشستم.

-زحمت کشیدین خانم قربانی ممنونم.

-نوش جان عزیزم.

کاور را سمتش گرفتم.

-مبارکتون باشه امیدوارم به دلتون خوش بشینه.

کاور را گرفت و ابرویی بالا انداخت.

-ممنونم دخترم. خب بذار ببینم چه کردی!

مانتو را از کاورش بیرون کشید. تمامم چشم شده بود تا حرکات خانم قربانی را ببینم!

کاور را روی زمین گذاشت و از روی صندلی بلند شد.

میز را دور زد و مانتو را تنش زد. حتی نمی‌توانستم بزاق دهانم را قورت بدهم!

با ریزبینی به دوخت مانتو نگاه می‌کرد و وقتی تمام دکمه‌های مانتو را بست، رفت و مقابل آینه‌ی قدی و کلاسیکی که نزدیک به در خانه گذاشته بود ایستاد.

خودش را کامل برانداز کرد و وقتی به سمتم برمی‌گشت می‌توانستم لبخند رضایت را روی لب‌هایش ببینم.

-حقیقتا فکر نمی‌کردم به این زیبایی و تمیزی بتونی بدوزی! عالی شده دخترم! با وجود سن کمت خیلی زیبا و تمیز کار کردی!

و بالاخره نفس حبس شده‌ام را بیرون فرستادم!

لبخند آسوده‌ای زدم و نفس راحتی کشیدم.

-مبارکتون باشه خانم قربانی. خوشحالم تونستم نظرتون رو جلب کنم.

سری تکان داد و مانتو را با حوصله از تنش بیرون کشید و روی رگالش آویزان کرد.

-قهوه‌ت رو میل کن عزیزم. سرد می‌شه. تا بعد بریم سراغ سفارش دیگه‌م!

#پست۳۱۵

@Vip Roman

از حرفش چشـــمانم درخشـــید و لحظه‌ای بلد در کنار صحبت‌های معمول شروع به خوردن کردیم.

خانم قربانی گفت:

-من تنهام و به جزء پســـرم کس دیگه‌ای رو ندارم. همسرم سال‌ها پیش فوت کرده.

-متاسفم.

جرعه‌ای از قهوه‌اش سر کشید.

-تا زمانی که خیاط سابقم بود با اون صحبت می‌کردم اما خب وقتی رفت دیگه هم صحبتی نداشتم و حالا تو آمدی.

فنجان خالی از قهوه‌ام را داخل سینی گذاشتم.

-خدا کنه بتونم هم صحبت خوبی برای شما باشم.

مهربان نگاهم کرد.

-مطمئنم هستی!

تشکری کردم و پرسیدم:

-برای سفارش بعدیتون دوست دارین چی بدوزم؟

بلافاصله گفت:

-یک دست کت و شلوار! زیبا و برازنده مهمانی.

چشمی گفتم. با اینکه کمی هول می‌شدم از استرس سفارش‌های خانم قربانی اما در دل با خودم قوت می‌دادم که من می‌توانم او را از خودم خشنود و راضی نگه دارم!

هوا رو به تاریکی رفته بود که مترم را از داخل کیفم بیرون کشیده و شروع به گرفتن اندازه کردم. با این‌که دیروز گرفته بودم اما برای دوختن کت‌وشلواری مجلسی باید بیشتر احتیاط می‌کردم و بابت همین کارم هم خانم قربانی لذت برده بود!

حالا هوا کاملا تاریک شده بود و کمی مانده بود که کارم تمام شود که خانم قربانی گفت:

-اگر کمی هم صـــبر کنی پارچه مورد نظرم رو برات می‌آرم.

متعجب گفتم:

-اما انواع پارچه داخل خیاطی موجوده خانم قربانی! می‌تونم براتون بیارم و راحت انتخاب کنید!

لبخندی زد.

-می‌دونم باده جان نیازی به این کار نیست.

خواست بیشتر توضیح بدهد که در خانه باز شد و از آنجایی که من پشـــتم به در بود و مقابل خانم قربانی بودم نتوانستم ببینم چه کسی‌ست.

متر را دور ســـاق خانم قربانی انداخته بودم و در حال یادداشت سایزش بودم که خانم قربانی گفت:

-سلام پسرم!

#پست۳۱۶

تا من ســـایز را یادداشـــت کرده و بلند شـــوم صـــدای پسرش را شنیدم و دستم از نوشتن بازماند!

-سلام.

برای لحظه‌ای گمان کردم اشتباه شنیده‌ام!

شاید هم زیادی صدای‌شان بهم شباهت داشت!

در همان حالت که بودم ســـرم را کمی چرخاندم و تا جایی که وسعت دیدم اجازه می‌داد نگاه کردم!

نگاه کردم و باورم نشد!

امکان نداشت!

-سلام خانم!

با طمانینه، مکث و حیرت بلند شدم.
پسر خانم قربانی او بود؟

-عارف توکلی پسر خانم قربانی بود؟
نگاه مبهوتم را که دید لبخندی زد و جلو آمد.

خودم را کنار کشیده و نمی‌دانم سلامی گفتم یا نه، با خانم قربانی دست داد و پارچه‌ای که دستش بود را کنار میز گذاشت.

نگاه از من خشک شده از تعجب گرفت و به مادرش گفت:
-پارچه‌ای که خواسته بودین مادر.

خانم قربانی جوابش را با حفظ لبخندش داد.
-ممنونم پسرم.

سر پایین انداختم و با حالی گیج سایز را نوشته و سراغ کیفم رفتم. دفترچه، متر و خودکارم را داخلش گذاشتم.

احساس می‌کردم در حال خواب دیدنم و امکان ندارد این پسر، پسر خانم قربانی باشد!

اما بود و من خواب نبودم!

-خب دخترم این هم پارچه.

لبخند کج و معوجی زدم وقتی هنوز هم متحیر بودم!

-چشم براتون آماده می‌کنم.

نیم‌نگاهی سمت پسرش انداخته و مجدد به خانم قربانی نگاه کردم.

-با اجازه‌تون دیگه برم. ممنونم بابت پذیرایی.

اما خانم قربانی دستم را گرفت و گفت:

-دختر جوانی به سن شما خوب نیست با وجود این توپ پارچه تنها بره. پسرم عارف شما رو می‌رسونه.

چشمانم گرد شد! چه می‌گفت؟ پسرش عارف من را برساند؟

منی که حتی این موضوع که او پسرش بوده را هضم نکرده بودم حالا باید مسیری را هم با او تنها می‌رفتم؟

#پست۳۱۷

قدمی رو به عقب سمت در ورودی برداشتم.

-نه... نه! خیلی ممنونم... مزاحم ایشون دیگه نمی‌شم. خودم می‌رم مشکلی نیست هنوز اونقدری از زمان نگذشته و تاکسی گیر می‌آد.

اما عارف که روی صـندلی نشـسـته بود بلند شـد و سوییچش را هم از روی میز برداشت.

-مشکلی نیست می‌رسونمتون.

با اینکه ابدا راضـــی نبودم حتی زمانی را هم هر چند کوتاه با مردی تنها باشـم با دودلی و تردید نگاهی به او انداختم که گویی در حرفی که زده بود مصمم بود.

خانم قربانی قدمی جلو آمد و دست روی دستم گذاشت.

-عزیزم.

نگاه از عارف گرفته و حالا به خانم قربانی نگاه می‌انداختم.

-خیالت راحت باشه. عارف پسرم همیشه خیاط قبلیم رو هم خودش زحمت برگشتن و یا آوردنش رو گاهی می‌کشید. هیچ زحمتی هم نیست.

به ناچار سری تکان دادم.
-ممنونم ازتون. به هر حال راضی به این کار نیستم.
سری به طرفین تکان داد.
-راضی باش و در ضمن دستمزدت رو نگرفتی دخترم!

خواستم مخالفت کنم اما مجالی نداد و در چشم برهم زدنی دستم را رها کرده و یک سمتی رفت.

زیر لب بود که گفتم:
-آخه شما تازه اون همه بیعانه دادید دیگه چه دستمزدی...

عارف خودش را جلو کشیده و حین برداشتن توپ پارچه گفت:
-مادر ناراحت می‌شن لطفا برای کاری که زحمت کشیدین چونه نزنید!

گفت و از مقابلم رفت و من ماندم و حرفی که با جدیت گفته بود!

#پست۳۱۸

به گمانم مادر و پسر هر دو به نحوی عجیب می‌آمدند و نمی‌دانم شاید هم این‌طور نبود!

کمی بعد خانم قربانی در حالی که در دستش پاکت پول زیبایی بود آمد و آن را خودش بدستم سپرد.

-ممنونم بابت تمام زحمت و تلاشـــت دخترم! مطمئن باش اگر از کارت لذت نمی‌بردم الان باید در حال رفع و رجوع سفارشم می‌بودی!

خنده‌ای کردم و بی‌هوا بوســـه‌ای روی صـــورت خانم قربانی زدم..

نمی‌دانم چرا اما آنقدری زنی موقر و خواســـتنی برایم جلوه کرده بود که به دلم نشـسـته بود همچو فرنگیس خانم و دوست داشتم مدت‌ها پای حرف‌های او بنشینم و شاید روزهای آتی این خواسته امکان پذیر می‌شد...

-ممنونم خانم قربانی بابت همه چی.

تا کنار در همراهم آمد و من بعد از پوشیدن کفش‌هایم از خانه بیرون زدم.

عارف توکلی هم ماشـــینش را از پارکینگ بیرون می‌برد.

-خب حالا چه روزی منتظرت باشم دختر زیبا؟

دروغ بود اگر بگویم قند در دلم آب نشد!

با لبی که یک‌دم لبخند از روی‌شان محو نمی‌شد!

-اوم... سعی می‌کنم به یک هفته نرسه!

او هم به لبخندش عمق بخشید.

-اما حتم دارم با این تلاش و علاقه خیلی زودتر به سفارشم برسم!

پلک‌هایم را روی هم نهادم و کمی بعد از او تشکر و خداحافظی کرده و از در حیاط بیرون زدم.

عارف توکلی هم در پارکینگ را بسته بود و سوار ماشینش مقابلم ایستاده بود.

در عقب را باز کرده و روی صندلی نشستم.

-شرمنده اگر معطل شدین.

بلافاصله با حفظ احترام جوابم را داد.

-خواهش می‌کنم!

#پست۳۱۹

@Vip Roman

ماشـــین را به حرکت درآورد و ضـــبط ماشـــین را هم روشن کرد و موسیقی ملایمی شروع به پخش شدن کرد.

نگاهم از شـــیشـــه به خیابان بود که با صـــدایش به نیم‌رخش خیره شدم.

-مادر به همین زودی‌ها از کار کسی خوششون نمی‌آد! خیاط سابقشون هم زمان برد تا با حساسیت‌های مادر کنار بیان اما شما...

مابقی حرفش را نگفت و من دریافتم که چطور شانسی آورده‌ام!

شـــاید هم دقت و زحمت بیش از حدم برای انجام هر سفارشم باعث شده مشتری‌ها از کارم در همان بار اول رضایت داشته باشند.

-من تمام تلاشـــم رو می‌کنم که مشـــتری‌هام راضـــی باشن.

دیدم که از آینه‌ی جلوی ماشـین نگاهی سـمتم انداخت و همان لحظه که نگاهم را به روی خودش دید گفت:

-کاملا مشخصه!

ابروهای پهن و بلندی داشـــت و چشـــمانی درشـــت و کشـــیده. عنبیه‌هایی که به رنگ مشـــکی بودند و ته ریشی که مثل همیشه مرتب بود!

چهره‌ای کـاملا مردانـه! برخلاف آنچـه کـه این روزها می‌دیدم! نه شـــلواری کوتاه و تنگ می‌پوشـــید و نه لباسی به این شکل!

با اینکه نگاه‌مان گویی دو آهن‌ربا شـــده بودند، ســـر پایین انداختم و به یک‌باره دســـتمالی که داده بود بیاد آوردم.

همیشـــه در کیفم نـگاه می‌داشـــتم و حالا بعد از چندین ماه می‌توانستم به خودش بازگردانم.

زیپ کیف را بـاز کرده و دســـتمـال را از جیب مخفی کیفم بیرون کشیدم.

شسته، تمیز و مرتب و اتو کشیده.

از همان پشت دستم را جلو برده و کمی سمت دستش نـگاه داشتم.

-بفرمایید آقای توکلی. دســـتمالی که داده بودین بهم. خیالتون راحت تمیز شستمش، اتو هم کردم.

#پست ۳۲۰

دست دراز کرد و دستمال را گرفت.

-ممنونم احتیاجی به برگردوندنش نبود. مادر مجدد برام یکی گرفتن و مثل همیشـــه امضـــای هنری خودشون رو پای دستمال گلدوزی کردن.

ابرویی بالا انداختم. منظورش از همان امضاء نام باده بود؟

حیرتم در قالب کلمات شدند و روی زبانم آمدند...

-منظورتون همون اسمِ بادەست؟

باز هم از آینه‌ی جلو نگاهم کرد.

من هم...

-بله. اسم مادرم بادەست!

لبخندی که روی لبم نشـــست ناخوادآگاه بود و از آن ناخودآگاه‌تر حرفی که آرام پچ زدم:

-چه جالب اسم منم بادەست!

نگاه مختصری به جاده انداخت و همچو خودم متعجب گفت:

-واقعا جالب شد!

تنه‌ای که جلو کشـــیده بودم، به عقب برگردانده و به صندلی تکیه دادم.

بقیه راه به ســـکوت گذشـــت و با رســـیدن مقابل در خانه‌ی فرنگیس خانم عارف توکلی ماشـــین را متوقف کرد و هر دو از ماشین پیاده شدیم.

در پیاده‌رو ایستادم و عارف توپ پارچه را از صندوق عقب برداشت و مقابلم ایستاد.

-ممنونم آقای توکلی زحمت شد براتون.

سری تکان داد.

-زحمتی نبود.

@Vip Roman

و بعد دست درون جیب شلوارش کرد و دستمال را بیرون کشید.
مقابلم گرفت.

-این بمونه‌پیش خودتون. شاید بعدا دوباره احتیاجتون شد.

گمان کردم شاید از اینکه استفاده کرده‌ام دیگر احتیاجی به آن ندارد و مظلومانه گفتم:
-نه... نه من احتیاج ندارم اگه از بابت تمیزی می‌گین بخدا کلی شستمش و بعدم اتوش کردم که ضدعفونی بشه!

محجوب و مردانه لبخندی زد.
-نه بابت اون نگفتم. فکر کنید یه یادگاری از مادرم به شما!
#پست۳۲۱

با تعلل و طمانینه دست دراز کرده و دستمال را از او گرفتم. گرفتم و چه می‌دانستم سحر از پشت پنجره‌ی اتاقش در حال تماشای من و عارف توکلی‌ست و غصه خوردن...؟

-ممنونم.

سر پایین انداخت و توپ پارچه را دست گرفت.

-خواهش می‌کنم ناقابله. شما بفرمایید من این پارچه رو تا جلوی در می‌یارم.

دستمال میان دستم بود و از مقابلش کنار رفتم و مشمای پارچه را دست گرفتم.

-نه دیگه خیلی ممنون خودم می‌برم داخل به اندازه کافی به شما زحمت دادم.

@Vip Roman

پارچه را با یک حرکت بلند کرد و دســـت من در هوا ماند.

-تعارف نمی‌کنم!

گفت و تا مقابل در آمد و پارچه را گذاشت.

قامت که صاف کرد باز هم تشکر کرده و او گفت:

-برام مشکلی نیست وقتی سفارش مادر تموم شد بیام دنبال شما و ببرم منزلمون.

دست سمت سرم برده و شالم را که کمی سر خورده بود جلو کشیدم.

حالا دیگر نه تنها چادر ســر نمی‌کردم بلکه هرازگاهی وقتی کمی از موهایم که بیرون می‌ریخت دیگر از نگاه بقیه هراس نداشــتم و بلکه گمان می‌کردم حس آزادی بیشتری دارم.

@Vip Roman

با این حال باز هم دست سمت سرم برده و موهایم را زیر شال پنهان می‌کردم. عادتی که مانده بود در سرم.

خیلی جدی در جواب عارف توکلی گفتم:

-نه ممنونم ترجیح می‌دم تنها رفت و آمد کنم.

نمی‌دانم چه حدس و گمانی در خیال خودش کرد اما هیچ نگفت و قدمی عقب برداشت.

-شبتون بخیر...

رو برگرداند و باز هم قدمی برداشت. اما مکثی کرد.

چرخید و گفت:

-باده خانم!

#پست۳۲۲

VIP exchange group
ROMAN
@Vip Roman

نگاه‌مان در هم گره خورد و لب‌هایم اما پچ زدند:
-شب بخیر... آقای توکلی...

نمی‌دانم چه در نگاهم می‌خواند اما واهمه داشـــتم از اینکه ذهنم را بخواند...
از اینکه من از زیادی تنها شدن با مردها هراس دارم!

از اینکه متنفر می‌شوم و در یک آن، آن شب کذایی را بیاد می‌آورم!
بعدِ آن هم مصیبت‌های کشیده‌ام را!

من نمی‌خواهم باز هم اتفاقات گذشـــته تکرار شـــوند! نمی‌خواهم!
رو گرفتم و زنگ آیفون را فشردم.

سعی کردم نگاه طولانی توکلی را هم بر حسب این بگذارم که می‌خواسته دلیل مخالفت‌های من را بفهمد!

در باز شد و من پارچه را دست گرفتم و داخل شدم. در را که بستم صدای روشن شدن ماشین عارف توکلی را هم شنیدم.

نفسی بیرون داده و با در آغوش گرفتن توپ پارچه به زحمت از پله‌ها بالا رفتم.

در حالی که احتیاجی به این میزان از پارچه نبود!

با این حال نخواستم در مقابل خانم قربانی و خواسته‌اش مخالفت کنم.

بزحمت از پله‌ها بالا رفته و با رسیدن مقابل در، در را باز شده دیدم. پارچه را همان‌جا به دیوار راه‌پله تکیه داده و با درآوردن کفش‌هایم داخل شدم. فقط روشنا بود و فرنگیس‌خانم.

-سلام.

-سلام دخترم.

-سلام باده.

در را پشت‌سرم بسته و با ندیدن سحر ابرو درهم کشیدم.

-سحر نیست؟

روشنا ماگی که در دست داشت روی میز گذاشت.

-سرش درد می‌کرد خوابیده.

شالم را از روی موهایم برداشته و فرنگیس‌خانم گفت:

-تا یه ربع بیست دقیقه پیش خوب بود.

مانتوام را هم از تنم بیرون کشیدم.

-خب باده چطور بود؟

لبخندی زدم. پت و پهن.

VIP ROMAN exchange group @Vip Roman

-خیلی خوشـشـون اومد فرنگیس‌جون! باورم نمی‌شـد ولی یه سفارش دیگه هم دادن!

#پست۳۲۳

فرنگیس‌خانم ابرویی بالا انداخت و روشـــنا با بهت گفت:
-اوللل!

روی مبل نشـــســـته و مانتو و شـــالم را روی پاهایم گذاشتم.
-برگشـــتنی هم می‌خواســـتم خودم برگردم خانم قربانی نذاشت! گفت پسرم می‌بره!

با هیجان و آب و تاب در حال شـرح ماجرا بودم که با حیرت بیشتری گفتم:

-راستی شما می‌دونستین همین آقای توکلی پسر خانم قربانیه؟

در حالی که من با یادآوری این موضوع باز هم متعجب شده بودم و گویی کشفی خارق‌العاده کرده‌ام بالعکسش فرنگیس‌خانم اصلا متعجب نشد.

-من می‌دونستم خب وقتی با خانم قربانی آشنا شدم مشخصه که با صحبت کردن و اینا می‌فهمم.

روشنا اما ابرویی بالا انداخت.

-واقعا؟ چه جالب! چطور این همه مدت به مادرش خیاطی بالا رو معرفی نکرده بوده؟

بلافاصله جوابش را دادم.

-خانم قربانی خودش خیاط شخصی داشته. دیگه خیاطش که میره شهر دیگه ایشونم می‌افته پی خیاط پیدا کردن و اینا!

بشکنی در هوا زد.

-توام که شانست خوب بود و افتادی تو تورش!

با شادمانی سری بالا و پایین کردم.

-شام آماده‌س پاشو بخور دخترم ضعف می‌کنی.

در مقابل حرف فرنگیس‌خانم چشـــمی گفته و از روی مبل بلند شدم.

ابتدا لباس‌هایم را تعویض کرده و بعد آن هم با شستن دست و رویم سراغ غذایی رفتم که روی اجاق گاز بود و همچنان گرم.

کمی از لوبیا پلو برای خودم کشـــیده و با ســـالاد شـــیرازی شـــروع به خوردنش کردم اما تمام فکرم و ذهنم پیش سفارش خانم قربانی مانده بود!

طوری که در ذهنم شروع به برش پارچه و دوختن آن می‌کردم!

#پست۳۲۴

می‌دانستم با شروع مدارس مانند حال نمی‌توانم کار کنم و چه بسا در کنار درس خواندن اگر خیاطی و آموزش قرآن خواندن هم می‌دادم تمام وقت‌هایم پر می‌شد و کمتر به خودم توجه می‌کردم.

ولی خب این شلوغی روزها را دوست داشتم اینکه کمتر فکر و خیال می‌کردم و شب‌ها با چشم‌هایی که خواب می‌طلبیدند و ذهنی که خسته می‌شد خواب آسوده‌ای هم تجربه می‌کردم.

اما تمام این‌ها منوط بود به همان مداوم کار کردنم.

@Vip Roman

اگر کمی ســـرم خلوت می‌بود باز هم خاطرات هجوم می‌آوردند و من تمام روزم را با حالی خراب به شـــب می‌رســـاندم و شـــب هم آن‌طور که باید آســـوده نمی‌خوابیدم.

اما حالا کمی به شـــرایط زندگی جدیدم وفق کرده بودم و با همه خســـتگی‌ها و تلاش زیادش به این کارها علاقه داشتم.

ساعتی بعد بود که روشنا و فرنگیس‌خانم هم به قصد خوابیدن به اتاق‌های‌شـــان رفتند و من هم بعد از تماشای کمی تلویزیون به اتاقم رفتم.

چراغ را خاموش کرده و روی تخت دراز کشیدم.

به عادت همیشـــه که در خانه‌ی پدری پنجره اتاق را باز می‌گذاشتم، حالا هم پنجره را باز گذاشته و پرده را کنار کشـــیده بودم و خیره شـــده بودم به آســـمانی که ستاره‌هایش زیادی دور دست بودند!

نمی‌دانم چقدر مستِ تماشای ستاره‌ها شدم اما زمانی رسید که نفهمیدم چگونه چشمانم را خواب فرا گرفت!

• * * * *

ساعاتی می‌شد که پای سفارش‌هایم نشسته بودم و تمام وقتم را صرف دوختن کرده بودم اما آن‌طور که باید تمرکزی نداشتم وقتی هر بار بیاد برخورد سرد سحر می‌افتادم!

نمی‌دانم چرا اما از صبحی که سحر را دیده بودم هم به سردی جواب سلامم را داده بود و هم گویی در جایی که من حضور داشتم دوست نداشت، باشد!

معمایی شده بود که آزارم می‌داد!

منی که به خواهر کوچولو گفتن‌های او عادت کرده بودم و حالا این سردی رفتار از سحر را نمی‌توانستم درک کنم...

#پست۳۲۵

با این حال همچو گذشته با او رفتار می‌کردم و هر از گاهی اگر فکرم مشغول می‌شد تماما به او اختصاص می‌یافت!

اینکه نکند من کار و یا حرفی زده و انجام داده باشم او را از خودم رنجانده باشم؟

اما هر چه بیشتر در ذهنم کنکاش می‌کردم کمتر به نتیجه می‌رسیدم!

چهار روزی گذشت و من طی این مدت بیشتر اوقاتم را صرف دوختن کرده بودم و فرنگیس‌خانمی که برای انجام کاری به اصفهان رفته بود و همانند چند روز گذشته سحر با من سرد رفتار می‌کرد و روشنایی که حرفی بابت این موضوع به من نمی‌زد!

در مدت همین چند روز توانسته بودم سفارش خانم قربانی را آماده کنم.

حالا امروز قرار بود سفارشش را ببرم و ساعتی قبل که برای رفتن به خانه‌اش با او تماس گرفته و هماهنگ کرده بودم.

با اینکه خانم قربانی گفته بود عارف را دنبالم می‌فرستد اما سفت و سخت مخالفت کرده بودم و اویی که کوتاه آمد!

سفارش خانم قربانی را داخل کاور قرار داده و با برداشتن کیف و مابقی وسایلم از خانه بیرون زدم. آژانسی که از آن‌ها درخواست ماشین کرده بودم مقابل در منتظرم بود و من سوار شده و عذرخواهی مختصری کردم بابت تاخیر چند دقیقه‌ایم.

هوا گرم بود و همین مسئله هم هنگام بیرون آمدن از خانه اذیت می‌کرد.

بالاخره رسیدیم و من بعد از پرداخت کرایه پیاده شدم.

زنگ آیفون را فشار داده و کمی بعد در حیاط باز شده و من داخل شدم.

خانم قربانی حیاط را آب و جارو کرده بود و همین هم طراوت خاصی به فضای حیاط داده بود.

در حیاط را که بستم، در خانه باز شد و من با قدم‌هایی بلند پیش رفتم و لحظه‌ای بعد دستم در دست خانم قربانی برای سلام و احوال‌پرسی قرار گرفت و اویی که من را به داخل خانه دعوت کرد.

#پست۳۲۶

-سفارشم رو باز هم زود آماده کردی.

لبخندی زدم و لیوان شربتی که داخل سینی گذاشته و مقابلم گرفته بود برداشتم.

-ممنونم زحمت نکشید خانم قربانی. گفتم که سعی می‌کنم به یک هفته نکشه.

سینی را روی میز گذاشت و مقابلم روی مبل نشست.

-این‌جوری خودت رو خسته می‌کنی دخترجون!

بی‌هوا بی‌اینکه قصدی داشته باشم گفتم:

-من لذت می‌برم از این کار باده خانم!

یکه خورد و با ابروهایی بالا رفته و مبهوت نگاهم کرد!

گلگون شدن صورتم را احساس کردم و در دل خودم را لعن و نفرین که چرا بی‌حواس او را به اسم کوچکش خوانده‌ام!

@Vip Roman

لیوان شـربت را با شـرمندگی روی میز گذاشـتم و با حالتی دستپاچه گفتم:

-اِ... خب... حقیقتا دیشـــب اومدم دســـتمالی که آقای توکلی بهم داده بودن رو برگردونم بعد حرف رسید به اون اسـم گوشـه دسـتمال و آقای توکلی گفتن که اسـم کوچیک شماست!

با ابروهایی که از سوال کردنش بهم گره خورده بودند گفت:

-دستمال؟

به گمانم مدام در حال گند زدن بودم! به این فکر افتادم شاید آقای توکلی دوست نداشت مادرش از این ماجرا باخبر شود!

به هر حال حرفی بود که زده بودم و باید جمع‌وجورش می‌کردم.

-بله دســـتمال... خب من داشـــتم خیاطی می‌کردم بعد حواسم پرت شد و انگشتم رفت زیر سوزن بعد چون هول شدم و نتونستم دستمالی پیدا کنم آقای توکلی که اومده بودن ســـفارش‌هارو تحویل فرنگیس‌جون بدن دیدن و این شـــد که دســـتمال دادن و من انگشـــتم رو بستم. دیگه دیشب خواستم به آقای توکلی برگردونم که گفتن دارن و اون بمونه پیشم یه یادگاری از طرف شما...

#پست۳۲۷

لبخند دندان‌نمایی زد و من شرمنده دست به سرم برده و شالی که مرتب بود را مرتب‌تر کردم.

-پس که این‌طور. بله من اسمم باده‌ست.

زیر لب پچ زدم:

-منم اسمم باده‌ست...

عمیق‌تر نگاهم کرد.

-پس یه دوست و یه دختر خوب پیدا کردم که هم اسم خودمه! خیلی بیشتر از قبل خوشحال شدم باده جان!

سری تکان دادم.

-منم همین‌طور.

و بعد اشاره‌ای به سفارشش کردم.

-نمی‌خواین تن بزنید ببینید چطور شده؟

سری با طمانینه تکان داد.

-چرا دخترم می‌پوشم.

بلند شد و بعد برداشتن کاور سفارشش گفت:

-تا من می‌رم طبقه بالا تو هم شربتت رو بخور تا گرم نشده.

چشمی گفتم و او رفت. حدس می‌زدم اتاق‌خواب‌ها باید طبقه‌ی بالا باشند.

شربتم را آرام‌آرام سر کشیدم‌و نگاهم اما باز هم خانه را رصد می‌کرد.

کمی زمان برد و دســـت زیر چانه‌ام زده بودم که خانم قربانی از پله‌ها پایین آمد آن هم در حالی که لباس‌های در تنش همانی بودند که دو خته بودم.

زیبا و شکیل در تنش می‌درخشیدند و می‌شد که حس رضایت را در چهره‌اش دید.

از جا بلند شدم.

-مبارکتون باشه خیلی بهتون می‌آد.

اگر فقط یک درصد فکر می‌کردم بد دوخته‌ام بلافاصله خودم به زبان می‌آوردم همانند روزهای اولی که در حال یاد گرفتن خیاطی بودم.

#پست۳۲۸

مقابلم که رسید با آرامش چرخی زد.

-خب چطور شدم؟!

با خنده جوابش را دادم.

-عالی مثل قالی کرمون!

تشـــکری کرد و بعد از درآوردن مانتو روی مبل نشست.

-از تو ممنونم باده جان!

خواهش می‌کنمی گفتم و او بیشـــتر در چهره‌ام نگـاه کرد و به یک‌باره گفت:

-احســـاس می‌کنم خیلی برام آشـــنایی و این دقیقا از همون لحظه‌ی اولی که دیدمت برام سوال شد!

بیشتر از اونچه که تصور کنم برام آشنا می آی!

متعجـب از حرفش هیچ نگفتم و هیچ حرفی هم بـه زبانم نمی‌آمد!

دم و بازدمی کرد و بلند شد.

-من می‌رم لبـاســـام رو عوض کنم و بـابـت دوخـت بی‌نظیرت ممنونم. فقط اگر برات مشـکلی نیسـت کمی میوه داخل آشـــپزخانـه روی میز گذاشـــتم به همراه پیش‌دستی‌ها. بیار تا کنار هم باشیم.

نتوانستم مخالفتی کنم وقتی احساس می‌کردم در عمق و ژرفای نگاهش چیزی من را به سمت او جذب می‌کرد!

بعد از چشمی که گفتم او به طبقه‌ی بالا رفت و من هم راهی آشپزخانه‌ای شدم که پشت پله‌های متصل به طبقه‌ی بالا بود.

آشپزخانه‌ای بزرگ اما تمیز و زیبا و مرتب!

ظرف میوه و پیش‌دستی‌ها را برداشته و به پذیرایی برگشتم.

جای قبلی‌ام نشسته و منتظر آمدنش.

هنگامی که از پله‌ها پایین می‌آمد، دستش هم بند نرده‌ی آهنی کنار پله‌ها بود که گفت:

-احساسم می‌گه گویا من تو رو قبل از این‌ها هم دیدم اما نمی‌دونم کجا! و این اذیتم می‌کنه! و فکرم رو مشغول!

#پست۳۲۹

خنده‌ای که روی لبانم آمد از بهت بود و سوال!

-نمی‌دونم! شاید بیرون اتفاقی من رو دیدین.

با قدم‌هایی آرام آمد و روی مبل نشـــســـت. پا روی پا انداخت.

-نـه... فکر نمی‌کنم خیلی کم بیرون می‌رم ولی خب با این حال ممکنه.

برایش پیش‌دستی و کارد گذاشتم و ظرف میوه را هم به سمتش روی میز کمی هول دادم.

-ممنونم عزیزم.

خواهش می‌کنمی گفتم و بعد از کشـــیدن یک نفس عمیق گفت.

-من تنهام و به جز عارف کسی رو ندارم. تمام اقوام رو خیلی وقته ندیدم و اگر هم دیده باشم شاید تو مراسمی بوده باشه.

ابرویی بالا انداختم.

-چرا؟

کاملا مشخص بود چقدر دلش یک هم صحبت می‌خواهد و شاید من هم! شاید این طور می‌توانستم از فکر سردیِ رفتار سحر بیرون آیم!

منی که هنوز هم دلیل موجهی برای این کار سحر پیدا نکرده‌ام!

خانم قربانی نگاهم کرد. عمیق! آن‌قدری عمیق که احساس می‌کردم در حال زیر و رو کردن وجودم است!

شاید می‌خواست مطمئن شود آدم رازداری هستم یا نه؟ شاید هم برای دلیل دیگری اما فورا زبان باز کردم:

-خیالتون راحت باشـــه خانم قربانی منم عین دختر خودتون بدونید. ابدا پیش کسی حرفی نمی‌زنم.

نگاه گرفت و خنده‌ای کرد.

-نـه دخترم بهت اطمینـان دارم فقط تو چهره‌ت دنبال اونی هستم که احساس می‌کنم بهش شباهت داری!

نمی‌توانستم کاری کنم وقتی گویی خانم قربانی با دیدن چهره‌ام اذیت می‌شد!

بنابراین با حالی که نمی‌دانم از روی شـرمندگی بود یا چه، کیف دستی‌ام را برداشتم.

-نمی‌دونم خـانم قربـانی امـا فکر می‌کنم بـا دیـدن من اذیت می‌شین. اگه با من کاری ندارین من برم.

#پست ۳۳۰

@Vip Roman

چهره‌اش خیلی زود متعجب شـد و همین هم در لحنش نیز تاثیر گذاشت!

-کجا؟ برای چی باید با دیدن تو اذیت بشم؟

سـر پایین انداختم و هیچ نـگفتم. لحظه‌ای بعد خودش کنارم آمد و وادارم کرد کنار خودش روی مبل بنشینم.

-فکر می‌کنم اشـتباه برداشـت کردی دخترم! من نه اینکه با دیدن تو اذیت بشم از این اذیت می‌شم که این شـباهتت با آدم‌های گذشـته من چه ارتباطی می‌تونه داشته باشه!

حالا من بودم که از حرف خانم قربانی حیران گشـته بودم! شباهت من با آدم‌های گذشته‌ی او؟

حیرتم را که دید شروع به نوازش دستم کرد.

-اگر تو صـورتت دقیق می‌شـم برای همینه! البته خب شاید هم این عادیه و من زیادی بزرگش کردم! بالاخره ممکنه گاهی این‌طوری هم پیش بیاد.

اما من سوالم از سر کنجکاوی‌ام بود وقتی که پرسیدم:

-مگه آدم‌های گذشـــته زندگیتون چه کســـایی بودن که فکر می‌کنید من بهشون شباهت دارم؟

لبخندی به رویم زد.

نگاهش را اما به نقطه‌ای نامعلوم سوق داد.

-خب خیلی‌ها بودن. خیلی‌ها که باعث شدن من پر بشم از تجربه. باعث شـــدن کلی اتفاق تو زندگیم بیفته و باعث خیلی دیگه از اتفاقات!

با هر کلمه‌ای که می‌گفت من بیشـــتر حریص می‌شـــدم برای شنیدن ماجرایش!

هر چه که بود احساس بدی نسبت به این زن نداشتم.

نه او اهل حرف‌های خاله زنکی بود و نه من آدم این حرف‌ها بودم!

حرف که می‌زد با طمانینه بود. گزیده حرف می‌زد و کوتاه!

گویی هر حرفش را قبل از گفتن می‌ســـنجید و بعد به زبان می‌آورد و همین هم باعث تحسین من شده بود!

-دوست داری از کجای زندگیم رو بدونی؟ از زمانی که هم سن و سال تو بودم یا روزگاری که پر شدم از تجربه؟

به حتم که شنیدن ماجرای زندگی‌اش آن هم از همان سال‌هایی که هم‌سن و سال من بود وقتی این‌طور مرموز سخن می‌گفت برایم جذاب‌تر بود تا اینکه به یک‌باره از جایی بشنوم که پر شده از کوله‌باری از تجربه!

بالاخره من پا در این راه گذاشته بودم و با آدم‌هایی آشنا می‌شدم که هر کدام قصه زندگی خودشان را داشتند و شاید همین هم باعث شده بود تا کمتر فکر کنم خودم روزی آدم مفلوک زمین بودم!

#پست۳۳۱

exchange group
@Vip Roman

تکیه‌اش را به مبل داد و غرق شد در گذشته و دست من را هم گرفت!

منی که کنجکاوی شـــدیدم برای دانســـتن از آدم‌های گذشـــته خانم قربانی کلافه‌ام کرده بود آن هم وقتی نگاهش به روی من زیر و رویم می‌کرد...

-کمی ســـنم از تو بیشـــتر بود. مجرد بودم و تحصـــیل می‌کردم. پدرم یکی از اطباء معروف اون زمان بود و به تبع با افراد بزرگ زیادی هم مراوده داشـــت. من بودم و خواهر و دو برادر دیگرم. که حالا همگی تو یکی از کشـــورهای خارجی زندگی می‌کنن. من آخرین فرزند خونواده بودم و عزیز کرده‌ی پدرم و مادرم! اما خب به واسطه کمی زیبایی ظاهرم و شغل و محبوبیت پدر، خواســـتگارانی هم داشـــتم. خواســـتگارهایی که وضـــع مالی خوبی داشـــتند و از طبقه مرفه اون زمان بودند اما خب من...

خیره به نیم‌رخش بودم که نگاه سمت من چرخاند. غم عجیبی در بطن چشمانش موج می‌زد!

-خب من به پســـری علاقه‌مند شـــده بودم که فقط یک‌ســالی از من بزرگتر بود و از خانواده‌ای ســنتی و وضع مالی آنچنان خوبی هم نداشتند...

ابرویی بالا انداختم. شاید می‌توانستم قصه‌ی زندگی‌اش را کمی حدس بزنم اما نباید به حدس و گمان‌هایم زیادی پر و بال می‌دادم وقتی مطمئن نبودم آنچه که قرار است بشنوم با حدس و گمان‌هایم یکی می‌شود یا نه!

-سرکشی‌های من شروع شد. از همون موقعی که فکر می‌کردم اگر با خواســـتگارهای منتخب پدر و مادرم مخالفت کنم و با کسی که بهش علاقه دارم ازدواج کنم خوشبخت‌ترین دختر می‌شم!

دم و بازدم عمیقی کرد.

-خواهر و برادرهام با کســـایی ازدواج کرده بودن که انتخاب پدر و مادرم بودن و خب می‌دیدم که زندگی پر از رفاهی دارن اما اون زمان احســـاس می‌کردم هیچ

عشقی در زندگیشون نیست! در حالی که نمی‌دونستم با گذشـــت زمان به هر حال بین زن و مرد علاقه هم بوجود می‌آد و من روی حرف خودم ایمان داشـــتم که باید از قبل عاشق می‌بود!

#پست۳۳۲

لبخند تلخی زد و سر پایین انداخت. سیب و موزی از داخل ظرف میوه برداشت و داخل پیش‌دستی‌ام گذاشت.

-بخور عزیزم.

-خیلی ممنونم.

گفتم و منتظر برای شنیدن مابقی حرفش. اما سکوت کرد و در سکوت هم مشغول پوست گرفتن موزی شد که برای خودش هم برداشته بود.

با این حال من هم مشـــغول شـــده و کمی از ســـیب را خوردم.

هنوز تکه‌ای از سیبم را نخورده بودم که گفت:

-اون زمان زیاد مرســـوم نبود روی حرف پدر و مادر مخالفت کرد و نظر داد. چه برسه به اینکه از علاقه‌ت به مرد دیگه‌ای حرف بزنی.

گوشه‌ی لبش انحنایی گرفت و من تکه سیب را جویده و نجویده قورت دادم.

میوه‌هایش را با آرامش به شـــکل زیبایی خورد کرد و کنار بشقابش چید.

نـاخودآگـاه بـه ظرف خودم نـگـاه انـداختم کـه بـا عجلـه کمی از ســیبم را پوســت کنده و مشــغول به خوردنش شده بودم!

او مشـــغول گفتن شـــد و من هم حین میخ کردن گوش‌هـایم بـه پـای حرف‌هـای خـانم قربـانی بـه پیش‌دستی‌ام کمی نظم دادم!

-دردی بود کـه اذیتم می‌کرد و من نمی‌تونســـتم از علاقه‌م به خانواده‌م بگم و مدام بهانه پشت بهانه برای رد کردن خواســـتگارهایی که یکی از یکی شـــرایط بهتری داشـــتن! به هر حال من دختر ته تغاری میرزا تیمور افخم بودم! مردی کـه دســـت اون رو شـــفا می‌دونســـتن برای بیمارها و تجویز داروهاش نوش دارو!

کارد را کنار پیش دســـتی گذاشـــتم و حالا تمام وجودم گوش شده بود!

-اون روزا دربـه‌در دنبـال راهی بودم! یـه راه برای اینکه بتونم حرف دلم رو بزنم اما خب راهی نبود بجز اینکه مســـتقیما برم و اقرار کنم که من به پســـری

علاقه‌مندم که فقط اون رو در حد چندین نامه و چندین بار دیدن می‌شـــناســـمش! در واقع هر باری که به مدرسه می‌رفتم تو یکی از خیابون‌های خلوت بی‌حرف نامه بدست هم می‌سپردیم! اوایل وقتی بهم نامه می‌داد فکر می‌کردم قصـدش مزاحمته اما وقتی به چشـماش نگاه می‌کردم عجز و التماس رو می‌دیدم برای گرفتن نامه از دسـتش! و همین هم شـد شـروع ارتباط ما! طوری که بعد از سـه‌بار نامه گرفتن از دسـتش دقیقا در نامه‌ی سـوم ازم خواسـت که جواب نامه‌هاش رو بدم و خب...

طرحی از لبخند روی لبانم نشـســت. وقتی به گمانم شـکل‌گیری رابطه خانم قربانی با همان مرد رویاهایش جالب بود...

#پست۳۳۳

@Vip Roman

-روزی به خودم اومدم و دیدم یک دل نه و صـــد دل عاشق و دلباخته‌ش شدم و تمام آمال و آرزوهام رو با تصورش ساختم!

با طمانینه تکه‌ای از موز را خورد و بعد از کامل جویدن و بلعیدنش تکیه به مبل داد.

-و خب حاضر نبودم علاقه‌ای که در قلبم شکل گرفته بود رو با چیز دیگری عوض کنم! خصـــوصـــا با خواستگارهایی که مورد تایید پدر و مادرم بودن. من دنبال این بودم که روی پاهای خودم بایستم و مسئله ازدواجم هم دقیقا اولین موردی بود برای روی پاهای خودم ایستادن اما خب...

هنوز حرفش تمام نشده بود که در خانه باز شد و بعد صدای:

-یالله!

" ای" که آمد! با اینکه شالم همچنان روی سرم بود اما دستی روی سرم کشیده و از جایم بلند شدم. عارف را همان چند روز قبل دیده بودم و حالا گویی دیدنش باز هم برایم تازگی داشت!

-سلام.

سر بالا گرفت و کوتاه و مختصر نگاهم کرد.

-سلام.

و بعد سمت مادرش رفته و با او دست داد و سلام علیکی کرد.

سوییچ و کیفی که به گمانم کیف مدارکش بود را روی میز عسلی کوچکی گذاشت و بی‌حرف راهی طبقه‌ی بالا شد.

-بشین دخترم.

با حرف خانم قربانی بود که نگاه از عارف گرفته و با ببخشیدی روی مبل نشستم. کیفم را دست گرفته و گفتم:

-خب دیگه خانم قربانی من می‌رم.

ابرویی بالا انداخت و نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت.

-الان؟ اما من شام تدارک دیدم دخترم! تازه صحبت‌هام گل انداخته بود!

کمی مکث کرد. نگاهی سمت طبقه‌ی بالا انداخت و بعد باز هم من را مخاطب قرار داد.

-عارف تا زمان شام استراحت می‌کنه پس بنابراین فکر نمی‌کنم ناراحتی‌ای برای تو داشته باشه دخترم.

زبان باز کردم تا مخالفت کنم اما بلافاصله گفت:

-کنجکاو نیستی که اون نامه‌ها رو ببینی؟ من بعد از مدت‌ها تونستم کسی رو پیدا کنم و براش حرف بزنم!

در حالی که با خیاط ســـابقم هم تا این اندازه راحت نبودم!

#پست۳۳۴

میـان دوراهی‌ای گیر کرده بودم کـه انگـاری قـدرت تصمیم‌گیری و انتخاب از من سلب شده بود.

بـا این حـال بـا وجود رفتـار ســـرد ســـحر و نبودن فرنگیس‌خانم چندان تمایلی هم برای برگشـتن به خانه نداشـتم اما نه تا این اندازه که بخواهم سـود جسـته و مدام بیرون بمانم!

در حـالی کـه تمـام این چند روز را مشـــغول کارهای دیگری بودم تا زیادی خســـته شـــده و هنگام خزیدن روی تخت دیگر به هیچ‌چیز فکر نکنم!

با صورتی گلگون گفتم:

-نمی‌دونم... چی بگم.

خانم قربانی از روی مبل بلند شد.

-تو فقط بمون و من رو خوشـــحال کن با بودنت و پذیرفتن دعوتم.

با کمی تعلل سری تکان داده و ممنونمی گفتم.

خانم قربانی نفس عمیقی کشید.

-خب من برم آشـــپزخونـه و چند دقیقه‌ی دیگه برمی‌گردم تا با هم بریم سراغ خاطرات قدیمی!

-چشـــم. اما اگه کاری دارین لطفا بهم بگین خوشـــحال می‌شم کمکتون کنم.

دو-سه قدمی پیش رفت.

-نه دخترم کاری ندارم.

رفت و من کمی دیگر از ســـیبم را خورده و تکیه به مبل دادم. نمی‌توانســـتم بـه همین زودی‌ها بـا خـانم قربانی احساس صمیمیت کنم اما همین که او نسبت به من احساس خوبی داشت کفایت می‌کرد!

برای لحظه‌ای بی‌هوا ســـر چرخانده و به طبقه‌ی بالا نگاه انداختم و به گمانم آمد سایه‌ای روی دیوار دیدم!

نمی‌دانم به گمانم آمد و یا عارف بود که رد شـــد و سایه‌اش روی دیوار افتاد!
کمی دیگر نگاه انداخته و وقتی ســـرنخی گیرم نیامد سر پایین انداختم.

همان حین خانم قربانی آمد و کنارم ایستاد اما دستش را دراز کرد.
-پاشو دخترم!

#پست۳۳۵

@Vip Roman

نگاهی به دستش انداخته و بعد آن به صورتش.

با تردیدی که از حرکتش به جانم افتاده بود با تعلل دست در دستش گذاشتم و بلند شدم.

-باید بریم طبقه‌ی بالا و اتاقم.

بی‌حرف فقط سر تکان دادم و همراهش شدم. بی‌آنکه دستم را رها کند هر دو از پله‌ها بالا رفتیم و من برای اولین بار طبقه‌ی بالا را هم دیدم.

مقابل پله‌ها فضایی بود نیم‌دایره که یک‌دستی مبلمان راحتی چیده شده بود به همراه گلدان و تابلو. بعد آن راهرویی بود که چند در داشت و در یکی از اتاق‌ها باز بود.

با ولع به اطراف نگاه می‌انداختم.

-احتمالا عارف بیداره.

بی هوا گفتم:

-چطور مگه؟

او هم عادی پاسخ سوالم را داد.

-وقتایی که کلافه‌ســـت یا بی‌قرار در اتاقش رو باز می‌ذاره! یحتمل فکرش مشغوله!

ابرویی بالا انداخته و آهانی زیر لبی گفتم.

خانم قربانی در کناری اتاق عارف را باز کرد و چراغش را روشن کرد.

-بیا تو دخترم. راحت باش.

خودش که چند قدمی داخل شده بود من هم داخل شدم. اتاقی به نســـبت بزرگ بود. با تختی یک‌نفره. میز دراوری به همراه صندلی کوچکی مقابلش.

پالازی که ردی زمین و کنار تخت پهن شـده بود. چند گلدان طبیعی و پنجره‌ای که پرده‌ای حریر دور خودش به قاب کشیده بود...

ساده و تمیز!

و باز هم احسـاس آرامشـی که از جای جای این خانه ساطع می‌شد!

خانم قربانی دسـتم را رها کرده و در اتاق خواب را بسـت. در کمد دیواری‌ای که کنار در بود و ریلی، کناری کشید و بعد از کمی کنکاش صندوقچه‌ای بیرون کشـید. صـندوقچه‌ای که قدیمی بودنش مشـهود بود و اندازه‌اش هم متوسط بود...

-خب باده جان اینم تموم خاطرات من! تمومش داخل همین صـندوقچه‌سـت! تموم خاطراتی که عمری باهاشـون روزگار گذروندم بغیر از ذهنم اینجا هم به یادگار موندن.

#پست۳۳۶

روی تخت گذاشت. تمام خاطراتش را!

-خیلی باارزشن! مرسی که منو محرم دونستین.

دست روی شانه‌ام گذاشت.

-تا تو بتونی از این نامه‌ها بخونی من هم کمی به کارهام رسیدگی می‌کنم.

سر بلند کردم.

-اما خب اگه شما نباشین که نم...

میان حرفم آمد.

-اونقدری واضح هستن که احتیاجی به توضیح من نباشه دخترم! یک‌سری نامه‌های عاشقانه که فقط

ازشـــون خاطره مونده! یک‌ســـری عکس از شـــوهر مرحومم و این‌ها.

دستی روی صندوقچه‌ی چوبی کشیدم.

-کاش خودتون هم بودین و برام تعریف می‌کردین.

دستش را از روی شانه‌ام برداشت.

-گفتنی که زیاده اما الان این‌هارو خودت تنها ببینی مشکلی پیش نمی‌آد.

باشـــه‌ای گفتم و خانم قربانی از اتاق بیرون رفته و در را نیمه‌باز گذاشت.

روی تخت نشستم و صندوقچه را باز کردم. حتی قفلی هم نداشت.

مقابلم اما صندوقچه‌ای را دیدم که پر بود از پاکت‌های رنگ و رو رفته.

یکی شـــان را برداشـــته و باز کردم. داخلش چندین عکس بود. عکس‌هـایی قـدیمی و بـه گمـانم مربوط می‌شدند به همسر مرحرم خانم قربانی!

عکس‌هایی که در مکان‌هایی مختلف گرفته شده بود و مردی کـه در عکس‌هـا می‌دیـدم، خوش پوش بود و چهارشانه و قوی هیکل.

کمی بیشتر روی عکس‌ها زوم کردم و حدسم به یقین مبدل شـــد وقتی این مرد شـــباهت زیادی هم به عارف داشت!

عارفی که گویی کپی‌ای بی‌نقص از این مرد بود!

غرق در عکس‌ها بودم. عکس‌هایی که دور و اطرافم روی تخت پخش شده بودند و من محو آن‌ها!

محوِ خانم قربانی و مردی که دســـت دور شـــانه‌ی او انداخته و با لبخند نگاهش می‌کرد!

-مادرم تو اون عکس باردار بود.

با صدای عارفی که به یک‌باره شنیدم هینی کشیده و عکس در دستم به هوا پرتاب شد!

عارف را با کمی فاصله کنار خودم دیدم! نمی‌دانم مگر چقدر غرق تماشا بودم که متوجه حضورش نشدم؟

وقتی حال و احوالم را دید ابرو درهم کشید.

-قصد ترسوندنت رو نداشتم!

#پست۳۳۷

با من‌ومن جوابش را دادم.

-ولی... ترسوندیم!

اینکه او را مفرد خطاب کردم هم از روی هول شدن و هم ترسیدنم بود!

دست میان موهایش برد.

-شرمنده.

به زحمت نگاه از او گرفته و سر پایین انداختم. دستم نرم‌نرمک روی قفسه‌ی سینه‌ام نشست که از شدت تپش قلبم بالا و پایین می‌شد.

نفس عمیقی گرفته و هنوز بازدمی نکرده بودم که عارف گفت:

-می‌رم آب بیارم رنگ صورتتون پریده.

نفس عمیقی کشیدم. عارف نیم‌چرخی زده بود تا رفته و آب بیاورد که فورا گفتم:

-احتیاجی نیست ممنونم.

چرخید. دست درون جیب شلوارش کرد.

خم شد و عکسی که روی زمین افتاده بود برداشت. کمی به آن نگاه کرد و سمتم گرفت.

-مادر اینجا باردار بود اونم نه من. بچه‌ای که اگه الان بود خواهر من بود. اما خب نشد و مادر بعد از دست دادن اون دوره‌ای افسردگی گرفت.

دوره‌ای که مدت زیادی طول کشـــید و به گفته پدر مرحومم چندسـالی هم نتونسـت بچه‌دار بشـه تا اینکه من رو باردار شد.

عکس را سـمتم گرفت و من دسـت دراز کردم. عکس را گرفتـه و نگـاهم از چهره عـارف بـه عکس تغییر مسیر داد.

-پس دوره سختی داشتن.

اوهومی گفت و کمی جلوتر آمد.

عکس دیگری برداشت و گفت:

#پست۳۳۸

@Vip Roman

-مادر خیلی دوست داشت اسم اون بچه رو باده بذاره. گویا همون دوران دوستی داشته به اسم باده که خیلی با هم ندار بودن. دوستی که به دلایلی که منم نمی‌دونم کشته شد.

سر بلند کردم و حیران لب زدم:

-کشته شد؟

نگاهم کرد. در چشمانم نفوذ کرده بود گویی.

-آره کشتنش گویا.

نمی‌دانم چرا اما برای کســـی که نمی‌شـــناختم زیادی ناراحت شدم و عارف ادامه داد:

-بعد از اینکه مادر نتونسته بود اسم دوستش رو روی اون بچه‌ی از دست رفته بذاره، روی خودش گذاشت. وگرنه که اسم اصلی مادر پرینازه!

دهانم از تعجب نیمه‌باز ماند و عارف عکس در دستش را روی عکس‌های دیگر گذاشت و روی تخت نشست. فاصـــله‌ی بین‌مان را همان صـــندوقچه و عکس‌ها پر کرده بودند.

-مادر این روزها شدیدا احساس تنهایی می‌کنه و خب چون با کسی هم رفت‌وآمد نمی‌کنه این تنهایی بیشتر آزارش می‌ده! قبل از شما خیاط سابقش بود که رفت و هر چند مادر هم با اون چندان راحت نبود اما با بودن شما...

نگاهش را وقتی به چشـــمانم می‌دوخت گویی نگاه گرفتن و دزدیدن سخت می‌شد!

هر دو نگاه‌مان عجیب گره می‌خورد!

-بودن شـــما مادر رو طور دیگه‌ای ســـر ذوق آورده شاید به این دلیل که اسمتون باده‌ست و مادر رو بیاد دورانی از زندگیش می‌ندازه. شـــاید هم دلیل‌های

دیگه‌ای اما من شـــک ندارم بودنتون تو این خونه یه موهبته!

#پست۳۳۹

قلبم بی‌آن‌که بخواهم گویی بالا و پایین می‌پرید. اما این میان تازه معنای نگاه مبهوت خانم قربانی را دریافتم!

همان هنگامی که گفتم اســـم من هم باده اســـت. حتی دلیل حرف‌های خانم قربانی را هم حالا شاید کمی درک می‌کردم.

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

اینکه گفته بود من او را بیاد شخصی می‌اندازم. شاید منظورش همان دوستی بود که حالا نبود و بقول عارف او را کشته بودند.

اما حالا عجیب کنجکاو شده بودم بدانم برای چه و به چه دلیل؟

مگر چقدر خانم قربانی و همان دوست کشته‌شده‌اش با هم صمیمی بودند که دوست داشت اسم دختربچه‌ی از دست رفته‌اش را باده گذاشته و نشده بود و اسم خودش را گذاشته بود؟!

هزاران سوال در ذهنم طرح شدند و می‌دانستم که فقط برای رسیدن به جواب سوال‌هایم باید سراغ خانم قربانی بروم.

اما حالا عارف پسر خانم قربانی، بودن من در این خانه را موهبت می‌دانست و من نمی‌دانستم باید چه بگویم!

فقط با صورتی گلگون زمزمه کردم:

-لطف دارین...

وقتی نگاه‌مان طولانی شـــد با همان جدیت صـــدایش گفت:

-من شـــما رو چند ماه پیش هم دیدم. همون موقع که صورت‌تون زخمی و کبود بود! درست همون لحظه‌ای که سرتون و عقب کشیدین و حتی بعد اون هم!

لبم را از داخل اسـیر دندان‌هایم کردم. پس من را دیده بود آن هم با آن وضع صورت!

حالا چه باید می‌گفتم؟

می‌گفتم پدرم من را از خانه بیرون انداخته؟

منی که بی‌آبرویش کرده بودم؟

اصلا قابل گفتن بود حرف‌هایم؟

#پست ۳۴۰

مِه گویی چشـــمانم را در بر گرفت و من ســـر پایین انداختم.

منی که گمان می‌کردم تا به ابد زندگی آینده‌ام را تباه کرده‌ام آن هم در مورد ازدواج!

منی که حتی دیگر به این موضوع آن‌طور که باید فکر نمی‌کردم و تمام افکارم ختم می‌شد به درس خواندن و کار و کار و کار!

حالا اما عارف بی‌آنکه بخواهد من را به گذشته پرتاب کرده بود!

روزهای ســـختی که تمام دردم شـــده بود برملا شـــدن حقیقت زندگی‌ام!

@Vip Roman

اما حالا مثل آن موقع نه ترســـی داشـــتم و نه فکر و خیالی وقتی که بقول فرنگیس خانم اتفاقی که نباید رخ می‌داد، رخ داده بود!

در حالی که باور نمی‌کردم تا این اندازه هم بخواهم با مردی صحبت کنم آن هم مردی بسان عارف!

پسری که مشخص بود خانم قربانی چقدر به او علاقه دارد.
در هر حال فقط من و او حالا مثل خیلی‌های دیگر صـــحبت‌های معمول انجام می‌دادیم و من نبایســـتی تا آخر عمر از مردها فرار می‌کردم و بیزار می‌شدم وقتی همه به یک شکل و رفتار نیستند.

-بله. من تازه اون روزا خونه فرنگیس خانم رفته بودم اما خب حالا بقول خودشون یکی از دختراشون شدم که پر از انرژیه!

با ســـری که پایین گرفته بودم این حرف را گفتم و همان حین هم با گوشه‌ی کاغذی ور می‌رفتم.

-نمی‌خواستم ناراحت‌تون کنم.

پچ زدم:

-نشدم.

مصرانه گفت:

-اما چهره‌تون که افتاد و دیدم که چشماتونم پر شد!

چه حواس جمع و تیز بود این پسر! گویی نمی‌شد از نگاه تیزش در امان بمانی.

-خب الان ناراحت شدن و نشدن من مهمه؟

مکث کرد و بعد جوابم را داد.

-مهمه وقتی الان مهمون این خونه‌این و من نمی‌خوام مهمون عزیزه مادرم ناراحت و دلخور باشه!

نشـد که سـرم را همچنان پایین نـگه دارم وقتی عارف توکلی قصد کرده بود صحبتش با من ادامه‌دار باشد!

#پست ۳۴۱

بازی نگاه‌مان گویی قصد تمام شدن نداشت!
-نه ناراحت شدم و نه دلخور. مطمئن باشین.
سری تکان داد و از روی تخت بلند شد.
-بعد شام خودم می‌رسونمتون.

گفت و با چند گام بلند از اتاق خارج شـــد و حتی اجازه‌ی مجالی برای حرف دیگری را به من نداد.

شـــانه‌ای بالا انداختم و مجدد خودم را با عکس‌ها و نامه‌هایی که خانم قربانی یا همان پریناز خانم گفته بود سرگرم کردم.

با دیدن نامه‌ها و خواندن‌شـــان حق می‌دادم که بخواهد دلبسـته همان مرد رویاهایش شـود اما اینکه آیا همین مرد حالا زنده است یا نه، یا اصلا چه اتفاقاتی بین‌شان رخ داده برایم جای ابهامی باقی گذاشـــته بود که فقط برای رسـیدن به جواب این سـوالات باید منتظر پریناز خانم می‌ماندم!

کمی بعد تمام عکس‌ها و نامه‌ها را داخل صـــندوقچه برگرداندم و همان حین هم خانم قربانی داخل اتاق شـد و با دیدنم گفت:

-ببخش اگر تنهات گذاشتم دخترم!

لبخندی زدم و از روی تخت بلند شدم.

-نه خواهش می‌کنم شما ببخشین باعث زحمت شدم.

خواهش می‌کنمی گفت و بـا چشـــم‌هـا و ابروهـایش اشاره‌ای به صندوقچه زد.

-خب دیدی همه رو؟

روی تخت نشست و صندوقچه را دست گرفت.

-بله فقط خیلی دلم می‌خواد بدونم اون آقا چی شـــدن؟ اون عشق و علاقه‌ای که بینتون بود و این از نامه‌های هردوتون هم مشخص بود.

در صـــندوقچه را با آهی باز کرد و بعد از کمی زیر و رو کردن نامه‌ای بیرون کشید.

-بعد مدت‌ها ارتباط پنهانی با کیومرث بالاخره پدر اجازه داد تا یکی از خواســـتگارهام که وضـــع مالی خوبی داشت برای خواستگاری پا به خونه بذاره!

تای نامه را باز کرد و با دلتنگی عمیقی به آن اه کرد.

-و خب مخالفت‌های من شروع شد. اونقدری که اوج گرفته و من بالاخره اعتراف کردم کس دیگه‌ای رو دوست دارم!

تلخندی زد.

-پدر و مادر فکر می‌کردن من علاقه‌مند به پسری شدم که خب هم سطح خانواده خودمون هستن اما وقتی از کیومرث گفتم خیلی قاطع گفتن نه و ماجراهای تلخ زندگی من هم شروع شد!

#پست۳۴۲

تمام حواسم معطوف خانم قربانی بود که دست‌هایش می‌لرزید و حتی دیدم دو قطره‌ای اشـــک روی نامه‌ی در دستش ریخت!

دست روی دستش گذاشتم.

-اگه ناراحت می‌شین نمی‌خواد تعریف کنید!

سر بالا گرفت. چشمانش پر بودند.

اما با همان حال لبخند از روی لبانش پاک نمی‌شد.

-نه دیگه اون روزها تموم شده و حالا خاطراتش فقط مونده. این ناراحتی و دوست دارم وقتی باعث می‌شه روزگاری رو بیاد بیارم که در کنار تموم سختی‌ها و بدی‌هاش اما خب شیرین هم بودند!

نفسی گرفت و نامه را تا زد.

-مدت‌ها با خانواده جنگیدم تا متقاعد کنم من با کسی خوشبختم که بهش علاقه داشته باشم و تا حدودی روش شناخت داشته باشم نه مردی که فقط بواسطه شغل و اعتبار اجدادیش مشهور باشه! حاضر بودم با تمام نداری‌های کیومرث بسازم اما فقط در کنار هم باشیم. اما خب نشد و پدر و مادر سفت و سخت با نظرم مخالفت کردن و حتی کیومرث و خانواده‌اش رو که چندباری برای خواستگاری پاپیش گذاشته بودند، روندند...

هم کیومرث از زندگی دلزده شده بود و هم من. نه غذا نخوردنم و نه هیچ یک از اعتصـــاب‌هام جواب نداد و حرف پـدر و مـادر یکی بود! تـا اینکـه بـالاخره خواستگاری که خودشون شدیدا به اون علاقه داشتن پا پیش گذاشت. همه چی تموم!

به اینجای حرفش که می‌رسد کمی با صدا می‌خندد.

-یادش بخیر اون ایام! وقتی که بسـاط عقد و عروسـی رو مهیـا کرده بودن چنـان اخمی کرده بودم کـه خـب همه بخوبی متوجه بودن من راضـــی به این وصـــلت نیســـتم. از طرفی هم دل نگران کیومرثی بودم کـه مدت‌ها بود ازش خبری نداشتم اون هم بواسطه زندانی شـــدنم تو خونه توســـط مادر و پدرم. هیچ چیز اون روزها جالب نبود خصوصا منزلی که قرار بود بعنوان خانم خونه داخلش زندگی کنم. خودشـــون وســـایل رو خریداری کرده بودن و خب من هیچ‌وقت نه اون خونه رو دیدم و نه اون وسایل رو!

متعجب و حیران پرسیدم:

-چطوری؟ یعنی خب مگه چی شد که نتونستین؟

سر انگشت اشاره‌اش را زیر چشمانش کشید.
-شب عروسی کیومرث من رو دزدید!

#پست۳۴۳

دهانم از حیرت نیمه‌باز ماند و خانم قربانی ادامه داد:

-کیومرث خودش رو جای راننده‌ی اتول جا زده بود و بماند که چقدر خوب هم تونسته بود این کار رو انجام بده. دقیقا جلوی در خونه‌ای که قرار بود خانمش باشم، تو زمانی که شوهرم برای باز کردن در اتول پیاده شده بود از فرصت استفاده کرد و من رو دزدید. و وقتی که خودش رو به من نشون داد تازه متوجه شدم راننده خود کیومرث بوده. با این حال اون شب تا

زمانی‌که کیومرث من رو دور کنه مدام به عقب نگاه می‌نداختم و می‌دیدم که اردلان چطور پشت‌سر اتول می‌دوه و فریاد می‌زنه! سخت بود عروست رو شب عروسی بدزدن اون هم جلوی چشمات!

نفس عمیقی می‌کشد. آنقدری که برای چند لحظه نفس در سینه حبس می‌کند.

-من کیومرث رو دوست داشتم اما هیچ وقت به این فکر نبودم که بخوام از راه دیگه‌ای بدستش بیارم. اما کیومرث بدترین راه رو انتخاب کرد و اون شب باعث شد اردلان تصادف کنه و درجا بمیره! اردلانی که تو رخت دومادیش مرد...

مغموم لب می‌گزم و خانم قربانی دستم را می‌فشارد.

-من زمانی این خبر رو شنیدم که همراه کیومرث به اصفهان رسیده بودیم و دوستان کیومرث این خبر رو به گوش کیومرث رسونده بودن. با اینکه من به

کیومرث حلال نبودم و در تمام اون ســـاعاتی که در پیشـــش بودم مثل ســـابق خوشـــحال نبودم اما خب با مرگ اردلان راه برای کیومرث هموارتر شد.

با اینکه سِـــجل و کلی از مدارکم در تهران باقی مونده بود. اون دوران من و کیومرث کنار هم بودیم همونی که می‌خواســـتیم با این تفاوت که هر دو برای مرگ اردلان عذاب وجدان داشـــتیم. در همون بحبوحه هم خبر رسید که پدرم سکته‌ی مغزی کردن. خب با اشتباه من و کیومرث خیلی اتفاقات ناگواری افتاد و اما دیگه راهی برای برگشـــت وجود نداشـــت و همه چیز خراب شده بود.

#پست۳۴۴

نامه را داخل صندوقچه گذاشت.

-نه راه برگشتی داشتیم و نه مسیر درستی رو پیش گرفته بودیم. تو یکی از خانه‌های مخروبه و یکی از محلات قدیمی اصـــفهان روزگار می گذروندیم بدون اینکه حتی بفهمیم آخر کارمون به کجا خواهد رســـید. کیومرث داخل اتاقی تنها می‌موند و من هم. به این امید که کمی آب از آســـیاب بیفته و ما به تهران برگردیم و اون موقع شـــرعی به عقد هم در بیایم. دوران ســـختی بود اونقدر ســـخت که حتی هر قدر هم توصیف کنم شاید در تصوراتت نگنجه دخترم! منی که دختر نازپرورده‌ای بودم طوری در فلاکت و ســـختی زندگی می‌کردم که به خواب هم نمی‌دیدم! منی که مدام به پدر و مادر می‌گفتم حاضرم با سختی کنار کیومرث زندگی کنم اما کم آورده بودم! در روز شاید یک وعده هم غذا نمی‌خوردیم و لباس مناســـبی هم نداشـــتیم. کیومرث به ســـختی کار می‌کرد و با دســـتمزدی که گیرش می‌اومد اصلا انتظارات من برآورده نمی‌شد و همون‌جا بود که فهمیدم حقایق زندگی چیه و چرا پدر همیشـــه ســـعی داشـــت این رو به من بفهمونه و من نمی‌فهمیدم!

@Vip Roman

روزی رسید که با کیومرث جر و بحث‌مون بالا گرفت. به حدی که کیومرث از خونه زد بیرون و هیچ‌وقت هم دیگه برنگشت!

ابرو درهم کشیدم.

-برنگشت؟

سری به طرفین تکان داد.

-نه برنگشت! هیچ‌وقت هم خبری ازش نشد. نمی‌دونم اون هم خسته شد از اون دو-سه ماهی که کنار هم بودیم یا چی. اما خب حتم دارم اون هم فهمید زندگی به دو سه تا کلمه دوست دارم گفتن بند نیست. فهمید هیچ وقت فرهنگ من با اون یکی نمی‌شه. طوری که من بزرگ شده بودم و طوری که اون بزرگ شده بود هیچ‌وقت کنار هم رنگ مکملی نشدن!

-پس حالا...

حالا فقط خانم قربانی لبخند روی لبش بود. مثل تمام این مدتی که او را می‌شناختم.

-چند روز بی‌خبری سر کردم اما دیدم دیگه بی‌فایده‌ست وقتی پولی ندارم. کیومرث هم که نبود بنابراین با این فکر که سوار ماشین راه می‌شم و نهایتا به تهران و پیش خانواده‌م برمی‌گردم چند دست لباسی که کیومرث با زحمت خریده بود داخل کیفی ریختم و رفتم. نمی‌دونم شاید بشه گفت قسمت و یا هر چیز دیگه‌ای اما تو حین گشتن اتولی برای برگشت خیلی اتفاقی مردی مقابلم ظاهر شد. مردی که دوست پدر بود و من رو خیلی خوب شناخت! مردی که همراه با پسرش قصد رفتن به تهران رو داشتن و خب با دیدن من، من رو هم سوار کردن. با اینکه شدیدا معذب بودم و سر و وضع مناسبی هم نداشتم و در شان دختر ته تغاری میرزا تیمور افخم نبودم! پزشک قهاری که شناس بود! با این حال سوار شدم و هر سه راهی تهران شدیم. حتم داشتم خبر رسوایی اون شب کذایی حتی به گوش اون‌ها هم رسیده بود!

به گوش ارژنگ خان توکلی!

#پست۳۴۵

مبهوت لب باز کردم:

-یعنی...

خانم قربانی نگذاشت حرفم کامل شود و گفت:

-بله... پدر بزرگ عارف! پدر همسر مرحومم!

دیگر حرفی برای گفتن نداشتم! حتی سوالی!

خانم قربانی بلند شد و من هم.

-مابقی صحبت‌مون بمونه بعد از شام دخترم. عارف عادت نداره زیاد گرسنه بمونه. مطمئنا تو هم تا الان گرسنه‌ت شده.

-نه خانم قربانی. شرمنده به حرف گرفتم.

دستش را میان دو کتفم گذاشت و به سمت در باز اتاق حرکت کردیم.

-این رو بدون اگر خودم نمی‌خواستم چیزی برات تعریف نمی‌کردم!

حرفش حق بود و بنابراین حرفی نگفته و همراه هم از پله‌ها پایین رفتیم. بوی مطبوع زعفران تمام خانه را پر کرده بود آنقدری که دلم مالشی رفت و گفتم:

-چه بوهای خوبی می‌آد!

سمت آشپزخانه رفتیم. جایی که دور از پذیرایی و نشیمن بود و برای خودش مکانی بزرگ‌تر و جداگانه‌تر از خانه گویی محسوب می‌شد.

-مرغ زعفرانی درست کردم عزیزم. غذای مورد علاقه‌ی عارف. امیدوارم تو هم دوست داشته باشی.

با چهره‌ای بشاش گفتم:

-بوش که محشره. حتما که خوشمزه هم هست!

و دقیقا صدایی از پشت‌سرمان گفت:

-تمام غذاهای مادر تعریفی‌ان!

با صدای عارف هر دو برگشته و به اویی که چند قدم با ما فاصـــله داشـــت نگاه انداختیم. عارف نیم‌نگاهی سمت من انداخت و بعد مادرش.

-فکر می‌کردم تا الان باید آشپزخانه باشی!

عارف که در دســـتش گوشـــی بود آن را داخل جیبش گذاشت و در جواب مادرش گفت:

-امشـــب مهمـان داریم قطعا ادب حکم می‌کنـه طور دیگه‌ای رفتار کنم!

مادر و پسر هر دو با احترام با یکدیگر حرف می‌زدند و این احترام از جانب من تحســـین برانگیز بود. هر چند غیر از این هم نمی‌شد انتظار داشت وقتی پیشینه هر دوی‌شان اصل و نصب‌دار بود!

#پست۳۴۶

با بفرمایید‌ی که عارف گفت، من و خانم قربانی ابتدا داخل آشـــپزخانـه شـــده و من در کمال تعجب میز غذاخوری را آماده و مهیا دیدم فقط مانده بود کشـیدن غذا داخل ظرف‌ها!

-ممنونم پسرم.

حیرت زده از حرف خانم قربانی به نیم‌رخش نگاهی انداختم. مطمئن نبودم چیدن میز کار عارف بوده باشد اما تشکر خانم قربانی برخلاف اطمینان من بود.

برایم سخت بود باور اینکه یک مرد چنین کاری کند و منی که ندیده بودم حتی در خانه.

تا بوده من و مامان کار می‌کردیم مگر روزهایی که مهمان داشتیم و مامان با غرولند کردن ظرفی به دستان بهرام و بهزاد می‌سپرد.

بهرام و بهزادی که حالا نمی‌دانم چه می‌کنند!

بعد از آن بی‌آبرویی بزرگ و نقل دهان بزرگ و کوچک محله شدن توانستند مقابل هم سن و سال خودشان سر بلند کنند یا نه؟

اگر انگ بی‌غیرت بودن نزده باشند!

در محله‌ای که کوچک‌ترهایش هم احساس بزرگ بودن می‌کردند.

-بشین دخترم.

@Vip Roman

با حرف خانم قربانی بود که بخودم آمدم و دریافتم چند لحظه‌ای است که به نیم‌رخش خیره مانده‌ام!

با دستش اشاره به صندلی کرده بود اما خودم را جمع و جور کرده و گفتم:

-اگر اجازه بدین تو کشیدن غذا کمک‌تون کنم. امشب به اندازه کافی بهتون زحمت دادم.

اخم شیرین و دلچسبی کرد.

-چقدر تعارفی هستی دخترم! اما اگر خودت تمایل داری چرا که نه.

بی‌حرف کنار اجاق گاز رفتم. حداقل با انجام کار کوچکی می‌توانستم کمی از احساس خجالتم را کم کنم. اما همان دم هم عارف گفت:

-مادر شما بشینین من کمک باده خانم می‌کنم!

با حرف عارف چشـــمانم گرد شـــد و دســـتم روی در قابلمه‌ی برنج ثابت ماند!

گمـان می‌کردم خـانم قربـانی طعنـه‌ای زده و یـا حرف دیگری بگوید اما برخلاف آنچه که در ورای تصوراتم بود زمزمه کرد:

-چرا که نه. ممنونم از هر دوتون.

#پست۳۴۷

آب دهانم را قورت داده و مشـغول کشـیدن برنج داخل دیس شدم که عارف هم با کمی فاصله کنارم ایستاده و مشغول چیدن مرغ‌ها داخل ظرف شد.

-مادر براشون خوب نیست زیاد سرپا بمونن.

عارف این حرف را گفت و نمی‌دانم شاید این حرف را گفت که دلیل کمک کردنش را بگوید یا دلیلی برای رفع و رجوع کردن صورت پر از تعجب من باشد.

فقط ســـری تکان داده و خودم را مشـــغول انجام کارم کردم. اما گویی عارف دست بردار نبود...

-دیس برنج سنگینه بدین من.

نگاهش کردم.

نگاهم کرد.

صدایش آرام بود نه دستوری در کار بود و نه اجباری اما تن صدایش عجیب وانمود به قاطع بودن داشت!

آنقدری که گمان می‌کردی با یک مرد ســـی و اندی ســـالـه ســـر و کار داری و در حالی که حتی من

نمی‌توانستم بخوبی حدس بزنم عارف چند ساله است که چنین صدای بمی دارد؟

روزی او را ۸-۲۷ ســـاله می‌پنداشـــتم اما حالا و از نزدیک...

نگاه گرفته و دیس برنج را بدستش سپردم. در دست دیگرش هم ظرف مرغ بود که آن را ســـمتم گرفت و گفت:

-زحمت چیدن مخلفاتش و می‌کشین؟

سری تکان دادم.

-بله حتما.

حالا دیگر نگاهم هم تمام حرکات ریز و درشـــتش را زیر نظر گرفته بود.

ظرف مرغ را گرفته و مشـــغول گذاشـــتن گوجه‌های سرخ شده و سیب‌زمینی‌های خلال شده‌ی سرخ شده کنار مرغ‌ها کردم.

در همــان حین هم عــارف دیس برنج را روی میز گذاشته بود و باز هم کنار من برگشته بود.

وقتی که کارم تمام شد بلافاصله دستش را دراز کرد.

-بدین من. شما هم بفرمایید.

-ممنونم.

ظرف را بدستش سپرده و سمت میزغذاخوری رفته و روی صندلی‌ای که نزدیک به خانم قربانی بود نشستم و عارف هم دقیقا روی صندلی روبه‌روی من نشست.

-شروع کنم دخترم.

لبخندی زدم.

-اول شما بفرمایید.

@Vip Roman

اما قبل از هر اقدامی عارف بود که هم برای مادرش غذا کشید و هم من!

#پست۳۴۸

اما هنگام کشیدن برنج داخل بشقابم گفت:

-اندازه‌ش رو خودتون بگین.

سری تکان دادم. معذب شده بودم و در پی راه فراری اما گویی راه فراری وجود نداشت و حتی نمی‌دانم چرا هر حرکت عارف برایم نامانوس جلوه می‌کرد؟

در حالی که شاید اخلاق او این‌طور بوده و عادی برای خودشان.

-تشکر کافیه.

گفتم و بشـــقابم را گرفتم. هنگامی که خانم قربانی از مرغ برای خودش ریخت من هم قسـمت کوچکی برای خودم برداشـــته و ظرف را کمی نزدیـک بـه عـارف گذاشتم.

در ســکوت شــام‌مان خورده شــد و من مدام مقایســه می‌کردم با خانه‌ی خودمان!

خانه‌ای که همیشه پر از سر و صدا بود و امری محال بود صحبت نکردن موقع غذا خوردن!

کمی بعد هم تمام شـــد و در کمال تعجب دیدم که خانم قربانی به کاری دست نزد و این عارف بود که شروع بـه انجـام کـارهـا کرد و این در حـالی بود کـه من گفتـه بودم می‌خواهم ظرف‌های شام را بشورم!

هر چه می‌کردم در باورم جایی نداشت عارف با آن قد و هیکل مردانه و صـــورت جدی‌اش این چنین کمک کند.

آن هم با سلیقه و بدون ریخت و پاشی و الحق که این کارهایش عجیب به دل می‌نشست!

ظرف‌ها را کفی کرده و خواستم آبکشی کنم که عارف کنار سینک ایستاد و آستین لباس‌هایش را مرتب تا کرده و بالا داد.

نگاه هاج و واجم به حرکاتش بود و حتی گریزی هم زد به دست‌های مردانه و تنومندش.

می‌خواست ظرف بشورد؟

-اجازه بدین مابقیش رو خودم انجام می‌دم.

صدایش را کجای دلم می‌گذاشتم؟

#پست۳۴۹

او که همه جوره با پدر مرحومش شباهت داشت یعنی صدای بمش هم به او رفته بود؟

صدایی صاف کردم.

-اگر مشـــکلی نباشـــه خودم آب می‌گیرم آقای توکلی. شما بفرمایید.

خیلی جدی گفت:

-شـــما مهمون این خونه‌اید و تا الان هم زیاد کمک کردین.

لبخند نیم‌بندی زدم.

-نه اصلا کاری نکردم و اگر اجازه بدین خودم می‌خوام کارم رو تموم کنم.

در لحنم خواهش موج می‌زد و این بین فقط خودم می‌دانستم برای چه!

عارف وقتی مصـمم بودنم را دید حین خیره شـدن در نی‌نی چشمانم با تعلل سری تکان داد و بعد نگاه گرفت و رفت!

آن موقع بود که نفس آسـوده‌ای کشـیدم و بسـرعت مشغول انجام بقیه کارم شدم.

کارم که به اتمام رسید خانم قربانی گفت:

-ممنونم عزیزم. بیا بشین چایی تازه دم ریختم.

دنبال سـاعت می‌گشـتم و به گمانم خانم قربانی فهمید که گفت:

-ساعت هنوز ده نشده بیا دخترم.

دســـتی به شـــالم کشـــیدم و خبری از عارف داخل آشپزخانه نبود.

-خیلی بهتون زحمت دادم. دیگه کم‌کم رفع زحمت کنم.

با دستش اشاره به صندلی کنار دستش کرد.

-بیا عزیزم.

وقتی اصــرارش را دیدم مخالفت را کناری گذاشــته و روی صــندلی نشــســتم و همان لحظه هم خانم قربانی گفت:

-احســاس می‌کنم از رفتارهای عارف متعجب می‌شــی می‌تونم بپرسم برای چی؟ البته اگر دوست داری بگو.

چه می‌گفتم؟ می‌گفتم من شـــانزده ســـال از این مدل رفتارها ندیدم و تا بوده زن در حال کار کردن در خانه بوده؟

#پست ۳۵۰

دســـتانم را روی میز در هم گره زدم و ســـرم را کمی پایین انداختم.

به هر حال گذشته‌ام را نمی‌توانستم فراموش کنم وقتی با همان گذشته بزرگ شده بودم...

-خب راســتش رو بخواین من تا حالا ندیدم یه مرد این طوری کمــک کنــه... البتــه تو خــانواده خودم موقع مهمونی‌ها شاید اما خیلی خیلی کم.

-که این‌طور.

بعد گفت:

-اما من همیشه پدرم رو تا بیاد داشتم همراه و کمک مادر دیدم. حتی در خانواده همسرم و همسرم هم خب تا زمانی که زنده بود کمک حال من بود و حالا با دیدن عارف من تماما همسرم رو انگار مقابل چشمام می‌بینم! عارف نمونه‌ی بی‌نقصی از پدر مرحومش هست! اگر چه همسرم رفت و من خیلی تنها شدم اما عارف رو برام گذاشت تا کمتر احساس تنهایی کنم. با اینکه عارف رو مگر روزهای تعطیل ببینم و یا شب‌هایی که از کارش برمی‌گرده.

سر بالا گرفتم و به خانم قربانی چشم دوختم.

-عارف شغل پدر و آبا و اجدادیش رو ادامه داد. زمانی که از اصفهان به تهران نقل مکان کردیم با تلاش زیادی تونست در این شهر هم خودی نشان بده! پدرش هم در کار فروش پارچه بود و پدربزرگش وارد کننده و صادر کننده‌ی مرغوبترین انواع پارچه. و حالا عارف تمام کارها رو با پشتکار فراوونی انجام می‌ده و تا زمانی هم که بچه بود مدام کنار پدرش. آنقدری که چم و خم کارها رو خیلی زود یاد گرفت. اما بعد از

فوت همسرم که حدود ده سال گذشته بود ما به تهران برگشتیم و عارف در تهران شروع بکار کرد اما هیچ وقت نگذاشت مشتری‌های پدرش که در اصفهان زیاا هم بودند ناامید بشن. خیلی زود در کنار درس خوندن تونست به اینجایی که الان هست برسه و نمی‌گم سرآمد اما در کنار بزرگان این کار هم بهترین پارچه‌هارو صادر کنه و هم وارد!

#پست۳۵۱

کمی از چایی‌اش را تلخ نوشید و فنجانش را به آدامی روی نعلبکی آن گذاشت.

-زمانی که من همراه ارژنگ خان توکلی و پسرش طاهر شدم برای برگشتن به تهران حتم داشتم با استقبال خوبی از جانب خانواده‌م روبه‌رو نخواهم شد اما خب مطمئن بودم خانواده‌م آنقدری منطقی فکر

خواهند کرد که نخوان من رو در مقابل دیگران خوار و ذلیل کنند.

در طول مسیر من مدام نگاه‌های طاهر توکلی به روی خودم رو احساس می‌کردم اما به روی خودم نمی‌آوردم تا اینکه بالاخره به تهران رسیدیم و با پرسیدن آدرس محل خانه من رو به اونجا رسوندن در حالی که مطب پدر رو می‌شناختن. بماند اینکه خانواده‌م بعد از دیدنم چقدر شوکه شده بودند و گمان می‌کردن من دیگه برنمی‌گردم اما خب تمام پیشینه و زندگی من در تهران بود و تمام مدارکم! چیزی که نمی‌شد از اون فرار کرد و من اون لحظه فهمیدم که چقدر علاقه به پیشینه خودم و خلق و خو و طرز فکر پدر و مادر دارم وقتی به نوعی سرم به سنگ خورده بود! شاید باید اون مسیر اشتباه رو طی می‌کردم تا بفهمم زندگی ورای تصورات خیالی ما هست! مدت‌های مدیدی زمان برد تا خانواده مثل سابق با من رفتار کنن اما اون لحظه‌ای که من رو همراه ارژنگ خان توکلی و پسرش دیدن با وجود حیرت‌شون اما برخورد کاملا با احترامی داشتن و این همیشه برای من درس بود و شد... خب من با اینکه شب عردسی مقصر نبودم و حتی از نقشه کیومرث خبر نداشتم اما بعد از اون ماجرا می‌تونستم

به نحوی به خانوادەم خبر احوالم رو بدم اما فکر می‌کردم حالا که موقعیتش پیش آمده و من در کنار مرد رویاهام هستم پس بعد از مدتی می‌تونم همراه کیومرث به تهران برگردم و خانوادەم متقاعد بشن که باید با ازدواج من و کیومرث موافقت کنن اما با وجود اتفاقات زیادی که افتاد...

قلپی دیگر از چایی‌اش را باز هم تلخ نوشید و اینبار با گذاشتن فنجان روی نعلبکی آن را کناری زد.

-مدتی زمان برد و من باز هم شروع به تحصیل کردم تا اینکه ارژنگ خان توکلی برای پسرش طاهر برای خواستگاری از من پا پیش گذاشت و خب من نظری نداشتم اما با نظر مثبت پدر و مادر موافقت کردم و این شد که من عروس توکلی‌ها شدم اما به خواست خودشون من رو به اصفهان بردند و من سالیان درازی رو در اونجا گذراندم اما همان‌جا بود که با دختری به اسم باده آشنا شدم و الحق این دوستی و آشنایی آنقدری عمیق و پابرجا بود که با کشته شدن باده من افسردگی گرفتم. افسردگی‌ای که پنهان موند و

با از بین رفتن جنین دخترم این افسردگی خودش رو بیشتر بروز داد طوری که من نتونستم چند سالی باردار بشم.

#پست۳۵۲

لبم را به دندان گرفتم و برای پرسیدن و نپرسیدن اما آنقدری وجودم از کنجکاوی به تلاطم افتاده بود که اکر نمی‌پرسیدم به حتم شب خواب راحتی نداشتم برای همین با مکث و من‌ومنی پرسیدم:

-خانم... قربانی... خب... اگه بپرسم... دوستتون باده... برای چی کشته شد ناراحت نمی‌شین؟

گفتم و نفس راحتی کشیدم. اما بیاد آوردم که عارف گفته بود نام مادرش پریناز است و بخاطر از دست دادن دوستش باده و اینکه نتوانسته اسم دوستش را

روی بچه‌اش بگذارد برای خودش انتخاب کرده بنابراین با لبخندی ساختگی گفتم:

-اِ... راستی اسم دوستتون هم مثل خودتون باده بوده؟

لبی تر کردم.

-ببخشید اگه زیاد سوال می‌پرسم.

لبخند عمیقی زد طوری که دور چشمانش چروک افتاد. چروک بیشتری بخاطر سن و سالش.

-اتفاقا خوشحال می‌شم سوال می‌پرسی وقتی این‌طوری من هم راحت‌تر می‌تونم برات از گذشته بگم.

تعلل کوتاهی کرد و دم و بازدمی انجام داد.

@Vip Roman

-اسم خودم پرینازه اما خب از دست دادن یک دوست آنقدری برات سخت و گران تمام می‌شه که هیچ چیز هم نمی‌تونه جای خالیش رو پر کنه و گذاشتن اسم باده روی خودم تنها کاری بود که می‌تونستم برای همیشه یادش رو در قلب و خاطرم نگه دارم. باده دختر همسایه منزل کناری ما بود. وقتی من به اصفهان رفتم خب برام سخت بود دور از خانواده بودن و این شد که در مدت کوتاهی با باده آشنا شدم و این دوستی خیلی عمیق بود طوری که نبود خواهر و مادرم رو کمتر احساس می‌کردم.

تمام وجودم گوش شده بود برای شنیدن دلیل کشته شدن دختری جوان!

-خب با وجود رابطه عمیق من و باده تمام حرف‌های مگومون با هم بود. طوری که باده از علاقه‌ش به پسری می‌گفت که ساکن تهران بود و برای کار همراه دوستش به اصفهان می‌آمدند...

#پست۳۵۳

* * * * •

سـرم از هجوم فکرهای بی‌امان در حال انفجار بود گویی، وقتی حرف‌هایی را از زبان پریناز خانم شـنیده بودم که باورش برایم سخت بود...

باور حرف‌هایی که قلبم را بدرد آورده بود آن هم فقط بخاطر سـرنوشـت تلخ دوسـتش باده! سـرم دنگ‌دنگ می‌کوبید...

-حالتون خوب نیست؟

با صـدای عارف نگاه از خیابان گرفتم. با او در حال برگشـت به خانه بودم اما چیزی از مسـیر نمی‌فهمیدم انگاری وقتی افکارم یک تنه دسـت به آشـوب زده بودند...

-خوبم.
نمی‌دانم باید چه می‌کردم تا صداهای ذهنم را خفه کنم.

-رنگتون تعریفی نداره. بخاطر حرف‌هایی که مادر زدن درسته؟

حدسش درست بود. اما درد من دردی بود که از جنس گذشته‌ی خودم بود...
-بله درسته.

رمقی برای حرف زدن نداشـــتم و تمام جملاتی که ادا می‌کردم یکی دو کلمه‌ای شده بودند...

آنقدری اوضاع و احوالم بهم ریخته بود که حتی هنگام سوار شدن در ماشین عارف توجهی به عقب نشستن یا جلو نشستن نکرده و روی صندلی جلو نشسته بودم و زیادی به عارف نزدیک.

صدای پریناز خانم در گوش‌هایم زنگ می‌زد...

" -به باده به بدترین شـکل ممکن تجاوز شـده بود... غرق خون بود...

-باده با عذاب مرد... با عذاب کشتنش! "

#پست۳۵۴

بغض عجیبی در گلویم موج می‌زد و هر موجش چه سخاوتمندانه خودش را نشان می‌داد!

-نمی‌گم چی شد و چی شنیدین وقتی خودم هم شنیدم! سرنوشت عجیبی بود. بالاخره بعد از سال‌ها مادر لب باز کرد و گفت. با اینکه پدر در جریان بودن اما هیچ موقع از این درد برای من نگفته بود...

لب زیرینم را میان دندان‌هایم گرفتم.
چرا نمی‌توانستم صدای پریناز خانم را در ذهنم متوقف کنم؟

" -سن و سالی نداشت که. خیلی آرزوها داشت اما با خونش شستنش طفل معصوم رو! سخته برام حرف زدن وقتی هنوز هم صدای باده تو گوش‌هامه! صدای خندیدنش، صـــدای آروم حرف زدن و پچ‌پچ کردنش! وقتی جســـم بی‌جونش رو دیدم ســـرش روی گردنش نبود! "

-باده خانم؟
" هومی " کـه زمزمـه کردم از روی حواس پرتی‌ام بود.

عارف ماشین را کنار خیابان پارک کرده و پیاده شده بود اما نگاه من به خیابان شـــلوغ بود و فکرم باده‌ی غرق در خون را تصور می‌کرد!

" -لباس عروس قشنگی تنش نبود! کفنش رو می‌گم! باده همیشه لباس سفید توری دوست داشت اما...! قاتلاشم با دردای بدی مردن و این دنیا براشون شد مکافات و مجازات‌شون! "

کلافه دستی روی صورتم کشیدم. دلم زیر و رو می شد و هر لحظه احتمال بالا آوردنم را می‌دادم!

دلم می‌جوشید... کاش می‌پرسیدم اسم کسانی را که چنین بلایی سر آن دخترک بی‌گناه معصوم آورده بودند...

" -اما اگه از من بپرسی می‌گم قاتلای اصلی باده اون دو مرد بودن! اون دو مردی که دنیاش رو آتیش زدن! "

#پست۳۵۵

@Vip Roman

دستم روی دستگیره ماشین نشست برای باز کردن در و خودم را به جایی رســـاندن برای بالا آوردن! دیگر تحمل جوشیدن دلم را نداشتم!

بیرون پریده و کمی دورتر از ماشـــین، کنار جدول خیابان ایستاده و بالا آوردم!

با هر عقی که می‌زدم گویی تجسم تصویرها را هم بالا می‌آوردم!

-باده...

نمی‌دانم در خیال و اوهام شـنیدم یا صـدای عارف در واقعیت بود...

بی‌رمق روی جدول نشسته و عارف را مقابلم دیدم در حالی که خم شـــده و در بطری آب را با ســـرعت باز می‌کرد.

-بخور.

دســـتوری گفتـه بود و خبری از نرمش در کلامش نبود...

شاید می‌خواست زودتر حرفش را گوش بسپارم.

با دســـتی که می‌لرزید بطری آب را گرفتم اما آنقدری بی‌تعادل بودم که بطری دمر شـــد و کمی از آب روی آسفالت‌های تشنه‌ی خیابان ریخت...

اما دست عارف روی دستم نشست و مانع از بیشتر ریخته شدن آب. دستش را کناری نکشید و با کمک خودش کمی آب خوردم و بعد آن مشـتش را از آب پر کرد و به آرامی روی صورتم ریخت...

چشمانم را بستم و قطرات آب از روی پلک‌هایم روی صورتم چکه می‌کردند...

-یکم بشین همین‌جا هوای آزاد بهتر از ماشینه...

اما من چشمانم پر شده بود! اگر روزی آقاجان برای اشتباه یاسین چنین بلایی سر من می‌آورد بقیه چه می‌گفتند؟

از خون ناموسش گذشته؟

بهترین کار را کرده؟

اما چطور از دل‌شان آمده بود چنین بلایی سر باده بی‌گناه بیاورند؟

" -باده زندگیش فقط بخاطر یه حسادت به خون کشیده شد! اون زیادی بی‌گناه بود... "

#پست۳۵۶

لب‌هایم لرزید و هقی زدم و گفتم:
-اون دختر... همون... باده... بی‌گناه بود...

گویی درد دل خودم را بیاد می‌آوردم! چه حکمتی بود؟ چرا خدا مدام من را سر راه کسانی قرار می‌داد که دردشان شبیه به خودم بود و یا کمتر از من نبود؟

چه می‌خواست به من ثابت کند؟
اینکه همچو من کم نیست؟

اما درد دوست پریناز خانم عجیب زخم کاری‌ای به روح من زد که این چنین پریشان حال شدم!

حرف می‌زدم اما گویی دست خودم نبود...

-چرا... همه جا... فقط... بی‌گناها... تقاص می‌دن؟ چرا مسببش عذاب نمی‌کشه؟ چرا دخترای بی‌گناه؟ چرا؟

هق‌هق می‌کردم و صدای بوق ماشین‌ها، صدای پریناز خانم و خیلی صداهای دیگر در سرم چرخ می‌خورد و چرخ می‌خورد...

-گریه کن اما خودت رو آزار نده... این ماجراها زیاده بخوای برای هر کدوم این طوری اشک بریزی و حالت خراب بشه چیزی ازت باقی نمی‌مونه.

چه می‌دانست عارف از دردم؟ از کجا می‌خواست بفهمد من هم درد مشترکی با همه‌ی دخترهای مورد تعرض قرار گرفته داشتم؟

از کجا می‌خواست بفهمد خودِ من هم اسیر این شیطان صفتی شده بودم؟ من هم بی‌گناه بودم...

با صدا می‌گریستم و می‌گفتم:

-چرا مردا دلشـــون به رحم نمی‌آد اون موقع؟ چرا یه دختر بی‌گنـاه رو پـای هوس بـدبخـت می‌کنن؟ چرا رویاهاشو به آتیش می‌کشونن... چرا؟

#پست۳۵۷

بدنم می‌لرزید و با اینکه هوا ســـرد نبود اما من یخ کرده بودم...

از پشـــت چشـــم‌های پر از اشـــکم می‌دیدم که عارف چطور کلافه شده...

می‌دیدم که چطور دندان روی دندان می‌سابد...

دیدم که بلند شد و پشت به من ایستاد.

هر دو دســـتش را به کمرش زد و ســـرش را رو به آسمان گرفت...

می‌توانست درک کند؟

سرم را پایین گرفته و همچنان هق‌هق می‌کردم.

" -دلم می‌خواست دختر داشته باشم و بزرگش کنم اما درست. حتی اگه مشکلی مثل باده براش پیش آمد راه درست رو انتخاب کنم اما نشد! نمی‌دونم تا چه اندازه می‌تونی تصـــور کنی وقتی یکی رو که خیلی بهش علاقه‌مندی ســـلاخی کنن و تو ســـلاخی شـــده‌ش رو ببینی... من دیدم و دیگه نتونستم پریناز قبل بشم! "

-خیلی دلم می‌خواد حرفایی رو بزنم که آرومت کنه ولی من حرفای قلمبه سلمبه بلد نیستم! می‌گم اگر این ماجراها نباشه مطمئنن درس گرفتنی هم نیست!

بالاسرم ایستاده بود. صدای چراغ فلشرِ ماشینش عصبی‌ترم می‌کرد...

-چقدر درس؟ چقدر بی‌گناه دیگه باید قربانی بشن؟
نفس عمیق و با صدای بلندی کشید.

-این یه بازیه کثیفه. مثل خیلی ماجراهای دیگه. گاهی صداش قلب همه رو بدرد می‌آره اما بعدش...

با پشت دست اشک‌هایم را پاک کرده و آب بینی‌ام را بالا کشیدم.
-خیلی سخته...

دستش را دراز کرد.
-بلند شو می‌شه همه چیز رو از نو هم شروع کرد حتی اگه هزار درد هم باشه.

@Vip Roman

#پست۳۵۸

نگاهم میان دســـت و چهره‌اش به گردش درآمد. چرا دستش را برای گرفتن دستم دراز کرده بود؟
برایش مهم نبود نامحرم بودن‌مان؟
برای خیلی چیزهای دیگر...

منی که ته دلم همچنان صاف نمی‌شد با مردها!
بلند شـدم اما بدون در نظر گرفتن دسـت دراز شـده‌ی عارف.

پشت مانتویم را تکانی دادم و با این حال نمی‌توانستم منکر آرام شدنم توسط حرف‌های عارف بشوم.

با اینکه چندان هم حرف بقول خودش قلمبه‌ای نزده بود اما حضور خوده مذکرش برای گفتن از دردی که بعضی از همجنسان خودش به روح لطیف زنان می‌زنند، از آشوب درونم کم کرده بود.

سمت ماشین راه افتادم با قدم‌هایی لاجون...

در ماشین را باز کرده و نشستم اما در را نبسته بودم که عارف کنار در ایستاد و دست روی آن گذاشت.

-می‌بندم. چیزی احتیاج نداری؟

سری تکان دادم.

-نه مرسی.

بی‌حرف در را بست و خودش هم سوار شده و ماشین را به حرکت درآورد.

شیشه هر دو سمت را پایین کشید. احساس می‌کردم قصـــد گفتن حرفی را دارد و برای همین هم تعلل می‌کند.

به نیم‌رخش خیره شـدم. چهره‌اش درهم بود و به حتم او هم اعصابش مشوش شده بود.

-خودتم این درد و تجربه کردی درسته؟

از ســـوالش جا خوردم. از اینکه بدون مقدمه اصـــل حرفش را پرسیده بود.

هر چند سخت هم نبود حدسش وقتی پسر تیزی بود و با وجود حال بدم و حرف‌هایم به نتیجه رسیده بود...

اما من هم باده سابق نبودم. گذشته‌ای داشتم که فرار کردن از آن غیر ممکن بود وقتی منه جدید را کوبیده و ساخته بود.

منی جدید که حالا راحت حرف می‌زد. می‌خندید، کار می‌کرد، درس می‌خواند و بقول فرنگیس خانم آب زیر پوستم دویده بود و باده‌ای شده بودم که روی پاهای خودم می‌ایستادم...

آن هم نه یک‌باره...

#پست۳۵۹

چندین ماه سختی کشیدن. چندین ماهی که حتی خبری کوچک هم از خانواده‌ام نداشتم و ندارم...

چندین ماهی که من را بزرگتر کرد... شاید خیلی بزرگتر از هم سن و سالان خودم!

-یه درد رو وقتی از جنس درد خودت باشه خیلی خوب می‌تونی حس کنی.

جوابم را گفتم. گفتم و عارف ســـــکوت کرد و من هم خیره شدم به خیابان و نسیمی که از حرکت ماشین از شیشه باز به صورتم می‌خورد.

آرنجم را لبه‌ی پنجره گذاشتم.
ســـــکوت عارف من را به هزار فکر و خیال مهمان کرد...
فکر و خیال‌هایی که...

چشم بستم و سرم را به صندلی تکیه دادم. نمی‌خواستم حــالا دیگر بــه هیچ چیز فکر کنم. کمی آرامش می‌خواستم برای ذهن خسته‌ام...

زمان زیادی نگذشــت که صــدای موســیقی در ماشــین پخش شد و من چقدر ممنون عارف شدم برای روشن کردن پخش ماشین!

VIP exchange group
@Vip Roman

من، من یه برکه‌م وسط قلب یه بیشه
هیچکی سالی یبارم از اینجا رد نمی‌شه
تو، از دل دریای شور از یه جای دور دور
اومدی خوش اومدی ماهی خسته
تو، وقتی رد شدی از این برکه تنها
من، آرزوم شد برسم یه روزی دریا
باز واسه‌ی دیدن تو واسه رسیدن به تو
اومدم بگذرم از این در بسته
ماهی ماهی ماهی
شدم امشب راهی
کجای دریا رو بگردم
ماهی ماهی ماهی
هی می‌کشم آهی
چرا هنوز پیدات نکردم
با تو این برکه‌ی تشنه مثل اقیانوس عشقه
کسی از عشق من و تو ننوشته
حق داره هر کی به حال این روزای من بخنده

مگه یه برکه به ماهی دل می‌بنده؟

غرق آهنگ و نسیم شده بودم و ذهنم را خالی کرده بودم از هر چه که بود و نبود...

#پست ۳۶۰

با اینکه در کنار عارفی بودم که برایم بجز پسر پریناز خانم بودن رابطه دیگری نبود و من نباید زیادی راحت می‌بودم اما وجود اتفاقات خواه ناخواه گویی هر دوی‌مان را به سمت و سوی دیگری سوق می‌داد...

نمی‌دانم چقدر از مسیر را با چشمانی بسته طی کردم فقط زمانی چشم باز کردم که عارف صدای ضبط را کم کرد.

-رسیدیم.

چشـــم باز کردم و نگاهی به نمای ســـاختمان انداختم. چراغ‌ها روشـــن بود و این یعنی بیدار بودن روشـــنا و سحر...

به حتم که تا به الان نگرانم می‌شـــدند و منی که حتی گوشی‌ای هم نداشتم برای خبر دادن و حالا می‌بایستی این یک قلم جنس را هم به خریدهای ضـــروری‌ام اضافه می‌کردم.

-ممنونم ببخشید برای گرفتن وقتت و...

در ماشین را باز کردم و سرم را چرخاندم.

-اگه با حرفام ناراحتت کردم.

نمی‌دانم قرمزی چشمانش برای خستگی بود یا حرصی که خورده بود...

هر چه که بود چهره‌اش را در این تاریکی شب خشن‌تر جلوه می‌داد.

-کاری نکردم.

از ماشین پیدا شده و در را به آدامی بسته و بند کیفم را روی دوشم مرتب کردم.

-خدانگهدار.

فقط سری بالا و پایین کرد و من سمت خانه رفته و بیخیال درآوردن کلید شدم و زنگ آیفون را فشردم.

چندان طول نکشید باز شدن در.

داخل شدم و هنگام بستن در نگاهم هم به عارفی افتاد که خیره‌ام بود. سری تکان داده و قبل از دیدن هر عکس‌العملی از او در را بستم...

@Vip Roman

به گمانم یکه خورده بود وقتی که من حقیقت زندگی‌ام را گفته بودم هر چند که خودش کم و بیش حدس زده بود...

#پست۳۶۱

پله‌ها را بالا رفته و هنگامی که در حال درآوردن کفش‌هایم بودم در خانه باز شد و من سحر را دیدم...

اما نه ســـحر آرامی که می‌شـــناختم به جز روزهای اخیری که از او فقط سردی می‌دیدم و بس...

سحر عصبانی بود و آنقدری هم عصبانیتش زیاد بود که هر دو دست به آغوش گرفته و با نگاهی طلبکارانه و لحنی تند غرید:

-معلومه کجایی تا این وقت شب؟

مبهوت با کفش‌هایی که از پا درآورده بودم روی پاگرد ایستادم و با لبخندی که از سر بهت بود گفتم:

-چی شده سحر جون؟

پوزخندی زد.

-خانم تازه می‌گه چی‌شده! می‌گم حالیته ساعت چنده یا نه؟ معلوم هست کدوم گوری بودی؟

صـــدایش رفته رفته اوج می‌گرفت و این بین منی که دلم خالی می‌شد!

-خب کجا قرار بوده باشـــم؟ پیش پریناز خانم... یعنی خانم قربانی دیگه!

روشـنا هم بلافاصـله آمد و دسـت روی بازوی سـحر گذاشت. سحری که از عصبانیت می‌لرزید...

-حتما پسرشم شده تاکسی سیار تو! حالیته با یه پسر این وقت شب اومدن خطرناکه؟

گیج و بی‌خبر از دل سحر شانه‌ای بالا انداختم.

-اما عارف... یعنی پسر خانم قربانی که مورد اعتماده بعدشـــم خود پریناز خانم گفت به پســـرش که من‌و برسونه. من نمی‌دونم چرا انقدر عصبی هستی سحر جون؟

اشک در چشمانش برق می‌زد...

-ســـحر جون و مرگ! دختره‌ی احمق یبار برات درس عبرت نشـــد اون بلایی که ســـرت اومد؟ حالا هلک و تلک بازم با یه پسر تنها می‌شی؟

قلبم تیر عمیقی کشـــید آنقدری که دیگر حرکتی نکرده و غمزده فقط به دهان سحر چشم دوختم...

-سحر تو رو خدا آروم باش! این چه حرفاییه آخه؟ معلوم هست چی می‌گی؟

سحر اما در حال خودش نبود گویی.

#پست۳۶۲

خودش را کناری کشید طوری که دست روشنا در هوا ماند و سحر با عصبانیت و صدایی که زیادی بالا رفته بود دستانش را در هوا تکانی داد...

-آره معلومه چی می‌گم! باده فکر کرده کیه؟ چند ماهه نیومده چه فکر و خیالی داره می‌کنه؟ نمی‌دونه فرنگیس خانم حساسه به شب دیر اومدنا؟ اوکی خیاط اون خانم شده اما مگه قراره هر بار این بند و بساط و داشته باشیم؟ خب یبارکی بمونه همون‌جا! در و همسایه چی فکر می کنن راجع به ما؟ نمی‌گن اینجا شده فاحشه خونه؟ چقدر فرنگیس خانم با عزت و خانمی رفتار کرده و کلی دختر رو از همین خونه راهی زندگی درست کرده؟ حالا این دختره می‌خواد یجا گند بزنه به همه چی!

اشک‌هایم روی صورتم غلت خوردند و من اما یاد آجی کوچولو گفتن‌های سحر می‌افتادم!

اما حالا بخاطر دیر کردن چنین رفتاری می کرد؟

هم خودش گریه می‌کرد و هم من!

روشنایی که نمی‌دانست کدام‌مان را آرام کند!

-باده تو بیا برو تو اتاقت ببینم. سحر تو هم آروم چته آخه؟ مگه تو نمی‌دونی فرنگیس خانم خبر داره و باده خودش به فرنگیس خانم می‌گه کجا می‌ره و چی‌کار می‌کنه! تو چرا اسپند رو آتیش شدی؟

سر پایین انداخته و با صورتی خیس، با قدم‌هایی بلند خودم را به اتاق رسانده و در را با صدا بسته و قفل کردم...

اما صدای جر و بحث روشنا و سحر می‌آمد.

کاش می‌توانستم بفهمم چرا سحر به یک‌باره رفتارش با من این چنین شده؟!

بدون آن که چراغ را روشن کنم با همان لباس‌های در تنم روی تخت دراز کشیده و در تاریکی اتاق به سقف خیره ماندم.

@Vip Roman

شـــــاید بهتر بود فردا بـا آمـدن فرنـگیس خـانم برای خریدن گوشی با او مشورت می‌کردم و لااقل این چنین مواقعی خبر می‌دادم...

هر چند حتم داشـــتم ســـحر از جای دیگری نـاراحت و دلخور بود که این گونه رفتار کرد...

وگرنـه او کـه بهتر می‌دانســـــت من خبط و خطـایی نمی‌کنم...

#پست۳۶۳

• * * * *

صبح زودتر از روشنا و سحر از خواب بیدار شده و بساط صبحانه را آماده کردم.

حتی دو نان ســـنگک تازه هم خریده و بعد از برش زدن‌شان داخل سبد نان گذاشتم.

می‌خواستم کدورت پیش آمده‌ی دیشب را از بین ببرم و به نوعی از دل ســـحر در بیاورم هر چند حق هم می‌دادم دل نگرانم باشد وقتی بی‌چشم داشت روزهای زیادی کمک احوالم بود...

به هر حال من می‌بایستی نراقب رفت و آمدم می‌بودم و باعث سوءتفاهم نمی‌شدم.

حتی شـــاید به عارف هم می‌گفتم که دیگر رفت و آمد من را بر عهده نگیرد.

شـاید تا بار دیگری که پریناز خانم را ببینم گوشـی‌ای خریدم و خودم براحتی اسنپ و یا آژانس می‌گرفتم.

@Vip Roman

هر چند که باید زودتر از اینها این چنین عمل می‌کردم اما باز هم حدس می‌زدم رفتار سرد سحر ورای تمام افکار من بود...

از آشپزخانه بیرون زده و سمت اتاق خواب مشترکش با روشنا رفتم.

ضربه به نسبت آرامی به در زده و منتظر ماندم اما وقتی صدایی نشنیدم در را باز کرده و سرم را کمی داخل بردم.

هر دوی‌شان غرق خواب بودند. در را کمی بیشتر باز کرده و داخل شدم.

سراغ روشنا رفتم. هراس داشتم از سحر! از اخلاقش که عجیب و غریب شده بود!

دست روی بازوی برهنه‌ی روشنا گذاشتم.

-روشنا جون؟ بیدار نمی‌شی؟ صبحانه رو آماده کردم.

میان پلک‌های بسته‌اش به سختی فاصله‌ای انداخت اما مجدد بست و گویی به خواب رفت که بار دیگر تکانش داده و صدایش زدم.

-چی... شده... باده؟

#پست۳۶۴

در هوای خواب گفته بود و حتی زحمت باز کردن چشمانش را هم نمی‌داد.

-صبحانه آماده‌ست ها! نون خریدم سرد می‌شه.

دستی روی صورتش کشیده و خمیازه‌ای کشید.

-خیلی خب... برو می‌آم الان...

باز هم تاکید کردم.

-زود بیدارشو منتظرم.

نیم‌چرخی زده و سمت سحری رفتم که به پهلو خوابیده و پشتش به من بود.

واهمه داشتم از اینکه بیدارش کنم و با ترش‌رویی جوابم را بدهد اما خب من کاری نکرده بودم که مستحق چنین رفتاری از سحر باشم.

کمی خم شده و صدایش زدم.

-سحر... سحرجون؟

واکنشی نشان نداد و من به آرامی دست روی سرش گذاشتم. اما از گرمای سرش ابرو درهم کشیدم. تب داشت؟

-سحر؟

به انگشتانم اجازه‌ی پیشروی بیشتری دادم تا جایی که روی پیشانی و شقیقه‌هایش هم دست کشیدم. عرق کرده و تب زیادی داشت.

-سحر مریض شدی؟

آوای ناواضحی از میان لب‌هایش بیرون پرید. تمام دلخوری و ماجرای دیشب را به آنی فراموش کرده بودم وقتی حالا تمام وجودم نگران سحر شده بود...

سحری که روزی خودش داروهایم را می‌داد و خودش پماد روی کبودی‌های صورتم می‌زد...

-دورت بگردم مریض شدی؟ چرا انقدر تب داری آخه؟

#پست۳۶۵

بلافاصله روشنا را با صدای بلندتری به اسم خواندم.

-روشنا؟ روشنا بیا ببین سحر چه تبی داره! انگار تو کوره‌س!

روشـــنا با یک حرکت از روی تخت پایین پرید و با همان حالت گیج از خوابش من را کناری زده و دست روی سر و صورت سحر گذاشت.

-ای خدا این چرا انقدر داغه؟

ملحفه را از روی بدنش کنار زده و پایین تاپش را هم بالا داد.

دستش را که روی شکم و پهلوی سحر گذاشت، سحر تکانی خورد و باز هم ناله‌ی کم جانی کرد.

-تو تب داره می‌سوزه...

نگاهم کرد. او هول کرده و من ترسیده!

-مانتو و شالش رو بیار تنتش کن تا منم لباس بپوشم زنگ بزنم آژانس بیاد ببرمش بیمارستان. می‌ترسم تشنج کنه با این وضعیتش... همین‌جوری هم بدنش ضعیف هست! بدو تا دیر نشده.

باشه‌ای گفتم اما ترسیده! ابدا حاضر نبودم بلایی سر سحر بیاید وقتی او را عمیقا دوست داشتم.

مانتو را به زحمت تنش کرده و شالی هم روی سرش انداختم. روشنا حاضر و آماده در اتاق می‌چرخید و مدام سراغ کمد و کشوها می‌رفت و هر بار هم غرولند می‌کرد:

-لعنتی دفترچه بیمه‌شو پیدا نمی‌کنم.

-شاید تو کیفشه!

ســـراغ کیف رفت و با عجله آن را از روی آویز کمد برداشت و روی زمین ریخت.

وسایل را کمی زیر و رو کرد و من نگاهم اما به پاکت سیگاری بود که نخ‌هایش از آن بیرون ریخته بود...

#پست۳۶۶

ســحر ســیگار می‌کشــید؟ آن هم با وجود حال و روز بیمارش؟
مگر نمی‌دانست برایش مضر است؟

روشنا اما بعد از پیدا کردن دفترچه وسایل سحر را با عجله درون کیف چپاند و با صـــدای زنگ آیفون هراسان گفت:

-آژانس اومد. باده کمک کن ســـحر رو ببریم پایین بجنب.

ســـری تکان داده و با کمک روشـــنا ســـحر را پایین بردیم.

-من نیام روشنا؟

در را باز کرد و مجدد دستش را دور کمر سحر بی‌حال و لاجون انداخت.

-معلومه که نه. مراقب خودت باش تا برگردیم.

باشـه‌ای گفتم و روشـنا و سـحر سـوار آژانس شـده و رفتند. به بالا برگشـتم و نگاهی به صـبحانه‌ی دسـت نخورده روی میز انداختم.

تمـام زحمتم بـه زعم خودم بـه هدر رفتـه بود و حـالا اشـــتهایم هم بـه کل از بین رفتـه بود. میز را جمع و جور کرده و به فکر این افتادم کمی سوپ درست کنم.

سحر حالا احتیاج به غذای مقوی داشت. دست بکار شده و کمی سوپ بار گذاشتم و کمی هم برنج و کباب تابه‌ای برای خودم و روشنا و فرنگیس‌خانمی که احتمالا بزودی از سفر کاری برمی‌گشت.

اما تمام مدت افکارم درگیر سحری شده بود که حال و روز خوبی نداشت و من مدام از خودم می‌پرسیدم دلیل حال بد سحر من بودم؟

بی‌طاقت گوشی خانه را برداشته و شماره روشنا را گرفتم. سه بوقی خورد اما بالاخره جواب داد.

-بگو باده.

-سلام حال سحر چطوره؟

صدای ناراحتش را به گوش‌هایم رساند.

-مریض شده. سرما خوردگی ولی خب چون سیستم ایمنی بدنش ضعیفه از پاش می‌ندازه حتی مریضی کوچیک سحر هم که...

#پست۳۶۷

روی مبل نشستم و خیره به دیوار...

-روشنا تو می‌دونی چرا سحر چند مدتیه با من سرد شده؟ من کاری کردم؟ حرفی زدم؟

سکوت کرد و سکوتش برایم هزار معنا داشت وقتی مطمئن بودم سحر و او محرم رازهای همدیگر بودند...

-نه تو کاری نکردی. سحر مدتیه حالش خوش نیست. یاد خواهرش می‌افته مدام اعصابش خراب می‌شه دست خودش نیست...

@Vip Roman

حتم داشتم این چنین نبود. مگر می‌شد سحری که من را مثل خواهر خودش می‌پنداشت این چنین رفتار کند و آن وقت دلیلش دلتنگی برای خواهرش باشد؟

خواستم حرفی بزنم که روشنا گفت:

-من به فرنگیس خانم زنگ زدم گفتم بیمارستانیم، خودش می‌آد اینجا و هر سه برمی‌گردیم خونه. احتمالا تا شب طول بکشه تو غذات رو بخور ما هم برای شام می‌رسیم کاری نداری؟

لب‌هایم را جنباندم.

-باشه مراقب خودتون باشین شما هم فعلا.

گفتم و تماس را قطع کردم. نمی‌خواستم اما حس مخرب اضافی بودن وجودم را آزار می‌داد!

نگاهی به آشپزخانه انداختم. حتی ناهار هم کم مانده بود تا آماده شود و من حتی لقمه‌ای نخورده بودم.

به آشـــپزخانه رفته و زیر غذاها را کم کردم. باید به نوعی خودم را ســـرگرم می‌کردم وگرنه بعید نبود از هجوم افکار بی در و پیکر دیوانه شوم!

خودم را به طبقه‌ی بالا رساندم. امروز روز تعطیل بود و همین هم می‌توانست کمی به شلوغی ذهنم مرهمی باشد!

ســـراغ میز کار همیشـــگی‌ام رفته و دســـتی روی چرخ‌خیاطی کشیدم می‌خواستم با دوختن و برش زدن کمی خودم را آرام کنم و آنقدری در کار غرق شوم که حتی گذر زمان را هم متوجه نشـــوم بنابراین شـــروع کردم!

#پست۳۶۸

پارچه‌ای به رنگ زغالی برداشـــته و فقط به یک چیز حالا فکر می کردم این که کارم را درســـت و تمیز از

آب در بیاورم بدون آن که بدانم اندازه‌ها را پارچه را برش زدم.

اندازه‌ی مدنظرم فقط چند پیراهنی بود که در اینجا موجود بود و من به نسبت آن‌ها اندازه ها را تقریبی درآوردم.

مابین کار سری هم به طبقه پایین زده و بعد از خاموش کردن شعله‌های گاز مجدد ادامه کارم را شروع کردم.

ضعف داشتم اما ابدا اشتهایی نداشتم منی که دیشب با آن فضاحت بالا آورده بودم و حال معده‌ام کاملا خالی بود.

منی که احساس می‌کردم دیگر جانی در بدنم ندارد اما همچنان سخت از خودم کار می‌کشیدم برای اینکه به ذهن ناآرامم سامانی دهم.

دیشب گمان می‌کردم کمی آرام شده‌ام بعد از صحبتم با عارف اما با برگشتن به خانه، روز از نو بود گویی!

هم شب را با کابوس‌های باده، دوست کشته شده‌ی پریناز خانم سپری کردم و هم درد حرف‌های سحر!

اما با این وجود سرپا مانده بودم! مانند تمام این چندماهی که گذشت و با وجود کم آوردن اما خودم را موجه و قوی نشان دادم!

منی که " ظاهری آرام دارد باطنِ طوفانی‌ام! "

هوا تاریک شده بود که من هم کارم به انتها رسید. اما هم چشمانم تار می‌دید و هم سرگیجه وحشتناکی داشتم و می‌دانستم که از ضعف زیادم است!

به سختی توانستم خودم را به آشپزخانه رسانده و شکلاتی برداشته و بخورم.

@Vip Roman

از همان‌جا نگاهی به لباســـی که دوخته بودم انداختم. برایم ارزش داشـــت وقتی تمام وجودم را گویی برای دوختنش وسط گذاشته بودم!

اما دیگر حالی برایم باقی نمانده بود تا اتویش کنم فقط به زحمت خودم را به میز رسانده و آن را تا کردم...

دور و اطراف میز را تمیز و مرتب کرده و با برداشتن لباس به طبقه پایین رفتم. باید غذاها را هم گرم می‌کردم چون به حتم که فرنگیس‌خانم، روشنا و سحر هم از راه می‌رسیدند اما قبل از انجام این کار لباس را تا کرده و روی تختم گذاشتم...

باید بوقتش مرتبش کرده و کادویش می‌کردم!

#پست۳۶۹

@Vip Roman

شـــعله‌های اجاق گاز را روشـــن کرده و این‌بار میز را برای شام آماده کردم.

کارم تمام نشده بود که زنگ آیفون بصدا درآمد و من پا تند کردم برای باز کردن در.
نگاهی به تصویر انداخته و بی‌تعلل دکمه را فشردم.

چهره‌ی نزار و رنگ پریده‌ی سحر حتی در تصویر هم مشـــخص بود و این برای منی که ســـحر را زیادی دوست داشتم سخت بود.

در خانه را هم باز کرده و منتظرشان ماندم. کمی طول کشـــید اما بالاخره آمدند و من فرنگیس‌خانم را مثل همیشه ندیدم.

چهره‌اش خسته، ناراحت و حتی شاید عصبی هم بود اما با این حال جواب ســـلام و احوال‌پرســـی‌ام را به گرمی داد و چند پاکتی که دســـتش بود را به دســـتانم سپرد و گفت:

-دخترم اینارو بذار کنار میز عسلی.

چشمی گفتم و روشنا در حالی که زیر بغل سحر را گرفته بود راهی اتاق شدند و حتی جواب سلامم را هم ندادند و نمی‌دانم صدای من کم جان بود یا هر دوی آن‌ها از امروز خسته شده بودند که جوابی ندادند.

-چاییت آماده‌ست باده جان؟

با صدای فرنگیس‌خانم نگاه از آن‌دو گرفته و در جوابش با لبخندی خسته گفتم:

-بله الان می‌یارم.

دکمه‌های مانتویش را باز کرد.

-برم اول یه دوش بگیرم بعد. تا دوش نگیرم بدنم آروم نمی‌گیره از خستگی.

سری تکان دادم.

-زیر کتری روشنه تا بیاین گرم می‌مونه.

خیلی خوبه‌ای گفت و راهی اتاقش شد و من بلاتکلیف همان وسط پذیرایی ماندم.

#پست ۳۷۰

اما نمی‌توانستم بیخیال از حال و روز سحر هم باشم. سمت اتاق‌شان رفته و از دری که باز بود نگاهی به هردوی‌شان انداختم.

سحر مانتو و شالش را درآورده و لبه‌ی تختش نشسته و سرش را پایین انداخته بود و کف هر دو دستش را هم لبه‌ی تخت و کنار پاهایش قرار داده بود.

روشنا هم در حال درآوردن لباس‌هایش بود که گفتم:

-سحر... خوبی؟

@Vip Roman

سر بالا نگرفت و من به خودم جراتی داده و داخل اتاق شدم.

صدایم حالت تضرع بخود گرفته بود و منه بینوا چه دلتنگ همان سحر مهربان بودم...

-برات سوپ درست کردم. از همونا که دوست داری. الان... الان برات می‌یارم بخوری زود خوب بشی.

اما سحر بی‌توجه بود به من. حتی سرش را هم بالا نگرفت اما روشنا گفت:

-ممنونم باده جان... خوب کاری کردی. خودم برای سحر سوپ می‌کشم می‌دم می‌خوره.

اما من می‌خواستم خودم این‌کار را کنم وقتی یاد روزهایی می‌افتادم که سحر کم برایم خوبی نکرد.

-نه خودم... خودم می‌کشم. تو هم خسته‌ای یکم استراحت کن.

سحر باز هم هیچ ری‌اکشنی از خود نشان نمی‌داد.

با تردید از اتاق بیرون زده و با هول به آشـــپزخانه رفته و مشـغول کشـیدن سـوپ داخل پیاله‌ای شـدم و با یک لیوان آب داخل ســینی گذاشــته و باز هم به اتاق برگشتم.

روشنا با دیدنم سمتم آمده و دست روی شانه‌ام گذاشت و در گوشم پچ زد:

-حال روحیش اصــلا خوب نیســت. اگه هر چی بهت گفت به دل نگیر...

فقط سری تکان داده و سمت سحری رفتم که همچنان در همان حالت بود.

سعی کردم کدورت پیش آمده را از بین ببرم اما...

-ببین برات چه سـوپی پختم سـحر جون. از همونا که هر بـار می‌خوردی می‌گفتی بـاده تو معجون درســت می‌کنی نه سوپ!

مقابل پاهایش روی دو زانو نشسته و قاشقی را از سوپ پر کردم و سمت صورت پایین گرفته‌اش بردم.

-یادت می‌آد اون موقع که صورتم مثل بادمجون کبود بود چطوری آروم آروم برام پماد می‌زدی و دارو بهم می‌دادی؟ من که خوبیاتو فراموش نمی‌کنم سحر خانم.

دیدم که به آنی شانه‌هایش لرزید و با درد و پچ‌وار گفت:

-کاش.. هیچی نگی... باده...

#پست ۳۷۱

متعجب از حرفش قاشق را پایین آورده و با درد لب باز کردم:

-چرا بهم نمی‌گی چی‌کار کردم که این شده جوابم؟ ها؟ هر چی فکر می‌کنم، هر چی می‌پرســـم اما به نتیجه نمی‌رسم. حداقل بگو بذار دیوونه نشم از فکر و خیال.

بالاخره ســـر بالا گرفت و چشـــمان تب‌دارش را به چشمانم دوخت.

-هیچی نپرس باده... هیچی تقصـیر تو نیســت. من... من با خودم مشکل دارم. فقط همین.

گیج و ســـردرگم خیره‌اش ماندم. بعد از چند لحظه‌ای سکوت متعجب پرسیدم:

-آخه... آخه تو فقط با من سـرد شـدی... دیشـب دعوا کردی باهام... اگه... اگه با خودت مشکل داری... پس چرا با روشنا این طوری رفتار نکردی؟ من بچه نیستم سحر... اینارو خوب می‌فهمم.

من را کناری زد و از روی تخت بلند شد.

رو به پنجره و پشت به من ایستاد.

نمی‌دانم چرا صدایش پر از درد بود اما...

-درد من و اما نمی‌تونی بفهمی باده... درد من دردیه که خوب شدنی نیست. تو به خودت نگیر...

مکثی کرد و پر دردتر از قبل گفت:

-خواهر کوچولو!

وا رفته نگاهش می‌کردم. کاش می‌توانستم بفهمم چه شده که سحر این چنین عذاب می‌کشد اما در طی این چندماه آنقدری او را خوب شناخته بودم که بدانم تا نخواهد حرفی نمی‌زند...

اما لااقلش خشنود بودم از اینکه مجدد به من خواهر کوچولو گفته بود و این یعنی من بی‌تقصیر بودم..

قاشق را داخل ظرف سوپ گذاشتم و بلند شدم.

پشتش ایستاده و دست روی شانه‌اش گذاشتم.

-پس حالا که باهام قهر نیستی حداقل بیا سوپت رو بخور. ببین چه خوشمزه شده.

سری تکان داد و نگاهم کرد.

لبخندی به رویم زد...

-می‌خورم باده جان می‌خورم...

روی صورتش بوسه‌ای زدم و بی‌خبر از دل سحر با شوق و ذوقی گفتم:

-اجازه هست برم یه چیزی بیارم و نشونت بدم؟

لبخند دندان‌نمایی زد.

-برو.

با حالی که دیگر بد نبود و فکری که دیگر مشوش نبود راهی اتاقم شده و پیراهنی که دوخته بودم را برداشته و مجدد به اتاق و کنار سحر برگشتم.

-ببین سحرجون! از صبح واسش زحمت کشیدم.

یه کمی قبل شما تمومش کردم نمی‌دونم چطور شده.

چرخیده و به منی که پیراهن را با هر دو دست نگاه داشته و در هوا تاب می‌دادم نگاه کرد و با حالی حیران پرسید:

-این‌و... این‌و برای... کی دوختی؟

شانه‌ای بالا انداختم.

-خب معلومه دیگه! برای عارف... یعنی آقای توکلی. چطور شده؟ بنظرت به تنش می‌آد؟

به بدن خشک شده‌اش تکانی داد و جلوتر آمد. پایین پیراهن را دست گرفت.

-می‌دونی این چند وقته من‌و هی برده و آورده گفتم زشته ازش تشکر نکنم. یعنی کردما زبونی ولی خب گفتم یه کادو بدم زشت نباشه.

#پست۳۷۲

@Vip Roman

دستش پایین افتاد.

-خب حالا چطور شده؟

نگاهم کرد. غمگین و با چشمانی که پر شده بود...

-قشنگ شده... خواهر کوچولو!

با صـــدا خنده‌ای کردم و پیراهن را تا زدم. گمان کردم پر شدن چشمانش از تحسین است اما...

چه می‌دانستم از گرویی دل سحر پیش عارف؟

که اگر می‌دانستم...

-باده؟

پیراهن را به خودم چسباندم.

چرا مراعات حالش را نکردم و با کودکانه رفتار کردنم دلش را آب کردم؟

من که باید می‌دانستم سحر تمام زندگی‌اش را تا به انتها باخت داده.

من که باید می‌فهمیدم درد سحر این است که نمی‌تواند ازدواج کند و مادر شود...

با این دردها بود که نمی‌خواست کسی از علاقه‌اش با خبر شود و دلش رسوا شود...

اما از کجا باید می‌فهمیدم وقتی تمام این‌ها را زمانی فهمیدم که دیر شده بود... خیلی دیر!

-جانم؟

دست روی پیشانی‌اش گذاشت.

-نمی‌خوام... توام مریض شی. بهتره بری بیرون. یه چند روز مراعات کنم بهتر شم بعد... بعد مثل سابق کنار هم می‌مونیم... باشه؟

@Vip Roman

بی‌خبر از حـال و روز و احوال نـاخوش دل ســـحر باشه‌ای گفته و از اتاق بیرون زدم و کمی بعد هم سحر در اتاقش را بست.

لباس را روی تخت گذاشته و به آشپزخانه رفتم.

-سحر چیزی نگفت؟

روشـــنا ســـوال پرســـید و کمی از چایی‌ای که برای خودش ریخته بود سر کشید.

خوشـــحال بودم از اینکه بالاخره بعد از مدت‌ها ســـحر همچو سابق با من رفتار کرده است!

سرخوش جوابش را دادم.

-نه چی باید بگه؟ شدیم مثل سابق.

نفس عمیقی کشید و مغموم سر پایین انداخت.

-بدنش بیش از حد ضـــعیف شـــده. دکترش گفت اگه مراعات نکنه ممکنه...

@Vip Roman

سکوت کرد و سکوتش بند دل مرا پاره کرد!
کنارش رفتم و دست روی شانه‌اش گذاشتم.
دیدم که فورا چند قطره اشک روی صورتش ریخت.
-ممکنه چی روشنا؟

لب گزید و دیدم که دستش دور فنجان چای سفت شد.
-جونش به خطر بی‌افته...
ناباور از حرف روشـــنا روی صـــندلی وا رفتم. چطور ممکن بود؟

#پست۳۷۳

-آخه... خب یعنی چی؟
نگاهم کرد و رک گفت:
-جونشو از دست بده!

ساکت و صامت ماندم و گویی گوش‌هایم سوت ممتدی می‌کشید و جمله‌ی روشنا پر تکرار در ذهنم رخ نمایی می‌کرد!

چطور می‌شد که سحر بی‌گناه چنین بلایی سرش بیاید و خودش هم مراعات حال خودش را نکند؟

-مدتی بود که داروهاشـــو نمی‌خورد. می‌گفت خســـته شـــدم دلم می‌خواد عادی زندگی کنم و فکر نکنم که یه مریضـی از تو داره جونمو می‌خوره. خسـته شـده بود از زیر نظر پزشـک بودن و مراعات نکردنش سـیستم ایمنی بدنش رو بیشتر از سطح معمولش پایین آورده.

قلپی دیگر از چایی‌اش را خورد و همراه با آن بغضش را هم.

-با فرنـگیس جون هم صحبت کردم، دو ترم هر دومون از دانشـگاه مرخصـی می‌گیریم و سـحر رو می‌برم یه سه ماهی شمال. اینجا نباشه برای خودش و روحیه‌ش بهتره. یمدت دور باشـه از همه‌چی. اینجا براش عذابه فقط...

زبان روی لبم کشیدم... چطور می‌شد سه ماه بدون هر دوی‌شان تحمل کنم؟

-کاش منم می‌تونستم بیام.

روی دستم را نوازشی کرد.

-تو مراقب خودت باش. سحر تو رو یه جور خاصی دوست داره.

نگاهش کردم مغموم.

-کاش می‌تونستم خواهر سحر رو پیدا کنم و به سحر برسونمش... شاید اینجوری روحیه سحر بهتر می‌شد.

روشنا دم و بازدمی کرد.

-فرنگیس جون اتفاقا خودش به من این رو گفت. احتمالا دنبال اینه که نشونی پیدا کنه از خواهر سحر. چون خونه رو عوض کردن کار سخت شده ولی خب

فرنگیس جون هم کم آدم نمی‌شـــناســـه برای کمک گرفتن. از بهزیستی بگیر تا کلانتری و قاضی و فلان.

کمی کورسوی امیدی در قلبم جوانه زد.

-پس میشه امیدوار بود.

سری بالا و پایین کرد و از جا بلند شد.

-من برای خودم و سحر غذا می‌کشم می‌برم اتاق. تنها نباشه بهتره. تا از فردا با کمک فرنگیس‌جون بی‌افتیم دنبال مرخصی گرفتن از دانشگاه.

من هم بلند شـــده و در غذا کشـــیدن به روشـــنا کمک کردم و کمی بعد که روشنا با سینی غذاها به اتاق‌شان رفت فرنگیس‌خانم هم از حمام آمد.

-عافیت باشه الان براتون چایی می‌ریزم.

-سلامت باشی. روشنا بهت همه چی رو گفت؟

سری تکان دادم.

#پست۳۷۴

استـــکانی را از چـایی پر کرده و روی میز برایش گذاشتم.

-بی‌زحمت کیف دســتی من رو همراه اون مشــماهایی که تو پذیرایی هست برام بیار.

چشـــمی گفتم و وســـایلی که خواســـته بود را برایش بردم.

-بشین باده جان.

روی صـــندلی کناری‌اش نشـــســـتم و فرنگیس‌خانم به مشماها اشاره کرد.

-یه مقدار سـوغاتی از اصـفهانه. می‌بینم که اصـلا به خودت نمی‌رسی بد نیست یکمم به فکر خودت باشی.

با قناعت کردن تو، تو خوردن و نخوردن این خونه چیزیش نمی‌شه و منم ورشکسته نمی‌شم. اگه قرار باشه همین‌طور به نخوردن و کم خوردن عادت کنی فردا سوءتغذیه پیدا می‌کنی. حواسم بهت هست که چقدر داری از خودت کار می‌کشی!

شرمگین سری پایین انداختم.

-باید بتونم سخت کار کنم تا کمک‌های شما تو این مدت و کمی جبران کنم. باید برای مدرسه و تو آینده دانشگاهمم خرج کنار بذارم.

-می‌دونم اما قرار نیست از همه چی بزنی.

لحظه‌ای بعد بود که فرنگیس‌خانم گفت:

-این برای توئه دخترم. مبارکت باشه.

متعجب از حرف فرنگیس‌خانم سر بالا گرفتم و نگاهم دستش را رصد کرد که جعبه‌ای به سمت من گرفته بود.

ابرویی بالا انداختم.

-برای منه؟ اما...

منی که می‌خواســـتم با پول‌های جمع‌آوری کرده خودم گوشـــی بخرم حالا فرنگیس‌خانم این کار را کرده و من باز هم مدیون این زن مهربان شده بودم...

اویی که حواســـش پی همه چیز بود و باز هم منی که در مقابل فکر و بزرگی این زن عقب افتاده بودم!

-من... خودم می‌خواستم با پولام بخرم فرنگیس‌جون... تو رو خدا بیشتر از این... مدیونم نکنید...

اخمی ظاهری کرد.

-بگیر دختر. دســـتم خســـته شـــد انقدرم حرف از دِین نزن. مگه رو تیغ موندی آخه؟

لبخندی زدم و حین گرفتن گوشـــی روی دســـتش هم بوسه‌ای زدم.

-اگه از رنگش خوشـــت نیومد بگو عوض می‌کنم. از جایی خریدم که همیشـــه برای بچه‌های محروم تبلت و از این جور وسایل می‌خریم.

ممنونمی گفتم و با شـــوق فراوانی شـــروع به باز کردنش کردم.

مگر می‌شـــد از رنگش خوشـــم نیاید وقتی رنگ فیروزه‌ایش اول کاری دلم را برده بود!

-وای... عالیه فرنگیس جون... عالیه!

خداروشکری گفت و بعد ادامه داد.

-ســـیم‌کارت و اینا هم همه چی داخلش هســـت. راه اندازی شـده و بابت هیچی نگرانی نداشـته باش. فقط مونده کار کردن باهاش که مطمئنم امشـــب تا صـــبح همه رو کشف می‌کنی!

خنده‌ی با صـــدایی کردم وقتی می‌دانســـت من آنقدری کنجکاو هستم که تا انتهای هر کاری پیش بروم!

#پست۳۷۵

• * * * *

چون برگی از شاخه‌ها آزاد، چون گیسویی در آغوش باد، چون ابری در دل آسمان، می‌خواهم رها باشم، بدوم تا بی‌نهایت آزادی، و قدم بزنم در دشت‌های آرامش. از چشمه‌های مهربانی آب بنوشم، و با عطر گل‌های نرگس و آلاله مست باشم. می‌خواهم رها باشم از بن‌بست‌ها، از سقف‌ها، از دیوارها. شبیه کودکی بیخیال و سر به هوا، روی بلندای کوهی در مسیر باد بایستم، چشم‌هایم را ببندم، و غرق در رویای پرنده شدن، اوج بگیرم. بدور از تمام غم‌ها و رنج‌ها...

شبیه به یک پرستوی مهاجر در آسمان‌ها اوج بگیرم و فقط رها باشم... رهای رها از هر آنچه که روزگاری دست و پایم را به غل و زنجیر کشید...

@Vip Roman

دو هفته‌ای از رفتن روشـــنا و ســـحر می‌گذرد و خانه ســـوت و کور شـــده و بیشـــتر وقت من هم در طبقه‌ی سوم و اول می‌گذرد.

تمام وقت‌هایی که نخواستم به بطالت بگذرانم.

فرنگیس‌خانم هم این روزها کارهایش بیشـــتر از قبل شـــده و منی که به درخواســـت پریناز خانم برای او بدنبال مدل‌های پاییزی جدیدی بودم که گویا به تازگی روانه بازار می‌شدند در حالی که یک‌ماهی به رسیدن پاییز مانده و من می‌بایســـتی حجم کارهایم را کم کرده و بیشتر به درس‌هایم بها می‌دادم.

با این حال نمی‌توانستم از کاری که برایم درآمد داشت هم دست بکشم و بقول فرنگیس‌خانم فقط حرف‌هایش را پشـت گوش می‌انداختم و به خودم نمی‌رسـیدم و با یک نخ تفاوت چندانی نداشـــته و براحتی از ســـوراخ سوزنی رد می‌شدم!

@Vip Roman

خودش وصـــف می‌کرد و می‌خندید و گاهی هم اخم بر چهره‌اش می‌نشاند.

مدل‌های انتخابی را در تلگرام برای پریناز خانم ارسال کردم.

#پست۳۷۶

شماره‌اش را خود فرنگیس خانم گفته و من یادداشت کرده بودم تا با خیال راحت‌تری کارهای مربوط به خودش را انجام داده و پریناز خانم هم چقدر بابت این موضوع خرسند شده بود...

با این حال بیشتر دقایقم را صرف صحبت با سحر و روشنا می‌کردم و منی که دلم پیش حال و احوال سحر مانده بود...

سحری که هنوز هم صدایش غم داشت...

سر از گوشی بیرون آورده و بعد از خاموش کردنش روی میز گذاشتم.

کش و قوسی به بدنم داده و سمت پنجره‌ی سالن رفتم. غروب بود و طبقه‌ی مربوط به خیاطی خالی از خانم‌های دیگر.

نگاهم به خیابان بود اما ذهنم تمام این مدت را کنکاش می‌کرد. تمام مدتی که کجا بودم و به کجا رسیدم!

آن هم با تلاش و زحمت خودم گرچه اگر فرنگیس‌خانم سر راهم قرار نمی‌گرفت نمی‌دانم مسیر زندگی‌ام به کجا ختم می‌شد!

با صدای زنگ گوشی به یک‌باره در جایم تکانی خورده و نگاهم را به صفحه‌ی روشن شده‌ی گوشی می‌دوزم.

با تردید سمت میز رفته و گوشی را دست می‌گیرم. شماره‌ی ناشناسی که زیادی چشمک می‌زند!

تماس را وصل می‌کنم و گوشی را کنار گوشم می‌گذارم.

هنوز حرفی نزده‌ام که شخص پشت خط می‌گوید:

-سلام.

بزاق جمع شده در دهانم را فرو می‌خورم وقتی شک و دو دلی برای شناختن مخاطب پشت خط به جانم ولوله انداخته!

به گمانم متوجه می‌شود که ادامه می‌دهد:

-عارفم!

#پست۳۷۷

@Vip Roman

ابروهایم بالا می‌پرند و چشمانم گرد می‌شوند. چطور توانسته بود شماره‌ام را گیر بیاورد؟

گمان می‌کردم بعد از گفتن آن حقیقت تلخ زندگی‌ام با من سرد برخورد کند اما گرمی حالِ صدایش...

-سلام.

جان کندم تا سلامی ساده را به زبان برانم. منی که خیال می‌کردم عارف از اینکه من آن چنین سرنوشتی داشتم از رفت و آمد من با مادرش و خانه‌شان ناخشنود شود اما...

-بهتر شدی؟

چنان به گرمی و راحتی صحبت می‌کرد که دلم غنج می‌زد!

نمی‌توانم انکار کنم وقتی رفتارش به دلم می‌نشیند..

وقتی با او در یک برهه‌ی ناخواسته خودمانی شده بودم.

-بهترم. مادر خوبن؟

هر دو آرام صـــحبت می‌کردیم و من نمی‌دانم چرا اما صدای عارف را دوست داشتم!

صـدایی که بعد از آن شـب در پسـتوی ذهنم لانه کرده بود.

صدایی که باعث شده بود به پاس تشکر از او برایش لباسی بدوزم. لباسی که هنوز هم نشده بد به او تقدیم کنم.

-مادر هم خوبن. اول از همه بگم که مادر در جریانن که من شـماره‌ت رو دارم چون خودم خواسـتم و مادر هم بدون مخالفت برام فرستاده‌ن.

نمی‌دانم بین مادر و پسـر چه حرف‌هایی شـده بود که حالا من مخاطب‌شـان شـده بودم اما بیشـتر حدس و گمانم به سـمت انتخاب پارچه و سـفارش پارچه پرواز می‌کند.

شاید پریناز خانم خواسته عارف با من تماس گرفته و در مورد پارچه های که پاییز و زمســـتان روانه بازار می‌شوند صحبت کند...

نمی‌دانم و در این ندانستن‌ها دست و پا می‌زدم!

-خب کار مهمی پیش اومده که از مادر شـــماره منو گرفتی؟

من هم با او خودمانی صـــحبت می‌کردم وقتی بعد از حرف‌های چند شب پیش‌مان دلیلی برای رسمی صحبت کردن وجود نداشت...

-دنبال بهونه‌ام!

نمی‌دانم چرا اما از روی بهت بود خنده‌ام به خیالم!

-بهونه؟

خیلی جدی گفت:

-آره بهونه!

@Vip Roman

گویی تنم گُر گرفته بود اما دســـت و پایم می‌لرزید از سرما!

-بهونه برای چی؟

کمی مکث کرد و بعد پچ زد:

-دنبال بهونه بودم تا با دختری که دل مادرمو برده حرف بزنم!

#پست۳۷۸

نتوانستم تاب بیاورم وقتی عارف خوب بلد بود چطور بازی کردن را آن هم ناجوان‌مردانه برای منی که سرد و گرم می‌شدم!

روی صندلی وا رفته و قلبم چرا از هیجان این صحبت بالا و پایین می‌پرید؟

نمی‌دانم!

اما سعی کردم بر هیجاناتم غلبه کنم و خوددار و سنگین رفتار کنم.

-لطف داری اما خب فقط همین؟ من فکر می‌کردم در مورد پارچه‌های پاییزی و زمستونی باشه!

بی‌محابا گفت:

-اینم بهونه خوبی بود!

این‌بار صدای خنده‌ام را رها کردم. در مخیله‌ام نمی‌گنجید عارف این چنین خوش‌مزگی کند.

-خب حالا می‌تونم با خیال راحت بگم من چند مدل پارچه پاییزه و زمستونی آوردم از اونجایی که شما خیاط خصوصی مادرم هستی پس یه زحمتی بکش و آماده باش تا من بیام دنبالت و ببرم و پارچه‌هارو نشون بدم! مجوز رفت و آمد هم نگرانش نباش!

دهانم از حیرت حرفش نیمه‌باز مانده بود!

عارف چه می‌گفت؟

قصد شوخی کردن داشت یا چه؟

همین حالا؟

-اما... همین الان؟

نمی‌دانم برخلاف من چرا او خنده‌اش نمی‌گرفت؟ چرا صدایش جدی جدی بود؟

-بله همین حالا. کار امروز رو نباید به فردا سپرد.

صدایی صاف کردم.

-نمی‌دونم عجله برای چیه؟ فردا هم روز خدا.

نفسی گرفت.

-من کاری رو که میشـــــه زودتر انجام داد به فرداش نسپردم!

این حرف جدی‌اش یعنی راه مخالفتی ندارم! اما چطور می‌خواستم به فرنگیس‌خانم خبر بدهم؟

با من‌ومنی گفتم:

-خب اگر این طوره و خیلی عجله داری برای آماده شدن سفارش مادر من باید به فرنگیس‌خانم خبر بدم بعد بهت زنگ می‌زنم.

هر آن منتظر بودم تا بگوید باشه منتظر خبرت هستم اما گفت:

-مجوز از قبل گرفته شده فقط آماده باش!

هاج و واج از حرفش دیگر چیزی نداشتم که بگویم!

فرنگیس‌خانم موافقت کرده بود؟

چرا همه چیز برایم رنگ حیرانی گرفته بود؟

یعنی همه خبر داشتند؟ حتی پریناز خانم هم؟

-پس همه خبر داشتن و اونی که آخر از همه فهمیده منم.

-برای قبول کردنت مجبور بودم! تا پنج دقیقه دیگه جلوی در باش!

#پست۳۷۹

مبهوت از عارفی که گویی بیش از پســـر پرینازخانم شـــده بود برایم، گوشـــی را پایین آورده و بی‌حرف دیگری تماس را قطع کردم.

احســـاس می‌کردم در دنیای دیگری سِـــیر می‌کنم. در دنیایی از ناباوری‌ها. اما چیزی که عیان و مشـــخص بود،حقیقی بودن این ماجراها بود وگرنه که چطور می‌توانستم باور کنم یک شبی با عارف توکلی، پسری که فرنگیس‌خانم مشـــتری پر طرفدارش بود بخواهم جایی رفته و تنها باشیم؟

با این‌که با او چند هفته قبل هم تنها شـــده بودم آن هم در خیابان و ماشین اما احساسم طور دیگری به من

رکب می‌زد که این قرار، جنســـش با دیدارهای قبلی یکی نیست!

با حالی مبهم راهی طبقه پایین شده و لباسی تن زدم. با این تفاوت که بعد از پوشیدن خودم را در آینه نگاه کردم!

منی که قبل از این دیدار برای هر بار بیرون رفتن آن‌طور که باید و شاید به سر و وضع خودم نگاهی نمی‌انداختم اما...

اما حالا دلم ریتم دیگری می‌نواخت!

ریتمی که غریبه بود و پر از خلاء!

پر از ابهام و ایهام!

بند کیف دوشی‌ام را روی شانه‌ام انداخته و بی‌آن‌که دل از آینه بردارم با تردید شماره‌ی فرنگیس‌خانم را گرفتم.

به دو بوق نرسید وقتی با صدای بشاشش جوابم را داد و قبل از آن که من حرفی بزنم خودش گفت:

-اگه زنگ زدی که اجازه بگیری برای بیرون رفتن با آقای توکلی من مشـــکلی ندارم فقط می‌دونم که خودت مراقب اوضاع هستی!

بیشتر گویی عارف مراقب بود تا من!

اما در جواب حرف فرنگیس‌خانم با حالی که برایم غریبه بود گفتم:

-فرنگیس جون بنظرت این اتفاقا خوبن؟

می‌دانستم که می‌داند درد نهفته در حرفم چیست وقتی منی که دلم را سنگ و سخت کرده بودم!

-درست می‌شه باده جان نباید فرصتایی که برات پیش می‌آد رو پشـــت پا بزنی بهشـــون. می‌دونم کلی فکر و

خیال تو سرت داری اما خب قرار نیست یه اشتباه به دو برسه. در ضمن نگران چیزی نباش وقتی هنوز راه جلوت یه راه طولانیه نه کوتاه!

#پست۳۸۰

نگاهم جزءبه‌جزء صورتم را در آینه می‌نوردید. حتی تصویر درون آینه‌ام همه چیز را می‌دانست وقتی دیگر بزرگ شده بود!

من بزرگ شده بودم بی‌آن‌که این بزرگ شدن عادی باشد!

بیشتر از آن‌چه که باید نسبت به سن و سالم می‌دانستم منی که کم مانده بود تا به هفده سالگی برسم!

منی که گویی شانزده‌سالگی‌ام و حتی قبل‌تر از آن هم برایم در یک خواب و کابوس طولانی گذشت اما حالا گویی همه چیز عادی سپری می‌شد...

حتی ارتباطی که آرام‌آرام با عارف شکل می‌گرفت و منی که دیگر بچه نبودم تا این موضوع را نفهمم و بخواهم آن را کتمان کنم اما به هر حال دختر ساده‌لوح سابق نبودم...

منه باده زیادی بزرگ و تغییر کرده بود...

-هستم. فقط امیدوارم اگه اون‌طور که باید نشد کسی این وسط لطمه نخوره...

سکوتی کوتاه کرد و بعد آن گفت:

-اول و آخر اونی که برای زندگیت تصمیم می‌گیره خودتی دخترم. برو در پناه خدا.

ممنونمی گفته و تماس را قطع کردم.

دل از آینه کنده و با برداشتن کلید از خانه خارج شدم.

بچه که نبودم. می‌فهمیدم منظور حرف‌ها و کارهای نهفته عارف توکلی را! می‌فهمیدم این آشناشدن‌ها و دیدارهای از قبل برنامه‌ریزی شده را!

می‌فهمیدم و همین هم عذابم می‌داد وقتی فقط شانزده ساله بودم با کوله باری از تجربه‌ی تلخ و گاها شیرین!

هنگامی که در را باز کردم ماشین عارف را دیدم مقابل خانه و عارفی که هر دو دست به آغوش گرفته و به در سمت شاگرد تکیه داده بود و پاهایش را ضربدری قرار داده بود.

با دیدنم با طمانینه صاف ایستاد. ابروهای پهن و بلند مشکی‌اش در هم تنیده شدند و با همان صدای خاصش گفت:

-سلام.

@Vip Roman

گویی من با همین پســـر دقایقی قبل آن طور خودمانی صحبت نمی‌کردم که حالا دست و پایم به رعشه افتاده بودند و هول کرده بودم که حتم داشـــتم تمامی این حالاتم مربوط به همان زیادی دانستن‌هایم بود!

سر پایین انداخته و حین بستن در جوابش را به آرامی دادم.

-سلام...

#پست۳۸۱

• * * * *

چرخ‌های چمدان را با طمانینه روی ســـرامیک‌های فرودگاه حرکت می‌دهد و نگاهش دور و اطراف را خوب می‌کاود!

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

بالاخره برگشـــته بود بعد از چندماهی که به گمان خودش سخت‌ترین روزهای زندگی‌اش بود!

بی‌خبر رفته و عالم و آدم را در رفتن خودش حیران گذاشته بود و بیش از آن دخترک بخت برگشته را!

دخترکی که روز و شبش فقط فکر و خیال شده بود!

نفس عمیقی کشید و دست روی محاسن بلندش کشید. محاسنی که از همان هنگام رفتنش تا به الان نتراشیده بود و فقط کمی مرتب‌شان می‌کرد و از بلندی‌اش کوتاه می‌کرد!

گویی عزاداره روزهایی بود که خودش هم نمی‌دانست چه روزهایی!

از ســالن فرودگاه خارج شــد و بدنبال تاکســی چشــم چرخاند. کمی جلوتر رفت و مقابل تاکسی‌ای ایستاد.

برگشته بود با کوله باری از تجربه و اتفاق!

برگشـــته بود با این حال که دیگر هیچ شـــباهتی به یاسین گذشته نداشت!

برگشته بود با عزمی جزم!

برگشته بود برای...

-بدین چمدونتونو بذارم صندوق عقب آقا.

بی‌حرف چمدان را در اختیار راننده تاکسـی گذاشـت و سوار شد.

کمی بعد هم راننده سوار شد و از آینه جلو نگاهی به یاسینی انداخت که سر روی پشتی صندلی گذاشته و چشمانش را بسته بود.

صدایی صاف کرد و پرسید:

-آدرس‌تون بی‌زحمت.

یاسین چشم باز نکرد! دو آدرس بیش از پیش ذهنش را می‌خوردند!

خانه خودشان و خانه‌ی آقاشکور!

اما زبان باز کرد و برخلاف این دو را گفت:

-لواسان...

راننده بعد از شنیدن آدرس چشمی گفته و ماشین را به حرکت درآورد.

دسته کلیدی در جیب یاسین سنگینی می‌کرد!

دسته کلیدی که مربوط به خانه‌ی پدری ساحل بود و حالا در جیب خودش!

چشم باز کرد و شیشه را پایین داد.

باد خنکی که به صورتش برخورد می‌کرد را دوست داشت!

#پست۳۸۲

حالا بوی وطنش را بیشـــتر احســـاس می‌کرد و بوی عطر تن دخترکی که هنوز هم گویی در شـامه‌اش باقی مانده بود!

بوی عطر شـــــامپوی موهـای دخترک و بوی ادکلن تنش!

کلافـه دســـــت میـان موهـایش برد و بزاق دهـانش را سخت قورت داد!

روزی نبود که بر خودش لعنت نفرســتد اما دیر شــده بود...

خیلی دیر!

@Vip Roman

گوشی‌اش را از جیب شلوارش بیرون کشید و مانند تمام این مدت و به وقت دلتنگی گالری گوشی‌اش را باز کرد!

مخاطبش فقط یک دختر بود!

دختری با موهایی بلند و بافته شده!

دختری به اسم باده!

لب گزید و شرمگین همانند تمام این مدت دست روی صورت باده گذاشت!

عکسی که از آلبوم عکس‌های خانه‌شان برداشته و از روی آن عکس انداخته بود! از چشم‌های درون عکس شرم داشت! زیادی هم!

بدترین راه را انتخاب کرده بود! بدترین راهی که ممکن بود اما خودش هم خوب می‌دانست که فقط خودش مقصر نیست!

گوشـــی را با حالتی عصـــبی داخل جیبش برگرداند. می‌دانســـت راه طولانی‌ای در پیش دارد تا باز هم دل بـاده را بـدســـت بیـاورد امـا خودش را هم خوب می‌شناخت!

یاسین بود!

یاســـینی که رگ خواب باده را از همان کودکی از بر بود!

حالا برگشته بود تا تمام چند ماه گذشته را با روش و سبک و سیاق خودش درست کند!

برگشته بود تا چشم‌های باده را با خیلی از حقایق تلخ باز کند و نشانش دهد که هنوز هم به او علاقه دارد و رفتنش فقط یکی دو دلیل داشت و بس!

برگشته بود تا به عشق قدیمی خودش برسد!

به باده، همان دخترک پانزده ســـاله‌ای که به او قول محرم شـدن‌شـان را داده بود بعد از آن رابطه‌شـان در زیرزمین!

برگشته بود در حالی که یاسین گذشته نبود!

کمی پخته‌تر شـــده بود. انـدامش کمی ورزیـده‌تر و اوضاع مالی‌اش هم به نسبت قبل بهتر! حتی چند تاری از شـقیقه‌هایش هم از فشـار این مدت رو به سـفیدی زده بود!

برگشـته بود تا به عشـق قدیمی‌اش با زور و حتی اگر شده دعوا برسد!

اما غافل بود از عشـــق کودکی‌اش وقتی در ماشـــینی دیگر با پســـری دیگر شـــروع آشـــنایی‌شـــان را رقم می‌زدند!

#پست۳۸۳

* * * * ●

همه چیز می‌توانست خیلی ساده تمام شود اما من شبی در کنار خیابان و نشسته روی جدول‌های خیابان برای او از دردهایی گفته بودم که آزار دهنده بودند. دردهایی که خودم هم قربانی‌شان بودم و با آن‌ها مدتی زندگی کرده بودم.

همه چیز می‌توانست در حد همان سلام و علیک تمام شود اما نشده بود و من و او در ماشین به سمت مسیری پیش می‌رفتیم که هنوز هم نمی‌دانم امتداد این مسیر تا به کجا خواهد بود؟

بزودی از حرکت بازمی‌دارمش یا نه همراه او این مسیر را ادامه می‌دهم؟

منی که خیلی وقت است در هیاهوی مردم این جامعه هم‌پیاله و هم مسلک شده‌ام!

گویی در همین مـدت خودم را جزئی از همین مردم دیده‌ام و منی که تا قبل از این جریانات در کنج غم‌ها و ویرانه‌های خودم عزلت گزیده بودم!

تار عنکبوتی دور خودم پیچیده و از همه هراس داشتم اما حالا بی هیچ ابایی و بی‌باک‌تر از هر زمانی با وجود سن کمم در جامعه‌ای که گرگ و میش و روز و شبش مشخص نیست، روزگارم را سپری می‌کنم!

شـــاید می‌توانســـت خیلی از اتفاقات طور دیگری رقم بخورد اما ستاره‌ی شانسی که در آسمان بخت و اقبالم درخشید و من حالا در این برهه از زندگی‌ام هستم!

-سکوتت رو باید چی معنی کرد؟

لب زیرینم را تو کشیده و کیف دستی‌ام را روی پاهایم جابجا کردم.

-می‌شه هر چیزی معنی کرد.

به لطف این زمانه‌ی زمهریر زیادی بزرگ شـــده بودم و به لطف تمامی مطالعات آزادی که در کنار درس‌ها و اوقات فراغت انجام می‌دادم ذهنم پربارتر و فراخ‌تر شده بود!

طوری که گاهی وقتی به خود کنونی‌ام می‌انـدیشـــم تفاوت چشمگیری با همان باده‌ی سابق می‌بینم!

باده‌ای که چشـــمانش به حقایق تلخ و شـــیرین جامعه بیش از پیش باز شده بود!

#پست۳۸۴

گرچه این زود بزرگ‌شـدن نگذاشـت خیلی از لذت‌های کودکی را بچشم و شاید تا به ابد حسرت بیشماری در وجودم بماند اما آرامش حالم را حاضـــر نبودم با هیچ چیز عوض کنم!

-می‌شه پس ربطش داد به این قرار!

-خیلی دوست دارم بدونم بعد شنیدن حقیقت زندگیم چه فکری در موردم کردی؟! می‌خوام بدونم بعد دو-سه هفته گذشتن این قرار ربطی به ترحم و اینا که نداره؟

سوالی که خوره جانم شده بود و باید می‌پرسیدم و حالا پرسیده بودم و خودم را از حجم این فشار آسوده خاطر کرده بودم!

نمی‌خواستم صرف اینکه من گذشته‌ای تلخ داشتم مورد ترحم و دلسوزی کسی باشم با این حال حق هم می‌دادم اگر کسی نسبت به حال و روزم ترحم کند.

-همچین خصلتی ندارم! نمی‌گم گذشته مهم نیست اتفاقا برعکس مهمه اما به این اعتقاد دارم که گذشته رو باید به گذشته سپرد!

سری تکان دادم و او باز هم ادامه داد:

-ترحم برای آدمیزاده. حتی حیوونش هم ترحم می‌کنه. نمی‌شـــه اینو نادیده گرفت اما نمی‌شـــه آینده رو به حساب ترحم و دلسوزی بنا کرد!

قانع شده بودم اما...

-دلیل برنامه‌ریزیت برای این قرار...

میان حرفم آمد.

-یه تصمیم جدی برای زندگیم گرفتم و می‌خوام عملیش کنم.

سر به سمتش چرخاندم. به اویی که نگاه تیزش را به مقابلش دوخته بود اما حواســش هم پی حرف‌های من بود و هم خودش.

-چرا من؟

سر چرخاند و نگاهم کرد. قاطع گفت:

-چرا تو نه؟

#پست۳۸۵

آنچه بیش از هر چیز دیگری به انسان امید می‌بخشد، درک شـــدن اســـت. احســـاس اینکه انســـان دیگری رنج‌هایت را عمیقا می‌فهمد و لحظه به لحظه گویی با تو زندگی‌شان می‌کند لذت بخش است.

عارف با اینکه فقط جزئی از زندگی من را شنیده بود اما طوری رفتار می‌کرد که من ابدا احساس بدی نسبت به رفتارهایش نداشته باشم.

هر چند بعید می‌دانم بویی از تمام زندگی من نبرده باشـــد و یا تحقیقی نکرده باشـــد وقتی برای یک قرار مادرش و فرنگیس‌خانم را در جریان می‌گذارد به حتم که از ماجرای زندگی من هم چیزهایی شنیده.

حال یا پریناز خانم این میان واسطه بوده و از فرنگیس خانم پرسیده و یا نه خود عارف مستقیما از فرنگیس خانم پرسیده که این مورد برایم دور از انتظار است.

-من شبیه دخترایی که ممکنه اطرافت باشن نیستم.

نگاه گرفتم و اما هر از گاهی نگاه سنگین عارف را به روی خودم احساس می‌کردم.

-مگه می‌دونی چه دخترایی اطرافم هستن؟

حق با او بود نمی‌دانستم.

شانه‌ای بلاتکلیف بالا انداختم.

-می‌دونم سخته ولی خب من از تو خوشم اومده و قصدم هم کاملا جدیه! قصد مزاحمت هم ندارم.

لپم را از داخل گزیدم. من که حدس زده بودم این قرار برای چیست پس حالا شوکه شدنم و لرزیدن دست و پایم برای چه بود؟

ترس؟

ترس از مردها و قول و قرارهایی که به ســـــرانجام نمی‌رسند و در حد حرف باقی می‌مانند؟

ترس از سوءاستفاده؟

اگر عارف هم از این تب و تاب می‌افتاد؟

اگر...

اگر...

اگر...

-ولی بازم اشتباهه! اصلا شدنی نیست!

کمی سرعت ماشین را کم کرد. امیدوار بودم زودتر به مکانی که می‌خواست برسیم!

-می‌تونم بپرسم چرا؟

سری به طرفین تکان دادم.

-هزار دلیل! کاش قبل از این‌که از این موضوع به من چیزی بگی از فرنگیس‌خانم در مورد من تحقیق می‌کردی اون وقت با یه حساب سرانگشتی کوچیک هم می‌تونستی متوجه دریای تفاوت بین خودت و من بشی!

#پست۳۸۶

آرام صحبت می‌کردیم اما در بطن حرف‌هامان تنش‌ها خوابیده بود گویی که هر کس به فکر قانع کردن دیگری بود.

-واضح‌تر بگو لطفا! منظور تو دقیقا از تفاوت‌ها چیه؟

دمی گرفتم و هزاران فکر و خیال به آنی در سرم هجوم آوردند.

-خیلی زیادن. برای همینه که می‌گم نمی‌شـــه که این دیدار به ســـرانجام برســـه. نه فقط تفاوت‌ها من خیلی مشکلات دارم و اصلا دلم نمی‌خواد حالا که دارم به یه آرامش می‌رسـم از دوباره خودمو تو یه سـیاهچاله پر از مشکل و ترس ببینم.

حقیقتی بود که به زبان آورده و دیگر از کتمان هیچ چیز واهمه‌ای نداشتم.

من هنوز هم با خیلی از جریانات کنار نیامده بودم که حالا بخواهم باز هم ذهنم را درگیر آینده‌ای کنم که تمام این مدت ســـعی می‌کردم کمتر به آن فکر کنم اما گویی همه چیز همیشه وارونه و معکوسش رخ می‌داد!

اینکه اگر نخواهیم بشود، می‌شود و آنچه که نخواهیم بشود، نمی‌شود!

@Vip Roman

-پس امتحان فرصتای دوباره چی‌می‌شه؟ شاید یه روزی اومد که تو حوصله الانت رو نداشتی! شاید خیلی دیر بشه بدون اینکه خودت متوجه بشی.

سر چرخانده و باز هم به نیم‌رخش نگاه کردم.

-دلیل اصرارت رو متوجه نمی‌شم. چرا باید آدمی مثل تو خودش رو بخاطر دختری مثل من که پر از مشکلاته تو دردسر بندازه؟ در حالی که می‌تونی خیلی راحت با خانواده‌های سرشناسی وقت بگذرونی!

عارف و پرینازخانم هر دو پیشینه‌ای قدیمی و با اصل و نسب داشتند. عارفی که هم از خانواده پدری و هم از خانواده مادری پربار بود و اما من...!

نه!

این رابطه نمی‌توانست ختم بخیر شود وقتی من حتی نمی‌توانستم همانند پرینازخانم با کمالات رفتار کنم!

پریناز خانمی که حتی چای نوشـیدنش هم پر از درس ادب و متانت بود!

#پست۳۸۷

شـاید من هم به نسـبت گذشـته تغییر کرده بودم اما گـاهی بی‌آنکـه کـه بفهمی، در طول زمـان آدم دیگری می‌شوی.

بیشـتر سـکوت می‌کنی، دیرتر باور می‌کنی و کمتر می‌رنجی و من این‌ها شـده بودم نه دختری که بتوانم هم‌سو با خانواده‌ی پر آوازه‌ی عارف بشوم!

-من دنبال کسـی‌ام که باهاش در عین هیجان، آرامش هم تجربه کنم! دلم نمی‌خواد تمام روز و شـبم رو مثل اشراف قاجاری زندگی کنم و مدام دل نگران این باشم کـه مبـادا میون حرف زدن تپق زدم یـا نـه! متوجـه

منظورم می‌شـــی باده؟ ســـهم زندگی کردن تو این دنیا زیاد نیست!

حق با او بود. ســـــهم زندگی زیادی نداشـــتیم اما من یک‌بار چوب حماقت و ســـــادگی‌ام را خورده بودم و نمی‌خواســـتم برای بار دوم این چوب هم بالای ســـرم باشد!

من گرچه ســـــنی ندارم اما این بار دوم را برای خودم زیادی زود می‌بینم!

من هنوز هم زخم قبلی‌ام التیام پیدا نکرده که بخواهم زخم دیگری برداشته و رنجش را به جان بخرم!

-حق داری اما من طور دیگه‌ای حرفت رو فهمیدم. به هر حال تو خانواده سرشناس و آبا و اجدادی بزرگی داری که معروف بودن در زمان خودشون و شاید این خستگی تو این که می‌گی نمی‌خوای مثل اشراف قاجار زندگی کنی بخاطر همین باشـــه که دلت تجربه جدید

می‌خواد اما بدون من آدمی نیستم که بتونی باهاش از قید و بند اشـــرافی زندگی کردن خودت رو رها کنی! من به اندازه کافی با همین ســـن کمم تجربه بدســـت آوردم.

صدایش نجواگونه بود... همان اندازه آرامش داشت...

-نمی‌گم پاک می‌کنم گذشته‌ت رو اما درستش می‌کنم!

ابرویی بالا انداختم.

-چرا انقدر مطمئن حرف می‌زنی از آینده‌ای که هیچی ازش مشخص نیست؟

سر برگردانده و پچ زدم:

-آخرین بار اونم گفت درستش می‌کنه اما بدترش کرد!

اما عارف قاطعانه جوابم را داد!

-من از خودم مطمئنم! بـه خودم بـاور دارم. نمی‌گم خودبینم نه! خودبینی با باور داشـــتن خودت زمین تا آسمون فرقشه!

مکثی کرد و ماشین را آرام آرام کنار خیابان کشاند و متوقف کرد.

صدایم زد.

-باده؟

نگاهش کردم با طمانینه! شاید با عجز! شاید با درد و شاید تمامی این‌ها!

-حالا می‌گی نظرت چیه؟

دم و بازدمی کرد و من همچنان به اویی خیره بودم که ابروهای پهنش را در هم گره زده بود..

-حق انتخاب اول و آخر با خودته.

@Vip Roman

سـر پایین انداختم. چه باید می‌گفتم؟ باید بقول عارف به خودم فرصـت می‌دادم؟ یا حرفی که فرنگیس‌خانم گفته بود.

بـاید بـه کـدام عمـل می‌کردم وقتی بـاطن حرف هر دوی‌شان یکی بود.

#پست۳۸۸

چشـمانم از نگاهش گریزان بودند. راهی برای رهایی می‌خواستند و چی بهتر از خیره شدن به خیابان؟

-من... من هنوزم می‌گم اشـتباهه. تفاوتای ما زیاده. کلی مشکل هم هست این وسط!

صدایش بنظرم حالا خسته به گوش‌هایم رسید.

شاید هم کلافه و شاید هم میان این دو.

-می‌شه منو ببینی؟

چشمانم را تابی داده و به زحمت نگاهش کردم.

نگاهی که قرص و محکم روی چهره‌ام ثابت مانده بود همانند لحنی که می‌خواســـت به من اطمینان از آینده بدهد.

-بیا و امتحان کن! نمی‌گم ســر یکی دو ماهه بریم زیر یه سقف نه! تا هر وقت خودت بخوای، تا هر وقت که فکر کنی دیگه حاضـــری بریم زیر یه ســـقف منتظر می‌مونم. تو همین مدت هم فقط بهم محرم باشـــیم که مشـــکلی پیش نیاد. خلق و خومون. رفتارامون و هر چیزی که فکر می‌کنی بهش احتیاج داری برای بیشتر شناخت همدیگه.

چرا اصرار می‌کرد؟ مگر در من چه دیده بود؟

در منی که از خانه و کاشـــانه‌ام و حتی خانواده‌ام طرد شده بودم؟

یک دختر بی‌کس و کار به چه دردش می‌خورد؟

به زبان آوردم.

-من... من کسی و ندارم... یعنی خانواده‌م طردم کردن. کلی مشکلات دارم. با این حساب بازم فکر می‌کنی من بدرد آینده‌ت می‌خورم؟ اصـــلا پرینازخانم چی می‌گن؟ فکر نمی‌کنی من هیچ شـــباهتی بـه تو و خـانواده‌ت ندارم؟

نمی‌دانم چرا امـا بـا همـه بـدبینی‌هـایم امـا کورســـوی امیدی از عارف در قلب تیره و تاریکم می‌درخشید!

نوعی اطمینانی که گویی تابحال مزه‌اش نکرده بودم.

#پست۳۸۹

یا باید همین‌جا بیخیال همه چیز شـــده و دســـت رد به درخواســـت عارف می‌زدم یا نه ریســـک می‌کردم و می‌گذاشتم مسیر زندگی‌ام همسو شود با روزگاری که راه خودش را می‌رفت!

-همه چی رو بسپر به زمان. الان هر چی هم بگم شاید این‌طور برداشـــت کنی که قصـــد جلب توجه دارم پس مجبورت نمی‌کنم. فکرات رو کن و تـا آخر هفتـه بهم جواب بده. حتی شـــده با یه پیامک. جمعه شـــب تا ساعت دوازده منتظر می‌مونم!

گفت و نگاه گرفت و ماشـــین را مجدد راه انداخت. نگاهم را به خیابانی گره زدم که کم و بیش شـــلوغ بود...

@Vip Roman

اما توجهم با دیدن دختر و پسری که دوشادوش هم در پیاده رو راه می‌رفتند و لب‌های‌شـــان می‌خندید جلب شد.

همه چیز می‌توانســـت با خوشـــی پیش برود با اینکه زندگی بالا و پایین خودش را داشت و سرد و گرمی‌اش هم تن می‌آزرد اما تا کجا قرار بود مسیر زندگی را بی همراه طی کنم؟

چند بهار و زمستان بگذرانم و به فکر همراهی نباشم؟

یا اگر جواب مثبتم را به عارف می‌دادم، خانواده‌ام چه می‌شدند؟

چه فکری در موردم می‌کردند؟

پریناز خانم چطور؟

پیش خودش نمی‌گفت با چندبار رفت و آمد پسر من را از راه بدر کرد؟

نمی‌گفت این دختر در حد و اندازه‌ی خانواده‌ی ما نیست؟

با سرعت گرفتن ماشین آن دختر و پسر هم از دید من دور شدند و حالا چراغ‌های چشمک زن شهر در نظرم بیشتر جلوه داشتند...

اما ذهنم، ذهنی که بعد از آن همه ماجرا می‌خواستم تهی نگه‌ش دارم باز هم پر شده بود...

پر شده بود از اما و اگرهای فراوان و حتم داشتم اگر فقط یک درصد در انتخابم اشتباه می‌کردم دیگر هیچ‌گاه خودم را نمی‌بخشیدم...!

#پست۳۹۰

@Vip Roman

در سکوت ماشین، یک میدان و چند چهارراه را پشت سر گذاشته و بالاخره به مکانی که عارف می‌خواست رسیدیم.

مکانی که به گمانم می‌آمد همان فروشـــگاه بزرگ پارچه فروشی‌اش باشد.

چند دهنه بود و نمایی شکیل هم داشت.
نتوانستم سوال نکنم وقتی برایم سوال شده بود.
-تولیدی و فروشگاهت همین‌جاست؟

ســری بالا و پایین کرده و ماشــین را بعد پارک کردن خاموش کرد.

-بله. پشت فروشگاه کارگاه تولیدی‌مون هم هست.
هر دو از ماشــین پیاده شــده و من نگاهم به چیدمان زیبای پارچه‌ها از پشت ویترین تمام شیشه فروشگاه بود.

دیزاینی امروزی و براحتی توجه مشـــتری‌ها را هم جلب می‌کرد.

کنارم ایستاد و سمت در فروشگاه رفته و هر دو چند لحظه بعد داخل فروشـــگاه بودیم و عارفی که جواب سلام کارگرهای داخل فروشگاه را می‌داد.

چندین پیشـــخان بود و پشـــت هر کدام از آن‌ها هم جوانی خوش پوش ایســـتاده و چند مشـــتری هم بود. گوشه‌ای از فروشگاه هم میز بزرگ و زیبای چوبی‌ای بود که حدس می‌زدم باید برای عارف باشد و قسمت مدیریت فروشگاه.

-خب حالا خانم خیاط بنظرت مادر از چه رنگ پارچه و مدل خوششون می‌آد برای سفارششون؟

با لحن بامزه‌ای گفته بود طوری که لبانم را به چاشنی خنده مزین کرد.

بند کیف را روی شـــانه‌ام مرتب کردم و نگاهی به پارچه‌ها انداختم.

-تا الان و تا جایی که من‌شـــناخت پیدا کردم به پریناز خانم ایشون به رنگ نسکافه‌ای روشن و کلا رنگای روشـــن علاقه زیادی دارن ولی خب برای لباس‌های مجلسی مثل مانتو شلوار رنگای سنگین‌تری انتخاب می‌کنن.
#پست۳۹۱

نگاهش کردم. ابرویی بالا انداخت و با دســـتش اشـــاره‌ای به قســـمتی کرد که مربوط به پارچه‌های پاییزه و زمستانه بود.

-هر مدل و رنگی بخوای هســـت. راحت انتخاب کن و در مورد جنس پارچه‌ها هم که حرفی نیست.
لبخند دندان‌نمایی زدم.

-مغرور بودن تو کار انقدر خوب نیست!

سری تکان داد.

-غرور نیست. اطمینان دادن به یه خانم خیاط ماهر و کاربلده!

اوهومی گفته و سمت قسمتی که گفته بود رفتم و خودش هم با کمی فاصله پشت‌سرم.

پسر جوانی که پشت پیشخان بود بعد از سلام گفتنی به من مشغول صحبت با عارف شد و من هم مشغول تماشای پارچه‌ها شده و کمی بعد دو رنگ را انتخاب کرده و سفارشم را تکمیل کردم.

برایم جالب بود که عارف قدمی جلو نگذاشته و من در کمال آرامش پارچه‌هایی که می‌خواستم را تهیه کردم.

پسر جوان آن‌ها را به اندازه ای که می‌خواستم برش زده و داخل پاکت زیبایی گذاشته و بدستم داد.

تشکری کرده و عقب ایستادم. عارف دستانش را به آغوش زد.

-خب فقط همین؟

ابروهایم را درهم گره کردم.

-قرار بود بازم سفارش داشته باشم؟

متین و با وقار لبخندی زد. با لحن آرامی پچ زد:

-بنظرت برای اولین بار که اومدی محل کارم دست خالی بری بد نیست؟

شانه‌ای بالا انداختم.

-اما من چیزی احتیاج ندارم ممنونم از تعارفت.

صدایی صاف کرد.

-تعارفی نیست. خوشحال می‌شم اگه از مدل پارچه‌ای خوشت اومده انتخاب کنی برای خودت. مجلسی هم هست.

#پست۳۹۲

می‌دانستم پارچه‌های مجلسی انواع و اقسام مختلفی داشته و به نسبت ارزان‌تر و گران‌قیمت‌تر هم وجود داشت اما هیچ دوست نداشتم برای اولین بار سفارشی سنگین داشته باشم بنابراین گفتم:

-من واقعا احتیاجی ندارم ولی خب یک متر پارچه معمولی هم باشه کافیه.

دست روی کیفم گذاشته و نامحسوس لمسش کردم.

پیراهنی که برایش دوخته بودم داخل کیف بود و دل در دلم نبود تا هر چه زودتر به او بدهم و واکنشش را ببینم.

با این حال منتظر فرصت مناسبی بودم.

-فکر می‌کنم خودم بابد دست بکار بشم.

دستم را به معنای نه و مخالفت بسرعت مقابلم گرفتم.

-نه! مطمئن باش هر زمانی که احتیاجم بشـــه خودم می‌گم اما الان واقعا به پارچه‌ای احتیاج ندارم اگه گفتم یک متر پارچه فقط برای ناراحت نشدنت بود.

خیلی خبی گفت و اما انتخاب پارچه را خودش برعهده گرفت!

من در مدت زمان کمی دیدم خودش پارچه‌ای پاییزه به رنگ خردلی و مشـکی انتخاب کرده و بعد از سـپردن آن بدســت پســر جوانی او به اندازه دو متری از هر کدام برش زده و داخل پاکتی گذاشت.

حیران بودم از احوالاتش وقتی حتم داشـتم پارچه‌هایی گران قیمت انتخاب کرده بود و به نوعی حرف خودش را به کرسی نشانده بود.

سمتم آمده و پاکت را سمتم گرفت.

-مبارکت باشه. مطمئنم رنگشون هم بهت می‌آد وقتی با دستای خودت یه کار پاییزه شیک بدوزی!

دروغ نبود اگر بگویم از تعاریفش دلم غنج می‌رفت...

تشکری کرده و پاکت را از دستش گرفتم.

-ولی احتیاج نبود و می‌دونم که این کارهاتون هم فوق‌العاده گرون قیمتن!

دستی میان موهایش برد. حرفم را نشنیده گرفت:

-بریم؟

بی‌فایده بود بحث کردن در این باره وقتی گوش شنوایی نداشت.

-بله بریم.

کمی بعد سوار ماشین شده و من پاکت‌ها را کنار پایم گذاشتم.

-ممنونم.

خواهش می‌کنمی گفت و ماشین را به حرکت درآورد.
-کمی جلوتر یه رســـتوران هســـت که غذاهای خوبی داره.

دهان باز کردم تا مخالفت کنم اما فورا گفت:
-لطفـا مخـالفـت نکن وقتی این قرار برای من و تو هستش.

#پست۳۹۳

بـاشـــه‌ای گفتـه و بـه این فکر افتـادم کـه چـه زمـانی مناســـب‌تر اســـت تا لباســـی که برایش دوخته‌ام را تقدیمش کنم؟

VIP exchange group
ROMAN
@Vip Roman

با این حال حجم عظیمی از فکرهایم مربوط به امشب و حرف‌های رد و بدل شده‌ی بین‌مان بود.

-بعد از شام مادر منتظرمونه.

سرم را به طرفش چرخاندم.

-دیر وقت می‌شه و من اصلا دلم نمی‌خواد مزاحمت ایجاد کنم. می‌تونم بعد آماده شدن لباسشون برم. اینجوری من مدام فقط باعث زحمت می‌شم.

نیم نگاهی سمتم انداخت.

-مادر به تو علاقه خاصی پیدا کردن. حتی روزهایی هم که نیستی باز هم هر زمانی که بشه و بخواد با من حرفی بزنه اسم تو هم میون حرف‌هاش هست. یا در مورد نحوه دوختنت و یا خصوصیات اخلاقیت.

انگشتانم را درهم گره زدم.

-ایشون که لطف دارن اما خب احساس می‌کنم با دیدن من مدام یاد کسی می‌افتن. البته بغیر از دوست مرحومش.

لب زیرینش را تو کشـــید و بعد از مکثی کوتاه در جوابم گفت:

-نمی‌دونم اما مطمئنم باز هم حرف‌هایی هســـت که بخواد باهات در میون بذاره.

چشمانم را جمع کردم و متعجب گفتم:

-یعنی در مورد همون گذشته‌س؟

-احتمال می‌دم.

نمی‌دانم چرا اما احساس ناخوشایندی داشتم. از مرور این خاطراتی که گویی گره خورده بودند با حال و روز کنونی‌ام!

-نمی‌دونم گفتنش درســـته یا نه اما حس خوبی ندارم. انگار منتظر یه اتفاق تلخم. شـــایدم حس تلخیه که از شنیدن ماجرای دوست پریناز خانم گرفتم.

ابروهایش را در هم گره زد.

-اگر احساس می‌کنی اذیت می‌شی می‌تونم به مادر بگم چیزی تعریف نکنن!

جدی گفته بود و حتم داشتم این کار را می‌کند اما من خودم هم مشتاق بودم تا تمام ماجرا را بشنوم. ماجرایی که به حتم بخشی از آن مانده بود برای همین پیشنهاد دادم:

-می‌گم می‌شه با پریناز خانم کنار هم غذا بخوریم؟ حداقل این‌طوری ایشونم تنها نمی‌مونن.

با این‌که می‌دانستم قصد و غرض عارف از امشب بیشتر حرف زدن‌مان است و آشناییتی نسبی اما از دلم نمی‌آمد پریناز خانم هم تنها بماند. حسی که نسبت به او در دلم ایجاد شده بود همانند حسی بود که به فرنگیس خانم داشتم.

سرشار از علاقه و احترام بود!

نگاه عارف اما هم درونش گویی تحســـین موج می‌زد و هم طور دیگری خاص بود که از معنا کردنش عاجز بودم در این لحظاتی که به من خیره شده بود!

#پست۳۹۴

بسختی نگاه گرفت.

-اگر تو راضـــی‌ای پس منم حرفی نـدارم. ولی یـه درخواستی دارم.

کیفم را روی پاهایم جابجا کردم.

چیزی نگفتم و منتظر شنیدن درخواستش ماندم.

نفس عمیقی کشید.

-تا جمعه شبی که حدود سـه روزی مونده به اندازه‌ی دو-سه ساعتی بیرون بیایم و صحبت کنیم.

تردید در کنج قلبم لانه کرد و نمی‌دانستم باید چه بگویم؟ باید از فرنگیس خانم می‌پرسیدم و به حتم که این بهترین راه‌حل بود بنابراین بعد از چند دقیقه‌ای گفتم:

-خب تا برسیم منم فکرام رو می‌کنم و جواب می‌دم.

باشه‌ای گفته و بعد آن با رسیدن به رستوران ماشین را متوقف کرد و گفت:

-اگر ناراحت نمی‌شی برای چند دقیقه تنهات می‌ذارم تا غذا رو بگیرم و بریم.

بهترین فرصت بود تا با فرنگیس خانم مشورتی داشته باشم.

-نه ممنونم.

سری تکان داد و از ماشین پیاده شد. با نگاهم بدرقه‌اش کردم و زمانی که وارد رستوران شد گوشی را از کیفم بیرون کشیده و با فرنگیس خانم تماس گرفتم. پیشنهاد عارف را برایش بازگو کرده و او هم

بعد از چند دقیقه‌ای سکوت موافقتش را منوط به موافقت خودم اعلام کرد.

به هر حال کم و بیش تصمیم خودم را گرفته بودم و می‌خواستم با چشمانی باز این‌بار بدنبال سرنوشت بروم.

سرنوشتی که حالا پای عقلم هم در میان بود و مشورت هم!

بقول فرنگیس خانم باید قدر فرصت‌های پیش آمده را می‌دانستم و صرفا از روی عصبانیت از گذشته‌ی ناکام و تلخم آینده‌ام را هم به کام نابودی نمی‌کشاندم.

منی که تمام زندگی‌ام نرم‌نرمک پیش نرفت و حالا باید از دید دیگری به زندگی نگاه می‌کردم اما نه با عجله و احساس! زندگی جدیدم منوط به خیلی از عوامل بود و من می‌خواستم همه‌شان را در کنار هم گذاشته و بعد تصمیم درستی می‌گرفتم!

زمانی که تماس را قطع کردم عارف هم با دستانی پر آمده و در عقب ماشین را باز کرد.

بعد قرار دادن غذاها روی صندلی عقب پشت فرمان نشست و ماشین را روشن کرد.

-شرمنده اگر طول کشید.

نباید شرمنده می‌شد برای منی که گذر زمان را متوجه نشدم آن هم بواسطه صحبت کردنم با فرنگیس‌خانم.

-مشکلی نبود سرگرم صحبت شدم متوجه نشدم.

لبخندی زد.

-مجوز صادره؟

حدس می‌زدم متوجه شود من قصد مشورت گرفتن دارم.

-مشکلی نیست.

نفس آســـوده‌ای کشـــید و این‌بار ماشـــین را با کمی سرعت بیشتری راند طوری که خیلی زود به خانه‌شان رسیدیم.

ماشـــین را داخل پارکینگ برده و ما کمی بعد داخل خانه و کنار پریناز خانم بودیم.

-امیدوارم از رنگ پارچه‌ها خوشتون اومده باشه.

پاکت پارچه را کنار مبل گذاشت.

-سلیقه‌ت رو دوست دارم دخترم!

ممنونمی گفته و عارف از آشـــپزخانه بیرون آمده و مقابل‌مان ایستاد.

-میز شام آماده‌ست.

#پست۳۹۵

@Vip Roman

گونه‌هایم گل انداخت وقتی شـــرمم می‌شـــد از اینکه عارف میز شـــام را آماده کرده بود و منی که عادت نداشـــتم و برخلاف من پریناز خانمی بود که ســـاده با این رفتار کنار می‌آمد.

من هم تشـکری کرده و همراه هم به آشـپزخانه رفتیم. در کنار غذا خوردن‌مان بود که پریناز خانم گفت:

-راستی باده جان خیلی مایلم کمی ببشتر از خانواده‌ت بدونم. البته اگر مایل به گفتنی!

برای لحظه‌ای یخ بســـتم و نگاهم روی تکه‌های مرغ کباب شـــده ثابت ماند. من که حدس زده بودم این جریانات را پس یخ زدنم برای چه بود؟

اگر قرار بود به این رابطه ادامه بدهم پس حق مســـلم پریناز خانم می‌دانســـتم که از من و خانواده‌ام بیشـــتر بداند هر چند کم و بیش شنیده بود.

لقمه‌ی داخل دهانم را با زحمت پایین فرستادم و قاشق و چنگالم را کنار بشقابم گذاشتم.

-بله حتما. چرا که نه.

نگاهم اما ابدا سمت و سوی عارف کشیده نمی‌شد!

نفسی گرفتم...

-خب من بچه اول خانواده پنج نفره‌مونم. بعد خودم دو تا برادر دارم.

خواستم بگویم بودم و داشتم اما حالا نه جزء خانواده‌ام هستم و نه برادرانی دارم وقتی از آن خانه طرد شده‌ام!

به هر حال نمی‌شد واقعیت را کتمان کرد وقتی من هم فرزند آن‌ها بودم و هم خواهری برای بهرام و بهزاد!

@Vip Roman

-حقیقت اینه که مادرم و خاله‌م من رو از بچگی به اسم پسرخاله‌م می‌دونستن. فکر می‌کردن با این کار رابطه‌شون عمیق‌تر می‌شه اما خب...

قاشقم را کلافه از یادآوری گذشته بدست گرفتم و شروع به بازی با غذایم کردم!

-هیچ چیز اون طور که می‌خواستن پیش نرفت. چون پدرم از همون اول مخالف ازدواج من با پسرخاله‌م بود و مدام عذر و بهونه می‌آورد...

#پست۳۹۶

گفتن از زندگی گذشته‌ام سخت بود آن هم زیر نگاه سنگین و سخت پریناز خانم و عارف!

@Vip Roman

دوســت نداشــتم خیلی از ماجراها را تعریف کنم وقتی چیزی بجز درد و مکنت برایم نداشتند!

-خب من با تموم بچگیام و ساده بودنم نتونستم مراقب خودم بـاشـــم و اتفـاقی غیر قـابـل جبران بین من و پسرخالهم افتاد و خب... خب...

سـکوت کردم چون حجمی سـنگین گویی راه گلویم را سد کرده بود!

به زحمت دیدم که عارف لیوان آبی را کنار دســـتم گذاشت و پریناز خانمی که به آرامی دست روی دستم گذاشته و با انگشت شستش حین نوازش روی دستم پچ زد:

-قصد ناراحت کردنت رو ندارم دخترم!

لبخند نیمبندی زدم. بیزار بودم از ریسـمان پوسـیدهای که من را به زندگی گذشتهام گره زده بود!

اما در هر حال این ریسمان پاره نشدنی بود!

جرعه‌ای از آب را سر کشیده و لیوان را میان دستم نگاه داشتم.

-خاطرات چه تلخ و چه شیرین نمی‌شه از یادشون برد.

پریناز خانم دستش را پس کشید.

-حق با توئه عزیزم. گذشته هیچ‌وقت پاک نمی‌شه اما می‌شه هم کمتر بهش فکر کرد.

سری تکان دادم. پریناز خانم خیلی خوب با دختر نبودنم کنار آمده بود در حالی که می‌توانست برای پسرش بجای من یک دوشیزه را در نظر بگیرد!

نه یک دختری با شرایط من!

#پست۳۹۷

@Vip Roman

طرز فکر پریناز خانم من را متحیر می‌کرد...
با این حال می‌خواستم که بگویم!
می‌خواستم که بدانند!

-پسرخاله‌م رفت و خب من موندم و اوضاع درهم زندگیم تا اینکه به درخواست پدرم و مادرم با خواستگاری که برام اومده بود موافقت کردم. پسر حاجی معروف و متول محله و خب مثل خانواده خودم شدیدا سنتی. تا جایی که حقیقت تلخ زندگیم باعث شد ماجرای ازدواج من با اون پسر بهم بریزه و من زندگیم کن فیکون بشه. پدرم من رو از خونه بیرون انداخت و من نزدیک به یک ساله که با فرنگیس خانم زندگی می‌کنم. خودم با وجود کار کردن خرج خودم رو درمیارم و در کنارش درس هم می‌خونم و می‌خوام بعد تموم سختی‌ها به جایی که می‌خوام برسم.

-این خیلی خوبه باده جان مطمئنم با اراده قوی‌ای که تو داری حتما موفق می‌شی.

ممنونمی گفته و پریناز خانم پرسید:
-چرا اسمی از پدر و مادرت بهم نمی‌گی؟

سر بالا گرفته و نگاهش کردم. قصد و غرضی نداشت و صرف بیشتر شناختن می‌پرسید اما من ابدا به عاقبت این گفت‌مان حس خوبی نداشتم و دلیلش را هم نمی‌دانستم!

-اسم مادرم شکوه و اسم پدرم شکور...
با صدای زنگ گوشی عارف بود که بین حرفم وقفه‌ای ایجاد شد و عارف با ببخشیدی بلند شده و آشپزخانه را برای پاسخگویی به گوشی‌اش ترک کرد.

اما دیدم که نگاه پریناز‌خانم رنگ دیگری گرفت!
-فامیلیم هم که...
فورا و با حالی که به گمانم مشوش شده بود گفت:

-فامیلی... فامیلیت چیه باده؟

بی‌خبر از همه‌جا گفتم:

-رحمتی!

با صدای افتادن قاشق از دست پرینازخانم بود که در جایم تکانی خورده و گوشـــه‌ی چشـــمم پرید! اما پرینازخانم زیر لب زمزمه کرد:

-شکور... شکور رحمتی...

#پست۳۹۸

هاج و واج حال و احوالش مانده بودم! رنگ صورتش پریده بود و بوضوح گوشه‌ی چشمش می‌پرید.

دست روی دستش گذاشتم و با تعجب پرسیدم:

-حالتون خوبه پرینازخانم؟

نگاهش را به چشمانم دوخت و با چشمانی که پر شده بود پرسید:

-شکور... یعنی پدرت دوستی آشنایی به اسم یونس نداره؟

برای لحظه‌ای نفسم در سینه‌ام حبس شد! منظور پریناز خانم به شوهرخاله یونس بود؟
پدر یاسین؟ اما او اشتباه می‌کرد یا من؟

مبهوت حین تکان سرم گفتم:
-برا... برای... چی می‌پرسین؟ خب... اینا.

سیب گلویش تکانی خورد و حالا نم اشک در چشمانش برق می‌زد!
-فقط بهم بگو! بگو می‌شناسی یا نه؟

نمی‌توانستم ربطی میان حرف‌های خودم و پرینازخانم پیدا کنم وقتی این‌طور با شنیدن اسم و فامیلی پدرم آشفته شده بود و از طرفی اسم شوهرخاله را به زبان آورده بود!

-شوهرخالمه.

آه از نهادش برآمد و من اما پر بودم از سوال!

-چیزی شده پرینازخانم؟ خب... چرا...

اما نگذاشت جمله‌ام را کامل کنم و گفت:

-گفتم برام آشنا می‌آی! مخصوصا چشمات!

هر لحظه بیشتر حیران می‌شدم و سر از حرف‌های پر از ابهام پرینازخانم درنمی‌آوردم.

-نمی‌فهمم...

@Vip Roman

عارف هم آمده و روی صندلی‌اش نشست. بسرعت متوجه اوضاع نه چندان عادی من و پرینازخانم شد که با تردید گفت:

-چیزی شده؟

پرینازخانم با اکراه نگاه از من گرفته و به عارف خیره شد.

من هم بدنبال جواب سوالم بودم اما با حرف پریناز خانم احساس کردم خون در رگ‌هایم یخ بست!

-دختر شکور اینجاست! دختر همون مردی که باده بهش علاقه داشت! باورت می‌شه عارف؟ بعد از این همه سال دختر قاتلِ دوستم باده اینجاست!

#پست۳۹۹

@Vip Roman

حتم داشتم رنگ رخسارم پرید و عارفی هم که دست کمی از من نداشت! نمی‌دانم من خیالاتی شده بودم یا پریناز خانم دچار سوءتفاهم شده بود...

-شاید داری اشتباه می‌کنی مادر؟

اما پریناز خانم قرص و محکم روی حرفش ایستاده بود!

-محال اشتباه کنم! من شکور رو دیده بودم! هنوز هم چهره‌ش تو یادمه! حتی با دیدن باده مطمئن بودم برام آشنا می‌آد! این همه شباهت چشم‌هاش به شکور باور نکردنیه!

او می‌گفت و من به این فکر فرو رفته بودم که چطور به پدر من لقب قاتل داده است؟ مگر نگفته بود خانواده دوستش باده او را به قتل رسانده بودند پس از چه قتلی حرف می‌زد؟

@Vip Roman

اصلا درصدی تردید نداشت که شاید دچار سوءتفاهم شده؟ اما عارف هم قانع نشده بود که گفت:

-نمی‌شه صرفا از روی شباهت این همه مطمئن بود مادر. یا چه می‌دونم اسم و فامیل. شاید تشابهی هست این وسط.

پریناز خانم اما حرفش یک کلام بود و قاطع و استوار روی حرفش مانده بود و منی که دلم سنگین شده بود از حرفش!

" دخترِ قاتل دوستم باده اینجاست! "

-درسته سنم بالا رفته عارف اما اشتباه نمی‌کنم! حتی یونس شوهرخاله‌ی باده‌ست! همون یونسی که دوست شکور بوده. همونی که دوست عزیز من رو نابود کرد! بعد این همه سال حالا دختر شکور تو خونه منه! یعنی من می‌تونم مسببین قتل دوستم رو ببینم عارف! متوجهی پسرم؟ عذاب این چند سال...

نگاهم گریزی به عارف زد و عارفی که مبهوت مانده بود همچو من!

-شکور عاشق باده بود! با دوستش یونس برای کار به اصـــفهان می‌اومدن. اما نمی‌دونم چی بوده و چی بین شـکور، باده و یونس گذشـته که عاقبت باده شـد اون طور ظالمانه ســلاخی شــدن! می‌تونید درک کنید چه حالی دارم؟

#پست۴۰۰

نگاه از عارف گرفتم.

-پریناز خانم...

صورتش حالا از اشک خیس شده بود! قرار بود چه حقایق تلخی را بشنوم و بفهمم؟

یعنی باید باور می‌کردم پدرم و شـــوهرخاله بودند که چنین کاری مرتکب شده بودند؟

اما چطور امکان داشت همه با وجود من با این حقیقت رودررو شوند؟

چرا نمی‌توانستم باور کنم پدر من همان پسر عاشق پیشه‌ی دوست پرناز خانم است؟

چرا باورش برایم سخت بود این پدر من بود که دختر بی‌گناهی را به سمت مرگ سوق داده بود؟

یا حتی شوهرخاله یونس!

برای لحظه‌ای بیاد حرف‌های پدرم افتادم!

همان شبی که از کتک زدن من خسته نمی‌شد و فریاد می‌زد:

@Vip Roman

" -رفتی با پســـر اون دیوث خوابیدی؟ با پســـر اون مرتیکه ناموس دزد؟ با پسر حیوونی که بو از آدمیزاد بودن نبرده؟ "

آن روزهـا هم معنی حرف‌هـای او را نمی‌فهمیـدم و حال...

-باده عزیزم؟

با صـدای پرینازخانم بود که از فکر گذشـته درآمده و خیره به چشمانش شدم.

-شـما... شـما گفتین که... پدرم با یونس تو اصـفهان کار می‌کردن؟

سری به نشانه‌ی تایید حرفم تکان داد و باز هم جمله‌ی پدرم در سرم گویاتر از قبل تکرار شد!

" – با پسر اون دیوث خوابیدی؟ با پسر اون مرتیکه ناموس دزد؟ با پســـر حیوونی که بو از آدمیزاد بودن نبرده؟ "

یعنی بخاطر همین ماجرا بوده که پدرم به او ناموس دزد گفته؟

اویی که گفته بود اگر با پســـر دیگری می‌خوابیدم آنقدری عصبانی نمی‌شد که با یاسین خوابیدم و شد!

شـــوهر خاله یونس چه کرده بود؟ چه کرده بود که پسرش یاسین هم همان بلا را سر منه باده آورده بود؟

چرا این دنیا انقدری کوچک و گرد بود؟ چرا؟...

#پست۴۰۱

حالم تعریفی نداشـــت وقتی یخ کرده بودم و گمان می‌کردم خانه دور سرم چرخ می‌خورد!

چه داشتم که بگویم؟

اصلا چه می‌گفتم؟

پریناز خانم از همان دیدار اول روی شناختن من تردید داشت و حالا به یقین رسیده بود و از دید او من دخترِ قاتلِ دوســـتش بودم و شـــاید همین هم بهانه خوبی می‌شـــد برای به ســـرانجام نرســـیدن دیدارهای من و پسرش عارف!

نمی‌دانم اما فکر و خیال‌های زیادی به یک‌باره در سرم هجوم آورده و همین‌ها هم باعث شده بود من دل آشوبه گرفته و حالت تهوع داشته باشم!

با صدای پریناز خانم به زحمت نگاهش کردم.

-تو باید منو ببری پیش پدرت و شـــوهرخاله‌ت! چون بعد اون ماجرا من دیگه هیچ وقت اونارو تو اصـفهان ندیدم! باید ببینمشـــون و باهاشـــون حرف بزنم! دلیل کارشون رو بپرسم! متوجهی باده؟

چطور باید می‌رفتم وقتی ماه‌ها بود خودم دور از آن‌ها بودم و از آن خانه طرد شده بودم...

چطور می‌رفتم وقتی با این حقیقت کنار نیامده و باورش نکرده بودم؟

مامان اگر ماجرا را می‌فهمید چه می‌کرد؟

یا خاله؟

چطور این موضوع این همه سال در خفا مانده؟

حالا چه می‌شد؟

این رسوایی را چطور می‌خواستند جمع کنند؟

مامان و خاله چطور کنار می‌آمدند؟

عارف لیوان آبی را کنار دستم گذاشت.

-بهتره یکم آب بخوری!

نگاه از او گرفتم. حالا با وجود این چنین ماجرایی باز هم مصمم بود که با من به آینده فکر کند؟

به حتم که نه! شاید هم...

#پست۴۰۲

-من... من...

پریناز‌خانم بی‌صبرانه پرسید:

-تو چی باده؟ تو چی؟

دستی به پیشانی‌ام کشیدم.

-صبر کنین... اول خودم باید برم...

باید خودم می‌رفتم. باید می‌رفتم و جویا می‌شـــدم. باید مطمئن می‌شدم در گذشته پدرم چنین کاری کرده یا نه؟

شـاید پریناز خانم اشـتباه می‌کرد و شـاید تمامی این‌ها یک خواب بود و کابوس!

نفس عمیقی کشید.

-این همه سال صبر کردن چند روز دیگه هم صبر می‌کنم. با علم به اینکه می‌دونم خودت با خانواده‌ت مراوده‌ای نداری و برات سخته بعد لز این همه مدت باهاشون رودررو بشی ولی خواهش می‌کنم از من حرفی نزن تا روزی که من شکور رو ببینم و یونس رو! باید بدونم انقدر ارزش داشت که دختر پاکی مثل باده رو به خاک و خون بکشن؟

پریناز خانم هر چه می‌گفت من دلم بیشتر ریش شده و حالت تهوعم شدت بیشتری می‌گرفت تا جایی که از پشت میز بلند شدم در حالی که سرم بشدت سنگین شده و چشمانم از شدت سرگیجه گویی تار می‌دید.

-ممنونم... بابت... امشب... من... من باید برم...

آنقدری حرکاتم سریع بود که هر لحظه با وجود سرگیجه داشتنم امکان سقوطم را می‌دادم!

کم اتفاقی نبود فهمیدن ماجرایی که در گذشته پدر و شوهرخاله‌ام بود و چه بسا تمام این جریانات طوری

کنار هم چیده شده بودند که حالا همان مصیبت طور دیگری سر من نازل شده بود.

باید به این فرضیه که من تقاص کار پدرم و شوهرخاله‌ام هستم بیشتر بها می‌دادم؟

اما چرا من؟

#پست۴۰۳

یعنی رذل بودن یونس شوهرخاله به یاسین رسیده بود؟

اما چرا باز هم من؟

چرا من باید قربانی می‌شدم؟

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman

صـــدای باده گفتن پرینازخانم و عارف می‌آمد و من با حالی حیران کیفم را چنگ زده و کفش‌هایم را کامل پوشیده و نپوشیده از در خانه‌شان بیرون زدم.

چشمانم از هجوم اشک‌های شور می‌سوخت!

قلبم از شوربختی‌ام گر می‌گرفت و باز هم یاد آن شب کذایی گریبانم را گرفت!

اگر تمامی این‌ها نقشه بود چه؟

اگر یاسین خبر داشت و قصد انتقام را داشت؟ یا اگر قصد و نیتش این بود که به من تعرض کند؟

یا شاید او هم از این ماجرا خبر داشته؟

یعنی برای همین‌ها بوده که پدرم همیشـــه مخالف ازدواج من و یاسین بوده؟

@Vip Roman

در کوچه نیمه روشـــنی که تاریکی‌اش بیشـــتر بود با قدم‌هایی بلند راه می‌رفتم و نفس‌هایم منقطع و از هم گسیخته شده بود.

دلم فریاد زدن می‌خواست و گریه کردن!
اما بغض سختی راه گلویم را بسته بود!
چطور این مصیبت را دوام می‌آوردم؟

نکند شـوهرخاله و یاسـین دسـت شـان در یک کاسـه بود؟
نکند می‌خواستند پدرم را تحت فشار بگذارند؟
دیگر نتوانستم و هقی زدم!

اشـک‌هایم گویی به مویی بند شـده بودند که پشـت‌سـر هم روی صورتم هوار شدند!
صـدای چرخ لاسـتیک‌های ماشـینی را شـنیدم و بعد از آن صدای محکم عارف را!

#پست۴۰۴

-باده؟

حتی از اسمم هم بیزار شده بودم!

چه می‌شد اسمم باده نبود؟

چه می‌شد اسمم تشابهی با اسم دوست پریناز خانم نداشت؟

سر به عقب نچرخانده و فقط قدم‌هایی بلند برمی‌داشتم.

کیفم سنگینی می‌کرد انگاری وقتی تصمیم گرفته بودم بعد از شام کادوی عارف را بدهم اما حتی از خیاطی هم گویی بیزار شده بودم امشب!

امشب از همه چیز و همه کس نفرت پیدا کرده بودم!

بیشتر از آن از حقایقی که همیشه تلخ بودند...

-باده با توام!

اما بی‌توجه بودم و فقط دلم می‌خواست بروم!

راه بروم و کمی خودِ گمشده‌ام را پیدا کنم...
صدای باز و بسته شدن در ماشین را شنیدم و بعد آن نفس‌نفس زدن‌های عارف را!

من که به او گفته بودم من به دردش نمی‌خورم!
من که گفته بودم تفاوت‌های‌مان زیاد است!
پس چرا رهایم نمی‌کرد تا بدرد خودم بمیرم؟

تا بخودم بجنبم بازویم از پشت اسیر دست مردانه عارف شد و بعد آن که من را با شدت به سمت خودش چرخاند.

@Vip Roman

-وقتی صـــــدات می‌کنم حداقل چیزی بگو. نـه اینکـه سرتو بندازی پایین و بری! متوجه حال بدت هستم اما این رفتارا...

لب گزیدم و نگاهم را از نگاهش دزدیدم.

-باید برم لطفا دنبال من نیا.

دســـتم را بـه آرامی رهـا کرد و لحنش کمی انعطـاف گرفت.

-خیلی خب! خودم می‌برمت هر جا که خواستی اما این موقع شب با این حال و روزت تنها نه.

می‌خواستم مخالفت کنم اما...

#پست۴۰۵

@Vip Roman

کمی مانده به شروع مدارس من باز هم درگیر ماجرایی شده بودم که زندگی‌ام را کن فیکون کرده بود.

منی که با وجود آن همه اتفاق خودم را تسلیم بدبختی نکردم و فقط بفکر تلاش کردن بودم. منی که تازه داشتم طعم خوشبختی را می‌چشیدم اما حالا باز هم زندگی‌ام دچار نوسان شدیدی شده بود.

عارف بی حرف ماشین را می‌راند و منی که نمی‌دانم مقصدم کجا خواهد بود؟

خانه‌ی فرنگیس خانم یا خانه‌ی مردی که پدرم بود و زنی به اسم پرینازخانم او را قاتل دوستش می‌دانست؟

کجا باید می‌رفتم نمی‌دانم!

-تصمیمت چیه؟ می‌خوای بری بپرسی یا مثل من فکر می‌کنی ممکنه اشتباه باشه؟

نگاه از خیابان نگرفتم.

-نمی‌دونم اول باید با خودم کنار بیام.

هنوز هم بعد از گذشت چندین ماه نتوانسته بودم پدر و مادرم را ببخشم با اینکه من هم چندان بی‌گناه نبودم اما همه چیز می‌توانست طور دیگری رقم خورده و من بدین حد از خانه و خانواده دور نمی‌افتادم امادبعد از آن ماجرا فقط خودم بود و بس!

گرچه اگر کمک‌های فرنگیس‌خانم نبود...

-مادر ممکنه عجله کرده باشه. این همه سال دنبال فهمیدن ماجراهایی بوده که خب ندونستنش اذیت‌شون کرده. ممکنه تو حدس این جریان اشتباه کرده باشه یا...

نگاهش کرده و میان حرفش پریدم.

@Vip Roman

-مگه تو این کشور چندتا شکور و یونس وجود داره که با هم رفیق باشن؟ چندتا شکور وجود داره که بخواد اسم معشوقه سابقش رو روی دخترش بذاره؟

ابرویی بالا انداخت و سکوت کرد.

#پست۴۰۶

بند کیفم را دست گرفتم.

-ممنون میشم من رو تا خونه فرنگیس خانم برسونی.

نمی‌توانستم راهی خانه‌ای شوم که با بدترین شکل ممکن من را از آنجا بیرون انداخته بودند.

نمی‌توانستم چشم در چشم شوم با آدم‌هایی که فقط آبروی‌شان برای‌شان مهم بود نه یک دختر شانزده ساله که هیچ از پیچ و خم تند زندگی نمی‌دانست.

باید با خودم خلوت کرده و خودم را راضـــی به انجام این کار می‌کردم با اینکه پریناز خانم بشـــدت منتظر بود.

-باشه.

کمی بعد بود که مقابل خانه روی ترمز زده و من در را باز کردم.

او هم پیاده شد.

قبل از بستن در بود که صدایم کرد.

-باده.

نگاهش کردم.

-هر جا خواســـتی بری لطفا به من بگو تا همراهت باشم! هر لحظه و همه جا!

فقط سـری تکان دادم با اینکه بشـدت مصـمم بودم تا روی او دیگر حسابی باز نکنم وقتی رابطه‌مان از اول هم اشتباه بود!

من و او فاصله‌ای میان زمین و آسمان داشتیم!
هر چه می‌کردیم نمی‌شـد این فاصـله را پر کرد و با وجود این اتفاقات...

داخل خانه شدم و پله‌ها را چندتا یکی بالا رفتم.
به مکان امن این روزهایم پناه بردم!

به طبقه‌ای که از آنجا به استعداد درونم پی بردم!
در را بسته و کیف را روی صندلی انداختم.

#پست۴۰۷

@Vip Roman

پیراهن درون کیف شـدیدا به من دهن کجی می‌کرد اما مسـائل مهم‌تر از آن داشـتم که ذهنم را معطوف‌شـان کنم.
پشت پنجره ایستاده و نگاهم را به خیابان گره زدم.

ماشین عارف همچنان مقابل در خانه پارک بود. او هم گویی مصمم بود برای بدست آوردن من!
اما آخر و عاقبت‌مان قرار بود به کجا کشیده شود؟

گوشـی‌ام را از جیب مانتویم بیرون کشـیده و خبر رسـیدنم را به فرنگیس‌خانم دادم و گفتم که احتیاج به تنها بودن دارم.

زمانی که گوشی را لبه‌ی پنجره گذاشتم دیدم که عارف حرکت کرد و همان لحظه صدای پیام گوشی‌ام هم بلند شد.

پیام آمده را باز کرده و خواندم

" درســـت همان لحظه‌ها، میان همه‌ی رنج‌ها و غم‌ها، لبخند تو یک پنجره‌ی باز، به ســـمت کوچه‌های زیبای زندگی بود... "

پیام از طرف عارف بود. عارفی که نمی‌دانم از کی و کجا من در چشمانش نشستم!

می‌توانســـتم وجودش را همچو جوانه‌ای در این غربت پاییز زده‌ی زندگی‌ام بپندارم و یا نه از همین ابتدا این جوانه را قلع و قمع کنم تا بیشتر از این خزان زندگی‌ام را به بهار مبدل نکرده...

شاید می‌شد این فرصت را به فال نیک گرفته و دنیای تاریک شـــده‌ی قلبم را روشـــنایی ببخشـــم و شـــاید هم نه...

شاید می‌توانستم در کنارش به تمامی حسرت‌هایی که در دلم رسوخ کرده‌اند گَرد خوشبختی بپاشم و شاید هم نه.

او با علم به اینکه من مصیبت‌هایم یکی دو تا نیست قدم جلو گذاشته بود و حتی می‌توانست بعد از شنیدن حقیقت امشب حتی همراهی‌ام نکند و حتی به زبان نیاورد که همیشه و هر لحظه همراهم هست اما قاطعانه به زبان آورده بود و دنیای زود بزرگ شده‌ی منه شانزده ساله را طور دیگری رنگ می‌پاشید.

#پست۴۰۸

گوشی را پایین آورده و عاجز مانده بودم از جواب دادن به اویی که مردانه کنارم بود.

از پنجره دل کنده و پشت میز چرخ خیاطی‌ام نشستم.

میزی که تمام این چندماه او هم همراهم بود و ساعت‌های متوالی درست و اشتباه کارهای من را تحمل کرد.

منی که کم کار خراب نکرده بودم و منی که کم پارچه هدر نداده بودم...

مدت‌ها زمان برد تا بتوانم کسی که الان هستم بشوم.
نه شب‌ها و روزهای اندکی... بلکه روزها و هفته‌ها و ماه‌ها!

من تمام شبانه‌روزم را در کنار درس خواندن پای این چرخ خیاطی گذراندم و در کنار خانم‌های دیگر این طبقه درس یاد گرفتم.

گفتیم، خندیدیم، دل آزرده شدیم اما زندگی ادامه داشت و مسیر خودش را پیش رفت!

@Vip Roman

حالا من به جایی رسیده بودم که باید بعد از چندین ماه سراغ پدرم می‌رفتم!

پدری که روزی به نجابتم قسم می‌خورد اما از من فقط بت نجابت ساخته بود نه کسی که بعنوان فرزندش می‌توانستم خبط و خطا کنم.

من بت او را شکسته بودم و همین هم باورهای او را به نابودی کشانده بود حالا اگر اویی را که زمانی بت مهربانی بود برایم مقابل چشمانش می‌شکستم چه حالی می‌شد؟

اگر گذشته‌اش را به زبان می‌آوردم چه می‌کرد؟

می‌توانستم به او مجالی بدهم برای توضیح کار گذشته‌اش؟

به من مجالی داد برای دفاع از خودم؟

حالا چه باید می‌کردم؟

همچو خودش رفتار می‌کردم؟

#پست۴۰۹

با این وجود که من دیگر باده‌ی بی‌زبان و تو ســـــری خور گذشته نبودم؟

دختری شده بودم که می‌توانستم راحت صحبت کنم. از خودم دفاع کنم و برای بدست آوردن حقم بجنگم!

دختری بودم که توانستم درسم را ادامه داده و با کم و بیش همه چیز قناعت کنم و منبع درآمدی برای خودم دست و پا کنم!

اگر من را می‌دید چه می‌گفت؟

باز هم برایش تف سر بالا بودم یا نه این‌بار بتی برای افتخار کردن و غرور ورزیدن؟

پارچه‌ای که زیر ســـوزن چرخ‌خیاطی گیر کرده بود برای دوختن و به سرانجام رسیدن لمس کرده و چرخ خیاطی را آرام به حرکت انداختم.

مانند همیشــه صــدای تیک‌تیک ســوزن روی پارچه و صدای چرخ خیاطی و بوی پارچه حالم را خوب می‌کرد و به من احســاس آرامش می‌داد وقتی دنیایم را با تمام فکر و خیال‌هایم گره می‌زدم به دوختن...

اما...

" -پس لابد تقصــیر منه! اونی که گندش دراومده منم آره؟

-نه... نه بخدا... من... خودم نخواستم... بخدا خودم... نخواستم...

-کار پسرخاله‌م بود... یاسین...

-شما که... محرم نبودین... باده؟

-همون شب... همون شبی که... خونه خاله‌ینا مهمون بودیم مامان... تقصیر من... نبود... بخدا که نبود... "

گذشـــته رنـگ عجیبی داشـــت که همچو حلالی مرا حل می‌کرد با حال و روز کنونم و چه تضادی!
رنـگ سیاه گذشته و رنـگ روشن این روزهایم...

" درســـت همان لحظه‌ها، میان همه‌ی رنـج‌ها و غم‌ها، لبخند تو یک پنجره‌ی باز، به ســـمت کوچه‌های زیبای زندگی بود... "

حرف عارف نقطه‌ی تضادی بود در مقابل حرف پدرم:

" ـکاش خدا جای توام بهم یه پسر می‌داد حتی علیل و مریض امـا دختر نمی‌داد کـه اینطور پیش اون دیوث آبروم بشه پیرهن عثمون! "

#پست۴۱۰

نمی‌توانســتم بیخیال ماجرا شــده و فقط به پریناز خانم آدرس خانه‌مان را داده و خودم را کناری بکشــم وقتی پای من هم میان این ماجرا بود. هر چند بی‌گناه!

هر چند سینه سوخته.

پـایم را از روی پـدال برداشـــتـه و چرخ خیـاطی را خاموش کردم.

نگاهم به پارچه‌ی زیر سوزن بود که نتوانسته بودم تکمیلش کنم. از روی صندلی بلند شده و سمت گوشی‌ام رفته و آن را برداشتم.

باز هم پیام عارف را خواندم با این که عقلم نهیب می‌زد و احساسم بدنبال پیشروی کردن بود.
باید عقل و دلم را یکی می‌کردم اما حالا فقط می‌خواستم بگویم.

از تمام آنچه که در زندگی‌ام رخ داده. از بعد از یاسین بگویم. از احمد بگویم.

از این زندگی سخت بگویم. زندگی‌ای که با من کم سخت نگرفت!

دو دل بودم اما با این حال انگشتم را روی صفحه گوشی لغزاندم...

-همیشـــه مامانم بهم می‌گفت چطوری رفتار کنم تا به چشم خاله و پسرخاله‌م بیام. همیشه بهم می‌گفت باید کاری کنی که بقیه ازت راضی باشن. هیچ وقت نگفت کاری رو کن که خودت راضی باشی.

پنجره را باز کرده و به چهارچوب پنجره تکیه دادم. خیلی زود جوابم را عارف ارسال کرد.

-به این فکر کن که الان راضی هستی؟

برایش نوشتم:

-هستم اونقدری که دیگه دلم نمی‌خواد برگردم به اون روزا. احساس می‌کنم خودم رو تازه پیدا کردم.

-مراقبش هستی؟ مراقب اینی که الان هستی؟

لبخندی زدم.

-خیلی زیاد.

نفســـی گرفتم. نیمه‌ی شـــب بود و من و عارف هر دو گویی بی‌خواب شده بودیم...

-می‌خوام فردا برم سراغ خانواده‌م. می‌خوام بدونم چی تو گذشته بوده که من از تاوانش بی‌نصیب نموندم...

-می‌آم با هم بریم.

-اگه دعوا شد؟ اگه پرسیدن چه نسبتی با من داری؟

چند دقیقه‌ای پیامش را دیر ارسال کرد اما...

-من برای تو هر چی کـه خودت بخوای هســـتم. یـه غریبـه یـا نـه کســـی که دلت بخواد باهاش آینده رو تجربه کنی.

#پست۴۱۱

گوشـــی را پایین آورده و نگاهی به خانه‌هایی انداختم که کم و بیش چراغ‌های‌شان خاموش بود.

عارف برایم چه بود؟

پســـر پرینازخانم... یا نه اگر می‌خواســـتم همراه و همدمم می‌شد؟

اگر روزی تفاوت‌های‌مان در چشم فرو رفت؟

برایش نوشتم:

-بعد یاســـین با پســـر حاجی معروف محله‌مون محرم شـدم اما همه چی قبل از عروسـی بهم ریخت چون از نظرشـــون من یه دختر ناپاک و کثیف بودم! یه دختر، که دختر نیست... زن شده. عفت نداره.

بدون اینکه صدای عارف را بشنوم برایش می‌نوشتم وقتی با این روش توانسته بودم راحت‌تر حرف دلم را بزنم و عارف هم فهمیده بود که حرفی از تماس نزد...

این خفا ماندن را دوست داشتم...

این گونه صحبت کردن را دوست داشتم...

-بعد اون ماجرا از خونه بیرون انداختنم. پدرم اما می‌گفت اگه با کس دیگه‌ای این اتفاق برام می‌افتاد انقدر عذاب نمی‌کشید که با پسرخاله‌م افتاد و کشید! اون موقع بهم گفت رفتی با پسر اون ناموس دزد خوابیدی! بخاطر همین حرفاشه که می‌خوام برم و بدونم چه خبر بوده.

-حتی اگه حقیقت داشته باشه تو بازم چیزی رو از دست ندادی.

تلخندی زدم.

-دیگه باید چی رو از دست می‌دادم؟

پنجره را بسته و روی مبل نشستم.

-به داشته‌هات فکر کن باده. کار داری، درس می‌خونی. اگه اون اتفاقا دست به دست هم نمی‌دادن کدومش رو داشتی؟

حق با او بود اما خب دلم سوخته بود!

قلبم زخم عمیقی برداشته بود...

خواستم چیزی بنویسم اما گوشی زنگ خورد و شماره عارفی که من هنوز ذخیره‌اش نکرده بودم خودنمایی کرد...

با مکث تماس را وصل کردم و صدای گرفته‌اش بلند شد...

-به این فکر کن که اگه اون اتفاقا نمی‌افتاد من و تو هم شانس این آشنایی رو نداشتیم...

به گمانم دراز کشیده بود که صدایش این‌طور بهتر به گوشم می‌رسید.

روی مبل در خودم جمع شده و چشمانم را بستم.

نمی‌توانستم بخودم دروغ بگویم وقتی صدایش آرامبخش بود...

-اگه یه روزی از این آشنایی پشیمون شدی...

نگذاشت جمله‌ام را کامل کنم.

-نمی‌گم عاشق دو آتیشه‌ام، چون نیستم و دارم با عقل و احساس جلو می‌رم! ازت خوشم اومده و می‌خوام به خودم و خودت فرصت بدم. نقطه مشترک من و تو فقط رسیدن به آرامشه باده. غیر اینه؟

#پست۴۱۲

آهی کشیدم.

-نـه درســـتـه امـا خـب بـه هر حـال من فقط دارم از مشـــکلاتم می‌گم و نمی‌دونم بعد چی پیش می‌آد. اگـه می‌خوای همراهم بیای بدون من پر از دردســـرم. من هنوز شونزده سالمه و هنوز برای تصمیمای بزرگ‌تر زندگیم اجازه پدرم لازمه. می‌دونم که اینـارو می‌دونی. اینم بدون خیلی بیشتر از هم سن و سالام حالا می‌فهمم ولی نمی‌خوام با عجله تصمیم بگیرم. شاید این تصمیم تا بیست سـالگیم و بیشتر از این طول بکشـه می‌تونی اینـارو تصـور کنی؟ که این همه سـال پای من بمونی؟ پای صـــبرم؟ پای تصـــمیمی که هنوزم نمی‌دونم چی می‌خواد بشه؟

عارف خنده‌ای کرد. آهسته و نه آزار دهنده...

@Vip Roman

-ببین دختر خوب وقتی می‌گم می‌خوام بـه خودم این فرصـــت و بدم که از زندگیم جور دیگه‌ای لذت ببرم یعنی پای همه چی وایمیستم. درسته ۲۷ سالمه اما از موقعی که پدرم فوت شـــد روی پاهای خودم بودم با اینکه کمک خانواده پدری بود اما خب منم کم ســـختی نکشیدم که ندونم زندگی یعنی چی؟

نفس عمیقی کشید و من هم...

گویی هر دو پیِ همه چیز را به تن‌مان مالیده بودیم... من از دردســـرهایم می‌گفتم و او از رویاهایش... از تمام آنچه که از زندگی می‌خواست.

-زندگی همینه باده یا باید باهاش بســـازی یا ســـوارت می‌شه.

چشمانم را باز کردم و بیشتر در خودم جمع شدم. فکر فردا دمی راحتم نمی‌گذاشـــت. دلشـــوره‌ای که بند بند جانم را گویی به اسارت گرفته بود...

حتی برای عارف هم نگران بودم وقتی نمی‌توانستم حدس بزنم آینده چه خوابی برای‌مان دیده؟

-امیدوارم پریناز خانم مشکلی نداشته باشه به هر حال من رو به چشم دختر قاتله دوستش می‌بینه.

از این ماجرا شدیدا ناراحت بودم و نمی‌دانم چرا اما روی قلبم سنگینی می‌کرد!

-مادر حتما که منظوری نداشته. اینم باید بدونی که بیماری مادر مجدد اوج گرفته و اون افسردگیشه. اگر حرفی می‌زنه بدون که از روی ناراحتی و دلخوریه. فکر می‌کنم خودت هم تا الان بهتر متوجه شدی چقدر بهت علاقه داره.

حق با عارف بود. پریناز خانم بجز دیشب هیچگاه نشده بود تا به من حرفی بزند با اینکه با دیدنم عمیقا خیره نگاهم می کرد و در فکر فرو می‌رفت اما نمی‌توانستم بیخیال ناراحتی او هم نشوم وقتی تمام

این سال‌ها برای فهمیدن حقیقت عذاب می‌کشید و من خودم را مسئول می‌دانستم تا برای آرامش روحش هم که شده و به پاس تمام خوبی‌هایش هر چه زودتر این ماجرا را عیان کنم!

#پست۴۱۳

هیچ نگفتم و عارف با آرامش بیشتری گفت:

-الان بهتره استراحت کنی می‌دونم برات فردا روز سختیه. اما بدون این سختی‌ها بالاخره تموم می‌شن.

حرف‌های عارف برایم به اندازه‌ی چندین قرص مسکن عمل می‌کرد. با اینکه دلبستگی‌ای پیش نیامده بود اما همین که کسی بود تا اینگونه آرامش به وجودم تزریق کند بیش از پیش آرامم می‌کرد. کسی که جنسش برخلاف جنس خودم بود. مردی که خوب می‌دانست چطوری قایق منه به گل نشسته را آرام آرام به سمت دریای آرام هدایت کند. مردی که جنسش

برخلاف مردهایی بود که عمری در کنار خودم داشتم. با اینکه هنوز هم شـــناخت کاملی روی عارف پیدا نکرده بودم اما می‌خواستم قدم به قدم جلو بروم.

زبان روی لب‌های خشکیده‌ام کشیدم و پچ زدم:

-ممنونم از اینکه به حرفام گوش کردی. شبت بخیر...

در حالی که نیمه شب بود و دو-سه ساعت دیگر صبح می‌شد...

-می‌بینمت خوب بخوابی.

تمـاس را قطع کرده و کمی بعـد مشـــغول ویرایش شماره‌ی عارف شدم.

نـام او را عـارف ذخیره کرده و بعد آن پی کنجکـاوی وارد تلگرام شـــدم. چندین عکس پروفایلش را نگاه کرده و بـا این وجود نمی‌توانســـتم انکـار کنم از او خوشم نیامده.

روی تصـــویرش زوم کرده بودم که به زبانم آمد و گفتم:

-آخـه چرا انقـدر پیگیر منی؟ چی تو من دیـدی وقتی می‌تونی دخترای بهتر از من پیدا کنی؟ ده-یازده ســـال

ازم بزرگتری پسر خوب! کاش می‌شد زودتر آینده رو دید... کاش!

• * * * *

گوشی‌اش را روی سینه‌ی برهنه‌اش و هر دو دستش را زیر سرش می‌گذارد. نفس بلندی کشیدی و به حرف‌های خودش و باده فکر می‌کند.

حرف‌هایی که دلش را زیر و رو می‌کند و خوب می‌داند این زیر و رو شدن را چقدر دوست دارد وقتی دلش برای باده‌ی کم سن اما فهمیده رفته!

از همان موقعی که باده را دیده بود درست همان بعدازظهر و پشت پنجره، درست همان هنگامی که صورت باده از کتک کبود بود نظرش جلب شده بود.

همان‌طو که به باده گفته بود عاشق دو آتیشه نبود اما باده در چشمان و دلش خوش نشسته بود. دختری که کم ناحقی در حقش روا نشده بود!

احساسش به باده نه ترحم بود و نه جوان مردی! هر آنچه که به باده گفته بود خواسته‌ی دلش بود و عمیقا

به آن‌ها ایمان داشت. می‌دانست که می‌تواند روح و جسم زخم خورده‌ی باده را ترمیم کند. اصلا همین که به خودش ایمان و باور داشت دنیایی می‌ارزید...

به پهلو شد و گوشی روی تخت افتاد. فکرش بفکر باده بود و چگونه برخوردش با خانواده‌اش. نمی‌خواست باز هم دخترک قلب شکسته را شکسته‌تر ببیند.

هنوز هم صدایِ بغض‌دار باده وقتی از اتفاقات زندگی‌اش می‌گفت در سرش زنگ می‌زد...

کم چیزی نبود اتفاقات زندگی‌اش وقتی بیش از حد از توان یک دختر شانزده ساله بیش بود!

نسیم از پنجره‌ی باز اتاقش پرده را حرکت می‌داد اما او فقط دلش ثابت کردن خودش به باده را می‌خواست طوری که باده قرص و محکم شده و زندگی را فقط محکوم به تلخی‌ها نکند.

گوشی را مجدد باز کرده و وارد تلگرام شد. بی‌خواب شده بود و بدنبال فرار از این بی‌خوابی.

وارد صفحه‌ی چت خالی از پیام با باده شد. روی پروفایلش ضربه ای زده و تنها عکس او را مثل هرشب نگاه کرد!

عکس دخترکی تنها نشسته روی چمن‌ها و خیره به دریاچه‌ی نیلگون مقابلش و کرم شب‌تاب‌هایی که دوره‌اش کرده بودند و متن شعری که روی عکس بود...

زیر لب خواند:

"کیستم؟ یک تکّه تنهایی
چیستم؟ یک پیله دلتنگی

تکّهٔ تنهایی‌ام؛ تاریک
پیلهٔ دلتنگی‌ام؛ سنگی"*

نمی‌داند چرا اما گویی اختیار انگشتانش را نداشت وقتی شروع به لغزیدن روی صفحه کردند.

"-خورشید که می‌تابد، آرام‌تر می‌شوم، انگار جوانه‌ی تازه‌ای در دلم می‌روید، و ستاره‌های اُمیدم پُرنورتر می‌شوند. انگار که آسمان با هر طلوع، هزار بار متولد می‌شود، و کسی به هزاران زبان کشف نشده گوشزد می‌کند، که شب ماندگار نیست. خورشید که

می‌تابد، نهال سبزی میان باورم می‌کارم، و به خودم یادآور می‌شوم که همیشه خورشیدی ورای هر تاریکی، برای طلوعی غافلگیرانه در کمین نشسته. همیشه خورشیدی هست که مشتاق است برای طلوع کردن، و همیشه نوری هست تشنه، برای تابیدن. خورشید که می‌تابد، دوباره سبز می‌شوم، چونان بهار که با شکفتن اولین گُل، خاطرات سرد زمستان را با اشتیاق بر زمین می‌ریزد، چونان نوزادی که با تولد، به زندگی سلام میکند. شاید لازم است قدری در سیاهی و تاریکی سر کنیم، تا به نور و به آفتاب و به اُمید برسیم..."

.....

*#علیرضا_رجبعلی‌زاده

#پست۴۱۴

@Vip Roman

پیام را ارســـال می‌کند و در کمال تعجب می‌بیند که دو تیک آبی رنگ خورده و پیامش دیده می‌شود.

بســرعت یک دســتش را ســتون بدنش کرده و نیم‌خیز می‌شود.

باده هم متعجب از پیامی که به یکباره مقابل چشمانش رخی نشان داده هول شده و پیام را تند و تند می‌خواند.

هنوز در بهت دســت و پا می‌زند که پیام دیگر عارف هم از راه می‌رسد.

-فکر می‌کردم خوابیدی.

هجوم خون به گونه‌هایش را احساس کرده و هنوز هم از حالت بهت خودش در نیامده که عارف باز هم برایش می‌نویسد:

-کدومش بهتر بود؟

@Vip Roman

در هر حالی که خودش هم از شیطنت خودش خنده‌اش گرفته، منتظر جواب باده است.

بـاده گوشـــــه‌ی لبش را بـه دنـدان گرفتـه و بـا هول می‌نویسد:

-کدوم چی؟

عـارف از این بـازی لـذت می‌برد... بـازی‌ای در این نیمه‌شب خاص برایش!

-همونایی که داشتی بهشون نگاه می‌کردی.

باده تازه متوجه حرف عارف می‌شود و بیشتر از قبل شـــرمگین می‌شـــود. اگر بنا به اقرار بود از همه‌ی عکس‌های عارف خوشش آمده بود...

صادقانه جواب عارف را می‌نویسد.

-از همه‌شون.

@Vip Roman

عارف نفس تنگ شـــده‌اش را بیرون می‌دهد و برای بـــاده‌ای کـــه او را گویی از خودش بی‌خود کرده می‌نویسد:

-پس می‌مونن و عوض نمی‌شن.

گویی بی‌خوابی به ســـر هر دوی‌شـــان زده بود... که هیچ‌کدام قصد دل کندن نداشتند...

-می‌خواستی عوض کنی؟

عارف روی تخت نشسته و تکیه به تاج تخت می‌دهد. سینه‌اش کمی به عرق نشسته و شقیقه‌هایش هم...

-قصدشو داشتم اما الان دیگه نه.

-جاهای قشنگی عکس انداختی. کجا هست این جاها؟

عارف از فکر به اینکه آینده با باده چقدر زیبا می‌شـد غرق خوشی شد و با لذت برای باده نوشت:

-یکیش شـــمال. یکیش کویر، یکیش غار علیصـــدر همدان. طاق بستان کرمانشاه و...

ارسال می‌کند و باده با حسرت برایش می‌نویسد:

-حتما خیلی لذت داشته من زیاد مسافرت نرفتم.

حســـرت را از کلمه به کلمه باده احســـاس می‌کند و قلبش فشرده می‌شود.

-اگه تو بخوای می‌شـــه همه جا رفت و خوش گذروند فقط کافیه بخوای...

#پست۴۱۵

باده نفسی تازه می‌کند.

-دلم که می‌خواد اما خب من از زیادی خوش بودن می‌ترسم.

ابروهای عارف در هم می‌شوند و قلبش فشرده‌تر.

-چرا باده؟

چشمان باده پر می‌شوند.

-آخه خوشی‌های من زیاد دووم نداشتن یا بهتره بگم خوشی‌ای نداشتم که شیرینیش زیر زبونم بمونه.

عارف با درد چشم می‌بندد و سرش را به تخت تکیه می‌دهد.

هر لحظه بیشتر از قبل به تصمیمش برای رسیدن به باده مصمم‌تر می‌شود. دختری بی‌آلایش و ساده. دختری که حتی با وجود وضعیت جامعه اما خودش است. خودِ واقعی‌اش و سر و وضعش ساده. اما با قلبی بزرگ و مهربان...

چشم باز می‌کند. انگشتش تند و تند تایپ می‌کند.

-نمی‌خوام حرفی بزنم و بشه تکرار. نمی‌خوام وعده و وعید بدم اما بدون سیاهی همیشه موندگار نیست...

باده لبخند غمینی زده و کوتاه می‌نویسد:

-رویاهایی که ازشـــون برام می‌گی خیلی رنگی‌ان. دوسشون دارم... شبت بخیر.

عارف لبخندی زده و او هم کوتاه می‌نویسد:

-شبت بخیر باده جان.

پیام را می‌خواند و از جانِ آخر حرف عارف لب زیرینش را به دندان می‌کشد. کمی بعد گوشی را کنار گذاشته و روی مبل و در خودش مچاله می‌شود...

از این احساس نورسته می‌ترسید. از این احساسی که آرام آرام در وجودش جوانه می‌زد...

exchange group
@Vip Roman

از تمامی حال خوبی‌هایش هراس داشـــت وقتی گمان می‌کرد اگر چشـــم بســـته و باز کند ببیند همه‌ی این‌ها یک سراب بیش نیست...

واهمه دارد و قلب کوچکش گویی تحمل این همه دیده شدن را ندارد...

آن هم دیده شدن توسط کسی که آمده بود به زندگی‌اش رنگ بپاشد...

رنگ‌هایی رویایی!

• * * * *

#پست۴۱۶

لباس‌هایم را تن زده و نگاهی به خودم درون آینه می‌کنم. بالاخره بعد از چندماه زمانش رسیده بود.

زمان دیدار با خانواده‌ام اما نه دیداری که برای رفع دلتنگی و کدورت باشد.

دیداری بود برای فهمیدن حقیقت!

-مطمئنی نمی‌خوای همراهت بیام عزیزم؟

دل از آینه کنده و به فرنگیس خانم نگاه می‌اندازم.

-بله مطمئنم باید برم بدونم چه خبر بوده که تاوانش گرفتن زندگی من شده.

جلو می‌آید و دست روی شانه‌ام می‌گذارد.

-نمی‌گم دنیا کوچیک نیست چون هست. بالاخره تاوان و تقاص گاهی به قیامت و روز جزا نمی‌رسه اما خب چی بگم وقتی اتفاق زندگیت می‌تونه بخاطره خام بودنه خودت باشه و ندونم کاری‌های مادرت. گاهی هم نمی‌شه هر بلایی که سرمون اومد رو پای تقاص و تاوان بذاریم باده جان. می‌دونم زخم خورده‌ای و دلت شکسته اما اینم می‌دونم هیچی توی این دنیا نشد

نداره. شـــاید اشـــتباهی که پدرت و شـــوهرخالهت تو گذشته مرتکب شده باشن حالا دامن تو رو گرفته باشه اما خب تا فهمیدن حقیقت باید صبور بود...

سری تکان داده و در آغوشش فرو می‌روم.

-همیشـــه با حرفاتون آرومم کردین. اگه شـــما نبودین واقعا چی به روزم می‌اومد؟ اگه رسـول من و به شـما معرفی نمی‌کرد؟ اگه اونم پی انتقام دل شـکسـته‌اش رو از من می‌گرفت؟

دستش را نوازش‌وار روی کمرم کشید.

-خدا گر ببندد دری، به رحمت گشـــاید در دیگری این رو فراموش نکن و در ضـــمن مراقب خودت بـاش می‌دونم عـارف همراهتـه ولی خـب ممکنـه اتفـاقـای خوبی نیفتن و هر جا احســـاس کردی اوضـــاع مرتب نیســـت فقط کافیه به خودم زنگ بزنی. هرچی بشـــه عارف هم یه پسـره جوونه و بخواد غیرتی بشـه. باید بتونی بخودت مسـلط باشـی. اوضـاع رو کنترل کنی و نذاری همه چی بهم بریزه.

خودم را کنار کشیدم.

-سعی می‌کنم شما برام دعا می‌کنی؟
کف هر دو دستش را کنار دو طرف صورتم گذاشت.
-حتما عزیزدلم.

بوسه‌ای روی پیشانی‌ام نشاند و من چند دقیقه‌ی بعد از خانه بیرون زده و سوار ماشین عارفی شدم که منتظرم مانده بود امشبی که دلم شور عجیبی می‌زد!
شبی که گویی سیاهی‌اش بیشتر بود!

#پست۴۱۷

بعد از سلام و احوال‌پرسی‌ای کوتاه ماشین را به حرکت درآورد.
-آدرس رو می‌گی؟

دلم، دل‌دل می‌کرد! برای فهمیدن حقیقت! آدرس را گفته و انگشتانم را از ترس و دلشوره و هر چه احساس واهمه بود در هم گره زدم. بوی پاییز به مشام می‌رسید و هوا خنک. اما من زیادی یخ زده بودم!

آنقدری که حتی نوک بینی‌ام هم یخ زده بود!

-اگه سردته شیشه رو بالا بدم؟

سمت من شیشه بالا بود اما پیشنهاد عارف را نتوانستم رد کنم وقتی به گرما احتیاج داشتم!

فقط سری تکان داده و عارف شیشه را بالا داد.

-بنظرت چی می‌شه؟

سراسر وجودم ترس بود و اضطراب!

-هر چی که بشه تو زندگی خودت رو داری.

با وجود حرف‌های عارف و فرنگیس خانم اما نمی‌توانستم مرجع معتبری برای آرام کردن خودم پیدا کنم وقتی خودم باید می‌خواستم و این خواستن معتبرترین بود اما فعلش برای من که در حال حاضر صرف نمی‌شد!

تمام ذهنم چرا شده بود و سوال‌هایی که فقط به یک چرای بزرگ ختم می‌شدند!

به گمانم عارف فهمید که هیچ حال خوشی ندارم و در سکوت مسیر را رانندگی کرد!

نمی‌دانم خیابان‌ها خلوت بود یا اجل حقیقت سر رسیده بود که من خیلی زود به محله مان رسیدم!

سر کوچه‌مان با کمی فاصله ایستاده و نگاه می‌کردم به خانه‌هایی که داخل کوچه بودند و روزی شاهد فلاکت و بدبختی من بودند!

به زحمت توانستم در ماشین را باز کرده و پا روی آسفالت خیابان بگذارم!

-می‌خوای...

نگذاشتم عارف جمله‌اش را به انتها برساند. فورا سر چرخانده و با عجز نگاهش کردم.

-نه! خودم می‌رم اگه... اگه احتیاج شد... بهت زنگ می‌زنم.

#پست۴۱۸

با طمانینه سری تکان داد و چشمانی که پرنفوذ خیره‌ام شده بودند!

از ماشـین پیاده شـده و در را به آرامی بسـتم. عارف هم پیاده شد.

تا سر کوچه را با تردید قدم برداشتم! قدم‌هایی که یکی می‌آمد و یکی نه!

بعد از چندین ماه دوری و بی‌خبری حالا برگشـته بودم برای فهمیدن حقیقت!

در حالی که باده سابق نبودم!

نه خودم و نه نوع پوششم!

عارف خودش را با آرامش کنارم رساند.

اما من فقط تمام حواســـم را داده بودم به خانه‌ای که میانه‌ی کوچه بود و برای من پر از خاطره‌های تلخ!

آب دهانم را قورت داده و با قدم‌هایی کوتاه سمت خانه رفتم اما دیگر حضور عارف را نداشتم چرا که ابتدای کوچه مانده بود به خواست من!

مقابل در که رســـیدم تمام جانم نبض می‌زد شـــاید از درد! شـــاید از نفرت! شـــاید از تکرار خاطرات تلخ و شاید از تمامی این‌ها!

اما حس حالم فقط انزجار بود و بس!

دســـتم را به زحمت بالا بردم. چندباری میانه‌ی راه پشیمان شدم اما قول داده بودم به پریناز خانم!

به خودم!

که هر چه زودتر ماجرای گذشته را بفهمم!

دست مشت شده‌ام را بالا برده و به زحمت به زنگ رساندم. انگشت اشاره‌ام را از تا باز کرده و زنگ را فشردم در حالی که نفسم حبس شد!

قلبم گرومپ گرومپ می‌کوبید و صدایش چه وحشتناک گوش‌هایم را پر کرده بود!

@Vip Roman

جرئت خرج کرده و بار دیگر زنگ را فشردم و صدای " کیه " گفتن بهرام در گوش‌هایم نشسته و من لرزی تمام وجودم را در بر گرفت!

زبان خشکم به کامم چسبیده و حتی توان تکان دادنش را نداشتم.

میان جان دادنم در باز شد و نگاه حیران من و بهرام در هم گره خورد!

هر دو گویی دیدن یکدیگر را باور نداشتیم که فقط زل زده و چشم گرد کرده بودیم!

-باده...

#پست۴۱۹

@Vip Roman

دستم اما همچنان روی دیوار خشک شده بود. نه او باور داشت و نه من، اما این دیدار زیادی حقیقی بود.

-س... سلام.

گفتم و بهرامی که...

بهرامی که با خشم نگاهم کرد و غرید:

-واسه چی اومدی اینجا؟ اومدی بازم آتیش بندازی به جونمون؟

اگر بگویم بغض در گلویم هر لحظه بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد دروغ نبود...

چشمان بهرام هم پر شد... بهرامی که به نسبت چندماه گذشته زیادی قد کشیده و حتی از منی که از او بزرگتر بودم بیشتر قد کشیده بود اما حالا لاغر و نحیف بود...

دستی به صورتش کشید و سر پایین انداخت.

-برو همون جایی که بودی.

صدای شکسته شدن قلبم را می‌شنیدم! چه بر سر برادرم آورده بودم که بدین گونه من را می‌راند؟

اویی که آن شب کذایی عجز و التماس می‌کرد تا آقاجان من را کتک نزده و از خانه بیرون نکند.

حق داشت!

شانه‌های مرد کوچک مقابلم را خمیده کرده بودم! با آن بی‌آبرویی...

با آن خفت و خواری اما حالا آمده بودم تا بفهمم و بدانم تنها مقصر آن شب من نبودم!

آخ که اگر عیان می‌شد تمام آن اتفاقات دسیسه بوده باشد...

دستم را پایین آورده و بند کیفم را روی دوشم مرتب کردم.

-اومدم با آقاجون حرف بزنم بهرام!

سر بالا گرفت. غم عجیبی در چهره‌اش موج می‌زد!

-اومدی سر وقتش که چی؟ بیشتر داغونش کنی؟

لب زیرینم را تو کشـــیدم. باید قوی می‌بودم. باید زخم زبان‌ها را تحمل می‌کردم! باید...
قدم جلو گذاشتم اما بهرام فورا در را تا نصفه بست.

-نیا باده. تازه دردمون آروم شـــده! تازه از نیش و کنایه در و همسـایه راحت شـدیم! برو تا کسـی ندیدت منم می‌گم رفیقم بود اومد جلوی در!

چقدر غریبه شده بودیم! چقدر دور!
نفسی گرفتم.
-اومدم از آقاجون یسری سوال بپرسم. پس برو کنار بهرام.

#پست ۴۲۰

@Vip Roman

دستم را روی در گذاشتم و بهرام بیشتر ممانعت کرد.

-نه باده! برو.

مگر می‌توانستم بروم وقتی به آنچه که می‌خواستم نرسیده بودم؟!

در را فشار مختصری دادم. صدای بهرام از حد معمولش زیادی بالاتر رفت!

-گفتم گورتو از اینجا گم کن!

هاج و واج نگاهش کردم! چقدر بیزار شده بود!

پوزخندی زدم.

-صداتو برای من کلفت نکن بهرام. نه اومدم دعوا نه اومدم گند چند ماه قبل و هم بزنم.

بهرام خواست چیزی بگوید اما صدای آقاجان که از حیاط می‌آمد باعث شد هر دو سکوت کنیم و بهرام به پشت‌سرش نگاه کند و من به در نیمه‌بسته‌ی مقابلم!

-چخبرته بهرام؟ چرا هوار می‌زنی؟

اگر بگویم دلم برای شنیدن صدای آقاجان تنگ شده بود شاید مضحک می‌آمد وقتی منه همخونش را آن گونه از خانه بیرون انداخته بود.

بهرام من‌ومنی کرد.

-چیزی نیست آقا رفیقمه.

آقاجان خیلی‌خبی گفت و به گمانم می‌خواست داخل خانه برگردد اما نباید می گذاشتم!

به خودم جرئت داده و بلند طوری که بشنود گفتم:

-آقاجون منم باده!

بهرام با خشم و غضب نگاهم کرد و من در را بیشتر هل داده و حالا در باز شده بود و من می‌توانستم مردی را ببینم که هیچ شباهتی به آقاجان من نداشت!

از آن ابهت گویی خبری نبود وقتی موهایش سفید و فقط چندتاری مشکی مانده بود!

صورتش از حجم ریش و سیبیل سنگینی می کرد و امان از قامتش!

شانه‌هایش افتاده بود و...

با تعجب نگاهم می‌کردم. من هم! به پاهایم قوت بخشیده و داخل حیاط شدم اما بهرام بازویم را گرفت.

-بیا برو شر بپا نکن!

دستم را از دستش بیرون کشیدم. من فقط آمده بودم با مرد مقابلم حرف بزنم و تمام! بروم دنبال زندگی‌ای که در این چندماه با آن خو گرفته بودم!

چشمان آقاجان اما برق می‌زد!

-ن... نیومدم التماس کنم...

آب دهانم را قورت دادم تا بلکه بغض سنگین شده‌ی گلوم آرام بگیرد اما دریغ!

-اومدم... اومدم فقط چندتا سوال بپرسم و برم همون جایی که بودم!

آقاجان رو برگرداند.

-بهرام اینو از این خونه بنداز بیرون!

#پست۴۲۱

داشت سمت خانه می‌رفت که با چند قدم بلند خودم را به او رسانده و دستش را از پشت گرفتم.

-صبر کنید...

رو برنگرداند و دستش را محکم پس کشید.

بلندتر از قبل گفت:

-بهرام پَ چرا خشکت زده پسر؟ بیا اینو بنداز بیرون!

صـــدایش می‌لرزید! حالا مامان و بهزاد هم در قاب چشمانم بودند.

آقاجان قدمی جلو رفت و بهرام سمتم آمد. مامان دست روی سینه‌اش گذاشته و همچو بهزاد با حیرت نگاهم می‌کردند اما من خشک شده بودم روی تارهای سفید شده‌ی مامان!

چه بر سرمان آمده بود؟

آقاجان داخل شده بود و داشت از نگاهم محو می‌شد که فورا زبان باز کردم.

-اومدم بهم بگین باده کی بوده؟ همون دختری که بخاطرش تو اصـــفهان با شـــوهرخاله یونس کار می‌کردین!

از حرکت باز ایستاد و بهرام دستش به من نرسید. بهزاد گوشه حیاط ایستاد و مامان تکیه به در هال زد.

آقاجان تنه چرخاند و با چشمانی ریز شده نگاهم کرد و من زبان روی لب‌های خشک شده‌ام کشیدم.

-اومدم بهم بگین چی‌کار تو گذشته کردین که تقاصش شد زندگی من؟! اون دختر... باده! کی بوده که حاضر شدین اسم دخترتونو بخاطرش بذارین باده؟

راهی که رفته بود را با قدم‌هایی نه چندان استوار و محکم برگشت. مردی که برایم قهرمان کودکی‌هایم بود حال با وضع نه چندان جالبی می‌دیدمش.

دست به درگاه در گرفت و با ابروهایی که گره خورده بودند زمزمه کرد:

-تو... تو اینارو... از کجا می‌دونی دختر؟

لب گزیدم. پس حقیقت داشت. پدر من و شوهرخاله بودند که دوست پریناز خانم را به سیاهی و بدبختی کشانده بودند...

-این دنیا خیلی کوچیکه آقاجون! خیلی کوچیکه...

#پست۴۲۲

در بستر زمان چیزی که از زندگی حاصل‌مان می‌شود توشه‌ای از تجربیات تلخ و شیرین است. گاهی با آن‌ها حال خوشی داریم و گاهی نه.

مثل حالا که من با این تجربه‌ی جدید و فهمیدن حقایق حال خوشی ندارم!

نه من و نه مادر و برادران مبهوتم!

نه پدری که بدنبال چرایی فهمیدن من از حقیقت مدفون شده گذشته‌اش است.

هیچ چیز این زندگی طبق خواست آدمی پیش نمی‌رود و بالاخره یک روزی و یک جایی همه چیز عیان می‌شود و آن‌وقت...

-پیش یونس رفتی؟ ها؟

پرسید و حالا کاملا در حیاط بود و با دو قدم فاصله مقابلم. باید پیش شوهرخاله یونس هم می‌رفتم و شاید طور دیگری با او رودررو می‌شدم.

نمی‌دانم شاید هم نمی‌رفتم و همه چیز را به خود پریناز خانم می‌سپردم.

-نه آدم معتبرتری پیدام کرد آقاجون! آدمی که زیادی به اون دختر مورد علاقه‌تون نزدیک بود!

قبل از این که آقاجان حرفی بزند مامان خودش را جلو کشید و پاهایی که دمپایی به پا نداشتند.

-چی می‌گی بچه؟ بعد چند وختی اومدی داری چی می‌گی؟

صدایش می‌لرزید و آرام بود. آرام از بهت و شاید از ترس! از ترس اینکه در گذشته شوهرش چه کرده که

حالا گندش این طور درآمده و چرا من؟ چرا من باعث رو آمدن این جریان شده‌ام؟

نگاهش کردم. غمگین و دلزده!

دلزده از روزهایی که هیچ‌وقت برایم مادر خوبی نبود...

شاید دلسوزی می‌کرد اما عبث و بیهوده!

فقط برای بستن دهان مردم اما به چه قیمت؟ آتش زدن دخترش؟

-هیچی مامان. دارم از قدیم حرف می‌زنم. از گذشته بابا که آتیش انداخت به جون من و زندگیم!

#پست۴۲۳

@Vip Roman

آقاجان با حالتی خاص نگاهم می‌کرد که نمی‌توانستم نه تفسیرش کنم نه تعبیرش!

-فقط بگو کی دختر؟ کی بهت گفته؟

لبخند تلخی زدم.

-بگم چه فرقی به حال شما داره؟ این منم که دنبال حقیقت اومدم و می‌خوام به جواب برسم. ببینم این مصیبتی که افتاد به جون زندگیم مقصرش کی بوده؟ خودم یا شماها؟

رو برگرداند و مامان کنارم ایستاد. دستش را بند بازویم کرد.

-درست حرف بزن... جون به لبم کردی.

نگاهی به صورت رنگ پریده‌اش کردم و نگاهی به موهایی که قسمت جلویی‌اش سفید شده بود و پشت آن کمی سفید و تک و توک از رنگ قبلش مانده بود...

-چی بگم مـامـان؟ بگم شـــوهرت قبـل تو وقتی بـا شوهرخاله یونس تو اصفهان کار می‌کردن به یه دختر بدبخت که عاشق بابا بوده تجاوز کردن؟

مـامـان هینی کشـــیـد و روی دهـانش کوبیـد. بهزاد گوشه‌ی دیوار وا رفت و بهرام...

کـاش می‌توانســـتم ری اکشـــن او را هم ببینم امـا پشت‌سرم بود...
آقاجان اما دست میان موهایش برد.

مامان ناباور سمت او چرخید.
-چی میگه این دختر شکور؟ چی میگه؟

آقاجان با قامتی که حالا بنظرم بیشـتر خمیده شـد چند قدم عقب رفت و بـه دیوار کنـار درگاه در تکیـه داد و آرام آرام سر خورد.

نگاهم کرد.

نگاهی که حالا انگار دریا شده بود...

-پرینـاز... فقط پرینـاز خبر داشـــت کـه من بـاده رو می‌خواستم... پریناز پیدات کرده؟ چطوری؟

پریناز خانم را هم می‌شناخت؟

اما چطور؟

چرا هر چه بیشـتر دسـت و پا می‌زدم بیشـتر در گِل و لای گذشته فرو می‌رفتم؟

#پست۴۲۴

VIP exchange group
@Vip Roman

مجالی نداد و باز هم پرسید.

-چطور... چطور اون زن پیدات کرده؟

دم و بازدمی کردم و سر پایین انداختم.

-فقط بهم بگین چه بلایی سر اون دختر بخت برگشته آوردین؟ چی کار کردین که خانواده‌ش اون طور سلاخیش کردن؟ انقدر براتون مهم شده بود هوستون؟

عصبی شد و کف دستش را روی صورتش کشید مامان اما عنان از کف داد... نگاهش کردم.

-شکور زبون وا کن درست حرف بزن تو یکی! چی بوده قدیما؟ این دختر چی می‌گه؟

می‌توانستم برق اشک را در چشمانش ببینم. مگر آسان بود یک شبه زندگی چندین و چند ساله‌ات کن فیکون شود و تو آرام بگیری؟

مگر می‌شـد با تصـور اینکه شـوهرت قبل از تو چه خبط و خطایی کرده همچو گذشته رفتار کنی؟

آقاجان اما یک‌دم نگاهش را از روی من جدا نمی‌کرد.

-اومدی تلافی کنی دختر؟ ها؟

لبخند زدم. تلخ و سرد!

-تلافی کردن بلد نیسـتم آقاجون فقط اومدم پی حقیقت شـنیدن! اون موقع که منو زیر مشـت و لگد گرفته بودین داد زدین و گفتین کار پسـر اون ناموس دزد که اگه هر کس دیگه‌ای جای اون بود منو می‌بخشـیدین! حالا که دیگه همه چی داره مشـخص می‌شـه چرا نمی‌گین؟ چرا نمی‌گین همیشـه اختلاف‌تون با شـوهرخاله برای چی بوده؟ چرا نمی‌گین برای چی با ازدواج منو اون یاسـین پس فطرت مخالف بودین؟ چرا هیچ‌وقت حقیقت و برام نگفتین؟

گویی وزنش روی مچ پاهایش سنگینی کردند که کامل روی زمین نشـــســـت و من مقابلم مردی فروریخته را می‌دیدم!

-خودم از اون پسره‌ی پفیوز خواستم بره و سراغ تو نباشـــه! همون شـــب تولدت! همون شـــبی که هلک و تلک می‌خواســـتن انگشـــتر نشـــون برات بیارن! رفتم ســراغش و گفتم قید تو بزنه اما اگه می‌دونســتم با تو چی‌کار کرده خودم گردنشو می‌شکستم...

#پست۴۲۵

نـاباور از حرفش چشـــمانم را میخ دهانش کوبیدم تـا باور کنم این حقیقت زیادی تلخ را!

روزهایی که من از ترس عیان شدن حقیقت می‌لرزیدم و بر خودم لعن و نفرین می‌کردم، آقـاجـان چطور توانسته بود چنین ظلمی را در حقم کند؟

هر چند با این‌که نمی‌دانست یاسین با من چه کرده اما چرا یاسین چنین کرد؟

چرا پای غلطی که کرده بود نایستاد؟ چرا؟

چشمانم از هجوم اشک‌هایم پر شد و آقاجان اما ادامه داد:

-دلش پی رفتن بود که پی بهونه می‌گشـــت! حتی اگه منم صـبحی سـراغش نمی‌رفتم اون کاراشـو کرده بود که بره اما انگاری پی یه جرقه بود و از خدا خواسته!

زبان چرخاندم و با حالی خراب گفتم:

-چرا... چرا با من همچین کاری کردین؟ چرا گوشـــت قربونیم کردین؟ انقدر چزوندن شوهرخاله براتون مهم بود کـه منو این‌طور آلاخون والاخون کردین؟ هیچ این چندماه فکر کردین چه بلایی ســـرم اومده؟ یبار

گفتین این دختر که بچه‌مونه چه بلایی ســـرش اومد؟ کجـا مونـده، چی خورده، کجـا خوابیـده؟ یـا نـه فقط براتون اون آبروتون مهم بود؟ حالا الان آبرو دارین؟

مامان دستی در هوا تکان داد و با یک خیز بلند سمت آقاجان رفت.

-من با اینا کاری ندارم مرد! فقط یکلام به من بگو تو این چند ســالی چه خاکی تو ســر من ریختی؟ چطوری بدبختم کردی؟ ها؟ اون خواهر بخت برگشـــته‌م چی؟ شما دو تا مرد چی کار کردین خدا به کمرتون بزنه...

#پست۴۲۶

آقاجان رو ترش کرد و در جواب های و هوی مامان گفت:

-چی می‌خوای بدونی زن؟ الان پی چی ها؟
مامان دستی روی صورتش کشید.

-پی چی‌ام؟ پی اینم که ببینم قبل من چه غلطایی کردی بعد اون وختی اومدی سراغ من؟

صدای بهرام را از پشت‌سرم شنیدم.
-اومدی جنگ راه بندازی باده؟

ســـر چرخاندم. برادر کوچکم با وجود قد بلندی که داشت اما گویی خیلی مانده بود تا بزرگ شود.

من نیامده بودم جنگ بپا کنم آمده بودم فقط دلیل عذاب کشیدنم را در این مدت پیدا کنم!

-جنگ بهرام؟ کدوم جنگ؟ اینا جنگ نیســـت داداش من. اینا فقط مصـیبته... مصـیبت که اول از همه یقه منو گرفت حالا اومدم یقه‌مو بکشم بیرون از این همه

گیر و گرفتاری. فقط همین. با هیچ کدومتونم کاری ندارم پس رگ گردنت برای منی که ازت بزرگترم و خیلی بیشتر از می‌فهمم باد نکنه.

سر چرخاند و موهایی که مدل خامه‌ای زده بود تابی خورد.

نگاهم را سراندم روی آقاجان که بلاتکلیف مانده بود از جواب دادن به مامان و من.

-قبل تو هر چی بوده واس خودم بوده زن! الان دنبال ماهی گرفتن از این کثافت دونی نباش...

مامان اما گریه سر داد و کنار آقاجان روی زمین نشست و خودش را تابی داد.

-چی چی رو پی هیچی نگیرم مرد؟ خدا خفتت رو رو کرده حالا آروم بگیرم؟ نه آروم نمی‌گیرم وقتی اون خواهر عفریته‌ت اومد لنگ این در و شکوند که آی بیا دختر خرابت هوار شده رو سر زندگی پسر من!

حالا من می‌خوام برم هوار شـــم رو ســـرش بگم بیا و ببین داداشـــــت چند ســـــال پیش چه خفتی کرده! این وامونده جیگرم خنک بشـــه! کم مصـــیبت کشـــیدم تو خرابه فک و فامیلات؟

#پست۴۲۷

متعجب با ابروهایی در هم گره خورده به دهان مامان چشـــم دوختم. چه می‌گفت؟ یعنی عمه عزیزه چکار کرده بود؟

برای چه باید چنین کاری می‌کرد؟ من که از زندگی رسول بیرون رفته بودم!

من که به عمه گفته بودم کاری با رسـول و زندگی‌اش ندارم!

قدمی خود گم شده در گذشته و حال را جلو کشیده و روبه‌روی مامان قامت خم کردم.

-چی می‌گی مامان؟

نگاهم کرد. تلخ و گزنده. دردمند و پر از درد و غصه! چشمانش تند و تند می‌بارید و صورتش سرخ شده بود و لب‌هایش از حرص می‌لرزید...

-چی می‌گم؟ می‌خوای چی بگم؟ ها؟

محکم روی قفسه‌ی سینه‌اش کوباند و من مبهوت خشمی که حالا فوران کرده بود! گویی منتظر یک جرقه بوده باشد...

-همون عمه‌ت که عز و جز می‌کرد چرا دخترتو شوآر دادی، چرا ال و چرا بل چادر بسته بود دور کمرش اومده بود اینجا یخه منو گرفته بود که چرا دخترمو هوار کردم سر اون پسر مُلاش! فکر کرده من تو رو

سـپرده بودم به آق پسـر مکتب رفته‌ش! فکر می‌کرد دعا معا نوشـتم و پسـرش و چیزخور کردم دیگه نمی‌دونه از وختی که من افتادم تو خراب شـده فک و فامیل خودشون زندگیم شده سیاه بختی! ای خدا جد و آباد همه‌شونو تو آتیش بسوزونه!

آقاجان ضـربه‌ای نه چندان آرام روی پای مامان کوبید...

-ببند اون دهن و زن!

مامان اما...

-چی چی رو ببندم شـکور؟ ها؟ عمری زندگیمو سـوزوندین لب وا نکردم حالا چجوری آروم بگیرم وختی اون قدیما زدی یه دخترم بی عفت کردی؟ ها؟ بفرما تحویل بگیر اومد سر خودت یا نه؟

آقاجان بلندتر از مامان فریاد زد:

-دِ بی دین و ایمون کـار من نبود! زبون بـه دنـدون بگیر اصل حرف و بشنو بعد اینجا شاخسین واخسین علم کن!

#پست۴۲۸

متحیر از حرف آقاجان، گیج و درمانده و مسـتاصـل، خیره خیره نگاهش کردم. اگر کار او نبوده پس...؟

زبان جنباندم.

-پس... پس کار کی بوده؟

نگاهم کرد.

کلافه نفسی بیرون داد و دست روی محاسنش کشید.

-کار اون ناموس دزد شـــوهر خالەتو دو تا دیگه از رفیقاش که تو همون اصفهون پیدا کرده بود!

با اینکه حدس زده بودم اما باز هم نفس در ســـه کنج ســینه‌ام حبس شــد! ســـه تجاوز به یک دختر بی‌نوا؟ خدای من...

دست ناباورم روی دهانم نشست و...

-اونقدری شرف داشتم که نخوام دست رو دختر مردم بزنم و اسمشو کثیف! داشتم پول و پَله جمع می‌کردم برم پی رســـم و رســـومات اما آخر ســـری که رفتم اصـــفهون تا به صـــاب کارم بگم چند روزی کارم تو تهرون گیره یونس تو همون اصـــفهون مونده بود! نگو بیشـــرف داشـــته دندون تیز می‌کرده واس اون دختر! خودش از فرصـت اسـتفاده کرده بود و به اون دختر از طرف من نامه داده بود و محل قرار گذاشـــته بود! گند و گه‌ش که زد بالا من بعدا فهمیدم. خیر سرم رفتم اصـــفهون که خبر خواســـتگاری اومدن بدم اما باده...

مامان با شنیدن اسم آن دخترک بی‌نوا پوزخندی زد و آقاجان زیر لب " لعنت بر شـــیطونی " گفت و آقاجان دیگر اسمش را نیاورد...

-قرار گذاشـــتم پنهونی با اون دختر و اون بهم گفت چی‌شـده! قسـم خوردم رگ یونس و اون دوتای دله‌ی دیگه رو بزنم اما...

دیگر توانی برای ایستادن در خودم نمی‌دیدم. از طرفی خیالم آسـوده شـده بود از اینکه آقاجان همچین کاری نکرده و پریناز خانم دیگر من را دختر مســـبب قاتل دوســـتش نمی‌بیند اما حالا برای این خوشـــحالی نباید زیاد شـادمانی می‌کردم وقتی واقعیت‌هایی عیان شـدند که برای همیشـــه شـیرازه‌ی این زندگی را کن فیکون کردند...!

#پست۴۲۹

-یونس یمدت گم و گور شد و اون دو تا رفیقشم... اما خونواده اون دختر فهمیده بودن و بعدشم...

معده‌ام چه وحشیانه می‌جوشید!

زبان داخل دهان خشک شده‌ام چرخاندم.

-کشتنش.

سری بالا و پایین کرد و...

چه ســـکوتی وهمناکی حیاط را در بر گرفت و از آن وحشـتناک‌تر امشـبی بود که گویی قصـد تمام شـدن نداشت...

-یونس و یمدت زیر مشـــت و لگد گرفتم،یونســـی که همیشـــه واســـه من خونه خراب کن بود... خواســـتم بکشـــمش اما فرار کرد و برگشـــت تهرون و یمدت گم‌وگور شد و آخر سرم خیلی زود ازدواج کرد و بچه دار شد اما خب من تا چند سال پی عزا بودم و درگیر نارویی که خورده بودم!

مامان نمی‌دانم زیر لب چه می‌گفت اما صدایش را رها کرد...

-پس واس خاطر همون بود که اومدی پی خواستگاری من از آقام؟ که مدام جلو چشم یونس فلان فلان شده باشی ها؟ که بشی آینه دقش ها؟ پس واس خاطر همون بوده که از اول روی خوش بش نشون ندادی... واس خاطر همین کثافت کاریا اومدی شدی باجناق یونس!

آقاجان باز هم سری تکان داد و من اما پی فهمیدن یک حقیقت دیگر بودم!

-اون... اون دو تا مرد دیگه... چی شدن؟

آقاجان بلند شد و در آرام ترین حالت ممکن سراغ شیر آب حیاط رفت.

باز کرد و آب که از شیلنگ بیرون زد روی صورتش گرفت و قلپی هم از آن خورد...

با طمانینه شـــیر آب را بســـت و شـــیلنگ را روی موزاییک‌ها رها کرد.

نمی‌دانم چرا اما دلشـــوره و وهم یک لحظه هم رهایم نمی‌کردند...

#پست ۴۳۰

در همان حالتی که نشسته بود باقی ماند و...

-کشتم! یکیش اسمش کیومرث بود و اون یکی طاهر! ولی طاهر قسر در رفت و فرار کرد!

گوش‌هایم سوت ممتد کشید و نفهمیدم چطور با زانو روی موزاییک‌های حیاط افتادم!

" ــ کیومرث به سختی کار می‌کرد و با دستمزدی که گیرش می‌اومد اصلا انتظارات من برآورده نمی‌شد و همون‌جا بود که فهمیدم حقایق زندگی چیه و چرا پدر همیشه سعی داشت این رو به من بفهمونه و من نمی‌فهمیدم!

روزی رسید که با کیومرث جر و بحث‌مون بالا گرفت. به حدی که کیومرث از خونه زد بیرون و هیچ‌وقت هم دیگه برنگشت!

این کیومرث همان کیومرث بود؟

-ارژنگ خان توکلی برای پسرش طاهر برای خواستگاری از من پا پیش گذاشت و خب من نظری نداشتم اما با نظر مثبت پدر و مادر موافقت کردم...

این طاهر همان طاهر بود؟ چطور امکان داشت؟ اگر... اگر اشتباه می‌کردم... کاش اشتباه کرده باشم...

کاش تمامی این اشـــخاص هیچ ربطی به یکدیگر نداشته باشند...

اما چطور ممکن بود؟ چطور؟

-بهم بگو دختر! پریناز و چطور دیدی و چطور شناختت؟

مگر می‌توانستم حرفی بزنم وقتی دست و پایم یخ زده و تمام رمقم کشیده شده؟

آقاجان مقابلم قاتل بود و خودش اقرار به قتل کرده بود!

قتل مردی که زمانی قرار بود با پریناز خانم ازدواج کند اما...

چطور آدم‌های اطرافم و آدم‌هایی که از آن‌ها فقط در حرف تعریف شنیده بودم چنین سیاه و خاکستری در آمده بودند؟

@Vip Roman

اصــلا چطور امکان داشــت آقا طاهر توکلی به پریناز خانم خیانت کند؟

چطور ممکن بود همه‌ی این آدم‌ها در یک برهه بهم گره خورده باشند؟

#پست۴۳۱

به گمانم مامان، بهرام و بهزاد هم همچو من آچمز شده بودند که هیچ حرفی نمی‌زدند...

اصلا مگر قابل تصور بود اینکه آقاجانم قاتل باشد و در تمام این سال‌ها کسی بویی نبرده باشد؟

مگر می‌شد وقتی حتی در مخیله‌ام هم گنجانده نمی‌شد! یعنی حقیقت داشت خون کسی روی زمین نمی‌ماند؟

VIP exchange group @Vip Roman

مبهوت و ترسیده سر چرخانده و به مامان نگاه انداختم. دستی که روی دهانش نشسته بود بشدت می‌لرزید و رنگ به صورتش نمانده بود...

بهزاد گوشه‌ی دیوار چمباتمه زده بود و بهرام...
بهرام بالا سر آقاجان با ناباوری نگاهش می‌کرد...

اصلا شاید آقاجان داشت مزاح می‌کرد نه؟
شاید می‌خواست غرور زخم خورده‌اش را حفظ کند...
شاید می‌خواست با همچین سناریویی قلب شکسته‌اش را ترمیم کند...
شاید اصلا...
جان کندم تا بگویم:

-دارین... شوخی... شوخی... می‌کنید نه... نه آقاجون؟
نفسم چه سخت از پسِ سینه‌ام بیرون می‌آمد!
جدی نگاهم کرد. چرا حالا از او فقط می‌ترسیدم؟ چرا؟

-اون دختر یه طورایی ناموس شده بود واسم... مرد جماعت رو ناموس غیرت داره! نمی‌گم خونوادش درست کردن سرشو بریدن و گذاشتن رو سینه‌ش اما... همه‌مون باید پای خون اون دختر وامیستادیم! آه اون دختر دومن همه‌مونو گرفت...

اشک‌های داغم روی صورت یخ زده‌ام می‌ریخت و من هنوز هم هیچ کدام از این وقایع را باور نداشتم...

اوضاع کنون زندگی‌ام دهشتناک‌تر از هر زمان دیگری بود...

-همه‌ی اینا دروغه... همه شون خوابه... بگین که دروغه آقاجون... بگین.

آقاجان اما سر پایین انداخت و محکم‌تر گفت:

-دروغی نیست وقتی قرار به فهمیدن حقیقت باشه! بعد این همه سال بالاخره صداش دراومد... بالاخره خون روی زمین نمی‌مونه!

#پست۴۳۲

نمی‌دانم نفس می‌کشـــیدم یا نـه امـا هر چـه می‌کردم نمی‌توانستم تمام افکارم را یک‌جا جمع کرده و به یک جمع‌بندی کامل برسم!

ســوال‌های انبوهی که در ســرم چرخ می‌خورد و فقط باعث بیشتر گیج شدنم شده بودند!

این وقایع تلخ در گذشـــته رخ داده بود و حالا گویی بدســت من از روی این صــندوقچه‌ی تلخ حقایق پرده برداشته شده بود!

پرده‌ای که کنار رفت و چیزی که حاصل شد...

هراس داشتم بیشتر از این در دل صندوقچه فرو رفتن و کشف کردن!

وهم داشتم از این سیاه‌چاله‌ی مدفون شده!

-پس...

آقاجان نگذاشت حرفم را کامل کنم.

-پریناز فقط قسم خورده بود پی من و یونس می‌گرده واس خاطر اون دختر! اما هیچ وقت نفهمید من کاره‌ای نبودم! حالا زبون وا کن و بگو اون چطور پیدات کرده؟

چه می‌گفتم وقتی من کلافه شده بودم از پازل برهم ریخته‌ی مقابلم؟

من بایستی با شوهرخاله هم حرف می‌زدم. می‌بایستی از او هم می‌پرسیدم!

چرا؟ چرا تا بدین حد رذل شده بود که حاضر شده بود به یک دختر، دختری که قرار بود محرم آقاجانم شود تجاوز کند؟

-چرا؟ چرا اون شوهرخاله... همیشه... همیشه عاصیت کرده؟ چرا به اون دختر... به اون دختر بینوا تجاوز کرد؟

آقاجان بلند شد و سمت خانه قدم برداشت. دست به درگاه در گرفت اما تنه نچرخاند!

شاید نخواست در چشمانم نگاه کند و شایدهای بیشمار دیگر...

-اَ همون اول رو پاهای خودم واســـتادم! کار کردم و خرج ننه بابامو دادم. خرج جاهاز خواهرامو درآوردم! اَ همون موقع‌هــا چشـــش رو من و زنــدگیم بود! نمی‌خواست زحمت منو ببینه!

نفسم یکی در میان، منقطع و از هم گسیخته شده بود که نمی‌توانستم آن طور که باید نفس بکشم!

باید حالا به پریناز خانم می‌گفتم یا نه ابتدا خودم پی کشف حقایق بیشتر گذشته می‌رفتم؟

چه باید می‌کردم؟

برای لحظه‌ای تازه بیاد آوردم عارف سر کوچه منتظر من اســت! اگر به او این اتفاقات پیش آمده را می‌گفتم چه واکنشی نشان می‌داد؟

اگر در مورد پدرش می‌شنید؟

شاید هم من اشتباه می‌کردم و کیومرث و طاهر همان هایی نبودند که من گمان می‌کردم. چه باید می‌کردم در این بیغوله‌ی وهم انگیز؟

#پست۴۳۳

@Vip Roman

-نشنفتی دختر؟ نمی‌خوای جواب سوال من و بدی یا تا سر صبح می‌خوای اینجا زل بزنی و ساماق بمکی واس خاطر اون قدیما؟

تمام قوایم را جمع کرده و بلند شدم. اما مامان همان‌جا خشکش زده و بهرام و بهزاد هم!

کاش من هم در برهوت اوهام خودم می‌ماندم!

-من هنوز از خیلی ماجراها بی‌خبرم... حالا بگم پرینازخانم کجاست که چی بشه؟

آقاجان به یک‌باره چرخید و نگاه عصیان‌گرش را در صورتم چرخاند!

-واس خاطر اینکه خودم می‌خوام برم بهش و بگم چی بوده و نبوده!

بین گفتن و نگفتن تردید داشتم با اینکه هنوز هم به ظن خودم مشکوک بودم اما لب باز کردم:

-برین بهش بگین که چی؟ شوهرت طاهر به صمیمی‌ترین دوستت تجاوز کرده؟

حالا بهت بود که از چشمان و صورت آقاجان شره می‌کرد!

این ماجرا پازلی بود که هر قطعه‌اش طرفی افتاده و حالا قرار بود تکمیل شـــود اما از همان پازل‌هایی که گویی تا جانت را به لبت نمی‌رساند آرام نمی‌گرفت!

-چی... چی می‌گی بچه؟ اون طاهر... طاهر از اون پولدارا بود و جد و آبادش شناخته شده! حتی یونس و همون کیومرث زیر دست اون کار می‌کردن مدتی! حالا چطور می‌گی که اون شوهر پریناز ها؟

با حرف آقاجان به اطمینان کامل رســـیدم که آن طاهر همان طاهر شوهر پریناز خانم است و پدر عارف! پدرِ مرحوم شده‌ی عارف!

اما چرا چنین خبطی کرده بود؟ آن هم با وجود پریناز خانمی که زنش بود؟

شـــاید اگر هر مرد دیگری بود، برایم باور پذیرتر بود تا اینکه بشنوم شوهر پریناز‌خانم نسبت به دوست همسرش چنین خطایی کرده!

-چطور و اما نداره پریناز خانم هم از یه خونواده پولدار و سرشناس بوده. می‌رفتن سراغش اما شما این‌و بهم بگین واقعا آدم کشـــتین؟ اون کیومرث... همون...

نگذاشت جمله ام را کامل کنم.

-آره خودم نفسشو بریدم...

دستانش را در هوا تابی داد.

-با همین دستام!

#پست۴۳۴

گفت و خواست وارد خانه شود که در حیاط کوبیده شد و سر همگی‌مان به سمت صدا چرخید!

حدس می‌زدم عارف باشـــد اما نمی‌خواســـتم دقیقا در همین آشـــفته بازار خودی نشـــان دهد وقتی هیچ چیز سر جای خودش نبود!

هیچ کدام میل و رغبتی برای باز کردن در از خودمان نشان ندادیم و در برای بار دوم کوبیده شد!

آقاجان کمر زیر شلواری‌اش را بالا کشید و با چند گام بلند و حیران خودش را به در رساند. باز کرد اما...

صدای از ته چاه درآمده‌اش گواه خوبی به من نمی‌داد!

-تو؟!

بند کیف را زیادی میان انگشـــتانم می‌چلاندم و چرا امشب تمام نمی‌شد و به صبح نمی‌رسید؟

-سلام آقا شکور.

صدایش...

ناقوسی مرگبار در گوش‌هایم نواخت!

این صدای آشنا...

-اومدم با باده حرف بزنم.

دســتم چه افتان و خیزان به گلویم رســید و فشــارش داد!

تقلا برای دمی گرفتن و هوایی پیدا کردن.

آقاجان خواســـت در را ببندد اما دیدم که او پایش را میان در گذاشت و دستش را به درگاه در گرفت.

هنوز هم چهره‌اش را ندیده بودم اما مگر صـــدایش برای هجوم خاطرات تلخ گذشته کافی نبود؟

حالا اوی لعنتی اینجا چه می‌کرد؟

درست همین امشبی که ماه از پشت ابرها بیرون زده بود!

-نیومدم واســـه جنگ و دعوا! اومدم حرفایی رو بزنم که باید خیلی وقت پیش می‌گفتم!

قدمی ناموزون ســـمت در برداشـــتم اما آقاجان در را بیشتر هل داد و صدا بلند کرد:

-واس چی برگشـــتی تخمه حروم ها؟ واس خاطر چی؟ مـا اینجـا بـاده نـداریم برو کـه ریـدم بـه اول و آخرت مفت‌خور!

قدم دیگری برداشتم.

گویی هنوز هم باور نداشـتم شـنیدن این صـدا و دیدن صاحب صدا را! چرا حالا برگشته بود؟ چرا حالا؟

حـالایی کـه همـه چیز دگرگون شـــده و من دیگر آن باده‌ی پانزده ساله و خام نبودم.

-احترامت واجب آقا شکور اما تا حرفامو نـگم نمی‌رم!

#پست۴۳۵

@Vip Roman

احترام؟ احترام هم حالی‌اش می‌شد و آن‌طور بی‌آبرویی بر روزگتر و جانِ بی‌نوای من روا کرد؟

اصلا مگر چیزی هم حالی‌اش می‌شد صاحب این صدا؟

سرم بشدت سنگین شده بود اما تنم سبک و گویی پر کاهی شده بودم که قدم‌هایم را دیگر احساس نمی‌کردم و چند ثانیه بعد خودم را پشت لنگه‌ی در دیدم و دستی که روی دست آقاجانم نشست. آقاجانی که دست روی قفل در گذاشته بود.

با سرمای دست من و حضورم سر چرخاند.

نگاهم همه‌ی حرف‌ها را فریاد می‌زد...

دستش با طمانینه پایین افتاد و قدمی عقب برداشت. سخت بود حالا و در این لحظه دیدن کسی که برایم خواب و بیداری و شب و روز نگذاشته بود!

سخت بود نگاه کردن به چهره‌ی کسی که روزگاری قرار بود محرمم شود و اسم شوهر را یدک بکشد!

زیادی طاقت‌فرسا و جان‌کاه بود دیدن پسرخاله‌ای که فقط به اندازه‌ی یک شب برایش ارزش داشتم نه بیش از آن...

سخت بود دیدن اویی که پر بود از قول و قرار و امید!

چه می‌کردم؟

زیر گوشـــش می‌خوابـانـدم یـا تف در صـــورتش می‌انداختم؟

یا صـــدایم را پسِ ســـرم انداخته و عالم و آدم را خبر می‌کردم که آی ایهاالناس بیایید و ببینید آدمی را که بویی از آدمیت نبرده و مســـبب تمام بدبختی کشـــیدنم است؟

حالا چگونه باید رفتار کنم؟

خانومانه؟

یا نه بسان یک دختر شانزده ساله که کمتر از دو ماه دیگر تولد هفده سالگی‌اش از راه می‌رسد؟

دختری که به اندازه‌ی یک زن چهل، پنجاه ساله سرد و گرم روزگار چشید...

چطور باید با او رفتار می‌کردم؟

داخل حیاط شد اما جلوتر از خودش بوی ادکلنش آمد!

یاسـینی که همیشـــه عطر ملایم می‌زد حالا بوی ادکلن سرد و تندش مشامم را پر کرد!

@Vip Roman

#پست۴۳۶

یاسینی که زیادی با من بد تا کرد...

-حالا... حالا چرا اومدی پسر؟ تف تو صورتت بندازم؟

مامان بود که حرف‌هایش را نثار یاســـین می‌کرد. اگر امشب هر کدام از ما راهی بیمارستان نشویم به حتم که از سخت جان بودن‌مان است!

هنوز حرف‌های آقاجان را هضم نکرده با آمدن یاسین حجت این زندگی بداقبال برای‌مان تمام شده بود!

-خیر نبینی بچه! کاش خبر مرگت رو می‌آوردن که!

دیدمش که ســـر پایین انداخت و هنوز هم متوجه منی که پشت لنگه‌ی در بودم نشده بود...

چقدر هم در نظرم تغییر کرده بود.

-سلام خاله.

-ســـلام و درد بی درمون خیر ندیده! ســـلام و هزار تا حناق! حالا چرا برگشتی پسره‌ی بی‌شرف ها؟

مامان نشسته روی زمین بود و همان‌طور هم خودش را جلو کشید. موهایش برهم ریخته و اشک روی صورتش خشک شده و صورتش از عصبانیت به سرخی می‌زد...

خودم را در این دقایق فراموش کرده بودم وقتی حال هیچ‌کس در این حیاط خوب نبود!

بهزاد هم بلند شده و پر از خشم یاسین را نگاه می‌کرد...

یاسین از جانش به حتم دست شسته شده بود که حالا آمده بود. آن هم درست امشبی که هیچ چیز در جای خودش نبود...

هیچ چیز...

-هر چی دلت می‌خواد بگو خاله اما...

-چرا برگشتی؟

نتوانستم دیگر سکوت کنم وقتی تمام جانم از خاطرات تلخ نبض می‌زد!

شاید سر چرخاندنش به ثانیه نکشید! نگاهم کرد و چه نگاهی...

#پست۴۳۷

" -هیس باده! دیوونه بازی چرا در می‌آری؟ می‌دونی چند وقته منتظرم یه فرصـــت گیر بیاد و تنها باشـــیم؟ حالا زهرمار نکن جون یاسین.

-با ملایمت پیش می‌رم باده... اونقدر که لذت ببری. شراب من...

-کی می‌خواد بفهمه باده؟ کدوم بیشـــرفی مگه می‌خواد بهت دســـت بزنه ها؟ چرا انقدر بچگونه فکر می‌کنی آخه؟

-اگه آقا شـکور رخصـت می‌داد که تا الان باده محرمم شده بود و نقل این حرفا نمی‌شد که فامیل هی چرتکه

بندازن واسه کی شد و نشد بساط عروسی من و باده.
اما من کارم ردیف شده و از فردا می‌رم پی شرکت و کار.

-والا بالله آقا شکور شما خودت شاهدی ما چند بار خواستیم پا پیش بذاریم و گفتی دخترم وقتی شونزده ساله‌ش شد و مام هر بار گفتیم چشم و صبر کردیم. اما به همون نون و نمکی که با هم خوردیم از کجا می‌خواستیم بفهمیم این پسره‌ی ناخلف سر بزنگاه نظرش عوض می‌شه؟ به همون قبله‌ی محمدی قسم ما اصلا نفهمیدیم این پسر کی پاسپورت گرفت. کی به سرش زد از این مملکت بره و کی قید باده رو زد... به پیر به پیغمبر فقط رو سیاهی برای ما مونده... "

سد اشک‌هایم بالاخره شکست...

یکی پس از دیگری و حالا این نگاه‌های مبهوت چقدر برایم غریبه بودند...

چقدر غریبه که دیگر نمی‌شناختمش...

-چرا برگشتی یاسین؟ چرا؟

لب‌هایم می‌لرزید و صدایم هم...

حیران سمتم قدم برداشت. یکی می‌آمد و یکی نمی‌آمد.

بزرگ شده بودم. شانزده ساله شده بودم اما روحم زنی چهل-پنجاه ساله بود.

چرا برگشت یاسین؟ چرا؟

خاطرات‌مان بس نبود؟

من که روز و شبم را گره زدم به خاطرات و با حرف‌هایش خانه‌ی کوچک دلم را چندین ماه آب و جارو کرده و چراغانی کردم، چرا آن موقع که روشنایی کم‌سوی خانه‌ی دلم را از من گرفت به این روزها فکر نکرد؟

چرا به آه و اشک‌هایم فکر نکرد؟

چرا به منه تنها فکر نکرد؟

-باده من...

#پست۴۳۸

@Vip Roman

بهزاد خودش را جلو کشید و در حالی که صدایش از حرص و عصبانیت گرفته شده بود غرید:

-واس چی اومدی خونه ما؟

یاسین مستاصل تنه چرخاند و به بهزادی که از عصبانیت دستانش را مشت کرده بود نگاه کرد...

-به تو ربطی نداره بهزاد!

بهزاد فریاد زد. برادر کوچکم غیرتش باد کرده بود.

-چرا ربط داره. بی‌ناموس کل زندگی ما رو ریدی توش حالا چرا اومدی؟

یاسین بی‌توجه به او سمت من برگشت.

-باید باهات حرف بزنم!

آشفته بازاری بود امشب در حیاط این خانه!

الکن نبودم اما در همین لحظه چقدر دلم می‌خواست باشم!

کر هم باشم و صدایش را نشنوم!

روشن دل هم باشم و نبینمش!

اما حالا و در این برهه کار من از ای کاش‌ها گذشته بود!

-که چی بشـــه؟ چی می‌خوای بگی؟ بنظرت من همون باده قبلم که بازم خام حرفات و وعده وعیدات بشم؟

لب زیرینش را تو می‌کشـــد و خیلی خوب می‌بینم که چطور عذاب می‌کشد...

گویی نفسش بند آمده بود که با صدا نفسی رها کرد و قدم دیگری جلو آمد به سمت منی که دستم دخیل بسته بود به قفل در حیاط!

-بذار حرف بزنم و بگم چرا رفتم. بذار بگم همین آقا شکور مجبورم کرد و...

میان حرفش پوزخندی می‌زنم و چه تضـــاد تلخی با اشک‌های روی صورتم ایجاد کرده‌اند!

-آقاجونم مجبورت کرد غیرت و مردونگی خودت کجا رفت؟ پیش خودت نگفتی اگه بفهمن چه بلایی سر باده می‌یارن؟ ها یاسین؟ به اینا فکر کردی یا نه؟

اســتیصــال و درماندگی از ســر و رویش می‌بارید اما چهره‌اش همچو همیشه غرور خاصی داشت!

#پست۴۳۹

@Vip Roman

گویی تمام کاریزمای وجودش تو را به چالش می‌کشید که با دست پس بزنی و با پا پیش بکشی!

اما برای تمامی این‌ها زیادی دیر شـــده بود وقتی من این دندان پوســـیده را خیلی وقت پیش کشـــیده و دور انداخته بودمش!

فقط حرف‌های سـنگ شـده و چرک شـده در دلم مانده بود که باید به او می‌گفتم و دلیل رفتنش را می‌پرسیدم همین!

من دیگر با یاسین کاری نداشتم وقتی خیلی وقت پیش راه‌مان از هم جدا شده بود...

-زبون به دندون بگیر باده. مطمئنم اگه بشـــنوی من چه بازی‌ای خوردم بهم حق می‌دی!

تیز نـگاهش کردم. از خشم و از نفرت!

-هر چی که باشـه برام مهم نیسـت... فقط گورت و گم کن یاســین! اون موقع که باید باشـــی نبودی حالا هم برو همون جایی که بودی...

@Vip Roman

تنم می‌لرزد و خوب می‌دانم پس از امشـــب تا چندین شـــب چه پس لرزه‌هایی خواهم کشـــید از ناخوش احوالی‌ام!

من هنوز هم درگیر حرف‌هـای آقـاجـان بودم کـه سروکله‌ی یاسین پیدا شد.

باز هم جلوتر می‌آید و من بیشتر به در می‌چسبم!

چقدر از او هم می‌ترسیدم و هم نه...

-باده منم یاســین! حالیته؟ همونی که از بچگیت با هم بودیم. بذار حرف بزنم!

لب‌هایم می‌لرزد و مردمک چشـــمانم. چه ناجوان‌مرد بود کسی که می‌دانست من از بچگی با او بزرگ شدم و این چنین ناروایی کرد در حقم.

-حرف بزنی کـه چی؟ خودتو و کـاراتو توجیـه کنی؟ بنظرت همه چیز درســـت میشـــه یا من همون باده‌ی بدبختم که هر کســـی هر چی گفت هیچی نگم و بگم چشم؟ تو اصلا می‌دونی من چقدر مصیبت کشیدم ها؟

بی‌هوا دســـت آزادم را می‌گیرد و من گویی رعدوبرقی به پیکرم اصابت می‌کند...

-دهنمو وا کنم می‌فهمی چه خبر بوده! آره خطا کردم و نامردی اما خودمم نامردی خوردم باده! یکی اومد و زیر گوشم نشست اما می‌دونی اون بچه کی بود؟ می‌دونی تو این چند وقتی من چیا فهمیدم؟ می‌دونی همین آقاجونت چی‌کار کرده باده؟

خواستم دهان باز کنم و بگویم قبل از تو داشتم به همه‌ی سوال‌هایم می‌رسیدم اما حالا با حرف‌های یاسین گیج شده بودم و زبانم لال!

او چه می‌دانست؟ از کجا می‌دانست؟

چخبر بود که من شده بودم عروسک خیمه‌شب بازی این اتفاقات شوم؟

#پست۴۴۰

انگاری دستش، دستم را خراش می‌دهد و انگاری دستم را مستقیما روی شعله‌های آتش گذاشته‌ام که در حال سوختن است.

می‌خواهم پس بکشـــم اما محکم‌تر می گیرد و خودش را جلوتر می‌کشـــد آنقدری که هرم نفس‌هایش روی صورتم رها می‌شوند...

از عجز و لابه‌ی خفته در کلامش بیزارم...

از اویی که زندگی‌ام را کن فیکون کرد. از اویی که پی توجیه کارش است...

رو برمی‌گردانم.

-دو تا بی‌گناه بودیم این وســـط باده که شـــاید تنها گناه‌مون سادگیمون بود! تو ساده بودی که خام حرفای من شدی و من خام بودم که وسوسه شدم! وسوسه کلی پول و چندتا عشوه...

لب می‌گزم و قلبم زیر و رو می‌شـــود. خام شـــده بود؟ وسوسه پول و چند عشوه؟

تقاص خام بودنش چه اندازه بود؟

به اندازه منی که آواره شدم بود؟

به اندازه حرف‌ها و کتک‌هایی که خوردم بود؟

برخلاف حرف دلم می‌گویم:

-برام مهم نیست...

باز هم تقلا می‌کنم برای بیرون کشیدن دستم و او چه زوری پیدا کرده حالا که سفت و سخت دستم را گرفته و رها نمی‌کند...

-مهم باشـــه باده! چند ماه لعنتی تو غربت نموندم که بخوام بگم بیخیالش!

سرش را جلو می‌کشد و دم گوشم پچ می‌زند:

-من همونم باده! همون یاسین منتهی عاشق‌تر! خیلی بیشـــتر از قبل! دیوونه‌تم باده حالیته؟ من همونم که باهاش یکی شـــدی. همونم که تنت‌و لمس کرد... همونی که.

دســـتم از روی قفل در پایین می‌افتد و روی ســـینه‌ی یاسین می‌نشید.

بـا تمـام قوایم کـه حـالا حتی قوایی نـدارم می‌خواهم کنارش بزنم.

چرا آقـاجـان نمی‌آمـد پرتش کنـد بیرون؟ چرا بهرام و بهزاد دیگر غیرت‌شان نمی‌جوشید؟

چرا مامان زیر گوش یاسین نمی‌زد؟

نکند خیالشان از بابت برگشتن یاسین راحت شده بود؟

نکند بفکر جمع کردن آبروی‌شان بودند؟

چرا خودم را انقدر تنها می‌دیدم این وسط؟

دســـت دیگرش روی دســـتم و روی ســـینه‌اش قفل می‌شود.

-تا حرفامو نشـــنوی ولت نمی‌کنم باده حتی اگه تا چند روز همینجا نگه‌ت دارم دختر خاله! تو همه چیز من بودی و هســـتی حتی اگه اون چند خط آیه بین‌مون خونده نشد هیچ‌وقت! حالیته؟

#پست۴۴۱

از واو به واو کلماتی که ادا می‌کند عقم می‌گیرد. آنقدری که دلم می‌جوشد و لب می‌گزم!

به سختی می‌توانم بگویم:

-هیچی نگو.

VIP exchange group
@Vip Roman

با تمام زورم حالا پســـش می‌زنم و از مقابلش کنار می‌روم. خودم را به دیوار حیاط رسانده و به آن تکیه می‌زنم.

یاسین می‌چرخد و یک دست به کمرش زده و دست دیگرش را با استیصال میان موهایش می‌برد. نگاهش به من است اما آقاجان را مخاطب می‌گیرد.

-آقا شـــکور بهشـــون گفتین از من چی خواســـتین پارسال؟ به باده گفتین این شما بودی که نذاشتی من پا جلو بذارم واسه اومدن اون شب؟

آقاجان در حیاط را بسته و به آن تکیه داد.

-تو یکی نباس به من بگی چیکار کردم و نکردم بچه! صلاح و مصلحت دخترمو خوب می‌دونستم اما تو اون خونواده‌ت و این زنه هیچی ندونه من خوب گه زدین به زندگی من اَ همون اول!

یاسین پوزخند صداداری می‌زند و من چه غریبانه در خودم مچاله می‌شوم!

چه با درد می‌بینم که چه بر ســـر زندگی من آوردند آدم‌هایی که خودشان را محق زندگی من می‌دانند...

-بیخیال آقا شکور! اونی که گند زده شمایی! شاید من یه مختصر اشتباه کردم اما به پای شما که نمی‌رسه، می‌رسه؟ من اومدم دست باده رو بگیرم و برم پی زندگیم چون باده حق من بوده و هست! نوکریشو می‌کنم و اون گه کاری پارسال رو هم از دلش در می‌یارم اما شما چی؟ شما که پدرش بودی چرا اونجور کردی؟

نگاه آقاجان به یاسین همچو ببری زخمی بود که هر آن آماده حمله بود!

به حتم که یاسین از جانش سیر شده بود...

-اگه صد بارم بشه اون وختی بازم هیچ نوبه رخصت نمی‌دادم واس محرم شدنه تو و دخترم! حالا هم اینجا و تو خونه خودم واسه‌م الدرم بلدرم نکن حرومی!

#پست۴۴۲

@Vip Roman

یاسین با حالت تمسخرآمیز سری به طرفین تکان داده و خودش را تا نزدیکی آقاجانم جلو می‌کشد...

-چی می‌گی آقا شـــکور حالیته؟ نکنه یادت رفته اونی که با دخترت خوابیده من بودم ها؟ نکنه یادت رفته اونی که عفت دخترتو گرفته من بودم!

آخ که قلبم چه بد آتش گرفت و شـــعله‌هایش تا مغز استخوانم را سوزاند!

مگر پس فطرت‌تر از یاسین هم موجودی بود؟

آقاجان غرشی کرد و تا یاسین به خودش بجنبد دست سنگینش را روی صورت یاسین فرود آورد...

-گه زیادی نخور هَوَل!

یاسین سر کج شده‌اش را صاف کرد و دستی به بینی پر از خون شده‌اش کشید...

چه عذابی می‌داد...

-واســت زیاد گرون تموم می‌شـــه ها آقا شـــکور! من هنوز خیلی حرفامو نگفتم! هنوز نگفتم تو اون قدیما چیکار کردی! نگفتم از کیومرث و اینا!

عرق از ســـر و روی آقاجان می‌ریخت و به آنی دیدم که چطور صـورتش کبود شـد و دسـتش روی قلبش نشست!

ترسیده خودم را جلو کشیدم اما او مبهوت لب زد:

-تو... تو اونو... از... کجا... می...

نتوانســـت جمله‌اش را به انتها برســـاند وقتی پخش زمین شد و شروع به خِرخِر کردن کرد!

جلوتر از من بهرام و بهزاد بودند که خودشـــان را به آقاجان رسانده و دست زیر شانه‌هایش انداختند.

مامان یا ابالفضل گویان خودشان را به آقاجان رساند و یاسینی که همچو من مبهوت ماند!

اما یاسـین از کجا کیومرث را می‌شـناخت؟ نکند او هم باخبر شده بود که آقاجان او را کشته؟

اصلا حقیقت داشت قتل کیومرث توسط آقاجانم؟

منی که حتی نمی‌توانستم چنین اتفاقی را باور کنم!

-خاک به سرم شد... شکور؟ مَرد؟

ترسـیده خودم را جلو کشـیدم و یاسـین اما دسـت و پایش را گم کرده بود انگاری...

-آقا شکور؟

بهرام با خشم بلند شده و محکم و با تمام حرصش به سینه‌ی یاسین کوفت!

-بی‌ناموس بی‌غیرت آقامو چیکار کردی ها؟ دیوث قرمساق...

بعد آن بهزاد بود و حیاطی که در یک آن محشر کبرایی شد...

#پست۴۴۳

با دست و پاهایی لرزان تا بالای سر آقاجان پیش رفتم و کنارش روی دو زانو افتادم. مامان مدام دست روی سر و صورت مَردش می‌کشید و منی که با دستی لرزان دست روی قلب مِردِ مادرم گذاشتم!

نمی‌دانم چطور و چگونه اما گوشی‌ام را از جیب مانتویم بیرون کشیده و صفحه‌اش را روشن کردم. چندین تماس و پیام داشتم از طرف عارفی که به

خواست خودم سر کوچه به انتظارم مانده بود و منی که گوشی را روی بی‌صدا گذاشته بودم...

مجالی برای خواندن پیام‌هایش نداشتم وقتی آقاجانم حال ناخوشی داشت! شماره‌اش را گرفته و حتی به گمانم به یک بوق هم نرسید وقتی صدایش در گوشی رها شد...

-باده؟

از ناتوانی خودم بیزار شده بودم. از این ضعفی که حالا گریبانم را گرفته بود! از اینکه نمی‌توانم وضعیت حال خانه را درک کنم. از اینکه نمی‌توانم سراغ بهرام و بهزاد بروم. از اینکه صدای زد و خوردشان با یاسین کل کوچه را پر کرده و...

-عارف...

هنوز درخواستم را نگفته‌ام که فورا با نفس‌نفس می‌گوید:

-اومدم نترس!

ترسیده‌ام آن هم زیادی!

گوشـــی را پایین می‌آورم و صـــدای گریه‌ی مامان در گوشـــم زنگ می‌زند وقتی چشـــمان مردش را بســـته می‌بینم و صورتش که کبود شده!

به دقیقه نمی‌کشـــد در خانه کوبیده می‌شـــود و من نمی‌دانم چطور خودم را به آن رسانده و بازش می‌کنم!

نه تنها عارف بلکه چند همســـایه‌مان را می‌بینم که مجالی برای سرک کشیدن به داخل خانه می‌خواهند...

نگاه عارف به چشمانم است و منی که نمی‌دانم زنده‌ام یا نه؟

فقط بزحمت پچ می‌زنم:

-آقاجونم...

#پست۴۴۴

خودش را با حالت دو داخل حیاط انداخته و نگاهی اجمالی به آشفته بازار حیاط می‌اندازد. بهرام و بهزاد

و یاسین هنوز گلاویزند و عارفی که خودش را بالای سر آقاجانم می‌رساند. دست روی گردنش می‌گذارد و سر روی سینه‌اش.

دو-سه نفری از مردهای همسایه و پسرها داخل حیاط شده و در پی جدا کردن بهرام و بهزاد و یاسین از هم.

زن‌های همسایه سراغ مامان می‌آیند و این بین تنه‌ی یکی دو نفری به منه همچو شاخه‌ی خزان زده‌ای می‌خورد. اما عارف حواسش هست...

-خانم آروم‌تر!

بلند می شود و کنارم می‌آید.

-چیزی نیست حالش خوبه الان می‌بریم بیمارستان تو فقط برو بشین تو ماشین باده همین حالا!

در صدایش هم عطوفت موج می‌زند و هم دستور!

چطور بروم وقتی به هیچ چیز نرسیدم و خیلی ماجراها را نمی‌دانم؟

چطور بروم وقتی کارم با یاسین نامرد تمام نشده؟

نگاهم که روی یاسین سُر می‌خورد عارف متوجه شده و به حتم که از فحش‌هایی که بهرام و بهزاد به اسم او حواله‌اش می‌کنند بو برده که او یاسین است!

دستم را گرفته و فشاری می‌دهد، جدی‌تر و شمرده‌تر می‌گوید:

-برو تو ماشینم باده همین حالا!

حالم را نمی‌توانم درک کنم وقتی زیادی تهی شده‌ام و گیج...

-اون باید بهم بگه عارف. داشت می‌گفت... داشت می‌گفت از همه چی... چرا اینجوری شد؟

هر دو بازویم را گرفته و بشدت تکان می‌دهد. صدای آژیر ماشین پلیس را می‌شنوم...

صدایش را بلند می‌کند. چیزی شبیه به فریاد زدن و من را متوجه خودش می‌کند.

-بهت می‌گم برو تو ماشین!

#پست۴۴۵

@Vip Roman

نمی‌توانم حالا و در این زمان چیزی از حالم درک کنم وقتی هنوز هم شـــوکه‌ام و درک درســـتی از رخداد اتفاقات ندارم. از جایم که تکانی نمی‌خورم عارف دستم را محکم گرفته و من را از حیاط و بین جماعتی که مقابل خانه جمع شده‌اند بیرون می‌برد اما می‌شنوم که یکی از زن‌های همسایه می‌گوید:

-اوا! اون باده نبود؟ ببینا تو رو خدا! برگشـــت بازم آتیش انداخت به جون ننه باباش! چه شـــیر ناپاک خورده‌ایه آخه این دختر!

می‌خواهم برگردم تا چهره‌ی کسی که این حرف را زده ببینم اما عارف دســت میان دو کتفم گذاشــته و من را وادار می‌کند تا قدم برداشــته و ســر به عقب نچرخانم. با وجود قدم‌های بلندمان خیلی زود به ســـر کوچه رسیده و عارف در ماشین را برایم باز می‌کند.

بی‌حرف ســـوار می‌شـــوم و می‌بینم که ماشـــین پلیس داخل کوچه می‌شـود. می‌خواهم از ماشـین پیاده شـوم که عارف فورا سد راهم می‌شود.

-بشین باده. هر توضیحی هم باشه خودم می‌دم تو فقط بمون تو ماشین.

کمی مکث می‌کند و در چشمانم زل می‌زند.

-خواهش می‌کنم!

می‌گوید و خودش را کنار کشـــیده و در را می‌بندد. نگاهی سمتم انداخته و خیالش که از بابت من آسوده می‌شـود داخل کوچه شـده و در چشـم برهم زدنی از مقابل دیدگانم دور می‌شود.

من می‌مانم و بدنی که به رعشـه افتاده. دسـت و پایی که یخ کرده و قلبی که بی‌امان می‌کوبد...

آمده بودم تا از ماجرای باده دوست پریناز خانم باخبر شوم اما چه عایدم شد؟

ماجرای کهنه‌ای که همه‌چی را بر هم گره زد و چیزی که حاصـــلم شـــد یک قتل بود و رازهایی کهنه و گره خورده.

حالا چطور باید به همه‌ی جواب سوال‌هایم می‌رسیدم؟

اصلا اگر بلایی سر آقاجانم می‌آمد چه؟

#پست۴۴۶

@Vip Roman

چند دقیقه‌ای زمان می‌برد اما می‌بینم که عارف با کمک چند مرد دیگر در حالی که آقاجانم را ردی دست‌های‌شان گرفته‌اند سمت ماشین می‌آید و عارف در عقب را باز کرده و با کمک مردها آقاجانم را روی صـــندلی می‌خوابانند و چند دقیقه‌ای بعد خودش هم پشت فرمان نشسته و ماشین را به حرکت در می‌آورد.
روی صندلی به سمت عقب چرخیده و نگاه ترسیده و مســتاصــلم به چهره‌ی رنگ پریده آقاجانم می‌افتد که لحظاتی پیش اقرار کرده بود کســی را کشــته اســت! کیومرثی که یاسین هم می‌خواست از او حرف بزند!

دست دراز کرده و دستش را می‌گیرم و تکانی می‌دهم.

-آقاجون؟

-باده خطرناکه برگرد درســت بشــین روی صــندلی! یدفعه ترمز می‌کنم خطرناکه.

لب می‌گزم و به آنی چشــمانم پر می‌شــوند. من که‌می‌دانم پدرم قلب رئوفی دارد و نمی‌تواند قاتل باشد.

هر چند روزی من را از خانه بیرون انداخت. هر چند نتوانست بر خشمش فائق بیاید و به من رحم کند. حالا اگر بلایی سرش بیاید چه؟

برمی‌گردم و با گریه به حرف می‌افتم.

-عارف آقاجونم قاتل نیست می‌دونم! مطمئنم!

عارف با تعجب نیم‌نگاهی سمتم می‌اندازد. شاید پیش خود فکر می‌کند دیوانه شده‌ام...

-درســـته من‌و از خونه انداخت بیرون اما نمی‌تونه کسی رو بکشه!

عارف با سرعت زیادی می‌راند و با این حال حواسش پی من هم بود...

-باده می‌دونم ترسیدی اما...

نگاهش می‌کنم با چشمانی پر از اشک!

-اون گفت باده رو دوست داشته! می‌خواسته باهاش ازدواج کنه اما... اما اون به باده تجاوز نکرده! اون اصلا اونجا نبود...

چطور به عارف می‌گفتم آقاجانم اســـم مردی را آورده که هم اسم پدر تو بوده؟

اصلا چه می‌گفتم؟

چرا همه چیز انقدر بهم پیچیده بود؟ همچو تارهای عنکبوتی؟

-آقاجونم گفت کار یونس بوده... کار کیومرث و کارِ... کارِ...

چهره عارف درهم است. ابروهایش بهم گره خورده و شقیقه و پیشانی‌اش به عرق نشسته است...

می‌ترسم اسمی از پدرش به زبان آورده و هر سه مان را با وجود سرعت بالای عارف به کام مرگ بکشانم...

-کدوم کیومرث باده؟

یعنی او هم مشکوک شد؟

#پست۴۴۷

دست‌دست می‌کنم و دل‌دل! هم می‌دانم و هم نمی‌دانم گفتن از حقیقت حالا و در ماشین کار درستی است یا نه. اما می‌خواهم بگویم بلکه این اغتشاشات فکری‌ام دمی من را راحت گذاشته و من بتوانم به یک نتیجه برسم هر چند خیلی جریانات هست که از آن بی‌خبرم. همانند یاسین و شنیدن حرف‌هایش.

-همون کیومرث که... همونی که...

جان می‌کنم و عارف خیلی خوب متوجه می‌شود که به کمکم آمده و با حیرت می‌گوید:

-کیومرث همون مردی که زمانی به مادرم نظر داشته؟

فقط سری بالا و پایین می‌کنم و عارف سرعت ماشین را پایین می‌آورد...

-یونس هم که شوهر خاله‌ت بود و...

نیم‌نگاهی سمتم می‌اندازد.

-داشـــتی می‌گفتی کـارِ یکی دیگـه هم بوده آره؟ می‌خواستی بگی اما نگفتی! تو چیا شنیدی باده ها؟

لب می‌گزم آنقدری محکم که لبم به سـوزش می‌افتد و سرم به دَوَران!

-باده یه چیزی بگو!

درمـانـده نگـاهی بـه اطراف می‌انـدازم و نگـاهی بـه آقاجانم...

-اول... اول بریم بیمارســـتان بعد... بعد پریناز خانمم بیاد... بیاد تا بگم... بگم از... از...

عارف باز هم ســـرعت زیاد می‌کند و این یعنی او هم مشتاق ادامه شنیدن است.

زمان زیادی با وجود ســـرعت بالای عارف ســـپری نمی‌شود که به بیمارستان می‌رسیم و ماشین را داخل حیاط و مقابل در ورودی نگه می‌دارد اما قبل از پیاده

شدن عارف دستم را می‌گیرد و جدی در چشمانم نگاه می‌کند.

-رسیدیم بعد کارهای پدرت ریز تا درشت هر چی که بوده و هست رو بهم می‌گی بعد مادرم رو خبر می‌کنم!

فقط سری بالا و پایین می‌کنم و هر دو پیاده می‌شویم. عارف سراغ خبر کردن پرستارها می‌رود و من نگاه ترسانم به صورت رنگ پریده‌ی مردی است که هنوز هم از او خیلی چیزها نمی‌دانم!

باید حالش خوب شود!

باید خوب شود و به من باز هم تمام ماجرا را بگوید!

آنقدری تکرار کند تا من باور کنم که او قاتل است!

که اگر قاتل باشد...

#پست۴۴۸

@Vip Roman

دو پرستار و یک خدمتکار در حالی که برانکارد را با عجله سمت ماشین هل می‌دهند می‌آیند و من بال‌بال می‌زنم برای هر چه زودتر رسیدگی به آقاجانم!

عارف هم در بیرون کشیدن آقاجانم از ماشین کمک می‌کند و در کسری از ثانیه همگی از راهروی شلوغ بیمارستان عبور می‌کنیم و در همان حین دکتری می‌آید و تند و تند سوال می‌پرسد.

با نفس‌نفس زدن و جسته و گریخته سوالاتش را پاسخ می‌دهم. داخل اورژانس می‌برند و من و عارف پشت دری که بسته شده می‌مانیم اما کمی بعد پرستاری آمده و رو به عارف می‌گوید:

-باید براش پرونده تشکیل بدید. برید پذیرش و صندوق.

چشمان وق زده‌ام را به صورت خسته‌ی پرستار گره می‌زنم و پر از هراس می‌پرسم:

-حال آقاجونم...

نمی‌گذارد جمله‌ام را کامل کنم.

-می‌برنش سی‌سی‌یو اوضاعش خوب نیست!

بند دلم پاره می‌شود و دو سه قدمی به عقب برمی‌دارم. پرستار می‌رود و عارف چنگ به بازویم می‌زند.

-باده.

نگاهش می‌کنم. تهی شاید هم سرشار از حرف نگفته.

کمکم می‌کند تا روی صندلی آهنی داخل راهرو بنشینم. خودش مقابلم خم شده و پچ می‌زند:

-نگران هیچی نباش باده. همه چی درست می‌شه!

نگاهش که می‌کنم اطمینان را از نی‌نی چشمانش نمی‌خوانم!

فقط سری تکان داده و در چشم برهم زدنی از مقابلم کنار می‌رود. می‌رود و من از پشت‌سر نگاهش می‌کنم که چطور با عجله سمت پذیرش می‌رود...

اگر بلایی سر آقاجانم می‌آمد چه؟

اگر باز هم متهم می‌شدم به شوربختی و عامل بدبختی چه؟

اگر بهرام، بهزاد و مامان من را مقصر اصلی این اتفاق می‌دانستند؟

اگر و هزاران اگر دیگری که...

#پست۴۴۹

به گمانم من لعنت شدن و نفرین شدن کسی را به جان خریده‌ام که از او نه خبری دارم و نه نشانی! تا بروم، تق و تق در خانه‌اش را بزنم و بگویم از من بگذر. از لعن و نفرینی که بر منه غریبه و ناآشنا روا کردی!

بگذر از من وقتی نوامید شـــده‌ام از این زندگی به حد کافی! بگذر از من وقتی حتی شـادترین روزهایم پر از بدبختی و فلاکت بود!

اما حتی نمی‌دانم به کجا باید بگریزم و درد حرف‌های انباشته شده دلم را بیرون بریزم.

به کی شـکوه و گلایه کنم از این پیشـامدهای پرتکرار تلخ روزهایم؟

به کی؟

در حالی که صـورتم از اشـک خیس شـده گوشـی‌ام را بیرون کشـــیده و شـــماره‌ی فرنگیس‌خانم را می‌گیرم.

اویی که همیشـــه در بحرانی‌ترین روزهایم به فریادم رسیده.

گوشی را دم گوشم می‌گذارم. حتی بی‌توجه به زمانم!

زمانی که برای من گویی همیشـه روی تاریکی ایست کرده!

چند بوقی می‌خورد و صـــدای خواب‌آلود فرنگیس‌خانم در گوشی می‌پیچد...

-باده جان دخترم؟

بـا همـه خودداری‌ام امـا هقی از میـان لـب‌هـایم بیرون می‌پرد و هق بعدی و بعدی راه‌شان هموارتر...

فقط بریده بریده می‌توانم کلمات را هجی کنم...

-بیا... بیمار... لقمان... آقا...جو...

دیگر نمی‌توانم و تماس را قطع می‌کنم.

پاهایم را در آغوش گرفته و صـــورتم را روی‌شـــان می‌گذارم و هق‌هقم را رها می‌کنم نه تنها برای وضـــع و اوضـــاع آقاجانم بلکه برای این نگون بختی‌ام که هیچ‌گاه قصد رها کردنم را ندارد...

نمی‌دانم چقدر از زمان را گریه می‌کنم اما حضور کسی را کنارم احســـاس می‌کنم و دســـتی که میان دو کتفم گذاشته و به آرامی بالا و پایین می‌کند.

گویی دردم دو چندان می‌شود و او می‌گوید:

-اگه با گریه آروم می‌شـــی من حرفی ندارم! اما اگه حرف بزنم و تو آروم بشـــی می‌فهمم حرفام بی‌تاثیر نیست!

#پست ۴۵۰

نمی‌خواهم سرم را بلند کنم. نمی‌خواهم چشمانم را باز کنم. همانطور تنه سُرانده و در آغوشش محو می‌شوم. شـــاید از حرکتم تعجب کرده که حرکتی نمی‌کند اما بعد آن بلافاصله دستش دور شانه‌ام محکم می‌شود و من با صدایی گرفته پچ می‌زنم:

-می‌خوام همه چی خوب پیش بره اما انگار نمی‌شـــه! نمی‌شه پسر پریناز خانم!

-چی نمی‌شه باده؟ بخاطر اتفاقایی که تقصیر تو نیست چرا خودتو سرزنش می‌کنی؟

آب بینی‌ام را بالا می‌کشم.

-آدمایی که باید اینو بفهمن نمی‌فهمن... منم دارم تو نفهمیدنشون غرق می‌شم!

انگشتانش روی بازویم نوازش‌وار حرکت می‌کنند.

-برای چیزی که به تو آزار می‌رسونه نباید تمرکز کنی باده. هر چی بیشتر به بدبختی فکر کنی بیشتر سراغت می‌آد! به اتفاقای خوب فکر کن و به این بیشتر فکر کن که هر چقدرم تلخی باشه اما به شادی بعدش می‌ارزه... هیچی تو این دنیا موندگار نیست!

می‌خواهم حرفی بزنم اما در اورژانس با صدا باز می‌شود و من از جا می‌پرم. می‌دانم که چشمانم سرخ شده و پف کرده‌اند.

نگاهم به دکتر و دو تایی پرستار می‌افتد اما قبل از من عارف است که می‌پرسد:

-آقای دکتر حال مریضمون...

نگاه دکتر گریزی به من و عارف می‌زند.

-پسرشی؟

نگاه من و عارف بهم گره می‌خورد و عارف زبان روی لبش می‌کشد.

-دامادشونم!

جدی می‌گوید اما من نمی‌توانم در حال حاضر به حرفی که عارف زده تمرکز کنم...

قلبم در دهانم می‌کوبد تا دکتر حرفی بزند.

-ســـکته شـــدیدی رو رد کرده. علائمش هم موندگار نیست. در کل وضعیت خوبی اصلا نداره! خودتون رو برای هر پیشامدی آماده کنید!

#پست۴۵۱

• * * * *

نگاهم بی‌پروا و خســـته روی صـــندلی‌های پر حیاط بیمارستان گره می‌خورد. روی صندلی‌هایی که حالا از

حضـــور مامان، بهرام، بهزاد، عارف، پریناز خانم، فرنگیس‌خانم و حتی یاســـینی که ســـر و صـــورتش زخمی‌ست پر شده.

مردمک چشمانم می‌چرخد و می‌چرخد و روی صورت یاسین می‌ایستد. اویی که بعد از خوابیدن سر و صدای دعوایش با بهرام و بهزاد همراه مامان بیمارســـتان آماده بودند. عارفی که به پریناز خانم زنگ زده بود... فرنگیس خانمی که خودم خبر کردم اما حالا فقط وقت آن رسیده بود که بدانم و بشنوم! با اینکه حال آقاجان روی تخت بیمارســتان بغرنج و وخیم اســت. با اینکه دکترها قطع امید کرده‌اند و با اینکه من هنوز آتش جگرم خاموش نشـــده! با اینکه با خیلی‌ها رو در رو نشده‌ام و عقده‌های دلم را بیرون نریخته‌ام!

-می‌خواستی از کیومرث بگی حالا بگو! مگه با اسم همین آدم حال آقاجونمو خراب نکردی؟ حالا بگو. بگو تا همه بشنویم و بدونیم!

می‌توانم نگاه مبهوت پریناز خانم را ببینم وقتی گوشه چشـمی گریزی به چهره‌اش زده‌ام. مابقی هم ســوالی نگاه‌شان به من و یاسین در نوسان است.

پریناز خانم کمی خودش را جلو می‌کشد.

-باده؟ کدوم کیومرث؟

لب می‌گزم و سر پایین می‌اندازم. اما مجدد سر بالا گرفته و به یاسین نگاه می‌کنم.

-اون باید بگه! اون خبر داره!

یاسین حالا فقط نگاهش به من است. نگاهی که پر از حرف است. دست میان موهایش می‌برد و من به این فکر می‌کنم که چقدر حالا از این محیط بیزارم وقتی هر ازگاهی یا صدای دعوا می‌شنوم و یا صدای تضرع و زاری! منی که هر لحظه گویی منتظر شنیدن خبر ناگواری هستم...

-چرا ساکتی؟ چرا حالا که باید حرف بزنی هیچی نمی‌گی؟

-باده! بهم بگو از کدوم کیومرث گفتی؟

-حرف بزن یاسین! ببین اینجا یه نفرم هست که خیلی بیشتر از من مشتاق شنیدن از اون کیومرثه!

-دارم بهت می‌گم از کدوم کیومرث می‌گی باده؟

پریناز خانم با فریاد گفته است و استیصال!

به ناچار نگاه از یاسین می‌گیرم!

همانند خود پریناز خانم صدا بلند می‌کنم وقتی اعصابم خسته و بی‌جان شده است!

-همون کیومرثی که منم حدس می‌زنم ربطی به گذشته شما داره!

#پست۴۵۲

عارف که کنارم نشسته است اسمم را زمزمه می‌کند. شاید می‌خواهد دعوت به آرامشم کند و شاید به منه خسته و بریده از این زندگی احساس ترحم می‌کند حالا!

نگاهم باز هم می‌پرد روی یاسین. بلند شده است و چند قدمی سمتم برداشته.

دو دکمه‌ی بالای پیراهنش پاره شده و سینه‌اش کم و بیش مشخص است.

بلند می‌شوم و این سکوت یاسین جری‌ترم می‌کند.

-چرا موقع‌هایی که باید حرف بزنی لال‌مونی می‌گیری؟ چرا درســـت اون لحظه‌هایی که حســـاســـه خفه خون می‌گیری؟

-باده...

دردمند اســـمم را صـــدا زده اســـت. من اما کوهی از خشمم! پرم از درد. پرم از حرف! پرم از غصه و پرم از چندین‌ماه سکوت و تحمل سختی! من زیادی پرم!

-من فقط برای تو یه دختر خاله‌ام! یکی که خیلی برات غریبـه‌ســـت! پس فقط الان حرف بزن... حرف بزن چون فقط می‌خوام این ذهنمو آروم کنم. می‌تونی بفهمی یا نه؟

تیز نگاهم می‌کند و گوشـــه لبش را به دندان می‌گیرد. شاید زمان می‌خواست برای پس و پیش کردن کلمات ذهنش اما من حالا فقط زود شـــنیدن می‌خواســـتم نه کشتن زمان را!

هر دو دســـتش را بـه کمرش می‌زنـد. لبـاس‌هـایش خاکی‌ست.

-شـــب تولدت. قرار بود برای همیشـــه به اســـم خودم باشی اما آقا شکور صبحی اومد سراغم و گفت شب نیا! شب نیا واسه محرم شدنم با دخترم! بهت هر چی

بخوای پول می‌دم اما نیا! نمی‌خوام اسم دخترم تو شناسنامه‌ت بره! نمی‌خوام فردا روز دخترمو به اسم و اصل و نصل تو بشناسن! بهم گفت تو حرومی! خرابی! تخمت خرابه! نمی‌خوام فرده روز دخترم از تو و تخم و ترکه‌ت بچه داشته باشه!

قلبم می‌لرزد. اشک باز هم در چشمانم می‌جوشد و چه روزها و شب‌های طاقت‌فرسایی را من متحمل شدم فقط برای اینکه یاسین، پدرش در گذشته چنین خبط و خطایی کرده بود و...

-سخت بود واسم اما قبول کردم چون قبلش با دختری که تو شرکت باهاش آشنا شده بودم زیاد کارمون به بیخ کشید! وسوسه‌م کرد به کار تو خارج و پول زیاد و کوفت و زهرمار! وسوسه‌م کرد اما من که علم غیب نداشتم تا بدونم حتی استخدامم تو اون شرکت کوفتی یه نقشه بوده!

#پست۴۵۳

@Vip Roman

باز هم جلوتر می‌آید اما من راسخ در جایم ایستاده‌ام! می‌لرزم و بدنم به رعشه افتاده و چه حرصی سر تا پای وجودم را چنگ زده!

یاسین کلافه دست‌هایش را پایین می‌اندازد. یک لحظه هم نگاه از چشمانم نمی‌گیرد...

-ساحل، پدرش کیومرث و حتی همونی که من‌و به اون شرکت معرفی کرد با هم همدست بودن. ساحل به دروغ به من گفته بودم برام آشنایی و من‌و یاد یه آدم تو گذشته‌م می‌ندازی. می‌خواست اغوام کنه و کرد! پیش خودم گفتم چه عیبی داره می‌رم خارج و پول به جیب می‌زنم و برمی‌گردم می‌آم سراغ باده! چون مطمئن بودم با کاری که من باهات کردم کسی سراغت نمی‌آد. می‌دونستم اگه بکارتت رو بگیرم از درد حرف مردمم که شده تو خونه می‌مونی!

خون گویی به یک‌باره به مغزم هجوم می‌آورد که به سمتش یورش برده و با فریادی که اشک‌هایم هم به همراهش است سیلی محکمی نثار صورتش می‌کنم...

-خیلی پستی یاسین! خیلی آشغالی که‌من‌و وسیله کردی... خیلی بی‌ناموسی که زندگیمو حروم کردی

می‌فهمی اینارو یا نه؟ می‌فهمی من چه دردی کشیدم؟ چه ترسی تحمل کردم؟

عارف من را به آغوشش می‌کشد و اما من مگر چقدر می‌توانم تحمل کنم؟

مگر چقدر می‌توانم خوددار باشم؟ چقدر؟

-باده...

عارف را هم پس می‌زنم و یقه‌ی یاسین میان مشت کوچکم چنگ می‌شود...

-تو می‌دونی چقدر من حرف شنیدم؟ چقدر هرزه بودن به جونم بستن؟ چقدر با چشم بد نگام کردن؟ چرا فقط خودت برات مهم بودی؟ ها؟

یاسین مشتم را میان دستش می‌گیرد.

نم اشک در چشمانش را بوضوح می‌بینم...

صدایش می‌لرزد از بغضی که به گلویش نیشتر زده...

-باده به همون عشقمون قسم حتی اون شبی که باهات اون کار و کردم به خواست خودم نبود... به خواست بابام بود! بابام گفته بود! بابام اون شب مهمونی و ردیف کرد! بابام وعده‌ی کله پاچه داده بود چون بهم گفته بود دختر شکور ضعیفه واسه‌تون صبحونه

خودم کله پاچه می‌گیرم قوت بگیرین! همه اینا فقط واسه ضربه زدن به بابات بود باده! منه بی خبر از همه جا فک می‌کردم بابام داره با دل من راه می‌آد و فهمیده کلافه شدم از آسمون و ریسمون بافتن آقات! همه اینا نقشه بوده باده... همه چی!

#پست۴۵۴

دستم نرم‌نرمک از یقه‌ی یاسین شل می‌شود اما یاسین محکم‌تر دستم را می‌گیرد. سرم به دوران می‌افتد و حرف‌های آخر یاسین همچو چکشی در سرم پر تکرار کوبیده می شود!

نقشه بوده؟ یعنی چه که نقشه بوده؟ چرا باید ۰به آقاجانم ضربه بزنند؟ چرا من این وسط باید گوشت قربانی می‌شدم؟ مگرگناه من چه بود؟ فقط یک شب مست شدن و این همه مدت زجر کشیدن؟

یاسین حالا گریه می‌کند و من یخ زده‌ام!

-بابام با کیومرث رفیق بوده تو گذشـــته. اینا از آقات کینه به دل داشـــتن. بابام همیشـــه راپورت آقات و به کیومرث می‌داده و اَ وقتی که فهمیدن شکور دختر دار شده نقشه‌هاشون شروع شد. ولی خب چون یه رفیق دیگه‌شون طاهر مرده بود اون تو نقشه نبوده.

-طـاهر؟ کیومرث... یونس... از کیـا حرف می‌زنی پسر؟

پریناز خانم جلو آمده و حالا کنار یاســـین ایســـتاده اســـت... چه خبرهایی بوده؟ چه اتفاقاتی که حالا این‌طور با عیان شـــدن واقعیت همه مان آچمز شـــده بودیم؟

یاسین نگاهی به پریناز خانم می‌اندازد و مجدد به من.

-این مدتی که تو خارج بودم تو خونه کیومرث بودم. پدر ساحل. حتی بابام خبر داشت و من نه! کیومرث با وعده و وعید پول حتی به بابام دهن بست! برام بریز و بپاش کرد. کلی پول تو حسابم می‌ریخت فقط واسه اینکه برنگردم ایران و ســـراغ باده! اما این اواخر مریض شد و زمین‌گیر! سرطان گرفته بود و شیمی درمانی هم جواب نداد! اون همه مال و ثروت نجاتش نداد! چند وقت پیش که برگشـــتم ایران اون تازه مرده

بود و من رفتم خونه‌ای که تو لواسان داشتن! خیلی زودتر از اینا می‌خواستم بیام سراغت باده خیلی زودتر!

زانوهایم سست می‌شوند و تحمل وزن خودم را ندارم. به زمین خوردنم چیزی نمانده اما یاسین فورا دست به کمرم انداخته و من را به خودش می‌چسباند. منی را که دیگر روحی در جانم نمانده!

یاسین صدایی صاف کرده و بینی‌اش را بالا می‌کشد.

-فقط می‌دونم تو گذشته اینا یه دختری بوده به اسم باده که آقا شکور خیلی عاشقش بوده. اونقدری که می‌خواسته بره خواستگاریش. اینا چهار نفر بودن که تو حجره‌های بابای طاهر یعنی ارژنگ توکلی کار می‌کردن. آقا شکور، بابام، کیومرث و طاهر. طاهر اون موقع ازدواج کرده بود.

#پست۴۵۵

@Vip Roman

پریناز خانم در چشمانم نقش می‌بندد و دستی که روی سینه‌اش گذاشته...

عارف با چهره‌ای درهم شـــانه‌های مادرش را می‌گیرد و مامان ناباور در حالی که رنگ به صـــورتش نمانده دستش صندلی را چنگ زده و بهرام و بهزاد مبهوت و خیره به دهان یاسین...

نمی‌دانم از این خوشحال باشم که آقاجانم قاتل نیست یا از این ناراحت و غمزده که چرا این زندگی لعنتی این همه پستی و بلندی داشته؟

یاسین نفسی تازه کرده و ادامه می‌دهد:

-دعوای اینا از اونجا شـــروع می‌شـــه که کیومرث یه مبلغ درشـــتی رو از حجره ارژنـگ توکلی می‌دزده. یونس بابام هم که شـریکش بوده و شـــکور اما وقتی می‌فهمه شـــروع می‌کنه داد و بیداد که حرومه باید بذارین ســـر جاش! اما طاهر هیچی نمی‌گه و شـــکور تعجب می‌کنه اما بعدها می‌فهمه که طاهر و کیومرث با هم پچ‌پچایی داشـــتن اونم اینکه قبلا کیومرث خاطر خواه پریناز بوده اما پریناز چون از خونواده پولدار و اصـل و نسـب‌داری بوده نتونسـتن ازدواج کنن و اینا. نمی‌دونم چه حرفایی بین کیومرث و طاهر می‌شه چون

کیومرث هم به من هیچی نگفت! فقط گویا طاهر هم از اون باده عقده داشته از اینکه پریناز بیشتر وقتشه و با اون می‌گذرونه و همین شده که تو تجاوز کیومرث و یونس به باده، طاهر هم دست داشته!

پریناز خانم روی زمین می‌افتد و عارف به یک‌باره سمت یاسین حمله‌ور می‌شود. مشت محکمی به صورت یاسین کوبیده و عربده می‌زند:

-توئه بی‌ناموس چی واسه خودت بلغور می‌کنی ها؟ از کجا معلوم این مزخرفات و خودت سر هم نکردی؟

بواسطه درگیری عارف و یاسین مجالی پیدا کرده و خودم را از آغوش یاسین بیرون می‌کشم.

همچو لشکری شکست خورده به طرفی می‌روم در حالی که هر یک از آدم‌های پشت‌سری‌ام به آرامشی احتیاج دارند و به آغوشی!

اما من نه برای پریناز خانم مناسبم تا آرامش کنم نه مادر خودم و نه حتی بهرام و بهزاد و یاسین و عارف!

شاید فرنگیس‌خانم با درایت خودش بتواند آن جمع مغشوش را به آرامش دعوت کند هر چند بعید بنظر می‌رسد آن هم با وجود این همه اتفاق!

کشان کشان خودم را به بیرون از بیمارستان می‌رسانم در حالی که تا سپیده‌دم زمان زیادی باقی نمانده.

بند کیفم در میان دســـتم و کیفم روی زمین کشـــیده می‌شود.

گلویم از بغض وحشتناکم می‌سوزد و راه نفس کشیدنم را سد کرده!

چه می‌کردم؟

چطور این همه حقیقت تلخ را باور می‌کردم؟

منی را که زندگی‌ام ســـوخت و جســـد آرزوهایم روی دست‌هایم مانده!

#پست۴۵۶

نمی‌دانم چه مدت زمانی را در خیابان‌ها پرســـه می‌زنم فقط روشن شدن هوا در نگاهم بیشتر جان می‌گیرد اما

من تماپ این مدت را بارها و بارها برای خودم مرور کردم.

مرور کردم و با هر بار مرور بیشتر به سخت گذشتن این روزگار واقف شـــدم. روزگاری که‌گویی برای ما بیشتر پستی و بلندی داشت!

برای ما بیشـتر روزهایی پر از محنت و غم داشـت تا خوشی!

حرف‌هایی که یاسین به آن‌ها اقرار کرد، حرف‌هایی که از کیومرث نقل قول کرد خودشـــان به اندازه‌ی یک سونامی عمل کردند...

با اینکه نمی‌دانم تا چه اندازه از آن‌ها را به حقیقت گفته است و تا چه اندازه به دروغ!

منی که باید سـراغ آقاجانم می‌رفتم. باید سـراغ یونس شـــوهر خالـه هم می‌رفتم و از دهان آن دو هم مابقی حقایق را می‌فهمیدم!

از چهار مرد گذشـته حالا دو نفر مرده بودند و دو نفر باقی مانده بودند!

من تا دیر نشـــده باید ســـراغ آقاجانم می‌رفتم هر چند حتم دارم با وجود اوضـاع احوال کنونش شـاید بخوبی

صحبت نکند و شاید اصلا نتواند صحبت کند اما نمی‌توانم به اما و اگرها بسنده کنم نمی‌توانم وقتی آقاجانم گفته بود کیومرث را کشته! نمی‌توانم وقتی گویی داخل مازی گیر کرده‌ام که هیچ راه خروج از آن را نمی‌توانم بیابم!

حالا که در این گرداب افتاده بودم باید خودم منجی خودم می‌شدم!

باید خودم به یقین تمام ماجراها می‌رسیدم. حالایی که باید تمام هم و غمم شروع مدرسه‌ام باشد...

نگاهی به اطرافم می‌کنم. چندان از بیمارستان دور نشده‌ام. نگاهی به اسم خیابان می‌اندازم. خیابان کمالی. دو-سه خیابانی که آمده‌ام را برمی‌گردم.

می‌دانم که هیچ قدرتی در خودم نمی‌بینم تا باز هم با آدم‌هایی که حالا به حتم منتظر برگشتنم هستند برخورد کنم اما مطمئنا بی‌برخورد هم نخواهد گذشت. منی که حالا فقط پی صحبت با آقاجانم هستم!

منی که نسبت به او عذاب وجدان دارم و منی که هیچ‌گاه گمان نمی‌کردم روزی برسد که بفهمم او نسبت به من چه عشقی داشته که می‌خواسته از گزند هر

اتفـاقی دور نگـه‌م دارد امـا دقیقـا از هر آنچـه کـه می‌ترسید به سرش آمده بود...

مقابل بیمارســـتان که می‌رســـم داخل حیاط را رصـــد می‌کنم. کســـی را نمی‌بینم و نمی‌دانم حالا در آن یکی حیاط و مقابل اورژانس هستند یا نه؟

نفسی کشیده و حیاط شلوغ بیمارستان را با گام‌هایی آرام طی می‌کنم. رفت و آمد آنقدری زیاد اســـت که کلافه کننده بنظر می‌رسد و سرو صداهایی که سرسام آور هستند...

#پست۴۵۷

ســـرم بشـــدت دنگ‌دنگ می‌کوبد و هنوز هم صـــدای یاسین در گوش‌هایم است و حالا با این شلوغی سرم گویی بازار مِسگرها شده!

بند کیف را روی شانه‌ام مرتب می‌کنم و به حیاط پشتی ساختمان می‌رسم. می‌رسم اما نگاهم به آدم‌هایی که با آن‌ها فقط چندین قدم فاصله دارم

دودو می‌زند!

قلبم محکم‌تر می‌کوبد و هیچ آماده‌ی رو در رو شدن با آن‌ها را در خودم نمی‌بینم!

نمی‌دانم حالا با وجود عمه عزیزه، زهرا و شوهرهای‌شان و رسول و حتی خاله و شوهرخاله چطور داخل ساختمان اورژانس شوم؟

به حتم که حال بد آقاجان را به من وصله خواهند زد اما چه می‌کردم؟

خودم را به ندیدن می‌زدم و مستقیما وارد ساختمان می‌شدم یا بالعکس خودی نشان می‌دادم؟

منی که حتی بی‌گناه این قائله‌ام...

نگاهم گریز می‌زند به عارف و پریناز خانمی که کنار هم روی صندلی نشسته‌اند. با اینکه پریناز خانم پشتش به من است اما حدس اینکه چطور خصمانه به شوهرخاله یونس زل زده سخت نیست! شوهرخاله‌ای

که سر به زیر انداخته و خاله‌ای که رنگ صورتش از مامان هم پریده‌تر است...

یاسینی که روی جدول نشسته و بهرام و بهزادی که هر کدام به تنه‌ی درختی تکیه زده‌اند...

فرنگیس‌خانم کجا بود؟ رفته بود؟ حالا بیشتر از هر زمان دیگری به وجود او محتاجم!

خودم را کنار کشیده و با گوشی‌اش تماس می‌گیرم. باید از او مدد می‌گرفتم.

-باده کجایی؟

-سلام فرنگیس‌خانم...

هوف کلافه‌ای کرده و درمانده جوابم را می‌دهد.

-سلام دختر. نصف جونم کردی کجا رفتی؟

لب می‌گزم.

-حق بدین بهم... هضم این همه اتفاق خیلی برام سخته. خیلی برام زیاده... مثل همیشه بهم پر و بال بدین فرنگیس‌جون... خیلی دارم کم می‌آرم این روزا...

#پست۴۵۸

-بهت حق می‌دم باده مثل تموم این مدت اما الان بهم بگو کجایی؟

دمی می‌گیرم.

-حیاط بیمارســـتانم. می‌خوام برم آقاجونمو ببینم اما نمی‌خوان با جماعت تو حیاط چشم تو چشم بشم. فقط الان برام کاری کنید بتونم برم پیش آقاجونم. من هنوز گیجم. نمی‌تونم حرفای یاســـین و باور کنم و از کجا معلوم تموم حرفاش درست باشه؟

صدای نفس‌نفس زدن فرنگیس‌خانم را می‌شنوم.

-کجای حیاطی؟

-این یکی حیاطم. تکیه دادم به دیوار نبش ساختمون.

-خیلی خب همونجا بمون اومدم.

تماس را قطع می‌کند و من گوشـــی را بعد خاموش کردن صفحه‌اش داخل جیب پانتویم برگردانده و باز هم نگاهی به جماعتی می‌اندازم که روزگاری با آن‌ها چه رفت و آمدهایی که نداشتیم.

چه روزگاری که نگذراندیم و چه ماجراهایی که نداشتیم!

اما حالا گویی همه به خون هم تشنه بودیم و برای هم شمشیر کشیده بودیم...

در نگاهم فرنگیس‌خانم جای می‌گیرد که از ساختمان اورژانس بیرون زده و چادرش با وجود شتابی که در راه رفتن دارد با اطراف پرواز می‌کند.

عارف و رسول زودتر از بقیه متوجه او می‌شوند و فرنگیس‌خانم اما بی‌توجه به نگاه سوالی آن‌ها مستقیما سمت من می‌آید. منی که فقط سر و گردنم برای تماشای آن‌ها مشخص است.

کمی مانده برسد صاف می‌ایستم و او حالا مقابلم توقف می‌کند.

-نصف جونم کردی باده! سرم گرم آروم کردن دعوا شد و تا آروم گرفتن دیدم نیستی! عارف تا بیرون بیمارستان دنبالت اومد اما نبودی. کجا رفتی؟

نگاه پایین انداختم.

-همین اطراف. حالا چطوری برم پیش آقاجونم وقتی حتی ممنوع‌الملاقاته؟ من باید ببینمش فرنگیس‌جون!

با چادرش عرق نشسته روی پیشانی‌اش را گرفت.

-مشـــکلی نیســـت می‌تونم صـــحبت کنم لااقل برای چند دقیقـه بری پیش‌شـــون امـا اینکـه چطوری می‌خوای بدون اینکه دیده بشـــی از جلوی اقوامت رد بشـــی ســـخته! بنظر من کنار من بیا تا بریم. مطمئنم با تو کاری ندارن.

پوزخندی زدم و سری به طرفین تکان دادم.

-بنظر شـــما با من کاری ندارن اما اگه عمه‌هام منو ببینن بیمارستان و روی سرشون می‌ذارن چون منو باعث و بانی حال بد آقاجونم و این وضـــع و اوضـــاع می‌دونن!

#پست۴۵۹

نچی کرد و دست زیر چانه‌ام زد.

-تو این همه ســـختی و تحمل نکردی که حالا با دو تا حرفی که به حتم ارزش هم نداره جا بزنی! یادت که نرفته؟ باید برای اونچه که می‌خوای بجنگی باده! الان

باهاشون روبه‌رو نشی، دو صباح دیگه که می‌شی! هوم؟

حق با فرنگیس‌خانم بود. خبطی نکرده بودم که بخواهم از سرزنش شدن نسبت به آن واهمه داشته باشم. تمام این مدت روی پاهای خودم ایستاده بودم و حالا هم باید این روزهای سخت دیگر زندگی‌امرا هم پشت‌سر می‌گذاشتم.

مکثم که کمی زمان برد فرنگیس خانم دستش را دراز کرد.

-بریم باده جان؟

لبی گزیدم و دستم را با کمی دلهره میان دستش گذاشتم. هر دو کنار هم به سمت ساختمان اورژانس راه افتادیم.

فرنگیس‌خانم برای قرص شدن دلم زمزمه کرد:

-من کنارتم دخترم! و یکی بزرگتر از من و تو همه‌جا حواسش بهت هست. دلت و با یاد اون قرص کن!

سری تکان دادم و دیدم که حالا نگاه‌های جماعتی که منتظر نشسته بودند به روی من و فرنگیس‌خانم و دست‌های درهم گره کرده‌مان قفل شد.

نمی‌دانم انتظارشـــان حالا برای بهبود حال آقاجانم بود یا نه خودشان را برای شنیدن خبر بدی آماده می‌کردند و در حال حاضر افکارشان برایم مهم نبود وقتی تمام هم و غمم شده بود چند کلامی حرف زدن با آقاجانم!

نگاه از آن‌ها گرفتم اما نگاه ســـنگین رســـول زیادی رویم سنگینی می‌کرد. رسولی که...

نمی‌دانم شاید حالا ازدواج کرده بود و شاید هم نه...

منی که حتی حلقه‌ای درون انگشتش ندیدم!

شـــاید بقول خودش هنوز توبه‌هایش به اســـتجابت نرســـیده. توبـه‌هـایی کـه برای فراموش کردن من می‌خواست روز و شب به درگاه خداوند کند!

حالا به چند قدمی در ساختمان اورژانس رسیده بودیم که صدای عمه عزیزه رویم هوار شد!

-کجا وزه خانم؟ کجا داری می‌ری؟ خون به دل داداشم کردی بس نبود؟ نکنه می‌خوای جونشم بگیری؟

#پست ۴۶۰

@Vip Roman

من خون به دل آقاجانم کرده بودم؟ من قصـــد گرفتن جان آقاجانم را داشتم؟

مقـابـل در شـــیشـــــه‌ای اورژانس توقف کردم و فرنگیس‌خانم هم به اجبار ایستاد.

دستم را کمی محکم فشرد شاید می‌خواست به نوعی خواهش کند که حرفی نزنم و یا کاری نکنم اما اگر جوابی نمی‌دادم بعدها نمی‌توانستم خودم را ببخشم!

-من یا شما عمه خانم؟ خبر دارین چیا شده یا هنوز به گوشـــتون نرســـوندن؟ مگه خود شـــما چند ماه پیش لنگه‌ی در و از جا در نمی‌آوردی و به داداشـــت بد و بیراه نمی‌گفتی بابت من؟ حالا چی‌شده اومدی سنگشو به سینه می‌زنی؟

چشمانش گرد و صورتش سرخ‌سرخ شده بود.

عمه زهرا مبهوت نگاهم می‌کرد و رســـولی که اخم کرده و با چشم‌هایی ریز شده نگاهم می‌کرد.

-خوبه والا! معلوم نیســـت این مدته کجا رفتی پی الواتی کـه حـالا اینجورم زبونـت دراز شـــده و دم درآوردی! الحق که راست گفتن هرزه...

رســـول اخطـار گونـه عمـه عزیزه را صـــدا زد و فرنگیس‌خانم با لحن تندی غرید:

-مراقب حرف زدنت باش خانم! به دختر من توهین نکن!

چه جمله‌ی پر از دلخوشـــی‌ای را شـــنیدم منی که این حرف را می‌بایستی از زبان مادرم می‌شنیدم...

زبان روی لبم کشیدم و نگاهم را دوختم به رسولی که نگاهش حالا به روی من دودو می‌زد!

مگر فراموشم نکرده بود؟

مگر توبه نکرده بود؟

-پســـرعمـه لطفـا مـادرت رو بردار ببر. آقـاجون من احتیاجی به این خواهرا و این سیاهی لشکر نداره!

کلافه زیر لب لااله‌الاالله‌ی گفت و قامت برگرداند. عمه جلوتر آمد و دیدم که نگهبان بیمارســـتان هم جلوتر می‌آمد.

حالا کم و بیش حواس افرادی که داخل بیمارســـتان بودند به ما معطوف شـده بود و یاسـینی که دسـت به سینه ایستاده و نگاهم می‌کرد.

آخ یاسین...

-خوشم باشه! نه خوشم باشه! بهت خوب ساخته ولنگ‌و باری! خیابون خوب تربیتت کرده بی آبرو...

رسول به یکباره چرخید و بازوی عمه را چنگ زد.

با صدای بلند و عصبی‌ای گفت:

-بس کن مادر من! چرا زود قضاوت می‌کنی؟ شرمت بشه!

#پست۴۶۱

نگاه گرفته و رو برگرداندم. اگر دهان به دهان این جماعت می‌گذاشتم باید تا مدت‌ها خودم را مشغول حرف می‌زدن می‌کردم و بس!

گرچه این بین طرفداری رسول هم برایم جالب آمد. با این حال هیچ چیز از گذشته این آدم‌ها و رفتارهای‌شان برایم مهم نبود.

جر و بحث رسول و عمه‌ها را پشت‌سر گذاشته و همراه فرنگیس‌خانم وارد ساختمان شدیم. آنقدری شلوغ بود که هرج و مرجی ایجاد شده و هر کسی پی بدبختی و کار خودش می‌دوید.

-بیا از این‌طرف. تونستم پدرت رو از پشت شیشه سی‌سی‌یو ببینم. بیا ببینیم میشه کاری کرد تو چند دقیقه‌ای بتونی پدرت رو ببینی.

ممنونمی زیر لب پچ زدم و از چندین راهرو عبور کردیم. با رسیدن به پشت در سی‌سی‌یو بی‌طاقت شدم و فرنگیس‌خانم سراغ پرستار و سرپرست بخش رفت. حتم داشتم متقاعد کردن آن‌ها برای فرنگیس‌خانم کاری نخواهد داشت اما از خودم اطمینان نداشتم!

اطمینان نداشتم وقتی نمی‌دانم با دیدن آقاجانم روی تخت و میان انبوه آن همه سیم و دستگاه می‌توانم حرف بزنم؟

اصلا اگر بگویم کیومرث زنده است چه واکنشی نشان می‌دهد؟ اگر حالش را وخیم‌تر کند و اگر...

در دلم گویی رخت می‌شویند و من در نمی‌دانم‌ترین حالت ممکن گیر کرده‌ام!

-بزحمت اجازه دادن باده.

با صدای فرنگیس‌خانم از واگویه‌های ذهنی‌ام دست شسته و نگاهش می‌کنم.

-اما فقط به اندازه چند دقیقه!

ملتمسانه نگاهش می‌کنم.

-تا بیام زبون وا کنم اون چند دقیقه‌ای که مد نظر شما و اون پرستاراس تموم شده...

دست روی شانه‌ام می‌گذارد.

-می‌دونم که می‌دونی اوضاع جسمی پدرت اصلا خوب نیست باده... یه شوک دیگه...

سکوت می‌کند و من تا انتهای حرفش را می‌خوانم.

-لباس مخصوص بخش و بپوش. کیف و گوشیتم بده من.

با حالی دل آشوب کیف و گوشی‌ام را بدستش سپرده و داخل می‌شوم. لباس مخصوصی که از آن گفته بود را تن زده و بسمت تختی که آقاجان را روی آن خوابانده‌اند می‌روم.

صدای آلارم دستگاه‌ها ضربان قلبم را دو چندان می‌کند و به حتم که من هم حال خوشی ندارم!

#پست۴۶۲

@Vip Roman

پرده‌های کنار هر تخت تا انتهای تخت کشیده شده و من سر خم می‌کنم تا بتوانم آقاجانم را پیدا کنم. به انتهای اتاق رسیده و به آخرین تخت. پرده را کمی کنار زده و آقاجانم را بالاخره می‌بینم. مردی که رنگ چهره‌اش بشدت زرد و نزار شده. بالا تنه‌اش برهنه است و چندین سیم به او وصل شده. چشمانش را بسته و گویی آرام خوابیده است.

دلم از غصه و غم می‌گیرد و برای نریختن اشک‌هایم لب می‌گزم اما هر چه می‌کنم بغض لعنتی پایین نمی‌رود که نمی‌رود.

کنار تختش می‌ایستم و به آرامی دستش را میان دستم می‌گیرم. مردی که در زندگی برای من کم نگذاشت اما آخرین دیدارهای‌مان ابدا خوب پیش نرفت.

من را از خانه بیرون انداخت و حاضر شد دیگر هیچ زمانی روی من را نبیند اما از شب گذشته باز هم در چشمان هم خیره شده بودیم. چند کلامی حرف زده و حقیقت‌ها را عریان کرده بودیم...

-آقاجون؟

صدایم جانی ندارد و تلاش می‌کنم بغض سنگ شده در گلویم را پس بزنم اما چندان موفق نیستم و صدایم می‌لرزد...

چندان وقتی ندارم و دنیایی حرف دارم اما!

-آقاجون منم باده.

دستش را نوازش می‌کنم و نگاهم روی آنژوکتش سر می‌خورد.

بالاخره سد اشک‌هایم می‌شکند و صورتم مملو از اشک‌هایم می‌شود.

-اومدم... اومدم حرف بزنیم... شما نگاهم کنی و من فقط برات بگم این مدت چی‌کار کردم... چشمات و باز می‌کنی آقاجون؟

پلک‌هایش می‌لرزد و انگشتانش را تکانی می‌دهد.

سر خم کرده و بوسه‌ی نمناکم را روی پیشانی‌اش می‌نشانم.

سر که بلند می‌کنم چشمانش را باز شده می‌بینم. کاش می‌توانستم صدای این دستگاه‌های لعنتی را قطع کنم!

نگاهم می‌کند و من لبخندی می‌زنم.

-بهتری آقاجون؟

بسختی بزاق دهانش را قورت می‌دهد.

-نتونستم طاقت بیارم و نبینمت. باید می‌دیدمت آقاجون. من و تو هنوز خیلی حرفا داریم آقاجون.

-با...ده...

بزاق دهانم را قورت می‌دهم.

-جونم آقاجون؟

دستم را می‌گیرد اما نه جان‌دار و محکم... دستی که من را کتک زده بود اما حاضر بودم آن روزها را ببخشم فقط یک‌بار دیگر آقاجان را همچو گذشته روی پاهای خودش ببینم...

-م... من...و... بب... خش...

#پست۴۶۳

@Vip Roman

چه خیال خامی بود که گمان می‌کردم حرف زدن در حال حاضر با او آسوده است... اگر به همین منوال پیش می‌رفت هم زمان تمام می‌شد و هم من به هیچ‌کدام از سوال‌هایم نمی‌رسیدم...

با این حال لبخندی زدم که فقط خودم از غم و درد نهان شده در آن باخبر بودم...

-واسه چی ببخشم آقاجون؟ قول بدین زودی سر حال بشین حرفا دارم واسه‌تون. تازه می‌خوام براتون لباس بدوزم آخه این‌طور که می‌گن خیاط خوبی شدم. ولی اگه از من بشنوین می‌گم دارن الکی تعریف می‌کنن.

چشمانش از برق اشک می‌درخشد و من دلم زیر و رو می‌شود...

-باده... های... من... حروم... می‌شن...

دستش را نوازش می‌کنم.

-من که الان جلو روتم آقاجون... به گذشته هم فکر نکن.

نگاهش روی جزء به جزء صورتم چرخ می‌خورد و من از این دیدار می‌ترسم...

-مثل... مثل اون... بر... و... رو... داری...

می‌خواهم حال و هوایش را عوض کنم. حرف‌هایش بوی خوبی را به مشامم نمی‌رسانند...

-چشم مامان بدور آقاجون! آخه اگه الان اینجا بود...

-باده؟

میان حرفم می‌آید و من درمی‌یابم که چندان موفق نشده‌ام او را از حال و هوایش عوض کنم...

-جونم آقاجون؟

دستم را تا روی سینه‌اش و قلبش پیش می‌برد.

-عشق...و... عاشقی... حرمت... حرمت... داره. اون پسر... هیچ‌وقت... تو رو... دوس... نداش...

دم و بازدم سختی را می‌کنم.

-اون... اون فقط... فک... می‌کرد... که... که... تو رو... دوس... داره...

سری تکان می‌دهم.

-ول کن این حرفارو آقاجون. برام مهم نیست.

قلبش زیر دستم چه ضعیف و کم جان می‌تپد. کاش کاری از دستم برمی‌آمد اما چکار؟ چکار باید کنم؟

بی‌هوا و بی‌حواس می‌گویم:

-اصلا می‌دونی اون مرد... همون کیومرث زنده بوده؟

آنقدری هول کرده بودم که متوجه گفتن جمله ام نشدم و فقط می‌خواستم آقاجانم را از آن حال و هوا دور کنم. نمی‌خواستم همین دقایق کوتاه را به یاسین و حرف‌هایش اختصاص بدهم...

مبهوت نگاهم می‌کند و من خنده‌ی هولی می‌زنم...

-اِ یعنی... خب...

-زنده...س؟

نگاهم از چشمانش گریزان است...

برای هر گونه کتمان و انکار حرفم دیر شده. اگر بلایی سر آقاجانم بیاید هیچ‌گاه خودم را نخواهم بخشید...

فقط به نشانه تایید سر بالا و پایین می‌کنم.

#پست۴۶۴

@Vip Roman

نمی‌گذارم خودش را به فشـــار انداخته و با حرف زدن خسته کند.

-دیشـــب گفتی کشـــتیش اما یاســـین گفت زنده‌س و این مدتم پیش همون تو خارج بوده. گفت که کیومرث هم درگیر سرطان شد و تازگی‌ها هم مرده.

آقاجان با صورتی درهم نگاه از من گرفته و به سقف می‌دهد.

گویی با خودش در حال صحبت است.

-اون... اون... من... اونو خفه کردم... زیر دســـت و پام... اما... اما چطوری... زنده مونده...

شانه‌ای بالا می‌اندازم.

-شـــاید فکر کردی که مرده آقاجون. اما زنده بوده. زنده بوده و برای همه ماها نقشـــه کشـــیده. این همه مدت با این فکر خودت و عذاب دادی اما اون داشـــته لذت می‌برده... حالا وقته اونه که به خودت برســـی آقاجون. باید زود ســـرپا بشـــی. بذار خوب که شـــدی درباره‌ش حرف می‌زنیم ها؟ منم وقت زیاد ندارم الان می‌آن بیرونم می‌کنن.

نگاهم می‌کند و نفس راحتی می‌کشد.

-همیشه... مثل سگ... بود!

سوالی می‌پرسم:

-کی آقاجون؟

صدایش هیچ رمقی ندارد.

-کیو... مرث...

قامت خمیده‌ام را صـــاف می‌کنم و آقاجان دســـتم را محکم‌تر گرفتــه و من دلم پیش زمــان در حــال گـذر است...

-همیشـــه... می‌دونســـتم... انگار... ســـایه‌ش روی... زندگیمه! ترسام... الکی... نبود...

-آقـاجون چرا... چرا هیچ وقـت از گـذشـــتـه چیزی نـگفتین؟ چرا گذاشتین بعد این همه سال بفهمیم؟

قطره اشـکی از گوشـه چشـمش سر خورده و در بالش محو می‌شود...

-می‌ترســـیدم... می‌ترســـیدم توام... توام از من... بـگیرن... گرفته بودن... دیر فهمیدم...

#پست۴۶۵

طنینِ صدایش خسته است اما باز هم افسون می‌کند منی را که مدت‌ها از او و کاشانه‌ام دور بودم. می‌گوید می‌ترسیده از اینکه من را هم از دست بدهد روزی و روزگاری اما هیچ‌وقت پی به آن نبرد که زیر همین پوسته‌ی رنگ و نیرنگ خیانت‌ها من را از او گرفته بودند...

من را حتی از خودم و زندگی‌ام.

اما حالا وقت افسوس خوردن برای گذشته نبود با اینکه حرف‌ها با شوهرخاله یونس داشتم!

با اویی که بیرون این ساختمان نشسته و به حتم که می‌بایستی منتظر منی که صاحب حق و حقیقت هستم باشد!

منی را که گویی برایش خوب عروسکی بودم و خوب دست آویزی برای پیشبرد لذتِ پر از هوس و کینه‌اش...

آخ که چطور باید این سکوتِ تلخ و شکننده‌ی این مدت همه‌شان را به هیچ بپندارم و گمان کنم مِن بعد

زندگی طور دیگری رقم خواهد خورد وقتی حاصلِ این کینه برایم شد عمری عذاب و سختی؟

اصـــلا چطور می‌خواهد در رویم نگاه کرده و جواب بدهد؟

چطور می‌خواهد از شاهکارهای غیر انسانی‌اش حرف بزند؟

یعنی حتی به اندازه‌ی یاسمن دخترش، برایش نبودم؟

یعنی یک‌بار هم من را به چشم دخترش ندید؟ آن شبی که من در زیرزمین خانه‌شـــان از درد به خودم می‌پیچیدم، شـــبی که پســـرش به خواســـت او به من شـــراب خوراند و باز هم به خواســـت او به من تجاوز کرد به روح خورد و مچاله شده‌ی من دل نسوزاند؟

فقط برایش انتقام و کینه‌اش مهم بود؟

-حالا همه‌چی تموم شده آقاجون... پسرِ یونس همه‌چی رو گفتـه. گفتـه کـه یونس و کیومرث تو این مـدت دسـتشـون تو یه کاسـه بوده. حتی گفته که اون شـب مهمونی به خواست خودش با من... با من...

هر چه می‌کنم نمی‌توانم جمله‌ام را به انتها برســـانم. شرمم می‌شود و لب می‌گزم.

-اون... اون شبم... پس اونم... کارِ... کار اونا بود...

سری تکان داده و مغموم نگاهش می‌کنم.

-نقشـــــه اون دو تـا بوده... از همون اول خوبت رو نخواسـتن آقاجون! نخواسـتن که به بد شـدنت رضـا دادن. اومدی از کار حلال دفاع کنی مزدش شد یه عمر نـارو خوردن! یـه عمر بـدبیـاری و یـه عمر محنـت و بدبختی... اونـا سـر قضـییه دزدی حجره سـخت ازت کینه داشتن...

بزاق دهانم را قورت می‌دهم.

-همـه اینـا حقیقت داشـــته آقاجون؟ حجره و دزدی و ساکت نموندن تو... بگو تا بدونم لااقل حرفایی که اون پســـر زده درســـت بوده. بهم بگو طاهر چطور دلش اومـده بـه زنش خیـانـت کنـه؟ می‌دونم کـه می‌دونیـد! می‌دونم که دیشـــب خیلی چیزا رو به من نگفتین! بهم بگین آقاجون نذارین عذاب بکشم مِن‌بعد با کلی سوال و چرای تو ذهنم!

دستم را محکم‌تر در بر می‌گیرد...

چشمانش چه بارانیست این مردِ خسته!

مردی که خوب زندگی‌اش را خواست اما...

-اون لاکردار هر چی گفت... حقیقت داره... من... من فقط از مرگ... کیومرث سگ خرفت... بی‌خبر بودم...

#پست۴۶۶

آه از نهادم درآمد و زانوانم همچو منارجنبان لرزیدند...

-طاهر... طاهر کاری با باده نکرد...

نفسم حبس و قلبم یکی در میان می‌کوبد...

-اون فقط... اون فقط باده رو به بهونه اینکه پریناز جایی گرفتاره و... کارش داره به اون خراب شده برد... اون روزا... اون روزا... سخت گذشتن...

آقاجان چهره‌اش درهم شده و آخ کم‌جانی از میان لب‌هایش بیرون می‌پرد.

هول می‌کنم و با دستم شروع به نوازش سینه‌اش می‌کنم. دهانش خشک شده و به زحمت لب‌هایش را تکان می‌دهد.

-برات... برات آب بیارم آقاجون؟

چشم بسته و سری به نفی تکان می‌دهد...

-هر چی...هر چی بیشتر بدونی... بیشتر دل و روده‌ت زیر و رو میشه دختر... کم بدون... از اون گذشته... دیگه چیزی... واسه گفتن نیست... وقتی... وقتی باده‌ای نیست... وقتی تو رو هم... مثل اون... از من گرفتن... با اینکه... پدر و داداشای باده... تو... تو یه تصادف... مردن و جواب... ناحقیشونو گرفتن اما... اما من... راضی به... راضی به سوختن تو... نبودم...

چشمانم پر و خالی می‌شوند و سینه‌ام از انبوه و حجم غمی که رویش سنگینی می‌کند در حال خورد شدن است.

-کار درست زندگیم... همین بود... همین که... همین که از خودم و خونه... دورت کردم... اگه... اگه پیشم می‌موندی... نابود می‌شدی دختر!

می‌خواهم نفسی تازه کنم اما هقی بی‌هوا در گلویم می‌زنم و شوری اشک را به جان می‌خرم.

-آقاجون...

دست دیگرش را هم دراز کرده و روی دستم می‌گذارد. نگاهش سنگ را آب می‌کند چه برسد به منی که جنسم زیادی احساسی است!

-بعد من... حواست به مادرت و داداشات باشه... حالا دیگه... رو پاهای خودتی... یه پا دختر زبر و زرنگ شدی!

گریه می‌کنم و ناتوان لب می‌زنم:

-من... از من نخواین اینجور چیزا رو آقاجون... اگه... اگه زبونم لال...

نفسی می‌گیرم اما اشک‌ها مجالی نمی‌دهند...

-حالتون خوب می‌شه. به کوری چشم اون جماعتم که شده دوباره با هم می‌شیم... می‌خندیم آقاجون... بساط هندونه تو حیاط علم می‌کنیم... بهرام و بهزاد با شیلنگ آب به جون هم میفتن و مامان برامون آب دوغ خیار درست می‌کنه با گردو و کیشمیش! با گل محمدی...

#پست۴۶۷

لبخند لاجونی می‌زند.

دیگه اَ هیچی نترس دختر... من که نباشم... مصیبتم نیست. طاهر مرده. کیومرث مرده. منم بمیرم می‌مونه اون یونس و مثل سگ زندگی گ

کردنش... اون وختا یادمه چطور طاهر زار زد پیش کیومرث... خاطرخواه پریناز بود... اما از بی‌ناموسی کیومرث می‌ترسید... خوف داشت!... واس همونم چش بست رو اون همه... مال و منالی که... از حجره دزدید کیومرث... خر که نبودم... می‌فهمیدم... اینارو... غیرت داشتن... یعنی چی. مرد بودن... طاهر اَ اینا می‌ترسید... اَ اینکه روزی... بهش انگ بی‌غیرتی... بچسبونن...

در باز می‌شود و من هراسان سر به عقب می‌چرخانم. پرستار را می‌بینم که کلافه غرولند می‌کند:

-قرار یه ربع بود نه بیشتر! مسئولیت داره دختر خانم. مریضتون باید استراحت کنه فوری بیا بیرون!

تند و تند سر تکان می‌دهم. او چه می‌دانست من به اندازه‌ی تمام این مدتی که کنار آقاجانم نبودم چطور حالا دلتنگش شده‌ام.

چه می‌دانست از حرف‌های دختر و پدری؟

-باشه... زودی می‌آم.

چشم غره‌ای رفته و بیرون می‌رود. آب بینی‌ام را بالا می‌کشم.

-نمی‌خوام دیگه چیزی از گذشته بشنوم و بدونم آقاجون. هر چیزی که باید رو فهمیدم، الان فقط خودت مهمی. فقط خودت و بهم قول بده مراقب خودت هستی. قول می‌دی زود خوب بشی؟

هیچ نمی‌گوید و غمگین نگاهم می‌کند و من چه بیزارم از این نگاه!

-قول بده آقاجون!

نفسی می‌کشد آنقدری آسوده که گویی دیگر هیچ چیز روی شانه‌هایش سنگینی نمی‌کند...

-یادت باشه... چیا بهت گفتم باده. حالام برو... بذار یه چرت بزنم...

نامطمئن نگاهش می‌کنم اما او چشـــم می‌بندد و من بسختی روی پیشانی‌اش را می‌بوسم.

-باشـــه آقاجون یادم نمی‌ره اما شـــما هم یادت نره من چی ازت خواستم.

می‌گویم و بســـختی از او دل کنده و از اتاق خارج می‌شوم...

اما...

#پست۴۶۸

• * * * *

در سـر من چیزی نیسـت به جزء چرخش ذرات غلیظِ اتفاقات!

اتفاقاتی ریز و درشـت که روزگارم را سـاختند و حالا منی بودم با کوله‌باری از تجربه‌هایی از گذشته و حال.

منی بودم که روی شانه‌های کوچکم عجیب احساس سنگینی می‌کردم بواسطه خواهش‌هایی که آقاجانم از من داشت. از منی که روزی در بدترین شرایط از آن خانه طرد شدم.

ساکت و مغموم کنج اتاقم نشسته و به سکوت وهمناک خانه می‌اندیشیدم!

خانه‌ای که نه تنها خلوت نبود بلکه پر بود از اقوامی که حالا به زعم من برای خواباندن حس فضولی و کنجکاوی‌شان سراغ این خانه آمده بودند.

سراغ این خانه و آدم‌های پر از اتفاقش!

نمی‌دانم چه کسی قرار بود سکوتِ مهر و موم شده‌ی این خانه را بشکند اما من مدام سوال‌های ذهنم را پس و پیش می‌کردم تا از شوهرخاله یونس بپرسم!

از اویی که هر از چند گاهی داخل حیاط می‌آمد، سیگاری دود می‌کرد و فیلتر کوچک شده‌اش را داخل سطل زباله‌ی گوشه‌ی حیاط می‌انداخت!

نمی‌دانم حضورم را پشت پنجره‌ی بسته در حالی که پرده را هم کشیده بودم و از نازکی حریر پنجره به نظاره‌اش می‌نشستم احساس می‌کرد یا نه اما قطع به یقین منتظرم مانده بود!

منتظر ســـوال‌های زیادم که اگر با یک حرف کوتاهش می‌کردم می‌رسیدم به یک چرای بزرگ!

فقط یک چرا و آن وقت شنیدن توضیحاتش.

هر چند که توضیحاتش می‌شد تبرئه کردن خودش و سر هم کردن کلمات.

شـــاید می‌شـــد حرف‌هایی که یاســـین و آقاجان به گوش‌هایم رسیدند اما حتم داشتم به او یک چرا گفتن بدهکارم!

زل زدن در چشمانش با نفرت و عذاب!

هر چند بعید می‌دانم اویی که تا بدین اندازه ســـرشـــتی پلید دارد بتواند حرف درستی هم بزند...

با درماندگی نگاه دور اتاق می‌چرخانم. تقه کوچکی به در می‌خورد و بعد آن یاســـینی که داخل شـــده و در را می‌بندد.

وجدانش عذاب نمی‌کشید از دیدن من؟

#پست۴۶۹

@Vip Roman

سر و وضعش آشفته است و هیچ شباهتی به یاسینی که دیشب به این خانه آمده بود ندارد.

حالا امشب، شب دومی بود که می‌دیدمش با این تفاوت که خبری از عارف نیست...

شاید پریناز خانم حرف‌هایی را که می‌خواسته از زبان یونس و یاسین شنیده و حالا به مامنی پناه برده برای هضم اتفاقات رخ داده در گذشته.

پاهای دراز شده‌ام را داخل شکم جمع کرده و دست‌هایم را دورشان حلقه می‌کنم.

-چی می‌خوای؟

می‌گویم و نگاه یخ زده‌ام را به اویی که حالا مقابلم دو زانو نشسته است گره می‌زنم.

سر پایین می‌اندازد.

-نمی‌آی بیرون؟ از سر ظهری که از بیمارستان برگشتیم نه چیزی خوردی نه حرفی زدی نه...

میان کلامش می‌پرم.

-بیام که چی‌کار کنم؟ بیام و دهنم رو باز کنم و ذکر مصیبت بگم؟ گلایه کنم؟ داد و فریاد راه بندازم از این که چرا تو این خونه جمع شدین؟ از بیشرف بودنتون حرف بزنم؟

فورا سر بالا گرفته و می‌بینم که مردمک چشمانش می‌لرزد...

حالاتش برایم دیگر معنایی ندارند وقتی خیلی وقت است از چشمانم افتاده!

-باده... هر چی می‌خوای بگو اما... اما همه چی تموم شده! منم برگشتم...

پوزخندی می‌زنم.

-کاش برنمی‌گشتی. بازم بزرگترین اشتباه زندگیت رو کردی پسر خاله!

ابرویی بالا می‌اندازد از بهت... از شنیدن حرفی که به او گفته‌ام! از پسرخاله گفتنم...

-پسرخاله...؟

تیز نگاهش می‌کنم اما پوزخند کنج لبم پاک نمی‌شود...

-پس چی؟ البته می‌تونم نسبتای دیگه‌ای هم بهت بدم مثل پس فطرت بودن. آشغال بودن. هرزه بودن. بیشرف بودن! اینارو دوست داری؟

رنگ صورتش سرخ می‌شود و گردنش هم...

-بهت توضیح دادم باده!

سری به طرفین تاب می‌دهم.

-آره توضیح دادی و گفتی که چقدر ضعیف بودی که نتونستی غریزه‌ت رو نگه داری! گفتی چقدر حقیر و بزدلی! گفتی چقدر رذلی. آره توضیح دادی.

#پست ۴۷۰

در همان حالت باز هم خودش را جلو می‌کشد و من بیشتر چهره‌ام درهم می‌شود.

-می‌خوام همه چی رو درست کنم باده. تموم اون تلخیارو درست می‌کنم تو فقط بگو کنارم می‌مونی.

یاسین بود که این حرف‌ها را می‌گفت؟

اویی که تمام دغدغه‌اش همان یک شب بود. یک شب مست شدن و...

اویی که حتی مقابل پدرش نایســـتاد و از من دفاع نکرد؟ اویی که غریزه‌ی جنســـی‌اش بیش از هر چیز دیگری برایش مهم بود؟

چطور باور کنم حرف‌های اویی را که برای چند عشوه و غمزه خودش را باخت؟

مگر می‌شد به همچین آدمی هم اعتماد کرد؟

چرا از من درخواست نابجایی داشت؟

شاید فکر می‌کرد من همان باده‌ی خام و ساده هستم که گه‌گاه که در خلوتی که گیرش می‌افتاد بوســـه‌ای روی صورت و دستم می‌کاشت و منِ ساده حرکتش را پای دوست داشتن می‌پنداشتم.

نه!

من دیگر همان باده نبودم.

حالا دیگر خیلی بزرگ شده بودم...

گرچه باز هم جای تجربه کسب کردن داشتم اما لااقلش یاد گرفته بودم آدم‌های ســـمی زندگی‌ام را چطور کنار بگذارم!

دل کندن حالا آسان‌تر از هر کار دیگری بود برایم...

-بمونم که چی بشه؟ بمونم که زجر بکشم؟ آینده‌م یبار خراب شد دیگه نمی‌ذارم خراب بشه پسرخاله.

واسه اینی که الان هستم روز و شب سختی کشیدم. می‌فهمی؟ می‌تونی بفهمی ثانیه به ثانیه گذشتن یعنی چی؟ حالیت می‌شه ثانیه‌هایی که من پشت‌سر گذاشتم چطوری گذشته؟ شاید بنظر تو فقط چند ماه باشه اما برای من مثل چند سال گذشت! آدم عاقل که نمی‌آد اون روزای سخت و دوباره تجربه کنه ها؟

خسته و بریده نگاهم می‌کند. پیراهن تنش پاره و کثیف شده که در نظرم حالا با ذاتش یکی شده!

یاسین ذاتش هم پاره و کثیف بود.

یاسینی که حالا فقط از او حس تنفر دارم و بیزاری...

هیچ نمی‌گوید و اما من می‌گویم:

-برو از اینجا. برو هر جایی که بودی همونجا بمون. هیچ وقته دیگه هم برنگرد اینجا وقتی کسی منتظرت نیست!

@Vip Roman

#پست ۴۷۱

دندان روی دندان می‌ســابد و حالا رنگ نگاهش برایم طور دیگری جلوه می‌کند!

با صدایی خفه می‌غرد:

-این همه راه نکوبیدم بیام که فقط از این حرفا بشنفم باده! نیومدم فقط گند و کثافت آدمایی رو رو کنم که تو گذشته واسه خودشون عشق و حالشون رو کردن!

دستانم را باز کرده و از جایم بلند می‌شوم. یاسین هم بلافاصله بلند شده و رخ به رخم می‌ایستد.

-واسه هر چی که اومدی به من ربطی نداره و نداشته. گذشـــته اون آدما بخودشـــون مربوط بود فقط اینکه بخاطر کینه و نفرت زندگی منم به آتیش کشوندن! این دردی شـــده که داره عذابم می‌ده! اینکه چقدر ســـاده زندگیم بازیچه دســـت آدمایی شـــد که هیچ‌ارزشـــی نداشتن!

مکث می‌کنپ و محکم‌تر زمزمه می‌کنم:

-مثل تو پسرخاله! مثل تو که هیچ ارزشی نداری!

از حرص لب زیرینش را داخل دهانش می‌کشد و چشم ریز می‌کند.

حتم داشتم یاسین خوی مهربانی ندارد! هیچ‌گاه نداشته و حالا به حتم که بیشـــتر هم شـــده و این از حالات رفتاری‌اش کاملا مشهود بود...

خصـــوصـــا دیشـــب و دعوایش با بهرام و بهزاد و یا دعوایش در هوای گرگ و میش با عارف!

یاسین برای من رو شده بود و همین هم باعث می‌شد تا من از او دوری کنم!

از اویی که به حتم راه و روش پدرش یونس را پیش گرفته بود...

-با من نمی‌تونی اینجوری حرف بزنی باده! نمی‌تونی وقتی من باهات همه غلطی کردم! حالیته اینارو یا نه؟ اینجا خارج نیســـت که اینارو عار بدونن! هر کاری‌ام کنی بازم همه تو رو با انگشـــت نشـــون می‌دن! می‌فهمی؟ حتی اگه شوهرم کنی بازم می‌کوبن تو سرت که بکارت نداشتی و دست خورده‌ای می‌فهمی؟

قصد عذاب دادنم را داشت؟

به حتم که داشت!

یاسین هیچ فرقی با پدرش نداشت و به یقین که از او بدتر هم می‌شد!

رذل‌تر و پس فطرت‌تر!

باید خونسردی‌ام را حفظ می‌کردم... باید وقتی او تمام حربه‌اش زیر سوال بردن من و گذشته بود...

نمی‌دانم تا چقدر می‌توانم موفق شوم در خونسرد نگاه داشتن خودم اما از موضعم کوتاه نمی‌آیم!

-تو برام مهم نیستی و اون گذشته هم. حتی حرف مردم! من زندگی خودم رو دارم پسرخاله! اجازه نمی‌دم با حرفای صدمن یه غاز تو خراب بشه...

#پست۴۷۲

دلی دارم که اما آرام و قرار ندارد...

یاسین سکوت کرده و اما من می‌تازم!

-یه روزی بهترین حس تبدیل می‌شه به بدترین حس پسرخاله! تبدیل می‌شه به نفرت و از دست کسی‌ام

کاری ساخته نیست حتی تویی که زدی و همه چی رو خراب کردی! شاید اگه جلو روی پدرت وایمیستادی، شاید اگه آینده و آبروی من برات مهم بود حرفاتو گوش می‌کردم اما نه الانی که دیگه خیلی دیر شده!

عصبی دست روی صورتش می‌کشد و بعد آن پشت گردنش.

چشمانش گویی دو کاسه‌ی خون شده‌اند و سر و صورتش به عرق نشسته.

-حرفاتو می‌ذارم پای دلخوری و عصبی بودنت. بمونه چند روز دیگه حرف می‌زنیم اما مطمئن باش پس نمی‌کشم!

نمی‌دانم حرفش را پای تهدید بگذارم یا اولتیماتوم اما دلم گواه خوشی نمی‌دهد اما همین که توانسته‌ام پر قدرت مقابلش قد علم کنم برایم کفایت می‌کند!

باید بفهمد که دیگر از آن باده‌ی ساده و بی‌دست و پا خبری نیست!

باید بداند که خیلی وقت است من خاطرات‌مان را زیر چاله‌ای از خاک و خاشاک مدفون کرده‌ام و حالا به امید روزهای روشن منتظر جوانه زدنِ رویاهایم هستم.

-منتظر من نباش. ولی بذار من مطمئنت کنم پسرخاله!

با چشمانی ریز شده نگاهم می‌کند.

-قصه‌ی من و تو خیلی وقته که به آخر خط رسیده!

می‌گویم و در مقابل نگاه حیرانش سمت در اتاق می‌روم اما هنوز دستم به دستگیره نرسیده که با صدایی که به گمانم ترسناک می‌آمد آخرین خط و نشانش را هم کشید!

-کاری نکن که هم خودم رو پشیمون کنم و هم تو رو! پا رو دمم نذار باده! گفتم این گند و جمع می‌کنم تو فقط باش!

برنمی‌گردم. دستم را به دستگیره رسانده و آن را پایین می‌کشم.

-از این خونه برو بیرون و دست اون پدر و مادرت رو هم بگیر و برو! یجوری برو که دیگه هیچ نشونی ازت نباشه! حتی از پدر و مادرت! یجوری نباشین که انگار از اول نبودین...

#پست۴۷۳

در اتاق را باز کرده و بیرون می‌روم و نگاه غضبناک یاسین را پشت‌سرم جای می‌گذارم. هال خانه حالا مقابل دیدگانم است و بهرام و بهزادی که تکیه به دیوار زده و چشمان‌شان را بسته‌اند. بیش از همه زندگی آن‌ها هم پر از تلخی شد! در حالی که حالا می‌بایستی با هم سن و سالانشان پی تفریح بودند و حال...

داخل آشپزخانه شده و با سینکی پر از استکان و ظرف روبه‌رو می‌شوم. دست بکار شده و شروع به شستن‌شان می‌کنم اما هنوز تصمیمی برای برگشت به خانه‌ی فرنگیس‌خانم نگرفته‌ام.

فرنگیس‌خانمی که از همان بیمارستان راهی انجام دادن کارهای خودش شد و تا همان زمان هم زیادی وقتش را برای من و مشکلات من خرج کرده بود.

کارم که به اتمام می‌رسد دستمال را برداشته و آب دور سینک و ظرفشویی را پاک می‌کنم. صدای ریز ریز صحبت کردن عمه‌ها را می‌شنوم اما نمی‌دانم رسول هم حضور دارد یا نه!

رسولی که او هم به اندازه‌ی یاسین نه اما شاید کمتر از او حس انزجار دارم! اویی را هم که همراه خانواده‌اش باید از این خانه دور کنم!

اویی که فقط لطفش به من معرفی کردن فرنگیس‌خانم بود...

دستمال را روی کابینت گذاشته و سماور را هم از آب پر می‌کنم. دستی به آشپزخانه‌ی برهم ریخته می‌کشم و وقتی از تمیز شدنش اطمینان حاصل می‌کنم از آنجا بیرون زده و میان درگاه پذیرایی می‌ایستم...

عمه‌ها و شوهرهای‌شان. خاله و شوهر خاله. مامان و...

رسول!

توجه‌شان که به من جلب می‌شود با تعجب نگاهم می‌کنند اما عمه عزیزه زیر لب چیزی گفته و رو برمی‌گرداند. یک پایش را از زانو خم کرده و هر دو دستش را روی آن گره زده و خودش را ریز ریز تاب می‌دهد.

صدایم می‌لرزد اما باید بدانند این خانه هنوز بزرگترش نفس می‌کشد و روزی خط باطلی روی همین اقوامش کشیده بود...

-خیلی ممنون که... اومدین... اما... اما آقاجونم حالش خوبه. احتیاجی به بودن شما نیست برین خونه‌هاتون. خودمون... خودمون می‌تونیم از پس کارامون بربیایم.

رسول پر از سوال و خیره نگاهم می‌کند. از آخرین باری که دیده بودمش به گمانم لاغرتر شده و حتی چند تار موی سفید را می‌توانم بوضوح داخل موهایش ببینم...

می‌خواهم حرف دیگری بگویم که عمه عزیزه تیز و برنده نگاهم می‌کند.

-تا الان کجا بودی ها؟ دم درآوردی دختر؟ پدرت و انداختی رو تخت بیمارستان حالا اینجا وایسادی بلبل زبونی می‌کنی و ما رو از خونه داداشم بیرون می‌کنی؟

#پست۴۷۴

بلافاصله جوابش را می‌دهم.

-آقاجونم منو اینطوری تربیت نکرده عمه که بخوام مهمون از خونه‌ش بندازم بیرون! اما مهمون حرمت

داره نه شـــماهایی که عمری پشـــتسـر آقاجون و خونوادهم و خودم حرف زدین و خطا کردین!

نگاهم حالا تیری شـــده و از کمانش رها می‌شـــود و مستقیما چشمان شوهرخاله را هدف می‌گیرد!

-عمری واسه‌مون نقشه کشیدین! حیله و مکر کردین! به خاک سیاه نشوندین‌مون و حالا چرا اینجایین؟ نکنه فکر کردین آقاجونم داره می‌میره و اینجا بس نشستین که حلواش و بخورین ها؟

مامان سر بالا گرفته و جور دیگری نگاهم می‌کند.

نیم‌نگاهی سمتش می‌اندازم اما در عمق نگاهش چیزی ورای نکوهش و شماتت می‌بینم.

شاید او هم دلش می‌خواست حرف‌های من را بگوید و نمی‌توانست...

نمی‌دانم اما احساسم از برداشت نگاه مامان این طور است...

-دخترم صب...

شـوهرخاله تا دهان باز می‌کند با نفرتی عیان نگاهش می‌کنم و حالا اختیار صدایم ابدا دست خودم نیست!

-من دختر شما نیستم و خوشحالم که دختر شما هم نیستم! چجوری روتون شده بمونید اینجا؟ اصلا غیرت دارین؟ غیرت دارید که تو روی من نگاه کنید؟ شرمتون نمی‌شه؟ خجالت نمی‌کشین؟ چرا آب نمی‌شین برین تو زمین ها؟

نمی‌دانم عمه‌ها و شوهرهای‌شان از ماجرای شوهرخاله و گذشته خبردار شده‌اند یا نه اما من حالا اختیار زبانم را ندارم...

-اون موقع که نقشه می‌کشیدین مگه بفکر ما هم بودین؟ اون شبی که به پسرتون دستور دادین اون بلا رو سر من بیاره مگه بفکر من بودین؟ مگه من و به چشم دخترتون دیدین؟ اون موقع که نقشه کشیدین پسرتون منو مست کنه، اون موقع که یادش دادین به من تجاوز کنه مگه من براتون دختر بودم؟ ها؟

حالا اشک‌هایم روی صورتم رها شده و بغضم آزارم می‌داد...

فقط می‌خواستم به او یک چرای بزرگ بگویم اما دلِ پر دردم که این‌ها حالی‌اش نبود...

-به این آدما گفتین چقدر کثیفین؟ چقدر پس فطرتین؟ گفتین چقدر بی‌ناموسین؟ گفتین یا نه؟

شـوهر عمه الله‌اکبری زیر لب گفت و آن یکی شـوهر عمه دستی روی صورتش کشید...

رسـول سـر پایین انداخته بود و انگشـت‌هایش را می‌فشرد و من اما خودم را نمی‌شناختم...

-برین و کلاه بی‌غیرتی‌تون رو بندازین بالا شوهرخاله! اون موقع که یه دختر بی‌گناه و بی‌سـیرت کردین، همون موقع که دختری رو که شـده بود ناموس آقاجونم و می‌خواسـت باهاش ازدواج کنه اون بلا رو سـرش آوردین و بهش تجاوز کردین مگه بفکر وجدانتون بودین؟ اون موقع که پای دزدی از حجره بودین و اون موقع که اختیارتوم دسـت پایین تنه‌تون بود مگه خدایی رو هم می‌شناختین؟ هنوزم اون قسم و حرفایی که شـب تولدم زدین رو یادمه! و مطمئن باشین شما منفورترین و کثیف‌ترین آدمی هستین که تا حالا دیدم و حالا یکی رو مثل خودتون تربیت کردین! پسرتون! مثل خودتون و امیدوارم بالاخره یه روزی و یه جایی چوب این همه رذل بودنتون بخوره تو سر زندگیتون...

@Vip Roman

#پست۴۷۵

عمه عزیزه مبهوت لب باز می‌کند:

-این دختره از چی چی حرف می‌زنه؟ مگه... مگه اون دختره که داداشم می‌خواست با یکی دیگه ازدواج نکرد؟ اینجا چه خبره؟

پوزخندی زدم. پس خبر نداشتند...

شوهرخاله به ضرب از جایش بلند شد. حضور کسی را پشت‌سرم احساس می‌کردم و همین شد تا برگردم و پشت‌سرم را نگاه کنم.

یاسین بود که دست‌هایش را به دو طرف کمرش زده و احتمالا از ابتدای صحبت‌هایم همان‌جا ایستاده و با استیصال و درماندگی نگاهم می‌کرد..

کمی خودم را کنار کشیده و دستم را دراز کردم...

-بفرما چرا عقب موندی؟ بیا. بیا به بقیه هم از کارای پر افتخار خودتو و پدرت بگو! بگو چطوری چند سال فقط فکر تو و پدرت بدبخت کردن من‌و خانواده‌م بود!

بگو چطوری از منه خام و ساده سوءاستفاده کردی! بگو چطوری با زور شـــراب خوروندی بهم و مســـتم کردی! چرا لال شدی؟

ســـر چرخانده و به رســـول نگاه می‌کنم. تمامی این آدم‌ها باید جواب حرف‌ها و زخم‌هایی که به روح و جانم زدند را پس می‌دادند...

-شـما پسـرعمه! یادت که می‌آد چه حرفایی بهم زدی؟ یـادت می‌آد بهم گفتی چرا جیغ نزدم؟ چرا هوار نزدم؟ چرا از خودم دفاع نکردم؟ بیا از همین باصـــطلاح آدم بپرس! اون بهت می‌گه اون شب چطوری دست و پای منو قفل کرده بود! اون بهت میگه چجوری لبامو بهم دوخته بود! شـــماها فقط لباس آدما رو تنتون کردین وگرنـــه از هر پس فطرتی پس فطرت‌ترین! هیچ کدومتون نیومدین جلو از من بپرســین چی کشـیدم تو این چندمـاه! هیچ کدومتون نیومدین پـای حرفـای دلم بشین! فقط تا تونستبن خوب قضاوت کردین و انگشت مقصر بودن سمتم گرفتین!

رسـول بی‌هوا از جا بلند شـد و در حالی که دسـتش را جلوی صـــورتش گرفته بود ســـمت پنجره‌ی پذیرایی چرخید و پشت به ما ایستاد...

شاید حالا عذاب وجدان گرفته بود از حرف‌هایی که به زبان آورده بود...
از قضاوت نابجایش و از...
حالا من بودم و حالی که طوفانی بود...
من بودم و خودی که دیگر نمی‌توانستم آرامش کنم...
من بودم و طغیان درونم...

#پست۴۷۶

با پشت دست اشک‌های روی صورتم را پاک کرده و مامان هق‌هق می‌کند و خاله مغموم سر پایین می‌اندازد.
عمه عزیزه رنگش پریده و عمه زهرا از جایش بلند شده و سمت من می‌آید...
-چی می‌گی بچه؟ این حرفا چی چیه؟ بگو ببینم مگه همون دختره که خان داداشم خاطرخواش بود ازدواج

نکرده بود؟ این حرفا چیه دیگه؟ کولی بلزیا واسه چیته ها؟

پوزخندی صدادار می‌زنم. به درد من می‌گفت کولی‌بازی؟

-شما چه می‌فهمین آخه؟ تو نفهمیدنتون بمونید عمه چون اگه بفهمین هم فایده‌ای نداره!

-باده!

رسول اسمم را تشرگونه صدا زده و نگاهم می‌کند. با صورتی گرفته و عصبی. برخورده بود؟

برخورده بود از اینکه به بزرگتر از خودم این چنین می‌توپم؟

اما مگر این بزرگترها جایی برای احترام گذاشته بودند؟

با تمام دلخور بودنم از رسول اما دمی سکوت کرده و سعی می‌کنم زبانم را به زخم زدن باز نکنم اما آتش قلبم را چطور آرام کنم؟

چطور؟

-بله پسرعمه؟ اشتباه حرف زدم؟ دین خدا رو غلط کردم که به بزرگترم بی‌احترامی کردم؟ اما مگه همین

شماها که بزرگترین درست رفتار کردین؟ ها؟ نه! من رفتار هیچ کدوم از شماها رو فراموش نمی‌کنم! همه‌ش برام درس عبرت شد تا بدونم با کی باید چطوری مثل خودش رفتار کنم. روز و شب سختی کشیدم، روز و شب خودخوری کردم، روز و شب وقتامو درس خوندم و کار کردم! شدم خیاطی که حالا برای خودش کلی مشتری داره! می‌فهمین اینارو؟ شاید اگه هر کس دیگه‌ای بود بجای چند ماهه خیاط شدن چند ساله می‌شد اما من تموم روزا و شبامو پای چرخ گذروندم! پای کتابام که تونستم اول دبیرستانمو دوباره بخونمو و با مدل بالا قبول بشم! اینارو می‌فهمین یا نه؟

اما بعید می‌دونم درک کنید من چه روزایی رو گذروندم! منی که خواب به چشام حسرت شد! منی که حتی نصفا شبا پای چرخ موندم تا یاد بگیرم و دستم تو جیب خودم باشه! منی که با هزارجور آدم معاشرت کردم. منی که یاد گرفتم روی پای خودم بمونم و محتاج کسی نشم! اما شماها چی؟ روز و شب فقط نشستین پشت‌سر من حرف زدن و غیبت کردن و قضاوت کردن! چی گیرتون اومده ها؟ چی بهتون رسید؟ چی بهتون دادن؟

عمه زهرا را نگاه می‌کنم. دل‌نگران دخترش گلرخ بود همیشه. نگران خوشبختی‌اش...

-عمه چقدر دخترتو دوســـت داری ها؟ چقدر بفکر خوشبختیشی؟ چقدر سنگ رسول و به سینه زدی که قراره دومادت بشه؟ ها؟ نشستی یه روز به این فکر کنی که اگه بلایی که ســـر باده اومد ســـر دختر من می‌اومد چی‌کار می‌کردم؟ ها؟ دخترت مثل من رفتار می‌کرد؟ این همه سختی رو تحمل می‌کرد و دم نمی‌زد؟ چه انتظاری از من دارین که فقط ۱۶ ســـالمه؟ چه انتظاری از من دارین وقتی تو ۱۵ سالگی بهم تجاوز شد؟ می‌تونید اینارو درک کنید؟ می‌تونید بفهمید چقدر از مردا بیزار شدم؟ چقدر شبا خواب و کابوس دیدم؟ چقدر گریه کردم و کسی صدامو نشنید؟ چقدر استرس و عذاب کشـــیدم؟ حالا می‌گین گذشـــته خان داداشـــم چی‌شد؟ چی می‌خواد بشه؟ دختری و که می‌خواست همین یونس بهش تجاوز کرد! اونم با یکی دیگه! خونواده اون دختر چی‌کار کردن؟ اونو مقصـــر دونستن! سرشو بریدن و گذاشتن رو سینه‌ش! شماها چی؟ شماها منو با قضاوتاتون کشتین!

#پست۴۷۷

عمه عزیزه محکم روی صـورتش کوفت و عمه زهرا ناباور چند قدمی عقب رفت.

خاله با درد از جایش بلند شـــد و ســـمتم آمد. نای راه رفتن نداشت و رنگش بشدت نزار و زرد شده بود...

مقابلم ایستاد. به زحمت چادر روی سرش نگاه داشته بود. نگاهم نکرد اما...

-درد و بلات بخوره تو سر من خاله... اگه می‌دونستم اگه می‌دونسـتم چه حروم لقمه هایی تو زندگیم دارم... تو هنوزم واسـم عزیزی خاله... خودم نوکریتو می‌کنم اما حالا خوشـــبختیت و می‌خوام. با هر کی که لایقت بلشه دور سرت بگردم. زندگی ماها آتیش گرفت لااقل تو خوش زندگی کن...

هق‌هق می‌کند و من را به آغوش می‌کشـــد. با گریه و با درد حرف می‌زند.

-نمی‌ذارم دیگه پسـرم دور و برت بپلکه خاله... خودم آتیشـش می‌زنم! خودم هر جفت‌شـونو به خاک سـیاه

می‌نشونم... تو غمت نباشه خاله... من روم سیاهه... اگه می‌دونستم... اگه می‌فهمیدم... کاش می‌اومدی به خودم حرف می‌زدی خاله دور سرت بگرده... منه گردن شکسته باید می‌فهمیدم. باید همون صبحی که شبش خونه‌مون بودین می‌فهمیدم که چرا رنگ به رو نداری... باید از این نمک به حروم خودم می‌پرسیدم... حلال کن خاله. آرزوم بود همیشه عروسم باشی اما غمت نباشه الهی که اهلش گیرت بیاد خاله. خودم برات حنا درست می‌کنم. خودم نقل عروسی رو سرت می‌ریزم. خودم به همه عالم و آدم می‌فهمونم تو چه فرشته‌ای بودی... به همه می‌گم چه حروم لقمه‌هایی زیر دست و بالم بودن...

پابه‌پای خاله اشک می‌ریختم و مامان هم...

صدای گریه‌های‌مان درهم ادغام شده بود و یاسینی که فریا زد...

-باده واسه منه مامان! الکی دلتونو خوش نکنید واس اینکه با یکی دیگه ازدواج کنه! حالیتونه؟ اشتباه کردم پای اشتباهمم می‌مونم!

@Vip Roman

خاله رهایم کرد و با حرص سمت یاسین رفت. تا سر بچرخانم صدای ضرب دستش بلند شد و سیلی‌ای محکم که روی صورت یاسین کوبیده و با درد نالید:

-شیرمو حلالت نمی‌کنم توام مثل پدرت تخمت حرومه! نمی‌ذارم این دختر و بازم بدبخت کنی... خودم پی یه پسر آقا و نجیب واسه باده می‌گردم حالیته پسر؟ خودم می‌گردم! اونقدر هوار می‌زنم تا بدونن چه بیشرفایی تو خونه زندگیم داشتم. آخه توئه بی‌ناموس نگفتی اگه همچین بلایی سر خواهر خودت بیارن چی‌کار می‌کنی بچه؟ اون بابات اختیار کمرش و نداشت تو چرا همچین کردی ها؟ مگه بهت نگفته بودم این دختر امانته دستت تا روزی که محرم بشین لعنت خدا بهت بیاد! انقدر کمرت شل بود؟ انقدر بی‌اختیار بودی؟ ها؟

#پست۴۷۸

خاله با مشت به سر و صورت و سینه‌ی یاسین می‌کوبید و حرف‌هایش را بر سر او هوار می‌کرد...

کمی دلم آرام گرفت اما نه آنقدری که بتوانم زندگی سوخته‌ام را ترمیم کنم!

من شده بودم همان نهالی که تک و تنها در دل بیابان صاعقه‌ی دلخراشی با او اصابت کرد و سوخت اما از تنه‌اش حالا جوانه‌ای بیرون زده بود...

یاسین اما هیچ نمی‌گفت و شوهرخاله که در تمام این مدت در سکوت نگاهم می‌کرد جلو آمد.

حتی حضورش هم باعث می‌شد دلم زیر و رو شده و حالت تهوع بگیرم...

از او و از قسم‌هایی که همان شب تولدم به زبان آورده بود...

از اویی که آن شب اظهار بی‌اطلاعی می‌کرد...

-به جون همون آقات دلم می‌خواست عروسم باشی! همیشه به اون زن گفتم اما این وسط چزوندن شکورم می‌خواستیم! شکور همیشه تِر زده تو کاسه کوزه ما و عمری رید به هیکلمون! بهش گفته بودم کار ما سوای کار توئه اما دخالتاش تو کار ما و سوسه اومدن روز و شبش اعصاب واسه‌مون نذاشت! هر بار طوری تهدیدم می‌کرد که دست پسرتو بگیر و برو من دختر به تو نمی‌دم اما این بچه خاطرتو بدجور

می‌خواد! خواســـتم کاری کنم که بلکه شـــکور از درد آبروشم که شده بیخیال سنگ انداختن واس شما دو تا بشه اما خب!

نـه پروای رفتن دارم و نـه دلی برای مـاندن در مقـابل این مرد!

او می‌گفت و من دسـتانم مشـت شـده بود از حرص و نفرت!

او هر چـه هم کـه می‌گفت و خودش را تبرئـه می‌کرد باز هم گناهکار بود...

باز هم ذاتش خراب بود آن هم زیادی...

-دیگه هیچی مهم نیست شوهرخاله! اتفاقایی که نباید می‌افتـاد، افتـاد! حرفـای شـــمـا هم دردی رو درمون نمی‌کنـه! فقط لطف کنید و برین از زندگیمون بیرون! برید و دیگه هیچ‌وقت پیداتون نشـــه حتی اگه آدمای این خونـه تک‌تک مردن و ســـیاه پوش باز شـــما و خونواده‌ت این دور و برا آفتابی نشـــین! ما هم خیال می‌کنیم که اصلا آدمی به اسم یونس نمی‌شناسیم!

دستم را دراز کرده و راه خروج را نشان می‌دهم.

-دیگه هیچ‌وقت پا تو این خونه نذارین!

#پست۴۷۹

شوهرخاله با سرعت از مقابلم رد شده و می‌بینم که چادر خاله را میان دستش می‌گیرد.

-بریم زن!

خاله با حرص چادرش را از میان دست شوهرخاله بیرون می‌کشد. بعید می‌دانم با وجود عیان شدن حقیقت دیگر زندگی خاله مانند سابقش شود...

-کجا بیام؟ بیام تو اون سگ‌دونی که چی بشه؟ دست این ولدزناه‌تم بگیر و گمشین از خونه آبجیم! من اینجا می‌مونم تا بعدی بیام یه خاکی تو سر خودمو و اون زندگی بریزم...

در چشم برهم‌زدنی شوهرخاله بیرون رفته و در حیاط را محکم برهم می‌کوبد.

زندگی هایی که حالا دستخوش اتفاقاتی شد که نمی‌توان کاری برای‌شان کرد...

نمی‌دانم خاله چه تصـــمیمی دارد اما به حتم که دیگر توان زندگی با شوهرخاله را ندارد...

یاسین قبل از رفتن صدا بلند می‌کند.

-برمی‌گردم اما اینو مطمئن باشـین دسـت از سـر باده برنمی‌دارم!

خاله فریاد می‌زند:

-برو خیر ندیده! برو که ایشـالا سـر همین کوچه بری زیر ماشین و حلواتو خودم بپزم...

به حتم که خیلی درد دارد این حرف برای یک مادر... اما خاله دست شسته بود...

از مهر عاطفی مادر به فرزندش و حالا چه بر ســـر زندگی‌مان آمد؟

کینه و نفرت انقدر ارزش داشـــت که بعد از ســـال‌ها، طناب این چنین زندگی‌ها ریسمانی پاره شود؟

خدایا بعد چه خواهد شد؟

چه بر سرمان خواهد آمد؟

-آخ خدا بمیرم واسه دل خان داداشم... ما رو باش که می‌گفتیم خان داداشـــم از اون دختره نارو خورده که ازدواج نمی‌کنه! بمیرم واســـه دلت داداش... بمیرم

آخه... چطور پشت‌سر اون دختر حرف ناروا زدیم... آخ خدا...

عمه زهرا بود که مرثیه می‌گفت و انگاری و عمه عزیزه که با صدا می‌گریست...

نتوانستم سکوت کنم...

بخدا که سخت بود سکوت کردن...

سخت بود...

-مگه خدا رو هم می‌شناسین عمه؟ مگه کار شماها فقط قضاوت کردن و توهین نیست؟ برین به کاراتون ادامه بدین. برین از این بترسین که این بلاها سر دخترای خودتون نیاد! برین از اون دختر که الان استخوناشم پوسیده حلالیت بگیرین واسه تهمتاتون... برین ببینم خدا ازتون می‌گذره؟ برین ببینم خدا از حق بنده‌ش می‌گذره؟ پاشین از خونه ما برین بیرون. خوش اومدین...

شوهرعمه عزیزه در حالی که تسبیحش را با صدا می‌چرخاند از جایش بلند شد و رو به رسول کرد.

-دست مادر و خاله‌تو بگیر بیا خونه! تا بیشتر از این بی‌آبرو نشدیم!

مقابل من که رسید سر خم کرد.

-حلال کن دختر!

سر خم کردن‌شان را نمی‌خواستم. حتی حلالیت خواستن‌شان را!

هیچ نمی‌خواستم فقط دور شدن‌شان و ندیدن‌شان را می‌خواستم...

فقط نبودن‌شان را.

#پست۴۸۰

رسول که تا آن لحظه از جایش تکان نخورده بود با شانه‌هایی افتاده سمت منی آمد که فقط با او چند قدم فاصله داشتم.

سر پایین انداخت. زمزمه کرد:

-باده...

VIP exchange group
@Vip Roman

نگذاشتم حرفی بزند. دل شکسته‌ام حتی با وجود حرف‌های انباشته شده اما باز هم آرام و قرار نمی‌گرفت...

-لطفا هیچی نگو پسرعمه. حلالیت هم نخواه. من به اینا محتاج نیستم. فقط یه لطفی در حقم کردی اون معرفی کردن فرنگیس‌خانم بود. شاید بخاطر فرنگیس‌خانم و بخاطر این لطفت بتونم حرفاتو ببخشم. بتونم اون همه قضاوتت رو نادیده بگیرم اما بعید می‌دونم قلبم آروم بگیره و به همین زودی‌ها ببخشم. فقط لطف کنید و از اینجا برین. بذارین مِن بعد آرامش داشته باشیم. کم مادرت و خاله‌ت اذیتمون نکردن با زخم زبوناشون. برین بذارین با دردای خودمون بسازیم.

نفس عمیقی کشید و سر بالا گرفت. چشمانش خیس بود اما...

اما دل من که به رحم نمی‌آمد...

من پر و تهی شده بودم از این آدم‌ها...

-می‌دونستم یه روزی درست واسه زندگیم تصمیم گرفتم و می‌دونستم انتخاب خوبی بودی فقط از اینکه

یدفعه تصورای ذهنم خراب شد داغون شدم! سخت بود باده! سخت بود حرف شنفتن پشت‌سرت و...

دستی به محاسنش می‌کشد...

می‌خواهد حرفی بزند اما سکوت می‌کند و حین خارج شدن با صدای رسایی گفت:

-مامان با خاله جلوی در منتظرتونم!

می‌رود و عمه‌ها با اکراه از جای‌شان بلند می‌شوند.

هنوز از خانه خارج نشده‌اند که تلفن خانه زنگ می‌خورد.

دل من هم گویی به یک‌باره سقوط می‌کند از زنگ تلفن!

وحشت‌زده به سمت تلفن پرواز می‌کنم و خودم هم حالم را درک نمی‌کنم فقط می‌دانم که این زنگ گواه خوبی نیست...

قبل از من بهرام است که تلفن را برداشته و شروع به صحبت کرده اما وقتی فریاد می‌زند و روی سرش می‌کوبد توان من هم تمام شده و دو زانو روی زمین می‌افتم...

رسول اسمم را ترسیده صدا می‌زند و بهرام ضجه می‌زند و من...

دلی دارم قرار اما ندارد...

#پست۴۸۱

•****

ناله‌هایِ مرغِ حزینِ شب در سرم پژواک می‌شود و ستاره‌ها اما آسمان را ریسه بندی کرده‌اند این‌شب‌ها گویی.

زانوانم شده‌اند مامنی برای سرم و دستانم آغوشی برای پیکر تنهایم!

صدای قاری قرآن در سرم هنوز در حال پخش است و خانه هنوز هم بوی حلوا و گلاب می‌دهد!

هنوز هم تمامی اتفاقات این چند روز برایم دور از باورم است!

هنوز هم رفتن و پر کشیدن آقاجانم را باور ندارم وقتی در جای جای این خانه حضورش را احساس می‌کنم با اینکه چندین ماه از او و این خانه دور بوده‌ام!

پرده‌ی حریر اتاقم کنج دیوار جا خوش کرده اما نگاه من وصله زده به آسمان و شبی که قرار نیست انگاری صبح شود!

سرم از درد می‌کوبد و می‌کوبد و هجوم خاطرات تلخ این را برایم یادآور می‌شوند که آقاجانم امروز سومین شبی است که در کنارمان نیست!

سومین شب است که من داخل این اتاق خودم را از دید همه پنهان کرده‌ام!

سومین شب است که بعنوان تنها دختر آقاجانم پذیرای تسلیت گفتن‌های مهمانان این خانه نشده‌ام!

کنار عمه‌ها ننشسته و مرثیه نگفته‌ام. از حلوا و خرمای آقاجانم نخورده‌ام. از غذایی که برای خیرات او طبخ کردند لب نزدم!

خودم را محروم کردم و به زحمت و قسم خوردن‌های خاله چند تکه نان کوچک را بلعیدم!

برای زنده ماندن و برای انرژی داشتن!

منی که حالا دلتنگم و بوقت دلتنگی فرقی نمی‌کند کجا باشی. پشت پنجره‌ی اتاقی، یا که در میان ازدحام خیابانی. در هر حال، حتما منظره‌ی غم‌انگیز و دل‌انگیزی برای تماشا خواهی یافت...

همچو من و این شب!

همچو من و این آسمان آذین شده...

دست به لبه‌ی پنجره گرفته و خودم را بالا می‌کشم. بلند می‌شوم و دستم روی شیشه‌ی پنجره می‌نشیند. خانه و اهالی‌اش حالا شاید خفته باشند اما من نه!

بیدارم و دلم را گره زده‌ام به ریسمان‌های کهنه‌ی خاطرات قدیمی...

منی که هزاران اتفاق را از سرم گذراندم و منی که...

نفسم آه مانند از میان لب‌های سردم بیرون می‌پرد و من ذهنم برای دمی خیمه می‌زند روی نگاه پر از حرف عارفی که در روز خاکسپاری در سکوت به تماشایم نشسته بود...

منی که تمام گریه و زاری‌ام شـده بود بی‌صـدا اشـک ریختن و بغضی که در این چند روز هوار نشد!

#پست۴۸۲

با این حال صـــبورانه در انتظار گذرِ زمانم! زمانی که هر چیز در زمـان خودش رخ می‌دهد و بـاغبـان حتی اگر باغش را غرق آب کند درختان خارج از فصل خود میوه نمی‌دهند!

زندگی به من یاد داد هیچ چیز ماندگار نیست! نه غم و نه شادی.

بـا این‌که این روزهـایم پر از غم و گرفتـاری ســـپری می‌شـــود اما امید دارم از پس این شـــب ســـیاه روز روشنی رخی خواهد نشان داد.

منی که یاد گرفتم روی پاهای خودم بایستم و در مقابل مشـکلات قامت خم نکنم و حالا می‌بایستی به وصـیت آقـاجـانم عمـل می‌کردم. می‌بـایســـتی در کنـار مـادر و

برادرانم می‌ماندم و در کنار خودم به آن‌ها هم امید و نوید یک زندگی پر از آرامش را می‌دادم اما با این حال آقاجانم نیست و نبود او غم بزرگی را در سینه‌های ما بر جای گذاشته. منی که تمام عزاداری‌ام را در خودم ریختم و منی که حالا باید خودی نشان می‌دادم!

نه خبطی کرده بودم و نه خطایی!

حالا باید خودم را بیشتر به همه نشان می‌دادم. خودی را که قوی شده. خودش را باور کرد و ساخته! گرچه مِن‌بعد زندگی‌مان با سختی‌های بیشتری خودنمایی می‌کرد اما این زندگی یک‌بار اتفاق می‌افتد و تمامی این‌ها درس زندگی بود و من باید تلاش می‌کردم تا درجا نزنیم! نه من و نه بهرام و بهزادی که در شرایط حساسی بودند و به حتم که حالا حامی و پشتوانه بزرگی را از دست داده بودند و نبودن آقاجان برای آن دو هم پر از محنت و رنج خواهد بود و مامانی که حالا همدم و شریک زندگی خودش را از دست داده...

با وجود سن کمم اما یاد گرفتم چگونه زیستن و کنار آمدن با شرایط سخت زندگی‌ام را!

هوفی کشـیده و می‌خواهم از پنجره فاصـله بگیرم که صدای پیامک گوشی‌ام بلند می‌شود. گوشی‌ای که در این چند روز لبه‌ی پنجره جا خوش کرده...

صـــفحه گوشـــی را باز کرده و نگاهی به ســـاعت می‌اندازم. زمان چهار و چهل دقیقه صـــبح را نشـــان می‌دهد...

پیـام آمـده را بـاز می‌کنم و تکیـه‌ام را بـه دیوار کنـار پنجره می‌زنم. لبخندی محو روی لب‌های غمگینم جا خوش می‌کند وقتی بیاد دارم هر زمانی که خودم را گمشده در غم دیدم او حضورش پررنگ‌تر از هر کس دیگری بود انگاری!

" جویای توام اگر نپرسی خبرم... "

برای لحظه‌ای چشـــم می‌بندم و باز هم یاد او را در خاطرم نقش می‌زنم. اویی که روز خاکسپاری یک‌دست لباس‌هایی مشـــکی تن زده و کتی مشـــکی هم به تن داشت و عینکش را دست گرفته و من را نگاه می‌کرد.

#پست۴۸۳

انگشتم برای نوشتن و ننوشتن میان چند راهی مانده. من و اویی که قرار نانوشته‌ای گذاشته بودیم برای بیشتر آشنا شدن اما وجود اتفاقات ناخواسته ما را از این امر دور کرده بود و حالا...

حالا به حتم او هم ذهنش درگیر پدر مرحوم خودش و اتفاقات گذشته بود. درگیر پریناز خانم و احوال ناخوشِ او بعد از شنیدن حقایق...

اما چیزی که حالا کاملا برایم عیان شده بود دور بودن از تمامی این جریانات بود.

نمی‌توانم با وجود این میزان از مشغولیت‌ها خودم را وارد بُعد جدید دیکری از زندگی‌ام کرده و عارف را هم وارد این دنیای دگرگون شده‌ام کنم وقتی حالا هیچ چیز سر جای خودش نیست و زمان می‌خواهد!

نمی‌دانم تا کی و کجا اما در حال حاضـــر خودم را به دســتان باد فراموشــی خواهم ســپرد تا بتوانم کمی به وضعیت حاکم موجود در زندگی‌مان سروسامانی بدهم.

می‌دانم ریســـک بزرگی را خواهم کرد و شـــاید برای همیشـــه عارف و حمایت‌هایش را از دســـت بدهم اما حالا من فقط یک دخترِ ۱۶ ســـاله‌ای هســـتم با دنیایی متفاوت‌تر از تمام دختران ۱۶ ساله‌ی هم سن و سالم که شـــاید تعداد محدودی از آن‌ها همچو من مشـــکلات داشته باشند...

چند دقیقه‌ای زمان می‌برد اما برایش با قلبی آکنده از اندوه می‌نویسم:

" سرگذشتِ عشق بی آغاز و انجامیم ما... "

ارسال را می‌زنم و گوشی را لبه‌ی پنجره می‌گذارم.

نمی‌دانم جاده‌ی زندگی‌ام تا کجا هموار خواهد شـــد اما تصـــمیمم را گرفته بودم و باید با اراده‌ای محکم و هر چند سخت و طاقت‌فرسا این راه را ادامه می‌دادم. باید کار می‌کردم و باید از خودم بخاطر مادر و برادرانم

می‌گذشـــتم و منی که عمری از خود گذشـــتن را یاد گرفته بودم!

امـا حـالا وضـــعیـت کنونی زنـدگی‌ام فرق می‌کرد بـا گذشته‌ای که از آن دور شده بودم!

من دیگر یاد گرفته بودم برای جنگیدن در زندگی باید ســـخت‌کوش می‌بود و تلاش کرد و حتی در کنارش از خودگذشتگی کرد.

شـاید روزی از این‌که عارف را کنار گذاشـتم حسـرت بخورم اما صلاح زندگی‌ام در این بود.

درس بخوانم، کـار کنم و تمـام هم و غمم مـادر و برادرانم باشند و شاید بعد از پیدا کردن آرامشی نسبی به خودم و زندگی‌ام بهایی می‌دادم اما حالا...

پیام عارف روی صفحه گوشی خودنمایی می‌کند.

" قرارمون... "

#پست۴۸۴

@Vip Roman

می‌نویســـم با قلبی که آرام و قرار ندارد و ذهنی که مدام عارف و نگاه‌هایش را برایم تکرار و تکرار و تکرار می‌کند...

" گفته بودم من اونی نیســـتم که تو می‌خوای... من هیچ‌وقت برای خودم نبودم و حالا. شـــاید چند ســـال دیگه و شاید یه روزی... "

صدای اذان بلند می‌شود و من چه ملتهب می‌شوم... عارف را دوست داشتم اما باید این دوست داشتن را در پستوی قلبم پنهان می‌کردم...

بخاطر مادرم و بخاطر برادرانم...

" زندگی با اما و اگر پیش نمی‌ره باده... راه خودش رو می‌ره و اگه آخر این راه نرسیدن باشه... "

لب می‌گزم و چشمان پرشده‌ام حالا می‌بارند...

" شـاید معجزه شـد... من به معجزه تو زندگی اعتقاد دارم... "

حرف‌های با درد نوشـتنش را زیادی احسـاس می‌کنم وقتی برایم بیش از حد ملموسـند... من هم همچو او در حال عذاب کشـیدنم. می‌خواسـتیم زندگی‌مان طور دیگری رقم بخورد اما حالا. هیچ‌گاه زندگی آن‌طور که می‌خواهیم پیش نخواهد رفت...

" معجزه زندگی فقط خودتی باده! خودت معجزه شـو. کنار هم می‌شه بذار کنارت باشم. با هم این راه سخت و بریم... "

بغضی که در گلویم سنگ شده نفس کشیدنم را سخت کرده و قلبم هر لحظه بیشـتر از قبل مچاله می‌شـود. کاش می‌شـد این خداحافظی را بدون تلخی و ناراحتی

به اتمام رساند اما همیشه تا بوده خداحافظی با درد و غم بوده...

" بذار سختش نکنیم. با من حالا نمی‌شه. شاید چند سال دیگه. اونقدری که این گذشته‌ها تو زندگی‌مون سایه نشن... اگه چند سال دیگه جاده زندگی‌مون بهم رسید اون موقع... "

بلافاصله می‌نویسد:

" بذار رو در رو حرف بزنیم. تو الان ناراحتی باده درکت می‌کنم بذار صدات رو بشنوم... حرف بزنیم از هیچی نترس باده من هستم! "

ای کاش عشق را زبان سخن بود اما باید عارف را از زندگی‌ام دور می‌کردم... بخاطر خودش و بخاطر خودم...

#پست۴۸۵

" شاید روزی از این تصمیم پشیمون بشم اما حالا نه وقتی مصـرم... چشـماتو ببند روی همه‌ی اون چه که مربوط به من می‌شـد... خواهش می‌کنم اصـرار نکن عارف وقتی این تصـمیم حالا و فعلا به نفع هر دو مونه... "

من درد در رگانم است و حسرت در استخوانم. می‌دانم شاید عارف چند سال دیگر نباشد و شاید راه زندگی خودش را پیش بگیرد اما حالا...

" بجای منم تصمیم گرفتی؟ پس حق من چی؟ "

لب می‌گزم و با تمام سختی‌های موجود، با قلبی که در حال آتش گرفتن است می‌نویسم:

@Vip Roman

" خواهش می‌کنم من رو فراموش کن حالا... نه زنگ بزن و نه پیام بده. هیچ‌جا سراغم رو نگیر. بذار یمدت بیخیال همه چیز باشیم. خدانگهدار... "

دقیقه‌ای از ارســـال پیامم نمی‌گذرد که پیام می‌دهد اما پیامش...

" پس پســـرخاله‌ت این مدت خوب خامت کرده باده! مطمئن نبودم اما حالا شدم! تو بخاطر یک‌سری حرف و مزخرفات... ولی باشـــه اگه تو این‌طور می‌خوای حرفی ندارم! فقط بذار صدات رو بشنوم..."

تماس می‌گیرد و من گوشـــی‌ام را خاموش می‌کنم. نمی‌خواهم حرفی بزنم وقتی خســـته شـــده‌ام! حتی از قضاوت عارفی که حالا به اشتباه برداشت کرده است که شاید من به یاسین برخواهم گشت... شاید هر کسی جای او بود این چنین تصور می‌کرد اما..

و به ناگاه همه چیز تمام می‌شود.

و من هر چه شادی بود به غم تنم بخشیدم...

دستی به صورتم کشیده و نگاه حزن‌آلودم را به آسمان گره زدم...

حالا به گمانم رنگ آسمان نرم‌نرمک در حال تغییر بود و شاید حالا خورشید دلش می‌خواست رخی نشان دهد.

نفس عمیقی کشیده و با شانه‌هایی افتاده اتاق را ترک می‌کنم. صدای زمزمه‌های نماز خواندن را می‌شنوم و وقتی میان درگاه پذیرایی می‌ایستم مامان را در حال نماز خواندن می‌بینم...

مامانی که حالا بعد از گذشت چندین سال شریک شادی و غمش را از دست داده.

با قدم‌هایی آرام تا نزدیکی‌اش می‌روم و با کمی فاصله پشت‌سرش می‌نشینم.

وقتی نمازش تمام می‌شود دست دراز کرده و چادش را میان دستم می‌گیرم... از کی نماز نمی‌خواندم...

دلم به یک‌باره گویی پر از درد می‌شود و هق هقم را رها می‌کنم... مامان تنه چرخانده و در آغوشم می‌گیرد...

-مامان...

مامان هم پابه‌پایم اشک می‌ریزد.

-دردت به جونم...

#پست۴۸۶

* * * *●

برای بار سوم سینی پر از استکان را از چایی پر کرده و برای پذیرایی از مهمانانی که برای تسلیت به خانه‌مان می‌آیند آماده می‌کنم.

از دور و نزدیک در این چند روز مهمان داشتیم و من بعد از آن سحرگاه دیگر خودم را داخل اتاق پنهان نکردم. با این‌که نگاه‌های زیادی رویم سایه می‌انداخت اما دیگر خبری از نگاه‌های کنایه آمیز و پر از حرف و قضاوت نبود!

VIP exchange group
@Vip Roman

گویی همه باخبر شـــده بودند که دختر شـــکور خبط و خطایی نکرده و بازی خورده است.

در کار خودم غرقم که به گمانم آمد صـدای آشـنایی را شـــنیدم، گوش‌هایم را تیز کردم و حالا اما صـــداهای زیادی در هم ادغام شده بودند...

شانه‌ای بالا انداختم و احتمال دادم اشتباه شنیده‌ام!

با اینکه من هم می‌بایســـتی کنار مامان نشـــســـته و عزاداری‌ام را می‌کردم اما ببشـــتر کارها را بر عهده گرفتـه بودم تـا کمتر عـذاب را در چهره‌ی مـامـان و بهرام و بهزاد ببینم.

حتی خاله! خاله‌ای که چند روز است در کنار ما مانده و عمه عزیزه و زهرایی که حالا دو شبی‌ست به خانه خودشان رفته‌اند...

روزها و شب‌های زیادی که خانه رفت و آمد زیادی را بخودش دید و منی که حتی نمی‌خواستم نگاهم یک‌بار دیگر روی یاسین و یا حتی رسول بیفتد...

یاسین که به لطف خاله دیگر حق نداشت پایش را در این خانه بگذارد و رسـولی که دیگر مطمئن شـده بود هیچ‌گاه راه من و او یکی نخواهد شـد و با این حسـاب حتی مقابل چشـمان من هم آفتابی نمی‌شـد اما خیالم از

بابت یاسین آسوده نبود وقتی حتم داشتم بی‌دردسر کنار نخواهد کشید...

سینی را بدست گرفته و از آشپزخانه بیرون زدم. با قدم‌هایی آرام داخل پذیرایی شدم اما قبل از آن‌که سرم را بالا بگیرم صدای صحبت‌ها قطع شد و من با طمانینه نگاه بالا کشیدم اما...

اما نگاهم در صورت کسانی غلتید که بودن‌شان را باور نداشتم!

برای چه آمده بودند؟

برای چه؟

تسلیت گفتن یا مطمئن شدن از برگشتن من به خانه‌مان؟

نفهمیدم چقدر از حرص لبریز شدم که دسته‌های سینی را محکم می‌فشردم و دندان روی دندان می‌سابیدم!

به آنی بدنم از حرص شروع به لرزیدن کرد و صداهایی که در سرم تکرار و تکرار شد!

#پست۴۸۷

" -خدا به جوونیت رحم کرد مادر! می‌ریم برات یه حیوون زمین می‌زنیم! خدا خوب مصیبتی رو از سرمون کم کرد! خودم می‌رم می‌گردم یه جواهر برات پیدا می‌کنم نه یه هرزه‌ی دست خورده!

-بیا بریم مادر. بیا بریم دورت بگردم! قسمت تو دختر همون پوراندخت خانمه. خانم و نجیب! همونی که خودت از اول چشمت گرفته بود! تقصیر من بود که این لقمه بوگندو رو واست پیچوندم! خودمم راست و ریستش می‌کنم مادر قربون قد و بالات!

-خوبه والا! یکی دیگه بی‌عفتی کرده حرف و کتکش رو ما باید بخوریم!

-عفریته! خدا به داداشم رحم کرد! "

لب گزیدم و قلبم چه سخت می‌تپید میان سینه‌ام! باید چطور رفتار می‌کردم؟ خوددار و همانند یک صاحب

عزا؟ باید حرمت مهمان را نگاه می‌داشتم یا نه حرف‌های‌شان را که روزی با نفرت بر سر و صورتم کوبیدند به خودشان برمی‌گرداندم؟

باید مقابل چند زن همسایه که در کنار آن‌ها آمده بودند آبروداری می‌کردم و آبروی‌شان را می‌خریدم؟

یا نه همانند آن‌ها که من و خانواده‌ام را در محل بی‌آبرو کردند مزد کارشان را حالا کف دست‌شان می‌گذاشتم؟

حالا و در این لحظه کار درست کدام بود؟

برای منی که قسم خورده بودم روزی حرف‌هایی را که به ناحق و ناروا شنیده بودم به خودشان برگردانم.

-باده خاله؟

نگاهم سر خورد روی خاله که با نگرانی نگاهم می‌کرد و دستش روی روسری مشکی ساده‌اش قفل شده بود.

چشمانش فریاد می‌زد آبروداری کنم...

می‌توانستم؟

نگاهم را سوق دادم سمت مامان که با چشمانی که نم اشک داشتند نگاهم می‌کرد. پر بود از غم و غصه! پر

بود از حرف‌هایی که به حتم روی دلش انباشته شده بود!

مگر همین حاج خانم کم نچزانده بودش؟

مگر صفت حاجیه خانم بودن را یدک نمی‌کشید پس چرا آبروی مسلمانی را نخرید؟

چرا بی‌آبرویی راه انداخت؟

چرا خوددار رفتار نکرد و پسرش را آرام نکرد؟

دیگر نتوانستم و سینی را کنار پایم قرار دادم. قامت صاف کردم و در چشمان ناراحت حاج‌خانم زل زدم. می‌دانست دیگر؟

می‌دانست که حالا پرم از حرف و درد و عقده؟

می‌دانست و همراه دخترش آمد؟

صدایم می‌لرزید...

-خوش اومدین حاج‌خانم. خوش اومدین دختر حاجی!

سری تکان داده و آمنه سر به زیر انداخت.

سینی را مجدد بدست گرفته و شروع به تعارف چایی کردم اما زبانم با درد تکان می‌خورد:

-مهمون خونه آقام حرمت داره و دارم حرمت نگه می‌دارم اما آقاجونم احتیاج به اون حمد و توحیدی که شما می‌خونید نداره حاج‌خانم!

#پست۴۸۸

یکی از همسایه‌ها حین برداشتن استکان چایی گفت:

-خدا آقات رو بیامرزه مرد شریفی بود.

پوزخندی زدم و اشک تا میانه‌ی صورتم غلتید.

-آقام تا یاد دارم آبرو کســـی رو نبرده بود با اینکه نه مکه رفته بود نه لقب حاجی داشـــت اما آدمایی که جلوش در اومدن و اســـم حاجی و مکه رو به گند و کثافت کشیدن خوب بلد بودن آبرو بردن و!

چرخیدم و ســـینی چای را حالا مقابل آن‌ها گرفتم که صورت‌شان سرخ بود و سر در گریبان داشتند.

-کم انگ بی‌آبرویی به ما نزدین حاج‌خانم. کم ما رو تو محله رســـوا نکردین! کم به من حرف نزدین اما حتی نشد یبار محض همون خدا بگین شاید اشتباه کردیم!

استکان چایی را برمی‌دارند و من سینی را سمت خاله و مامان می‌چرخانم که کنار هم غریبانه نشسته‌اند و خاله نجوا می‌کند:

-باده خاله تصدقت الان وقتش...

نمی‌گذارم جمله‌اش را به انتها برساند.

-چرا خاله الان وقتشه. عمری با این حرف که رفتیم در خونه شکور و دخترش بدکاره از آب دراومد عذاب دادنمون! کمر آقامو و شکوندن و موهای مامانمو سفید کردن و خودم به جهنم! غیرت داداشامو خورد کردن!

آمنه بود که به مادرش گفت:

-بهت گفتم نیایم گفتی نه!

سینی را کنار پای خاله گذاشتم و قامت صاف کردم. چشمانم می‌سوخت و قلبم عمیق‌تر!

رو به آمنه کردم و پوزخندی زدم:

-به من گفتین عفریته یادتون که نرفته؟ من که یادم نرفته آمنه خانم! اومدی با اون حرص خریدارو جمع کردی و بردی و چقدر خوب که خدا شمای واقعی رو بهمون نشون داد. عذاب کشیدیم اما می‌ارزید. لااقل

شـــاید خیلیا بفهمن مکه رفتن و اســـم حاجی رو یدک کشـیدن پس حتمی اون آدم پاک و طاهر نیسـت! خیلیا هم می‌رن که فقط رفته باشن و برای خودشون اسم و رسم بزرگ کنن!

حاج خانم سر بالا گرفت و با درماندگی نگاهم کرد.

-هر چی بگی حق داری دخترم... ما رو ببخش...

نـابـاور و مبهوت نگـاهش کردم. حـاج‌خـانمی کـه اسطوره‌ی غرور بود این‌طور می‌گفت؟ از من بخشش می‌خواست و به من حق می‌داد؟

نتوانستم اما پوزخند صداداری زدم.

-من این روزا کارم شـــده بخشـــیدن آدما و فراموش کردن حرفا و قضـاوتاشـون حاج‌خانم! شـما هم روی همون آدمـا! امـا بعید می‌دونم همون خدایی کـه رفتین خونه‌ش از حق بنده‌ش بگذره ها!

آمنـه از جا بلند شـــد و چادرش را جمع کرده و زیر بغلش زد.

-مامان پاشو. حلالیت هم گرفتی دیگه. حالا پاشو!

#پست۴۸۹

حاج‌خانم دســـت به زمین گرفته و بلند شـــد. هنوز هم بدنم می‌لرزید و هنوز هم صداهاشان در گوشم پر بود!

کاش می‌توانســـتم این آتشـــی را که در جانم ولوله انداخته را خاموش کنم.

کاش می‌توانستم سکوت کنم و هیچ نگویم اما چطور؟

چطور وقتی برای تمـام این لحظـات از خواب و بیداری‌ام زده بودم؟

چطور وقتی هر ثانیه در ذهنم همه را به دادگاه کشانده و همه آدم‌هایی را که به روح و جسمم زخم زده بودند متهم ردیف اول کرده بودم؟

چطور تاب بیاورم وقتی دیگر چیزی برای از دســـت دادن ندارم؟

آمنه با شـتاب از خانه خارج شـد اما حاج‌خانم مقابلم ایستاد.

از آن طراوت چندماه قبلش آثاری روی صـــورتش نمانده بود!

از آن همه غرور و از آن همه دبدبه و کبکبه!

از آن همه طلاهای درشـــت و ســـنگینی که بخودش می‌آویخت!

کجا رفته بودند تمام چیزهایی که خودش را بنده‌ی آن‌ها کرده بود؟

-حاجی واســـه کفن و دفن اومد و اول شـــبی که ختم مسجد بود. خواستم بیاره تا اینجا ازت حلالیت بگیرم و می‌دونستم که حرف می‌شنفم اما خب... حاجی گفت از طرف اونم ازت حلالیت بخوام... ما رو حلال کن بلکه از گیر و گرفتاری‌ای که نصیبمون شده خلاص بشیم دختر...

نگاهم را از چشمانش که تمنا می‌کرد نگرفتم.

-اومدین حلالتون کنم فقط بخاطر اینکه از گیر و گرفتاری خلاص بشین نه؟

کنج لبم انحنایی گرفت.

-گیر و گرفتاری شما با حلال کردن و نکردن من رفع می‌شـــه؟ پس اون موقع که می‌تونستین آبرو بخرین چرا نخریدین؟ به نفع‌تون نبود؟ هر جا که هر چی به نفع‌تون باشه رو می‌خواین؟

سری با افسوس تکان دادم.

-شـــما هم مثل مابقی حلال شـــدین اما بعید می‌دونم همون خدا بگذره از دل شـــکســـته! اینارو که بهتر از منی که نرفتم مکه می‌دونید مگه نه؟

می‌گویم و از مقابلش رد شده و خودم را به آشپزخانه می‌رسانم.

تکیه به دیوار زده و آرام‌آرام سر خورده و روی زمین می‌نشینم.

هق‌هق کرده و صـــدایم را در گلویم خفه می‌کنم. هنوز هم خالی نشـــده‌ام و گویی هر لحظه ببشـــتر از قبل پر می‌شوم از نفرت و عذاب و حرص!

#پست ۴۹۰

حاج‌خانم هم می‌رود و من صـــدای زن همســـایه را می‌شنوم...

-ای بابا کی فکرشو می‌کرد حاج خانم اینجوری بخواد غرورشـــو زمین بزنـه... الحق کـه خـدا جـای حق نشسته...

دیگری می‌گوید:

-از وقتی پسرش و اون عروسش اون‌جوری رسوایی بار آوردن دیگه حاجی فرجی نتونســـت تو محل کمر راســـت کنـه! می‌بینی کـه از این زنم از اون همـه غرورش هیچی نموند!

یکی دیگر پچ می‌زند:

-والا دور باشه از این جمع وقتی عروسش بعد یه ماه نامزدی حامله شد و کم‌کم شکمش اومد بالا به هول و ولا افتادن عروسی بگیرن بعد معلوم شد اصلا پسرش مشـکل داره و عقیمه و عروسـش با یکی دیگه بوده! پسـره پاک خل شـد و حالام معلوم نیسـت کجا هسـت! دختره هم که خونواده‌ش به شب نکشیده بساطشونو جمع کردن و رفتن از محل... کم مصیبت نبود که!

مدام تصـــور می‌کردم اشـــتباه شـــنیده‌ام اما حقیقت عریان‌تر از حد تصور من خودش را نشان داد!

دلم در طوفان خاطرات تلخ گذشته غرق شد و نفهمیدم چه زمانی مهمان‌ها رفتند و خاله ســـینی بدســـت با

استکان‌هایی که بعضی‌شان خالی بودند و دو-سه تایی از آن‌ها پر داخل آشپزخانه آمد.

سینی را روی سینک گذاشت و مقابلم دو زانو نشست.

دست روی دست‌های سردم گذاشت...

-شـــنفتی ها؟ کاش به منم خبر برســـونن پســـرت و شوهرت مردەن! به منم بگن بیوه شدی و رخت سیاه پسرت و شوهرت و تن بزن زن! اون وختی می‌گم چرا سیاه تن بزنم؟ بزک دوزک کنم و هلهله راه بندازم که راحت شدم ها... آخ که دلم آتیشه خاله... دلم آتیشه...

بی‌محابا خودم را در آغوش خاله می‌اندازم و محکم دستانم را دورش حلقه می‌کنم.

-نمی‌خوام انقدر بد باشـــم خالـه. نمی‌خوام کینه‌ای باشـــم... نمی‌خوام قلبم ســـیاه باشـــه اما... دلم داره می‌ترکه خاله... چند ماهه داره می‌ترکه... انگاری هر قدر یاد گرفتم صـــبور باشـــم بی‌فایده بوده... از وقتی برگشـــتم بازم دارم عذاب می‌کشـــم... همه چی ســـیاه شده...

خودش را تاب می‌دهد و من را هم.

-آی خاله تصـدقت... چیکار کنم که هر چی کنم و بگم روم ســـیاهه پیشـــت... چی کنم که تا آخر عمری این عذاب تو دل منو مادرتم می‌مونه... چی فکر می‌کردیم که... می‌گفتیم بچه‌هامون بزرگ می‌شـن با هم ازدواج می‌کنن خوشـبخت می‌شـن براشـون عروسـی می‌گیریم بیا و ببین... نمی‌دونم که تصـدقت تو این ویلونی دارم دست و پا می‌زنم...

افتـادیم تو آتیش داریم عز و جز می‌زنیم لااقل من کـه دارم گُر می‌گیرم و نمی‌دونم چـه کنم تـا تو آروم بگیری...

ســـرم را روی شـــانه‌اش می‌گذارم. به حتم که خاله نگران یاســـمین هم بود... یاســـمینی که حتی برای تسلیت هم نیامد و شوهرخاله‌ای که فقط او را در روز کفن و دفن آقاجانم دیدم...

-تموم می‌شه خاله. این روزا هم تموم می‌شه اما داغی که به دلمون موند هیچ‌وقت ســـرد نمی‌شـــه... برو خونه‌ت خاله. یاسـمین بهت احتیاج داره. می‌دونم دلت نمی‌خواد شوهرتو ببینی اما بقول فرنگیس‌جون زندگی یعنی همین دیگه. هر کی هر جا اشـتباهی کنه بالاخره چوب اشـتباهشـو می‌خوره. چه دیر چه زود. مهم اینه

یادمون بمونه. منم یه فکرایی دارم ولی می‌دونم که سخته. اما بالاخره اینجوری نمی‌مونه که. مگه نه؟

سرم را جلو کشیده و با هر دو دست روی صورتم می‌کشد و رویم را می‌بوسد.

- آره دردت به سرم تموم می‌شه.

#پست۴۹۱

• * * * *

من صبورم اما بی‌دلیل از قفسِ کهنه‌ی شب هراس دارم! از تیرگی‌هاییِ که تا ابد روی زندگی‌ام سایه افکند و رنگِ شادِ روزگاری را که‌می‌تواند باشد را از من بگیرد.

در تمام مدتی که در کنار فرنگیس‌خانم و روشنا و سحر بودم یاد گرفتم غم و اندوه تا ابد ماندگار نیستند

و بلکه باید از آن‌ها درسی آموخت. حالا می‌بایستی هم خودم را از این غم و اندوه رهایی می‌دادم و هم مامان و بهرام و بهزاد را.

تصمیمی که در این چند روز گرفته بودم حتم داشتم به نفع همه‌مان خواهد بود اما نمی‌دانم تا چه اندازه در متقاعد کردن مامان، بهرام و بهزاد موفق خواهم شد و این بین به کمک فرنگیس‌خانم هم احتیاج داشتم!

او با وجود سخنوری خوبش می‌توانست آن‌ها را متقاعد کند که دیگر زندگی در این خانه و محله به نفع هیچ کدام‌مان نیست و بلکه هر روزه‌اش فقط درد و رنج‌مان را افزون خواهد کرد.

شب گذشته زمانی که از تصمیمم برای فرنگیس‌خانم گفته بودم بشدت استقبال کرد و حالا منتظر بودم بیاید و با آن‌ها صحبت کند.

با اینکه به تمام سختی‌های این تصمیم واقف بودم اما چاره‌ی دیگری نداشتیم وقتی این خانه فقط یادآور درد بود و عذاب!

خودم هم زمان چندانی نداشتم و تا شروع مدارس وقتی باقی نمانده بود و به حتم که به تنهایی نمی‌توانستم از حجم این چنین کارهای بزرگ و سختی

بر بیایم. اگر آن‌ها موافقت می‌کردند باید خانه‌ای پیدا کرده و بهرام و بهزاد را هم در مدرسه‌ای دیگر ثبت‌نام می‌کردیم. کارهای بیشماری که وقت زیاد و دوندگی‌های زیادی را هم می‌طلبیدند...

کلافه سرم را روی پاهایم گذاشته و بیشتر و بیشتر فکر می‌کنم مانند تمام این چند روزی که بیشترین کارم شده بود فکر کردن و در خودم فرو رفتن!

منی که تمام این مدت از کارهایم دور بودم. از دوختن و همراهی کردن بچه‌ها در خیاطی و آموزش قرآن خواندن و...

نمی‌توانستم همین‌طور زانوی غم بغل گرفته و مدام بفکر این باشم که فلان همسایه و فلان فامیل حالا در مورد تنهایی ما چه فکری می‌کنند؟

نمی‌خواستم حالا مِن بعد حتی خاله هم از محل جدید زندگی‌مان باخبر شود چرا که آن وقت مزاحمت‌های یاسین هم شروع می‌شد همانند این چند روز که مدام تماس می‌گرفت و هر بار هم تماسش از جانب من بی‌پاسخ می‌ماند.

هر بار یا مامان درشت بارش می‌کرد و یا بهرام و بهزاد اما یاسین گویا کمر همت بسته بود تا زندگی را

برایم بیشتر از قبل زهر مار کند و من نباید می‌گذاشتم کار به آب باریکه‌ای برسد...

با اینکه کار زیادی از دستانم ساخته نبود اما به کمک‌های فرنگیس‌خانم و اطمینانی که به من داده بود دل خوش کرده بودم...

#پست۴۹۲

دم و بازدمی کرده و سر بالا می‌گیرم. خانه در سکوتی عمیق فرو رفته و دیگر حتی از شیطنت‌های بهرام و بهزاد خبری نیست. دلم مچاله می‌شود از این میزان سختی‌هایی که در این سن متحمل شده‌اند...

به حتم که نبودن آقاجانم و نداشتن پشتوانه و حامی‌ای برای‌شان بیش از پیش سخت است!

آقاجانم با تمام سختگیری‌هایش اما بهترین بود وقتی گاهی پابه‌پای شیطنت‌های‌شان بود و شانه به شانه‌شان و همراه‌شان. برای پسر چه کسی بهتر از پدر؟ پدری که بودنش حامی و دلگرمی بزرگی برای

خانه است و حالا با نبودن آقاجانم این خانه گویی یکی از ستون‌های اصلی‌اش را از دست داده.

زنگ آیفون بصـــدا در می‌آید و من بلافاصـــله از جا می‌پرم. بسرعت از اتاق خارج شده و آیفون را جواب می‌دهم.

با شنیدن صدای فرنگیس‌خانم با لبخند خسته‌ای در را باز کرده و بفرمایید می‌گویم.

-کیه باده؟

جواب مـامـان را در حـالی می‌دهم کـه میـان درگـاه آشپزخانه می‌ایستم.

-فرنگیس‌خانمه.

متعجب می‌شود.

-خیر باشه چیزی شده؟

ســـر بالا می‌اندازم. مجبورم حالا نقش بازی کنم تا از تصـــمیمم بویی نبرد تـا بوقتش و بـا مقـدمـه چینی فرنگیس‌خانم کمی آماده شود.

-بیا بریم استقبالش فعلا.

بلند شـــده و لوبیایی را که در حال پاک کردنش بود کناری می‌گذارد.

-زیر سماور و روشن کن.

چشمی گفته و زیر سماور را روشن می‌کنم. چند لحظه بعد صدای سلام و احوالپرسی فرنگیس‌خانم و مامان بلند شـــده و بهرام و بهزادی که از پذیرایی بیرون زده‌اند.

با فرنگیس خانم گرم و صـــمیمی‌تر از قبل روبوســـی کرده و به داخل اتاق پذیرایی هدایتش می‌کنم.

بهرام و بهزاد قصـد خارج شـدن از خانه را دارند که فرنگیس‌خانم بلافاصله متوجه شده و می‌گوید:

-پســـرا با شـــما هم کار دارم نرید بیرون از خونه بی‌زحمت!

#پست۴۹۳

مامان هم همچو بهرام و بهزاد نگاه مبهوت و متعجبی به من و فرنگیس خانم می‌اندازد. اما طاقت نیاورده و می‌پرسد:

-خانم جان چیزی شده؟

فرنگیس‌خانم دست روی بازوی مامان گذاشته و لبخندی می‌زند. سعی می‌کند اوضاع را مثل همیشه دست بگیرد.

-نه نگران نباشین خیرِ.

مامان نامطمئن بار دیگر نگاهم کرده و من با دستپاچگی می‌گویم:

-برم... برم چندتا چایی بریزم بیام.

فرنگیس‌خانم سری تکان داده و من داخل آشپزخانه می‌شوم. ابتدای راه فقط راضی کردن مامان و بهرام و بهزاد مهم است. حتم دارم بسختی قبول خواهند کرد وقتی این خانه برای‌شان پر از اتفاقات تلخ و شیرین است و از آن بیشتر بو و خاطره‌ی آقاجانم را دارد.

در حالی که استرس زیادم باعث شده دستانم بلرزند سینی را برداشته و داخلش استکان می‌چینم. از داخل یخچال کمی خرما و میکادو برداشته و کنار سینی می‌گذارم. دل در دلم نیست تا فرنگیس‌خانم سراغ حرف اصلی برسد و اگر قبول می‌کردند به حتم برای همگی‌مان خوب می‌شد!

ولی اگر راضی به انجام این کار نشوند به حتم از این بیهودگی و تصـــور آینده‌ی نـامعلوم مـدام در عـذاب خواهم بود...

چایی که آماده می‌شود فورا استکان‌ها را پر کرده و با برداشـتن ظرف خرما و میکادو به زحمت خودم را به پذیرایی می‌رسـانم. نگاهم به مامان، بهرام و بهزاد که می‌افتد دلم بی‌قرار می‌شود...

سـینی چای را زمین گذاشـته و ظرف خرما و میکادو را هم.

-زحمت نکش دخترم.

با لبخندی از جنس هول و ولا که روی لبانم نشسته و با صدایی که به زحمت خودم هم می‌شنوم پچ می‌زنم:

-کاری نکردم.

کنار بهرام و بهزاد نشسته و استکان چایی‌ها را مقابل هر کدام‌شان می‌گذارم.

-خدا آقا شـــکور رو رحمت کنـه و مطمئنم اون خدا بیامرز هم راضی به عذاب کشیدن شما نیست. حالا به حسـاب اینکه کمی روحیه خودتون عوض بشـه و این بچه‌ها هم بتونن سـر و سـامونی به زندگیشـون بدن

بهتره فکری کنید شکوفه خانم. شما حالا بزرگتر این بچه‌هایی و حتما که خیر و صلاحشون رو می‌خوای. می‌دونم سخته اما خب به نظرتون بهتر نیست از این محله برین جای دیگه؟ لااقل دو تا محله بالاتر که بتونید خونه هم راحت کرایه کنید.

#پست۴۹۴

مامان نگاهی سمت من، بهرام و بهزاد انداخت. می‌دانستم حالا احساس سنگینی زیادی روی شانه‌هایش می‌کند اما به حتم که اگر حالا سختی می‌کشیدیم برای بعد به نفع همه‌مان می‌شد.

نگاهش که طولانی شد و جوابی نداد سعی کردم همچو فرنگیس‌خانم متقاعدش کنم.

-مامان باور کن به نفع همه مونه. حتی پسرا و خودت. ما که نمی‌خوایم اینجارو بفروشیم می‌دیم کرایه با پول کرایه اینجا می‌ریم یه خونه دیگه کرایه می‌کنیم.

فعلا یکسال بریم اگه دیدیم نمی‌شه دوباره برمی‌گردیم همین‌جا.

بهرام و بهزاد سکوت کرده بودند و این سکوت‌شان هیچ برایم خوشایند نمی‌آند وقتی درک می‌کردم چه آشوبی درون‌شان به پا شده. شاید پیش خود فکر می‌کردند اگر آقاجان حالا می‌بود ما مجبور به این کار نبودیم و...

نمی‌دانم گمان‌های بسیاری که حالا نمی‌خواستم به آن‌ها پروبال بدهم وقتی فقط سدی می‌شدند مقابل هر آنچه که می‌خواستم و با این حال باید نظر بهرام و بهزاد را هم می‌دانستم و نظر آن‌ها را هم دخیل می‌کردیم...

-بهرام؟ بهزاد؟ شما چی فکر می‌کنین؟ بنظرتون خوب نیست از اینجا بریم؟

می‌دیدم که بهرام چطور دندان قروچه کرده و هر دو دستش مشت شده روی ران‌های پاهایش قرار گرفته بود...

بهزاد اما سر پایین انداخته و چهره‌اش بیش از قبل مغموم بود.

-کجا بریم وقتی فکر می‌کنم غریبه‌ایم؟ باز اینجا می‌رم پیش صفر صافکار شاگردی می‌کنم کار یاد می‌گیرم... واس یکی بفکر نون درآوردن برا این خونه باشـــه یا نه؟

وجودم گویی شـرحه‌شـرحه می‌گشـت وقتی بهرام این طور می‌گفت.

برادر کوچک من همچو من چه زود بزرگ شد در این چند روز که بفکر نان درآوردن بود...

لب گزیدم تا بغضـــم رســـوایم نکند و فرنگیس‌خانم باز هم به دادم رسید...

-پسـر خوب از الان فکر و غصـه چی رو می‌کنی؟ پله بـه پلـه مرد بزرگ! اینجـا مونـدن فقط برای خودتون عذابه. می‌دونم اونقدری آقا شـــدی که بفکر خرج و مخارج زندگی هسـتی اما وقتی روحیه نباشـه هر قدر صـبح تا شـب کار کنی چه فایده‌ای داره وقتی خودت زودتر خسـته می‌شـی و زندگی برات سـخت؟ این مدت کم سختی نداشتین.

#پست۴۹۵

سکوت کرد تا نتیجه صحبتش را در چهره‌ی مامان، بهرام و بهزاد ببیند. با این‌حال می‌دانستم قبول این پیشنهاد برای‌شان زیادی سخت است. دل کندن از خانه‌ای که بی‌دردسر در آن ساکن بودیم و رفتن به یک خانه‌ی اجاره‌ای به حتم که کار آسانی نبود و هزینه زیادی هم می‌خواست.

مامان به گمانم افکارم را می‌خواند که به یک‌باره گفت:

-کجا پاشم برم آخر عمری؟ خونه کی برم وقتی نمی‌دونم طرف حسابم آدم خوب از آب می‌خواد در بیاد یا بد؟ این دو تا بچه کجا عادت کنن؟

سر بالا انداخت و نچی کرد.

-شدنی نیست چند وخت دیگه مدرسه این بچه‌ها شروع می‌شه کجا ببرم؟

هم فرنگیس‌خانم سکوت کرد و هم من. اما جنس سکوت فرنگیس‌خانم طور دیگری بود آن‌قدری که فضایی سنگین در پذیرایی حاکم شد و منی که با

دسته‌ی استکان خودم را سرگرم کردم اما بدنبال راهی برای راضـــی کردن مامان بودن و از طرفی به او حق می‌دادم که بخواهد نگران و دلواپس آینده‌ی بهرام و بهزاد باشد.

با این‌حال حتی اگر اینجا می‌ماندیم هم رفت و آمد برای من ســخت بود و برای یک مدرســه رفتن می‌بایســتی چند اتوبوس عوض کرده و حتی کار کردنم در خیاطی هم به مشکل بر می‌خورد...

-خب من یه پیشـــنهاد دیگه هم دارم. چطوره بیاین و طبقه‌ی پایین خونه‌ی من ساکن بشین؟

سرم به ضرب بالا آمد از بهت حرفی که فرنگیس‌خانم به زبان آورده بود.

طبقه‌ی پایین؟ همان جایی را که برای آموزش قرآن خواندن و مابقی مسائل مجزا کرده بود؟

این امکان نداشت!

پس با برنامه‌های خودش چه می‌کرد؟ با اینکه فرنگیس‌خانم در مهربانی و دست‌گیر بودن جای حرفی باقی نگذاشـــته بود اما نمی‌توانســـتم خودکامه رفتار کرده و بگذارم او چنین کاری کند!

-نه فرنگیس جون! خودتون بهتر می‌دونید اون طبقه برای انجام چه کاراییه! اگه شد می‌ریم دو محله بالاتر نشد هم همین‌جا می‌مونیم. منم نهایتا دو سال سختی رفت و آمد به مدرسه‌م رو می‌کشم و بعدش تموم می‌شه و می‌مونه دانشگاهم و تا اون موقع کلی زمان هست.

مامان نفس عمیقی کشید.

-دست شما درد نکنه خدا از خانمی کمتون نکنه همین که این چند وختی باده رو سر و سامون دادین از سرمون هم زیاده خیر ببینید اما نمی‌شه دست شما درد نکنه ما هم همین‌جا می‌مونیم.

#پست۴۹۶

بهرام و بهزاد از جا بلند شدند اما فرنگیس‌خانم حالا قاطعیت کلامش رساتر بود!

-حرفام تموم نشده پسرا!

مجدد نشسته و من از این قاطعیت کلام فرنگیس‌خانم شرم داشتم! شرم داشتم وقتی می‌دانستم هرگاه فرنگیس‌خانم بدین گونه قاطع صحبت می‌کند یعنی حجت را تمام کرده و کار خودش را اجرایی می‌کند و من این را نمی‌خواستم!

نمی‌خواستم صرفا برای کمک به من و خانواده‌ام چنین لطف بزرگی را در حق ما کند!

هر چند زندگی با فرنگیس‌خانم آن هم بمدت چندین‌ماه به من ثابت کرده بود که او اهل حساب و کتاب است و فقط از روی احساسات گذرا تصمیمی را نمی‌گیرد.

با این حال عذاب وجدان گرفته بودم از اینکه چرا پیشنهاد تعویض خانه را با او در میان گذاشتم با اینکه اگر کارها روی روال افتاده و ما به آنجا تقل مکان می‌کردیم برای من موقعیتی عالی و استثنایی شده و مامان هم از تنهایی در می‌آمد...

بهزاد و بهرام نگاهی به مامان انداخته و مامان با تکان سرش آن‌ها را مجاب کرد تا بنشینند.

کمی بعد فرنگیس‌خانم گفت:

-درسته تصمیمم رو یک‌باره گفتم اما نگفتم که فقط تعارف کرده باشم! تو این مدت باده فکر می‌کنم خوب

من رو شناخته! در ثانی اینکه با باز شدن مدارس به تبع بچه‌ها هم کمتر سراغ کلاس‌های آموزشی می‌یان و این مدت فرصت خوبیه برای بودن و ساکن شدن شما تو اون طبقه. برای بعد هم خدا بزرگه ساختمونای دیگه‌ای از دوستانم هست که بخوایم کارهای قبل رو هم اونجا پیگیری کنیم. من اگر از شما مطمئن بشم از همین امروز برای انجام کارها اقدام می‌کنم حتی برای ثبت‌نام پسرها هم مشکلی نداریم چون نزدیک به خونه مدرسه پسرانه هم هست.

نگاهش روی صورت همه‌ی ما چرخ می‌خورد تا واکنش تک به تک‌مان را آنالیز کند اما من در کنار خوشحالی‌ای که نمی‌توانستم کتمانش کنم ناراحتی هم داشتم و این برای به زحمت افتادن فرنگیس‌خانم بود و با این حال حتم داشتم اگر امکانش نبود فرنگیس‌خانم هیچ‌گاه چنین پیشنهادی را نمی‌داد!

#پست۴۹۷

@Vip Roman

-خب حالا چی می‌گین؟

مامان هم همانند من سردرگم شده و در بهت و کلافگی دست و پا می‌زد.

بهزاد اما به تلخی گفت:

-ما صدقه نمی‌خوایم خانم! خودمون از پس خودمون بر می‌یایم.

فرنگیس‌خانم لبخندی زد. با حوصله جواب بهزادی را داد که انگاری به غرورش برخورده بود.

-من اهل صدقه دادن و این حرفا نیستم پسرم. اسم کمک کردن رو هم صدقه نمی‌ذارم. خودم با میل خودم دارم کمک می‌کنم و بابتش هم خیلی خوشحالم پس ابدا فکر نکن که من همچین قصدی دارم که اگر داشتم رک می‌گفتم دارم بهتون منت این کمک رو می‌زدم! اینجارو با میل خودتون بدین اجاره و با پولش زندگی رو بچرخونید کم‌کم همه چیز درست می‌شه.

مامان دست روی زانویش گذاشت.

-آخه خانم جان نمی‌شه همین‌طور که مفت اومد نشست باید یه پولی داد به شما که شما هم ضرر نکنی. این طوری خدا رو خوش نمی‌یاد که. در ثانی

من به فک و فامیل چی‌چی جواب بدم؟ نمی‌گن تا چهل شوآرش صبر نکرد؟ جواب خواهر شوآرامو چی بدم؟ اگه گفتن می‌خوایم بیایم خونه خان داداشـــمون؟ درد من یکی دو تا نیست که خانم جون!

لب گزیدم نمی‌خواســـتم بیش از این دخالت کنم اما مامان یک‌بار برای همیشـــه باید می‌فهمید فقط باید برای خودش زندگی کند نه حرف مردمی که امروز هستند و فردا نه!

کم حرف نشنیده بودیم از همین مردم. مگر حرف زدن و قضاوت کردن مردم تمام می‌شد؟

-مامان بازم می‌خوای بفکر حرف بقیه باشـــی؟ این مدت این همه حرف شنیدی این همه مو سفید کردی، ارزش داشـــت؟ همین مردم هر روز یه مدل حرف می‌زنن. هر کاری کنیم بازم حرف می‌زنن. چرا نریم جایی که کسی دیگه ما رو نشناسه و با خیال راحت زندکی کنیم؟

نگاهی به در و دیوار پذیرایی انداخت. زیر پلک‌هایش نم‌دار شد و می‌دانستم حالا تا چه اندازه غم دارد...

-یه حرفا می‌زنی دختر... تو این خونه همه‌تون دنیا اومدین آخه من چطور همچین کاری کنم و پاشم بیام یجا دیگه؟

#پست۴۹۸

-باید برای آرامش داشتن تلاش کرد شکوفه خانم. بچه‌ها الان باید بفکر آینده‌شون باشن نه دلواپس و دل نگرون حرف این و اون. ماشالا خودت سن و سالی ازت گذشته می‌دونم بهتر از من خیر و صلاح بچه‌هات رو می‌خوای اما مطمئنا عذاب کشیدن بچه‌هاتم نمی‌خوای درسته؟

مامان بسرعت سری تکان داد.

-خدا خیرت بده. شما بزرگتر و سرپرست این بچه‌هایی الان. اونا به شما نگاه می‌کنن و برای زندگی شون تصمیم می‌گیرن. هر کار بزرگی کنی اونا به تو چشم می‌دوزن. از سختی بخوای فرار کنی اونا هم مطمئنا یجا نه، جای دیگه تو زندگیشون یه مشکل بزرگ

پیش بیاد بجای حل کردنش فرار می‌کنن. شـــما الان فقط برای آرامش بچه‌هات داری خودت رو به ســختی می‌ندازی. در جواب مردم فقط بگو حالا بچه‌هام برام مهمن و آرامش‌شون. نباید بذاری حرف یه عده جلوی پیشرفت بچه‌هاتم بگیره. درسته اینجا پر از خاطره‌س برات اما تو دلت نگه‌شون دار وگرنه مدام زل زدن به در و دیوار فقط خودت رو از پا می‌ندازه. حالا طرف دیگه پســـرخاله باده هم هســـت. مدام مزاحمت‌هاش مطمئنا بیشـــتر از قبل اذیت‌تون می‌کنه. بهتر نیســـت بی‌خبر دادن به کســی اثاث‌کشـی کنید؟ لااقل با یه خبر جمع و جور فقط می‌گین جایی دیگه رفتین فعلا. حتما لازم نیست همه بدونن کجا رفتین. بازم هر طور صلاح بدونی خودت من تموم حرفام رو گفتم و این انتخاب با شماست. فقط اگر راضی بودین برای اثاث کشی و اینا نگران نباشین آشنا دارم می‌تونید شبونه وسایلارو بار بزنید که دیگه مجبور نباشـــین برای حرف این و اون مدام جوابگو باشین...

@Vip Roman

* * * *

میان ماندن و نماندن، فاصـــله تنها یک حرف ســـاده بود. میان و خواســـتن و نخواســـتن فقط یک حرف اضافه بود...

می‌شـــد ماند و تن داد به تمام ســـختی‌ها و حرف‌ها و قضاوت شدن‌ها.

می‌شد نماند و تن داد به خوشی‌ها!

ما تن ندادیم برای خریدن سختی زیاد! سختی اول راه را به جان خریدیم برای رسیدن به آرامشی لایتناهی!

آرامشـــی که بعد از آن همه روزهای ســـخت لایقش بودیم. روزهایی که حالا بدون آقاجانم سپری می‌شوند. روزهایی که حالا به خواســـت خودش در کنار همیم و با فکری آسوده می‌گذرانیم.

نمی‌دانم گاهی اوقات گمان می‌کنم اگر آن شـــب کذایی برای من اتفاق نمی‌افتاد، اگر خانواده حاجی ســـر راه زندگی‌ام قرار نمی‌گرفتند، اگر با فرنگیس‌خانم آشـــنا نمی‌شدم، اگر پریناز خانم را نمی‌دیدم شاید هیچ زمانی گذشته برایم روشن نمی‌شد!

#پست۴۹۹

شـــاید همچو صـــفحه‌ای بدون نوشـــته باقی می‌ماند و شـــاید هیچ‌وقت هیچ کســـی از آن حرفی نمی‌زد اما تا یک اتفاق نباشد اتفاق بزرگتر رخ نمی‌دهد!

وجود چندین اتفاق آن هم پیوسته و دست به دست هم باعث شـــدند تا بالاخره همه چیز عیان شـــود. همانند پازلی چند هزار تکه که حالا به انتهایش نزدیک شـــده بود...

همه‌ی قطعات در کنار هم چیده شـــده و فقط مانده بود قطعات پایانی!

قطعاتی که نمی‌دانم برای چیدن‌شـــان وقت زیادی دارم یا کم اما به هر حال چیده خواهند شد...

-اینو ببر واســـــه فرنگیس خـانم بوش می‌آد ممکنـه چشمش بمونه.

ســـر از روی کتابم بلند کرده و به مامانی نگاه می‌کنم که میان درگاه اتاق خواب ایســـتاده و در دســـتانش

بشقابی کتلت و گوجه‌ی سرخ کرده است و بشقابی هم سبزی خوردن.

کتابم را می‌بندم و از روی زمین بلند می‌شوم.

مامان بالاخره رضایت داده بود تا ساکن طبقه‌ی اول خانه‌ی فرنگیس‌خانم شویم با اینکه تا راضی شدن مامان و جمع کردن وسایل خانه و اثاث‌کشی چند هفته‌ای زمان برد اما بالاخره شد!

این میان هم فرنگیس‌خانم همانند همیشه در کمک کردن حضورش پررنگ بود وقتی خودش کارهای مدرسه‌ی بهرام و بهزاد را جور کرد. خودش در اثاث‌کشی کمک کرد و خودش طبقه‌ی اول را برای‌مان آماده کرد.

حالا این آرامش و آسایش را مدیون او بودیم هر چند هر زمانی حرفش را زدم فقط گفت که این انتخاب درست و بجای خودمان بوده و بس!

-می‌برم مامان. زیاد هم گذاشتی که.

لبخند کم جانی می‌زند.

-برای اون دو تا دخترم هست شاید دلشون خواست اونا هم.

روشنا و سحر را می‌گفت. هر دوی‌شان دو هفته قبل از سفر برگشته و مجدد روتین زندگی‌شان را پیش گرفته بودند و سحری که همانند روزهای اول با من رفتار می‌کرد با این‌که چندان متوجه نشدم آن برهه از حال بدش و نفرتش از من برای چه بود!

نمی‌دانم شاید هم کمی متوجه شده و نخواستم به آن پروبالی بدهم...

#پست ۵۰۰

دو هفته بود که مهرماه شروع شده و من حالا منتظر تولد هفده سالگی‌ام بودم! تولدی که چند روز دیگر از راه می‌رسید و من به طور معجزه آسایی آرام بودم!

با اینکه آقاجانم نبود تا همچو سال گذشته برایم کیک تولد بگیرد اما روزی هم نبود که من او را یاد نکنم وقتی همیشه خاطرش در قلب و ذهنم روشن است...

نمی‌گویم روزهای‌مان را ساده می‌گذرانیم نه، سخت هم می‌گذرد خصوصا برای مامان وقتی حالا شریکش را در کنارش ندارد اما خودش را وفق می‌دهد با این شرایط.

با اینکه دلش برای حیاط خانه تنگ می‌شود، دلش برای حرف زدن با همسایه‌های قدیمی تنگ می‌شود اما سعی می‌کند خودش را با شرایط جدید وفق بدهد و آدمی مگر همین نیست؟

زود خو گرفتن با شرایط جدید...

روی مامان را بوسه‌ای زده و بشقاب‌ها را از دستش می‌گیرم.

به رویش نمی‌آورم ولی می‌بینم چطور غم و غصه از درون می‌خوردش و چطور چهره‌اش را فرتوت می‌کند. کار زیادی از دستم برنمی‌آید جزء اینکه او را متقاعد کنم به طبقه‌ی سوم رفته و خودش را با خیاطها سرگرم کند.

گاهی هم خودم در کنارش می‌مانم و از هنر دستم برای او تعریف می‌کنم. برایش دو دستی لباس نخی و بلند راحتی دوختم و اویی که با تعجب و لذت خیره به کارم می‌ماند و می‌دیدم که چطور حسرت می‌خورد از

اینکه می‌توانست روزی در کنار هم بیشتر از یک مادر و دختر باشیم اما نشد!

در خانه را به زحمت باز کرده و با پوشیدن دمپایی‌هایم از پله‌ها بالا می‌روم.

مامان حق داشت. بوی کتلتش همه جا را پر کرده بود...

نگاهی به کتلت‌ها انداخته و نفس عمیقی می‌کشم. حس‌های خوب را بیشتر استشمام می‌کنم وقتی آرامش حال را خیلی وقت است که به انتظارش نشسته بودم!

خیالم راحت است وقتی دیگر خبری از یاسین نیست. خبری از اقوام نزدیک نیست و همین هم به گسترش آرامش‌مان فزونی می‌بخشد!

بعد از اثاث‌کشی‌مان بود که مامان با گوشی بهرام با خاله و عمه‌ها تماس گرفت و گفت که اثاث‌کشی کرده‌ایم اما از مکان جدید چیزی نگفت چون می‌دانست روز از نو خواهد شد... با اینکه عمه‌ها حسابی دلخور شده و گفته بودند باعث آبروریزی شده‌ایم اما مامان با یک عذرخواهی کوچک سعی کرد تنش میان‌شان را کم کند و با این حال گفت که خرج مراسم چهلم آقاجان

را به نیازمندان خواهد داد و هر کسی که دوست داشت خودش برای فاتحه خواندن به قبرستان برود.

بعد آن بود که عمه‌ها با دلخوری تماس را قطع کرده و دیگر سراغی نگرفته بودند و مامانی که حالا می‌خواست برای دو روز دیگر که پنجشنبه می شد خیراتی آماده کرده و به فرنگیس‌خانم بسپارد برای چهلم بابا. خودمان هم بعدش به قبرستان برویم.

روزهای سختی بود اما نه به وسعت روزهای گذشته!

با گذشت زمان بالاخره رنگ سیاهی هم می‌رفت و به تبع خود مامان بیشتر از من، بهرام و بهزاد با زندگی بدون آقاجانم خو می‌گرفت گرچه سخت بود آن هم زیادی.

#پست۵۰۱

مقابل در واحد می‌ایستیم. لای در کمی باز است و همین هم مرا به زحمت نمی‌اندازد تا زنگ را فشار

بدهم. دمپایی‌هایم را درآورده و با پا کمی بیشتر در را باز می‌کنم.

-کسی خونه نیست؟ فرنگیس جون؟ روشنا؟ سحر؟

با صدای بلند صدای‌شان می‌کنم. زمانی نمی‌برد که سحر می‌گوید:

-اومدم باده!

صدایش را از سرویس تشخیص می‌دهم اما نمی‌دانم فرنگیس‌خانم و روشنا کجا هستند.

بشقاب‌ها را روی کانتر می‌گذارم و سراغ اتاق‌خواب‌ها می‌روم.

در اتاق فرنگیس‌خانم را کوبیده و منتظر می‌مانم اما جوابی نمی‌گیرم. می‌خواهم در اتاق را باز کنم که سحر از سرویس بیرون آمده و سوالی نگاهم می‌کند.

-فرنگیس جون و روشنا نیستن؟ ناهار آوردم!

در سرویس را می‌بندد و لبخندی می‌زند.

-دمت گرم داشتم ضعف می‌کردم دختر! هی پیش خودم گفتم کاش یکم از غذاشون برای ما هم بیارن. فرنگیس‌جون یکم دیگه می‌آد، روشنا هم رفت سر کوچه الان برمی‌گرده.

آهانی گفته و همراه هم به آشپزخانه می‌رویم.

-پس ناخونک نزن تا فرنگیس‌جون و روشنا هم بیان بخورین.

برخلاف گفته‌ام کتلتی برداشته و گازی می‌زند با همان دهان پر می‌گوید:

-واسه آدم گشنه شعر نگو دختر! قرص انداختم ضعف کردم شدید. باور کن نمی‌آوردی داشتم می‌اومدم پایین.

با صدای بلند می‌خندم و سری تکان می‌دهم.

-خب می‌اومدی چی می‌شه مگه؟

سر بالا می‌اندازد.

-نه دیگه نشد گفتم الان داداشات هم می‌آن از مدرسه شاید دلشون بخواد راحت غذا بخورن. هر بار من و روشنا رو می‌بینن تا وسط سینه‌شون سر خم می‌کنن از بس خجالتی‌ان. یکم راشون بنداز و بگو بهشون من و روشنا قصد ازدواج نداریم.

بلندتر از قبل می‌خندم و سحر سراغ یخچال می‌رود.

-درسا چطوره؟ با رشته‌ت اوکی شدی؟

سری به طرفین تکان می‌دهم.

-خوبه و تازه اولشـــه نمی‌دونم تا آخر چطوری پیش بره ولی بنظرت تجربی ســـخته؟ نمی‌دونم منی کـه دوست داشتم معلم بشم چرا نظرم عوض شد.

#پست۵۰۲

مشمای نان را بیرون آورده و در یخچال را می‌بندد.

-آدم گاهی احساسی عمل می‌کنه. مثلا ببین من هم سن تو بودم دوســت داشــتم هر گهی بخورم آخرش شــدم اینی کـه الان می‌بینی ولی بـاهـاش خیلی راحتم. توام مطمئن باش پس زمینـه ذهنت یـه چیزی بوده کـه این رشته رو انتخاب کردی. از کجا معلوم شاید شدی دبیر زیســـت، شـــیمی، فیزیک یا چه می‌دونم رتبه‌ت برای پزشکی اوکی شد. همه چی ممکنه و به خودت بستگی داره ولی هر جا اشتباه کردی بدون وقت برای برگشتن به عقب هست.

اوهومی گفته و قصد رفتن می‌کنم که با حرف سحر سر جایم خشک می‌شوم.

-از عارف چه خبر؟ این مدت ندیدم بیاد برای حساب‌رسی یا چه می‌دونم جنس بیاره و بیاد دنبال تو بری خونه‌شون.

تمام سعی‌ام در این مدت این بود که کمتر فکر عارف باشم. اما از زمانی که به این خانه برگشته بودم مدام فکر عارف بودم و خاطرات اندکی که با هم داشتیم اما با این حال نه وابستگی زیادی به او داشتم نه دلبستگی زیادی.

فقط خاطرات لعنتی بود که دست و پای آدم را می‌بست. که اگر این خاطرات نبود شاید روح و احساسم نسبت به عارف سرد می‌شد اما خاطرات...

لب گزیدم و کمی سر پایین گرفتم. سعی کردم خودم را نبازم...

-نمی‌دونم... خب... خب منم خبر ندارم. بعد رفتن به خونه‌مون بجز همون یکی دو بار دیگه ندیده‌مش و بعدشم که اومدیم اینجا و تمام وقتم رو برای درس و مامان و داداشا گذاشتم. هنوز اونطور که باید برنگشتم سراغ دوختن.

ابرویی بالا انداخت.

-از باده‌ایی که روز و شبش طبقه بالا سپری می‌شد این سرد شدن بعیده!

لبخند تلخی می‌زنم.

-سرد نشدم سحر... هنوزم عاشق دوختنم فقط انقدر کار و اتفاق پیش اومد که...

برای خودش لقمه‌ای گرفت. بیاد دارم زمانی تا حرف از عارف می‌شد سحر حال دیگری می‌شد و رنگ صورتش گاه می‌پرید و گاه گلگون می‌شد اما حالا گویی به یک بی‌تفاوتی رسیده.

-دوسش داری باده نه؟

#پست۵۰۳

یکه می‌خورم از سوالش و لبخندی از روی هول و ولا می‌زنم.

-دوسش دارم؟ کیو؟ خیاطی رو می‌گی؟ معلو...

نگاه عاقل‌اندر سفیهی به من کرده و چشم ریز می‌کند. میان صحبتم آمده و لقمه در دستش می‌ماند.

-خودت و نزن به اون راه باده! تو چشمای اون پسر می‌دیدم که بهت علاقه‌مند شده. مطمئن بلش هر کی برای منفعت خودش کار می‌کنه اما اگه اون پسر بهت علاقه نداشت عمرا می‌ذاشت تو با مادرش بیش از حد رفت و آمد کنی حتی اگه خیاط خصوصی مادرش هم باشی! شاید یجا حالش و می‌برد و بعدشم کله پات می‌کرد اما خب به هر حال اون خواسته که دوست داشته باهات بیشتر در رفت و آمد باشه. ولی حالا می‌بینم نه خبری از اون هست و...

شانه‌ای بالا می‌اندازم.

-هر چیزی که باشه فعلا آمادگیش رو ندارم سحر. فعلا می‌خوام به درسم برسم. خودمو پیدا کنم. من فقط هفده سالمه با کلی اتفاق که گذروندم. عارف هم چیزی رو از دست نداده می‌تونه بره سراغ هر دختر دیگه‌ای اما من واقعا نمی‌تونم.

سری تکان می‌دهد.

-حق با توئه. اما یادت باشه شانس هزار بار در خونه‌ت رو نمی‌زنه. عشق و دوست داشتن واقعی‌ام مدام تکرار نمی‌شه. قرار نیست سختی به جون بخری فقط برای اینکه خودت رو مسئول می‌دونی. بهتره این سختی‌ها بجای یه نفر رو شونه‌ی چند نفر باشه. بازم این زندگیه توئه. حق انتخاب هم با خودته.

لبخند گرمی زده و قدمی به عقب برمی‌دارم.

-مرسی سحر. حرفات رو یادم می‌مونه.

سری تکان می‌دهم و من با چند قدم بلند از خانه خارج می‌شوم. در را که می‌بندم دستم روی سینه‌ام می‌نشیند.

چشم می‌بندم و دم و بازدمی می‌کنم. سخت بود سرکوب کردن احساسات وقتی نمی‌خواستم به آن بهایی بدهم!

وقتی چشم بسته بودم روی هر چه عشق و علاقه و دوست داشتن بود...

دمپایی‌هایم را پا زده و راهی طبقه پایین شدم اما ذهنم درگیر حرف‌های سحر مانده بود.

منی که می‌خواستم دور باشم از عارف حالا نزدیک او بودم...

نزدیک‌تر از هر زمان دیگری...

#پست۵۰۴

نزدیک بودم وقتی که تمام حرف‌ها و نشانه‌ها و حتی کائنات او را برایم هدف می‌گرفتند اما باید سرسخت می‌بودم باید چشم می‌بستم روی عارف و روی اویی که پسر پریناز خانم بود...

حتی اگر بقول سحر، خیاط خصوصی پریناز خانم هم می‌ماندم باید عارف را ندید می‌گرفتم.

باید او را نمی‌دیدم و شاید آن وقت با سرد رفتار کردنم او هم از من خسته می‌شد...

منی که حتی نتوانستم پیراهنی که برای او دوخته‌ام را بدستانش بسپرم...

لباسی که در کیفم ماند و شاید تا ابد هم بماند...

وارد خانه شده و سعی کردم ذهنم را آزاد کنم از تمام حرف‌های سحر وقتی هدف‌های بزرگتری را پیش رویم داشتم نه ازدواج و مسائل مربوط به آن که برایم به جزء مسئولیت‌های بیشمار دیگر چیزی نداشت!

* * * *

روی حلوای داخل دیس را با پودر نارگیل و گل‌های محمدی تزئین می‌کنم. چند ساعت قبل مامان همان‌طور که خواسته بود خرج مراسم چهلم آقاجانم را به فرنگیس‌خانم سپرد و حالا آماده شده بودیم تا به قبرستان رفته و مراسم کوچک و مختصری را کنار قبر آقاجان برگزار کنیم.

از صبح نه مامان دل و دماغ چندانی داشت و نه من و بهرام و بهزاد. چهل روز از رفتن آقاجان بسرعت برق و باد گذشته بود. با تمام دلتنگی‌هایی که هر کدام در قلب‌مان داشتیم و با آن سر کرده بودیم.

-تموم نشد باده؟

آخرین غنچه‌ی گل را هم گذاشـــته و نگاهی به دیس انداختم.

-چرا تموم شد مامان.

چادر مشکی‌اش را روی سرش انداخت.

-زشـــت نشـــد اون دو تا دختر با آژانس می‌آن و ما با فرنگیس‌خانم؟ یوختی نگن جا اونا رو گرفتیم؟

دست روی بازویش گذاشتم. هنوز هم احساس می‌کرد به این خانه آمدن‌مان باعث شده سربار شود با اینکه مبلغی که از اجاره خانه گرفته بودیم را مقداریش را به عنوان اجاره به فرنگیس‌خانم داده بودیم اما باز هم تا عادت کند زمان می‌برد.

-نه مامان من چرا اینجوری فکر می‌کنی آخه؟

بهرام و بهزاد مقابل در خانه و در خیابان منتظرمان ایستاده بودند.

-خب آماده‌این بریم؟

با صـــدای فرنگیس‌خانم که در راه‌پله و مقابل در باز خانه ایستاد سر چرخاندیم.

-ببخشیدا تو رو بخدا شما رو هم تو زحمت انداختیم.

فرنگیس‌خانم در جواب مامان سر تکان داد.

-آره شـــکوفه جان خیلی نمی‌دونی که چقدر مصـــیبت دارم از دست شماها.

من خندیدم و مامان ســـری تکان داد. با این حال حتم داشـــتم مـامـان بـاز هم حرف‌هـای معمولش را تکرار خواهد کرد.

#پست۵۰۵

کمی بعد سوار ماشین شده و سحر و روشنا هم سوار اسـنپی شـدند که پشـت‌سـر ماشـین فرنـگیس‌خانم بود. حتم داشـــتم کم و بیش اقوام دور و یا نزدیک حضـــور پیدا کنند و برای همین هم خودم را برای نـگاه‌های پر از حرف‌شان آماده کرده بودم.

آمـاده کرده بودم وقتی قرار بود نـگاه‌ها را همـان‌جا در قبرستان جا گذاشته و با روحی سبک به خانه برگردم امـا مطمئن بودم مـامـان همچو من نخواهد بود و تـا مدت‌ها رفتارهای اقوام روحش را آزار خواهد داد...

تا به قبرســـتان برســـیم مدام فاتحه بود که زیر لب می‌خواندم و مدام تصـویر آقاجانم بود که در چشـمانم نقش می‌بست.

با وجود پنجشـنبه و آخر هفته‌ای که بود بهشـت‌زهرا همانند همیشـــه شـــلوغ بود. عده‌ای پی دیدار آمده و عده‌ای برای دفن عزیزشان و با دیدن آن‌ها روز کذایی دفن آقاجانم برایم یادآور می‌شود...

با رسـیدن به بهشـت‌زهرا و قطعه مورد نظر بهرام و بهزاد گویی پر کشـیدند و می‌دانسـتم که چقدر دلتنگ آقاجان هستند...

آنقدری که حتی فراموش کردند دیس‌های خرما و حلوا را بردارند...

کمی بعد همگی دور قبر آقـاجـانم بودیم و بهرام و بهزادی که با گلاب روی ســـنگ‌قبر موقت آقاجان را شـسـت‌وشـو می‌دادند و مامانی که اشـک می‌ریخت و منی که بغض هلاکم کرده بود...

با این حال سخت بود خوددار رفتار کردن وقتی فضایی غریب حالمان را دگرگون کرده بود...

آقایی با قرآنی که در دســـت داشـــت کنار قبر آقاجان قرآن می‌خواند و فرنگیس خانمی که مرد دیگری را برای مرثیه خواندن دعوت گرفته بود.

کمی بعد بود که دیدم عمه‌ها همراه خانواده‌های‌شـــان آمدند و چند نفری هم اقوام دیگر. اما از میان آن‌ها من نگاهم به پریناز خانم بود و عارفی که کنارش قدم برمی‌داشت!

لباس سیاه به تن داشتند اما عارف زیادی شکیل بنظر می‌رسید آن هم با وجود ریشی که حالا صورتش را دربر گرفته بود و چهره‌اش را مردانه‌تر کرده بود...

لب گزیده و نگاهم را پایین انداختم. ســـخت بود حالا نقش بازی کردن!

#پست۵۰۶

دلم، دل‌دل می‌کرد و نگاهِ بی‌پروایم خودش را به در و دیوار می‌کوبید برای بار دیگر نگاه کردن به عارف

اما افسارش را دست گرفته بودم وقتی نمی‌خواستم چشمانم آیینه‌ای باشند برای سِر درونم.

برای منی که سرسختانه در مقابلم احساسم ایستاده بودم وقتی ادراکم از این احساس فقط زودگذر بودن را گوشزد می‌کرد و بس!

نمی‌خواستم با وجود سن کمم باز هم چالش سخت‌تری در زندگی‌ام داشته باشم با این‌که اتفاقات سخت بیشماری را پشت‌سر گذاشته بودم!

در جواب تسلیت‌ها بی‌آن‌که سر بالا بگیرم فقط ممنونمی می‌گفتم و حتی از کنار قبر بلند نمی‌شدم برای در آغوش کسانی فرو رفتن که حالا به گمانم برایم زیادی غریبه به حساب می‌آمدند.

دست دراز کرده و از میان چند شاخه گل که سحر روی قبر گذاشته بود شاخه‌ای برداشته و شروع به پرپر کردنش کردم. فقط خودم می‌دانستم دلیل کارم را وقتی تمام همتم را بکار گرفته بودم تا سرگرم شده و از اطرافم غافل شوم.

گلبرگ‌ها را آرام آرام روی قبر می‌ریختم که حضور کسی را کنارم احساس کردم. سر خم شده‌اش را کمی کنار گوشم نگاه داشت.

-تسلیت می‌گم دخترم خدا رحمتش کنه.

صـــورتم را چرخاندم و با دیدن پریناز خانم لبخند کم جانی زدم.

-ممنونم زحمت کشیدین اومدین.

سری بالا و پایین کرد.

-از اون روز تا الان دیگه ازت خبری نداشـتم. هر بار هم از عارف پرسیدم چیزی بهم نگفت اما خب...

عینکش را با طمانینه برداشت.

-بهت یه عذرخواهی بدهکارم.

ابرو درهم گره کردم.

-برای چی؟

گوشـــه لبش را به دندان گرفت و بعد با آهی عمیق گفت:

-برای این‌که به تو گفتم دخترِ قاتل دوســـتم! یه حس عـذاب وجـدانی کـه بعـد از فهمیـدن مـاجرا تو قلبم ســـنگینی می‌کرد و منتظر فرصـــتی بودم تـا ازت عذرخواهی کنم اما بعد فهمیدن حقایق و اینکه طاهر هم کم و بیش تو اون جریـان مقصـــر بوده بهم این اجازه رو نمی‌داد از لاک تنهایی خودم بیرون بیام.

سر چرخانده و نگاهم را باز هم به قبر گره زدم. خورشید با وجود اولین ماه از فصل پاییز، مشتاقانه و بی‌رحمانه بر فرق سرم می‌کوبید.

-شاید هر کسی هم جای شما بود همچین حرفی می‌گفت ولی خب دیگه مهم نیست پریناز خانم همه چی تموم شده و منم دارم سعی می‌کنم گذشته رو به گذشته بسپرم.

دست روی بازویم گذاشت.

-کار خوبی می‌کنی وگرنه که فقط قلب خودت سنگین می‌شه همین.

کمی به سکوت گذشت و بعد گفت:

-می‌دونم بین تو و عارف یه چیزایی هست، یه علاقه یا شاید کمتر از اون اما من یه مادرم و می‌دونم و می‌فهمم که حالا اوضاع جفت‌تون انگار خوب نیست. دلمم نمی‌خواد دخالت کنم اما بدون از ته قلبم می‌گم حقیقتا خوشحال می‌شم اگه یه روزی بفهمم تو قراره عروسم بشی. دلم می‌خواد اگه رابطه‌ای بین تو و عارف هست به سرانجام برسه چون می‌دونم هر دوتون خیلی خوب اون حفره‌های خالی زندگیتون رو پر می‌کنید...

#پست۵۰۷

از جایش بلند. نمی‌خواستم نسبت به او بی‌احترامی کنم فارغ از این که مادر عارف بود برایم جایگاه خاصی داشت همچو فرنگیس‌خانم.

-خب من دیگه برم. امیدوارم دیدار بعدیمون یه جای بهتر باشه با یه حال بهتر و اوضاع بهتر.

لبخندی زدم.

-ممنونم که اومدین.

دستم را به گرمی فشرد.

-دلم می‌خواد مثل ماه گذشته ببینمت پر از ذوق و شوق برای کار کردن. مراقب خودت و خانواده‌ت هم باش.

تشکری کردم و چند لحظه بعد بود که پریناز خانم سراغ مامان رفت و من برای لحظه‌ای سر بالا گرفتم و از میان جمعیت اندک دور قبر به گمانم یاسین را دیدم!

نمی‌دانم خطای دید بود یا چه اما تردیدی نداشـــتم خودش بود!

ســـرم را کمی به طرفین تکان دادم تا بلکه از دیده‌ام مطمئن شـــوم اما با تکان خوردن چند تنی که مقابلم ایستاده و سد نگاهم شدند از تقلایم دست کشیدم. اما تردیدی نداشـــتم آن مردی که دســـت در جیب و کمی دورتر از بقیه ایســـتاده و نگاهم می‌کرد خود یاســـین بود...

-فکر نمی‌کردم حتی حالا هم چشمات دنبالش باشن!

مبهوت از حرفی که شنیده‌ام و صدایی که در گوش‌هایم پژواک انداخته‌اند ســـر می‌چرخانم و عارف را کنارم می‌بینم...

با دیدن صورت مبهوت من طوری عادی رفتار می‌کند که گویی حرف مهمی نزده است. عادی رفتار کردنش به گمانم فقط برای جلب توجه نکردن است و بس...

وگرنه که صحبت‌های آخرمان جالب نبود!

نمی‌توانستم چشمانش را ببینم و ری‌اکشنش را برای خودم تفســـیر کنم وقتی آن عینک دودی لعنتی را به چشمانش قاب گرفته بود...

-امیدوارم غم آخرت باشه!

احســـــاس می‌کردم بـا حرص نـهفتـه‌ای کلمـات را ادا می‌کند و همین هم من را آچمز کرده بود...

هم از برخورد یک‌باره‌ام با او وقتی نمی‌خواسـتم با او رودررو شده و هم کلام شوم و هم از حرف‌هایش!

-چشمات دارن داد می‌زنن دنبال فرار کردن از منی اما چرا؟!

#پست۵۰۸

به سـختی بزاق دهانم را فرو خوردم. بالاخره توانستم سر پایین بیندازم اما...

-خیلی ممنون که اومدین آقای توکلی.

صدای پوزخند آرامش را شنیدم و پچی که زد:

-آقای توکلی!

مانده‌ام مهجور و مقهور! نه توان رفتن دارم و نه توان حرف زدن.

عارف پر است از دلخوری و من پرم از رفتن!

-چه زود آدما غریبه می‌شن! دنیای مزخرفیه!

می‌خواهم زبان باز کنم و بگویم غریبه نشده‌ای فقط حالا و در این برهه از زندگی‌ام نباید باشی! شاید اگر چند سال دیگر بود شانسم را با تو امتحان می‌کردم اما حالا...

رو برمی‌گردانم و قدمی به عقب برمی‌دارم.

دستانم مشت می‌شوند و صدای تسلیت گفتن‌ها بلند می‌شود.

اما صدایی که حالا برای من واضح است صدای عارف است...

-یه روز به خودت می‌آی و می‌بینی چقدر زود دیر شد باده! دیر شد و تو هیچ وقت مثل سابق خوشحال نیستی!

لب می‌گزم و از او دور می‌شوم. تا جایی که بدانم دیگر صدایش در گوش‌هایم همچو بادی تند نمی‌وزد!

حتی برنمی‌گردم پشت‌سرم را نگاه کنم و خودم را از قبر آقاجانم دور و دورتر می‌کنم. گلویم می‌سوزد و چشمانم هم.

صداهای زیادی در سرم اکو می‌شود و منه حیران را حیران‌تر می‌کنند. نمی‌دانم چرا تا می‌خواستم دور باشم از اتفاق، خودش بر سرم هوار می‌شد.

حالا حتی برایم مهم نبود اگر کسی بگوید باده نماند تا مراسم را به پایان برساند! دلم فقط دور شدن را می‌خواست...

قدم‌های ناموزونم را از میان قبرهای پر و خالی، کوتاه و بلند برمی‌داشتم تا جایی که بتوانم خودم را به ماشین فرنگیس‌خانم برسانم.

سرم را فقط هر چند لحظه، کوتاه بلند می‌کردم تا ببینم به ماشین رسیده‌ام یا نه که با وجود تند راه رفتنم بالاخره رسیدم و با کشیدن نفسی عمیق به تنه ماشین تکیه دادم اما...

-چهلم آقات هم تموم شد! فکر می‌کنی شبونه جمع کنی بری بازم پیدات نمی‌کنم باده؟

#پست۵۰۹

به گمانم قلبم ایستاده است شاید هم تمام اعضا و جوارح درونی‌ام که از انجام هر گونه حرکت و واکنشی فلج مانده‌ام!

-نگفتم فکر دور شدن از من‌و بنداز دور؟ نگفتم هر کاری می‌کنم تا برگردی به خودم؟

گوشه‌ی چشمم می‌پرید و این اولین واکنش من بعد از به خودم آمدن از دیدن و شنیدن حرف یاسین بود!

کاش کسی بیاید...

خودش را جلو کشیده و از درختی که پشت آن به گمانم پنهان شده بود بیرون آمد. پس حدسم درست بود او را میان جمعیت دیده بودم.

-چی از جونم می‌خوای؟ چرا دست از سرم برنمی‌داری؟

لب زیرینش را تو کشید. خونسرد بود آن هم زیادی! هر دو دست داخل جیب‌های شلوار مشکی پارچه‌ایش فرو برده بود.

-دســـت از ســـرت بردارم که چی‌کار کنی؟ بری با اون پسره؟ پسره طاهر؟

بزاق دهانم را قورت دادم. چه نگون بخت بودم که گیر افتاده بودم بین مردهایی که خودشان در گذشته باده‌ای را آزردند و حالا پسران‌شان با من!

با اینکه تکلیف عارف مشـــخص بود و علاقه‌اش اما یاســین را چه کنم وقتی بوی زننده‌ی پلیدی گذشــته را می‌دهد؟

-مجبور نیستم جوابت رو بدم.

کنج لبش رو به بالا رفت. حالا مقابلم ایســـتاده بود با دو وجب فاصله. به حتم که دلش پی دردسر بود.

-این یعنی هر دوتون بهم بی‌میل نیستین نه؟

دیگر خبری از پوزخند کنج لبش نبود. جدی شــده بود و درنده!

-گفتم که. مجبور نیستم جوابت رو بدم.

زبان روی لبش کشید. حرص خوردنش کاملا مشخص بود.

-زیاد تغییر کردی باده! خیلی زیاد! زبونت وا شده.

نمی‌خواستم خودم را ضعیف نشان بدهم اما از او و حالاتش می‌ترسیدم!

از یاسین مقابلم بیش از گذشته هراس دارم!

از دیوانگی‌هایی که ممکن است دست رد به آن‌ها نزند و از قلدر بازی‌های کوچه بازاری‌اش...

-آدما تغییر می‌کنن. منم قرار نبود همون باده‌ی تو سری‌خور بمونم. قبلا تاوان این کار و پس دادم. درس عبرت شد برام...

نگاهش را روی جزءبه جزء صورتم چرخاند و روی لبم مکث کرد.

-اون شب زیادی به دندون گرفتم.

نگاهش را بالا کشید.

-لباتو می‌گم!

#پست۵۱۰

@Vip Roman

قلبم ضربان گرفت و دستم بی‌هوا بالا آمد و روی لبانم نشست. حسی منزجر کننده سرتاپای وجودم را فرا گرفت...

کاش می‌شد امروز نمی‌آمدم و روز دیگری خودم به تنهایی برای خلوت کردن با آقاجانم می‌آمدم... دست لرزانم پایین افتاد.

-می‌بینی توام هنوز یادته! چی رو می‌خوای انکار کنی باده ها؟ بنظرت بری با یکی دیگه و اگه اون بخواد باهات همه غلطی کنه اون شب و تو یادت می‌ره؟ هوم؟

چشمانم را پایین انداختم. به طرز وحشتناکی روی اعصابم رژه می‌رفت.

-یادت که نرفته اولینت با من بوده. همیشه اولی و آخری تو ذهن می‌مونه مگه نه؟ من هنوزم اون لباس زیرتو نگه داشتم باده! همونی که نشونه‌ی باکره بودنتو به خودش دید! هنوزم لکه اون نشونه رو لباست هست!

بدنم به رعشه افتاده بود. باید چه می‌کردم تا از او خلاصی پیدا کنم؟

چرا آزارم می‌داد؟

با این حرف‌ها و کارها می‌خواست باز هم من را بدست بیاورد؟ با حرف‌هایی که تلخ بودند و خاری در چشمانم و قلبم می‌شدند؟

با حرف‌هایی که فقط احساس تنفرم را از او بیشتر می‌کرد؟

-تو یه مریضی پسرخاله! دست خودت نیست وقتی وجودت کثیفه. می‌دونی حقا که از همون پدرتی! رذل و...

مابقی حرفم در دهانم ماسید وقتی سیلی بی‌هوایش را روی دهانم کوبید!

سرم به یک‌ور افتاد و یاسین بازویم را وحشیانه چنگ زد!

-حق نداری انقدر به پدر من بد و بیراه بگی باده حالیته؟ هر کاری هم کرده به تو ربطی نداره!

دستم را کنار کشیدم اما با رنگی شدن آن مواجه شدم. خونی که دستم را آغشته به رنگ سرخ کرده بود.

از حرص دندان روی دندان سابیدم و تیز نگاهش کردم...

-اگـه حرف خـالـه‌م وســط نبود حتی می‌گفتم تو حرومزاده‌ای!

دستش را بار دیگر بلند کرد اما...

-تف به شرف نداشته‌ت!

دســتش میانه آســمان و زمین ماند وقتی عارف از پشت‌سر دستش را گرفت و سفت و سخت به او توپید!

-مردونگیت در همین حده؟ یه شـب خوابیدن و دسـت روی زن بلند کردن؟

#پست۵۱۱

روزگاری شـــده که در تعبیر هیچ افتاده‌ام! پوچی‌ای مطلق که در پی آنم که به سـرانجام نرسـیده و من را به قهقهرا نبرد. اما با وجود تمام دسـت و پا زدنم باز هم بلایی خودش را به گریبانم می‌رساند!

منی که می‌خواهم دور باشم از مصیبت اما...!

-نکنه بازم دلت هوس زد و خورد کرده؟

یاسین به عارفی گفت که همچنان مچ دستش را اسیر کرده بود. کمی خودم را کنار کشیدم وقتی حتم داشتم این دو باز هم با هم گلاویز خواهند شد!

-آره چجورم! اصلا اینجا اومدم که دهنت و صاف کنم مرتیکه.

عارف بود که گفت و با دست آزادش یقه‌ی یاسین را گرفت. نمی‌دانستم باید چه کنم فقط در پی این بودم که لااقل امروز به دعوا ختم نشود وقتی مراسم آقاجانم بود و من می‌خواستم آبرومندانه برگزار شود هر چند ساده!

هر چند که حالا هم گویی آقاجانم در عذاب بود آن هم با وجود چنین اتفاقاتی...

-با هر دوتونم بس کنید! هر دوتون هم برین هر جایی که دوست داشتین یقه همو پاره کنید. امروز مراسم آقامه می‌فهمین؟ من به یقه پاره کردنه هیچ کدومتون احتیاج ندارم!

فریاد و خشم در سر دارم و اندوه و بغض در دل...

نمی‌شد در مقابل‌شان ساکت بود وقتی هر دوی‌شان به نحوی خودشان را محق بر من می‌دیدند. چه یاسینی که گمان می‌کرد چون از کودکی ما را برای هم

می‌دانستند پس یعنی هنوز هم برای او هستم و با وجود تعرضش به من و چه عارفی که گمان می‌کرد با وجود عشق ریختن به پای من تمام مشکلاتم حل می‌شود.

من بدنبال استقلال خودم بودم و این دو این را نمی‌فهمیدند وقتی فقط بفکر خودشان بودند و این بین تکلیف یاسین خیلی وقت بود که مشخص شده بود برایم!

یاسین در زندگی‌ام هیچ جایی نداشت و اگر مزاحمت‌هایش ادامه دار می‌شد به حتم با کمک فرنگیس‌خانم کارش را به شکایت می‌کشاندم منی که یاد گرفته بودم باید از حق خودم دفاع کرده و روی پاهای خودم بایستم!

#پست۵۱۲

عارف با بهت نگاهم می‌کرد و یاسین با تمسخر!

همین هم جری‌ترم می‌کرد! همین که من را مدام به چشم باده‌ی سابق و تو سری خورِ ساده می‌دید!

-با توام پسرخاله اگه فقط یک‌بار دیگه مزاحمم بشی سروکارت با کلانتریه حالیته؟

دست عارف از یقه‌اش شل شده بود. خودش هم با تکان محکمی که به دستش داد، دست عارف را از دستش جدا کرد و پر حرص غرید:

-چه غلطا! بدو برو ببینم دیگه چیا یاد گرفتی این مدته؟

با پشت دست روی دهانم کشیدم که حالا کمی خونش خشک شده بود.

-خیلی راحت می‌تونم ازت شکایت کنم هنوز شاهکارت رو صورتمه!

زبان داخل دهانش چرخاند. کلافه یک دست به کمرش زد و نگاهش را به اطراف چرخاند.

-برات گرون تموم می‌شه این سس‌نمک بازیات دخترخاله!

دختر خاله را کش‌دار و با تمسخر ادا کرد.

-بذار گردن تموم بشـــه پســـرخاله! من به گرون تموم شدن عادت کردم!

سرش را با عصبانیت بالا و پایین کرد و رو به عارف چرخید و انگشـــت اشـــاره‌اش را محکم به ســـینه‌ی او کوبید و غرید:

-فکر نکن کارم با تو تموم شـــده! زیادم فاز قیصـــر و این طورا برای من برندار!

عارف چشم ریز کرد و جدی گفت:

-اگه برندارم؟

یاسین مستاصل دست دور دهانش کشید. مشخص بود تا چه اندازه حرص می‌خورد!

-دهن مهنتو یجا صاف می‌کنم!

عارف با پوزخندی گفت:

-آدمش نیستی!

همین حرف عارف باعث شـــد تا در چشـــم برهم‌زدنی صبر و تحمل یاسین تمام شده و مشت بی‌هوایش را در صورت عارف بکوبد...

هین پر صـدایی کشـیدم و هر دو دسـتم از بهت مقابل دهانم قفل شـــد. عارف خم شـــد و یاســـین مشـــت‌های

محکمش را بر سر عارف حواله کرد اما کمی بعد بود که عارف خودش را جمع کرده و جواب مشـــت‌های یاسین را با ضربات محکم‌تری داد.

شـــاید قســـی‌القلب شـــدم اما از اعماق قلبم از کتک خوردن یاسین خرسند شده بودم!

از اینکه حالا ممنون عارف بودم که مشـــت‌هایش را روی صورت یاسین بجای من هم پیاده می‌کرد...

-نسناس حرومزاده گه خور کی باشی تو؟

#پست۵۱۳

با اینکه برخورد خوبی از حمایت عارف نکرده بودم و از خودم و اســـتقلالم دفاع کرده بودم اما حالا هیچ دوست نداشتم بیش از این خودش را آزار بدهد!

از پریناز خانم هم خجالت می‌کشـــیدم وقتی پســـرش این‌طور بخاطر حمایت از من کتک می‌خورد...

نمی‌دانم چه شـــد که خودم را جلو کشـــیده و بازوی عارف را گرفتم. با وجود سر و صدای‌شان جمعیت کم و بیش در حال جمع شدن در دورمان بودند...

-بس کن عارف!

با درد گفتم. با صـــورتی که از درد گزگز می‌کرد و با قلبی که از این وضعیت پر از اندوه شده بود...

عارف اما فریاد زد:

-تو برو اون‌ور باده!

کجا می‌رفتم وقتی هر دو به قصـــد کشـــت همدیگر را می‌زدند؟

صـدای پاره شـدن لباس‌های‌شـان و صـدای نفس‌نفس زدن‌های‌شـان در هم ادغام شـده بود و منی که هاج و واج فقط بازوی عارف را گرفته بودم...

فریاد زدم:

-تو رو خدا بیا این‌ور عارف ولش کن!

چند مردی جلو آمده و تلاش کردند آن دو را از هم جدا کنند اما حرصـــی که هر دو از یکدیگر داشـــتند و کینه کرده بودند زورش می‌چربید به آن چند مرد...

یکی از همان مردهای غریبه با اخمی گفت:

-آبجی شما برو اونور.

دســـتم را به زحمت از بازوی عارف جدا کردم و در حالی که گریه‌ام گرفته بود از ترس فریاد زدم:

-عارف بخدا تمومش نکنی دیگه اســـمتو به زبونم نمی‌آرم!

نمی‌دانم معجزه حرفم بود یا زور آن چند مرد چربید که عارف خودش را کنار کشید و یاسینی که بواسطه چند مرد دیگر از عارف دور نگاه داشته شدند..

عارف دســـتی به صـــورتش کشـــید. نفس‌نفس می‌زد. دســـت درون جیب کتش کرد و ســـوییچ ماشـــینش را بیرون کشید.

سمتم گرفت و...

-برو بشین تو ماشین!

صـدایش هیچ شـباهتی به عارف سـابق نداشـت. حتی چهره‌ی جمع شده از عصبانیت و دردش!

بینی‌اش خونی و روی گونـه‌اش کبود شـــده بود و با وجود ریش‌هایش...

به گمانم شخصی شده بود شبیه به عارف توکلی‌ای که همیشه می‌شناختم!

-چرا خشکت زده؟ بهت گفتم برو بشین تو ماشین!

نعره‌اش من را بخودم آورد وگرنه که به گمانم در خلاء دست و پا می‌زدم!

#پست۵۱۴

با این‌حال حتی تکان کوچکی به بدنم ندادم. عارف سینه‌اش بالا و پایین می‌شد از نفس‌نفس زدنش. دلم ریش شده بود با دیدن اوضاع و احوالی که برای جانب‌داری از من به آن دچار شده بود. وقتی تکان نخوردنم را دید ناباور اسمم را زیر لب پچ زد:

-باده...

لب گزیدم. دل‌دل می‌کردم برای گوش دادن به حرفش اما عقل نهیب می‌زد و دل پرپر!

-خودم می‌تونم از پس خودم بر بیام می‌خوام رو پاهای خودم بمونم احتیاجی به کمکت ندارم.

زمزمه‌وار گفتم. می‌دانستم ممکن است عارف را با وجود رفتارهایم برای همیشه از دست بدهم اما باید به

خودم می‌قبولاندم که حالا اســتقلالم برایم مهم اســت. بـایـد از خودم در برابر همـه چیز و همـه کس دفـاع می‌کردم.

نمی‌خواســتم زیر چتر کســی باشــم وقتی خیری ندیده بودم. شاید این مرحله از زندگی‌ام سخت می‌گذشت اما لااقل خودم را به اثبات می‌رساندم.

دستش نـاباور پایین افتاد و سیب گلویش بسختی بالا و پایین شد.

برخلاف تمـام حرف‌هـایم کـه بـه خورد گوش‌هـایش رسیده بود جدی گفت:

-همین‌جا بمون!

مقابل چشـمانم سـراغ یاسـین رفت. یاسـینی که توسـط سـه مرد دیگر گرفته شـده بود اما با چشـمانی برزخی من و عارف را نـگاه می‌کرد.

عارف که مقابلش ایســتاد و من نتوانســتم یاســین را ببینم. دو مرد دیگر برای ممانعت از ســـرگیری مجدد دعوا سراغ عارف رفتند اما عارف گفت:

-کاری ندارم.

دستی به پشت گردنش کشید.

-مزاحمت بعدیت واسه باده می‌شه آخرین بارت!

یاسین اما تند و گزنده غرید:

-تو چی کاره‌شی مگه واسه من تعیین تکلیف می‌کنی ها؟

عارف به طور عجیبی آرام و خونسرد شده بود! نمی‌دانم اما احساس می‌کردم از سردی رفتار من هنوز در بهت و ناباوری‌ست!

-هر کی! دارم می‌گم حق نداری واسه‌ش مزاحمت درست کنی وگرنه تو می‌مونی و شکایت و آب خنک!

#پست۵۱۵

گفت و حتی نماند تا حرف دیگری از یاسین بشنود. چرخید و سمت من آمد. منی که گویی در بیراهه‌ای گمشده بودم و در حیرانی و سردرگمی دست و پا می‌زدم. خودم را میان چند راه می‌دیدم که نمی‌توانستم با وجود مصمم بودنم اما باز هم راه درست را انتخاب کنم. انگاری فقط حرف‌های دلم را با صدای بلند برای

بقیه می‌گفتم تا بیشـــتر گوش‌های خودم را پر کنم و به خودم قوت قلب ببخشـــم. منی که تا قبل از این‌ها مدام فعل نخواستن را صرف می‌کردم حالا فقط می‌خواستم، خواستن را صرف کنم.

یاسین خودش را از دست مردها رها کرد و با قدم‌هایی بلند و چهره‌ای عاصـــی ســـمت عارفی می‌آمد که حالا کنار من رسیده بود...

-صـــبر کن ببینم کجا عینهو یابو ســـرتو انداختی پایین می‌ری؟

یاسین قصد کوتاه آمدن نداشت و منی که درمانده شده بودم.

عارف تنه چرخاند اما قبل از هر حرفی فرنگیس‌خانم به دادمان رسید.

-اینجا چخبره؟

چادرش را زیر گلویش محکم گرفته بود و با ابروهایی گره کرده نگاه بین هر سه‌مان چرخاند.

یاسین پوزخندی زد و سری به طرفین تکان داد.

-همه واسه ما صاحب دراومدن!

فرنگیس خانم جلوتر آمد و روبه جمعیت کمی که دوره‌مان کرده بودند گفت:

-بفرمایید خیلی ممنون.

جمعیت کم‌کم دور شدند و فرنگیس‌خانم سر سمت من چرخاند.

-چه خبره باده جان؟

سر پایین انداختم. چه می‌گفتم؟ می‌گفتم از دست این دو در حال فرار کردنم؟ یا می‌خواهم مستقل بودن خودم را به هر دوی‌شان حالی کنم؟ یا از شر یاسین خلاصی پیدا کنم؟

-فکر کنم معلومه فرنگیس‌جون.

سرم از درد می‌کوبید و فقط مجالی برای دمی آسوده گرفتن می‌خواستم.

نگذاشتم چیزی بگوید و بلافاصله گفتم:

-می‌شه به مامانم بگین من شب برمی‌گردم خونه؟ می‌خوام تنها باشم.

با نگاهش می‌خواست حرف خفته در چشمانم را بخواند. می‌دانستم تردید دارد و با وجود یاسین نگرانم است اما به زحمت گفت:

-باشـــه دخترم. هر جا رفتی و خواســـتی برگردی به خودم بگو می‌آم دنبالت.

تا خواستم تشکر کنم عارف با جدیت تمام گفت:

-خانم وحدت ممنون می‌شـــم اجازه این کار رو به من بدین!

#پست۵۱۶

سرم به ضرب بالا آمد و یاسین لب به دندان کشیده و با حرص گفت:

-چه غلطا! بشـــین ســـرجات مرتیکه فکر نکن یه بی‌غیرت جلو روته!

نچی کردم و عارف جوابش را با لحنی بُرَنده داد.

-مگه غیرتم داری؟ اصلا می‌دونی غیرت چیه؟

فرنگیس‌خانم قاطعانه جواب هر دوی‌شان را داد.

-بس کنید با هر دو تونم بهتره تو زندگی باده هم دخالت نکنید وقتی هیچ حقی ندارین! خیلی جدی دارم

می‌گم باده بی‌کس و کار نیست که هر کی از راه اومد رو سرش هوار بشه! بغیر از خانواده‌ش منم پشتشم! پس خودتونو جمع کنید!

دیگر منتظر نماندم. با عجله بوسه‌ای روی گونه‌ی فرنگیس‌خانم زده و چیزی شبیه به خداحافظی زمزمه کردم. با قدم‌هایی بلند از کنارشان فاصله گرفتم اما لحظه آخر شنیدم که عارف به فرنگیس‌خانم گفت:

-لطفا مادرم رو همراه خودتون ببرید شب می‌آم دنبالش!

و بعد صدای کفش‌هایش که از پشت‌سرم می‌شنیدم. قدم‌هایم را بلندتر و سرعتم را بیشتر کردم نمی‌خواستم باز هم یاسین را ببینم و عارفی که با او دهن به دهن می‌گذارد.

-صبر کن باده.

اعتنایی نکردم و خودم را میان جمعیتی که از خیابان عبور می‌کردند گم کردم اما بازویم اسیر دست عارف شد...

-بهت می‌گم صبر کن باده!

نایستادم.

-واضح گفتم می‌خوام تنها باشم.

-منم نگفتم باشه و تنهات می‌ذارم!

هوفی کرده و ســـعی کردم بی‌توجهی‌ام به او ادامه‌دار شود اما چند قدم جلوتر دستم را محکم‌تر میان دستش نگه داشت و من را به سمت دیگری هدایت کرد.

هاج و واج به حرکاتش نگاه می‌کردم.

اویی را که کنار ماشـــین ایســـتاد. ریموت را زد و در جلو را باز کرد. لباس‌هایش خاکی شده بود اما برایش حائض اهمیت نبود انگاری!

بدون نگاه به من ســـرش را طرف دیگری چرخاند و محکم پچ زد:

-سوار شو!

خواســـتم مخالفت کنم اما نچی کرد و تقریبا من را با اراده‌ی خودش سوار ماشین کرد. ماشین را دور زده و خودش هم سوار شد. در چشم برهم‌زدنی روشن کرده و پا روی پدال گاز گذاشت.

-عارف...

نگذاشت جمله‌ام را کامل کنم.

-باید حرف بزنیم بعدش اون وقت تصـــمیم می‌گیریم اونم دوتایی! نه یه طرفه!

#پست۵۱۷

در کسـری از زمان از بهشـت زهرا خارج شـده و در اتوبان افتادیم. نمی‌دانم می‌دانسـت کجا خواهد رفت یا صـرفا فقط می‌راند تا از عصـبانیتش کم کند منی که فکرم پیش یاسـین و فرنگیس‌خانم هم مانده بود. حالا فرنگیس‌خانم می‌خواسـت چطور یاسـین را قانع کند تا دوباره سراغ من نیاید؟

من چطور می‌بایسـتی عارف را قانع می‌کردم که حالا هیچ زمان مناسبی برای ادامه این رابطه نیست؟

مامان چه فکری در موردم می‌کرد؟

نتوانسـتم سـکوت کنم و نگاه از مقابلم گرفته و به نیم‌رخ عارف دادم.

-خب می‌شه بگی حرفاتو؟

نگاهم نکرد.

-فکر می‌کنم خودت بهتر از من بدونی.

شانه‌ای بالا انداختم.

-حرفامونو زدیم دیگه مگه نه؟

بالاخره نگاهم کرد.

-به نتیجه هم رسیدیم؟

دهان باز کردم تا بگویم اما دستش را به معنی سکوتم بالا گرفت.

-بهم بگو به نتیجه دوتایی رسیدیم؟

حق با او بود.

-نه.

دستش را پایین آورد و مجدد فرمان را گرفت.

-حالا بگو تو این مدت مزاحمت شدم؟

سر بالا انداختم.

-نه.

-آزارت دادم؟

کنج لبم را به دندان گرفتم.

-نه.

صدایش را کمی بالا برد.

-پس دردت چیه؟ حرفی زدم که نشون بده خودخواهم؟ به کاری مجبورت کردم؟

سرم را چرخانده و نگاهم را به بیرون از پنجره سُر دادم.

-همین که می‌خوای بزور قانعم کنی یعنی چی؟ یعنی داری مجبورم می‌کنی دیگه نه؟

-نه!

" نه " محکم و قاطعی گفت. طوری که دهان بستم.

-بهت گفتم کنارتم. فقط کنارت. فقط یه محرم ساده که گیر این مزخرفات نامحرمی نیفتیم! گفتم یه محرمیت فقط واسه اینکه هر انتری به خودش اجازه نده واسه‌ت شاخ و شونه بکشه! گفتم یه محرمیت تا هر چند سال که بهتر هم و بشناسیم! گفتم نریم زیر یه سقف تا هر وقت که خودت بخوای! غیر این گفتم؟

#پست۵۱۸

@Vip Roman

زندگی‌ام را روزی همچو خوابِ پروانه کوتاه می‌پنداشتم. پرپر می‌زدم و هلهله می‌کردم دریغ از دنیایی که بعد آن رو به خاموشی رفت و منی که چشمانم را بستم به روی هر آنچه که بود و نبود. تصورم از زندگی چیزی بود که همیشه دیده بودم. مادری که مقابل چشمانم بود و همچو بسیاری از زنان دیگر برای زندگی‌اش تلاش می‌کرد و تمام هم و غمش مرتب بودن خانه و زندگی‌اش بود و سیر بودن شکم اهالی خانه.

تمام دلنگرانی‌اش حرف مردم و فامیل بود و با همین‌ها خو گرفته بود و چه بسا پایبندشان شده بود. اما بعد از پشت‌سر گذاشتن اتفاقات زندگی‌ام که همچو زلزله‌ای ویران کننده بودند توانستم معنای شکفتن و مجدد بال پرواز درآوردن را احساس کنم!

بفهمم کجای این دنیا و زندگی قرار گرفته‌ام. بدانم هدفم از این زندگی چیست؟

حالا در مرحله‌ای سخت‌تر از تمام مراحل زندگی‌ام قرار گرفته بودم چون می‌خواستم خودم به تنهایی پای تمام تصمیماتم بمانم. تصمیماتی که حالا یا به نفعم می‌شدند و یا به ضررم اما می‌خواستم پیِ این ریسک

را به تنم بمالم! دیگر از رفتن آدم‌ها هراسی نداشتم. از زورگویی‌شان و از نبودن‌شان!

که اگر قرار به ماندن‌شان باشد، می‌مانند و اگر به نماندن‌شان، نمی‌مانند!

نمی‌خواهم حالا در کنار مسائل دیگر زندگی‌ام خودم را وارد جریاناتی کنم که به حتم مسئولیت‌های بیشمار دیگری به همراه دارد و روی شانه‌هایم سنگینی خواهد کرد. منی که حالا می‌خواستم وارد هفده سالگی شوم و با دنیای دیگری آشنا شوم!

منی که حالا فرصت‌های زیادی دارم برای شریک شدن روزهای زندگی‌ام با کسی که می‌خواهد بی‌کم و کاست در کنارم باشد...

پوست دستم را به آرامی نوازش دادم و در جواب عارف نفس عمیقی کشیده و با آرامش گفتم:

-غیر اینا نگفتی. مسئله اینه من می‌خوام بدون فکر بیشتر تا یه جایی بار زندگیمو به دوش بکشم. نه اینکه شونه‌هامو بیشتر سنگین کنم. خودتم خوب می‌دونی رابطه با آدما مسئولیت داره دیگه مگه نه؟

#پست۵۱۹

تُن صدایش حالا پایین بود.

-منم می‌خوام این سنگینی رو کم کنم.

سر به طرفین تکان دادم.

-می‌دونم می‌خوای کمک حالم باشی اما بیشتر داری سنگینی رو دوشام می‌ذاری. کمک تو به من فقط دور بودنته. تا هر وقت که بدونیم این احساس از روی دلسوزی نیست. فکر کنم بهتر از من بدونی الان هر دو تامون سن حساسی داریم شاید تو کمتر اما من بیشتر. من یبار زندگیمو باختم نمی‌خوام دوباره تجربه‌ش کنم با اینکه فرق تو و پسرخاله‌م خیلی زیاده اما خودت بهتر می‌دونی من تازه می‌خواد هفده سالم بشه. هر دوتامون کلی راه جلو رومون داریم.

دست میان موهایش برد. گویی کلافه شده بود و شاید به نوعی احساس می‌کرد در حال شکست خوردن است. نمی‌دانم اما گمان می‌کنم از اینکه این رابطه به سرانجامی نرسد عذاب می‌کشد. شاید بیشتر از این‌که

بفکر نوع رابطه‌مان باشـــد بفکر این اســـت که فقط خواسته‌اش به نتیجه‌ی دلخواهش برسد و شاید حتی تحمل نشدن را ندارد.

اما به حتم که نشدن به نفع او هم می‌بود و بهتر درک می‌کرد همیشه هر کاری شدنی نیست!

گاهی زمان خاص خودش را می‌طلبد. گاهی نشـــدن دارد و گاهی صبر زیاد هم می‌خواهد.

-من تا حالا به هر چی خواستم رسیدم باده! توام جزء اون خواستنایی!

پس حدس و گمانم درست بود.

عارف از نشـدن خواسـته‌اش می‌ترسـید و باید با آن مقابله می‌کرد...

-همیشه که قرار نیست به هر چی که می‌خوایم برسیم مگه نه؟ مثلا من می‌خواستم زندگیم یجور دیگه باشه، آقاجونم الان پیشـــم باشـــه چون بیشـــتر از هر موقع دیگه‌ای بهش احتیاج دارم.

#پست ۵۲۰

@Vip Roman

لب به دندان کشید و کمی شیشه سمت خودش را پایین داد. آدم‌ها که به حتم بی‌کم و کاســـتی نبودند. همه که کامل مطلق نبودند. هر شـــخصـــی به اندازه خودش مشکلاتی داشت و مشکل عارف هم همین بود! تحمل نشـــد کار را نداشـــت و یاد دارم پریناز خانم گفته بود عارف تا به الان به هر آنچه که خواسته رسیده است. شـــاید حالا تلاشـــش برای همین بود. همین که از به سرانجام نرسیدن رابطه‌اش با من می‌ترسید.

اما ترسیدن و شکست خوردن حالا به نفع هر دوی‌مان بود تا بعدها با احساسات بیشتری شکست خوردن.

-بهت گفته بودم رابطه من و تو الان نشـدنیه. تو دلت می‌خواد به من برسـی چون فکر می‌کنی حتما منم باید بدست بیاری چون از نشدن می‌ترسی مگه نه؟

چهره‌اش گرفته شـــده بود و دلخور و عصـــبی بنظر می‌رسید.

-مگه واســـه بدســـت آوردن نمی‌جنگیم با زندگی؟ خب منم دارم همین کارو می‌کنم! باید جنگید دیگه!

آرنج لبه‌ی پنجره گذاشتم.

-آره ولی به بهای چی؟ از کجا معلوم یک‌سال بعد حسمون همین‌طوری موند؟ چقدر مگه می‌شه آدم مطمئن باشه؟

-اینم یه ریسکه باده! باید واسه زندگی ریسک کرد!

کف دستم را زیر چانه‌ام قفل کردم.

-ریسک خوبه اما نه برای منی که هیچ آماده نیستم. من تازه دوم دبیرستانم. آره کلی اتفاق پشت‌سر گذاشتم اما خب هنوزم که هنوزه آماده هیچی نیستم وقتی فقط دارم به درس و کار فکر می‌کنم.

زبان روی لبش کشید.

-تنهایی سخته.

-هر کی نظر خودش‌و داره ولی بقول فرنگیس‌جون بعضی وقتا بهتره تنها موند تا اینکه چند سال بعد یا حتی چندماه بعد بفهمی اشتباه کردی.

سر چرخاند و تیز نگاهم کرد.

-اگه چند سال بعد به الانِ‌مون حست شد پشیمونی چی؟ اگه دیگه نه تویی بود و نه من چی؟

لبخندی زدم.

-اگه بعد چند ســال جاده زندگی هر کدوم‌مون هموارتر بهم رســید چی؟ مثل دو تا خط که آخرش بهم وصــل می‌شن؟

ماشــین را نرم‌نرمک حاشــیه اتوبان نگه داشــت و متوقفش کرد. کامل به سمتم چرخید.

-اگه شدیم دو تا خط موازی که هیچ‌وقت بهم نرسیدن چی؟

ابرویی بالا انداختم.

-شاید یجایی که اصلا فکرشو نمی‌کردیم این دو تا خط بهم برسن...

چشمانش برق خاصی داشت...

نمی‌دانم شاید از تمنای خواستن بود و شاید...

#پست۵۲۱

• * * * *

*من از خواب

برگی ریحان آورده‌ام
ریحان را به لبانم نزدیک می‌کنم
صبح می‌شود

کنار عطر ریحان
زندگی را می‌بوسم
و روز و پنجره را
با مقداری از آفتاب
که از کنار ابرها از آسمان می‌چکد
ستایش می‌کنم
من هنوز هستم...

هنوز هستم و جاده‌ی زندگی‌ام بی‌انتها تا دوردست‌ها ادامه‌دار است. حالا منم و این جاده‌ی گاه هموار و گاه ناهموار. اما کنار هم یاد گرفته‌ایم که بسازیم. او چندان به من سخت نگیرد و من چندان به او و برجستگی‌هایش و چاله چوله‌هایش!

VIP Romantic Group
@Vip Roman

گاهی که یک چرخم کم و بیش داخل گودال رفته و به سختی بیرون می‌آید می‌دانم که این بیرون آمدن حاصل همت خودم بوده. که اگر همتم نبود چرخم داخل گودال می‌ماند و من درجا می‌زدم!

سختی‌های زندگی همیشه بوده و تا یاد دارم و یاد گرفتم باید سرسختانه از تمامی آن‌ها عبور می‌کردم...

یک عبور آرام و ملایم تا رسیدن به مقصد!

حالا که به این برهه از زندگی‌ام رسیدم، حالا که خودم را آماده می‌کنم برای رفتن به دانشگاه، بخشی از زندگی‌ام را دو سیصد و شصت و پنج روز جایی میان همان حاشیه‌ی کنار اتوبان جا گذاشتم و با آنچه که مانده بود زندگی‌ام را ادامه دادم. زندگی‌ای که دو سالش بدون عارف سپری شد اما در این دو سال و با رسیدن به سنی که کم مانده بود به نوزده سالگی برسد، یاد عارف هم همیشه همراهم بوده. حالا که به همان دو سال گذشته فکر می‌کنم می‌بینم بهترین تصمیم زندگی‌ام را گرفته‌ام!

منی که در تمام این دو سال سرسختانه فقط درس خواندم و خیاطی کردم. حاصل تمام کار کردن‌هایم را گذاشتم برای خرج تحصیلم و مامانی که هیچ‌گاه قبول

نکرد از دسترنج زحمات من برای خرج خانه استفاده شود و تمام این مدت سود حاصل از کرایه خانه بود و پس‌اندازی که خودش داشت. با این حال بهرام و بهزاد آرام ننشسته و ظهرها بعد از مدرسه سراغ کار در مکانیکی رفته بودند. اوایل برای‌شان زیادی سخت بود اما بعد از گذشت این دو سال کم‌کم توانستند حقوق کمی را از آن خود کنند. با اینکه حقوق‌شان کم بود اما همین که احساس مفید بودن برای خانواده را می‌کردند برای‌مان ارزش ببشتری داشت!

این‌که یاد گرفته بودند روی پاهای خودشان بایستند و مسئولیت‌پذیر باشند.

---

*احمدرضا احمدی

#پست۵۲۲

رفتن آقاجانم آن‌ها را یک‌شبه بزرگ کرده بود انگاری! با این حال شاید همانند خیلی از هم سن و سالان خودشان که پی تفریح بودند از تفریح زده بودند.

این دو سال گرچه زندگی‌مان معمولی و بدون اتفاق خاصی گذشت اما پر از سختی و آسانی هم بود. مامان حالا خو گرفته بود تنهایی سر کردن را. خودش را سرگرم می‌کرد با فرنگیس‌خانم و گاهی پریناز خانم و گاهی هم خیاطی. اما نه آنقدری که بخواهد از خیاطی کسب و کاری بدست بیاورد. با وجود این سرگرم شدن‌ها اما باز هم دل و دماغ چندانی نداشت و از آن مامان گذشته زنی آرام مانده بود که بیشتر وقت خودش را صرف آشپزی و خانه تمیز کردن می‌گذراند و در نظر من که فقط می‌خواست وقتش را بگذراند...

از عمه‌ها هم که دیگر هیچ خبری نبود. به جز سال اولی که دوباری با گوشی بهزاد تماس گرفته و بعد آن دیگر گویی ما زنی به اسم عمه نمی‌شناختیم!

از خاله هم هیچ خبری نداشتیم... مامان هم حتی میل و اشتیاقی برای ارتباط مجدد از خودش نشان نمی‌داد.

گویی با رفتن ما از آن خانه و محله زندگی‌مان هم دچار یک تغییر بزرگ و اساسی شده بود. زندگی‌ای که گره خورده بود به غریبه‌هایی که مهربانی‌شان لااقل بیشتر از فامیل بود.

از یاسین هم خبری نداشتم! از یاسینی که نمی‌دانم بعد آن زد و خوردش با عارف در بهشت‌زهرا کجا رفت و یا فرنگیس‌خانم به او چه گفت که از او اثری در زندگی‌ام نیست!

گرچه خوشحال بودم از نبودنش اما همیشه برایم جای سوال داشت که یاسین چه شد؟ یاسینی که سفت و سخت برایم خط و نشان می‌کشید و همیشه بدنبالم بود.

چندباری که از فرنگیس‌خانم پرسیدم در نبود من با یاسین چه صحبتی کردید جوابم را نداد و گفت که کاری به این کارها نداشته باشم و از نبود یاسین در زندگی‌ام لذت ببرم اما هیچ‌گاه نشد وقتی این سوال چرایی بزرگ در ذهنم شد!

هنوز هم با وجود این دو سال همیشه حضور یاسین را احساس کردم!

نمی‌دانم توهم است یا ترس از حضورش اما تردیدی ندارم سایه‌ی یاسین هیچ زمانی از زندگی‌ام دور نشده...

#پست۵۲۳

برخلاف آن عارف اما حضور نداشت و یادش همیشه در خاطرم پررنگ‌تر بود. عارفی که دیگر حتی برای تحویل جنس‌ها به این ساختمان نیامد و یکی از کارگرانش را می‌فرستاد.

دروغ نبود اگر بگویم گاهی دلم می‌خواست ببینمش!

حتی اگر شده از پشت پنجره و به اندازه یک نگاه! اما عارف خودش را از من دور کرده بود...

عکس‌های پروفایل فضای مجازی‌اش را پاک کرده و حتی در فضای مجازی هم اثری از او نبود...

یک‌باری که با او در اوج خسته شدن و ناامیدی از سختی‌های درس خواندن و کار کردن تماس گرفته بودم، یک‌باری که در یک نیمه شب و اتاقی که با

وجود نور ماه فقط کمی روشنایی گرفته بود با صدای اپراتوری که از خاموش بودن خط روبه‌رو شـــدم دلم لرزید!

دلم لرزید و اشکم سرازیر شد از این‌که برای آنی حس ندامت ســـراغم آمده بود. از اینکه احتیاج داشـــتم به حرف‌هایی که قوت قلب شوند برایم اما...

آن نیمه‌شب بسختی چشم بستم و سعی کردم حرف‌های گذشته عارف را بیاد بیاورم و...

اما بعد آن نمی‌دانم چه شد.

منی که غرق در خواب شدم و یاد عارف قاصدکی شد در آسمانِ خیالِ رویاهای دور و درازم!

بعد آن نیمه‌شـــب دیگر به خودم اجازه‌ی تماس گرفتن بـه عـارف را نـدادم و حتی نمی‌دانم بـاز هم خطش خاموش است یا نه؟

حتی گاهی که به خانـه‌ی پریناز خانم با مامان ســـر می‌زدیم خبری از عارف نبود...

پریناز خانم هم حتی تعارف نمی‌کرد تا بمانیم و عارف خودش ما را می‌رساند...

حتی پریناز‌خانم هم حرفی از عارف نمی‌زد و هیچ‌کس!

نه سحر، نه روشنا و نه حتی فرنگیس‌خانم!

بعد از آن خداحافظیِ‌مان کنار حاشیه خیابانِ بهشت‌زهرا، گویی عارف برای همیشه محو شد از مقابل دیدگانم!

و همین هم شد و عارف برای همیشه خودش را از من دور کرد...

طوری که دیگر کسی از او حرفی نمی‌زد و منی که در تمام این دو سال پی شنیدن یک خبری کوتاه از او بودم...

عارف خودش را از من گرفته بود همانی که خودم می‌خواستم. نه اینکه از تصمیم دو سال پیشم پشیمان و نادم شده باشم نه، اما...

#پست۵۲۴

-نمی‌خوای بیای شام بخوری؟

با صدای مامان دل از پنجره گرفتم. نگاهم را گره زده بودم به آن طرف جوب آب و مکانی که عارف آنجا

ایستاده و من برای اولین بار او را دیده بودم. با همان صورت زخمی و کبود و کتک خورده‌ام!

اویی که سر بالا گرفت و من از اینکه با آن وضعیت من را نبیند خودم را کنار کشیده بودم اما دیر شده بود و عارف من را دیده بود...

-زیاد میل ندارم مامان.

اخمی تصنعی می‌کند و دستش را از دستگیره در جدا می‌کند.

-دیگه کنکور نداری که بگی می‌ترسم و از این حرفا و گشنه‌م نیست. بیا شام بخوریم بهرام و بهزاد الان صداشون در می‌آد.

خودم را جلو کشیده و تا میانه اتاق رفتم. لبخندی نیم‌بند زدم.

-نه دیگه استرس و اینا ندارم اما عصری یکم از ناهار که مونده بود خوردم سیرم.

چشمانش را ریز کرد.

-تو یه دردت هست!

لبم را از داخل میان دندان‌هایم گرفتم. سعی کردم خودم را به بیراهه بزنم.

-نه والا دردی ندارم مامان.

به ظاهر قانع شـــد و " خیلی خبی " گفت اما همین " خیلی خبی " گفتنش زیـادی درونش حرف خوابیـده بود. رفت و در اتاق را نیمه‌باز گذاشـــت. نمی‌دانم چرا اما احســـاســـی من را مجاب می‌کرد تا باز هم پشـــت پنجره بایستم.

گویی با گره زدن لحظاتم پشت پنجره می‌توانستم ذهنم را به آرامش دعوت کنم. آرامشـــی که حالا این روزها سهم زندگی‌ام شده بود.

دسـتانم را به آغوش گرفته و بازویم را به دیوار کنار پنجره تکیه دادم. تیر چراغ برق آن طرف خیابان نور کمی به فضا بخشیده بود.

نفسم را آه مانند رها کرده و به آرزوهای دور و درازم گَردِ تخیل پاشیدم.

روزهایی که نسبتی را پسِ اسمم بچسبانند و من بُعد دیگری در زندگی‌ام را ببینم.

در یکی از دانشگاه‌های دولتی تهران قبول شده بودم. زحمات روز و شبم جواب داده بود و من بار سنگینی از روی دوش‌هایم برداشته شده بود...

از این‌که روزی من را خانم فلانی صدا بزنند و احترامی برایم قائل شوند، قلبم شور و هیجان خاصی می‌گیرد...

#پست۵۲۵

در جایم تکانی خورده و برای لحظه‌ای نگاهم پرواز می‌کند تا تیر چراغ برق. گمان می‌کنم کسی نزدیک به آن ایستاده که سایه‌اش کم و بیش روی سنگ‌فرش پیاده‌رو کمین کرده.

سرم را جلو برده و پیشانی‌ام را به شیشه تکیه می‌دهم. می‌خواهم بدانم فقط تصورم است یا نه کسی را آنجا دیده‌ام؟

نگاهم را زوم کرده و حالا مطمئن می‌شوم که کسی پشت تیر چراغ برق ایستاده است. سایه‌اش اما توسط نور اندک ماه و چراغ، من را به این باور می‌رساند که مرد است!

خودم را کمی کنار کشیده و پنجره را باز می‌کنم. می‌خواهم بیشتر خودم را خم کرده و نگاه کنم که متوجه مناسب نبودن لباسم می‌شوم. ابروهایم درهم شده و عقب می‌روم که در همان لحظه همان مرد از پشت تیر چراغ برق بیرون آمده و با قدم‌هایی بلند در حالی که سر در گریبانش فرو برده و دست‌هایش را داخل جیب‌های شلوارش کرده، عبور می‌کند و من هاج و واج بدرقه‌اش می‌کنم!

حتم داشتم در حال رصد کردنم بود وگرنه چه معنایی داشت وقتی مقابل خانه و پشت چراغ خودش را مخفی کند و با متوجه شدن من با قدم‌هایی بلند خودش را دور کند؟

آنقدری نگاهم کِش می‌آید که مرد را در تاریکی شب و خیابان گم می‌کنم.

هنوز در حالی میان بهت و گیجی دست و پا می‌زنم و هنوز هم به آن‌چه که در چند دقیقه کوتاه اتفاق افتاد متحیرم!

نمی‌دانم شاید عابری بود و فقط ایستاده بود...

شاید هم...

نمی‌خواهم به پرنده‌ی خیالم فرصت بیشتر پرواز کردن را بدهم، بال و پرش را گرفته و در کنج قفس اسیرش می‌کنم.

با این حال بعید می‌دانم یاسین هم بوده باشد وقتی در این دو سال و اندی از او کوچک‌ترین خبری هم نشد...

پنجره را بسته و از آن فاصله می‌گیرم. بیشتر دست و پا زدن در خاطرات گذشته فقط دلم را به شور انداخته و قلبم را پر و خالی می‌کند...

هنوز چندان از پنجره فاصله نگرفته‌ام که صدای پیامک گوشی‌ام بلند می‌شود. دست درون جیب سارافونم کرده و آن را بیرون‌می‌کشم.

صفحه‌اش را باز کرده و وارد باکس پیام‌ها می‌شوم و شروع به خواندن مضمون پیام از شماره ناشناس می‌کنم اما...

*پُر از هراس و امیدم،

که هیچ حادثه‌ای

شبیه آمدنِ عشق،

ناگهانی نیست.

---

*فاضل نظری

#پست۵۲۶

هنوز از بهت پیام در نیامده‌ام که پیام دیگری در صفحه بالا آمده و من بیشتر ابرو در هم می‌کشم.

*باز آشوبگرِ خاطر شیدا شده ای...

نگاه از پیام گرفته و به شماره می‌دهم. بالا و پایین می‌کنم اعداد و ارقامی را که هیچ آشنایی‌تی برایم ندارند. شماره‌ای که از سیم‌کارتی اعتباریست.

اهمیتی نداده و گمان می‌کنم شاید پیام‌ها اشتباهی برای من ارسال شده‌اند اما با این حال ذهنم درگیر می‌ماند و پیام‌ها را پاک نکرده از صفحه بیرون می‌آیم.

برای آنی به ذهنم خطور می‌کند تا با شماره تماس گرفته و کنجکاوی‌ام را که حالا خوره‌ای به جانم شده از بین ببرم اما باز هم تعلل می‌کنم و گوشی را بعد خاموش کردنش داخل جیب سارافونم برمی‌گردانم. دست دست می‌کنم برای بیرون رفتن از اتاق اما هر چه که بود و نبود را رها کرده و از اتاق بیرون می‌زنم.

صدای بهرام و بهزاد که بر سر مسئله‌ای جروبحث می‌کنند در خانه پر واضح است. قدم‌هایم را سمت آشپزخانه کشیده و هر سه‌شان را می‌بینم که روی فرش کف آشپزخانه دور سفره نشسته و شام می‌خورند اما مامان در سکوت و گوش‌هایش فقط در اختیار صدای بهرام و بهزاد است.

با این‌که دلم پیش گوشی‌ام مانده و می‌خواستم بیشتر از این بها ندهم اما...

-چه خبرتونه صداتونو انداختین پس سرتون؟

آرام خطاب به هردوی‌شان گفته‌ام. هر دوی آن‌هایی که قد و هیکل‌شان نسبت به دو سال گذشته بلند و توپر شده است. طوری که حالا من تا سرشانه‌های آن‌ها شده‌ام و در این مدت بلوغ‌شان خوب به بدن‌شان ساخته انگاری که هم صدای‌شان بم‌تر شده و هم صورت‌شان از مو پر و پشت لب‌های‌شان زیادی سبز شده!

بهرام سر بالا گرفت و اشاره‌ای به بهزاد کرد.

-داره حرف مفت زور می‌زنه.

-کی من یا تو؟ کونی این تو نبودی که می‌گفتی یارو وسط ماه پول می‌زنه خیالت راحت؟ حالا من حرف مفت می‌زنم؟

بهرام حرصی از حرف بهزاد مشتی نه چندان محکم به بازویش کوبید.

-اول اینکه گاله‌تو درست وا کن سر سفره نشستی بعدم مگه رسیدیم وسط ماه؟ هنو چقد مونده؟

بهزاد برو بابایی گفت و رو به هر دوی‌شـــان با تشـــر گفتم:

-بس کنید جفت‌تون. خداروشـــــکر که ادبتونم روز به روز بیشتر داره آب می‌ره.

قصـد ریختن لیوانی چای برای خودم کردم که گوشـی درونم جیبم لرزید و دستم روی استند استکان‌ها قفل شـــد اما دســـت دیگرم برخلاف هر آنچه که به خودم تلقین کرده بودم داخل جیب سارافونم رفت و گوشی را بیرون کشید. صفحه‌اش را در صدم ثانیه باز کرده و پیام آمده را شروع به خواندن کردم.

پیامی که باز هم از همان شماره ناشناس بود...

*-واقعا دوستت دارم

گرچه شاید گاهی چنین به نظر نرسد .

---

*شهریار

*پابلو_نرودا

#پست۵۲۷

تعلل را دیگر جایز نمی‌دانم. پیام‌هایی که در همین چند دقایق بدستم رسیده گواه این است که مخاطب ارسال پیام‌ها من را بخوبی می‌شناسد و قصد و غرضی پشت این پیام‌هایش خوابیده!

دستم به لیوان نرسیده عقب کشیده و با قدم‌هایی بلند راهی اتاق خواب می‌شوم و همان دم هم حرف مامان را پشت‌سرم جای می‌گذارم.

-تو که باز نیومدی رفتی. چخبره هی اون ماس‌ماسک تو دستته؟ باده؟

در اتاق را بسته و توضیح حرکاتم برای مامان را به بعد موکول می‌کنم. روی شماره ضربه زده و گوشی را دم گوشم می‌گذارم. باید بفهمم مخاطب پشت این پیام‌ها چه کسی‌ست که این‌طور از دوست داشتن و علاقه حرف می‌زند؟

گرچه فکرم دو راهی‌ای شده که یک راهش به عارف ختم می‌شود و راه دیگرش به یاسین! با وجود گذشت این دو سال و اندی اما باز هم سایه تاریک و کدرِ یاسین در زندگی‌ام چادر پهن کرده بود و حالا...

با اینکه از اعماق وجودم می‌خواهم باز هم یاسین و مزاحمت‌هایش من و زندگیِ تازه جان گرفته‌ام را تحت شعاع خود قرار ندهد...

-مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد.

آه از نهادم برآمده و گوشی را با تردید پایین می‌آورم. هیچ از این بازی‌ای که سرنخی برایم باقی نگذاشته خوشم نمی‌آید.

بازی‌ای که گویی قرار است من خوب بازی بخورم و آن مخاطب خوب لذت ببرد!

گوشی را لبه‌ی پنجره گذاشته و نگاهم خیابانی را نشانه می‌گیرد که فقط با کورسوی نوری روشن شده. همچو دل من که بی‌پروا می‌خواهد مخاطب این پیام‌ها فقط شخصی باشد که این روزها و سال‌ها خودش را تماما از من و دیدگانم دور کرد!

دورِ دور...

بی‌آن‌که بخواهم لبانم به زمزمه‌ایی باز می‌شوند و...

-کاش بدونی این روزا سخت گذشت اما این سختی برام ارزش داره...

دستم روی شیشه می‌رود و برمی‌گردد و گویی در چندین حرکت روزهای گذشته را برایم به ارمغان آورده و بعد از یادآوری‌شان به من پاک می‌کند...

#پست۵۲۸

چشمانم را می‌بندم و خودم را همچو حلالی در گذر زمان حل می‌کنم... باید همسو شوم با عقربه‌های ساعت و همچو آن‌ها بدوم و بدوم...

باید خودم را غرق در روزمرگی‌هایم کنم وقتی قرار است این قرارِ بی‌برنامه فقط یک مهره برای بازی دادن داشته باشد و مهره‌ی دیگر فقط بازی بخورد!

* * * *

روزهای گرم تابستان گذشت و شهریور بیش از هر ماه دیگری پا بسرعت گذاشت... حالا من لقب دانشجور را گرفته بودم و ترم اولی! منی که تصور این روزها در دوره‌ای از زندگی‌ام برایم خواب و خیالی بیش نبود!

خیالی دست نیافتنی و رویایی دور و دراز اما شیرین.

حالا اون روزها گذشته بود و من به همان رویای شیرین و دور و دراز بعد از گذشت سال‌ها و اتفاقات بیشماری دست یافته بودم.

شیرینی این رویا به حلاوت عسل بود برایم! ذوق پا گذاشتن در دانشگاه. دیدن دخترها و پسرهایی که هر کدام با تب و تاب و شور و هیجان و بعضا ناراحتی و دلخوری پا به این مکان گذاشته بودند برایم شبیه به یک قصه‌ی هزار و یک شب بود.

شبیه به شاهنامه که در پسِ هر فصل آن دنیایی راز و اتفاق و داستان انباشته شده بود.

حالا من در مکانی بودم مملو از آدم‌هایی که هر کدام قصه و سرگذشت زندگی خودشان را داشتند.

شـاید شـبیه به من، شـاید بهتر از من و شـاید بدتر از من!

حـالا من اینجـا بودم میـان تمـامی این‌هـا و قرار بود دوره‌ی دیگری از زندگی‌ام را بگذرانم و پا گذاشـــته بودم در عرصه‌ی دیگری.

با این‌که دیگر خبری از آن پیام‌های عاشـقانه نبود. با این‌کـه آن خط بعد از ارســـال آن پیـام‌هـا گویی برای همیشه خاموش شد و گویی...

بند کوله‌ام را بالا کشـــیده و بدنبال کلاس مربوطه‌ام می‌گردم. رشـته‌ای که‌گمان نمی‌کردم در آن قبول شـوم و حالا شده بودم!

منی که باید صـبوری می‌کردم تا روزی من را به لقب خانم پرستار بخوانند!

#پست۵۲۹

@Vip Roman

وارد کلاس که می‌شوم با فضایی غریبه و ناآشنا روبه‌رو می‌شوم. کلاسی که نیمی دختر و تعداد پسرها اما کمتر است. نگاهی گذرا کرده و کوله‌ام را پایین آورده و با قدم‌هایی بلند خودم را به صندلی خالی میانه کلاس می‌رسانم. صدای صحبت‌ها و بگو و بخندها قالبم را تهی می‌کند و ضربان قلبم را بیشتر.

خودم را بیهوده با گوشی‌ام سرگرم می‌کنم تا بلکه اولین استاد از راه رسیده و کلاس کمی حالت رسمی خودش را پیدا کند.

هر چند هنوز هم از استرسم کم نشده و حضورم در دانشکده پرستاری ورای تصوراتم است!

با تقه‌ای که به در می‌خورد فورا سر بالا گرفته و مردی را در نگاه اول می‌بینم که پیراهنی و شلواری مرتب به تن دارد و کیف چرمی. با بلند شدن بقیه از جا بلند شده و فورا گوشی‌ام را خاموش کرده و داخل جیب مانتویم می‌گذارم. بازار سلام و احوالپرسی‌ها گرم می‌شود. مرد که حدس می‌زنم استاد باشد کیفش را کنار میز گوشه اتاق گذاشته و خودش مقابل تخته وایت‌برد می‌ایستد. هنوز حرفی به زبان نیاورده که

بار دیگر در اتاق ضـــربه‌ای خورده و همه حواس‌ها معطوف به درگاه در می‌شود.

پســری که چهره‌اش زیادی شــور و هیجانش را بیداد می‌کند. یک دســتش را کمی بالا برده و با لبخندی که روی لبان نازکش چسبانده می‌گوید:

-اجازه هست استاد؟

اســتاد کمی نگاهش می‌کند و بی‌حرف فقط دســتش را به ســمت صــندلی‌ها نشــانه رفته و اشــاره می‌کند که داخل شود.

پسر ممنونمی گفته و دست میان موهای مجعد و کمی بلند مشکی‌اش می‌برد. وارد کلاس می‌شود اما نگاهی هم به مابقی می‌کند.

در راستای صندلی‌های میانه کلاس و با سه صندلی فاصله از من می‌نشیند.

کیفش را کنار پایش گذاشته و آستین‌های پیراهنش را تا می‌زند.

نگاه از او می‌گیرم که استاد بعد از صحبت‌های اولیه شروع به پرسیدن اسامی‌مان می‌کند.

نوبت به همان پســـر که می‌رســـد با همان انرژی بدو ورودش با صدایی رسا می‌گوید:

-عارفم! عارف سرلک!

#پست ۵۳۰

پلکم می‌پرد. از شنیدن اسمی که هم‌نام اوست! اویی که خودش را دو ســـال و اندی‌ســـت از من دور کرده! دور کردنش فقط دیداری نبود! طوری خودش را دور کرده که حتی نشود اسمش را هم بصورت شنیداری از دهان دیگری شنید!

نمی‌دانم ســـنگینی نگـاه خیره‌ام را بـه خودش چـه می‌پندارد و چگونه این سنگینی را احساس می‌کند که سری چرخانده و بدنبال منبا آن می‌گردد. اما برای هر نگاه گرفتنی دیر است وقتی با نگاه من مواجه شده و به رویم لبخند دندان‌نمایی می‌زند و چاشـــنی‌اش را با یک چشمک ریز تکمیل می‌کند!

بزاق دهانم را قورت داده و با رویی گلگون سر چرخانده و خودم را با دیدن استاد جوان مشغول می‌کنم!

اما برای این رد گم کنی زیادی ناشی بودم وقتی حتی خطوط فرضی‌ای که از روی استرس روی میز کوچک وصله به صندلی می‌کشیدم از روی هول و ناشی گری بودند.

زمان اندکی که گذشت، انگشتانم هم روی میز آرام گرفتند و گوشه چشمی به همان پسر نگاه انداختم. این‌بار خوش شانس بودم که سرگرم صحبت با یکی از پسرها بود و متوجه نگاه من نشد.

نمی‌دانم چرا باید با شنیدن یک اسم این‌طور منقلب می‌شدم اما به حتم که هر چه مربوط به عارف می‌شد قرار بود من را به وادی دیگری برده و دست دلم را بلرزاند!

منی که نباید می‌گذاشتم خاطرات و هر چه که مربوط به عارف است این‌طور من را به یغما ببرد...

#پست۵۳۱

@Vip Roman

در تمامی مدتی که کلاس برقرار بود دیگر به خودم اجازه‌ی نگاه مجدد را به همان عارف، عارفِ سرلک ندادم. غلاف کردم چشمانی را که پی یللی تللی رفتن را می‌خواست آن هم به چند صندلی آن‌ورتر. آن هم به پسری که شباهتی به عارف نداشت و فقط یک تشابه اسمی من را رسوا کرده بود. اگر با خودم روراست می‌بودم و تعارف را کنار می‌گذاشتم حالا وجود عارف را دلم می‌طلبید! منی که کم و بیش حتم دارم تمامی آن پیام‌ها از جانب عارف بود...

وگرنه بغیر از عارف چه کسی می‌خواست آن دست از پیام‌ها را برای من ارسال کند؟

بدست آوردن شماره‌ام که برای عارف کاری نداشت!

دو کلاس بعدی را هم گذراندم اما با همان پسر!

کلاس‌هایی که مشترک بودند اما با یک تفاوت بزرگ!

دیگر خبری از چند صندلی فاصله نبود!

وقتی اوی سرلک نام رفتار من را به اشتباه برداشت کرده و صندلی کنار دستی‌ام را برای نشستن انتخاب کرده بود!

خبری از فاصله نبود وقتی برای استادها هم اهمیت چندانی نداشت مختلط نشستن دخترها و پسرها و همین هم شد یک تیر و دو نشان از سوی عارف. عارفِ سرلک!

با تمام شدن کلاس بی‌محابا وسایلم را جمع کرده و بند کوله‌ام را روی دوشم انداختم.

تا رسیدن به خانه باید کمی پیاده‌روی می‌کردم، دو ایستگاهی را با اتوبوس سر می‌کردم و مابقی راه را هم با مترو!

از راهروی پر از ازدحام دانشجویان گذشته و خودم را به حیاط رساندم. راه رفتنم شباهتی به موقر راه رفتن نداشت وقتی گویی می‌خواستم از دست کسی فرار کنم!

مسیر حیاط تا در دانشکده کمی طولانی بود اما همین هم برای منی که می‌خواستم از شر گرمای خورشید رهایی پیدا کنم بیشتر کلافه کننده بنظر می‌آمد!

-نگو دوست داشتن تو نگاه اول که مسخره بنظر می‌آد.

@Vip Roman

از شنیدن جمله و صدایی که به یک‌باره در گوش‌هایم پژواک انداخت متحیر ایســـتاده و به عقب چرخیدم. شناسایی سخت نبود وقتی می‌شناختمش!

#پست۵۳۲

می‌شـــناختمش به لطف چشـــم چرانی‌هایم! به لطف گوشه چشمی نگاه کردن‌هایم و...!

بـه لطف دو کلاس آخری کـه بـدون فـاصـــلـه بین صندلی‌های‌مان نشسته بودیم!

نشـسـته بودیم اما نشـسـتنی که انگاری وجود من را بی‌امان سوزن سوزن می‌زدند...

-ببخشید؟

دو قدم جلوتر از من ایستاد. خونسرد درست برعکس من!

کولـه‌اش را پشـــتش انداختـه بود. پیراهنش را روی تیشـرتش به تن کشـیده و آسـتین‌هایش هنوز هم بالا مانده بودند.

دستبندی چرم و ضربدری به مچش بسته و ساعتی به مچ دیگرش!

خبری از موهای دستش نبود و دستانش از تمیزی برق می‌زدند!

دو قدم رفته را بدون چرخیدن عقب گرد کرد و مقابلم ایستاد.

خونسرد بودنش زیادی روی نروم اعصابم بود انگاری!

-می‌دونم تو چشمم ببخشید گفتن نمی‌خواد! نگاهات واضح بود رفتی تو کفم.

چشمانم گرد و ابروهایم از تعجب بالا پریدند! پوزخندی که زدم از بهت بود.

-مطمئنین اشتباه نگرفتین؟

نگاهی از بالا تا پایینم انداخت. دستش را به حالت نمایش از جیبش درآورد و روی چانه‌اش گذاشت.

صورتش را آنکارد کرده بود اویی که همچو من ترم اولی بود!

-آره دیگه خودت بودی چپ و راست نگام می‌کردی! اسمت چی بود؟

قبل از اینکه حرفی در قبال یاوه گویی‌هایش بگویم " آهانِ " بلندی گفت.

-باده بودی! باده چی چی؟

لبم را از داخل گزیدم و با حرص بند کوله‌ام را روی شانه محکم‌تر کردم.

-به شما ربطی نداره چی و کی هستم. بعدشم مطمئن باشید سوء تفاهم شده.

یک تای ابروی بلندش را بالا داد.

-سوء تفاهمِ ترم اولی؟ از اینا که ختم میشه به...

#پست۵۳۳

نگذاشـــتم جمله‌اش را تکمیل کند وقتی مراوده با او قرار نبود به جایی برسد. او پی بحث کردن بود و من پی گریختن.

گریختن از این یکه به دو کردن‌ها!

-چی می‌گین برای خودتون؟ گفتم که فقط یه برداشت اشتباهی کردین همین. حالا هم لطفا دیگه این بحث و پیش نکشین. روزتون خوش آقای سرلک.

تمامی کلماتم را با حرص جویده و از دهانم بیرون ریختم. با نگاهی که تیز و بُرَنده بود از مقابلش عبور کرده و به مسیرم ادامه دادم اما...

-ترش نکن مِی و مِیخونه. بیا حالا تا یه مسیری می‌رسونمت!

نه ایستادم و نه سر چرخاندم. با اینکه از صفتی که برایم استفاده کرده بود عصبانی شده بودم اما بی‌توجهی به او را ارجح‌تر دانستم بنابراین به سرعت قدم‌هایم افزودم. هیچ دلم نمی‌خواست در اولین روزهای شروع دانشجویی‌ام پایم به کمیته انظباطی و اخطار گرفتن باز شود!

دلم می‌خواست مانند تمام این دو سال و اندی در آرامش کم و بیشم دست و پا بزنم.

منی که از شروع مجدد خیلی چیزها وهم داشتم!

یک اوهام تلخ!

بی‌توجه به او راهم را ادامه داده و در نهایت از دانشکده خارج شدم. مسیر پیاده رو را پیش گرفته و این‌بار با قدم‌هایی آرام گام برداشتم. وجود درخت‌های کنار خیابان این فرصت را به من بخشیده بودند که از سایه‌شان بهره برده و نفسی تازه کنم از گرمای هوا در مهرماه. مهرماهی که بوی تولد نوزده‌سالگی‌ام را پیش کشیده بود...

صدای بوق ماشین‌ها، ترافیک و شلوغی‌ای که حاصل تعطیل شدن دانشکده بود و دانشجویانی که بعضی از خیابان عبور کرده و باعث این ترافیک می‌شدند و بعضی با گام‌هایی بلند از پیاده‌رو عبور می‌کردند.

یک دستم بند کوله‌ام بود و دست دیگرم داخل جیب مانتویم. برخلاف گام‌های آرامم اما ذهنم تند و تند قدم برمی‌داشت!

رسیده بود به سکانسی که همان پسر، همان پسری که حتی دوست ندارم نامش را در ذهنم تکرار کنم مرور می‌کرد.

از ورودش تا همین چند دقیقه پیش را!

@Vip Roman

#پست۵۳۴

نمی‌دانم شـــاید هم تمامی این تکرار کردن‌ها فقط به پاس دلتنگی ذهنم بود!

قلبم را امـا نمی‌دانم. نمی‌دانم اگر قلبم دلتنـگ کســـی می‌شـــد که از من در ذهنش یادی می‌کند یا نه، حالاتم چگونه می‌شد؟

ذهنم مثل حالا چرتکه می‌انداخت و با شنیدن یک اسم فرمان از دستش می‌رفت؟

می‌رفت که نگاه‌هایم بی‌در و پیکر شـده بودند و همین هم باعث بوجود آمدن سوء تفاهمی شده بود؟

اگر حال و احوال این روزهایم بعد از آن پیام‌ها نشـــان از احساساتِ خفته‌ی گذشته‌ام را داشت چطور؟

احساساتی که گویی آتش زیر خاکستر بودند...

آنقدری به این موضوع اندیشیدم که نمی‌دانم چطور و چگونه مسیرم ختم شد به فروشگاه عارف!

@Vip Roman

فروشگاهی که حالا شیک‌تر و آنتیک‌تر از قبلش بود. پشت درخت پیاده‌روی آن‌طرف خیابان و مقابل فروشگاهش خودم را پنهان کردم.

نگاهم اما آدم‌های داخل فروشگاه را زیر و رو می‌کرد و میز مدیریتی که صندلی‌اش خالی نبود!

پر بود از یک نفر!

از یک نفری که دیدمش بعد از سال‌ها!

کسی که خودش را از من پنهان کرده بود. آن هم تماما.

قلبم بی‌محابا در قفسه سینه‌ام می‌کوبید و صدای تپش‌های بی‌امانم گوش‌هایم را کر کرده بود.

حالا در این مکان چه می‌کردم را نمی‌دانم وقتی انگاری از اراده من خارج بود!

خارج بود که قید رفتن به خانه را زده بودم و دور بودن مسیر و سختی‌اش را به جانم روا کرده بودم که فقط باعث و بانی احوال کنونی‌ام را دورادور ببینم!

اویی را که گویی فارغ بود از اطرافش...

به نحوی که سرش پایین و سرگرم چند دفتر و دستک بود.

شـــبی را بیاد آوردم که من را به اینجا آورده و گفته بود پارچه‌ای را انتخاب کنم. مایی که قرار بود برای پریناز خانم پارچه تهیه کنیم...

#پست۵۳۵

شـــبی که حرف زدیم و قرارمان بین انتخاب کردن و نکردن رابطه‌مان بود. منی که معتقد بودم زود بود. منی که دو سال و اندی او را از خودم طرد کردم...

اما حالا معنی رفتارهایم را درک نمی‌کردم. مگر نمی‌خواستم استقلال خودم را بدست بیاورم؟ مگر نمی‌خواستم خودم را از هرچه متعلقات دیگری دور کنم و فقط بفکر خانواده و درسم باشم؟

پس چرا روح و وجودِ سرکشم طغیان کرده بود؟

چرا بعد از خواندن آن پیام‌ها که گمان می‌کردم از جانب عارف باشند طور دیگری شده بود؟

اگر پیام‌ها کار عارف نبوده باشند؟

اگر...

سرم را تکان مختصری دادم. به حتم که اوضاع در دستانم نبود آن هم مثل سابق و مثل تمام این دو سال و اندی.

اگر درگیر احساسات شده باشم؟

اگر تمامی حالاتم فقط یک احساس گذرا باشند؟

می‌بینم که عارف سر بلند کرده و خودکارش را روی میز می‌گذارد. سرش را سمت شیشه چرخانده و حالا من واضح‌تر می‌بینمش. بعد از چند سال.

عارفی که هنوز هم ریش و سیبیلش روی صورتش است اما مرتب و به اندازه. موهایی که به یک ور شانه زده و کمی رو به بالا.

نگاهش گذرا در خیابان می‌چرخید اما...

نفسم برای لحظه‌ای بند آمد از دیدن صحنه‌ای که هیچ توصیفی برایش نداشتم!

برای دمی پشیمان و نادم شدم از آمدنم و برای لحظه‌ای فراموش کردم حتی برای چه آمده بودم!

دختری جوان که چهره‌اش مشخص نبود روبه‌روی میز عارف ایستاده و دست روی دست عارف گذاشته بود...

حواس عارف به او معطوف شده و هیچ چیز نمی‌توانستم از چهره‌اش بخوانم وقتی فاصله‌مان زیاد بود...

زیاد به اندازه‌ی تمام این سال‌ها!

اما هر چه که بود و نبود لبخند عارف به آن دختر زخمی شد در اعماق قلبم!

یکه خورده از رفتار هر دوی‌شان از پشت درخت بیرون آمده و کوله‌ای که می‌رفت تا روی زمین بی‌افتد را مجدد روی دوشم بالا کشیدم.

پاهایم توان نداشتند و قدم‌هایم ناموزون بودند.

هنوز هم دیدن چنین تصویری را باور نداشتم.

باور نداشتم وقتی حرف‌های عارف در سرم می‌غلتید...

#پست۵۳۶

@Vip Roman

گمان می‌کنم صـــاعقه‌ای بر روحم اصـــابت کرده و یا جانم به تحلیل رفته که انجام هر گونه حرکتی از من سلب شده.

نمی‌دانم ولی احساس می‌کنم کسی را می‌بینم که هیچ شباهتی به عارفِ دلبسته‌یِ دو سال گذشته ندارد.

نمی‌خواهم خودم را اسیر و پابند احساسات کنم و عقل و منطق را کناری بگذارم. اما زیر و رو شـــدن دلم را چطور آرام کنم وقتی چنین انتظاری را از او نداشـــتم. گرچه هیچ کار خلافی را بین‌شـــان نمی‌بینم اما همان دست روی دست گذاشتن عارف، همان خنده‌های پر از عشـــوه، همان چهره‌های خندانی که در حال نظاره‌شان هستم، برای دریده شدن احساساتم کافی هستند.

دلم می‌خواهد جلو رفته و خودم را نشـــان بدهم. به عارفی که به من گفته بود اگر روزی برســـد و من پشیمان شوم...

پشیمان شده بودم؟

دو قدمی ناموزون برداشته و جلو می‌روم اما به ازای همان دو قدم، چهار قدمی به عقب برمی‌دارم.

هنوز هم باور ندارم.

هنوز هم مبهوتم!

مبهوتم وقتی می‌بینم عارف بلند شـــده و کیفش را از روی میز برمی‌دارد. کنـار همـان دختری کـه‌نمی‌دانم کیست اما چهره‌ی معمولی‌ای دارد قدم برداشته و کمی بعد همراه هم از فروشگاه بیرون می‌زنند.

بزاق دهانم را به ســـختی قورت داده و دســـتم روی تنه‌ی درخت چنگ می‌زند...

محکم و دلخراش!

شـاید دلیل حرف نزدن اطرافیانم از عارف برای همین بوده؟

شـاید عارف در شـرف ازدواج اسـت و هزاران شـاید دیگری که در سرم پرسه می‌زنند...

هر دو سـوار ماشـین شـده و عارف ماشـینش را به آرامی به حرکت درمی‌آورد. ناباور به رفتن‌شـان نگاه می‌کنم و فرو می‌ریزم.

فرو می‌ریزم وقتی هیچ چیز با تصـورات ذهنی‌ام جفت و جور در نیامد...

#پست۵۳۷

مغموم شـــده و اشـــک در چشـــمانم حلقه می‌زند. نباید چنین می‌شـــــدم وقتی قول و قراری بین من و عارف نبود. اما شده بودم و حالا نمی‌دانستم درست‌ترین کار ممکن چه بود؟

پرس و جو کردن و پرسیدن حقیقت یا فراموش کردن عارف برای همیشه؟

صرفا با دیدن یک صحنه باید برای همیشه یاد عارف را دور می‌انداختم و هر چه بود و نبود را بدســـــت فراموشـــــی می‌ســـــپردم یا بدنبال این حال و احوال نورسته‌ام می‌رفتم؟

یا شـــــاید هم باید همه چیز را همین‌جا چال کرده و همانند چند ســـال گذشـــته فقط پی درس خواندن و کار کردن می‌رفتم.

ماشین عارف از مقابل چشمانم دور و دورتر می‌شود و من تنه می‌چرخانم.

@Vip Roman

در راستای خیابان و چسبیده به جدول‌های کنار خیابان راه می‌افتم و دروغ اســـت اگر بگویم خودم را برای آمدن به اینجا محکوم نمی‌کنم!

قدم‌های آرامم حالا تند شـــده‌اند و نفس‌هایی که بی‌رحمانه از بینی‌ام با حرص بیرون می‌زنند!

حالا چطور باید خودم را آرام می‌کردم؟

چطور خودم را متقاعد می‌کردم هر کسی صلاح زندگی خودش را می‌داند و محق اســـت بهترین تصـــمیم را برای زندگی‌اش بگیرد؟

منی که روزی عارف را بخاطر زندگی آینده و دور شدن از احساساتِ سنِ حساسم پس زده بودم حالا مخفیانه به او سر می‌زدم، در خلوت روز و شبم به او فکر می‌کردم و ســـهم خواب‌هایم شـــده بود تکرارِ مکررات خاطراتِ گذشته و طنینِ صدای عارف!

اصلا به گمانم تقصیر همان پسر، عارفِ سرلک بود که با آمدنش تمامی معادلات ذهنی من را برهم ریخت!

دم و بازدم عمیقی کرده و کمی بعد با رسیدن به مترو داخل واگن شده و روی صندلی می‌نشینم.

کوله‌ام را در آغوش گرفته و ســـعی می‌کنم فقط کمی ذهن شلوغ و مشوشم را آرام کنم از این هیاهویی که خودم باعثش شده بودم!

#پست۵۳۸

•****

سه هفته‌ای از آن روز کذایی گذشت. روزی که اولین روز دانشـــگاه بود و من باید شـــادمان می‌بودم اما با وجود اتفاقات پیش آمده برایم به روزی نحس مبدل شد.

تمام این ســـه هفته را با واگویه‌های ذهنی‌ام ســـپری کردم و روزها و شـــب‌هایی را که گم کرده بودم حتی تولدی را که روز گذشته بود و مامان خودش با کیکی که درست کرده بود بیادم آورد نوزده‌سالگی‌ام از راه رسیده!

با این حال باز هم نتوانستـــه بودم خوب نقش بازی کرده و خودم را شادمان نشان دهم وقتی هیچ چیز به گمانم سر جای خودش قرار نداشت.

در این ســه هفته پریناز‌خانم ســه باری تماس گرفته و خواستار آن شده بود تا به منزل‌شان رفته و برای مدل جدید لباســش صــحبت کنیم و اگر شــد اندازه‌اش را گرفته و نوع پارچه را ببینم اما من ســر باز زده بودم از صحبت کردن با او چه برسد رفتن به خانه‌شان!

هر بار به مامان گفتم خودش جوابش را داده و هر بار عذر و بهانه‌ای تراشــیده بودم اما امروز دیگر بهانه‌ای نداشــتم وقتی خودش مســتقیما با گوشــی‌ام تماس گرفته و من ناگزیر به پاسخ شده بودم.

دلم می‌خواست هر چه را که مربوط به عارف می‌شد را فراموش کنم حتی پریناز‌خانم و دوختن لباس برای او. حتی به ســرم زده بود شــخص دیگری را به او معرفی کرده و برای همیشــه دور شــوم از خانه و زندگی آن‌ها.

منی که نمی‌دانم دلیل عصبانیت این روزهایم، دلیل دل گرفتن‌هایم، دلیل گوشــه گیری‌هایم فقط عارف بوده یا نه؟

اما خب تردیدی ندارم منشـــا اصـــلی‌اش عارف بوده و بس...

نگاهی به ســـــاعت آویخته شـــده روی دیوار پذیرایی می‌اندازم. زمان پنج و بیست دقیقه بعدازظهر را نشان می‌داد و من دســـت زیر چانه زده و بین رفتن و نرفتن پر از ترید مانده بودم...

-این‌بـــارم نری فکر می‌کنن برا چی داری اینجوری می‌کنی. پاشـــو برو یه دوش بگیر آماده شـــو به شـــب نخوری زود برگردی.

دست روی پیشانی‌ام می‌کشم.

-بهش تو رودربایســـتی گفتم میاما اما اصـــلا حوصـــله ندارم.

کنارم با کمی فاصله می‌نشیند.

-زشـــــته خب. من نمی‌دونم این چند وخته تو چرا این جوری شدی. دردتو بگو بلکه یه درمون پیدا کنیم!

نچی می‌کنم.

-بیخیال مامان هیچیم نیســـت. درســـا ســـنگینه همین. یکمم سرم درد می‌کنه.

هوفی می‌کند.

-تو که راست می‌گی. پاشو برو یه آب به سر و بدنت بزن یکم سرحال بشی. بعدشم پاشو برو دیگه دیر می‌شه.

سر چرخانده و نگاهش می‌کنم.

-چرا انقدر اصرار می‌کنی؟

می‌بینم که انگاری دست و پایش را گم می‌کند.

-وا! کو؟ بخاطر این می‌گم که دیر نشه و اون بنده خدا هم بیشتر از این منتظر نمونه.

#پست۵۳۹

می‌خواهم حرفی بزنم اما های و هوی‌اش را جلو انداخته و من را گیر می‌اندازد!

-اصلا پا می‌شم می‌رم زنگ می‌زنم می‌گم باده نمی‌آد. شما هم برین دنبال یه خیاط دیگه از این دختر من خیاط در نمی‌آد.

نمی‌دانم واقعا قصـــد چنین کاری را داشـــت یا نه اما نیم‌خیز شده و من فورا دست روی بازویش می‌گذارم.

-مامان چرا همچین می‌کنی! بیخیال بابا. عصـــبی چرا می‌شی آخه؟

گوشـه چشـمی نگاهم کرده و می‌نشـیند. صـورتش را مقابل تلویزیون گرفته و به حمام اشاره می‌زند.

-خب پس پاشو دیگه!

کمی خیره و مبهوت نگـاهش کرده و در آخر بلنـد می‌شوم.

نمی‌توانم تحلیل درســـتی از رفتارش کنم وقتی نه از این‌ور بوم افتاده و نه از آن ور بوم!

داخل اتاقم شـــده و با برداشـــتن لباس‌هایم و حوله‌ام راهی حمام شده و دوشی ده دقیقه‌ای می‌گیرم.

زیر بارانی‌ام کراپی پوشیده و بارانی‌ام را تن می‌زنم.

در کمترین زمان ممکن آماده شـــده و با برداشـــتن گوشـــی و کیفم از اتاق بیرون می‌زنم. مامان همچنان خودش را با تماشای برنامه آشپزی شبکه پنج مشغول کرده.

-من می‌رم کاری نداری؟ با آژانس زود برمی‌گردم.

نگاهم می‌کند. سر تا پا.

-حداقل یکم به صورتت می‌رسیدی. چیه این تو تنت سیاه؟

چشم گرد می‌کنم و سمت در خانه پا تند می‌کنم. مامان امروز مشکوک می‌زد و با این حال من حوصله‌ای برای غرغرهایش نداشتم...

-مجلس نمی‌رم که آن‌چنانی بخودم برسم. ولی توام امروز مشکوک زدی مامان!

گفتم و قبل از اینکه هر حرف دیگری بگوید از خانه بیرون زده و در را بستم. اما قبل از پوشیدن پوتین‌هایم با صدای پیامک گوشی‌ام تعلل کرده و بعد از باز کردن صفحه گوشی شروع به خواندن پیام کردم...

پیامی که...

#پست ۵۴۰

پیامی که باز هم از همان شماره‌ی ناشناس بود.

آن هم دقیقا بعد از چندماه...

-از قلب تو چیزی نمی‌خواهم مگر تپیدن برایم...

در همان حالی که پوتین‌هایم را با عجله پا می‌زنم، با همان شماره تماس گرفته و گوشی را دم گوشم می‌گذارم. هر آن منتظر اینم که اپراتور از خاموش بودن گوشی بگوید اما در کمال تعجب تماس وصل می‌شود و من ابرو درهم می‌کشم.

به آرامی پچ می‌زنم:

-الو؟

با عجله از پله‌ها پایین می‌روم. نمی‌خواهم فرصت از دست برود و تماس قطع شود...

-الو؟ شما کی هستین؟ چرا این پیامارو می‌فرستین؟

صدایی نمی‌آید و من از در بیرون زده و به آرامی می‌بندم.

-با شمام. چرا چیزی نمی‌گین؟

در پیاده‌رو شـــروع به قدم زدن می‌کنم و تازه یادم می‌آید که اصلا با آژانس تماس نگرفته‌ام...

نفسی تازه کرده و از موضعم کوتاه نمی‌آیم.

-چرا حرف نمی‌زنید؟ دلیل این کاراتون چیه؟

بیهوده و عبث اســت تلاش کردنم وقتی هیچ صــدایی نمی‌آید و تماس را هم قطع می‌کند. گوشـــی را پایین آورده و نگاهی به صفحه‌اش می‌کنم. بار دیگر شماره را گرفته و دم گوشم می‌گذارم اما...

-دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد...

لب گزیده و بلاتکلیف می‌ایستم. گوشـی را داخل جیب بارانی‌ام سُر داده و نگاهی به خیابان خیس می‌اندازم.

بارانی پاییزی که از هفته قبل شـــروع به باریدن کرده و برگ‌های درختانی که حالا پیاده‌رو را پر کرده‌اند...

نچی کرده و مجدد شـروع به راه رفتن می‌کنم و خودم را به دو خیابان بالاتر رسانده و از آژانسی درخواست ماشین می‌کنم.

کمی بعد در حالی که از ســـرمای هوا و لرزی که به جانم افتاده، سوار ماشین شده و آدرس خانه‌ی پریناز خانم را می‌دهم.

موهای نمدارم به حتم که کار دستم داده و باعث تشدید شدن سردردم خواهند شد و شاید هم مریضی.

#پست۵۴۱

به صندلی تکیه داده و دستانم را در آغوش می‌گیرم. به گمانم راننده متوجه می‌شود که بخاری را روشن کرده و می‌گوید:

-بخاری و روشن کردم خانم.

نگاه از خیابان نمی‌گیرم. خیابانی که حالا به لطف بارش شدید باران جای خشکی از آن باقی نمانده.

-ممنونم آقا.

خواهش می‌کنمی گفته و حواسش را معطوف رانندگی‌اش می‌کند اما پرنده‌یِ خیالِ من باز هم پی پرواز در آسمانِ سوال‌های تمام نشدنی‌ام می‌کند.

باز هم همان شماره‌ی ناشناس پیام داده و باز هم خودی نشان داده بود...

اما این‌بار تماسم را جواب داده بود اما در سکوت!

از این‌که در این سردرگمی دست و پا می‌زنم برایم عذاب دهنده است وقتی نمی‌دانم مخاطب این پیام‌ها چه کسی‌ست؟

فکرهایم افسار گسیخته به هر طرف سرک کشیده و من این حجم از این فکر کردن‌ها را اندازه خودم نمی‌بینم. در دانشکده با متلک‌های کم و بیش عارف سرلک درگیر بودم و مابقی افکارم محدود می‌شد به همین پیام‌های ناشناس، به سه هفته قبل و دیدن عارف و آن دختر، به رفتارهای غیرقابل تحمل بهرام و بهزاد، به خیاطی کردنم و سفارش‌هایی که نتوانستم کامل کنم، به...

کلافه و از روی استیصال و درماندگی سری تکان داده و سرم را به صندلی تکیه داده و چشمانم را می‌بندم. اگر حالا تمامی این‌ها را کنار می‌گذاشتم نمی‌دانم چطور باید خانه‌ی پرینازخانم را تحمل می‌کردم منی که از پسرش فراری بودم و در حال جنگیدن با خودم حالا به مکانی می‌رفتم که بیشترین سهم زندگی عارف در آنجا بود...

اگر عارف حالا در خانه بود چه؟

اگر زمانی که من در آنجا بودم می‌آمد چه؟

اگر همان دختر هم حضور داشت؟ اگر نامزدش بود؟

هزاران اگری که دمار از روزگارم درآورده و من را به مرز جنون می‌رسانند انگاری.

نمی‌توانم تحمل کنم و کمی شیشه را پایین می‌کشم. شاید اگر باد و هوای سرد به صورتم برخورد می‌کردند کمی از التهاب درونی‌ام کم می‌کردند اما...

زهی خیالِ باطل...

#پست۵۴۲

غرغرهای راننده را پشت گوش انداخته و سعی می‌کنم بادی را هم که لابلای موهای نم‌دارم دست انداخته را هم نادیده گرفته و فقط از التهاب درونی‌ام کم کنم.

در نهایت بعد از چهل دقیقه‌ای در مسیر حرکت کردن و پشت ترافیک ماندن به مزل پریناز خانم رسیده و بعد از پرداخت کرایه از ماشین پیاده می‌شوم.

نگاهی به در خانه‌شـــان انداخته و نفســـم را بیرون می‌دهم. باز هم پا به این خانه گذاشتم بعد از مدت‌ها... هر چند سخت و طاقت‌فرسا.

هر دو دســتم را داخل جیب بارانی‌ام کرده و چند قدمی جلو رفتم. مقابل آیفون‌شــان ایســتاده و دل را به دریا زده و کلنجارم را کناری انداختم.

یک دســتم را از جیبم بیرون کشـیده و زنگ آیفون را فشــردم. با وجود فصــل پاییز هوا کمی زودتر تاریک می‌شــد و حالا هم با اینکه شــش عصــر بود اما گویی چند ساعتی از شب گذشته بود.

در باز شد و صدای پریناز خانمی که در آیفون پیچید.

-بفرما تو دخترم.

با لبخندی ظاهری سری تکان داده و در را هل داده و وارد حیاط شــدم. دلم برای پریناز خانم تنگ شــده بود اما حاضـــر بودم برای فرار و رهایی از این منجلاب حتی او و خوبی‌هایش را هم برای همیشــه پشــت‌ســر بگذارم...

در را بسـته و با قدم‌هایی بلند جلو رفتم. باران زورش حالا حسـابی می‌چربید و اگر کمی بیشـتر تعلل می‌کردم

به حتم که مجبور بودم تمامی لباس‌هایم را تعویض کنم...

در خانه باز شد و پریناز خانم دو طرف شنلی را که بافت بود بهم نزدیک کرد و تند و تند سر تکان داد.

-بدو بیا تو تا حسابی خیس نشدی. چترت کو دختر؟ الان سرما می‌خوری که.

پوتین‌هایم را از پا بیرون کشیده و داخل خانه شدم. در همان بدو ورودم هم با موجی از هوای مطلوب و دلپذیر خانه روبه‌رو شده و کمی از سِر شدگی صورتم کاسته شد.

-سلام. با عجله اومدم فراموش کردم. می‌بخشید دست خالی اومدم.

در را بست و دست مابین دو کتفم گذاشت.

-این حرفا چیه دختر. تو خودت یه هدیه‌ای.

تشکری کرده و من را تا کنار شومینه راهنمایی کرد.

-برو بشین رو صندلی کنار شومینه تا جونت گرم بشه.

-چشم ممنونم.

خواهش می‌کنمی گفت و خودش هم روبه‌روی من روی صندلی نشست.

#پست۵۴۳

-روپوشت رو دربیار بذار نمِش تنت رو خیس نکنه.
سری تکان دادم.
-نه خوبه. اونقدری خیس نشده که.
بلند شد و سمت آشپزخانه رفت.
-شیرکاکائو درست کردم داغه الان می‌آرم.
-تو رو خدا زحمت نکشین پریناز خانم. نیومدم برای اینکه شما سرپا بمونید. فقط بی‌زحمت پارچه رو ببینیم و من بدونم شما چه مدلی دوست دارین که زود انجام بدم و تا قبل از هشت برم خونه.
اخمی به چهره‌اش نشاند.
-چرا انقدر عجله داری دختر؟ نگران نباش خودم برات آژانس می‌گیرم می‌فرستمت خونه.

فقط به زدن لبخندی اکتفا کردم و پریناز خانم هم رفت.

نمی‌دانم از روی دلتنگی بود یا چه اما نگاهم خانه را می‌کاوید و بدنبال رد و نشانی از عارف...

مدام وِردِ زبانم می‌آمد تا از پریناز‌خانم بپرسم بسلامتی برای پسرت کسی را نشان کرده‌ای؟ اما غلاف می‌کردم زبانی را که می‌خواست شمشیر تیزی باشد.

لحظه‌ای بعد پریناز خانم همراه با سینی‌ای که داخلش دو لیوان شیرکاکائو داغ بود آمد و سینی را روی میز گذاشت.

به احترامش که ایستادم با دستش اشاره کرد که بنشینم.

نشستم و پرسید:

-خب درسا چطور پیش می‌ره؟

بی‌رودربایستی گفتم:

-خب با اینکه تازه شروع شده اما سخته.

کمی از هر طرف صحبت کرده و با تمام شدن محتویات داخل لیوان نگذاشتم پریناز خانم آن‌ها را برداشته و خودم دست بکار شدم.

اما هنوز کامل سینی را از روی میز برنداشته بودم که دست پریناز خانم روی دستم نشست. نمی‌دانم قصد گفتن چه حرفی را داشت که از گفتنش نادم شد و حرف دیگری را با ابروهایی درهم پیش کشید.

-تو چرا انقدر داغی دختر؟

خودم هم احساس می‌کردم. کمی هم سردردم تشدید شده و سرگیجه هم داشتم.

#پست۵۴۴

اما خلافش را گفتم.

-نه داغ نیستم. احتمالا چون کنار شومینه نشستم گرم شدم.

دستش را نامطمئن پس کشید. لبخندی به رویش زدم.

-نگران نباشید حتی اگه مریض هم شده باشم دردش یکی دو تا قرصِ همین.

-نـه مریض بشـــی اون وقت من خودم رو مقصـــر می‌دونم دخترم.

سینی را برداشته و سعی کردم خیالش را آسوده کرده و از عذاب وجدانش کم کنم.

-واقعا چیزیم نیسـت. حالم خوبه خوبه. اینارو بشـورم می‌آم با هم بریم سر وقت سفارشتون.

با لبخندی "خیلی خبی" گفت و من بلافاصله بعد داخل شدنم به آشپزخانه، لیوان‌ها را شسته و روی آب‌چکان گذاشتم.

از آشـــپزخانـه بیرون زده و پریناز خانم را دیدم که پارچه‌اش را روی میز گذاشت.

-ببین پارچه‌ش چطوره باده جان. میشـــه ازش چیزی درآورد؟

به کنار میز که رسیدم قامت خم کرده و کمی از پارچه را دسـت گرفتم. مگر می‌شـد بد باشـد وقتی پسـرش عارف از مرغوبترین پارچه‌ها برای فروش اســـتفاده می‌کرد.

-پارچه که مثل همیشـــه عالیه. فقط باید ببینم اول مدل انتخابیتون رو بعد.

-باشه عزیزم.

گفت و گوشـــی‌اش را از روی میز برداشـــت. بعد باز کردنش مدل مد نظرش را نشانم داد.

گوشـــی را دســـت گرفتم و عکس را برای دید بهتر بزرگ و کوچک کردم.

چنـدان ســـخـت نبود و فقط یقـه‌اش مـدل‌دار بود و سرشانـه‌هایش...

-مدلش قشـنگه بهتونم می‌آد حتما. فقط اینـکه دوختش کمی زمان‌بره و منم مثل ســـابق تمام وقت پای چرخ نیستم، مشکلی ندارین؟

هنوز جوابم را نداده بود که در خانـه ضـربه‌ای خورده و بعد آن که...

-مادر مهمون دارین؟

#پست۵۴۵

هنوز داخل نیامده و مقابل در باز خانه ایســـتاده بود. قلبم برای دمی از تپش ایستاد و دمی دیگر تند تپیدنش تمام وجودم را به نبض زدن انداخته بود...

باید دلم برای غیرتِ مردانه‌اش می‌رفت؟

یا نه، باید تمام احســاســتم را داخل کیســه‌ای ریخته و درش را محکم می‌بستم و سـراغش را نمی‌گرفتم بجز حس نفرتم؟

باید از او متنفر می‌بودم؟ از اویی که حق داشـت برای زندگی‌اش تصمیم بگیرد...

از اویی که برای بدست آوردن من کم تلاش نکرد.

از اویی که روزی به من گفته بود اگر دو خط موازی بهم نرسیدند...

اگر روزی پشیمان شدم...

-بیا تو مادر غریبه نیست.

غریبه نبودم اما به اندازه‌ی دو ســـال و اندی همدیگر را از نزدیک ندیده بودیم...

به اندازه‌ی چند بهار، تابستان، پاییز و زمستان از هم فاصله گرفته بودیم...

هر دو شده بودیم دو خط موازی که در این مدت روی مدار خودمان حرکت می‌کردیم.

نگاه گاه و بی‌گاه پریناز خانم به رویم را احساس می‌کردم اما توان نگاه گرفتن از در باز خانه را نداشتم و گوشی‌ای که در دستم مانده بود.

عارف لحظه‌ای بعد داخل شد. در حالی که پشتش به من بود و در حال بستن در خانه.

دل در دلم نبود. دست و پایم می‌لرزید و چه حال غریبی داشتم.

هم پای ماندن می‌خواستم و هم پای فرار...

کم زمانی که نبود...

با اینکه چند هفته قبل فقط او را از دور دیده بودم اما حالا با این میزان از نزدیکی...

بعد بستن در بود که قامت چرخاند. او من را در نگاه اول دید و من هم...

هر دو در هم غرق شدیم گویی...

با دیدنش تمام حرف‌های آخرمان به ذهنم هجوم آوردند...

#پست۵۴۶

" -بهت گفتم کنارتم. فقط کنارت. فقط یه محرم ساده که گیر این مزخرفات نامحرمی نیفتیم! گفتم یه محرمیت فقط واسه اینکه هر انتری به خودش اجازه نده واسه‌ت شاخ و شونه بکشه! گفتم یه محرمیت تا هر چند سال که بهتر هم و بشناسیم! گفتم نریم زیر یه سقف تا هر وقت که خودت بخوای! غیر این گفتم؟ "

" -اگه چند سال بعد به الانِمون حست شد پشیمونی چی؟ اگه دیگه نه تویی بود و نه من چی؟

در جوابش گفته بودم:

-اگه بعد چند سال جاده زندگی هر کدوممون هموارتر بهم رسید چی؟ مثل دو تا خط که آخرش بهم وصل می‌شن؟

با درد جوابم را می‌داد.

-اگه شدیم دو تا خط موازی که هیچ‌وقت بهم نرسیدن چی؟

آن زمان قصدم آسوده کردن خیالِ ناآرامش بود...

-شاید یجایی که اصلا فکرشو نمی‌کردیم این دو تا خط بهم برسن... "

اما حالا خیالِ‌مان آســـوده بود؟ زندگی‌مان شـــده بود همانی که می‌خواستیم؟

اویی که نگاه پایین انداخت عارف بود...

-سلام.

اویی که سلام گفت من بودم!

صدایش شبیه به یک نجوا به گوش‌هایم رسید...

شاید هر دوی‌مان این دیدار را باور نداشتیم. شاید هر دو احتیاج به زمان داشتیم...

جو سنگینی که حالا در فضای خانه حکمفرما شده بود...

-خب... خب عارف جان مادر بیا بشین برم... برم برات یه لیوان شیرکاکائو گرم بیارم.

پریناز خانم هم دستپاچه بنظر می‌رسید.

قبل از اینکه عارف سر بالا بگیرد من سرم را پایین انداخته و خودم را با دیدن عکس مشغول کردم. اما فقط خودم خوب می‌دانستم حواسم حالا پی همه چیز است الا آن عکس!

#پست۵۴۷

عارف تشکری کرد و زیر چشمی دیدم که سمت شومینه آمد. پریناز خانم راهی آشپزخانه شد و حالا من کوبش قلبم بی‌امان شده بود...

آنقدری که صدایش در گوش‌هایم طنین می‌انداخت.

کیفش را کنار صندلی گذاشت و کت کوتاه چرمش را از تنش بیرون کشید. آن را روی دسته‌ی صندلی

انداخت و پشت به من و رو به شومینه ایستاد. بخودم جرئت داده و سر بالا گرفتم.

حالا تمام قد مقابل چشـمانم بود. عارفی که نسـبت به دو سال گذشته زیادی تغییر کرده بود...

هیکلی‌تر شده و اندامش ورزیده‌تر...

موهایش مرتب و ژل خورده.

لـب گزیـده و نـگـاهم را پـایین گرفتم. چـه می‌کردم بـا خودم؟

رفع دلتنگی یا...؟

مگر نمی‌خواستم حسِ کدورت و نفرتم از او را فزونی ببخشـــم پس چرا بـا دیدنش حـال و احوالم این چنین دگرگون شده بود؟

اگر دختر دیگری در زندگی‌اش بود این احساسِ من به او که دیگر درست نبود...

پس چرا پریناز خانم چیزی نمی‌گفت؟ چرا در دســـت عارف حلقه‌ای نبود؟

چرا نمی‌توانســتم ربط آن دختر به عارف را فهمیده و خودم را تسلی ببخشم؟

-بزرگ شدی!

صدایش با اینکه آرام بود اما ابهت خودش را داشت. به زحمت خودم را جمع و جور کرده و باز همنگاهش کردم.

اما حرفی نزدم...

-تغییر کردی.

نگاهی به خودم انداختم. کمی قدبلندتر و لاغرتر شده بودم. به غیر از آن تغییر خاصی در خودم نمی‌دیدم. با اینکه اطرافیانم هم معتقد بودند من تغییر کرده‌ام و خانم‌تر شده‌ام!

-زندگیت شد همونی که می‌خواستی؟

#پست۵۴۸

دلم می‌لرزید...

گوشی پرینازخانم را روی میز گذاشته و قامت چرخاندم. پشت به عارف ایستادم. حرف زدن برایم سخت و جان‌کاه شده بود... اما، چرا؟

انگشـــتانم را از روی اســـتیصـــال درهم گره زدم. چرا پریناز خانم نمی‌آمد؟

چرا نمی‌آمد تا من بروم؟

-سوالم جوابی نداره؟

صدایش را نزدیک به خودم شنیدم. آنقدری نزدیک که احساسش کردم وقتی پشت‌سرم ایستاده شاید با دو قدم فاصله!

بینی‌اش را آرام بالا کشید.

-حالا رو پاهای خودت وایســـادی؟ حالا حسِـــت چیه؟ بازم به اون خطای موازیت اعتقاد داری؟

حرف‌هایش را با طعنه و کنایه به زبان می‌آورد. با عصبانیتی کنترل شده...

با...

-حالا هر دوتامون اون آدمای ســـابق دو ســـال و خورده‌ای پیش هستیم یا نه؟

لب زیرینم را تو کشیده و میان دندان‌هایم گرفتم. گمان می‌کردم این منم که باید مدعی باشـــم و توپر حتی اگر اشـــتباه باشـــد رفتارم اما اویی که دلخور بود و پر از حرف، حالا عارف بود!

در این چند سال تصورش را هم نمی‌کردم دیدار من و او این چنین پیش برود.

با ناراحتی. با دلخوری و پر از حرف‌های انباشته شده در سینه‌هامان.

دست خودم نبود وقتی زبانم به طعنه باز شد...

-واسه تو که بد نشد. رفتی دنبال راه زندگیت.

حرفم را همانند خودم تحویلم داد.

-مگه تو نرفتی؟

نگاهم پرپر می‌زد.

-رفتم همونی که می‌خواستم شد!

خودش را با طمانینه جلو کشید. دستانش را در جیب‌های شلوارش فرو کرده بود.

نگاهم کرد. مستقیم، کوبنده و نافذ در چشمانم!

-پس پِر به پِریم!

#پست۵۴۹

@Vip Roman

نمی‌دانم چه می‌شود اما از دهانم بی‌موقع می‌پرد.

-آره خب! خوشبخت بشین.

بغضم گلویم را خش می‌اندازد، نمی‌خواهم خرد شدن غرورم را ببیند! خدشه دارن شدن روحم و شکستنم را!

اگر حالا و در این زمان اعتراف می‌کردم من در تمامی این چند سال دلبسته عارف شده بودم و شاید همین دلبستگی باعث شده بود پر قدرت به راهم ادامه بدهم.

قوت قلبی که از او در قلبم بود، یاد حرف‌ها و خاطرات اندک‌مان من را امیدوار کرده بود اما بعد از دیدن آن صحنه فرو ریخته بودم!

فرو ریخته و احساس شکست و ندامت می‌کردم وقتی احساسِ این که او را از دست داده‌ام من را تهی کرده بود...

احساس پوچی و خلاءای که در تمام این مدت درگیرم کرده بود...

از مقابلش عبور می‌کنم اما کامل از کنارش رد نشده‌ام که دست پر قدرت و مردانه‌اش دستم را چنگ می‌زند.

قلبم نمی‌دانم ایســـتاده یا می‌تپد اما به حتم که خودم هیچ توصیفی برای حالم ندارم...

-بمون و حرفت و کامل بزن! حتی اگه خوشـــبختیمو می‌خوای.

صدای شکستن قلبم را می‌شنود؟

می‌شـــنود که می‌خواهد طور دیگری به او تبریک بگویم؟

پس یعنی او...

لب می‌گزم تا اشک‌هایم نریزند! لعنت به من...

-ناراحت نمی‌شه دستمو گرفتی؟

نمی‌توانم انکار کنم حرف‌هایم را وقتی دیر شـــده و به او فهمانده بودم که خبر دارم...

دستم را رها می‌کند.

-چرا اتفاقا ناراحت می‌شه!

کاش انکار می‌کرد.

کاش...

چه کنم با این کاش‌ها و اما و اگرها...

صحه گذاشتنش روی حرفم یعنی مرگ آرزوهای دور و درازی که با او برای خودم تصور کرده بودم.

#پست ۵۵۰

با نگاهم بدنبال کیفم می‌گردم. نمی‌توانم بیش از این اینجا بمانم وقتی حالم رو به افول اســـت! با حرکتی کنارش زده و کیفم را از کنار صـــندلی برمی‌دارم. صـــدایم می‌دانم که می‌لرزد اما با همه توانم ســـعی می‌کنم کنترل کنم خودم را. خودی که شـکسـته اسـت انگاری.

-پریناز‌خانم من دارم می‌رم با اجازه‌تون.

بند کیف را روی دوشم می‌اندازم. عارف سکوت کرده و من هول کرده.

سمت در چند قدمی برمی‌دارم و پریناز خانم سراسیمه از آشـــپزخانه بیرون می‌زند. نگاهش به عارف و بعد من می‌افتد.

-کجا دخترم؟ ما که کارمون تموم نشده! چیزی شد؟

سری تکان می‌دهم و پریناز خانم اسم عارف را سوالی صدا می‌کند.

-عارف؟

نمی‌توانم عارف را ببینم وقتی پشتم به او است.

-ببخشید پریناز خانم اگه شد یه وقت دیگه می‌آم الان باید برم خونه. هر موقع اومدین خونه فرنگیس‌خانم پارچه‌تون رو بیارین و تو تلگرام هم مدلتونو بفرستین، اندازه‌تونم اومدین می‌گیرم.

مستاصل و هاج و واج نگاهش مدام بین من و عارف چرخ می‌خورد.

-اما آخه چی‌شد یهو؟

لبخندی می‌زنم مصنوعی و از سر بلاتکلیفی.

-چیزی نشده فقط اینکه من برام کار واجبی پیش اومده باید برم.

قانع نمی‌شود پریناز خانم.

-آخه تا همین چند دقیقه پیش که کاری نبود! بعدشم الان بارون شدیده بمون بعد شام عارف تو رو می‌رسونه.

عارف من را می‌رساند؟ می‌ماندم برای شام؟ من حتی نمی‌توانستم یک دقیقه‌ی دیگر بمانم چه برسد به...

-نه نه ممنونم تعارف ندارم که. می‌رم سر خیابون ماشین می‌گیرم.

دست روی بازویش گذاشته و نرم فشردم.

-بازم ممنونم بابت شیرکاکائو خوشمزه‌تون. خدانگهدار.

دستم را پس کشیده و با گام‌هایی بلند در خانه را باز می‌کنم. می‌دانم که بو برده است بین من و عارف حرفی پیش آمده وگرنه که کار یک‌هویی من از کجا می‌خواست پیش بیاید آن هم حالا؟

#پست ۵۵۱

-عارف؟

نام عارف را مجدد آهسته صدا زده است اما قبل از اینکه هر حرف دیگری را بشنوم پوتین‌هایم را پا زده و در را نیمه‌باز رها می‌کنم. بارش باران شدت گرفته

اما برایم اهمیتی ندارد وقتی از درون اسیر غرق شدن در افکارم شده‌ام!

نمی‌دانم چه حرفی بین مادر و پسر می‌شود اما صدای بسته شدن در خانه را می‌شنوم و قامت برنمی‌گردانم. در حیاط را باز کرده و پا درون پیاده‌رو می‌گذارم.

در همین چند قدمی که برداشته‌ام شال و موهایم کمی خیس شده و صدا و بوی باران کمی تسلی حال خرابم می‌شوند...

حتی زحمت بستن در حیاط را هم بخودم نمی‌دهم. نگاه از ماشین عارف گرفته و در پیاده‌رو شروع به قدم زدن می‌کنم.

دستانم در جیب‌های بارانی‌ام مشت می‌شوند و قطرات باران روی صورتم می‌نشینند...

-صبر کن باده.

صدایش آرام است اما جدی و محکم.

نمی‌ایستم و به راهم ادامه می‌دهم این بار با قدم‌هایی بلندتر و تندتر.

صدای کفش‌هایش را از پشت‌سرم می‌شنوم، محکم!

-بهت گفتم صبر کن.

صبر نمی‌کنم وقتی می‌دانم ایستادنم فقط باعث بیشتر شکسته شدن خودم خواهد شد. من و او دیگر کاری با هم نداشتیم.

اما این فکر فقط مختص خودم است وقتی عارف این را قبول نداشته و بازویم را سفت و سخت میان دستش می‌گیرد و من را از قدم برداشتن باز می‌دارد.

-هنوزم کله شقی!

تیز نگاهش می‌کنم از صفتی که برایم بکار برده. باران از سر و رویش چکه می‌کند در حالی که حتی کتی هم به تن ندارد و موهایش همان حالت مرتب را هم ندارند...

-پس چرا دست از سر این آدم کله شق برنمی‌داری؟ اگه پرینازخانم فرستادت دنبالم خودم زنگ می‌زنم بهشون می‌گم احتیاجی نبود و نیست.

چشمانش را ریز می‌کند و خیره نگاهم می‌کند اما در مقابل نطقم هیچ نمی‌گوید. دستم را هم رها نمی‌کند. جلوتر آمده و رخ به رخم می‌ایستد. آنقدری که ناچار می‌شوم قدمی به عقب بردارم اما پشتم به دیوار خورده و دیگر نمی‌توانم قدمی بردارم!

-چی تو اون ســـرته؟ چی واســـه خودت می‌بری و می‌دوزی باده؟

#پست۵۵۲

پوزخندی می‌زنم. این جنگ و جدل بین‌مان را دوست ندارم. این طعنه زدن‌ها و کنایه زدن‌ها را دوســـت ندارم. با اینکه او مقصر نیست و این منم که تقصیر کارم!

منم که دلم را بندِ دل او کرده‌ام. منم که دلبســـته او شده‌ام در تمام این مدت اما اجازه‌ی رو آمدنِ احساسم را نداده‌ام.

منم که به او، حرف‌هایش، خاطراتش و صـــدایش وابســـته شـــده‌ام اما هیچ زمانی به روی خودم نیاورده‌ام...

منم که حالا برای این دوست داشـتنه از دست رفته ضجه می‌زنم...

اشـــک‌هایم حالا می‌چکند اما همراه شـــده‌اند با قطرات بارانِ روی صورتم...

-چیزی نبریدم و چیزی هم ندوختم. چیزی تو ســـرم نیســت الا اینکه فقط همین راهو مستقیم بگیرم و برم خونه‌مون.

ابروهایش درهم است و نگاهش هم...

-واسه همین هیچی نبودنه داری گریه می‌کنی؟

ســـر پایین می‌اندازم. چرا نمی‌توانســـتم مقابل عارف نقش بازی کنم؟

چرا همیشه مقابل عارف خودم بودم؟ خودِ خودِ خودم؟

لب می‌گزم و بسختی بغضم را فرو می‌خورم.

-تو الان مگه... مگه متاهل نیســتی؟ یا چه می‌دونم... کســـی رو تو زندگیت نداری؟ پس چرا به من دســـت می‌زنی؟ چرا حال من برات مهم شده؟

کمی صـــبر می‌کنم. دســـتش شـــل می‌شـــود اما هیچ نمی‌گوید. سر بالا می‌گیرم و نگاهش می‌کنم.

گوشـــه‌ی چشـــمانش نمی‌دانم از ســـرما یا از چه چین افتاده. اما صورتش بیانگر هیچ چیز نیست برایم.

دستش را پایین آورده و میان انگشتانم، انگشتانش را جا می‌دهد.

برخلاف من گرمِ گرم است...

-بیا با من.

مخالفتی نمی‌کنم وقتی گرمای دستش دلم را آرام می‌کند و قلب زخمی‌ام را گویی مرهم می‌شود.

حتی اگر کسی در زندگی‌اش باشد و این خواسته‌ی من نامشروع اما می‌خواهم حالا کنارش باشم منی که لحظه‌ای پیش فقط می‌خواستم از او دور باشم...

رفتارم را درک نمی‌کنم و نمی‌دانم حال کنونی‌ام همان عشق و دوست داشتن است؟

عشقی که نه حالم را درک می‌کنم و هم درک می‌کنم؟

همه چیز برایم مهم است و بالعکسش؟

هوای خنده دارم و گریه؟

چه اسمی برای حالم بگذارم حالا؟

#پست۵۵۳

@Vip Roman

سمت ماشین می‌رود و من هم بدنبالش با انگشتانی که در هم گره خورده‌اند. در جلوی ماشین را برایم باز می‌کند و دستوری پچ می‌زند:

-بشین.

نگاهش می‌کنم. نگاهم نمی‌کند و صورتش را برخلاف صورتم می‌چرخاند. دستم را از دستش رها کرده و می‌نشینم، در را به آرامی می‌بندد و از جلوی ماشین عبور کرده و سمت در حیاط می‌رود. مقابل آیفون ایستاده و می‌دانم که در حال گفتن جیزی به پریناز خانم است اما چه؟ برایم سوالی می‌شود بی‌پاسخ.

با اینکه می‌دانم رفتنم به مکان نامشخصی که عارف قصدش را دارد حتی اگر فقط صحبت‌های‌مان داخل ماشین باشد باز هم اشتباه است.

فکر اینکه عارف حالا کس دیگری را در زندگی‌اش دارد برایم کشنده و عذاب‌آور است.

می‌خواهم از ماشین پیاده شوم و این صحبت را بیخیال شوم اما دیر می‌شود و عارف با چند گام بلند در حالی که پیراهنش و موهایش حالا خیسِ خیس شده‌اند سمت ماشین آمده و در را باز می‌کند. دستی به موهایش

کشـیده و بعد سـوار می‌شـود. موهایی که حالا مرتب نیستند اما با وجود این برهم ریختگی باز هم در نظرم جذاب است!

ماشین را روشن کرده و حرکت می‌کند. سکوتی آزار دهنده ماشـین را پر کرده اسـت اما این سـکوت را دوست دارم وقتی حالا کنارش هستم.

کنار اویی که تمام این مدت در یاد و خاطرم جایگاه خاصش را حفظ کرده بود و حالا...

حالا نمی‌دانم با این سردرگمی باید چه کنم؟

کاش هر چه زودتر تکلیف‌مان مشخص می‌شد هر چند که مشخص بود!

جدایی سهم هر دوی‌مان بود اما کاش این جدایی انقدر سخت پیش نمی‌رفت...

-می‌شنوم باده.

سـر چرخانده و به نیم‌رخش نگاه می‌کنم. ظاهرا حواسش پی رانندگی‌ست اما بعید می‌دانم.

سوالی می‌پرسم:

-چی رو؟

کوتاه نگاهم می‌کند اما همین کوتاه نگاه کردن هم دنیایم را به یغما می‌برد!

-حرفایی که داری خودخوری می‌کنی!

#پست۵۵۴

دســـت دلم می‌لرزد. از این عارفی که انگاری زیادی من را از بر اســـت. از این عارفی که گمان می‌کردم پیام‌های عاشـقانه کار او باشـد اما انگاری به بیراهه زده بودم...

به عارف کنار دستی‌ام نمی‌خورد این چنین کاری...

اما چه می‌شد اگر کار خودش می‌بود؟

منی کـه بـا همین خیـال دلم را غرقِ رویـایِ خوش باوری کرده بودم...

منی که درخت‌های یخ زده و خزان زده‌ام را با همین چیزهای ســـاده به میزبانی بهار و شـــکوفه‌های بهارنارنج وعده داده بودم...

-حرفی برای گفتن نیست.

خودم بهتر از هر کسی می‌دانستم که هست! زیاد هم هست خصوصا گفتن از آن دختر...

-هست باده غرورتو بذار کنار و حرفاتو بزن.

نمی‌دانم لحن حالایش از خستگی این تنش بود یا دلش به حالِ کن فیکون شـــده‌ام به رحم آمده بود که رنگی از ملایمت گرفته بود...

-بگو بذار یبار برای همیشـــه هر دو تامون بعد این سال‌ها حرف بزنیم.

یک‌بار برای همیشه؟

یعنی باید به خودم می‌قبولاندم دیگر حرف زدنی در کار نبود؟

دیگر دیداری نمی‌شد که داشته باشیم؟

دیگر عارفی نبود که دلخوش کنم خودم را به بودنش؟

چرا در تمام این مدت فکر می‌کردم عارف پای من می‌ماند؟ چرا کمی به او حق ندادم که او هم آدم اســت و حق انتخاب برای زندگی‌اش را دارد؟

عجب طوفانِ بی‌رحمیست این دوست داشتن!

منی که مدت‌ها تلاش کردم علاقه‌ام را پنهان کنم حالا بیشتر و بیشتر خودش را جلوه می‌داد این دوست داشتن و من را رسواتر می‌کرد...

-حرف هم اگه باشه دیگه مهم نیستن.

مهم نبودند وقتی کار از کار گذشته بود.

نفس عمیقی کشید و بازدمش را با صدا رها کرد. شاید برای خالی کردن حرصش.

-منو با مهشید کجا دیدی؟

پس اسمش مهشید بود...

#پست۵۵۵

قلبم گویی سقوط می‌کند و زبانم به سقف دهانم می‌چسبد. گوشه‌ی چشمم می‌پرد و بسختی می‌توانم نگاه از او گرفته و به شیشه بدهم. شیشه‌ای که حالا کمی بخار گرفته و به قطرات باران مزین شده...

-چه فرقی می‌کنه کجا دیدم مهم اینه که تو الان یکی تو زندگیت هست.

چشمانم می‌سوزند و قلبم هم. آتشی درونش برپا شده که خاموشی ندارد.

-یکی تو زندگیم هست. آره خب هست.

نمی‌دانم چه می‌شود اما عارف به یک‌باره ماشین را کنار خیابان کشیده و روی ترمز می‌زند. آن‌قدری که کمی به جلو خم شده و دستم روی داشبورد ماشین می‌نشیند.

-عادته کلا واسه هر چی تنهایی فکر کنی؟ تصمیم بگیری؟ نه؟ هر چی تو اون سرت اومد فوری واسه خودت نتیجه‌گیری کنی؟

آن‌چنان عصبانی نشده اما کم هم نشده عارفی که حالا غوغا می‌کند از صبوری‌ای که ندارد.

-اون دختری که دیدی دختره داییمه. دختری که سالی یبار می‌بینمش! اونم آیا بشه یا نه. دختری که از من دو ساله‌م بزرگتره! چشمات موقع دیدن چی دیده دقیقا؟

بزاق دهانم نه راهی برای رفتن دارد و نه ماندن!

اما سرم بسرعت چرخیده و عارف درهم شده را نگاه می‌کنم. چه دیده بودم؟

مگر همانی که دیده بودم برای منی که انتظارم چیز دیگری بود کم بود؟

می‌دانم که حالا بی‌منطق شـــده‌ام و تمام حرف‌ها و واگویه‌های ذهنی‌ام از روی همین بی‌منطقی‌ســـت اما دوســـت داشـــتن که این چیزها حالی‌اش نمی‌شـــود، می‌شود؟

علاقه‌ام به عارف من را از منطق و درست فکر کردن دور کرده بود...

-خودم... خودم دیدم دستشو روی دستت گذاشت... خودم دیدم بهش خندیدی.

چپی‌چپی و عاقل‌اندر سفیه نگاهم می‌کند. شرم می‌کنم اما نگاهم را نمی‌دزدم. یعنی تمام این دقایق من را اذیت می‌کرد و کسی در زندگی‌اش نبود؟

پس چرا...

خودش گفت کسی در زندگی‌اش هست...

چرا من را آزار می‌داد؟

#پست۵۵۶

-مهشید جای خواهرِ منه باده! قیافه کم می‌زنه درست ولی این مزخرفات چیه؟ فقط چون بهش خندیدم و بهم دست داد یعنی چیزی بینمونه؟ همین؟ اینه منطق تو؟

وا رفته به صندلی تکیه می‌دهم و دستی در هوا تکان می‌دهم. نگاهم را از او می‌گیرم...

قطرات باران با شدت روی ماشین می‌کوبند...

حالا به گمانم همه چیز رنگ دیگری گرفته بود!

دروغ نبود اگر بگویم وجودم به آرامش رســـیده بود کمی.

-فکر نمی‌کردم خب... تصورم چیز دیگه بود ولی بازم گفتی که کسی تو زندگیت هست پس فرقی نمی‌کنه.

صدایش خش دار شده وقتی می‌گوید:

-نگام کن باده.

با طمانینه سر برمی‌گردانم.

سوالی نگاهش می‌کنم و عارف کمی بیشتر سمت من متمایل شده و یک دستش را پشت صندلی من گذاشته و دست دیگرش روی فرمان می‌ماند.

-می‌دونم چه دردی تو جونت افتاده اما می‌خوام خودت تا تهش بری! بری و ببینی وقتی به سرت می‌زنه حال و هوای یکی چه حالی می‌شی! یکم درد کشیدن برات بد نیست.

هر دو در عمق نگاه‌هامان یک چیز را می‌خوانیم. عشق و علاقه.

علاقه‌ای که بعد از این مدت بیشتر از قبل خودش را نشان داده بود...

می‌فهمیدم حرف عارف را و بخوبی درکش می‌کردم. کم در این چند هفته عذاب نکشیده بودم با فکری که مدام درگیر بود و در چه کنم و نکنم اسیر شده بود.

اما عارف هم نباید طعنه می‌زد وقتی حالا به جای درستش رسیده بودیم و هر دو پی به این علاقه واقعی برده بودیم...

-بنظر خودت ارزش نداشت این همه سال دوری؟ تو رو نمی‌دونم اما خودم بهش رسیدم. به جای درستی که باید باشم هر چقدر سخت اما ارزش داشت برام.

سر کج می‌کند و نگاهش اما پر از غم می‌شود...

-روزایی که می‌تونست هر لحظه‌ش...

میان حرفش می‌پرم.

-آره می‌تونست باشه و می‌تونست هم نباشه. مهم این بود که هر دو تامون به یه نتیجه برسیم. هر چند خب گفتی داری کسی رو...

این‌بار او میان حرفم می‌آید.

-هیچی نگو باده. نمی‌دونم حالیت نیست غیر تو کسی تو این زندگی کوفتی من نیست؟

#پست۵۵۷

محو و مات در نگاهش می‌مانم و شاپرک‌های کوچک قلبم با حرفش به پرواز در می‌آیند. چه چیزی می‌توانست از این خوشتر به گوش‌هایم بنشیند وقتی

نوایی خوشـــتر از این صـــدا و حرفی که ســـمفونی آن شده بود، برایم پیدا نمی‌شد؟

تلاءلوء چراغ‌های چشـــمک زن ماشـــین در نگاهش موج انداخته و هر دو با قلب‌هایی که مالامال از عشق و علاقه لبریز شـــده در ســـکوت و نوای باران به همدیگر خیره مانده‌ایم. بالاخره دلم به مرادش رســیده بود. دلی که دل‌دل می‌کرد برای شنیدن همین حرف!

حرفی کـه فقط عـارف بگویـد بجز من کس دیگری در زندگی‌اش نیست...

منی که در این مدت خودم را عذاب داده و خودخوری کرده بودم. عارف دسـتش را از روی فرمان جدا کرده و نرم نرمک جلو می‌آورد. نمی‌دانم چرا اما واکنشـــی هم از خودم نشـــان نمی‌دهم. فقط می‌خواهم از این آرامشی که حالا نصیب شده خوب بهره ببرم.

خوب بهره ببرم وقتی تمـام این مـدت اســـترس و نـاراحتی و عذاب کشـــیده بودم. حـالا عمیقـا بـه این آرامش احتیـاج داشـــتم. گرچـه از فراز و فرودِ تنشِ بین‌مان هیچ باقی نمانده بود الا رسیدن به یک آرامشِ حقیقی...

نوک انگشتش که زیر چشمم می‌نشیند چشم می‌بندم و عارف زمزمه می‌کند:

-چشمات بارونیه.

لبخندی می‌زنم اما نمی‌دانم کی چشـــمانم به نمِ باران مهمان شـــده همچو آســـمانِ بارانی امشـــب و هوایِ پاییزی‌اش...

-سخت بود اما شد.

نوک انگشتش روی صورتم آرام آرام حرکت می‌کند و گویی من را سِـــحر و جادو می‌کند که در این خلاء و سکوت طعم خوشبختی را زیادی می‌چشم.

دستش زیر چانه‌ام به نرمی قفل می‌شود.

-پدرمو درآوردی.

کنج لبم را بـه دنـدان می‌گیرم و عـارف بـا انگشـــت شـسـتش آن را به آرامی جدا می‌کند. چشـمانم را باز می‌کنم.

-بعد هر سختی و دوری طعمِ رسیدن شیرینه.

نـگاهش بین چشـــمانم و لب‌هایم در نوســـان اســـت و انـگشتش اما همان‌جا کنج لبم مانده و بی‌رحمانه دلم را زیر و رو می‌کند.

#پست۵۵۸

-اون پیاما کار تو بود آره؟

سری به طرفین تکان داده و لبخند محوی می‌زند.

-نمی‌تونستم بهت فکر نکنم.

چشمانم را تابی می‌دهم.

-اون شب پشت تیر چراغ برق...

-دلم برات تنگ شده بود.

صریح و واضح حرفش را گفته است آنقدری که در دلم قند آب می‌شود و لبخندم عمق بیشتری می‌گیرد.

-چرا نیومدی خودتو نشونم بدی؟

ابرویی بالا می‌اندازد اما انگشت شستش شیطنت‌وار لبم را به بازی می‌گیرد.

-مگه تو اومدی زاغ سیاه‌مو چوب زدی خودتو نشون دادی؟

تصنعی اخم می‌کنم.

-جر می‌زنی؟

نچی کرد و با اشـــتیاق بیشـــتری در صـــورتم نگاه چرخاند.

-بـه این می‌گن جرزنی؟ نـه خـانم بـه این می‌گن حرف حساب جواب نداره!

لبخند دندان نمایی می‌زنم و عارف نفســـی گرفته و چشمانش باز هم لب‌هایم را هدف می‌گیرند.

-مثل یـه خواب می‌مونـه. مثل تموم این خوابـای این مدتم.

کودکانه پچ می‌زنم.

-قشنگه؟

دست دیگرش را از پشت صندلی برداشته و دستم را میان دست گرمش می‌گیرد.

-اونقدر که نمی‌تونی تصـــور کنی هر شـــب تو خواب باهات چقدر خوش می‌گذشـت! حتی شـبایی که باهات تو خواب دعوا می‌کردم اما بازم جات تو بغلم بود!

نمی‌توانم بدین اندازه احســـاســـاتی را که به غلیان افتاده‌اند تحمل کنم! نمی‌توانم وقتی احسـاس می‌کنم از حد و اندازه من بیش هستند...

-عارف من فقط...

انگشـــتش را روی لب‌هایم گذاشـــته و مهر ســـکوتی می‌زند با هیش گفتنش و بعد آن که...

-بذار تموم شـــه باده... این دو ســـال و خورده‌ای فقط من و بیشتر عاشق‌تر کرد... با این که ازت دور بودم. صـداتو نشـنیدم و باهات حرفی نزدم اما احسـاسـی که ازت تو قلبم بوجود اومد از همون اول اونقدری قوی بود که تحمل کنم و بذارم اونجور که خودت می‌خوای تصمیم بگیری.

کمی مکث کرده و باز هم متکلم می‌شود.

-حالا بهم بگو. بگو و خیالم و راحت کن باده. اجازه هست این فاصله تموم بشه؟

#پست۵۵۹

مردمک‌های چشـــمانم را پایین گرفته و هر جایی را نگاه می‌کنم غیر از چشمان بی‌تاب عارف...

-مشکلی ندارم با تموم شدن این فاصله اما... اما خب من... من...

هراس دارم از گفتن حرفِ دلم. حرفی که تمام این مدت خوره‌ای شده بود در جانم...

حسرتی که به دلم ماند. حسرتی که می‌شد رو به بهبودی رفت اما نشد. نشد وقتی یاسین من را به نابودی کشانده بود. می‌دانستم عارف از نداشتن بکارت من باخبر است. می‌دانستم اما وهم داشتم! وهم داشتم از رابطه‌ای دوباره.

وهم داشتم وقتی با شکل بدی از دخترانگی‌هایم فاصله گرفته بودم.

هراس داشتم و این هراس همیشه همراهم بوده.

ترسی از جنس مذکر. ترسی که نکند مردی اگر به زندگی‌ام راه یافت فقط برای خواباتدن امیال مردانه‌اش باشد؟

-تو چی باده؟

چقدر برایم سخت بود گفتنش!

چقدر سخت بود وقتی نفسم می‌گرفت انگاری.

-نمی‌دونم چطور بگم.

انگشتش را از روی صورتم برداشت و دست دیگرم را میان دستش گرفت.

صـــدایش پر از آرامش بود با این‌که حق داشـــت حالا هیجانی رفتار کند. اویی را که می‌خواســـت اولین‌ها را تجربـه کنـد و منی کـه می‌خواســـتم دومین را تجربـه کنم...

-قبل هر چی بذار دو تا رفیق باشـیم. مثل سـابق حرف بزنیم باده. من‌و الان به چشـم شـوهر آینده نبین. بذار دو تایی با هم هر چی که هســت و نیســت و حل کنیم. حرفام شعار نیست باده.

نگـاهش می‌کنم. حـل می‌شـــوم در نگـاهش... همچو خودش که در نگاهم حل شده...

-عارف تو همیشـه واسـه‌م قابل احترام بودی و هستی. پیش تو همیشـــه خودم بودم. خودِ واقعیم امـا خب... خب من می‌ترســـم. نه از تو... از فکرایی که می‌دونم اشتباهه و تو سرم وول می‌خوره. می‌دونم این خودمم کـه اول و آخر می‌تونم بـه خودم کمـک کنم امـا از فکر یه... یه رابطه...

دســـتـانم را بـه گرمی می‌فشـــارد. چشـــمـانش غم می‌گیرند...

-چی‌کار کردم که فکر کردی من پی رابطه‌ام اول کاری باده جان؟

از جانی که به انتهای اسمم چسبانده، حریقی به رنگ ارغوانی در قلبم روشن شده و جان می‌گیرد...

خودم را حریص می‌دیدم برای شنیدن این حرف‌ها...

برای این چنین دوست داشته شدن.

چقدر زیبا و قشنگ بود اینکه کسی تو را از اعماق و ژرفای قلبش بخواهد...

چقدر زیباست...

#پست۵۶۰

-خب حق طبیعیه مگه نه؟

سرش را تکانی می‌دهد.

-آره ولی به چه قیمتی؟ تا وقتی طرفت راضی نباشه جز یه حسِ زودگذر چی عاید می‌شه؟

شانه‌ای بالا انداخته و سرم را کمی کج می‌کنم.

-گفتم بگم اگه... اگه دیدی نتونستم... اگه لنگ زدم... اگه اذیتت کردم و هزار تا اگه‌ی دیگه فردا روزی...

نمی‌گذارد حرفم را تمام کنم. دستش پشت سرم نشسته و تا من بفهمم چه شده سرم را میان سینه‌ی ستبرش مهمان می‌کند...

-به همین بارون قسم خودت برام مهمی نه اون لذتای چند دقیقه‌ای. اونم بوقتش هر موقع خودت آماده بودی. حرف دیگه‌ای هم هست؟

چشم بسته و عطرش را نفس می‌کشم. عطری که حالا بوی باران هم با آن ادغام شده...

-نه.

کلمه‌ای دو حرفی که میان لب‌هایم قِل می‌خورد و نمی‌دانم که عارف شنونده خوبی برای حرفم هست یا نه.

اما سکوتش و آرام نفس کشیدنش نشان از همین موضوع دارد. سینه‌ای که آرام بالا و پایین می‌شود اما تپش قلبش آرام نیست. می‌کوبد بلافاصله و گویی عجله دارد. منی که هزاران احساس متغیر را حالا در آغوش عارف تجربه می‌کنم و پررنگ‌ترین آن‌ها آرامشی‌ست که از او به وجودم ساطع می‌شود. باید شرم می‌کردم، خجالت می‌کشیدم و ممانعت می‌کردم اما وجود ناآرامم او را می‌طلبید. اویی را که بعد از چند

سال بالاخره قرار بود سهم روزهای تنهایی‌ام کنم. تنهایی‌ای که حالا می‌خواست با او پر شود و رنگ بگیرد...

نمی‌دانم چه مدت زمانی را همان‌طور ماندیم اما احساسی که بین هر دوی‌مان جاری بود...

صدای باران و گرمای مطبوع آغوش‌های‌مان هر دوی‌مان را در خلسه‌ای شیرین فرو برده بود آنقدری که فقط به این سکوت و آغوش احتیاج داشتیم...

-فردا... فردا می‌آیم خواستگاری. امشب به مادر می‌گم زنگ بزنه به مادرت. دیگه نمی‌خوام چیزی رو از دست بدم.

قلبم تپش می‌گیرد و صدایش کر کننده. خواستگاری... تجربه‌ی اولم از خواستگاری ابدا زیبا نبود...

اما نمی‌خواستم حالا مدام تجربه جدیدم را با گذشته مقایسه کنم. اما چه کنم که ذهنم فلش بِکی به گذشته می‌خورد؟

-موافقی باده؟

#پست ۵۶۱

چرا نباید موافق می‌بودم؟ فقط کاش پدرم هم بود! پدرم که همیشه آرزوی خوشبختی دردانه دخترش را داشت. پدری که در تجربه گذشته زیادی حرص می‌خورد و حالا حتم دارم در آرامش است وخواهان آرامشِ بی‌قید و شرط من را دارد.

-موافقم ولی...

-ولی چی؟

همچو خودش با آرامی نجوا می‌کنم.

-می‌ترسم عارف. از خوشی‌ای که الان هست. از خوشبختی‌ای که سهم روزامونه.

خودم را از آغوشش جدا می‌کنم اما عارف دستش روی پهلویم محکم می‌شود و با جدیت نگاهم می‌کند. منتظر مابقی حرفم است.

زبان روی لب‌هایم می‌کشم.

-می‌ترسم یه اتفاقی بیفته و مثل یه سیل همه‌رو خراب کنه.

اخم می‌کند.

-از این فکرا نکن باده. حرفشـــم نزن. دل منم خالی نکن باشه دختر؟

آنقدری جدی گفته اســـت و خواهش و تمنا در کلامش ریخته است که سکوت می‌کنم و فقط پلک‌هایم را روی هم می‌گذارم.

لبخندی می‌زنم.

-من و می‌رسونی خونه؟

نفسی می‌کشد و دستش را از پهلویم برمی‌دارد.

-قبلش با هم بریم شـام بخوریم؟ خودم تو مسـیر زنـگ می‌زنم بـه مـادر و می‌گم بـه مـادرت اطلاع بـده. خودتم برای دل نـگرون نشدن‌شون یه زنـگ بزن.

باشـه‌ای می‌گویم همراه با لبخند و عارف ماشین را به حرکت درآورده و ضـبط را هم روشـن می‌کند. چندین آهنـگ را بالا و پایین کرده و روی موسیقی مد نظرش ایست می‌کند...

تو رو بدجوری دوست دارم عشقم

چقدر خوشگله وقتی بغل تو می‌آد اسمم

پر می‌زنه

دلم واسه تو عشقم
واسه هر شب دیدنت
می‌دونی که بخاطرت داره قلبم می‌زنه
کی مثل تو اینجوری آخه دلو از قبل می‌بره...

#پست۵۶۲

نمی‌دانم منطق خوشی‌هاست که زود می‌گذرند یا زمان است که همچو آبی روان عبور می‌کند. زمانی که در خودش اتفاقات گاه بیشمار و گاه کم‌شماری را با خودش همراه می‌کند. روزها و شب‌هایی که به انتها رسیده و باز هم آسمان رنگ طلوع خورشید را به خودش می‌بیند. همچو روزگار من. دو شبی از آن شبی که با عارف سپری کردیم می‌گذرد. دو شب گذشت و برای من گویی بسان گذشتن یک برهه‌ی زمانی کوتاه بود. حالی که من منتظر آمدن‌شان برای خواستگاری هستم! قرار بود مجلس خواستگاری شب گذشته باشد اما مامان آنقدری ولوله به جانش افتاده

بود که درخواست داشت امشب مراسم برگزار شود تا بتواند به کارهایش رسیدگی کند. با اینکه قرار نبود شب شلوغی باشد اما مامان استرس داشت از خوب برگزار کردن امشب!

می‌دانستم او هم از تجربه‌ی تلخ گذشته دل خوشی ندارد و این استرسش برای امشب فقط برای همین موضوع بود. این که دیگر آن تجربه‌ی تلخ تکرار نشود و با عجله پی چیزی را نگیرد. بتواتد با وقت بیشتری کارهایش را انجام داده و همه چیز ختم به خیر شود. خودم هم حالی شبیه به او داشتم اما نه آنقدری که خودم را گم کرده و مدام در چگونه گذشتن امشب در فکر باشم. تمام حرف‌هایم را به عارف گفته بودم. از مسئله‌ای که آزارم می‌داد و باعث شده بود تا مدت‌ها از او دور باشم تا بتوانم سروسامانی به آن بدهم. در کنار تمامی این‌ها منی که گمان می‌کردم دیدارم با عارف چند شب گذشته اتفاقی بود ابدا اتفاقی نبود! برنامه‌ای بود که توسط مادرم و پریناز خانم سناریواش چیده و به اجرا در آمده بود. پارچه و دوختن لباسی برای پریناز خانم بهانه‌ای بود تا من خانه آن‌ها رفته و دیداری با عارف داشته باشم چون هم پریناز خانم معتقد بود عارف احوال مناسبی ندارد

و هم مادرم معتقد بود من ناخوش احوالم و هر دو مادر به این نتیجه رسیده بودند که هر دوی ما از این دوری به این احوال دچار شده‌ایم!

گرچه روزهای مدیدی را همچو مرغ پر کنده سر می‌کردم دقیقا بعد از دیدن عارف و مهشید. با این حال هر چه که بود و نبود تمام شده بود و فصل وصال‌مان رسیده بود!

دقیقا با رسیدن فصل باران و نوای باران...

دلم می‌خواست این ملودی زیبا همیشه در زندگی‌ام در جریان می‌ماند. همین آرامشی که عمیقا به آن احتیاج داشتم. آرامشی که حالا از عارف قرار بود به زندگی‌ام جاری شود...

#پست۵۶۳

مامان فرنگیس‌خانم را هم دعوت گرفته بود. حتی به روشنا و سحر هم گفته بود اما آن‌ها محترمانه

عذرخواهی کرده و درس و دانشـــگاه را بهانه گرفته بودند... هر دوی‌شـــان برایم خوشـــحال بودند اما بیش از همه اشـک شـوق را در چشـمان سـحر دیده بودم... دیشـــبی کـــه مرا در آغوش گرفـت و برایم آرزوی خوشبختی کرد. تصـورات دور و درازی کرده بودم از اینکه نکند ســـحر علاقه‌ای به عارف دارد یا نـه اما هیچ زمـانی دنبالـه‌اش را نـگرفتم وقتی می‌دانســـتم با برملا کردنش و یا گفتن از آن به سـحر فقط اوضـاع را درهم می‌کند. ســحر با این موضــوع کنار آمده و همه چیز تمام شده بود...

مســافرتی که به همراه روشــنا برای مدتی رفته بودند حال روحی سـحر را بهبود بخشیده بود آنقدری که بعد از برگشت‌شان رفتار سحر همانند سابق شده بود.

با صـدای زنـگ آیفون نـگاه از پنجره و هوای بارانی و خیابان خیسِ از باران می‌گیرم. صـــدایِ زنـگِ آیفون برایم خاطراتِ کهنه‌ی زیادی را یادآوری کرد...

روزگــاری منتظر زنــگ آیفون بودم. برای آمــدن یاســـین... اما نیامده بود. من را رها کرده و جا زده بود...

روزگاری زنگِ آیفون بصـــدا درآمده بود و خانواده حاج فرجی به خواستگاری‌ام آمده بودند اما هیچ زمان به سرانجام نرسید...

حالا برای بار ســـوم زنگِ آیفون بصـــدا درآمد. بار سومی که با عقل و احساسم تصمیم گرفتم. بار اولی که با احساسم بود، با ندانم کاری‌ام و با بچگی‌ام... بار دومی که می‌گفتم از روی عقل این کار را کرده‌ام و چه کار عاقلانه‌ای!

اما هیچ کدام ثمری نداشت.

حالا میانه‌راه را گرفته بودم. در حالی که عقل و احساسم دست به دست هم داده و برای من چراغی شده بودند در راهی بی‌انتها...!

دستی به لباس‌هایم کشیده و از اتاق خارج شدم. بهرام در را باز کرده بود و بهزاد در حال باز کردن در واحد بود.

همان هنگام فرنگیس‌خانم هم داخل خانه شد و با دیدنم من را در آغوش گرفت و با لبخندی گفت:

-پس بالاخره توام عروس شدی!

جوابش را با لبخندی دادم.

-اینجوری می‌گن.

#پست۵۶۴

خنده‌ای کرده و با مامان هم دست داده و احوالپرسی می‌کند. بهرام و بهزاد اما مردانه‌تر رفتار می‌کنند و خوب می‌دانم که چه حالی دارند وقتی آقاجان‌مان نیست و می‌خواهند جای خالی‌اش را کمی پر کنند...

دل در دلم نیست عارف را ببینم با اینکه امروز با هم صحبت کرده بودیم...

حرف از امشب و آینده و روزهایی که قرار بود با هم و در کنار هم بگذرانیم...

بالاخره می‌رسند. پریناز خانم لباسی رسمی و مجلسی تن زده و با جعبه‌ای شیرینی که دست دارد جلوتر از عارف داخل خانه می‌شود اما چشمانِ سرکشِ من دنبال عارفی‌ست که منتظر دیدن اوست...

بزاق دهـانم را قورت داده و قلبم حـالا تنـد و تنـد می‌کوبد. عارف هم داخل می‌شـــود و با بهرام و بهزاد دســت داده و ســلام و احوالپرســی می‌کند. عارفی که اورکتی طوسی تن زده و شلواری مشکی... دسته‌گلی دست گرفته و...

حالا امشــب برایم بیش از هر شــبِ دیگری لذت دارد. امشبی که حتی رنگ و رو و بویش هم متفاوت است. متفاوت‌تر از هر زمان دیگری در زندگی‌ام...

با پریناز خانم روبوسی می‌کنم اما چشمانم دوان دوان خودشـــان را به عارفی می‌رســـانند که جلوتر آمده و نگاهش روی من اســـت. پریناز خانم کناری رفته و عارف با قدم‌هایی موقر آمده و مقابلم می‌ایســـتد. دسته‌گل را سمتم گرفته و...

-سلام.

گویی اولین بار است که او را می‌بینم. قلبم مالامال از شور و هیجان است. دسته‌گل را می‌گیرم.

-سلام.

می‌گویم و پروانه‌های نگاهم در آسمانِ نگاهِ عارف به پرواز در می‌آیند...

عارف آمد. نه مثل یاسین و نه مثل احمد. آمد تا پای عهد قلب و عقلش باشد...

#پست۵۶۵

•****

روزگاری خسته بودم از این حوالی. می‌خواستم جای دیگری رفته و روزگار دیگری داشته باشم. می‌خواستم طعم زندگی را طور دیگری چشیده و لذت ببرم اما ماندم و خودم را مجبور ساختم به بودن. کنار آمدن با تمامی اتفاقات زندگی. به خودم گفته بودم هر چه باداباد! هر چه می‌خواهد بشود، بشود من راه خودم را می‌روم. رفتم و رسیدم به آنچه که در تصوراتم ساخته بودم. رسیدم به حال... رسیدم به مکانی که سکویی بود برای آتیه‌ام.

روزها و شب‌های زیادی از شب خواستگاری گذشته است... روزها و شب‌های زیادی از محرم شدن من و

عارف بهم گذشته است. مدت زمان مدیدی‌ست که اسم عارف تنگ اسمم می‌آید و اسمش در شماسنامه‌ام مُهر شده...

حالا او همسر شرعی و قانونی من است. با اینکه بعد از گذشت چندین هفته اتفاق خاصی بین‌مان نیفتاده اما همین که نرم نرمک سعی در آرام کردن من پیش خودش دارد برایم ستودنی‌ست. صبری که برای داشتن یک رابطه سالم دارد زیادی دوست داشتنی‌ترش می‌کند!

گوشی در دستم می‌لرزد و پیام عارفی که منتظرش بودم را می‌خوانم:

-جلوی در منتظرتم.

گوشی را خاموش کرده و داخل کیفم می‌اندازم. قرار بود امروز برای دیدن خانه‌ای برویم. خانه‌ای که زین‌پس برای خودمان باشد تا بعد آن بساط عروسی را برپا کنیم. گرچه خواسته بودم عروسی‌ای در کار نباشد اما با مخالفت همه روبه‌رو شده بودم و در راس آن‌ها عارف!

عارفی که سفت و سخت پای گرفتن عروسی مانده بود و دوست داشت آن‌طور که همیشه خواستارش بوده جشنی بگیرد.

مامان در کنار فرنگیس‌خانم و پریناز خانم مدام به این طرف و آن طرف رفته و خودشان را با بازار گردی و به نوعی خریدهای جزئی سرگرم کرده بودند. مامان وقتی بحث جهاز را پیش کشیده بود عارف یکلام گفته بود تا وظیفه خودش می‌داند تهیه وسایلی را که مربوط به خودش و خودم می‌شد! آنقدری جدی گفته بود که هیچ حرفی برای بعد باقی نماند.

#پست۵۶۶

با اینکه تمام این‌ها برایم بسان یک خواب بود اما این خواب به حقیقت پیوسته بود...

حقیقت داشت مردانگی عارف. منی که گمان می‌کردم مردی همچو عارف را نخواهم دید اما حالا روز و شب می‌دیدم. با اینکه حتی در رفتارش هم محتاط رفتار

می‌کرد تا مبادا من و یا خانواده‌ام احساس ناخوشایندی داشته باشیم.

حالا پی کارهایی می‌رفتیم که برای شـــروع زندگی‌مان با هم بود. کنار هم قدم برمی‌داشـــتیم و از هر آنچه که می‌خواستیم صحبت می‌کردیم. کارهایی معمولی که هر زوج جوانی با هم انجام می‌دادند با این تفاوت که من قسمت آخرش را فاکتور می‌گرفتم!

قســـمت آخری که همیشـــه لرز به تنم می‌انداخت حتی اولین بوسه‌ی عارف کنج لبانم در شبی که از محضر برگشتیم...

-کی برمی‌گردین باده؟

نگاهی به مامان انداختم، ســـرگرم بافتن شـــالی برای بهرام و بهزاد بود.

-نمی‌دونم داریم می‌ریم خونه نگاه کنیم عارف می‌گه موقعیتش خوبه.

سری کج کرد و با دقت نگاهم کرد.

-مراقب باش سرما نخوری هوا زیادی سرده بعدشم شام ددست می‌کنم بیاین.

شانه‌ای بالا اندختم.

-اگه کارمون طول نکشید بهت خبر می‌دم. چون ممکنه یه سر هم بریم وسایل ببینیم.

مامان نفسی گرفت و میل بافتنی را روی پاهایش گذاشت.

-با اینکه به عروسیتون هنوز دو-سه ماهی مونده اما هول کردم. نمیدونم چه کنم و نکنم.

لبخندی به رویش زده و دستانش را میان دستانم گرفتم.

-چرا انقدر دلواپسی آخه مامان؟ مطمئن باش همه چی به خوبی تموم میشه و می‌ره.

نگاهش را از چشمانم دزدید. حرفی برای گفتن داشت که دل‌دل می‌کرد برای گفتنش. دستانش را به نرمی فشردم.

-چی می‌خوای بگی مامان؟ چی‌شده؟

لب گزید و سر پایین انداخت.

-فکری‌ام دختر! فکر اینکه شب عروسی فک و فامیل شوهرت نمی‌گن چرا عروس بی کس و کاره؟ چرا هیچ کس و ندارن؟ موندم به خاله و عمه‌ت اینا بگم یا نه؟

یا چه می‌دونم داییات. هر چی باشه ما هم کس و کاری داریم واسه خودمون.

#پست۵۶۷

مامان حق داشـــت اما اقوام ما مگر راهی برای دیدار دوباره گذاشته بودند؟

از طرفی اگر خاله خبردار می‌شد و بعد آن یاسین؟

یاسینی که دیگر از او هیچ خبری نیست. اگر حرفی و کاری می‌کردند و باعث آبروریزی می‌شدند چه؟

صـدای گوشـی‌ام بلند شـد. حتم داشـتگ عارف اسـت زیادی معطل کرده بودم.

-نمی‌دونم مامان. نمی‌خوام ناراحتت کنم اما اگه اومدن و همه چی بهم ریخت؟ اگه حرفی زدن؟ از طرفی اصلا بعید می‌دونم بیان. بعدشم حوصله حرف شنیدن داری

مامان؟ دوست داری بشینن یک کلاغ چهل کلاغ کنن؟ تازه تونستیم تو این چند سال آرامش داشته باشیم.

دست روی یک طرف صورتش گذاشت.

-اگه بساط عروسی نبود حرفی. اما...

قامت صاف کرده و دستانش را به نرمی رها کردم.

-من حرفی ندارم مامان. مطمئنن عارف هم اما خودت ببین می‌تونی تو یه شـــب کلی حرف و حدیث و تحمل کنی؟ تازه اگه اونم بیان که بعید می‌دونم.

مجدد میل‌های بافتنی‌اش را برداشت.

-می‌گی چـه کنم؟ چطور بین اون همـه آدم غریـب بمونیم؟

سمت در خانه رفته و دستگیره را پایین کشیدم.

-هر کاری می‌کن بکن فقط دوباره شـر اون یاسـین و به جون خونه زندگیمون نینداز.

گفتم و با عجله از خانه بیرون زدم. نیم‌بوت‌هایم را پا زده و پله‌ها را پایین رفتم. اینکه یاسین کجا بود و چه می‌کرد در این مدت برای خودم هم سـوال شـده بود. یاسینی که پسرخاله ام بود و از بچگی ما را به اسم هم می‌دانستند اما...

هیچ دوســـت نداشـــتم حتی یک‌بار دیگر نگاهم با او تلاقی پیدا کند اما چه می‌دانستم از آینده و اتفاقاتش و زندگی‌ای که دستخوش اتفاقات شومی بود و گاهی چه ساده خودمان به آن دست دوستی می‌دادیم!

#پست۵۶۸

در را پشت‌سرم بسته و نگاهم که به چشمان منتظر عارف افتاد همه‌ی مسائل مربوط به یاسین را کناری گذاشتم. حالا زندگی کنونی‌ام مهم بود نه یاسینی که فقط بخشی از زندگی گذشته‌ام بود.

عارف با دیدنم لبخندی زده و یک تای ابرویش را بالا داد. در جوابش لبخند ملیحی زده و در را باز کرده و نشستم.

-سلام.

به گرمی جوابمم را داد.

-سلام یکم دیگه دیر می‌اومدی می‌خواستم بیام بالا.

دستم را درون دست دراز شده‌اش گذاشتم.

-انقدر عجول نبودی.

انگشتانش را میان انگشتانم جا داد.

-شدم.

سری کج کردم و طنازانه نگاهش کردم.

-دلبری می‌کنی؟

تک خنده‌ای زد و ماشین را به حرکت درآورد.

-اگه اســـمش دلبریه که آره حتما دارم یاد می‌گیرم دل ببرم.

همچو خودش خندیدم و گفتم:

-شــما دل ما رو بردی آقا عارف دیگه جای بیشــتری نداره.

عینک دودی‌اش را از روی موهایش برداشته و روی داشبورد گذاشت و مجدد دست به فرمان گرفت.

-الان کی داره دلبری می‌کنه من یا شما؟

احترام گذاشتنش را دوست داشتم. در همه حالتی...

-دیگه دست پرورده شما شدیم.

ایولی گفت و صدایی صاف کرد.

-بریم خونه رو ببین اگه به دلت نشست مابقی کاراش و انجام بدم.

به نیم‌رخش نگاه کردم.

-پس دل خودت چی؟

نگاهم کرد و سرعت ماشین را کم کرد.

-شما بیشتر از من تو خونه‌ای. من که نصف روز بیشتر سرکارم تو به دلت بشینه برای من حله.

مگر می‌شد غرق لذت نشوم؟ مگر می‌شد این احساسِ نابی را که بند به بند وجودم را به تسخیر در می‌آورد دوست نداشته باشم؟

-ممنونم عارف.

-بابته؟

دستش را فشاری دادم.

-بخاطر حال خوبی که بهم می‌دی.

با انگشت شستش نرم‌نرمک دستم را نوازش می‌داد. نه تنها از این لمس بیزار نبودم بلکه تمام وجودم خواهان این لمس بود. لمسی که از آن حسِ بدی نمی‌گرفتم...

و هر دوی‌مان خیلی خوب واقف بودیم که عارف با صبر و حوصله این رابطه را پیش می‌برد.

-من از تو ممنونم که اومدی تو این زندگیم...

#پست۵۶۹

نمی‌دانم کلماتی بودند که بتوانم در قالب وصف حالم بکار ببرم یا نه اما خوشبختی حقیقی همانی بود که با تمام وجودت و از اعماق و ژرفایت احساسش کنی. نه صرفا لسانی و بسته به دوره‌ای کوتاه. گرچه مدت کوتاهی بود که با عارف برای زندگی‌ای مشترک همراه شده بودم اما همین مدت زمان آنقدری همانند عسل برایم حلاوت و شیرینی داشت که دوست داشتم همیشگی باشد. گاه گاهی به این می‌اندیشم که اگر همان دو سال و اندی با عارف بودم همانند حال خواستار هم می‌شدیم یا نه این فاصله ما را به این خواستنِ حقیقی رسانده بود؟

هر چه که بود و نبود حاضر نبودم دمی خوشی حالم را با هیچ چیزی عوض کنم. همین که دست در دست هم برای زندگی‌مان پیش می‌رفتیم و نقشه‌های‌مان را مرور می‌کردیم.

در لحظات خستگی می‌خندیدیم و وجودمان از با هم بودن‌مان لبریز می‌شد.

یک ساعتی زمان برد اما بالاخره به محل مورد نظر رسیدیم و مرد املاکی را مقابل همان خانه مورد نظر دیدیم. آپارتمانی بود تازه ساخت در خیابانی پهن و درخت‌های سر به فلک کشیده. اما بافت خیابان نشان از سن و سال‌دار بودن محله نیز داشت. از فکر به اینکه اینجا بشود خانه‌ام و مکانی برای یک‌جا بودنم با عارف دلم زیر و رو می‌شد از خوشی! از اینکه من هم بالاخره راهی زندگی خودم می‌شدم! منی که از پانزده سالگی منتظر بودم اما آن دوران کجا و حالا کجا! منی که حالا زیادی سرد و گرم روزگار را چشیده بودم...

همراه عارف از ماشین پیاده شده و بعد از قفل کردن ماشین در کنار هم سمت مرد املاکی رفتیم که با لبخند نگاه‌مان می‌کرد. سلام و احوالپرسی‌ای کرده و کمی

بعد هر سه راهی طبقه مورد نظر شدیم. تک واحدی بود در طبقه‌ی سوم آپارتمانِ هشت طبقه.

از شور و هیجانی که زیر پوستم دویده بود صورتم گل انداخته و اما دست و پایم یخ کرده بود. عارف اما با گرمای دستش آرامش را به وجودم تزریق می‌کرد. آرامشی که گاه حلقه‌ام را در انگشتم بازی می‌گرفت و منی که سرمست می‌شدم از این بازی.

خانه امروزی ساخته شده بود با تمام وسایلی که تکمیلش کرده بود. سه خوابه بود و مجهز. هم پذیرایی‌اش نورگیر بود، هم آشپزخانه و هم اتاق‌خواب‌هایش.

دیگر چه می‌خواستم وقتی همه چیز تکمیل بود؟

منی که کم سختی نکشیده بودم حالا خودم را در دنیایی رویایی می‌دیدم. منی که این جمله را عمیقا درک کرده بودم.

" بعد هر سختی‌ای آسانی هست "

#پست ۵۷۰

وقتی عارف نظرم را پرسید با قاطعیت گفتم که تا چه اندازه از این خانه خوشم آمده. با اینکه حتم داشتم مبلغ خریدش کم نخواهد بود اما مگر عارف گذاشته بود آبی در دلم تکان بخورد و غم در خانه دلم رخنه کند و فکری کنم وقتی قرص و محکم گفته بود فکر هیچ‌چیز را نکنم.

عارف نظر مثبت هر دوی‌مان را به مرد اطلاع داد و مرد املاکی‌ای که گفت تا نیم‌ساعت دیگر در بنگاه منتظرمان است. بنگاهی که سر همین خیابان بود. مرد رفت و من ماندم و عارفی که حالا در خانه خودمان بودیم و از خیال آرزوهای فردا قند در دل هر دوی‌مان آب می‌شد...

از آشپزخانه خارج شده و عارف را داخل اتاق‌خواب دیدم. رو به پنجره ایستاده و نگاه می‌کرد. نمی‌دانم در چه فکری بود اما به آرامی پشتش ایستاده و بغلش کردم. هر دو دستم را روی شکمش قفل کردم و خیلی خوب احساس کردم که از حرکتم جا خورده است. دستانش را روی دستانم گذاشت.

-خوشحالم خوشت اومده.

به آرامی نجوا کردم.

-عالیه همه چی...

دم و بازدم عمیقی کرده و سـینه‌اش بالا و پایین شـد. وجودش شدیدا آرامم می‌کرد و کاش تا همیشـه می‌شد سرم روی سینه‌اش باشد...

دسـتانم را به نرمی جدا کرد و نیم چرخی زد. مقابلم ایستاد اما هر دو بهم چسبیده بودیم. خودش دستانم را بـالا برد و دور گردنش حلقـه کرد. هر دو نگـاه‌مـان نوسـان داشـت روی جزء به جزء صـورت‌مان. هیچ نمی‌گفتیم وقتی حرف‌ها نگاه شده بودند...

نمی‌دانم چطور اما روی پنجه‌هایم ایستادم. قلب عارف پرتپش می‌کوبید و قلب من هم.

-خیلی دوست دارم عارف.

نگذاشتم حرفی بگوید وقتی لب‌هایم مماس با لب‌هایش قرار گرفتند. می‌دانستم کاری که می‌کنم برای خودم هم عجیب اسـت اما مگر نه اینکه عارف حسِ امنیت و آرامش را در همین مدت به رگ‌هایم تزریق کرده بود؟

لب‌هایش تکان خوردند وقتی روی لب‌هایم بودند..

-باده؟

می‌دانســـتم اطمینان می‌خواهد. می‌دانســـتم از حرکتم متعجب شـده اما می‌خواسـتمش مردی را که با وجودم عجین شده بود.

-خواستمت...

هرم نفس‌هایش در دهانم رها می‌شد...

-بیشتر از قبل می‌خوامت دختر!

یک دســـتش روی کمرم قفل شـــد و دســـت دیگرش موهایم را از زیر شـال بافتم به بازی گرفت و لب‌هایی که چه خوب بلد بودند دلبری کردن از لب‌هایم را...

#پست ۵۷۱

هر دو نه اینکه ســـیر شـــده باشـــیم از بوســـیدن لـب‌هـای‌مـان، نفس کم آورده کنـار کشـــیدیم! هر دو نفس‌نفس می‌زدیم و هر دو شور و حالی داشتیم ورای آنچه در این مدت تجربه‌اش کرده بودیم.

-آرومم کردی.

حلقه‌ی دستانم دور گردنش تنگ‌تر شد.

-تو بیشتر.

سری کج کرد.

-بریم واسه قولنامه و بعدشم ناهار؟

موافق سرم را به طرفین تکان دادم.

-بریم.

بوسه‌ای روی صورتش کاشته و خودم را کنار کشیدم. اما هنوز کامل از عارف دور نشده بودم که دستم را گرفت و نامم را پچ زد.

-باده.

نگاهش کردم.

-جانم؟

دست میان موهایش برد. در چشمانش ستاره‌ها بزم گرفته بودند...

-اولین باری که دیدمت زخمی بودی. زخمی از یکی دیگه اما من با همون زخمات دلبسته‌ت شدم... حالام بیشتر از قبل.

لبخند دندان‌نمایی زدم و زبانم اما به شیطنت باز شدند.

-می‌گم نمی‌خوای که تا شب اینجا بمونیم و دل همو آب کنیم؟ ها؟

منظور حرفم را خوب درک کرد که تک خنده‌ای زده و " نه " ای گفت. دستم را محکم‌تر گرفته و کمی بعد هر دو از خانه بیرون زده و سراغ بنگاه و مابقی کارها رفتیم. کارهایی که تا شب به طول انجامید و این بین همراه عارف به پاساژی هم سر زده و با هم مدل‌های مختلفی از لباس‌های عروس و دامادی را دیدیم و قرارمان بر این شد که روزهای آتی را صرف خرید لوازم خانه و عروسی کنیم. وقتی که بسرعت می‌گذشت و ما زمان چندان زیادی برای انجام کارها نداشتیم.

* * * *

دو هفته‌ای بسان گذر آب از رودخانه گذشت. دو هفته‌ای که تمام روزهایش را همراه عارف صرف خرید برای خانه و رسیدگی به آن گذراندیم. تالار را رزرو کرده و از فیلمبردار و آرایشگاه نوبت گرفته بودیم. هر دو در کنار هم با وجود خستگی‌های بیش

از حد اما خوشحال بودیم. خوشحال از این بزمی که در راه داشتیم و شادمان از کنار با هم بودن‌مان. لذتی که هر روزش تکرار نشـــدنی بود اما از این زیادی خوش بودن هراس داشتم! هراس از این که احساسم می‌گفت این خوشی چندان دوامی ندارد! با این که مدام خودم را ســـرزنش می‌کردم برای این انرژی منفی اما گویی نوعی احســـاس خطر در وجودم به تقلا درآمده بود! از کابوس‌های شبانه‌ام گرفته تا خلق و خویی که نسبت به این کابوس‌ها تلخ شده بود و من اما سعی در شاد نگه داشتن خودم داشتم و مقابل همه خودم را همان باده ســـابق نشـــان می‌دادم. اما فقط خودم می‌دانستم چه بلوایی درونم برپا شده شاید بی‌جهت و بی‌دلیل و شـــاید هم از خســـتگی بیش از حدم بود که چنین تصـــوراتی را داشـــتم! نمی‌دانم هر چه که بود آرامشـــم را ربوده و من همچو پرنده‌ای که احســـاس خطر می‌کند مدام به این طرف و آن طرف ســـرک می‌کشیدم اما دریغ از...

دریغ از حرف و اتفاقی!

مامان بالاخره با خودش کنار آمده و با اقوامی که درجه یک محسوب می‌شدند تماس گرفته بود. اقوامی که بودن و نبودن.شـــان هیچ برایم مهم نبود و به

چشمانم نمی‌آمد. اما نخواستم با مخالفت کردنم مامان را ناراحت و مغموم کنم وقتی به اندازه کافی از نبودن آقاجانم خودش را به در و دیوار می‌کوفت و او هم سعی داشت خودش را قوی نشان بدهد!

با این حال گریه‌های شبانه‌اش در خفا را می‌دیدم و می‌شنیدم!

از دلِ پرش خبر داشتم و هیچ نمی‌گفتم وقتی کاری از دست کسی برنمی‌آمد.

مامان و آقاجانی که عمری منتظر رسیدن چنین روزهایی بودند. روزهایی که رسیدند اما حالا جای آقاجانم شدیدا خالی‌ست!

#پست۵۷۲

کلاسورم را دست گرفته و بند کوله‌ام را روی دوشم انداختم. با گام‌هایی بلند از راهروی دانشگاه عبور می‌کردم که عارف را دیدم. عارف سرلکی را که بعد از چند بار دیدن من و عارف و دیدن حلقه‌ی در

انگشتم دیگر حتی مزه‌پرانی نمی‌کرد و من را مخاطب قرار نمی‌داد. خرسند بودم از این موضوع وقتی آنقدری فهمیده بود که بداند من متاهلم و برخورد اول‌مان فقط یک سوءبرداشتی پیش نبود با این حال همانند همین مدتی که او را می‌دیدم شوخ طبع، پر شور و شر بود و زیادی سربه‌سر دخترها می‌گذاشت و بنوعی دلبری می‌کرد! نیم‌نگاهی سمتم انداخت و بی‌حرف سری بالا و پایین کرد که همچو خودش سری تکان داده و او به طرفی رفت و من هم به طرفی. عارف مقابل دانشگاه منتظرم بود تا طبق قرارمان برای خرید مابقی وسایل خانه همراه هم باشیم.

با گام‌هایی بلند از دانشگاه خارج شده و با نگاهی به سر و ته خیابان ماشین عارف را کمی پایین‌تر از در دانشگاه دیدم. لبخندی زده و نفسی گرفتم. سمتش رفته و با رسیدن به ماشین درش را باز کردم. هوای گرم و دلچسب فضای ماشین خیلی زود پوست صورتم را نوازش داد.

-سلام خیلی منتظر موندی؟

جواب سلامم را به گرمی داده و در ماشین را بعد نشستنم بستم.

-نه فقط چند دقیقه‌ست.

کوله‌ام را روی پاهایم گذاشته و کلاسورم را هم روی کوله‌ام. نگاهش کردم وقتی نگاهم می‌کرد.

-بریم همون فروشگاه قبلی؟

اکثر لوازم خانه را از یک فروشگاه خریده بودیم تا مارک‌شان یکی بوده و در آینده چندان به مشکلی بر نخوریم.

-آره بریم اون چند تیکه رو هم بخریم تموم شه. بریم سراغ ظرف و ظروفا.

ماشین را روشن کرد.

-عارف مامانم چند سرویسی ظروف گرفته لازم نیست زیاد بخریم خودت می‌دونی که اگه مخالفت کنیم مامان دلخور می‌شه. تموم این ظرف و ظروفا رو موقعی که خدابیامرز آقاجونم زنده بود خریده بودن.

خدا رحمت کنه‌ای زیر لب گفت و عینکش را به چشمانش زد.

-حرفی ندارم فقط من از مامان انتظار هیچی رو ندارم. ولی به هر حال حتما ازش تشکر می‌کنم.

ممنونمی گفته و عارف ماشـــین را به حرکت درآورد. زمستان بود و برف به نسبت سنگینی شب گذشته باریده بود و در اطراف خیابان‌ها و کوچه‌ها آثارش هنوز بجای مانده بود اما آفتاب امروز نگذاشـــته بود چندان عمر برف‌ها طولانی باشد.

مسیر را با صحبت‌های‌مان سپری کرده و بعد آن به فروشـــگاه مدنظرمان رســـیدیم. انتخاب مان را کرده بودیم بنابراین وقت زیادی صـــرف خرید وســـایل نکردیم. عارف تعدادی‌شان را چک داده و تعدادی‌شان را هم حساب کرد و بعد آن از فروشگاه خارج شدیم. قرار شـــد وســـایل را همانند وســـایل‌های دیگرمان به خانه‌مان ببرند. خانه‌ای که حالا کاغذ دیواری و رنگ شده بود. لوسترهایش آویزان و پرده‌هایش نصب شده بود. با عارف تا وقت خالی پیدا می‌کردیم خانه را می‌چیدیم. خانه‌ای که عارف شـــب‌ها را در آنجا می‌خوابید و یک شـــبی را هم هر دو در کنار هم در آنجا ســـپری کرده بودیم. اما آنقدری هر دو خســـته بودیم که نخواهیم به چیزی بغیر از یک خواب در آغوش هم فکر کنیم!

@Vip Roman

* * * * ●

#پست۵۷۳

پرسید عشق چگونه است؟ گفتم اگر در خاک قلبت دانه‌ای از مهر کسی کاشته شود، درختی در سرتاسر دشت سینه‌ات ریشه می‌کند، که شاخ و برگش به تمام وجودت خواهد پیچید. هر لحظه در تو رشد می‌کند و روزی که به بار بنشیند، نگاه سرسبزی از امید را به چشمانت هدیه می‌دهد، کام لحظه‌هایت را چنان شیرین می‌کند، که تلخی‌ها و رنج‌های گذشته را فراموش خواهی کرد، و میوه‌ای سرخ را بر روی لب‌هایت می‌نشاند، تا لبخندت زیباترین لبخند جهان باشد...

زندگی من همین بود. پله به پله گذر کردن و عبور از سختی‌ها و ناکامی‌ها و حالا رسیدن به طعمی که خواستارش بودم. علاقه‌ای که روی جایگاه درستش قرار داشت. آدمی که بدرستی انتخاب کرده بودم و

زندگی‌ای که حالا فقط از آن آرامش می‌گرفتم. مردی که این احساس را به من هدیه داد و منی که همچو شیءای با ارزش آن را میان قلبم نگاه داشته بودم. دیدن عارف برایم بسان دیدن دریا بود بعد از یک راه‌پیمایی طولانی در شن‌های خسته! دیدنش گویی وعده‌ای شیرین بود بعد از یک دوئل سخت در بزنگاه‌های زندگی!

دستم نرم‌نرمک از روی پرده‌ی حریر اتاق خواب پایین می‌آید. حالا خانه‌مان برای حضور دائمی‌مان و با هم بودن‌مان آماده بود. خانه‌ای که بوی وسایل نویی‌اش همانند یک شیرینی تازه در دهان آب می‌شد. نه دل می‌زد شیرینی‌اش نه آزار دهنده بود. حسی شبیه به یک خواب شیرین اما با این تفاوت که دیگر حالا خواب نبود. رویا نبود! حقیقی بود و جنس این خانه ملموس‌تر از هر خواب و خیالی!

دستانم به آرامی و همچو پرواز پری در آسمانِ آبی رنگ، وسایل را لمس کرده و لبانم را به لبخندی مزین می‌کردند. کمتر از دو روز دیگر مراسم عروسی‌مان بود و آمده بودم تا خانه را، خانه‌ای که هفته گذشته وسایلش را چیده بودیم از وجود هر گرد و غباری تمیز کنم. حالا خانه تمیز بود. همه‌ی وسایل در نگاهم

می‌درخشیدند و از در و دیوار خانه گویی سر و صدای بزم و شادی می‌آمد.

همه خوشحال و شادمان بودند. همه برای مراسم عروسی من و عارف خودشان را آماده کرده بودند. گاهی روشنا و سحر آهنگی گذاشته و پایکوبی می‌کردند، گاهی فرنگیس خانم همراه‌شان شده و رقص محلی می‌کرد. گاهی پریناز خانم پابه‌پای‌شان می‌شد و گاهی مادرم!

مادری که خوب غم نهفته در نی‌نی چشمانش را می‌خوانم! از این حسِ غربتی که وجودش را فرا گرفته. از این حسِ تنهایی بعد رفتنم! از گذشته‌ی تلخی که گریبان همگی‌مان را گرفت و از...

از خیلی چیزها اما گاه بلند خندیدنش و موهایش را با شادمانی شانه زدن دلم را خرسند می‌کرد!

خرسند از کنار آمدنش با قضا و تقدیر سرنوشت‌مان.

با زور و اجبار همراهش کرده بودم با فرنگیس‌خانم و پریناز خانم به آرایشگاه برای رنگ کردن موهایی که سفید شده بودند. موهای سفیدی که در شقیقه‌هایش بود و میانه سرش. حالا رنگ موهایش، چهره‌ی سیرتش را پنهان کرده بود. سیرتی که غمگین بود و

من این را نمی‌خواســـتم گرچه فقط رنـگ و لعابی به ظاهرش داده بود اما این تغییر بعد از ســـالیان دراز خودش را هم به شـــور و شـــوق آورده بود. همه حالا منتظر رسیدن عروسی بودیم. کارت‌های دعوت پخش شده بود و همه‌ی کارها محیا. محیا برای بزمی شبانه و پایکوبی. مهمانان پریناز خانم هم از راه دور آمده بودنـــد. خـــانواده پـــدری و مـــادری عـــارف. نوایی شورانگیز که از خوشحالی همه در زندگی‌مان نواخته می‌شد...

صـــدای چرخش کلید را می‌شـــنوم و میانه پذیرایی تنه می‌چرخانم به سمت در خانه‌ای که حالا توسط عارف باز شـــده اســـت. قرارمان بعد از چندین هفته ممتد کار کردن و دوندگی برای کارها در خانه‌مان بود. خانه‌ای که حالا شـــب و روزش شـــاهد دیدار من و عارف است...

نگاهم می‌کند و با دلتنگی عمیقی به این نگاه ادامه می‌دهد. در را بســـته و حالا لبخندی را هم چاشـــنیِ صورتش کرده است.

-عطرت کل خونه رو پر کرده.

لبخند ملیحی زده و به سمتش می‌روم. مقابلش که می‌ایستم چشمانم را می‌بندم و عارف بوسه‌ای به لطافت فصل بهار و شکوفه‌هایش روی پیشانی‌ام می‌زند...

اما در وجودم درخت‌های شکوفه زده می‌رقصند و شکوفه‌های‌شان را همچو بارانی روی سر من و عارف می‌ریزند...

-خوش اومدی به خونه‌مون...

#پست۵۷۴

مرا کاشته بودند

تا با خورشیدهای عجول

احاطه‌ام کنند

تو آمدی چنان نرم مرا چیدی

که رفتار نسیم را

در دست تو حس کردم...

VIP exchange group
ROMAN
@Vip Roman

-دلم برات تنگ شده بود.

دســـتانم دور کمرش حلقه می‌شـــوند و نگاهم در چشمانش می‌رقصد...

-من بیشتر عارف.

نگاهی به اطراف انداخته و لبخندی می‌زند.

-نگفتم صبر کن تا خودم بیام؟

شانه‌ای بالا می‌اندازم.

-اون وقت که بازم نمی‌تونستیم مثل الان باشیم. باید مدام این طرف و اون طرف می‌دوییدیم.

دستش را به موهایم رسانده و نوازش می‌کند.

-خسته نیستی؟

سری به طرفین تکان دادم.

-فقط یکم گردگیری کردم خستگی نداشت.

با شیطنت نگاهم می‌کند.

-شیطون داره گولم می‌زنه باده.

با صدا می‌خندم.

با لذت نگاه کردنش سهم چشمانم می‌شود.

-خب فکر کنم همینه دیگه رابطه زن و شـــوهری نه؟ وسطش شیطون گول می‌زنه.

حالا او می‌خندد و من لبخند دندان‌نمایی می‌زنم.

-پس با کمال میل دست دوستی به شیطون می‌دم باده!

می‌گوید و مجالی نمی‌دهد برای حرف دیگری. لب‌هایم را با لذت به بازی می‌گیرد و دستانش اما مشغول باز کردن دکمه‌های سارافونم می‌شوند...

همراهی‌اش می‌کنم وقتی می‌دانم قرار نیست تا آخرش پیش برویم. دلتنگی‌ای که با بوســـه و لمس رفع می‌شود و عطشی که اما برای آینده باقی گذاشته‌ایم.

#پست۵۷۵

لحظاتی بعد را در آغوش هم به خواب می‌رویم و ساعتی بعد هم با دلی سرشار از آرامش همراه هم خانه را ترک می‌کنیم و برای خوردن شام به فست‌فودی‌ای می‌رویم. کمتر از دو دوز دیگر این فاصله برای همیشه به هیچ می‌رسد. فاصله‌ای که اگر

می‌دانستم به درازا می‌کشد هیچ‌گاه از عارف جدا نمی‌ماندم اما کسی مگر از آینده خبر دارد؟

به نیمه‌شب زمانی نمانده بود وقتی عارف من را به خانه‌مان رساند و خودش هم به خانه‌شان رفت. اقوامی که حالا در خانه‌شان حضور داشتند و عارف می‌خواست این دو شب باقی مانده را در کنار آن‌ها و پریناز خانم سپری کند.

هنگامی که داخل خانه شدم چراغ روشن آشپزخانه توجهم را جلب کرد. کلید و کیفم را روی مبل گذاشته و حین باز کردن دکمه‌های مانتویم سمت آشپزخانه رفتم. با وارد شدنم مامان را دیدم که کف آشپزخانه نشسته و در حال پر کردن قندان‌ها بود.

-رسیدن بخیر.

سلامی گفته و تشکری کردم. اما چهره‌ی گرفته مامان در نظرم بیشتر آمد. روی دو پا نشسته و صدایش زدم تا نگاهم کند.

-مامان؟ خوبی؟ خب بذار من انجام می‌دم خسته‌ای.

بالاخره سر بالا گرفت. چشمانش سرخ و پلک‌هایش کمی نم‌دار بودند. نگرانش شدم... آنقدری که کف آشپزخانه خودم را رها کردم.

-چی‌شده مامان؟

آهی کشید و بی‌مقدمه گفت:

-خاله‌ت اومده بود... با...

سری تکان دادم و پرسیدم.

-با؟ با کی؟ اصلا کی اومد؟

یک مشت قند در دستش بود و یک قندان در دست دیگرش.

-با یاسمین.

نفس آسوده‌ای کشیدم و این از چشمان مامان دور نماند. خودش هم خوب می‌دانست این نفس آسوده کشیدنم برای چه بوده!

منی که می‌خواستم از هر چه اتفاق شوم و بدبیاری‌ست دور بمانم اما زمانه برایم خواب‌های دیگری دیده بود...

خواب‌هایی که من را به ویرانه تبدیل کردند و از من مرده‌ای متحرک بیش باقی نگذاشتند...

-اینجا رو چطوری پیدا کردن؟

زبان روی لبش کشید.

-من گفتم. دیروز صبحی که از خونه رفتی بیرون منم دلم گرفت و با خاله‌ت زنگ زدم حرف زدم آدرس دادم و اونم با دخترش اومد.

دست روی پیشانی‌ام کشیدم. من که نمی‌توانستم او را از دیدن تک خواهرش محروم کنم با وجود آن همه اتفاق تلخ...

-خب دیدیش دلت وا شد الان چرا چشمات خیسه؟

قندهای داخل مشتش را داخل قندان ریخت و نگاه پایین انداخت.

-خاله‌ت کلی گریه کرد... کلی یاسین و شوهرش و نفرین کرد اما گفت یاسین اَ وقتی شنیده عروسیته از خونه زده بیرون و معلوم نی کجا گم و گور شده... می‌ترسید... گفت یاسین تو این چند وختی به امید اینکه باده برگرده پیشش سر کرده و حالا...

چیزی در دلم لرزید... آنقدری محکم و با صدا که درد در تمام جانم پیچید!

یاسین چرا این‌طور فکر کرده بود؟ چرا رهایم نمی‌کرد و من را فراموش نمی‌کرد؟

اگر روز عروسی‌ام پیدایش شود؟

اگر...

اما هیچ چیز با اما و اگرها پیش نخواهد رفت وقتی سناریوی هر اتفاقی از قبل چیده شده...

#پست۵۷۶

سکوتی وهم‌انگیز میان‌مان سمفونی‌اش را شوم می‌نواخت! نوایی شوم از یک تراژدیِ به گمانم ترسناک.

نمی‌دانم باید این موضوع را به عارف گفته و او را در جریان می‌گذاشتم یا نه؟ اما از طرفی هیچ دوست نداشتم آرامشش را برهم زده و او را هم همچو خودم پریشان احوال کنم.

نمی‌دانم مقصد نگاهم به کدامین نقطه‌ی نامعلومی بود که پچ زدم:

-نباید به عارف چیزی بگیم مامان!

سرفه‌ای کرد و بعد آن صدایی صاف کرد.

-باده؟ شوآرت باید بدونه.

هر دو دستم را روی صورتم گذاشته و پوشاندم صورتی را که به عرق نشسته بود.

-وقتی بهش گفتم مامان فامیلارو دعوت کرده پس متوجه شده که ممکنه یاسینم بیاد. در ثانی عارف شوهر قانونیه منه مامان. یاسین حتی اگه بیاد هم هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه!

دست از روی صورتم برداشته و نگاه به مامان کردم تا ری‌اکشنش را ببینم اما مامان نگاه پایین انداخته و مشخص بود همانند من فکرش درگیر شده.

-پشیمونم دختر... تو گفتیا اما پیش خودم گفتم فک و فامیل شوآرت چی می‌گن؟ نمی‌گن باباش مرده خب عمویی، عمه‌ایی، خاله‌ای؟ کس و کاری ندارن؟ بهرام و بهزاد چی؟ غریب بشینن میون اون همه مرد؟

آهی کشیدم. تنها کاری که حالا می‌توانستم بدرستی انجامش بدهم!

-کاریه که شده مامان. منم که تنها نیستم پس نباید از چیزی بترسیم. الکی دلهره به دل راه ندیم وقتی یاسین تک و تنها هیچ کاری از پسش برنمی‌آد.

گفتم و نگاهم به دو قندان خالی افتاد. نمی‌دانم برای فرار از فکر و خیال بود یا پنهان کردن لرزش دستم که مشتی از قند برداشته و قندان را پر کردم و بعد آن مشت‌هایم با عجله و شتاب بیشتری برای پر کردن قندان‌ها روبه جلو و عقب پیش می‌رفتند!

#پست۵۷۸

کاش می‌شد این دو روز به خیر و خوشی تمام می‌شد. کارم که به اتمام رسید از جا بلند شده و قندان‌ها را سر جای‌شان قرار دادم.

-پاشو مامان. پاشو برو دستاتو بشور و بگیر بخواب. از فکر و خیال کردن چیزی عایدت نمیشه.

نسخه پیچیدنم گویی فقط برای مامان کارساز بود نه برای خودم!

VIP exchange group
@Vip Roman

نه برای خودم وقتی دلم همچو سیر و سرکه می‌جوشید و گمان می‌کردم هر چه خوشی با عارف که داشتیم در لحظه و آنی از دهانم بیرون خواهند ریخت!

مامان بعد شستن دستانش از آشپزخانه بیرون زده و راهی اتاق شد. اما من ماندم و ترسی که بی‌جهت و یا با جهت لرزه به تنم انداخته بودند!

سطل قند را به داخل کابینت برگردانده و دستانم را آبی گرفتم. خنکی آب بیشتر رعشه به جانم زد! با این وجود مشت‌هایم را پر از آب کرده و روی صورتم پاشیدم. سرمایی به جانم افتاد که باعث شدند دندان‌هایم روی هم خورده و من از این سرما بیشتر بر خودم لرزیدم! شیر آب را بسته و همان‌جا نشسته و به کابینت تکیه دادم.

گوشی‌ام را از جییم بیرون کشیده و صفحه‌اش را روشن کردم. نمی‌دانم چرا، نمی‌دانم به چه علت اما وقتی انگشتم روی صفحه گوشی برای گرفتن شماره‌ای می‌لغزید گویی این من نبودم!

منه باده‌ی نوزده، بیست ساله نبودم! باده‌ای بودم پانزده ساله!

همان باده‌ای که از قهر و عصـــبانیت یاســـین هراس داشت! از رو برگرداندن او و از تهدیدهایش!

شماره گرفتنم تمام شد و حالا انگشتم منتظر اشاره‌ای بود برای لغزیـدن روی عکس تلفن و تمـاس گرفتن و...

با چشـــمانی از حدقه درآمده فقط و فقط به شـــماره ناشناس نگاه می‌کردم!

شـــماره‌ای که برای باده‌ی پانزده ســـاله آشـــنا بود نه بـاده‌ی نوزده، بیســـت ســـاله که پس فردا شـــب عروسی‌اش بود!

#پست۵۷۹

نمی‌دانم چه می‌کردم فقط قبل از برخورد مجدد انگشتم آن را پس کشـیده و هراسـان از صـفحه شـماره‌گیری بیرون آمدم!

چه می‌کردم؟ قصـد چه کاری را داشـتم؟ حرف زدن با یاســـین به چه قیمتی؟ التماســـش کنم؟ التماس کنم تا

مجلس عروســـی‌ام را برهم نریزد؟ در آن مجلس حضور پیدا نکند؟

چراهای زیادی که جوابی نداشـــتند و منی که حتی نمی‌دانم یاسین در عروسی‌ام حضور خواهد داشت یا نه، این چنین به وحشت نشسته‌ام! منی که باید یاسین و هر چه به او مربوط می‌شد را فراموش می‌کردم اما نه تنها فراموش نکرده بودم بلکه همچو نقطه‌ای سیاه در پستوی ذهنم باقی مانده بود. با حالی خراب از جایم بلند شده و راهی اتاقم شدم. در را بسته و در همان تاریکی لباس‌هایم را تعویض کردم. بالشـــت و پتویی برداشته و روی فرش دراز کشیدم. با همان چشمان بازم تصاویر تلخ گذشته برایم تداعی می‌شد! گویی تمام صـــداها در اطرافم در حال پخش بودند و من در حینِ بیداری کابوس می‌دیدم!

کابوسی به واضحیِ تماشای فیلمی وحشتناکِ چند ساعته! در حالی که روزهای تلخ زندگی من سالیانی مدید به طول انجامید!

نمی‌دانم چه زمانی چشمانم گرم خواب شدند و حتی چطور توانستم بخوابم فقط زمانی چشمانم را گشودم

که گوشـــی‌ام در حال زنـگ خوردنِ ممتد بود! گویی مخاطب پشت خط قصد عقب‌نشینی نداشته!

با ســـری که به شـــدت درد می‌کند، با چشـــمانی که می‌سـوزند گوشـی را برداشـته و نـگاه به صـفحه‌اش انداختم. نـام عارف خودنمایی می‌کرد.

تماس را وصـــل کرده و گوشـــی را کنار گوشـــم نگه داشـــتم. وقتی ســـلام گفتم با صـــدای گرفته‌ام روبه‌رو شـدم. صـدایی که شـاید از فرط خسـتگی گرفته بود و شاید هم... نمی‌دانم!

در این برهه از زمان در نمی‌دانم‌ترین حالت ممکن به سر می‌بردم.

-ساعت خواب باده خانم!

صـدایی صـاف کردم، چندان تاثیر زیادی نداشـت! دو طرف ســـرم گویی بشـــدت نبض می‌زد و می‌کوبید و می‌کوبید!

-به گمونم خواب موندم.

#پست ۵۸۰

صـــدایش خوشـــحال بود! درســـت برعکس من! فردا عروســـی‌مان بود و من برای اتفاق نیفتاده دلشـــوره گرفته بودم و در دل ضجه می‌زدم!

دلم انگاری به پیشـــوازِ روزهای تلخ و شـــوم رفته بود...

-خســـته شـــدی این مدت، هی دوندگی واســـه خونه و مراسـم عروسـی، درس و دانشـگاه، عوضـش فردای عروســـی برای ماه عســـل که رفتیم مســـافرت کلی استراحت می‌کنی.

دستی به چشمانم کشیدم. رویای شیرینی بود که با هم برنامه‌اش را چیده بودیم...

بلیط‌های‌مان برای پس‌فردا شـــب بود و از این برنامه به خانواده‌ها حرفی نزده بودیم تا بوقتش. اما حالا از ترس و اضـطراب وجودِ یاسـین شـیرینی این روزها همچو زهری شـــده و کـامم را تلخ کرده بود. کـاش می‌توانسـتم خودم را به بیخیالی بزنم اما وجود یاسـین و تهدیدهایش نمی‌گذاشت!

با این حال در مقابل عارف نقش بازی کردم تا فکر او را بی‌جهت و بی‌دلیل مخدوش نکنم!

-آره برای خستگیه. تموم می‌شد هر دوتامون راحت می‌شدیم.

به گمانم داخل ماشین بود. صداهای اطرافش من را به این حدس رساند که در خیابان است.

-باده یه چند دقیقه دیگه آماده باش لباست آماده‌س بریم از مزون تحویل بگیریم بذاریم خونه‌مون.

نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم. ساعت یازده و چهل و پنج دقیقه بود و من تا همین چند دقیقه قبل خوابیده بودم!

-چقدر زیاد خوابیدم. ممکنه یکم طول بکشه عارف تا آماده شم و یه دوش بگیرم.

-خیلی خب ولی چیزی نخور بیرون با هم یه چیزی می‌خوریم.

سر از روی بالشت برداشته و نیم‌خیز شدم.

-باشه فعلا.

خداحافظی کرده و کمی بعد حاضر و آماده از خانه بیرون زده و همراه عارف شدم. با تمام سعی و تلاشم

برای خوب بودن و بی‌تفاوت بودن نسبت به حرف‌های مامان و فکر و خیال‌هایم اما باز هم چهره‌ام در لحظه و به آنی درهم می‌شـــد از هجوم افکارِ بی‌ســـروته و عارف این را به پای همان خســـتگی‌های‌مان گذاشـــته بود.

روزی که به شب رسید و من گذر زمان را سریع‌تر از هر روز و شب دیگری احساس می‌کردم!

#پست۵۸۱

حتی زیبایی لباس‌عروســـم دیگر به چشـــمانم نمی‌آمد! تمرکزی برای رقص دونفره‌ام در شـب عروسـی که با عارف روزهای قبل تمرین کرده بودیم نداشـــتم و در فکر و خیالم هم حتی تجسمش نمی‌کردم!

تمامی این ناخوشـــی احوالم فقط دلیلش یاســـین بود و بس!

یاسینی که در پی افکار شوم خودش بود و منی که فقط این هشدار را از طریق حس ششمم دریافت می‌کردم!

قرار بود امشب را بخوبی استراحت کنم آن هم به درخواست آرایشگرم. قرار بود حسِ خوشِ شیرینی آرامش داشتن در زندگی‌ام را بعد سختی‌های بسیار جشن بگیرم! قرار بود بالاخره به دلم نوید رسیدن روزهای خوش را بدهم اما باز هم همه چی به گمانم برهم ریخته بود در حالی که در خانه و در هیچ کجا خبری از اتفاق نبود! همه در پی کارهای خودشان بودند و از برنامه‌های‌شان برای شب عروسی می‌گفتند. حتی مامان هم خبری و نشانی از نگرانی در چهره‌اش نبود. همه چیز دقیقا در جای درستش قرار داشت. الا احوالِ دلِ من!

با این حال تمام تلاشم را بکار گرفتم. باید از شبی که فقط یک‌بار در زندگی‌ام می‌افتاد نهایت استفاده را می‌بردم. شب را با حرف زدن با عارف گذراندم. فقط با همین کار بود که توانستم از آن حال و احوال ناخوش در بیایم. حرف زدن با عارف از هر دری کاملا من را از ورطه فکر و خیال تلخ بیرون کشید و باز هم هلم داد سمت روزهای شیرین با او بودن!

آنقدری این ساعت‌های شب و نیمه‌شب را با عشق رسیدن به روزهای آتی پشت‌سر گذاشتیم که خورشید از پسِ ابرهای بهاری بیرون آمد و طلوعِ یک روز و شب درخشان را برای‌مان به ارمغان آورد.

حالا هر دو در ذوق و شوق رسیدن مراسم‌مان بودیم. او آخرین روز را در کنار پریناز خانم و اقوام‌شان سپری کرد و من در کنار مامان، بهرام و بهزاد.

با رسیدن خورشید به میانه‌ی آسمان عارف بدنبالم آمد تا من را به آرایشگاه رسانده و خودش هم بعد از رتق و فتق کارهایی به آرایشگاه برود و بعد آن بدنبالم آمده تا هر دو راهی آتلیه و بعد آن تالار شویم.

آرامشی که عارف از شب گذشته به وجودم تزریق کرده بود من را آرام کرده بود طوری که حالا تمام فکرم شده بود درست اجرای رقصم در کنار عارف. مردی که ثابت کرد خودم را برای خودم می‌خواهد...

#پست۵۸۲

@Vip Roman

آرایشـــگر با مهارت روی صـــورتم کار کرده بود و موهایم را باز گذاشـــته و مدلی داده بود. تاج و تور روی موهایم درخشش دیگری داشت و حالا کسی را که در آینه می‌دیدم باده‌ای بود در لباس عروس. همه چیز تقریبا آماده بود. فقط مانده بود نیم ســاعت دیگر عارف بدنبالم آمده و راهی آتلیه شویم. دلم حالا شور و شــوقِ دیدن مهمان‌ها را داشــت و هیجانِ برگزاری مراســـم را. دســـتانم یخ کرده بود اما نه از ترس و دلهره. از شـــور و هیجانی که در زیر پوســـتم دویده بود. دو کارآموزِ آرایشـــگر در حال عکس انداختن از مدل موهایم بودند که با عارف تماس گرفتم تا نیم‌ســـاعت دیگر بدنبالم بیاید. شـــماره‌اش را گرفته و گوشی را دم گوشم گذاشتم. در همان حال نگاهم درون آینه‌ی قدی آرایشـــگاه بخودم افتاد. هم خوشـــحال بودم هم حســـی ناشـــناخته ســـرتاپای وجودم را به احاطه‌ی خودش درآورده بود. شـــبی کـه بـه همراه عـارف منتظرش بودیم نرم‌نرمک از راه می‌رسید اما...

" مشترک مورد نظر در دسترس نمی‌باشد "

پیام اپراتوری بود که در گوشم نواخته شد و من سر پایین انداخته و ابرو درهم کشیدم. یک تلنگر کوچک کافی بود تا همان دلهره‌ای که دفنش کرده بودم دست از زیر خاک بیرون آورده و خودش را کم‌کم بیرون بکشد!

با اینکه دلم و عقلم نهیب می‌زدند ممکن است عارف جایی بوده باشد و خطش آنتن ندهد اما امان از این دلهره!

بار دیگر تماس گرفته و باز هم همان جمله‌ی یک دقیقه پیش...

گاهی اتفاق‌ها آن چنان در فاصله‌ی کمی در کنار هم رخ می‌دهند که سردرگمت کرده و تو را محصور می‌کنند در ناباوری و حیرانی!

دره‌ای از مرگبارترین اتفاقات و رخدادهای ممکن!

هنوز از صفحه تماس بیرون نیامده بودم که زنگ آفیون آرایشگاه بصدا درآمد و به خیال اینکه شاید عارف است و زودتر از موعد بدنبالم آمده لبخندی زده و نفسی رها کردم...

#پست۵۸۳

-احتمالا شوهرمه.

این را منی گفتم که نگاهم پرسه زده بود در نگاه کمی متعجب و سوالی آرایشگر و همکارانش.

یکی از همان‌ها بود که سمت آیفون رفت و در همان حال گفت:

-زنگ نزده اومد چه داماد عجولی!

گوشی‌ام را پایین آوردم. تضاد عجیبی بود لبخند روی لبم و ترسی که در دلم هنوز غوغا می‌کرد. هر آن منتظر باز شدن در بودم اما...

-بله بفرمایید؟

عارف نبود...

-با کی؟

لعنت به دلشوره‌هایم...

-بله همین جا هستن...

گوشی آیفون را سرجایش گذاشت و تنه سمت من چرخاند. چهره‌اش طور دیگری بود.

-داماد نبود. گفت از فامیلاشونه و خیلی‌ام عجله داره انگار.

چیزی در دلم فرو ریخت. تاج و تور روی سرم حالا سنگینی می‌کردند. با دست‌هایی که می‌لرزید باز هم شماره‌ی عارف را گرفتم و باز هم همان حرفِ اپراتور...

در آرایشگاه باز شد. دختری جوان با لباس‌هایی که مشخص بود شیک هستند و رنگ شادی هم داشند هراسان داخل شد. ماسک روی صورتش اما...

حالا که ماسک داشتن و نداشتنش مهم نبود وقتی با قدم‌هایی تند سمتم آمد و بازوهایم را میان دستانش گرفت و...

-شما... شما باده‌ای؟

فقط توانستم سرم را بالا و پایین کنم. صدای موزیک در حال پخش در آرایشگاه سوهان می‌کشید روی تمام افکارم...

-ببین خب... چطور بگم...

جان کندم تا بگویم:

-چی... شده؟

ســـری تکان داد.صـــدایش می‌لرزید. از ترس بود؟ یا اضطراب؟ حرکات مشکوکش چرا بی‌تابم کرده بود؟

-نترسیا چیزی نشده فقط... فقط...

صدایم بالا رفت. تپش قلبم زیادی بالا بود.

-فقط چی؟

نفسی گرفت.

-ببین من دخترخاله‌ی عارفم... خب عارف... عارف تصـــادف کرده و ما الان اومدیم دنبالت تا ببریمت بیمارستان.

#پست۵۸۴

برای لحظه‌ای کنار هم گذاشتم اتفاقاتی را که مکمل هم بودند گویی! آنتن ندادن خط عارف. دلشوره و دلهره‌ام

در تمـام این چنـد روز. آمـدن دختری کـه می‌گفـت دخترخاله‌ی عارف است...

دستم روی دلم نشست و...

-خاله‌ت کلی گریه کرد... کلی یاســین و شــوهرش و نفرین کرد اما گفت یاسین اَ وقتی شنیده عروسیته از خونـه زده بیرون و معلوم نی کجا گم و گور شـــده... می‌ترســـید... گفت یاســین تو این چند وختی به امید اینکه باده برگرده پیشش سر کرده و حالا...

حرف مـامـان بود کـه در ســـرم چرخ می‌خورد! اگر عارف تصـادف کرده باشـد و اگر تصـادف عارف کار یاسین بوده باشد؟

اگر کینـه و عقده‌ی یاســین پای عارف را گیر کرده باشد؟

حـالا بـه اشـــتبـاه خودم پی می‌برم! بـایـد بـه عـارف می‌گفتم. می‌گفتم که یاســین ممکن اســت چشــم دیدن خوشی ما را نداشته باشد!

اصلا شاید کار یاسین نبوده باشد؟

شاید...

-باده بجنب باید بریم!

از هول بود یـا ترس نمی‌دانم وقتی گوشـــی‌ام کف آرایشگاه افتاد و من دامن لباسم را هراسان بالا گرفته و برای خروج از آرایشگاه همگی‌شان را کناری زدم.

اگر بلایی سـر عارف آمده باشـد، اگر کار، کار یاسـین بوده باشد هیچ‌گاه خودم را نخواهم بخشید...

آنقدری وحشت‌زده بودم که بیخیال شنلم شده و توری که روی زمین کشیده می‌شد، شوم.

همه چیز گویی در یک لحظه اتفاق افتاد!

از پله‌های آرایشـگاه هراسـان پایین می‌رفتم و صـدای پاهای دختری که خودش را دخترخاله‌ی عارف معرفی کرده بود از پشت‌سرم می‌آمد...

جلوی در که رسیدم، بازویم از پشت کشیده شد و من ناچارا سر به عقب چرخاندم.

-صـبر کن کمکت کنم سـوار ماشـین بشـی! اینجوری خودتم تصادف می‌کنی که!

#پست۵۸۵

@Vip Roman

فقط سر تکان دادم وقتی توان حرف زدن هم در خودم نمی‌دیدم!

-بیا اون ماشینس...

به اشاره دستش نگاه کردم. ماشینی بود نوک مدادی و مدلش پژو بود به گمانم. کمی جلوتر از آرایشگاه.

همراهش شدم با قدم‌هایی بلند...

-با داداشم اومدیم دنبالت زود باش... همه تو بیمارستانن.

او می‌گفت و من بیشتر هراس می‌کردم. او می‌گفت و من بیشتر در دل زار می‌زدم!

چشم‌هایم از وحشت اتفاقی که نمی‌دانستم چیست و چطور اتفاق افتاده وق زده شده بود و اشک‌هایی که آمادای فرو ریختن بودند برای تصویری که از عارف در ذهنم تجسمش می‌کردم!

گاهی عارف را خوابیده روی تخت تصور می‌کردم با سر و وضعی خونین و گاه...

در عقب ماشین بسرعت توسط راننده باز شد اما نتوانستم چهره‌اش را ببینم وقتی کلاهی لبه‌دار روی سرش بود و شیشه‌هایی که دودی بودند...

-سوار شو.

دختر گفت و با کمکش دامنم را جمع کرده و نشستم و خودش هم در کنارم.

شاید به اندازه‌ی یک دقیقه زمان برد! از سوار شدنم تا قفل شدن درهای ماشین!

از کنده شدن ماشین با تیک‌آفی وحشتناک و پر سر و صدا تا رانندگی جنون آمیز راننده!

-می‌شه... می‌شه بهم بگین... عارف... عارف حالش چطوره؟

هر دو سکوت کرده بودند و من گویی برای آنی بیاد آوردم که گوشی‌ام را هراسان داخل آرایشگاه رها کردم...

سر چرخاندم سمت دخترکی که همچنان ماسک به صورت داشت و در حال زیر و رو کردن کیف در دستش بود...

-می‌شه گوشیتونو بدین زنگ بزنم به پریناز خانم؟

دخترک اما سر بلند نکرد و من فقط دستمالی را دیدم که از مشمایی آن را بیرون کشید.

پر از اضطراب سر سمت راننده چرخاندم.

-می‌شه شما بهم بگین عارف حالش چطوره؟

حالا انگار آسوده بود همان مرد! مردی که کمی کلاهش را بالا داد و از آینه‌ی جلوی ماشین نگاهم کرد!

نگاهش کردم و نفسم رفت...

-سلام باده!

زیر لب اسمش را نجوا کردم...

-یا... سین...

-خوشگل شدی دخترخاله!

فرو ریخته و هاج و واج دستم روی صندلی ماند و دست دیگرم روی بالاتنه‌ی برهنه‌ام نشست...

سر چرخاندم و حالا به آن دختر نگاه کردم. دختری که ماسکش را پایین کشیده بود اما همچنان نمی‌شناختمش...

ذهنم در حال پس و پیش کردن همین چند دقیقه بود. چند دقیقه‌ای که روحم به پرواز درآمده بود انگار...

با حالت مسخره‌ای خندید و دستمال را در دستش تکانی داده و سرش را با حالت تمسخر به طرفین تکان داد...

تا بخودم بیایم دستمال روی دهان و بینی‌ام نشست و یاسینی که با حرص گفت:

-اون زنیکه به من گفت برم‌پی کارام تا همه چی درست شه! نرفتم برم پی کارام که واسه‌م کارت عروسیتو بفرستن باده! تو واسه منی حالیته؟ کاش اینارو بفهمی. کاش دردمو بفهمی... دارم آتیش میگیرم! نمیذارم مفت از چنگم در بیای باده نمی‌ذارم!

#پست۵۸۶

• * * * *

با صدای پچ‌پچ‌هایی که گویی در خواب و بیداری می‌شنوم، چشمانم را به آرامی باز می‌کنم. تکانی به

بدنم می‌دهم. بدنی که خشک شده و با تکانی به گردنِ پردردم آخی از میان لب‌هایم بیرون می‌پرد. نمی‌دانم چه مدت زمانی را در خواب بوده‌ام که این گونه بدنم خشک شده است. نگاهی به اطرافم می‌اندازم. فقط دیوارکوب‌ها روشن هستند و منی که خودم را در خانه‌ای غریب می‌بینم. نگاه پایین کشیده و موقعیت خودم را برانداز می‌کنم. منی که روی کاناپه‌ای هستم با لباس عروسی که حالا چروک و برهم ریخته بنظر می‌رسد. دست به تکیه‌گاه کاناپه گرفته و به زحمت نیم‌خیز می‌شوم. کمی که از گیجی‌ام می‌گذرد تازه بیاد می‌آورم چه اتفاقی افتاده و هراسان باز هم به خودم نگاه می‌اندازم. نه دست و پایم بسته است و نه چشم‌ها و دهانم. هیچ چیزم شبیه به یک گروگان بنظر نمی‌رسد.

اما حضورم در این خانه‌ی غریبه و اقدامی که یاسین همراه آن دختر انجام داده چرا! یک آدم ربایی است و حالا منی که دزدیده شده‌ام توسط پسرخاله‌ام! پسرخاله‌ای که قصد دور شدن از زندگی من را ندارد.

بلند می‌شوم اما سرم بشدت درد می‌کند و سرگیجه دارم. در کنار این‌ها حالت تهوعی هم سراغم آمده و حالِ دگرگونم را تکمیل می‌کند.

با این حال با قدم‌هایی بی‌حال و کم جان سمت صدایی می‌روم که در گوش‌هایم پر می‌شود. صدایی که حالا بوضوح تشخیصش می‌دهم وقتی مربوط به صدای یاسین است. می‌دانم که حالا نبودم در کنار عارف برای همه سوال شده. خوب می‌دانم که شب عروسی‌ام برهم ریخته و چه بسا دل نگرانی‌ای که به جان همه افتاده و اما بیش از این‌ها نگران عارفم! حتی نمی‌دانم واقعا تصادف کرده است یا این هم سناریوی دروغینِ یاسین و همان دختر ناشناس بوده؟

بالاخره به اتاقی می‌رسم که صداها از آن بیرون می‌آید. اتاقی که با وجود در بازش براحتی می‌توانم بزرگ بودنش را تشخیص دهم. خانه‌ای که در کل متراژ بالایی دارد و روی اکثر مبلمان و وسایل خانه محلفه‌ای سفید کشیده شده. شقیقه‌ام تیر می‌کشد و وحشتناک نبض می‌زند. دستم روی درگاه در می‌نشیند و صدایم را رها می‌کنم صدایی که اما ضعیف است.

-یاسین؟

#پست۵۸۷

@Vip Roman

صـــدا قطع می‌شـــود و زمانی نمی‌برد که یاســـین را می‌بینم با حالی آشفته و سیگاری که بین دو انگشتش است.

-کی بیدار شدی باده؟

چهره‌ام درهم می‌شود و درونم غوغا!

-چرا منو آوردی اینجا؟ اینجا کجاســـت یاســـین؟ چه بلایی سر عارف آوردی؟

دستم را می‌گیرد. محکم آنقدری که نتوانم تقلایی برای بیرون کشیدن دستم کنم. از اتاق بیرون آمده و من را هم پشت‌سرش می‌کشد. کنار همان کاناپه که می‌رسیم سیگارش را داخل جاسیگاری فرو می‌کند و من تازه چشمانم به حجم زیاد سیگارهای نیمه کشیده و بعضا کامل کشیده شده می‌افتد. قامت صاف کرده و تنه سمتم می‌چرخاند.

-اون حالش خوبه. یکم ادبش کردم بشینه سرجاش!

در دلم بلوایی به پا می‌شـــود دیدنی! با دســـت آزادم پیراهنش را چنگ می‌زنم. پیراهنی که ســـه دکمه بالایی‌اش را باز گذاشته.

-چیکارش کردی یاسین؟ چه بلایی سرش آوردی؟

فریاد می‌زنم و یاسین نگاه از صورتم می‌گیرد.

-بهش گفته بودم بیخیال تو بشه، زبون آدم که حالیش نشد منم یجور دیگه حالیش کردم!

زبانم بند می‌آید و یاسین نگاهم می‌کند.

دستش را روی دستم می‌گذارد و به نرمی از پیراهنش جدا می‌کند.

-مجبورش می‌کنم طلاقت بده. با هم که رفتیم خارج هر جور که شده مجبورش می‌کنم! حتی اگه بشه باهات می‌خوابم و فیلمش و می‌فرستم تا غیابی طلاقت بده.

گوشه چشمم می‌پرد و قلبم...

تپش قلبم را احساس نمی‌کنم.

-تو دیگه... چه حیوونی هستی یاسین؟ تو چی هستی؟

بزاق دهانش را قورت داده و دستم را رها می‌کند. میان موهایش برده و کلافه برهم‌شان می‌ریزد. سرش را رو به سقف می‌گیرد...

-حیوون نیستم! یبار یه گهی خوردم و رفتم از دستم پریدی اما الان دیگه نمی‌ذارم باده! بخدا که نمی‌ذارم.

چشـمانم می‌بارند اما همچنان ناباور نگاهم به یاسـین است.

-تو این دو سـال خیال می‌کردم داری درس می‌خونی و کـار می‌کنی گفتم نیـام ســـمتت تـا فراموش کنی. اون زنیکه فرنگیس بهم گفت کاری بهت نداشـــته باشـــم تا تو بتونی انتخابت رو داشـــته باشـــی اما نمی‌دونســـتم قراره رو دست بخورم!

#پست۵۸۸

چیزی تا سقوطم باقی نمانده و یاسین اما ادامه می‌دهد با چشـــمانی که دو کاســـه‌ی خون‌اند و آماده‌ی باریدن گویی!

-همون مرتیکه چیزی از عشق بچگی حالیشه؟ چیزی از بدبختی و اینا حالیشه؟ چیزی از گول خوردن و این مزخرفات؟

متوجه حرف‌هایش نمی‌شـــوم و نگاهم همچنان ناباور اســـت. همان دختر هم حالا آمده و روی همان کاناپه نشسته است.

یاسین نیم‌نگاهی سمت او انداخته و پوزخندی می‌زند. باز هم من را نگاه کرده و ادامه می‌دهد.

-می‌دونی این دختر کیه؟ بگم باورت می‌شه؟

نگاهم گریزی به همان دختر می‌زند و باز هم روی صورت درهم یاسین توقف می‌کند.

-این همون ســـاحله. همونی که خام دو تا عشـــوه‌ش شدم. خام پول و مال و منال باباش. همونی که باهاش رفتم و خارج و این دختر...

مکث می‌کند، دستی روی صورتش می‌کشد و بعد جدی می‌گوید.

_دختره کیومرثه!

دیگر توان ایستادن ندارم. می‌افتم اما دستم در هوا و در دست یاسین می‌ماند. دو دشمنی که حالا زندگی‌ام در دستان‌شان بود...

-جلو روی خودش می‌گم، گفتم امـا می‌گم کـه توام بشنفی رابطه‌م باهاش اشتباه بود. باهاش رفتم خارج

فقط پی جمع کردن پول. از طرفی‌ام آقات خدابیامرز اونجوری آب پاکی رو ریخت رو دستم صبح تولدت منم پیش خودم گفتم چه بهتر می‌چزونمت اما خودم داغون شدم! دووم نیاوردم باده! همه‌ش تو این ذهن واموندمی! این همه سال کم نیستا! واسه منی که یبار نصفه و نیمه مزه‌تو چشیدم...

کاش لال می‌شد و ادامه نمی‌داد! متنفر بودم از شنیدن حرف‌هایش و آن عشق مسخره‌ی کودکی‌اش! از آن اسمی که روی من و او بود از همان بچگی!

-کاش قدِ یه ارزن می‌فهمیدی من از تو متنفرم یاسین... کاش بفهمی حالا شوهردارم! شوهر قانونی. کاش این عشق مسخره‌ی بچگیتو ول کنی! کاش بفهمی بین من و تو خیلی وقته همه چی تموم شده!

#پست۵۸۹

به دستم فشاری آورده و جدی و مصمم می‌گوید:

-اشتباه نکن. امشب که قاچاقی رفتیم اونور می‌فهمی هیچی تموم نشده باده.

دستم را بشدت تکانی می‌دهم.

-نمی‌تونی منو با زور با خودت ببری یاسین! حالیته؟ فکر کردی به همین خوش خیالی تو همه چی پیش می‌ره؟

روبه‌رویم روی زانوهایش می‌نشینند. کمی سر کج می‌کند و نگاهش...

نمی‌دانم در نگاهش دیوانگی را ببینم یا علاقه‌ای را که برایم معنا ندارد! هر چه که هست فقط عذاب است و بس! برای منی که حالا باید در کنار عارف بیاد ماندنی‌ترین شب زندگی‌ام را می‌گذراندم و حال...

حال از او دورم و از حالش بی‌خبر...

-یبار با اشتباه خودم نشد، حالا نمی‌ذارم با نخواستنه تو نشه... می‌برمت... با هم می‌ریم!

* * * * •

دستمال کاغذی را زیر بینی‌اش کشیده و باز هم هقی می‌زند.

-آه و نفرین اون جوون مرگ بالاخره دامنمو گرفت... دامن بچه‌مو گرفت... می‌بینی فرنگیس؟ بعد سال‌ها بالاخره اون اتفاق تکرار شد...

آهِ اون اردلانِ جوون مرگ تو زندگیم بوده...حالا ببین حال و روز پسرمو... عروسمو... ببین فرنگیس... چی‌کار کنم دل پسرم آروم بگیره؟

فرنگیس شانه‌ی پریناز را نوازشی کرد و سری به طرفین تکان داد.

سرش را به هر وری می‌چرخاند یکی را مغموم و در حال اشک ریختن می‌دید. طرفی مادر باده بود، طرفی خاله باده و طرفی پریناز و اندک مهمانانش. طرفی سحر و روشنا که هنوز لباس‌های مجلسی‌شان به تن‌شان بود و آرایش به چهره‌های‌شان. طرفی بهرام بود و بهزاد. پلیس ساعاتی پیش از اینجا رفته و مجلس عروسی که همه منتظرش بودند برهم ریخته بود.

ساعتی از بامداد گذشته و می‌رفت که به دو نیمه‌شب برسد.

اما همه بیدار بودند و کسی خواب به چشمانش نمی‌آمد. از طرفی نگران حال عارف هم بود... عارفی که حالا با دستی شکسته، در خانه‌ی مشترکش با باده روی تخت نشسته و به دیوار مقابلش زل زده است! در سکوت غریبانه و غم انگیزِ خانه‌ی بختش!

#پست ۵۹۰

هرچه می‌کند اتفاقات نه از مقابل چشمانش کنار می‌روند و نه از ذهنش! فقط زمانی که از خانه‌ی پرِیناز مادرش بیرون می‌زد شوهرخاله‌ی باده را دیده بود با سری که از شرمندگی کار پسرش پایین افتاده و قامتی که خم شده بود و فقط از او خواسته بود تا شماره موبایلش را بدهد. داده بود بی‌هیچ حرفی و فقط شنفته بود که پدر یاسین گفت:

-برات پیداش می‌کنم عروستو...زیر سنگم شده باشه این قائله رو خودم تمومش می‌کنم...

آنقدری احوالش خراب بود که توجهی به حرف او نکرده و سوار ماشینش شده و راهی خانه مشترکش با باده شده بود...

ماشین عروسی که با وجود آن تصادف عمدی جلویش درب و داغان شده و دست خودش هم با برخورد به فرمان ماشین از ناحیه ساعد استخوانش مو برداشته بود...

آن لحظه هیچ گمان نمی‌کرد کار، کار یاسین بوده باشد وقتی ماشینی که با آن تصادف کرده بود پا روی گاز گذاشته و بسرعت از مهلکه فرار کرده بود. اما بعد نبود باده و مطمئن شدن از دزدیده شدنش وقتی مادر باده از دلشوره‌های باده گفته بود، وقتی خاله‌ی باده از گم‌وگور شدن یاسین بعد از خبر شنیدن عروسی باده گفته بود...

از تمام این‌ها مطمئن شده و پلیس را در جریان گذاشته بودند...

حتی نمی‌داند چطور دو-سه ساعتی را در بیمارستان سپری کرد تا دکتر دستش را آتل بگیرد.

تمام فکر و خیالش شده بود باده... حال باده و اینکه یاسین آزار و اذیتی به او نرساند...

با دست سالمش روی تخت کشید و قلبش گویی زخم عمیقی برداشت! تازه توانسته بود ذهنیت باده را نسبت به لمس شدن عوض کند.

تازه توانسته بود طعم امنیت و آرامش داشتن از جنس مخالف را به وجود او تزریق کند...

تازه توانسته بود طعم بوسه‌های باده را بچشد!

تازه توانسته بود با خیالی آسوده از لمس تنِ بکر و ناب باده لذت ببرد و در تمام این مدت حتی ذره‌ای به دست خوردن باده توسط یاسین فکر نکرده بود!

باده را همچو برگ گلی می‌دید که گویی خودش اولین بار است او را لمس می‌کند و لذت می‌برد اما حالا...

دستش لمس‌کنان بالاتر رفته و شنل باده را چنگ می‌زند. شنلی که حالا تن باده نیست. شنلی که خودش می‌خواست با دستان خودش گره‌اش را بسته و باز کند و حالا...

شنل را روی صورتش گرفت و آن را عمیق بو کرد. بدنبال عطر و نشانی از تنِ باده اما دریغ...

فقط بوی عطر ملایمی بود که سیرابش نمی‌کرد!

با همه خودداری‌هایش اما هق‌هق مردانه‌اش بلند شد برای باده!

برای دختری که گویی آرامش نداشت هیچ‌گاه و داشتن آرامش همیشگی برایش حسرت شده بود!

پیش خودش قول داد تا فقط باده پیدا شده و تا زمانی که جان در بدن دارد نگذارد باده باز هم عذاب بکشد...

روز و شب باده را گره بزند به امنیت و آرامش و خودش از لبخندِ چشمانِ باده لذت ببرد...

معتقد بود شاید لب‌ها با وجود داشتن غم در دل باز هم بخندند اما خنداندن چشم‌های کسی کار هر کسی نبود...

می‌خواست کاری کند چشمان باده از اعماق شاد باشند و بخندند، فقط باده را پیدا کند، صحیح و سالم پیدا کند، آن وقت...

#پست۵۹۱

• * * * *

شـــب‌های زیادی گمان می‌بُردم که صـــبح نخواهد آمد. نور اما همیشـــه با لبخندی زیبا، تاریکی را در آغوش می‌گرفت، چنان که گویی هرگز آســـمان خاموش نبوده است. روزهای سـخت هم خواهند گذشـت. تا آن زمان در قلبت، شمعی روشن نگاه دار.

یاد گرفته بودم نه سـختی ماندگار اسـت و نه خوشـی. قلبم اطمینان داشـــت که عارف خواهد آمد و یاســـین هیچ‌گاه به خواسـته‌ی شـیطانی‌اش نخواهد رسـید مگر نه اینکه بار کج به منزل نمی‌رسد؟ یاسین روی کاناپه دراز کشیده و من هم پایین مبلی نشسته و زانوی غم را بغل گرفته بودم و تمام مدت به این فکر می‌کردم که حالا در نبود من چه شده؟ حال عارف چگونه است و یاسـین دقیقا چه بلایی بر سـرش آورده؟ نه توان فرار کردن داشـــتم و نه توان فریاد زدن! گویی دلم را بند زده بودم به کورسـوی امیدی و هر آن رسـیدن دسـت غیبی برای کمک.

ســـاحل مقابلم ایســـتاد و چند تکه لباس را مقابل پایم روی زمین انداخت.

-بردار بپوش تقریبا سـایزمون یکیه. همینارو اینجا تو کمدم داشتم، تا یکی دو ساعت دیگه باید بریم!

فورا سر بالا گرفته و با چهره‌ای گرفته پرسیدم:

-کجا؟

دســـتانش را بـه آغوش گرفت. چهره‌اش هیچ حالت خاصی نداشت.

-لب مرز! رابط داریم اون باید ردمون کنه.

پوزخندی زدم.

-اما من با شما دو تا هیچ جا نمی‌آم!

نچی کرد و مقابلم خم شد.

-من کاری به تو و یاســـین ندارم. خودم می‌رم چون کاری اینجا ندارم، دو ماه پیش برگشـــتم تا کارای نکرده‌م رو کنم و برگردم. این خونه رو هم که می‌بینی با این وســایلش همه فروش رفته. نه عاشـق توام که بخوام بیشـــتر از این خودمو تو دردســـر بندازم نه یاســین! یه بده بســتونی بین من و یاســین بود که با کمک کردن بهش تو گیر انداختنه تو که تموم شـــد. حالا چه بیای و چه نیای اون رابط ســـر موعد کار خودش رو انجام می‌ده.

شـانه‌ای بالا انداختم. حتم داشـتم یاسین گفت‌وگوی من و ساحل را می‌شنود برای همین بلندتر گفتم:

-واقعا برام مهم نیست تو و یاسین چی‌کار می‌کنید اما من شوهر دارم! خونواده دارم و تا الان هم حتما پلیس در جریانه. پس با این فکر و خیال که می‌تونید با هر تهدیدی و زوری وادارم کنید کنارتون بیام فقط یه خیال خامِ!

#پست۵۹۲

قامت صاف کرد و " به من چه " ای نجوا کرد. دیدم که یاسین از روی کاناپه بلند شده و سمتم آمد. بیش از عصبانیت خسته و کلافه بنظر می‌رسید. مقابلم روی دو زانو نشست و کف دست‌هایش را روی پاهایش گذاشت.

-باده تموم کن این حرفارو. پاشو لباساتو عوض کن وقت نداریم.

تیز در چشمانش نگاه کردم.

-من با تو هیچ جا نمی‌آم یاسین. از این خوابِ لعنتی بیدار شو! من دیگه اون باده‌ی چهارده، پونزده ساله

نیستم! نزدیک بیست سالمه! شوهر دارم می‌فهمی؟ اسمش تو شناسنامه! برای خودم زندگی دارم فکر کردی الکیه بیای منو بدزدی و با دو سه تا تهدید بترسونیم ببریم جای غریب؟ نگاه نکن خامِ اون نقشه‌ی تو و ساحل شدم! از نگرانی برای عارف بود که خودمو فراموش کردم. حالیته؟ ترسیدم از اینکه بلایی سر شوهرم اومده باشه! اونقدری ترسیدم که مغزم بخواد قفل کنه! می‌فهمی اینارو؟ حالیته از نگرانی همه چی رو فراموش کردم؟

دست روی صورتش کشید و سر پایین انداخت. حالا صدایش رگه‌هایی از عصبانیت بخود گرفته بود.

-انقدر نگو شوهرم شوهرم! اون شوهر تو نیست باده بفهم!

پوزخندی زدم.

-شوهرمه وقتی هست چی رو انکار کنم؟ ها؟ اون همه عذابم دادی و آخرش چه بلایی سرم آوردی؟ می‌فهمی عذاب کشیدن یعنی چی؟ لعنیی من تازه داشتم آروم می‌شدم! تازه داشتم می‌فهمیدم زندگی واقعی یعنی چی؟! چرا اومدی بازم گند زدی به زندگیم؟ چرا اومدی یاسین؟ برگشتی هم آقاجونمو ازم گرفتی هم

آرامشـــو از زندگیم! دیگه چی از جونم می‌خوای؟ چرا قبول نمی‌کنی بودنت تو زندگیم فقط عذابه؟ چیزی از بچگیم نفهمیـدم! چیزی از نوجوونیم نفهمیـدم بس نیســـت؟ بس نیســـت همه‌تون یه تیکه از وجودمو گرفتین؟

با پشت دست روی چشمانش کشید و سر بالا گرفت. یاسین اشک می‌ریخت و من هم...

از کجای قصه‌ی زندگی‌مان همه چیز بر هم ریخت؟

از کجا که حس من نسبت به او شـد نفرت و حس او شد...

شاید علاقه واقعی! که دیگر بی‌فایده بود...

-نمی‌تونم باده. نمی‌تونم وقتی به هر دری می‌زنم فقط تویی. به والله می‌خوامت باده! تاوانشـــو پس دادم اونم با نبودت دیگه نمی‌خوام! نمی‌خوام نباشی!

#پست۵۹۳

نگاه از چهره‌اش گرفته‌ام.

-واسه این حرفا دیگه خیلی دیره یاسین خیلی دیر!

دستم را گرفت. از لمس دستم تمام بدنم مورمور شد وقتی او حالا فقط برای من یک نامحرم بود و بس! نامحرمی که حالا نسبت فامیلی‌مان هیچ به چشمانم نمی‌آید!

دستم را محکم پس کشیدم.

-به من دست نزن!

هوفی کرد.

-خیلی خب باده خیلی خب! فقط پاشو این لباس مسخره‌رو از تنت دربیار. وقت نیست.

-بنظر تو مسخره‌س اما برای من امشب همه چی بود! رسیدن به یه آرزو بود...

ایستاد و دستانش را به دو طرف کمرش زد...

-جبرانش می‌کنم با یکی خیلی بهتر از اینی که تو تنته.

سری تکان دادم. هر چه می‌گفتم بی‌فایده بود برای همین سکوت کردم اما از جایم تکانی نخوردم. یاسین وقتی دید حرکتی نمی‌کنم عاصی شد.

-پاشو باده! داری عصبیم می‌کنی به والله خودم از تو تنت می‌کشم بیرون و مجبورم می‌کنی خودم لباس تنت کنم!

مگر خدا را هم می‌شناخت که راست و چپ روی زبانش اسم او را می‌آورد؟

رو برگرداندم.

-من هیچ جا با تو نمی‌آم یاسین حتی جهنم!

فریادی زد اما قبل از اینکه دستش با من برخوردی کند صدای ضربه زدن به در آمد و بعدش صدای زنگ آیفونی که بلند شد. هر سه نگاه‌مان پر از سوال و تعجب بود! یاسین فورا سمت ساحل چرخید.

-مگه نگفته بودی کسی که این خونه رو خریده فردا شب می‌آد؟

ساحل سری بالا و پایین کرد.

-چرا!

یاسین به آیفون اشاره زد.

-کیه پس نصفه شبی؟

ساحل سمت آیفون رفت و غرید:

-من چه می‌دونم؟

ترس در کلام یاسین موج زد.

-پلیس نباشه؟

ساحل پوزخندی زد.

-پلیس زنگ می‌زنه؟ اونم با جرم آدم ربایی؟

یاسین هوفی کشید و ساحل مقابل آیفون ایستاد. ته دلم امید همچو کورسوی نوری سوسو کنان خودش را به در و دیوار می‌کوبید...

#پست۵۹۴

ساحل بعد از کمی نگاه به صفحه آیفون با صدایی که چندان مطمئن هم بنظر نمی‌آمد گفت:

-انگار باباته! مگه نگفتی کسی آدرس اینجارو نداره؟

گفت و نگاه به یاسین کرد. یاسین متعجب قدم سمت آیفون تند کرد و در همان موقع باز هم صدای کوبیدن در و زنگ آیفون بلند شد.

ساحل بود که سراسیمه گفت:

-جواب بده تا همسایه‌ها رو نکشونده اینجا.

یاسین با تردید دکمه آیفون را فشرد و دستش را پشت گردنش کشید. حالا ترس در چهره‌ی ساحل هم بیداد می‌کرد.

-اگه با خودش پلیسارو هم آورده باشه چی؟ چرا همین‌جوری درو باز کردی؟

یاسین نگاهش را روی من انداخت و مطمئن لب زد:

-همچین کاری نمی‌کنه.

و من در پی این بودم که راهی برای خبر دادن به کسی پیدا کنم وقتی یاسین، ساحل و حتی همان شوهرخاله از قماش هم بودند. اگر شوهرخاله هم به یاسین کمک می‌کرد دیگر من راهی نداشتم!

-باده هیچ فکری به سرت نزنه خب؟ هیچ فکری!

من را می‌شناخت. خوب هم می‌شناخت. از بچگی دوره‌ای را با هم بزرگ شدیم! می‌دانست حالا ممکن است هر کاری کنم. هر کاری...

@Vip Roman

سرم را به طرفی چرخانده و برای لحظه‌ای تازه متوجه سر خشک شده‌ی گوزنی شدم که روی دیوار نصب شده و کنارش تفنگی شکاری بعنوان دکوری.

نمی‌دانم واقعا دکوری بوده یا زمانی از آن هم استفاده می‌شده؟

زمان کوتاهی گذشت تا شوهرخاله وارد خانه شود. نگاهش کردم. کاملا مشخص بود برهم ریخته از اوضاع و احوال کنونی! هنوز یاسین در را پشت‌سرش نبسته بود که صدای عصبی شوهرخاله بلند شد...

-کی بهت یاد دادم زن شوهردار بلند کنی بچه؟

#پست۵۹۵

یاسین خودش را جلو کشید و در مقابل حرف پدرش اما گفت:

-از کجا پیدا کردی اینجارو؟

شوهرخاله نگاهش به من افتاد. به منی که به حتم شبیه عروس امشب نبودم حالا!

در نگاهش می‌توانستم ندامت، شرمندگی، عصبی بودن و خیلی چیزها را ببینم. سمتم آمد و من چشمانم پر شد و فقط توانستم بپرسم:

-حال عارف خوبه؟

مقابلم خم شد و دستی روی سرم کشید. همانند کودکی‌هایم! همانند روزهایی که با لذت می‌گفت:

" باده عروسه خودمه‌ها! "

آن موقع‌ها آقاجانم را با صدا مخاطب می‌گرفت...

" شکور دخترت اول و آخر عروس خونه خودمه! "

من که نمی‌دانستم چه سَر و سِری آن موقع‌ها بین‌شان بود. نمی‌دانستم از آن رازهایی که هر کدام پنهان‌شان کرده بودند اما حالا شوهرخاله‌ی مقابلم شباهتی به یک مرد رذل نداشت...

مردی که با نقشه باعث شده بود من آن شب کذایی اسیر یاسین شوم...

-خوبه... حالش خوبه.

-بهت گفتم اینجارو چطوری پیدا کردی؟

یاسین با حرص غریده و شوهرخاله با گرفتن نفسی قامت صاف کرد و تنه چرخاند سمت یاسین.

-این چند وختی فهمیده بودم کرم افتاده تو جونت! ناسلامتی از تخم و ترکه خودمی! افتادم دنبالت فهمیدم خونه کیومرث پناه گرفتی!

سر سمت ساحلی چرخاند که روی مبل نشسته و به این قائله نگاه می‌کرد.

-دختر کیومرثم کردی زیر دستت ها! یه زمون ماها دست به دست دادیم حالا شماها اما اینو تو گوشت فرو کن دیگه خبط و خطا نداریم! جمع کن این بساطو که اون دختر حالا شوهر داره!

یاسین پر سر و صدا پوزخند زد.

پوزخندی که ناشی از فشار عصبیِ رویش بود!

-کدوم بساط؟ رفتم پی دختری که از بچگی اسمشو کردین تو گوشمو و منو هوایی کردین! یبار گه خوردم ولش کردم حالا نه! نه وقتی واسه منه و من از بچگی پاش بودم! یادت که نرفته؟ اون شبی خودت بهم گفتی اگه با باده بخوابم دیگه اسم هیشکی روش نمی‌آد پس چی‌شد حالا؟ چرا اسم یکی دیگه ورِ دلِ شناسنامشه؟

#پست۵۹۶

هراســان بودم از این بگو مگوهایی که به حتم راه به جایی نمی‌برد. شـاید به بیراهه اما به صـراط مسـتقیم ختم نمی‌شد. شوهرخاله دست روی محاسنش کشید.

-چند ســال از اون ماجراها گذشــته! ریســمون کهنه دســت گرفتی که چی عایدت بشــه؟ دختر و زنِ مردمو بُر زدی که چی؟ با هم قماش خودت بپر!

اشاره سمت ساحل کرد.

-تو که با این دختر رفته بودی همونجا بساط عروسیتو پهن می‌کردی و تموم! این همه اعصـاب خوردکنی هم رو دستمون نمی‌ذاشتی! البت که الانم دیر نشده! دست دختر کیومرث و بگیر و برو همون جهنمی که بودی منم این دخترو می‌سپرم دست شوهرش و یجوری این قائله رو تموم می‌کنم!

یاسین با صدا و مضحک خندید. سر تکان داد و بعد به یک‌باره ســکوت کرد. نگاهش خشــمگین بود و پر از حرص! پر از کینه و پر از...

@Vip Roman

جروبحثش با شوهرخاله بالا گرفت. یکی او می‌گفت و یکی شوهرخاله. ساحل هم این وسط مدام میانجی‌گری می‌کرد اما مگر پدر و پسر از موضع‌شان کوتاه می‌آمدند؟

خانه پر شده بود از صدای بلند بگو مگوهای‌شان. شاید فکری که به سرم زده بود کار درستی نبود اما چاره‌ی دیگری نداشتم وقتی باید خودم دست بکار می‌شدم وگرنه که مشخص نبود تا چه زمانی این پدر و پسر قرار بود با هم مجادله کنند!

بلند شدم. حواس هیچ‌کدام‌شان حالا به من نبود. خودم را تا کنار دیوار پیش کشیدم و نگاهی به همان اسلحه انداختم. شاید خالی بود و شاید پر. شاید صرفا مدل بود و شاید واقعی. اما باید شانسم را امتحان می‌کردم! باید هر سه‌شان را به نوعی تهدید می‌کردم تا می‌گذاشتند با عارف یا فرنگیس‌خانم تماس بگیرم. باید همه را از دل‌نگرانی درمی‌آوردم. دست دراز کرده و با سینه‌ای که از تپش‌های زیاد قلبم بالا و پایین می‌شد اسلحه را به زحمت برداشتم. زیادی سنگین بود. حتی نحوه کار کردن با آن را هم نمی‌دانستم و فقط در پی ترساندن آن‌ها بودم!

مقابلم گرفتم و سر تفنگ را بی‌جهت...

ساحل بود که زودتر از آن دو متوجهم شد و هراسان گفت:

-چی‌کار می‌کنی دختره احمق؟ اون تفنگ واقعیه!

واقعی بودنش کفایت می‌کرد برای لرزش بیشتر دستانم و تمام وجودم! حتی صدایم هم می‌لرزید و بغض نشسته بر گلویم آزارم می‌داد. نگاهم اما چرخید سمت شوهرخاله. او را حالا بیشتر قبول داشتم!

#پست۵۹۷

-گوشیتونو بدین شوهرخاله. بدین باید زنگ بزنم به عارف. من می‌رم اما شما هر چقدر خواستین بحث کنید.

یاسین چند قدمی جلو آمد اما روبه ساحل با تشر گفت:

-می‌مردی نگی واقعیه؟

ساحل از حرص و ترس و عصبانیت لبش را می‌جوید.

-یه بلایی سرمون بیاره خوبه؟

یاسین ابرو درهم کشید و متعجب پرسید:

-مگه پره؟

ساحل شانه‌ای بالا انداخت.

-الان نمی‌دونم اما بابا همیشه پر نگهش می‌داشت.

تفنگ را تکانی دادم. شاید برگ برنده در دستانم بود اما ترس و واهمه‌ای که در دلم غوغا کرده بود من را هر لحظه ترغیب می‌کرد تا اسلحه را روی زمین انداخته و فرار کنم!

اما حالا رفتنم از اینجا مهم‌تر از ترسم بود.

-شنیدی که یاسین، گفت پره. پس حالا فقط بهم یه گوشی بدین خودتونم حق ندارین بیاین جلو.

شوهرخاله خودش را جلو کشید و دستانش را به نشانه آرام کردنم تکانی داد.

-اونو بذار کنار خودم زنگ می‌زنم شوهرت باهاش حرف بزن باشه دخترم؟

سری به طرفین تکان داده و اشک‌هایم روی صورتم چکید. حالا کمی دلم قرص شده بود به بودن اسلحه در دستانم.

-نه فقط شماره عارف و بگیرین و بدین بهم همین!

خیلی خبی گفت و گوشـــی‌اش را از جیب شـــلوارش بیرون کشید. اما یاسین بیشتر جلو آمد و من قدمی به عقب برداشتم.

-چی چیو خیلی خب؟ این همه زحمت نکشیدم که تو با اومدنت گند بزنی بهش!

گوشـــی را بی‌هوا از دســـت شـــوهر خاله کشـــید و من غریدم:

-بده من یاســـین. وگرنه که بخدا کاری رو می‌کنم که همه‌مون پشیمون بشیم.

تیز نگاهم کرد. برنده و عاصی.

-تو هیچ غلطی نمی‌کنی باده!

در یک آن سـمتم هجوم آورد و تا بخودم بیایم اسـلحه را از دستم بیرون کشیده و با پشت دستش ضربه‌ای نه چندان محکم به صورتم زد.

-از این مزخرفات واســـه من رو نکن باده! من تو رو خوب می‌شناسم وقتی می‌ترسی چه حالی می‌شی پس واسه من بیخودی تهدید نکن!

هق‌هق می‌کردم و لعنت به او!

لعنت به فامیل بودن‌مان و لعنت به شـناختی که از من داشت...

من را هل داده و روی کاناپه انداخت. شـــوهرخاله پا تند کرد سمت یاسین فریاد زد:

-ای ولدزناه چه غلطی می‌کنی؟

درگیری‌اش با یاســین بالا گرفت و اســلحه‌ای که این وسط در دستان یاسین بالا و پایین می‌شد. وهم داشتم از این درگیری! از انتهای این اشتباه!

فحش‌های رکیک بین یاســین و شــوهرخاله رد و بدل می‌شد و منی که پی پیدا کردن گوشی‌ای سر به اطراف می‌چرخاندم اما با شــنیدن صــدای شــلیک در همان حالتی که بودم باقی مانده و چشــمانم از وحشــت وق زده شــده‌اند و نفســی که دیگر بالا نیامد فقط قطرات خونی را دیدم که روی لباس و بدنم فرود آمد و...

#پست۵۹۸

@Vip Roman

وحشت از آنچه که قرار بود ببینم، از تصور چیزی که در ذهنم تداعی می‌شد اجازه‌ی سر چرخاندن نمی‌داد! صدای هولناک افتادن کسی روی زمین باعث شد چشمانم را ببندم و بدنم از ترس به رعشه بیفتد! سکوتی وهمناک برای لحظاتی تمام خانه را پر کرد و...

-چی‌کار کردی پسره‌ی احمق...

به زحمت چشمانم را باز کردم. به زحمت سر چرخاندم و چیزی را که می‌دیدم باور نداشتم!

ساحلی را دیدم که روی زمین به شکم افتاده و سرش گویی متلاشی شده بود و خون با سرعت و حجم زیادی از سرش می‌رفت. حالت تهوعی که بسراغم آمد تمام وجودم را گرفت گویی! وحشتناک عق زدم و دستانم را مقابل دهانم گرفتم اما چیزی برای بالا آوردن نبود وقتی عق زدنم از وحشتی بود که بالا می‌آوردمش!

لباس سفیدم حالا رنگی از خون هم گرفته بود و ساحلی که تکان نمی‌خورد و یاسینی که وحشت زده به ساحل نگاه می‌کرد. شوهرخاله دو زانو روی زمین نشست و با هر دو دست روی سرش کوبید...

-بدبخت شدیم...

اسلحه از دستان ناباور یاسین افتاد و با تنی که حالا تلوتلو می‌خورد خودش را کنار کشید و عقب‌عقب به سمت در خانه رفت. اما شوهرخاله با صورتی که سرخ بود و چشمانی که دو کاسه‌ی خون بودند از فشار اتفاق حالا فریاد زد:

-کجا می‌ری پسره‌ی احمق؟

اما یاسین حرفی برای گفتن نداشت وقتی رنگ صورتش هم با سفیدی رنگ دیوار فرقی نداشت! مِن و مِنی کرد و شوهرخاله که گویی جنون گرفته باشد اسلحه‌ای را که کنارش افتاده بود برداشت...

رو به یاسین گرفت و قامت صاف کرد.

-می‌مونی همین‌جا و از جات تکون نمی‌خوری!

نمی‌دانستم به جسم بی‌جان ساحل نگاه کرده و وحشت نکنم یا به اسلحه‌ای که در دستان شوهرخاله بود و روبه یاسین!

دستان لرزانم را از مقابل دهانم برداشته و وحشت زده شوهرخاله را صدا زدم اما فقط به نیم‌نگاهی به

من بســـنده کرد و همان حین یاســـین در خانه را باز کرد.

اما تمامی این‌ها در یک آن اتفاق افتاد!

باز شدن در خانه و صدای شلیک اسلحه‌ای که برای بار دوم بلند شد و بعد آن صدای زنگ آیفونی که ممتد زده می‌شد...

#پست۵۹۹

*** * * * ●**

نگاهی به ســـاعت ماشـــین انداخته و باز هم پایش را روی پدال گاز بیشـــتر می‌فشـــارد! همین یک ســـاعت پیش بود که یونس با او تماس گرفته و از محل پنهانی یاســـین گفته بود! از اینکه بیاید و صـــحیح و ســـالم عروســـش را تحویل بگیرد. حالا دل‌دل می‌کرد برای دیدن باده. فقط سالم دیدن باده و...

گیج بود و سردرگم از اینکه با دیدن یاسین چه رفتاری با او خواهد داشت؟ اما هر چه که بود در وهله‌ی اول فقط باده برایش مهم بود و بس.

با وجود دست شکسته‌اش سخت رانندگی می‌کرد اما شانس آورده بود که احتیاجی به دنده عوض کردن ندارد. یک ساعت از مداوم رانندگی‌اش گذشته و هنوز به آدرسی که یونس داده بود نرسیده بود. حتی پلیس را هم در جریان نگذاشته بود فقط پی این بود که خودش باده را در آغوش گرفته و آرامش کند. می‌دانست باده تا چه حد از یاسین می‌ترسد و نفرت دارد. می‌دانست با دیدن یاسین تمام گذشته برایش تکرار می‌شود، می‌دانست و می‌خواست خودش را هر چه زودتر به او برساند. اما خبر نداشت از حمام خونی که داخل آن خانه براه افتاده بود! خبر نداشت از حال و احوال کسانی که در زندگی باده نقشی داشتند و ایضا زندگی خودش هم! خبر نداشت با چه صحنه‌های هولناکی روبه‌رو خواهد شد که اگر روبه‌رو می‌شد...

به برنامه‌ای که آدرس را روی صفحه‌ی گوشی برایش نمایش می‌داد نگاهی انداخت. تا سی دقیقه‌ی دیگر می‌رسید...

فقط سی دقیقه تا رسیدن به باده باقی مانده بود.

باده‌ای که حالا برای نفس کشیدن تقلا می‌کرد!

جاده‌ی پرپیچ و خم را با سرعت بالا می‌راند و دمی ذهنش آرام نمی‌گرفت، هزاران سناریو و واکنش را برای خودش می‌چید و هربار به بن‌بستی می‌خورد و هر بار مشت‌هایی بود که حواله‌ی صورت یاسین می‌کرد.

گاهی از حرص پا بیشتر روی پدال گاز می‌فشرد و گاهی نفس‌های عمیق می‌کشید برای آرام شدن.

هر چه که بود می‌دانست فقط با رسیدن به آن خانه کمی آرام خواهد شد!

دقایق را در تاریکی شب و در دل جاده گذراند. آن‌قدری که حالا فقط پنج دقیقه تا رسیدن به مقصد باقی مانده بود. با درنگ و عجله‌ای که حالا بیشتر به سراغش آمده بود شماره‌ی پلیس را گرفت و سراسیمه شرح ماجرا کرد.

اما نمی‌دانست قبل از تماس او پلیس منطقه‌ی لواسان حالا مقابل آن خانه بود!

@Vip Roman

همسایه‌ها گزارش صدای شلیک و دعوا را داده بودند و حالا...

تماس را قطع کرد و وقتی وارد خیابانی شد که انتهایش خانه‌ای بود که عروسش آنجا با لباسی به رنگ خون منتظرش بود، سرعت ماشین را کم کرد.

کم کرد وقتی جمعیتی را می‌دید که انگاری چند ماشین پلیس و آمبولانسی را احاطه کرده بودند.

دلش هُری فرو ریخت و نفسش یکی در میان از میان لب‌هایش بیرون می‌آمد!

#پست۶۰۰

ماشین را همان‌جا میانه‌ی خیابان متوقف کرد و از آن پیاده شد. چراغ‌های گردان ماشین‌پلیس‌ها و آمبولانس‌ها حالش را به یغما می‌بردند! بوضوح پاهایش برای قدم برداشتن می‌لرزیدند...

بسختی توانست جمعیت را کنار زده و از آن نوار زرد رنگِ " ورود ممنوع " عبور کند. سربازی خودش را

جلو کشید و دستش را روی سینه‌ی پرتپش عارف گذاشت.

عارفی که حالا نه روح در بدن داشت و نه جان!

مسیر نگاهش گاهی سمت ماشین پلیس‌ها می‌رفت و گاهی سمت آمبولانس‌ها...

-آقا کجا؟ برگرد برو عقب!

جواب سرباز را در حالی داد که نگاهش همچنان دودو می‌زد.

-زنم... زنم تو این... خونه‌س...

سرباز چشم ریز کرد و نگاهی به سرتاپای عارف انداخت. عارفی که شلوار مشکی دامادی‌اش به تن بود و پیراهن سفید رنگی که حالا دو دکمه بالایی‌اش باز بود و با وجود دست آتل گرفته‌اش، آستینش تا روی بازو بسختی تا خورده و آستین دست دیگرش هم تا ساعد.

-زنت کیه؟

عارف بالاخره به سرباز نگاه انداخت. سربازی که از بی‌خوابی چشمانش سرخ شده بود.

-زنم! همونی که لباس عروس... تنشه!

سرباز ابرویی بالا انداخت و از دست سالم عارف نگه داشته و با صدایی بلند مافوقش را صدا زد.

-جناب سرگرد! سرگرد ریاحی!

اما عارف توان ماندن نداشت. توان شنیدن پچ‌پچ‌ها را نداشت و وقتی حالش رو به تحلیل رفت که دو برانکاردی را دید که دو کیسه‌ی مشکی را روی خودشان داشتند!

از حواس‌پرتی سرباز استفاده کرده و با قدم‌هایی بلند خودش را داخل خانه انداخت اما دو ماموری مقابلش ایستادند و مانع شدند وقتی دو مامور دیگر یونس را با دست‌هایی دستبند زده از کنارش می‌بردند!

نگاه یخ زده یونس را روی خودش دید و یونسی که گویی فقط جسمی بود و بواسطه دو مامور کنارش می‌توانست راه برود!

سرگرد ریاحی مخاطبش گرفت.

-شما اینجا چی‌کار داری؟ اونم دقیقا تو صحنه‌ی جرم؟

عارف بزاق دهانش را بسختی فرو خورد.

-زنم... لباس عروس تنشه... اینجا.

نمی‌توانســـت کلمات را ردیف کرده و جمله‌ای مرتب تحویل ریاحی بدهد. ســـرگرد حال عارف را درک کرد که با دستش به قسمتی از خانه اشاره زد.

-اون خانم شماست؟

عارف بسرعت سر چرخاند و با دیدن باده‌ی جمع شده در خودش در لباس عروسی که رنگ سرخ خونی‌اش بیشـتر از سـفیدی‌اش به چشـم می‌آمد و ملحفه‌ای که دور بالاتنه‌اش پیچیده شـده بود، نفس حبس شـده‌اش را بیرون داد و پچ زد:

-باده!

#پست۶۰۱

* * * *

هر صبح چشم می‌گشایم، در آسمان آبی خیالم پرنده‌ها می‌رقصند، و ابرها آرزوهای مرا با زیبایی بی‌حدشان به تصویر می‌کشند. هر صبح چشم می‌گشایم و پروانه‌های خوشبختی روی گُل‌های اُمید می‌نشینند و شاپرک‌ها گرداگرد جوانه‌های اشتیاق پرواز می‌کنند. هر صبح آسمان مرا به آغوش خود می‌خواند، و آفتاب با پنجه‌های طلائی‌اش گونه‌های مرا می‌نوازد. من باور دارم که معجزه‌ها در فراسوی باورهای من آماده‌اند برای رخ دادن، پس دل می‌سپارم به شادی‌های در راه مانده، و روزهای خوب‌تر. من این روزها آرامم، از همیشه آرام‌تر، امیدوارتر...

-بلال کبابی!

لبخندی زده و سری تکان می‌دهم.

-موافقم.

ماشین را کنار جاده‌ی چالوس متوقف کرده و پیاده می‌شود. سراغ مردی می‌رود که کنار آلونک چوبیِ کوچکی روی منقلی پایه‌دار مشغول بادزدن بلال‌هاست و چندین مشتری منتظر بلال‌های‌شان و عده‌ای در کنار جاده مشغول عکس گرفتن و لذت بردن از طبیعت

و هوای بارانی و مه آلود هستند و عده‌ای در حال گاز زدن به بلال‌های سرخ شده و نمکی‌شان.

عارف بعد از سفارش سراغم آمده و کنار در ماشین می‌ایستد و دست‌هایش را روی شیشه‌ی پایین داده‌ی ماشین می‌گذارد.

-نمی‌آی پایین؟ هوا خوبه.

در چشمانش نگاه می‌کنم.

-بلالا که آماده شد می‌آم پایین.

دستش را روی گونه‌ام می‌کشد.

-سردت که نیست.

دستش را می‌گیرم.

-نه هوا خیلی خوبه. بعدشم ماشین گرمه سردم نیست.

سری تکان داد و در ماشین را باز کرد.

-پس بپر بیا پایین ببینم!

خنده‌ی دندان‌نمایی کردم.

-گفتم که بلالا آماده شد می‌آم پایین.

چپ چپی نگاهم می‌کند و من راهی بجز پایین آمدن از ماشـــین را ندارم. پیاده که می‌شـــوم در را می‌بندد و

دستم را میان دستش می‌گیرد. گرم است همانند همه‌ی روزها و شب‌های چهار ماه گذشته!

#پست۶۰۲

در کنار هم قدم برداشته و عارف برای گرفتن بلال‌های آماده شـــده دســـتم را رها می‌کند. بلال‌هایی که روی ذغال‌های داغ خیلی زود کبابی شـدند و مرد فروشـنده کمی داخل آب نمک گذاشـت و سـرآخر تحویل عارف داد.

عارف هر دو بلال را با یک دســت گرفت و با دســت دیگرش دست من را.

کمی دورتر از بساط بلالی رو به طبیعت ایستادیم. اما عارف پشـــتم ایســـتاد و بلال را بدســـتم داد. اما بلال خودش را مقابل دهانم گرفت و کنار گوشم گفت:

-یه گاز بزن.

با شیطنت پرسیدم:

-فقط یه گاز؟

اما او جدی می‌گوید.

-فقط یه گاز!

سری تکان داده و به نسبت گاز بزرگی به بلالش می‌زنم. وقتی مشغول جویدنش می‌شوم بلال را از مقابل دهانم کنار کشیده و خودش مشغول خوردنش شده و من هم سرگرم بلال خوردن خودم می‌شوم آن هم در حالی که در حصار امن عارف آرام گرفته‌ام...

آرام گرفته‌ام وقتی چهار ماه پیش در آن نیمه شب کذایی به داد حالم رسید و در مقابل چندین جفت چشم من را در آغوش گرفت و تنِ یخ زده و بی‌حسم را گرم کرد.

آرام گرفتم وقتی کشته شدن ساحل و یاسین را باور نمی‌کردم! باور نمی‌کردم وقتی شوهرخاله گلوله‌ای را از پشت به یاسینِ در حال فرار شلیک کرده و او را در دم کشته بود. هیچ باور نداشتم وقتی چشمانم فقط رنگ سرخ خون را می‌دید! آنقدری هنگام تیر خوردن یاسین ناباور بودم که بالاسرش رفته و او را تکانی داده بودم اما فقط دستانم را پر از خون کرده بودم وقتی یاسین چشم باز نکرد و من دستان خونی‌ام را وحشت زده با لباس عروسم پاک کرده بودم!

باور مرگ یاسین برایم سخت بود وقتی او برای مدتی طولانی در زندگی‌ام شبانه‌روز حضور پررنگی داشت. سخت بود وقتی بچگی‌هایم بیشتر اوقاتش با او سپری شده بود. نمی‌دانم در یک آن چه جنونی به شوهرخاله دست داد که حاضر شد دست به کشتن یاسین بزند اما به حتم که هیچ در حال و هوای خودش نبود. شاید عذابِ گذشته و شاید سنگینی اتفاقات گذشته زیادی عذابش می‌داد که در آنی تصمیم به شلیک گرفت.

هنوز هم با وجود گذشت چند ماه از اتفاقات باورش برایم سخت و غیر ممکن است با اینکه عارف تمام وقت‌هایش را برای براه شدن حال من سپری کرده و می‌کند اما این خودم بودم که باید به گذشته چندان فکر نمی‌کردم.

#پست۶۰۳

گذشته‌ای که گویی سیلی بود خانه خراب کن! نمی‌دانم خاله به جواب نفرین‌هایش رسیده بود یا لعن و

نفرین‌های بیشمار دیگری که پشت‌سر شوهرخاله و یاسین بود؟

با این حال به قضا و قدر اعتقاد داشتم. سرنوشتی که برای‌مان رقم می‌خورد...

روزها و شب‌های سختی را گذراندم تا بتوانم به صحنه‌ی مرگ یاسین و ساحل فکر نکنم. قرص‌های آرام‌بخش با دُز کمی را زیر نظر پزشک مصرف می‌کنم تا بتوانم گذشته را به همان گذشته بسپارم. سخت بود و هست اما غیر ممکن نیست.

-نمی‌خوای بخوری؟ از دهن افتاد.

با صدای عارف بود که بخودم آمده و تکانی در جایم خوردم. تازه متوجه حلقه شدن دست عارف دور شکمم شدم. باز هم غرق در گذشته شده بودم و بلالی که در دستم مانده بود...

-چرا... چرا می‌خورم...

عارف سرش را از کنار سرم جلو آورد و گاز بزرگی به بلالم زد.

-پس بخور تا نخوردمش!

بلالم را کناری کشیده و اخمی کردم.

-به سهم خودت قانع باش.

بلال خورده‌اش را مقابل چشمانم تکانی داد.

-تموم شده!

نگاهش کردم.

چشمانش را مظلوم کرده بود.

-ولی مطمئن باش من بهت نمی‌دم!

ابرویی بالا انداخت و چشمکی زد.

-چی رو دقیقا نمی‌دی؟

برای لحظه‌ای در بهت فرو رفتم اما با درک اینکه عارف شیطنتش گرفته با بلال در دستم به دستش کوبیده و کمی خودم را کنار کشیدم اما عارف حلقه‌ی دستش دور شکمم را تنگ‌تر کرد.

-داریم می‌ریم جایی که فقط منم و تو و دریا! بعد این همه مدت، بعد اون همه لب چشمه رفتن و تشنه برگشتن...

انگشتانم را روی لب‌هایش گذاشتم.

-من بیشتر از تو...

@Vip Roman

نگذاشت حرفم را تمام کنم. بوسه‌ی کوتاه و مختصری روی لب‌هایم نشاند.

-من بیشتر!

#پست۶۰۴

•****

ساعاتی از رسیدن‌مان به ویلایی که آن را کرایه کرده بودیم می‌گذرد. شب شده و هوای نیمه‌ابری اما حال و هوای دیگری به امشب بخشیده است. صدای دریا و موج‌های بازیگوشش آرامشم را دو چندان می‌کنند.

عارف موزیکی گذاشته و در حیاط مشغول کباب کردن فیله ماهی‌هایی است که تهیه‌شان کرده بود.

رواندازرا کمی بیشتر دور خودم پیچیده و با قدم‌هایی آرام از روی سنگ‌ریزه‌های داخل حیاط عبور کرده و کنارش می‌ایستم.

-هنوز اســـتراحت نکردی از موقعی که اومدیم فقط در حال بدوبدویی.

فیله‌ها را زیر و رو کرد. کمی به کامل کباب شدن‌شان مانده بود.

-در حال اســـتراحتم دیگه. تو که کنارمی همیشـــه منم استراحت می‌کنم.

دســـت دور بازویش انداختم. آســـتین‌های پیراهنی که چندســـال پیش برایش دوخته بودم را تا ســـاعد تا زده بود.

-هر بار که چشـــمامو باز می‌کنم و می‌بندم می‌گم نکنه گذشـــته همه‌ش یه خواب بوده؟ نکنه من یه کابوس طولانی دیدم و اصـــلا هیچ اتفاق بدی نیفتاده؟ وقتی اینجوری کنـــارمی همـــه‌ش فکر می‌کنم از اول بـــا تو بودم. بعد اون همـــه روزای تلخ انقدر کنـــارم بودی، انقدر دورم چرخیدی که اصـــلا نفهمیدم چطور اون روزارو گذروندم. کاش مامانم و خاله و اصـــلا همه‌ی دخترا و زنا یکی مثل تو، تو زندگیشـــون داشـــتن که همیشه با خیال راحت زندگی رو بگذرونن.

نگاهم می‌کند.

-انقدر هندونه زیر بغل من نذار باده.

شانه‌ای بالا انداختم.

-گفتن حقیقت که بد نیست.

چشمکی حواله‌ام کرد و بوسه‌ای روی پیشانی‌ام زد.

-اگه گذاشـــتی امشـــب به خیر بگذره اســـممو عوض می‌کنم.

خنده‌ای کردم و عارف توری کبابی را از روی ذغال‌ها برداشت.

-بریم تا بارون نگرفته اینام آماده شد.

باشه‌ای گفته و کمی بعد هر دو در کنار هم شام‌مان را خوردیم. شام اولین شب از ماه عسل‌مان. ماه عسلی که چهارماه به تعویق افتاد اما بالاخره اتفاق افتاد!

با اینکه دیگر عروســـی نگرفتیم، با اینکه تمام تدارکات‌مان برهم ریخت اما حالا به داشـــتن آرامش کنونی‌مان می‌ارزید. اینکه لااقل دیگر یاســـینی برای اذیت کردن‌مان نیست. شاید باز هم روزهای سختی در زندگی انتظارمان را می‌کشـــید ولی نه به اندازه‌ی اتفاقات تلخی که در گذشته سپری کردیم.

ساعتی بعد از شام خوردن به تماشای فیلمی نشستیم و بعد آن که آماده برای خوابیدن شدیم.

در حال پوشیدن لباس خوابِ حریر سرخ رنگم بودم که عارف به یک‌باره وارد اتاق خواب شد و من یک دستم روی شانه‌ام ماند برای بالا کشیدن بند نازک لباس خوابم. نگاه‌مان به یکدیگر بود اما عارف آهسته جلو آمد، آنقدری که مقابلم ایستاد و بندی را که من در حال بالا کشیدنش بودم پایین کشید و از دستم درآورد.

-احتیاجی به این لباس نیست.

با انگشت شستش از زیر چانه تا سرشانه‌ام را لمس کرد.

-نمی‌خوام مرزی واسه لمس کردن تنت باشه...

سری کج کردم و لبخندی رویش زدم. خودم بند دیگر لباس خواب را بیرون کشیدم و...

عارف هر دو دستش را روی پهلوهایم گذاشت. دست‌هایی که گرمای زیادی داشتند از هیجانی که حالا هر دوی‌مان را به تب و تاب انداخته بود...

سرش را جلو کشید و پیشانی روی پیشانی‌ام چسباند. نوک بینی‌های‌مان را مماس کرد و لب‌هایی که حالا با حرف زدن عارف با لب‌هایم برخورد می‌کردند...

-تو رو همیشـــه واســـه خودت خواســـتم و می‌خوام.
عاشقتم باده...

• * * * *

می خواهمت
ای غمزه یِ ریحان
در سریرِ شبِ محبوب ،
اینگونه می خواهمت ،
که در رخساره یِ صبح
کرشمه یِ سپیده دمان با ناز
عشوه یِ خورشید می کشد
تا انتظارِ طلوع به طنازی،
افسونِ مهرسایِ تو

جادویِ شبِ کینه توز را
ویران می کند از کِلکِ خاطره ها
به سِحرِ چشمِ سیاهت،
حالا تو هستی
و من از شانه هایت غبارِ خستگی
با نوازش صد نگاه می روبم..!
#عارف‌اخوان

پایان.
مست‌بی‌گناه
مهین عبدی
بوقتِ پاییزِ ۱۹/۷/۱۴۰۲

VIP exchange group ROMAN @Vip Roman